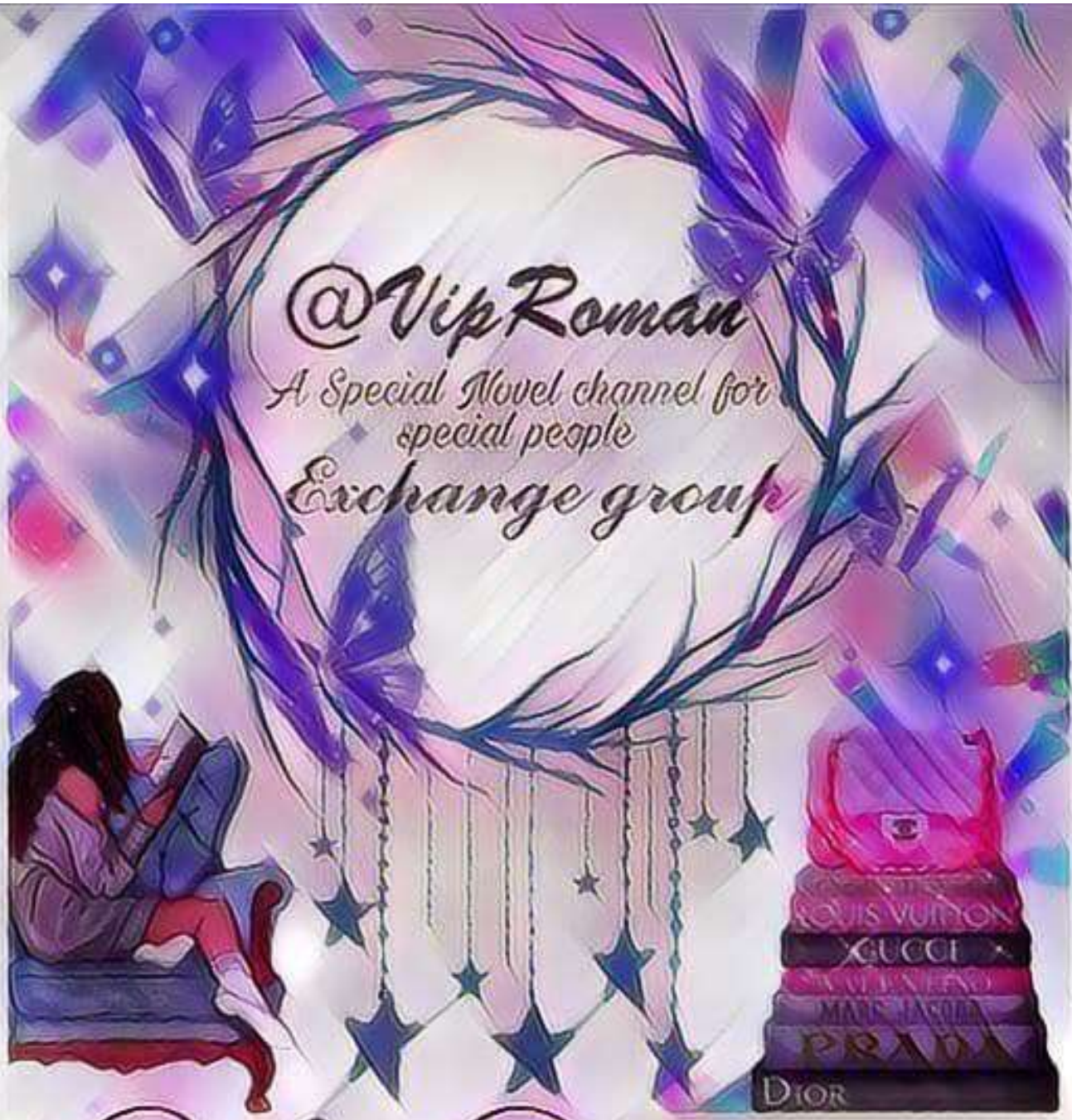


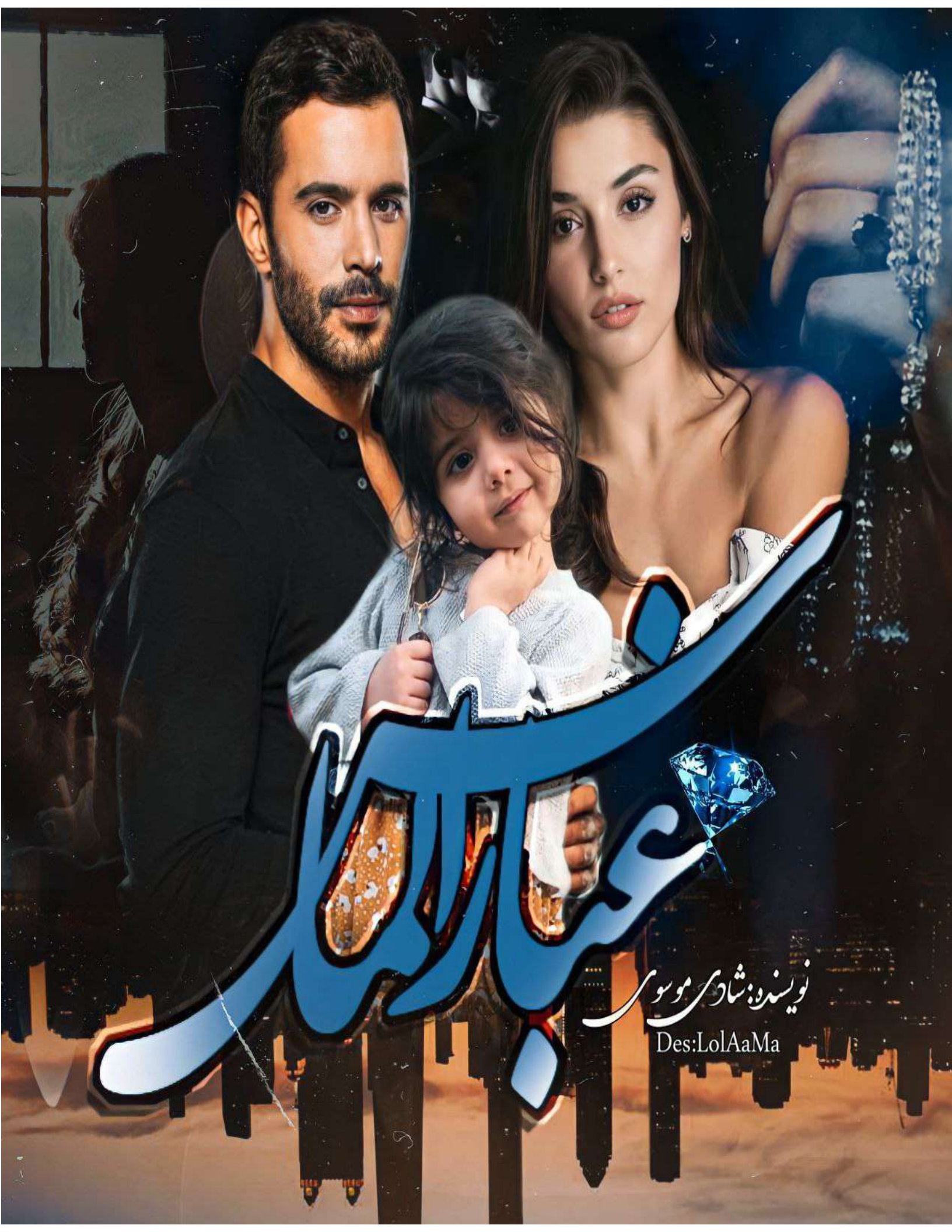
VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman


عشق بارانی
نویسنده: شادی موسوی
Des:LolAaMa

غبار الماس

به قلم شادی موسوی

خلاصه

من نوه ی جهانگیرخان فرهمند، رئیس کارخانه ی نساجی معروف را به دنیا آورده بودم. اما هیچکس اطلاعی نداشت!

تا اینکه دست سرنوشت پدر و دختر را مقابل هم قرار داد. او نباید می فهمید رزا دختر اوست، اما شباهت دخترم با او غیر قابل انکار است! دختر چهار ساله ام دل و دین پدرش را برد و قلبش را تسخیر کرد!

محمد فرهمند! شاید دل دخترم را برده باشد اما من هرگز دیگر به او شانس دوباره ای نخواهم داد! این عشق را خودم با دست خودم به خاک سپردمش!

عاشقانه ، اجتماعی ، خانوادگی

مقدمه غبار الماس

شده که نالان و رنجور با خود بگویی که بس است؟
هرچه شکستم هرچه له شدم دیگر بس است؟
یک روزی، یک جایی، دستانت را با تمام توانت بر زمین بکوبی و
صدای ترک خوردن تک به تک استخوان هایت را بشنوی؟
درد می کشی...

گریه می کنی...

جیغ می زنی...!

کسی دست بر شانه ات نمی گذارد،

زیر کتفت را نمی گیرد،

تنهایی!

دستان خالی ات، قلب شکسته ات، زانوان لرزانت را به مدد می گیری...

قسم می دهی...

می گویی زمینم زدند، رهایم نکنید...!

دل آسمان به حالت می گیرد، می بارد

سوز به استخوان هایت می رسد،

در خودت جمع می شوی و مچاله شده ای

چشم می بندی و می پذیری

جانی نمانده، نایی نمانده

تاب و توانی نمانده

نبضی در دلت روشن است

نور آمده؟ امید آمده؟

خدا هست؟ فرشته هست؟ فرشته ای آمده؟

دست به زمین می گیری و این بار برمی خیزی

شکسته و داغانی

اما قدم برمی داری

تلو تلو خوران،

قدم های ناموزون و بی تعادل و یک تن به تب نشسته

آسمان همچنان می گرید!

سرد می شوی، یخ می بندی

آسمان گرفته...

سایه ها کنار می روند و بالاخره می بینی اش

حسش می کنی، در آغوشش می گیری!

دلتنگی می رود

درد و غم می رود

غصه هم...

از جای جای شکستگی هایت شکوفه می روید

دیگر درد و غم و تنهایی نیست

خدا هست و فرشته هم هست... فرشته آمده!

.....

#غبار_الماس

#شادی_موسوی

به نام خدا

#پارت۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

۲۴مین روز از پنجمین ماه ۱۴۰۰

-آماده ای شهرزاد؟

نفس های عمیق می کشم و تپش های قلبم آرام نمی گیرد. حس می کنم رنگ و رویم پریده و چیزی تا پس افتادنم نمانده است.

اما قرار نبود که کوتاه بیایم. این همه راه را نیامده بودم که حالا پا پس بکشم. دستم را میان دستش می فشارد و درب آسانسور باز می شود.

یک محیط باز و بی نهایت شلوغ و پر رفت و آمد. آنقدر تشویش دیدنش را دارم که نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم.

و من پیر این راه بودم، که از هرچه که می ترسیدم و مطمئن بودم که قطعا به سرم می آید با سر به استقبالش می رفتم.

قدم های موزونم را با سری بالا گرفته برمی دارم و به سمت میز منشی می روم. کیف لپتاپم را در دستم جابجا می کنم و با صدای رسایی اعلام حضور می کنم...

-روز بخیر ایزدی هستم...

با روی باز از جایش بلند می شود با لحن محترمانه ای پاسخ می دهد:

-بله خوش اومدین بفرمایین من راهنماییتون می کنم.

خودش جلوتر به راه می افتد و پیش از رفتن برای پیشقدم بودن عذرخواهی می کند.

پشت سرش به راه می افتیم و مهشید ابرویی بالا می اندازد و من نگاه تیز می کنم تا پرستیژ کاری را حفظ کند. سر در گوشم می برد و با صدای نجوا گونه ای می گوید:

-فقط شهرزاد همیشگی باش. تنها فرد مورد اعتماد رئیس و طراح برتر جشنواره...! اون کسی که پشت میز قراره ببنیش رو می شناسی و انتظار دیدنش رو داری اما اون نه. پس قدرت دست توئه. چون تو خودتو از روزها قبل برای این لحظه آماده کردی. من بهت ایمان دارم اما هرجا که کم آوردی یا حس کردی نمی تونی ادامه بدی ارجاع بده به من، بدون اینکه آب از آب تکون بخوره ادامه می دم اوکی؟

#پارت۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش می کنم و وقتی زبانش امید به من تزریق می کند و چشمان پر مهرش از نگرانی می لرزند، گویی که قدرت به وجودم بر می گردد.

که گذشته را فراموش کنم، که اگر اینجام فقط و فقط برای هدفم آمده ام.

افسار نگاهم را، دلم را، دستم را، می کشم تا مبادا دودو بزنند، مبادا بلرزند، مبادا نوازش بخواهند و طلبش کنند!

سرم را بلند می کنم و با نفس عمیقی قدم داخل اتاقش می گذارم. به محض حضورمان از جا بلند می شود. قدمی به سمتمان بر می دارد که به قدم دوم نرسیده سر جایش خشک می شود.

نگاهش را بین من و مهشید می گرداند و بعد روی من ثابت می شود. زمان متوقف می شود.

چشمانش را می جویم چرا که در این نگاه من آرزوهایم را می دیدم یک زمان هایی...

زمان هایی نه خیلی دور من تمامیتم را به پایش ریخته بودم.

آن زمانی که فکر می کردم که مردی و مردانگی درون چشمان محجوبش خلاصه شده است.

وقتی که برای اولین بار در تمام زندگی ام طعم حمایت های مردانه را به من بی سایه ی سر چشانده بود.

وقتی که برای منه ندیده و نشناخته یقه پاره کرد و تمام کوچه را روی سرش گذاشته بود. وقتی که... تمام نمی شود طومار نداشته های منی که تمامش را در او یافته بودم.

زمان های نه خیلی دوری که سخت گذشت اما گذشت، حالا هم بگذریم...!

سرم را برای لحظه ای پایین می اندازم و و اینبار که سرم را بلند می کنم همکارش جلو می کشد و با مهشید دست می دهد و خودش را معرفی می کند:

-سماواتی هستم...

#پارت۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مهشید با آن لبخند زیبای مرد افکنش نوک انگشتانش را در دستان آقای سماواتی قرار می دهد و متقابلا خودش را معرفی می کند:

-زارع هستم ایشون هم خانوم ایزدی طراح اصلی پروژه...

فهمیده بود غرق شده ام میان چشمان او که نیاز دید به جای خودم مرا معرفی کند. این گونه به من وقت داده بود.

کلامی از تشویشش نگفت اما چشمان نگرانش را روی خودم دیدم و می دانستم در تلاش است تا برای من زمان بخرد و من به آن نیازی نداشتم!

نگرانی برای چه؟ من فقط لحظه ای غرق شده بودم... اصلا نمی دانم که چه شد، شوک حضورش بود؟ رد شد!

من دیگر غیر از خاکستر یک مشت آرزوی سوخته چیزی از دستان این مرد طلب نداشتم. خوب یا بد همه چیز به ثانیه از مقابل چشمانم رد شد و حالا حس می کنم که آماده ام!

دستم را بلند می کنم رو به سماواتی با صدای آرام و یک خوش رویی نسبی شروع می کنم:

-خوشبختم جناب سماواتی ایزدی هستم.

سماواتی دستم را کوتاه می فشارد و او هم انگار شوک اولیه را رد کرده که کلافگی را در حرکاتش می بینم.

مهشید می خواهد دستش را رو به او بلند کند و همین حین می گوید:

-خوشبخ...

دستم را با آرامش روی دستان مهشید قرار می دهم و با خونسردی می گویم:

-آقای فرهمند با نامحرم دست نمی دن خانوم زارع...

دستش داخل جیبش فرو می رود و لبه کتش را جمع می کند. نگاهش را باریک می کند و سعی می کند که هدفم را از اینجا آمدن بخواند.

فکر می کند که برای پس گرفتنش آمده ام؟ برای زنده کردن چیزی که نبود؟

#پارت۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

می تواند هرچه که می خواهد میان افکار بی سر و تهش دست و پا بزند اما حتی نمی تواند فکرش را بکند که من چرا و برای چه چیزی به اینجا آمده ام.

-خوش آمدین. منتظرتون بودیم!

سری به ادب تکان می دهم و آخرین نگاهی که ردی از آشناییت در خودش دارد را به چشمانش می دوزم و می چرخم و به سمت انتهای سالن قدم برمی دارم.

باید منتظر می ماندم تا خودشان به سمت صندلی ها تعارف بزنند و هدایتم کنند؟ خب اولین چیزی که راجع به من باید بدانند این است که من منتظر اجازه ی کسی نمی مانم! تحمل مقابلش ایستادن و تظاهر به غریبگی بیش از آنچه که فکرش را می کردم نفسگیر و جان فرساست!

وزن نگاه هایشان را روی شانه هایم حس می کنم اما راست تر قدم برمی دارم. سینه ام را جلو می دهم و با سری برافراشته و چشمانی مصمم به سمت صندلی ها می روم.

کیف لپتاپ را روی میز قرار می دهم و مشغول در آوردنش می شوم و آن ها هم به من ملحق می شوند.

-آشنایی پیشین داشتین شما درسته؟

نگاهم را مستقیم به چشمان سماواتی می دوزم و با لحن سنگین و غیر قابل انعطافی می گویم:

-چند سال پیش تو یه سمینار آشنا شدیم. ابدا چیز خاصی نبود. می تونیم شروع کنیم یا باید منتظر کس دیگه ای باشیم؟

واضح گفتم که دوست ندارم در این باره سوالی پرسیده شود و بیشتر از همین دو جمله ی من چیز بیشتری دستش را نمی گیرد تا پاسخگوی کنجکاوی های ناشتا ناشتایش باشد.

#پارت۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و اویی که با اخم های در هم رفته اش اظهار می کند که به هیچ عنوان از حضورم خوشحال نشده هم بداند از همین ابتدا، که ابدا به دنبال بافتن رشته های از هم گسسته ی سال ها پیش نیامده ام!

من به پای یک قول آمده ام. زمین و زمان را به هم می دوختم و کوتاه نمی آمدم. از حرفم باز نمی گشتم. من خودم را زیر پا گذاشته بودم که حاضر شدم دوباره به آن چشمان نفرت انگیزش نگاه کنم، او که دیگر ارزشی برای من نداشت!

می توانست هرچقدر هم که می خواهد اخم در هم بکشد و حتی همین حالا از اینجا بیرونم کند. اگر قرار نبود که بشود من هم اصراری نداشتم. من قول داده بودم و تلاشم را می کردم، فقط همین!

-خیر می تونیم شروع کنیم!

و با این جمله اعلام کرد که او هم شوک را از سر گذرانده و اگر بیش از این طول می کشید جای تعجب داشت. اصلا تا همینجا هم زیادی احساسات به خرج داده اند جناب فرهمند!

اتفاقا با لحن رئیس موابانه اش خواست برائتش را از حضورمان اعلام کند تا هرچه زودتر کارمان را انجام دهیم و شرمان را کم کنیم!

چشم در چشمش می دوزم و او هنوز هم چشمانم را می کاود، اما مطمئن هستم چیزی را که انتظارش را دارد نمی یابد.

من دخترک احمق و عاشق پیشه ی آن روزها نبودم و نخواهم بود. تپش قلبم؟ چیزی نیست...! قطعا من باب تنش های عصبی این چند وقت اخیر است. فقط و فقط همین!

-توی لپتاپ براتون پرزنت کنم یا مایلید روی پرده نمایش بدم؟

#پارت۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهی به سماواتی می کند و اشاره ای می زند و او بلافاصله از جایش برمی خیزد. کابل اتصال پروژکشن را به لپتاپ وصل می

کند و دقیقه ای بعد تا من پاور پوینت را آماده کنم اتصال هم برقرار شده و من از جا برمی خیزم.

در می زنند و وسایل پذیرایی از راه می رسد و سماواتی با لحن شوخی زمزمه می کند:

-خانوم مهندس عجله نکنید، وقت برای کار زیاده. تازه از راه رسیدین. بفرمایید پذیرایی بشین بعد شروع کنیم...

مهشید تشکری می کند و فنجانی از داخل سینی بر می دارد. اما من با چهره ای که سعی می کنم از نفرت جمع نشود و بیش از این جو بینمان را خشک نکند چاشنی یک لبخند ظریف می گویم:

-ممنون جناب برای پذیرایی خدمت نرسیدیم. ما عجله داریم چون اگر قرارداد نبندیم باید برگردیم تهران. اگرم قرار داد بسته

شه من باید ترتیب انتقال خانواده ام رو بدم. در هر صورت تایمی برای تلف کردن ندارم.

هر دو ابروهایشان از این سخنرانی غرای من بالا رفته و لبخند پهن شده روی صورت مهشید که پشت فنجان قهوه پنهان می شود برای من سرشار از انرژی است.

می توانم حدس بزنم که از برخوردم بی نهایت راضی است. و جناب فرهمند هم متعجب شده که من این قدر معمولی از برگشت به تهران صحبت می کنم.

انگار که توقع داشته باشد برای گرفتن این کار به هر دری بزنم و او دقیقا همینقدر خودپسند و مغرور است!

و قسم می خورم بودنم اینجا را طور دیگری برداشت کرده و با این حرف من تا حدودی مردد شده است.

-هر طور مایلین مهندس ما در خدمتیم.

تشکری می کنم و به سمت پرده ی نمایشگر برمی گردم. لپتاپ را هم به سمت خود می چرخانم و پاور پوینت را پخش می کنم.

#پارت۷
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-خب اینکه شما از جایگاه ریاست به شرکتتون نگاه کردین و متوجه شدین که فضای شرکت نیاز به تغییر و تحولات جزئی داره، این یعنی کمبودایی رو حس کردین اما من به عنوان متخصص اینجا هستم که با چندتا اسلاید ساده بهتون نشون بدم که اوضاع شرکتتون از چیزی که فکر می کنه خیلی خیلی اسفبارتره!

لحظه ای مکث می کنم و ابروهای بالا رفته ی سماواتی و اخم های در هم رفته ی جناب رئیس نشان می دهد که قطعا انتظار این برخورد قاطع و تلخ را از من نداشته اند.

خب من هم نیامده ام تا انتظارات آن ها را برآورده کنم. من آمده ام که خیلی خیلی بیش تر از سطح انتظاراتشان ظاهر شوم!

-می دونم دوست ندارین که انقدر حارش درباره ی فضای کاریتون که یک سوم یا حتی بیشتر از ساعات روزمره تون رو دارین درش می گذرونین صحبت بشه، اما ما اینجاییم که این شرایط رو براتون تغییر بدیم.

اسلاید بعدی را روی صفحه می آورم و عکس هایی از پروژه های قبلی را روی صفحه نمایش می دهم که هرکدام با توجه

به سلیقه مشتری و عملکرد خود فضا چطور تغییر داده شده است.

عکس هایی که انتخاب شده همه حاوی نکته هایی بود که هرکدام به نوعی با فضای اینجا حرفی برای گفتن داشتند.

عکس های قبل و بعد کار را که روی صفحه می بینند برق تحسین در چشمانشان پدید می آید. مهشید درباره ی تاثیرات نور پردازی و ترکیب آن با گیاهان برای زنده کردن فضا صحبت می کند و ما نمی گذاریم حتی ثانیه ای فروغ چشمانشان از دست برود.

بعد توضیحات مهشید انتهای صحبتمان را که درست نیم ساعت از شروعش گذشته را اینطور می بندم:

#پارت۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-"رنگ" کم هزینه ترین عنصر در هر دکوراسیونی هستش، اما همونم از شرکت شما که بخش اعظمی از کارتون با طراح و کارمندان اهل هنر سرکار دارین دریغ شده و این هرچقدر هم که شما بهش اهمیت ندین همون اندازه ذوق طراحین شرکتتون رو کور می کنه! و دیگه اجازه بدین وارد جزئیات ترسناک دیگه ی ماجرا نشم من...

سماواتی تک خندی می زند و با لحن با مزه ای می گوید:

-خانوم مهندس ماشالله از ابتدا با بولدوزر افتادین رو شرکت با خاک یکسانش کردینا... دیگه اونقدرم وضعیت خراب نیست. هنوز پنج سال از تغییر دکوراسیون کلی شرکت نگذشته...

می توانم حدس بزنم که همان تغییری را که او از آن حرف می زند پول کلانی روی دستشان گذشته و آن ها انگار هنوز جرات روبرو شدن با این حقیقتی که تا گردن کلاه گشادی روی سرشان کشیده شده را ندارند!

-جناب سماواتی ترجیح میدین من با چاپلوسی بهتون دروغ بگم و سعی کنم با خوشرویی و کتمان حقیقتی که به وضوح جلوی چشمامه، تلاش کنم تا قرار داد جور کنم برای شرکتم؟ عذر می خوام اما همچین آدمی نیستم من! که من به ست کردن رنگ پرده ی اتاق با فنجونای پذیراییتون لیبل طراحی بزنم و تمجید کنم؟ اینم نمی تونم... من تو طراحی این فضا این روش رو نمی پسندم. در کل ست کردن برای من اصطلاح ناخوشایندیه و من تو طراحیام تسلیم قوانین نشدم و نمیشم.

این بار جناب رئیس با لحن بی نهایت خشکی نگاهم را به سوی خودش می کشد:

-یعنی شما می فرمایین چون شرکت ما یه شرکت طراحی و تولید پارچه ست و با رنگ سرو کار داره باید از در که وارد می شیم از کفپوش تا پرده و فنجون هفت رنگ باشن تا با عملکرد شرکت هماهنگ شه؟

#پارت۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با جدیت هرچه تمام تر من و تخصصم را به سخره می گیرد، چرا که از طراحی فضای شرکتش ایراد گرفتم!

نه تنها او که من در تک به تک قراردادهایی که برای شرکتم بسته بودم همین رویه را پیش می گرفتم و همین صداقتم در برخورد با مشتری بود که تا بحال حتی یک قرارداد را ازدست نداده بودم.

مهم ترین مهره ی شرکت بودم. تمام همکارانم می گفتند که تو مهره ی مار داری! و من پوزخندی می زنم چرا که اگر مهره ی مار و عقربی هم وجود داشت و بر فرض من هم داشتمش، مرد مقابلم سال ها پیش با دور انداختنم به من ثابت کرده بود که مهره ی مارم روی او حداقل تاثیری نداشته است!

بدون اینکه ذره ای خودم را ببازم با ارامشی که در کلام و اطمینانی که در وجودم نسبت به کارم داشتم پاسخش را می دهم.

می خواست اولین شکست کارنامه ی کاری ام باشد؟ مهم نبود من اصول کاری ام را بخاطر خوش یا بد آمدن احدی تغییر نمی دادم!

-ببینید جناب فرهمند من به عنوان نماینده ی شرکت اینجا اومدم که نظر تخصصیم رو بدم اما تو طراحی، خواه ناخواه

نظر شخصی هم وارد می شه. پس باید خدمتتون عرض کنم که فضای این شرکت ذره ای با اداره ی شهرداری منطقه ی ما فرقی نداره! یه فضای خشک و شلوغ با دیسیپلین های خشک اداری. من می گم هر فضایی با توجه به عملکردش باید طراحی بشه. وقتی من از در شرکت شما وارد میشم نگاهی به اطرافم کنم و بهم حس یه فضای متفاوت رو بده. چون شرکتتون متفاوته!

مستقیم به چشمانش نگاه می کنم و او انگار مرد محجوب آن سال ها را جایی گم کرده بود که یک دم نگاهم را بی پاسخ نمی گذاشت! ناخن هایم را در گوشتم فرو می برم اما نگاه نمی گیرم! دیگر نسبت به نگاه هایش ضعف نداشتم!

#پارت۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-هر اتاق به یک شیء با هویت نیاز داره تا حس مکان را به شما تزریق کنه. شما نمی توانید این کار رو با وسایلی تماما اداری انجام بدین. و در تایید گفته های شما هم بگم که قطعا اگر در بکارگیری هر رنگی از چرخه رنگ زیاده روی بشه، قدرت و تاثیرش رو به راحتی از دست می ده. باید بدونی که چطور استفاده کنی و به چه اندازه... این شغل منه که اینو بدونم و دونسته هام رو تا جایی که فهمش براتون ساده تر میشه توضیح بدم. اما چیزی که مشخصه اینه که در طراحی این شرکت به هیچ عنوان از اصول طراحی استفاده نشده. نه اصول ارگونومیک و نه استفاده از چرخه ی رنگ و حتی نور... من پیشنهادم اینه که اگر با ما نه اما هرچه سریعتر فکری به حال این جا بکنید. در دراز مدت تاثیر منفیش رو روی بهره وری شرکتتون می بینین. من توضیحی ندارم که به صحبتام اضافه کنم اگر سوالی نیست از خدمتتون مرخص شیم تا شما فکراتون رو بکنید و به ما خبر بدین.

با چشمانی باریک شده بدون اینکه حتی پلک بزند به توضیحاتم گوش داد و حتی ذره ای تغییر در میمیک صورتش

نداد تا بفهمم چه تاثیری از حرف هایم برداشت کرده است. حرفی نمی زند و با سماواتی نگاه هایی رد و بدل می کنند و من ترجیح می دهم تا بیش از این وقت را تلف نکنم.

وسایلم را به کمک مهشید جمع می کنم و وقتی صاف می ایستم آن ها هم به طبع از جای بر می خیزند.

آقای مبادی آداب دکمه های کتش را می بندد و در آنسوی میز یک دستش را داخل جیبش فرو می برد و دست دیگرش را به ریش هایش می کشد و می گوید:

-ممنون از توضیحاتتون و وقتی که گذاشتین. نتیجه رو بهتون اطلاع می دیم.

#پارت۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم می ریزد و همین؟ این بار حتی به یک ساعت نکشید که با او به پایان راه رسیدیم؟ جواب چشمان منتظر فرشته ام را چطور بدهم؟ چگونه بگویم که از پسش برنیامدم؟

با لبخندی که خودم عمق دردش را خوب می فهمم آخرین جمله را هم می گویم و اتاقش را ترک می کنم.

-تماما وظیفه بود جناب!

مهشید هم پشت سرم قدم برمی دارد و من هر لحظه بیشتر از درون فرو می ریزم. دکمه ی آسانسور را می زنم و با مهشید وارد اتاقک می شویم. به محض اینکه در بسته می شود و دستم را به پیشانی ام می گیرم و نفس حبس شده ام را با فشار فوت می کنم.

-دختر عالی بودی! شهرزاد ترکوندی بخدا... تمام مدت محوت بودم. از همیشه بهتر پرزنت کردی. بهت افتخار می کنم... خیلی خوب جوابشو دادی. وای اصلا فکرشو نمی کردم...!

به سمتش برمی گردم و با چشمانی که برق اشک را به خوبی منعکس می کند از میان دندان های قفل شده ام نومیدانه می نالم:

-گند زدم مهشید... گند زدم!

باید اینبار کوتاه می آمدم. نباید ریسک می کردم. نباید رویه ی همیشگی را پیش می گرفتم. نباید فقط حرفه ام را در نظر می گرفتم.

من که برای کار اینجا نبودم. وقتی هدفم تماما شخصی بود نباید زیاده روی می کردم. نباید اصول کاری ام را علم می کردم!

باید برای گرفتن فرصت از او بیشتر تلاش می کردم.می دانستم که قرار است او را ببینم. مهشید راست می گفت که آماده بودم اما من روی حرصی که از او داشتم، روی نفرتی که بی هوا لابلای حرف ها و چشمانم سرک می کشید، حساب نکرده بودم و خودم هم غافلگیر شده بودم. نباید فرشته را ناامید می کردم. نباید... نباید...!

.....

#پارت۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کمربند حوله را سفت می کنم و به تاج تخت تکیه می دهم و تماس برقرار می شود:

-دخترک مامان؟

دوربین روی صورت بغ کرده اش ثابت می شود و دلم برایش ضعف می رود!

-آخ من مردم برای لبای جمع شدش دختر من چشه؟

انگشتان کوچکش را روی چشمانش می مالد و با همان لب های پف کرده اش دل می برد:

-ماپری(مامان پری) بلد نیست منو خوب حمون تونه، (حموم کنه) تو بیا ببلم (ببرم) حمون...

مامان پشت چشمی برایش نازک می کند و چون هیچ وقت دلش نمی آید که از گل نازک تر به او بگوید رو به من می گوید:

-بی چشم و رویی هاشم به اون بی صفت کشیده دیگه... یک ساعت براش قر دادم تو حموم برگشته به من میگه ماپری تو مثل مامانم لبند نیستی! لوندو کی یاد این بچه داده دیگه؟

لبم را می گزم و خوب می دانم که بخاطر ندیدنم بهانه گیر شده و طاقت مادرم را طاق کرده است.

-نمی دونم حتما از بچه ها تو مهد یاد گرفته. دخترم این وقت شب باید خوابیده باشه ها...

با اخم های در همش دلم را می لرزاند. این حد از شباهتش به پدرش هربار خنجری در دلم می چرخاند و به جایش خون نمی جهد فقط نفرت غل می زند.

نفرت از اویی که خودش رفت و یادگارش همیشه با چهره ای که با او مو نمی زد با رفتارهایی که عینا شبیه او بود یادش را زنده می کرد.

#پارت۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خودش نبود و ذکر نامش یک دم از زبان فرشته نمی افتاد و منی که زندگی ام را پای فرشته ام گذاشته ام برای دخترم کافی نبودم!

-نمیای بلام(برام) لالا بوخونی(بخونی)؟

رسما خودم را برای تنها گذاشتنش لعنت می کنم. نباید برای هیچ تنهایش می گذاشتم. از همین حالا هم مطمئن بودم که

پاسخش منفی بود و آنقدر حس بدی داشتم که با هیچ چیز جز آغوش عروسکم آرام نمی گرفتم!

نمی گذارم که بداند بیشتر از او بی قرارشم... باید قوی باشد، قوی بار بیاید!

-مامانم من به شما گفتم ممکنه یه روز دو روز نتونم ببینمت، قرار شد شما با ماپری کلی خوش بگذرونین که من اومدم برام تعریف کنی دیگه!

-نوموخوام (نمی خوام) ماپری کسل شدندست(کسل کنندست)...

این بار خود مامان هم می خندد و بوسه ی عمیقی روی گونه هایش می زند که دلم را عجیب به هوس می اندازد.

با نوک انگشت صورت فرشته ام را نوازش می کنم و با دلتنگی عمیقی که جانم را داشت می گرفت رو به مامان می کنم:

-ماپری رزا خانومم رو بی زحمت بیر تو تختش تا مامان براش لالا بخونه...

مامان چیزی نمی گوید و رزا را در بغل می گیرد و به اتاقش می برد.

گوشی را روی میز قرار می دهد و او را زیر پتو می خواباند و پیش از اینکه گوشی را کنارش قرار دهد رو به من می کند و چشمانم را می کاود:

-دیدیش؟

-دیدمش!

اخمهایش در هم رفته اما نگرانی های مادرانه اش را در پس لرز صدایش خوب می فهمم!

#پارت۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خوبی؟

-نیستم!

هیچوقت مقابل مادرم تظاهر به خوب بودن نمی کردم. پیش او همیشه خودم بودم!

-می دونی برای چی اونجایی دیگه؟

نگران بود که دوباره دلم از کف برود؟

-می دونم مامان حواسم هست!

من یکبار دل دادم و به اندازه ی یک دنیا تاوان پس داده بودم. بلد بودم خودم را حفظ کنم. بلد بودم!

گوشی را می چرخاند و کنار تخت قرار می دهد. خرس کوچک و قهوه ای رنگش را در آغوشش گرفته و چشمان نیمه بازش را می بینم که روی قاب عکس کنار تختش خیره شده است.

با همان لحن خوابالودش آرام نجوا می کند:

-شب بخیر بابا!

خنجر دیگری روی قلبم می کشد و رو به من می کند:

-شب بخیر ماما... حالا بخون...

چشم می بندد و قطره اشکی از کناره ی چشم من سر می خورد.

-شب بخیر نفس مامان!

-لالا لالا گلم باشی همیشه در برم باشی
لالا لالا گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی...

-بابا بخون...

صدایم می لرزد و بغض داشت خفه ام می کرد! دستم را مشت می کنم و لرزش های لب هایم از کنترلم خارج است!

-بابا می خونم قشنگم بابا می خونم بخواب فرشته ی مامان...

-لالا لالا گل پونه بابات رفته نگیر بونه...

لالا لالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره، دلم پیره، هیچ آروم نمی گیره، بخواب حالا، بخواب دیره!

لالا لالا گل زردم نبینم داغ فرزندم!

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری

لالا لالا گل خشخاش بابا رفته خدا همراش، خدا همراش!

#پارت۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و پدری که نیامده بود تا بماند. پدری که رفت و اتفاقا خود را از زنجیر شدن رها کرد.

دخترکم، فرشته ی معصوم من، بونه ی پدری را می گرفت که نخواسته بود باشد و من ترجیح دادم خودم را، دخترم را، مادرم را، خانواده سه نفری مان را به دندان بگیرم و دور از او زندگیمان را بسازیم.

همه چیز خوب بود. خوب بود غیر از زمان هایی که به صورت دخترم دقیق نمی شدم، شباهت های رفتاری اش را با اوی رفته، فاکتور می گرفتم.

خوب بود تا زمانی که روز پدر در مهدشان همه ی پدر ها برای جشن آمده بودند و رزا متوجه بزرگترین فقدان زندگی اش شد.

وقتی که آغوش مرا پس زد و تا ساعت نه شب درون سالن روی صندلی کنار در نشست و انتظار پدرش را کشید.

پدری که نداشت و من مستاصل مانده بودم که چه باید بگویم! که چه کاری درست بود و چه کاری نادرست؟

باید به او می گفتم پدر ندارد وقتی که داشت؟ باید می گفتم از هم جدا شده ایم و منو تو برایش مهم نیستیم که سراغمان را بگیرد در صورتی که حقیقت نبود؟ این من بودم که هیچوقت برایش مهم نبودم.

دخترم بچه بود اما من تا به امروز هرگز کلامی به او دروغ نگفته بودم. من نمی توانستم این جنایت را در حق او بکنم.

رزای من دنیای من بود و من حاضر نبودم روی او ریسک کنم. دیر یا زود بزرگ می شد و حقیقت را می خواست و من می خواستم همانند مادرم معتمد ترین فرد او باشم.

نمی خواستم هیچ چیز شکافی بین من و او ایجاد کند و سال های سال خودش را از من بگیرد. مثل مادرم که سال ها در اندوهش غرق شده بود غرق نمی شدم.

من مادرم نمی شدم. من هرکاری برای فرشته ام می کردم. هرکاری...!

.....

#پارت۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تلفن اتاق زنگ می خورد و من اعتنایی نمی کنم. چشمانم هنوز هم از گریه های دیشبم سنگین و پر دردند.

دقیقه ای هنوز نگذشته که زنگ تلفن همراهم در اتاق پخش می شود و خواب را از چشمانم دور می کند.

لای یک پلکم را باز می کنم و از کنار تخت بر می دارمش. کورکورانه تماس را برقرار می کنم:

-خوابی؟

گوشی را از گوشم فاصله می دهم و می نالم:

-جیغ نزن مهشید!

-به! ساعت یازدهه زن حسابی! پاشو بیا پایین منتظرتم... نیم ساعت بهت وقت می دم قشنگ چیتان پیتان کن می خوام کل نصف جهانو بگردیما!

-ما برای کار اینج....

تماس قطع می شود و به گوشی نگاه می کنم. تکخندی می زنم و چشم هایم را می مالم و از جایم بلند می شوم.

دلم نمی آید که رویش را زمین بیندازم. حالا که به خاطر من حاضر شده بود این ماموریت را همراهم بیاید روا نبود که زهرش کنم.

دست و صورتم را می شویم و شروع می کنم. همیشه انقدر سر ظاهرم حساسیت به خرج می دادم که کفر همه را در می آوردم. حاضر شدنم با دوش گرفتن حداقل دو ساعت طول می کشید. به همان خاطر تاکید کرد که سر نیم ساعت پایین باشم.

به سریع ترین روشی که بلد بودم آماده می شوم و چهل و پنج دقیقه بعد در رستوران هتل چشم می گردانم و مهشید را پیدا می کنم.

به سمتش می روم و صندلی را عقب می کشم و روبرویش می نشینم.

-صبح بخیر... برنامه چیه؟

#پارت۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لقمه اش را قورت می دهد و با هیجان می گوید:

-ظهر بخیر خانوم خوش خواب. برنامه اینه که می خوایم اصفهانو یه روزه آباد کنیم! بخور سریع تر بریم. اگه جناب فرهمند قرارداد نبندن می دونم به شب نکشیده بلیت برگشتتو گرفتی برگردی پیش پرنسس. در نتیجه می خوام از هر ثانیه اش استفاده کنم.

صبحانه را می خوریم و از رستوران خارج می شویم و به سمت پذیرش می رویم.

آرزو می کردم رزایم پیشم بود تا با او شهر را می گشتیم. چقدر جایش خالی بود دخترکم. بغض گلویم را می گیرد. به محض خارج شدن از اینجا باید با او تماس می گرفتم تا آرام بگیرم.

کارت مهشید وکارت اتاق خودم را به دختری که پشت میز نشسته بود تحویل می دهم. تا می خواهم بچرخم بروم صدایم می کند:

-خانوم ایزدی؟

-جانم؟

-شخصی برای دیدنتون اومدن تو لابی منتظر موندن گفتن هروقت اومدین پایین بهتون خبر بدیم. با اتاقتون تماس گرفتیم جواب ندادین. ایشونم گفتن عجله ای ندارن منتظر می مونن...!

ابروهایم در هم می رود و با تعجب می گویم:

-خودشون رو معرفی نکردن؟

-چرا چرا.. فرمودن بگین فرهمند خودشون می شناسن.

درست شنیدم؟ واقعا اینجا بود؟ چرا آمده بود؟ قلبم بی امان می کوبد و دهانم خشک می شود. مات صورت دختر مانده ام که دستی روی شانه ام می نشیند.

-چیشد خوشگلم؟ بریم؟

بر می گردم و نگاهش که به صورت خشک شده ی من که می افتد بدون مکث زمزمه می کند:

-چی شده؟

-محمد اینجاست!

#پارت۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ابروهایش بالا می پرد و او هم مانند من زبانش بند آمده است. برای چه آمده؟ هیچ انتظار آمدنش را نداشتم و آنقدر غافلگیر شده ام که نمی دانم باید چه عکس العملی نشان دهم!

-می خوای نبینیش؟

فرار که اصلا! در ذاتم نبود. این که نخواهم ببینمش اصلا میان گزینه هایم نبود!

-نه نه! چرا نبینمش؟ مگه می ترسم ازش؟

آهان همین است شهرزاد! آمده ام که تلاش کنم. آماده بودم که او را ببینم. چه اهمیتی دارد که او پیش قدم شده است؟

فرقی به حال تو ندارد! تو می دانی چرا اینجایی و برای هدفت باید بجنگی! هنوز هم قدرت دست توست!

-نه آخه گفتم...

-هیچی نیازی نیست بگی! می ریم ببینیم برای چی اومده!

-منم بیام؟

-بیا، چرا نیای؟ منو اون حرف خصوصی نداریم که! برای کار اینجا اومدیم. وقتی غیر از کار رابطه ای بینمون نیست اومده هر دومون رو ببینه!

مهشید نگاه مرددی به من می کند و من مصمم سر تکان می دهم و به سمت لابی قدم بر می دارم... بدون هیچ عجله ای و با طمانینه.

از دور می بینمش که روی صندلی نشسته و به پشتی تکیه داده و لپتاپش را روی پاهایش قرارداده و چیزی تایپ می کند و عصبی پایش را تکان می دهد.

آرزو می کردم که صندل های لژ دارم را به پا نکرده بودم تا از صدای تق تق کفش هایم متوجه حضورم شود تا مجبور نباشم نامش را صدا کنم.

مهشید هم شانه به شانه ام قدم بر می دارد و و دو قدم مانده که به او برسیم می ایستم و با لحن متعجبی صدایش می کنم:

-جناب فرهمند؟

#پارت۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را بالا می گیرد و به محض دیدنمان از جا برمی خیزد و لپتاپش را روی میز مقابلش قرار می دهد.

با ژست خاصی نگاهی به ساعتش می اندازد و با چهره ی خشکی می گوید:

-ظهر بخیر خانوم!

گوشه ی لبم بالا می رود:

-اگه این الان تیکه بود، باید بگم وقتی یه دیدار غیر منتظره رو ترتیب می دین حتما عواقبش رو هم در نظر گرفتین.. اگرم که بدون منظور بود که ظهر شما هم بخیر! با من می تونین روراست باشین من زیاد با تیکه و طعنه میانه خوبی ندارم و اکثر اوقاتم نمی فهممش! خودتون رو تو زحمت میندازین این طوری...خیلی رک نظرمو می گم و در مقابل انتظار دارم همینطور باهام رفتار بشه!

دندان هایش را روی هم می ساید و چشمانم را می کاود. وقتی چیزی نمی گوید مهشید جلو می کشد و اعلام حضور می کند:

-روزتون بخیر جناب فرهمند...

حتی نگاهش را روی مهشید نمی گرداند و همانطور که خیره خیره نگاهم می کند با دندان هایی که روی هم کلید شده می غرد:

-روز بخیر خانوم...! می خوام تنها باهات صحبت کنم!

ابروهایم از تعجب بالا می پرند و ایشون خیلی پر رو و وقیح تشریف نداشتن که سرزده به هتل اقامتمان سر می زنند و بدون در خواست انتظار دیدنمان را دارند و حالا با نهایت وقاحت بدون اینکه نگاهی به مهشید بیندازد، ردش می کند و مرا بصورت مفرد مخاطب قرار می دهد؟

به نظرش خیلی از آن روزهایی که مخاطب مفردش بودم نگذشته است؟ از آن روز هایی که اجازه این دست از رفتارها را داشت؟

#پارت۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جناب اگر عرضتون مربوط به کاره که ایشون در جریان کامل کار و پروژه هستن. در غیر این صورت من نیازی نمی بینم که باهاتون جلسه خصوصی داشته باشم!

خونسرد پاسخش را دادم اما از درون داشتم می لرزیدم! آرام بگیر شهرزاد! به خاطر فرشته آرام بگیر! لعنتی افسار زبان تندت را بکش! زبان سرخ لعنتی ات را درون دهان لامصبت نگهدار!

نگاهش به خشم نشسته و تا می خواهد جوابم را بدهد مهشید پیش دستی می کند:

-ایرادی نداره شهرزاد من تو تاکسی منتظرتم!

می گوید و حتی منتظر نمی ماند تا هیچ کداممان تائیدش کنیم یا حتی مانعش شویم. روی صندلی اش می نشیند و با دست اشاره ای به مبل مقابلش می کند:

-بفرمایید!

و تقریبا کلمه را از دهانش به بیرون توپید! بدون تعلل کیف آبی کوچکم را که بصورت یک وری روی شانه ام انداخته بودم از سرم خارج می کنم و روی میز قرار می دهم و روی مبل می نشینم.

مانتوی جلو باز آزاد سفید طوسی و آبی روشنی با شلوار سفید پارچه ای کوتاه پوشیده بودم و پوست مچ برنزه شده ی پایم را به یک پابند نقره ای مزین کرده بودم.

و اتفاقا پا روی پا می اندازم تا پابندم را که می دانم همیشه روی مغزش بود، در چشمش برود.

مانتویم هم کنار رفته و هیچ تلاشی برای پوشاندن پاهای توپرم که در شلوار سفید رنگم نمود جذابی پیدا کرده بود نمی کنم!

نگاهش را با حرص مشهودی روی سرتاپایم می گرداند و حس می کنم که با چشمانش داشت آتش به سمتم پرتاب می کرد.

انتهای سفرچشمانش را به چشمانم می رساند و بعد نگاه باریک می کند. لحظه ای چشم می بندد و بعد سرش را به سمت دیگه ای بر میگرداند و ذکری زیر لب می گوید که هیچ کلمه ای از آن را نمی فهمم!

#پارت۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی می بینم چیزی نمی گوید با خونسردی تمام می گویم:

-من برنامه داشتم با دوستم و ایشون همونطور که شما دستور دادین توی تاکسی منتظرم هستن ممنون می شم سریعتر امرتون بفرمایین من از خدمتتون مرخص شم!

-برای چی اینجایی؟

رسما ابروهایم به سقف بلند هتل چسبیده اند! لب های سرخ رنگ را که با رژ لب محبوبم حسابی صفایشان داده بودم به بهم می مالم و چاشنی یک لبخند ظریف، خیره در چشمانش می گویم:

-جناب فرهمند ما دیروز دقیقا سی و چهار دقیقه تمام قصدمون از اینجا اومدن رو براتون توضیح دادیم. کجاش برای شما ناواضح بود بفرمایید دوباره براتون توضیح بدم.

عمدا روی ضمایر جمع تاکید می کنم. هیچ خوشم نمی آید که بواسطه ی گذشته مان به خودش اجازه دهد که با من خودمانی شود!

-شهرزاد!

صدایم نکرد... با حالت تشر گونه ای نامم را غرید!

-ببخشید یادم نمیاد اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام کنید. یا حتی جایی از صحبت هام به شما گرا داده باشم که دوست دارم مفرد خطاب بشم!

-با من بازی نکن! من بچه نیستم. از سفسطه هم خوشم نمیاد.گفتی دوست داری باهات رک حرف بزنم. منم دارم رک می پرسم و یه جواب می خوام ازت. این همه آدم چرا تو باید بیای؟

-منظورتون رو متوجه نمی شم؟ اینکه می فرمایین این همه آدم چرا من یعنی این که با شخص بنده مشکل دارین؟

می خواهم ببینم آنقدری وقیح است که به رابطه ی بینمان اشاره کند و واضح در چشمانم بگوید که تحمل دیدنم را ندارد؟ که پروژه و شرکت مشکلی ندارد و اینجا مشکل منم؟

#پارت۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خودت خوب خبر داری که بین ما چی گذشته. و شرکتی ام که داری براش کار می کنی سال هاست با شرکت ما همکاری دارن. همیشه بخش اعظمی از سفارشات پارچه مبل و پرده های شرکتتون را ما تامین می کنیم! من ازشون خواستم بهترینشون رو برای من بفرستن و اونا تو رو فرستادن؟ هه... چه تصادف جذابی!

ابرو در هم می کشم و با چشمانی که از نفرت سرریزند سرجایش می نشانمش! چشمانم شیشه ای شده اند و نگاهش نمی کنم.

حس می کنم بیش از خط نگاهمان ادامه دار شود همینجا وسط همین سالن تمام نفرتم را از حضورش روی صورت از خود راضی اش بالا بیاورم!

-آقای فرهمند... من سال هاست طراح برتر شرکتم هستم. امسال طراح برتر جشنواره بودم. شما بهترین رو خواستین خانوم طاهری هم بهترینشون رو براتون فرستادن. من اگر

اینجام چون فکر می کردم اونقدری آدم حرفه ای هستین که موضوع سال ها پیش باعث نشه که روی قضاوتتون نسبت به آدما تاثیر بذاره! عذر می خوام اگه همه رو مثل خودم رو راست و بی شیله می بینم.

هیچوقت آدم خودخواه و مغروری نبودم! که اگر بودم در ابراز احساسات به این مرد پیش قدم نمی شدم. که اگر بودم به خاطر فرشته ی کوچکم، حاضر نمی شدم مسبب تمام رنج هایم را دوباره در زندگی ام تحمل کنم و برای بودن دور و برش دست و پا نمی زدم!

آخ فرشته ی من آخ... کاش جانم را می خواستی، تا ببینی چطور به ثانیه ای کف دستان کوچکت می گذاشتم.

هرچیزی... قول دادم که هرچیزی را که بخواهی برایت فراهم کنم. ولی تو پدرت را خواستی و من به خودم قول دادم که اگر بفهمم که مردی که سال ها پیش بی مسئولیت و فراری از

عشق و احساس بود، توانایی محبت کردن دارد، می داند چشمان منتظر یعنی چه، توانایی عاشق شدن پیدا کرده است، لحظه ای برای روبرو کردن شما دو نفر با هم از دست نمی دهم!

#پارت۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و برای این کار نیاز داشتم که از نزدیک زیر ذره بین بگیرمش! می خواستم فریاد بزنم که به خدایم قسم اگر به خودم بود من هرگز اینجا نبودم!

که کافی است به من ثابت شود لیاقت فرشته را نداری! که اگر ثابت شود حتی نمی گذارم حتی نگاهش نصیبت شود. چه رسد به بوی تنش، نوازش دستانش، ناز دادنش، در آغوش گرفتنش!

هر کاری که من در این لحظه جان می دادم تا انجامشان دهم! با حرص و کین می غرم:

-جناب فرهمند، من به دستور رئیسم اینجام وگرنه هیچوقت حاضر نمی شدم دختر چهار ساله ام رو تنها بذارم و بیام اینجا تا شما بخوای جلوی خودم تخصص من رو هیچ بگیرید و برای من ورق گذشته رو کنید و زیر و رو بکشید! کار برای من کم نیست و نیازی به گرفتن این پروژه ندارم من... از دقیقه ی اولم واضح گفتم که هیچ اصراری برای قرارداد ندارم و اتفاقا لحظه شماری می کنم هرچه سریعتر برگردم پیش دخترم. نیازی نبود تا اینجا تشریف بیارین. یه تماس برای جواب منفیتون کافی بود! بیش از اندازه خودتون رو تو زحمت انداختین!

نگاهش...! هیچ وقت اینطور کیش و مات نبود! پیش خودش فکر کرده که به دنبال چه چیزی آمده ام؟

اصلا از اینکه مرا قضاوت کند و انقدر بی غرور در نظر بگیرد ناراحت نیستم ها، او خودش را چه فرض کرده که گمان می کند لحظه ای به برگشت به او فکر می کنم؟

دوست داشتم که فریاد بزنم که اگر وعده ی بهشت برین را به من بدهند حاضر نیستم دیگر هیچ وقت به تو حتی فکر کنم. هرچیزی لیاقت می خواهد و تو با تمام توانت ثابت کردی که نداری اش!

خم می شوم و کیفم را برمی دارم و چهره ی مات و خشکش را پشت سرم می گذارم و زیر لب با لحن سنگین و صدایی که تلاشم را می کردم از بغض نلرزد اما دو رگه شده بود روز خوشی نثارش می کنم و با قدم های سریعی ترکش می کنم!

#پارت۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد بود که اینطور خشک شده سر جایش نشسته بود؟ انتظار نداشت برایش تره هم خورد نکنم؟ یا... یا... آه خدای من...

خدا لعنتت کند شهرزاد... می مردی جلوی دهانت را می گرفتی؟ از بچه داشتنت متعجب بود مردک بی عاطفه! تمام زمانی که میتوانی قفل دهانت را نگه داری یک نیم روز است؟

لعنت به تو مرد! لعنت به تو که پیکان هایی که به سمت من پرتاب می کردی هیچ وقت تمامی نداشت.

بود و نبودت درد دارد! چرا باید از این همه آدم تو سر راه من قرار می گرفتی؟ چرا من باید با تو صاحب بزرگترین هدیه خدا می شدم؟

چرا من باید به تویی دل می دادم که برای ماندن نیامده بودی؟ چرا فکر می کردم می توانم به دل سنگت نفوذ کنم؟ برای خودم نگهت دارم؟

دل به کسی دادم که برایش یک تجربه بودم و او همه چیزم شده بود. لعنت خدا به من و روزی که عاشق شدم.

لعنت به من و عاشقی کردنم.

لعنت به دلِ بی صاحبی که برای تو لرزید!

لعنت به توئه بی رحم! ای بی رحم... بی رحم!

.....

از هواپیما که پیاده می شویم بلافاصله گوشی را از حالت آفلاین هواپیما خارج می کنم. پیامی برای مامان ارسال می کنم و خبر رسیدنم را می دهم تا از نگرانی در بیاید.

و مهشید را تقریبا به دنبال خودم می کشم. بعد از گشت و گذاری که قولش را داده بودم کل اصفهان را گشتیم و بعد من همان شبانه بلیت برگشتمان را اوکی کردم و به محض برگشت به هتل چک اوت کردیم و به سمت فرودگاه رفتیم.

نزدیک ترین بلیت برای چهار صبح بود و من لحظه ای دیگر برای بوییدن و بوسیدن فرشته نمی توانستم از دست بدهم.

#پارت۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مهشیدِ مست خواب را به بیرون هدایت می کنم و چمدان او را هم خودم می کشم.

خمیازه ای می کشد و از در که خارج می شویم ماشینی مقابلمان می ایستد و راننده ی آشنا سری به آشناییت برایمان تکان می دهد. در عقب را برای من باز می کند و اشاره می زند تا سوار شوم و در جلو را هم برای مهشید باز می کند. خودش چمدان هایمان را به سمت صندوق می برد.

به محض سوار شدن خانوم طاهری را می بینم که با لبخند انتظارمان را می کشد. توقع حضورش را نداشتم و کمی هم خجالت می کشیدم که به چشمانش نگاه کنم. به خاطر نگرفتن قرارداد و ناامید کردنش شرمنده اش بودم.

-صبحتون بخیر رئیس... من...

لبخند مهربانش روی صورتش پهن تر می شود و دستم را میان هر دو دستش می گیرد و با مهر نجوا می کند:

-کارتون رو عالی انجام دادین بهت افتخار می کنم شهرزاد!

با تعجب ابروهایی بالا می اندازم با چشمانی که هر آن از شدت تعجب در حال گشاد شدن بود نگاهی به مهشیدی که رسما خواب از سرش پریده و تا کمر به سمت عقب چرخیده و خم شده است می کنم. او هم با چشمانش از من می خواهد تا تائید کنم که درست شنیده است؟

-متوجه نمی شم؟

-صبح آقای فرهمند تماس گرفتن و گفتن که مایلن قرار داد رو براشون ارسال کنیم تا هرچه زودتر امضا بشه و کارتون شروع بشه!

-تو روحش فقط می خواست ما رو آلاخون والا خون کنه؟

با نگاهی تیز شده به مهشید نگاه می کنم و او که تازه انگار متوجه حضور خانوم طاهری می شود گونه هایش رنگ می گیرد و لبهایش را به داخل دهانش می کشد...

-اوپس...

خانوم طاهری می خندد و با نگاهی هوشیار ما را زیر نظر می گیرد و می فهمد که قطعا چیزی ابن بین درست نیست که ما از خبر امضای قرار داد متعجب شده ایم.

#پارت۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

من نیاز می بینم که گزارش ماموریت را همین حالایی که زحمت کشیده اند تا به استقبالمان بیایند، حضورا برایشان توضیح دهم.

-که اینطور... پس آقای پدر محتاط تر از چیزی هستن که فکرشو می کردیم...

لحظه ای به حرفش فکر می کنم و تا متوجه منظورش شوم. خانوم طاهری در جریان همه چیز بود و می دانست که چه گذشته ای بین من و او بوده است.

وقتی در جلسه ای که برای معرفی پروژه ی جدید داشتیم نام فرهمند و شرکت زر بافت را برد من نتوانستم چشمان رزایم را در نظر نگیرم.

به او قول داده بودم به دنبال موقعیتی باشم تا پدرش را به او برگردانم.

به او گفته بودم که پدرش مسافر راه طولانی است که نمی داند رزای من انتظارش را می کشد. گفتم که حالا که از ته دل خواهان بازگشتش شده ای و او بداند قطعا به سمت تو برمی گردد. و من پر از سردرگمی ها بودم. نمی دانستم که چه کاری درست است؟ اصلا چطور باید او را به پدرش برسانم؟

چطور می توانستم به یکباره وارد زندگی اش شوم و به او بگویم که دختری چهار ساله دارد؟ این حقیقتی نیست که هر روزه کسی بخواهد بر سر کسی آوار کند.

قطعا زندگی اش کن فیکون می شد. اصلا شاید می گفت که به من ربطی ندارد و او دختر من نبوده است. اصلا شاید نمی خواست رابطه ای با رزا داشته باشد و حتی حاضر به دیدنش نمی شد. شاید...

آنقدر دل شکسته بودم آنقدر زخم بر دلم داشتم، آنقدر او برایم ناشناخته بود که حتی نمی توانستم ذره ای واکنشش را حدس بزنم و بدترین سناریو ها به ذهنم می رسید.

به همین خاطر باید به شکلی نزدیکش می شدم. کمی می شناختمش. باید از انسان بودنش، از مسئولیت پذیری اش مطمئن می شدم.

#پارت۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی گذاشتم رزا، شهرزاد دیگری شود. به قیمت جانم هم که شده بود نمی گذاشتم حس پس زده شدن و بی ارزش بودن را به او هم بدهد.

وقتی قرار شد که پروژه را به دست یکی از مهندسین آقا که مجرد هم بودند و برای ماموریت چند ماهه در تهران شرایط مناسب تری نسبت به بقیه داشتند واگذار کنند، من پا پیش گذاشتم.

این دقیقا همان موقعیتی بود که ماه ها بود در پی اش بودم. انگار خدا گریه های رزایم را، بی قراری ها و استیصال منه مادر را دیده بود و پاسخی پیش پایم گذاشت. باید پا پیش می گذاشتم و موقعیت را غنیمت می شمردم.

خانوم طاهری وقتی اصرار بی حد و نامتعارف مرا دید متوجه شد که موضوع شخصی است.

مجبور شدم تمام داستان را بی کم و کاست با او در میان بگذارم و انتظاری هم نداشتم که خواسته ام را بپذیرد. اینکه تو از رئیست بخواهی که کاری را از دست کارمند دیگرش در بیاورد و

به دست تو بسپارد خارج از عرف و بی نهایت غیر حرفه ای است.

تصور می کردم با نگاهی کدر شده به من بگوید که انتظار نداشته که چنین زنی باشم. ولی او با مهر و عطوفت دستانم را دقیقا مثل حالا با محبت فشرد و گفت تا پایان این راه می توانم روی حمایتش حساب کنم.

مرا برای قرارداد فرستادن و حالا من نیاز می دیدم که با صداقت تمام همه چیز را با او در میان بگذارم. این را و حتی بیشترش را به او بدهکار بودم.

-من بعد اون دیداری که تو هتل داشتیم فکر می کردم که همه چیزو خراب کردم. نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم. مهشید شاهده اون روز ما به بهترین وجه ممکن پرزنت کردیم. هم خودشون هم معاونشون آقای سماواتی چشماشون از رضایت برق می زد اما ایشون تبحر و تخصص ما رو نادیده گرفتن و

صرفا به خاطر گذشته ای که با هم داریم چنین رفتاری رو پیش گرفتن.

#پارت۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به چشم هایش زل می زنم و صادقانه می گویم:

-حتی اگر ردمون می کردن برام مسئله ای نبود اما اینکه بدون اجازه خودمون بلند شن بیان هتل اقامت ما و بی خبر انتظار ملاقات داشته باشن و بعدم خیلی حق به جانب بگن که چرا اونجا هستم نهایت بی ادبی ایشون رو می رسوند. نتونستم خودمو کنترل کنم و بابتش هزار بار خودمو لعنت کردم. اما من به این آدم بد نکرده بودم نمی تونستم درکش کنم که چرا این طور بی رحمانه راجع بهم قضاوت کنه!

-من ولی درکش می کنم شهرزاد...

با بهت پلک می زنم و به محض چکیدن اشکی نا خوانده، با نوک انگشت می گیرمش و منتظر می مانم تا حرفش را کامل کند اما در سکوت همچنان نگاهم می کند. منتظر دیدن عکس العملی از من است اما من حتی ذره ای نمی توانم فکرش را بخوانم.

-متوجه نمی شم...

-اتفاقا برخلاف برچسبی که بهش چسبوندی باید بگم آدم حرفه ای هستش شهرزاد. تحسینش می کنم. اون به محض دیدن تو گذشته ای رو که با هم داشتین رو یادش میاد. گذشته ای که هرچند تو با نفرت به یادش میاری اما یه خاطره ی بسیار بسیار خصوصی و فراموش نشدنی!

مکثی می کند و وقتی مطمئن است که حواسم را دارد و من کاملا توجهم به حرف هایش جلب شده ادامه می دهد:

-این آدم از کجا باید بدونه تو با چه هدفی قراره که بهش نزدیک بشی؟ آدما خوب یا بد تو زندگی شخصی خودشون برای خودشونن! اون تو محیط کارش دوست نداره که روابط شخصیش رو با روابط کاریش قاطی کنه و حقم داره! و با حضور ناگهانی تو اونجا نتونست کنار بیاد. بودنت رو هیچ جوره نتونسته هضم بکنه. نتونسته تو رو مهندس اعزامی از طرف شرکت من ببینه. خاطره ها دورش کردن و صادقانه اومده تا ازت بپرسه برای چی تو اونجایی! و میدونی چی باعث شده که کامل از موضعش پایین بیاد؟

#پارت۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هنوز متعجب و گنگ نگاهش می کنم و نمی توانم معنی چیزهایی را که گفت درک کنم. می شنوم اما آنقدر برایم غیر منتظره است، آنقدر تحلیل هایش به دور از برداشت های من بود که مبهوتش مانده بودم و پاسخ سوال خودش را می دهد و به شگفت زده کردنم ادامه می دهد:

-دخترت! به محض اینکه فهمیده تو برای خودت خانواده تشکیل دادی متوجه شده که به همون نیتی که گفتی به اونجا رفتی. الان خیالش راحت شده که این رابطه ی جدید کاملا کاری خواهد بود و تو هیچ انتظار دیگه ای ازش نداری! دخترت این رابطه رو نجات داده شهرزاد.

راست می گفت! حالا دقیقا می توانم معنی نگاه هایش را در نظر بگیرم. او هرچقدر هم که من پرفکت و عالی پرزنت می کردم بازهم نمی توانست با دید حرفه ای به من نگاه کند چون مدام با خاطراتمان درگیر بوده است.

هرچقدر هم که من گفته باشم که برای کار آمده ام نمی توانست باور کند. فکر می کرده برایم محمد خواستنی همان روزهاست که برای داشتنش جسارت به خرج دادم و مقابل همه به خواستنش معترف شدم. که برایش همان شهرزادی خواهم بود که با چشمانش حتی می پرستیدش!

حالا فکر می کنم که پریدن نام رزا و دخترم از زبان من انگار یک معجزه بوده است. تنها معجزه ای که می توانسته در آن لحظه این رابطه ی نیم بند را نجات دهد.

او فکر کرده که به حتم وجود دخترم به معنای ازدواج و داشتن یک همسر و یک ازدواج موفق است...!

اشکی از گوشه ی چشمم می ریزد و از هر زمان دیگری بیشتر بی قرار فرشته ام!

مهشید و خانوم طاهری با هم خوش و بشی می کنند و من در خودم و دلتنگی هایم غرقم. آنقدر غرق که رسیدن مقابل ساختمانمان را متوجه نمی شوم.

از خانوم طاهری تشکر می کنم و او مادرانه در آغوشم می گیرد.

#پارت۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-برام مهم نبود که قرارداد رو می گیری یا نه... فقط می خواستم خودم شخصا بهت بگم که چقدر خوشحالم که می تونی برای رابطه پدر و دختریشون تلاش کنی و بگم که تا اینجای کار من به بوجود اومدن این رابطه خیلی امیدوارم. هرطوری که احتیاج باشه حمایتت می کنم. وسایلتون رو جمع کنید هروقت که حاضر بودین ترتیب انتقال وسایلتون رو می دم. یه خونه ی مبله به مدت شیش ماه تو اصفهان جایی نزدیک به محل

شرکت براتون در نظر گرفتیم. نقلی و جمع و جوره اما خوشتون میاد. واحد کناریش هم برای خانوم زارع. کاملا مستقل از هم... امیدوارم منو مثل مادرت بدونی و اینم بدونی که به هرچیزی که احتیاج داشتی روی کمک من می تونی حساب کنی...

بغضم هیچ جوره کنترل شدنی نبود و زبانم به گفتن حرفی باز نمی شد. آنقدر محبت و بزرگی چگونه در این زن جا شده بود؟

-رئیس...

-هیچی نگو...

-می خوام بگم پشیمونتون نمی کنم... جبران می کنم!

-به اینش اصلا فکر نکن... جبرانش اینه که منتظرم برگردی و برای همیشه من یه نیرو فوق العاده و توانا رو خواهم داشت اما استثنائا این ماموریت رو برای خودت و دخترت برو... هرجا که حس کردی باید برگردی برگرد. به بیست و چهار ساعت نرسیده آقای نوری رو جایگزینت می کنم... فهمیدی؟

سد اشک هایم شکسته می شود و در آغوشش می گیرم. کمرم را در بر می گیرد و شانه ام را نوازش می کند. از هر دویشان خداحافظی می کنم و از آقای سنایی، راننده خانوم طاهری هم تشکر می کنم و به سمت خانه پرواز می کنم.

نمی فهمم چطور خودم را به در واحدمان می رسانم و آرام بازش می کنم. چمدان وکیفم را کنار جاکفشی رها می کنم و آرام در را می بندم.

هنوز نیم ساعتی تا بیدار شدن مامان و رزا وقت مانده بود و اگر خواب بودند نمی خواستم بی خوابشان کنم.

#پارت۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خانه هنوز تاریک است و با اندک نوری که از کناره ی پرده ها به خانه تابیده روشن شده است. به سمت اتاق رزا قدم برمی دارم و آرام در را باز می کنم. مامان پایین تختش تشک پهن کرده بود و هنوز خواب بود.

به کنار تختش که می رسم زانو می زنم. دلم آرام می گیرد و قلبم بی مهابا خود را به در و دیوار سینه ام می کوبد. دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای هق هقم بیدارش نکند.

دلم می خواست در آغوشش بگیرم و این مژده را به او بدهم که قدم های ابتدایی رسیدن به پدرش را باهم برداشته ایم.

که خواب هایی که هرشب برایم از پدرش تعریف می کرد، توهماتی که از خاطرات مشترکش با پدرش داشت و همیشه برای مربیان مهدش تعریف می کرد داشت به حقیقت می پیوست.

چقدر غصه داشتم که ناامیدش کرده بودم. چقدر تا رسیدن به اینجا شکستم و گریه کردم. چقدر خودم را سرزنش کردم که هیچوقت نتوانستم یک مادر ایده آل برای رزا باشم.

هیچکس نمی تواند تصورش را بکند چطور من این بچه را به دندان کشیدم و بزرگترین فوبیای روز و شبم این بود که هرگز برای دخترم کافی نیستم.

که نمی توانم برایش هم پدر باشم و هم مادر... که چه حسی است وقتی که کودکی زمین بخورد و سر زانویش خراش بردارد هر مادر دیگری که باشد نهایت در لحظه غصه بخورد و جای

زخم را ببوسد و فردا یادش برود. اما من با کوچکترین خراشی که دخترکم برمی داشت روزها و روزها خودم را دیوانه وار سرزنش می کردم.

بابت بی مسئولیتی ام، بابت بی عرضه‌گی‌ام، بابت اینکه این دختر هدیه خدا به من بوده و خدا حتما در من چیزی دیده که گفته توان این را دارم که هم پدر باشم و هم مادر... و من خودم را دخترم را خدا را نا امید می کردم و سر افکنده می کردم و یک دم دست از سرزنش خودم بر نمی داشتم.

#پارت۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP Exchange group ROMAN @Vip Roman

کسی چه می داند من چه دردی در سینه داشتم؟ با چه افکاری روز تا شب دست و پنجه نرم می کردم؟

کسی نگوید رزای من پدر ندارد! کسی نگوید مواظبش نیستند و او بی کس و کار است. که کسی خیال بد نکند که رزا اگر پدر ندارد یعنی نازکش ندارد!

فکر نکنند که دخترم پشت و پناه ندارد! رزا من را داشت و من همه کسش می شدم... من بودم که شب و روز نازش را می کشیدم. منی که هم مادر بودم هم درس خواندم هم کار کردم و هم شب ها بالای سرش بیدار ماندم.

من مادری ام که مثل شیر پشت سرش بودم و من بودم که وقتی زمین می خورد شانه اش می شدم.

کسی چه می داند وقتی دخترکم زخم بر می دارد من چطور جانم بالا می آید. کسی چه می داند آغوش شب های پر کابوسش می شدم وقتی خودم دقایق قبل با کابوس از خواب پریده بودم!

دخترم مرا داشت اما پدرش را هم می خواست و پدر که سهل است با همین دستان ظریف و روحیه ضعیف و قلبی شکسته اگر دنیا را می خواست برایش فراهم می کردم. کوه ها برایش می کندم و ستاره ها را برایش از آسمان می چیدم. کافی بود که بخواهد کافی بود که بگوید:

-مامان؟

دستانم را به سرعت روی صورت خیس از اشکم می کشم و زمزمه می کنم:

-جان مامان عمر مامان...

-اومدی یا دالم خواب می بینم دوباله؟

می خندم و بغضم را قورت می دهم...

-اومدم دورت بگردم... دیگه تنهات نمی ذارم. بیا دلم ببینمت پرنسسم...

#پارت۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در آغوشش می گیرم و آرام پیش از اینکه مامان را از خواب بیدار کنیم از اتاق خارج می شوم و به اتاق خودم می رویم...

روی تخت می گذارمش و مانتو و شالم را از تنم خارج می کنم و پتو را کنار می زنم و در آغوشم می گیرمش.

نه هر آغوشی... تن کوچکش را چفت تنم می کنم و دیوانه وار می بویمش... تار به تار موهایش را می بوسم و جان می گیرم.

چشمانش هنوز سنگینند و گربه وار در آغوشم جمع شده است. به عادت بچگی هایش با پشت انگشت اشاره فضای بین گونه و گوشش را نوازش می کنم و می دانم چقدر با این کار آرامش می گیرد و خیلی زود به خواب می رود.

خوابالو غر می زند:

-نمی خوابما... می خوام با تو بلم مهت(برم مهد)

-باشه قربونت برم من نخواب...

سرش را روی سینه ام جابجا می کند لبخند ارامش بخشی می زند و به ثانیه نکشیده نفس هایش منظم می شوند.

لپ های اناری اش را می بوسم و آرام در گوشش نجوا می کنم و نوید می دهم:

-به زودی زود به قولم عمل می کنم فرشته!

چشم می بندم و دم عمیق دیگری از عطر تنش می گیرم و به خواب می روم.

.....

-نمی شد تو بری تو همون واحد خودت؟ آخه شاید ما احتیاج به سکوت و آرامش داشتیم خب...

دهانش باز می ماند و چشم ریز می کند و مامان به طرفداری از او به من می توپد:

-شهرزاد نگو اینجوری مامان...

-می بینی خاله؟ من میگم تهران خونه جدا داشتم چی شد؟ فقط اجاره خونه اضافه می دادم. خدا رو خوش میاد؟ جوون مملکت پولشو بده صابخونه، نتونه برای خودش آینده بسازه؟

#پارت۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-خدا رو خوش میاد جوون مملکت روز تا شب تو رو تحمل کنه مغزشو بخوری شبم بیاد خونه از دست وراجی هات آسایش نداشته باشه؟

-وای وای... آب و هوای اصفهون بهت نمی سازِد داداها... پاچه میگیری خره...

پقی می زنم زیر خنده... هنوز یک روز نیست به اینجا نقل مکان کرده ایم و فاز لهجه ی اصفهانی گرفته، خدا باقی اش را به دادمان برسد!

تلفنش زنگ می خورد و شماره را از نزدیک نگاه می کند و گوشه ی لبش به لبخندی باز می شود و از جایش بلند می شود. قبل از رفتنش زیر لبی نجوا می کند:

-سماواتیه!

با چشمانی گشاد شده نگاهش می کنم. شماره مهشید را از کجا آورده بود؟ البته که مهشید هم شماره اش را ذخیره داشته که به سرعت شناخت و من فقط در سرعت عمل مهشید مانده ام.

لباس های رزا را آویزان می کنم و پتو را تا روی سینه اش بالا می کشم و از اتاقش خارج می شوم.

می خواهم به سمت اتاق خودمان بروم تا لباس های خودمان را بچینم که مامان با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود:

-بیاین یه چایی بخورین خستگیتون در بره...

-دستت درد نکنه ماپری خانوم...

به خاطر نوع صدا کردنم لبخندی می زند و می گوید:

-بمیرم بچه ام انقدر خسته بود که بیهوش شد...

-اره... فکر می کنم تغییر محل زندگمیون خیلی براش خوب باشه... ذوق داشت بچه ام. چندتا مهد این اطراف پیدا کردم سوابقشون رو چک کردم. نظراتشون رو خوندم چندتایی رو که کلاینتاشون راضی تر بودن علامت زدم فردا برم سر بزنم ببینم چطور جاهایی هستن.

-اگر برای تحقیقات محلی کمک خواستی منم صدا کن... به داییتم میگم سوسابقه شونو چک کنه...

نیشم شل می شود و کشیده نامش را اعتراض می کنم:

-مامان!

-یامان!

#پارت۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با لحن طلبکاری می گویم:

-قراره بچه مو چند ساعت در روز بذارم پیششونا. نباید بدونم چطور جاییه؟ نباید بدونم چطور آدمایی هستن؟ اصلا سابقه و تحصیل این کارو دارن یا نه؟

-حواست هست از وقتی بحث این پسره اومده وسط دوباره وسواسات داره برمی گرده؟

چرا این فکر را می کند؟ اصلا هم اینطور نبود!

-اینطوری نیست مامان باور کن...

حرفم را قطع می کند و با لحن بی نهایت جدی و اخم هایی در هم رفته می گوید:

-خودت باور کن. وسواسات فقط به رزا آسیب می زنه. یادت بیار حرفای درمانگرتو... اگر برای حفاظت از رزا داری این کارو می کنی حواست باشه خودت کسی نشی که بهش آسیب می رسونی!

می خواهم خیالش را راحت کنم که این ها فقط رعایت کردن جوانب احتیاط است و هر مادر و پدر دیگری هم برای فرزاندانشان انجام می دهند اما مهشید با سرخوشی از اتاق خارج می شود و سوت می کشد:

-واو چه جنتلمنی!

کنارمان می نشیند و یک چای از داخل سینی برمی دارد و من هنوز از بار حرف هایی که مامان روی شانه هام گذاشته بود سنگین بودم!

-نمی دونست که جابجا شدیم. می گفت اجازه بدین تو پیدا کردن خونه بهتون کمک کنم و از طرف شرکت یه جایی براتون تهیه کنیم. منم تشکر کردم و گفتم از طرف شرکت خودمون تامینیم داداش شوما خجالتمون نده!

-دستشون درد نکنه...

مادر من چقدر ساده بود! دست چی شان درد نکند؟ با دماغی چین خورده غر می زنم:

-سلام هیچ گرگی بی طمع نیست مهشید خانوم...

-اووووه باز خانوم مارپل دماغش تیز شد. نترس من به مرد جماعت رو بده نیستم. ولی وقتی بنده ای از بندگان خدا می خواد دم تکون بده من کی باشم که دست رد به سینه ی خلق خدا بزنم؟ ها خاله بدم میگم؟

#پارت۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را روی پام می گذارد و من با ناامیدی سری برایش تکان می دهم و مامان مثل همیشه علیه من با هر احدی که در زندگیمان است دست به یکی می کند.

-کاش عقل تو رو این داشت خاله جون... من که می دونم تا آخر عمرش دیگه ور دل منه با این شکاکیش و بد بینیش. خدا خودش یکیو به دلش بندازه!

-اولا اینکه من مطمئنم زنگ زده بود آمار ما رو در بیاره. بدونه کجا خونه گرفتیم چند نفریم و اینا وگرنه اینا اگر خونه بگیر بودن تو این یه هفته زنگ می زدن ثانیا مامان خانوم جان، من خوشبختم. با دخترم با تو... کار مورد علاقم رو دارم. ورزش مورد علاقه ام رو انجام می دم. یه دوست خل و چل دارم... من خوشبختم. برای خوشبخت شدن به هیچ نره خری هم احتیاج ندارم. بهتره اینو قبول کنی!

-می بینیش؟ آدم نمیشه!

-خل و چل خودتی من عاقلم!

برای اینکه حرص مامان را در بیاورم به عقب تکیه می دهم و موهایم را دور انگشتم می پیچم با ناز و ادا می گویم:

-هروقت یه پدر و پسر خوشتیپ و پولدار پیدا کردی تو برو زن پسره شو، من می رم زن پدره می شم. فقط در این صورت ازدواج می کنم که یه روزی مادر شوهرت شم جواب این نیش و کنایه هاتو یه جا بزارم کف دستت ماپری خانوم!

با پشت دست ضربه ای به کف پای دراز شده ام مقابلش می زند و تشر می زند:

-خاک بر سرت... بی حیا!

-والا... می خوای شوهرم بدی؟ فقط همین یه راهو داره!

-یعنی من خرم که حرص تو رو می خورم. اتفاقا شوهر می کنم ولی یه جا شوهر می کنم می رم که دیگه ریخت تو رو نبینم. خر کله مو گاز گرفته بیام با تو فامیل شم؟ تمام عمرم تحملت کردم!

می خندم و ماچ محکمی از گونه اش می گیرم که صدای غرغرش را در می آورد و من اعتنایی نمی کنم.

ومی دانم که ماپری رزا جانش به جان ما بسته است. روزهایی که در اوج جوانی بیوه شد و پدرم در یک تصادف جان خود را از دست داد حاضر نشد ازدواج کند.

#پارت۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نه اینکه کیس های خوبی نداشته باشد اتفاقا یک خانوم جوان تحصیلکرده ی زیبارو بود که خواستگاران جوان و حتی مجرد به سراغش آمدند اما حاضر به ازدواج نشد.

و نمی دانم چرا! به خاطرات پدرم وفادار ماند یا به خاطر من...

اما هرچه که بود هرگز تنهایم نگذاشت و تمام تلاشش را به نوبه ی خود کرد که کمبودی حس نکنم.

غرغرهایش تمامی ندارد و من به اتاقم می روم و تا به کارهایم برسم. تا ساعت سه شب تمام وسایلمان را جابجا می کنیم و لباس های فردا را اتو می زنم و آماده می کنم.

آلارم را برای ساعت شش کوک می کنم چون می خواستم سر وقت در شرکت حاضر شوم و آتو به دست آقایان رئیس ندهم. و اینکه تا قبل از ساعت اداری هرچند تا مهدکودکی که می توانستم سر بزنم.

می رفتم تا بررسیشان کنم. بگذار بگویند حساس است و وسواس دارد. رزا بزرگترین و مهم ترین دارایی من بود و وقتی موضوع او بود، من به خودم هم آسان نمی گرفتم.

.....

وقتی مقابل شرکت می رسم که پنج مهد متفاوت را بررسی کرده ام و هیچ کدام رضایت کاملم را جلب نکرده اند.

هنوز ده دقیقه به ساعت اداری مانده که مقابل شرکت از تاکسی پیاده می شوم و پیام مهشید را می گیرم که در راه است. وارد می شوم و نگهبان از دیدنم تعجب می کند.

ظاهرا اولین نفری هستم که آمده ام. ابتدا تماسی می گیرد و احتمالا از رئیسش تائید حضورم را می گیرد و بعد جلو راه می افتد و تک به تک درهای بسته ی مقابلم را برایم باز می کند.

تشکری می کنم و مقابل میز منشی روی راحتی های فوق العاده ناراحت سالن انتظار می نشینم تا جناب رئیس تشریف بیاورند و اتاق کار من و مهشید را در اختیارمان قرار دهند.

بروشور هایی که از مهد کودک ها گرفته بودم و باز می کنم تا مطالعه کنم.

#پارت۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دومین مهدکودکی که سر زدم تا حدودی نظرم را جلب کرد. از برخورد خوب مربیان تا ایمن سازی تمام محیط و پاکیزگی اتاق ها و فضای گلکاری شده ی حیاط... همه و همه خوب بود فقط تنها مسئله این بود که امکان چک کردن آنلاین بچه ها را فراهم نکرده بودند و وقتی که پرسیدم با تعجب گفتند همچین

امکانی وجود ندارد. گفتند که مدیر مجموعه ساعت دوازده می رسد و می توانم با او تماس بگیرم و موضوع را در میان بگذارم.

کم کم کارمندان از راه می رسند و در این فاصله هم من چند تماس می گیرم و اطلاعاتی که می گیرم را در دفترچه ام یادداشت می کنم تا بعدا بررسی شان کنم.

چون دیروز فرصت نکردم که خرید کنم، شماره سوپر مارکت محل را برداشتم تا وقتی مامان و رزا بیدار شدند سفارش اقلام لازم را بدهم تا برایشان ببرد.

شماره را می گیرم و هرچیزی را که فکر می کنم برای صبحانه لازمشان شود می گویم و همین حین سایه ی کسی را بالای سرم می بینم.

سر بلند می کنم و به محض اینکه می بینمش ناخودآگاه از جایم بلند می شوم و برای این حرکت ناگهانی و هول زده ام به خودم لعنت می فرستم.

-ممنون می شم جناب. لطفا آماده کنید ساعت ده بفرستین براشون لطفا زودتر نرین بیدار نیستن. تاریخ انقضا رو هم چک کنید مخصوصا محصولات لبنیاتی رو ...

-چشم خانوم خیالتون راحت...

-ممنونم خدا نگهدار.

تماس را قطع می کنم و ادامه ی نگاهش را روی بروشور های مهد کودک که روی میز مقابلم بود و دفترچه ای که هنوز باز بود می بینم.

به سرعت خم می شوم و جمع و جورشان می کنم و داخل کیفم قرارشان می دهم. گلویی صاف می کند و انگار او زودتر به خودش می آید:

-سلام خانوم صبحتون بخیر...

#پارت۳۹
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

سرش را پایین انداخته و مستقیم نگاهم نمی کند! این جدید بود! ابروهایم از تعجب بالا می پرند و این محمد با محمدی که در دیدار قبلمان داشت چشم مرا در می آورد زمین تا آسمان متفاوت است.

-صبح شما هم بخیر جناب!

دستی به ریشش می کشد و باز هم بدون اینکه به صورتم نگاه کند می گوید:

-تشریف بیارین اتاق بنده درباره ی شروع کارتون صحبت کنیم.

-بله شما بفرمایید جلوتر من در خدمتم!

جلوتر به راه می افتد و من نمی دانم چرا اما دست و پایم را گم کرده ام! انتظار این تغییر رفتار را از او نداشتم و این باعث می شود که نتوانم طرز فکرش را بخوانم.

ولی چیزی که مشخص است این است که او تغییر رویه در پیش گرفته و منم ترجیح می دهم که فراموش کنم که چه اتفاقاتی بینمان گذشته است.

در اتاقش را با کلید باز می کند و با ببخشیدی وارد می شود و برق را روشن می کند و بعد من وارد می شوم.

با تعارفش روی نزدیک ترین صندلی روبروی میزش می نشینم و او سیستمش را روشن می کند و بعد پشت میزش می نشیند.

-خب من در خدمتم...

صاف تر در جایم می نشینم و پاهایم زیر صندلی به یک طرف جمع می کنم.

-تشکر... جناب فرهمند من ترجیح می دم از همین امروز کارمون رو شروع کنیم. اگر براتون ممکنه نقشه داخلی این طبقه رو در اختیار بنده بذارین و یه فضایی در اختیار من و تیمم قرار بدین ممنونتون می شم.

لحظه ای در سکوت فکر می کند و این بار می گوید:

-این ساختمون قدیمی ساخته فکر نمی کنم نقشه هاش در دسترس باشه حالا من از پدر می پرسم ولی فکر نمی کنم به جایی برسیم. نقشه ها نباشه مشکلی پیش میاد؟

#پارت۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-که اینطور... ابدا هیچ مسئله ای نداره. نگران نباشین اگر داشتیمشون که خیلی کارمون جلو بود اما اگرم نیست خودمون نقشه برداری می کنیم. ممکنه چند روزی طول بکشه ولی بهترم هست. فقط ممکنه که برام مشخص کنید که کل این طبقه رو می خواین تغییر بدین یا فضاهای خاصی رو؟

انگار که سر در گم شده باشد لحظه ای اخم هایش در هم می رود و کلافه دستی به ته ریشش می کشد و می گوید:

-شما خودتون بررسی کنید هرجا رو که فکر می کنید نیاز به تغییرات داره تغییر بدین.

می فهمم که سرحال نیست و تلاش می کنم تا تمام حرف هایی را که همین ابتدای کار باید با او در میان بگذارم بگویم تا بعدا مشکلی پیش نیاید و هرچه سریعتر اتاقش را ترک کنم.

-بله حتما... و اینکه ممنون می شم با کارمنداتون هماهنگ کنین با من همکاری لازم رو داشته باشن. شاید نیاز باشه تو هر اتاق نهایتا نیم ساعتی مزاحمشون بشیم. برای نقشه برداری و اطلاعات دیگه... البته من یه جدول زمانی تنظیم می کنم تحویل منشیتون می دم که بهشون اعلام کنن تو چه ساعاتی ما به کدوم اتاق سر می زنیم. که انتظار ما رو داشته باشن و

آرامششون رو به هم نزنیم اما بهتره که خودتون هم یادآوری کنین که با ما همکاری داشته باشن.

-انجام میشه نگران نباشین.

نمی دانم چرا اما حس می کنم از اینکه در تلاش است تا نگاهش را از نگاهم فراری دهد کلافه است. اینکه یک دم به مانیتور نگاه کند و یک دم به حرکات دستم و چند ثانیه ای سرش را پایین بیندازد و هربار که نگاهش به چشمانم بیفتد به سرعت نگاه بگیرد خسته شده است.

-من هرچند روز گزارش کار بهتون می دم و هرجایی که نیاز باشه از سلیقه ی شما استفاده بشه و به کمکتون احتیاج داشتیم باز مزاحمتون میشیم ایرادی که نداره؟

-خیر خانوم... بنده در خدمتم... منم نبودم می تونید با معاونم هماهنگ کنید! یه اتاق براتون در نظر گرفتیم به خانوم حسینی سپردم راهنماییتون کنن.

#پارت۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش مستقیما به دستانش که روی میز به هم قفل کرده است معطوف است. دیگر ماندن را جایز نمی دانم. از جایم بر می خیزم و کیفم را هم برمی دارم.

-متشکرم اگر امری نیست من از حضورتون مرخص می شم.

-عرضی نیست خانوم...

می چرخم به سمت در قدم بر می دارم و دوست دارم قدم های بلند بردارم تا هرچه سریعتر این فضا را ترک کنم. اتاقی که فقط من باشم و او باشد هیچ وقت تا به این حد سرد و یخ زده نبوده است.

در و دیوار های اتاق هایی که ما درشان بودیم را به شاهد بگیرید که چطور من پروانه وار دور او می گشتم و او با لبخند به حرف هایم گوش می داد و موهایم را پشت گوشم می برد. من حرف می زدم او نوازش می کرد. من ناز می کردم او نیاز می شد. من می خندیدم و او...

می خواهم تند تند قدم بردارم، می خواهم که چنان بروم که از تن خود نیز هم... اما وزنه ای به سنگینی قلبم بر من آویزان است!

-خانوم ایزدی!

چشم می بندم و هجمه ی درون گلویم را قورت می دهم. به سمتش برمی گردم و فقط نگاهش می کنم. چشمانمان با هم طلاقی می کند و من حرفی نمی زنم.

-اگر... مسئله ای براتون پیش اومد یا به چیزی احتیاج داشتین می تونید با ما در میان بگذارید. شما به نوعی مهمان ما اینجا هستین. مهم نیست چقدر کارتون اینجا طول می کشه در هر صورت می تونید روی کمک شرکت و... من حساب کنید.

لحظه ای چیزی در قلبم تکان می خورد. انگار که با سر به جایی سقوط کرده باشم! گور آرزو هایم؟ نمی دانم!

می خواستم بگویم من؟ من که چیزی احتیاج ندارم. زمانی تو را می خواستم که فهمیدم یادگار تو را باردارم و از ترس پس افتاده بودم.

#پارت۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی روزها بعد از شنیدن این خبر از ترس به خود می لرزیدم. وقتی از شدت وحشتی که بر من قالب شده بود، مثل جانیان بی رحم قلپ قلپ شربت زعفران می خوردم تا با دست خودم فرزندمان را زنده به گور آرزوهایم کنم.

زمانی می خواستمت که مادرم با پشت دست چنان در دهانم کوبید که لبم با شدت پاره شد تا یادم بیاورد باید مسئولیت و عواقب کارهایم را بپذیرم.

گفت من مسئولم که حالا بچه ای این میان است. که حق ندارم مانند ترسو ها از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنم و قاتل فرزندم شوم. که اگر اشتباه کرده ام آنقدری شجاع باشم که پایش بمانم.

و مرد دیروز های من، سوال من این بود که من مسئول بودم و تو نبودی؟ نبودی... نبودی که پاسخ سوال هایم را بدهی و من فرزندمان را نگه داشتم.

درسم را تمام کردم و تا روز وضع حملم سرکار می رفتم و شب ها از درد کمر تا صبح نمی خوابیدم.

آن موقع دستان گرمت را روی کمرم می خواستم. از ترس به خودم می پیچیدم و پناه شانه هایت را وقت گریه های از سر دردم می خواستم.

حضورت را می خواستم وقتی چشمان منتظرم به در اتاقم در بیمارستان خشک شد که تو بیایی و دخترت را در آغوش بگیری و چشم روشنی تولدش را با حضورت به من بدهی!

اسمت را می خواستم وقتی در به در این دفتر خانه و آن دادگاه بودم که برای دخترت شناسنامه بگیرم.

وقتی افسردگی حاد گرفته بودم و نمی دانستم که منِ بی تجربه و نابلد و بی دفاع چطور باید از پس بزرگ کردن یک موجود کوچک و معصوم و بی دفاع تر بر بیایم.

حالا؟ هیچ چیز نمی خواهم. به چیزی احتیاج ندارم! حالا هرچند سخت اما زندگی ام را خودم مدیریت می کنم.

حالا دخترم تو را می خواهد! می توانی پدر باشی؟ می توانی به من قول بدهی که هرگز دستانش را رها نمی کنی؟ می توانی دلم را قرص کنی که هیچ گاه از پشت سر خیره قدم های بلندت نشود و انتظار آمدنت را نکشد؟ می توانی بیایی و تا همیشه بمانی؟ می شد؟

-ممنونم. چیزی احتیاج شد خبرتون می کنیم!

#پارت۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دیگر لحظه ای را هم نمی مانم. شانه هایم توان غم هایی را که با نگاهش، با حضورش، پشت به پشت روی هم تلنبار می کرد را نداشت!

مرا نخواسته بود؟ من همان کسی شدم که او هرگز نمی تواند داشته باشد!

یک زن قوی مستقل بی نیاز از محبت او...

.....

یک هفته ای از کارمان در شرکت می گذرد و تا حدودی توانسته ایم کارها را پیش ببریم و با تمام کارمندان آشنایی نسبی پیدا کردیم.

دو دستیار هم استخدام کردیم و در تمام این رفت و آمد ها دیگر محمد را ندیدم. به وضوح از ما دوری می کند. حتی یکبار که تقاضای دیدنش را داشتم ما را به سماواتی حواله داده بود.

با پدرش هم آشنا شدم. برادرش هم می آمد اما خیلی کمتر. مثل اینکه کارهای داخلی کارخانه ی نساجی بر عهده ی او بود و مسائل اداری و قراردادها و طراحی و هرچه کار دفتری بود زیر نظر محمد بود.

پدرش هم در رفت و آمد به ساختمان اداری و کارخانه ی نساجی بود. اکثر وقت ها بعد از ظهر ها می آمد و سری به شرکت می زد.

از خانوم حسینی ته توی قضیه را در آوردم. محمد هنوز مجرد بود و این برای من یک امتیاز محسوب می شد. حالا با خیال راحت تری راجع به واجدالشرایط بودنش تصمیم می گرفتم. حداقل پیچیدگی های یک رابطه به این هزارتو وارد نمی شد.

چشمانم را از زیر عینک بزرگ کائوچویی ام می مالم و تنم را روی صندلی می کشم. از جا بلند می شوم رو به مهشید می گویم:

-پاشو بریم نهار بخوریم من یه مسکن بخورم سرم درد می کنه معده خالی نمی تونم قرص خورم.

هنوز سرش روی کاغذهای مقابلش است و سر بالا نمی آورد و همانطور که روی میز خم شده می گوید:

-آها... حله بریم. به به چی کشیدم...

کنجکاو نزدیکش می شوم و تا ببینم چه طرحی زده. سری روی برگه های مقابلش می کشم و خشکم می زند.

#پارت۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تصویر یک چشم و ابروی نصفه را سیاه قلم کشیده بود. دستم را در پهلویش می برم و نیشگون محکمی می گیرم که جیغش بر هوا می رود...

-آی وحشی... بیشعور مگه مال باباته؟

-آوردمت اینجا کار کنی یه باری از روی دوشم برداری نه که بشینی چشم و ابرو بکشی... اگر یکی ناغافل بیاد ببینه آبرومون

با خاک یکسان شده... خودمون هیچی آبروی خانوم طاهری هم رفته!

در را باز می کنم و از در خارج می شوم و از پشت سر نزدیک می شود...

-حواسم بود کسی اومد قایمش کنم...

سری به تاسف برایش تکان می دهم و وارد آشپزخانه می شویم. کم و بیش کارمندانی که غذا از خانه می آوردند برای گرم کردن غذایشان آمده بودند. یک صندلی بیرون می کشم و گرم کردن غذا را به مهشید می سپارم.

بالاخره بعد از مذاکراتم با مدیر مهدکودک رزا توانسته بودم قانعشان کنم که دوربین در تمام کلاس ها و محوطه نصب کنند و امکان کنترل از راه دور را به والدین بدهند.

گوشی را از جیبم بیرون می کشم و کلاس رزا را چک می کنم. سرشان به نقاشی گرم بود و مربی شان هم کنارشان نشسته بود.

داشتم زیر لبی قربان صدقه اش می رفتم که صدای یکی از خانوم های مسنی که در این یک هفته با هم نسبتا گرم گرفته بودیم به گوشم می رسد:

-دور کی بگردی خوشگل خانوم؟

سر بلند می کنم و لبخندی می زنم:

-دخترم خانوم صبوری جان...

لحظه ای ابروهایش بالا می رود و دست روی بازویم قرار می دهد و نزدیکم می شود.

-دستم میندازی دختر؟

نیم بند می خندم و نگاهی با مهشیدی که کنارمان ایستاده رد و بدل می کنم:

-نه والا... دخترمه خانوم صبوری... من جسارت نمی کنم شما رو دست بندازم.

#پارت۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-زنده باشی دختر اما آخه تو خودت جوجه ای یه جوجه هم داری؟ کدومشون دختر توئه؟

سرش را به سمت گوشی درون دستم می آورد و من رزا را نشانش می دهم. تصویر از نزدیک بود اما زیاد واضح نبود. عکس خود رزا را که در پس زمینه گوشی بود نشانش می دهم. دو سه نفر از دیگران همکاران هم دورمان جمع می شوند.

-اصلا بهت نمیاد فکر می کردم مجردی به خدا... ماشالا به جونت... کی وقت کردی اصلا ازدواج کنی کی وقتی کردی بچه دار شی.

ماسک لبخند را به صورتم می زنم تا غم هایم را درون وجودم پنهان کنم. نگویم، وقت نمی خواست که...!

چشم باز کردم... دیدمش... دل باختم. تمامم را در طبق اخلاص گذاشتم تا نگهش دارم.

نماند...

نخواست بماند.

وصله ی جانم بود وصله ی ناجورش بودم. رفت و یادگارش وصله ی جانم شد. قصه ی ما به پایان رسید و آرزو های پرنسس بند لبخند یک شکوفه شد. رفت اما رزایی از او به جا ماند. قصه ی ما به سر رسید و شاهزاده به خانه اش رسید!

به جای قصه گویی می خواهم تشکر کنم و چیزی نگویم که مهشید ته آبمیوه درون دستش را با نی در می آورد و با بیخیالی لب می زند:

-درست فکر کردین مجرده خانوم صبوری... با مادرش در تلاشیم شوهرش بدیم...

چپ چپی نگاهش می کنم و دستم را مشت می کنم تا مقابل همه نیشگون دوم را از پهلویش نگیرم. این مسئله راز مگوی من نبود و هیچ زمان از گفتنش شرمنده نبودم اما نمی خواستم

اینجا در چشم بروم. اینجا آمده بودم تا در سایه بمانم و محمد را زیر نظر بگیرم.

خانوم صبوری نگاهی بینمان رد و بدل می کند و انگار که مطمئن نباشد که مهشید شوخی کرده یا جدی چیزی نمی گوید. تقریبا می شد گفت چهره اش ماسیده بود! دروغ نمی گویم اما تمام ماجرا را هم نمی گویم:

-مجردم. با همسرم به تفاهم نرسیدیم جدا شدیم. بچه پیش من موند.

#پارت۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و هرگز... هرگز من به نگاه های زیرزیرکی و چپی چپی که به زنان مطلقه و یا مادران مجرد می شود بها ندادم!

از ابتدا می دانستم دارم قدم در چه راهی می گذارم. من به چیزی که بودم کم یا زیاد افتخار می کردم.

هرگز برای داشتن یک امنیت کزایی زیر سایه هیچ مردی خودم را پنهان نکردم. برای فرار از کنجکاوی ها و مزاحمت های مردان در محیط کار حلقه ی دروغین به دست نینداختم. پیشنهاد های بی شرمانه شان را وقعی نمی گذاشتم. پچ پچ های پشت سرم را به همان پشت سرم واگذار می کردم!

من به اندازه ی خودم شجاع بودم و نیاز به حمایت کسی نداشتم. من یک مادر مجرد بودم و اگر جامعه ی من نمی توانست این را بپذیرد و هنوز ذهنش برای پذیرش این موضوع فقیر بود مشکل خودشان بود.

من یک مادر مجرد بودم و به خودم و کارهایی که برای زندگی خودم و دخترم انجام دادم و خیلی از مردان پر مدعا از پس نصفشان هم بر نمی آمدند افتخار می کنم.

من یک مادر مجرد بودم و هرکس که جایگاه مرا درک نمی کند دعوتش می کنم تا فقط یک روز به جای من زندگی کند!

من... با افتخار یک مادر مجرد بودم و دخترم را، بود و نبودم را، به خاطر خوش یا بد آمدن احدی پنهانش نمی کردم!

او بزرگترین داشته ی من بود و با افتخار روی دست به همه نشانش می دادم و می گفت مادر این دختر فوق العاده ام!

لبخندی می زند و دستم را می فشارد. انتظار داشتم مثل اکثر آدم ها با چهره ای جمع شده از کنارم برخیزد و از فردا وانمود کند که هرگز مرا ندیده و نشناخته است، اما چنین نشد.

اتفاقا از آن روز با حالی که سنش از ما خیلی بیشتر بود ارتباطمان خیلی خیلی قوی تر شد. انقدر از او پیش مامان تعریف کرده بودم که مدام می گفت یک روز به خانه دعوتش کنم تا او هم با او آشنا شود و من قبول نمی کردم.

به نظرم کشاندن روابط کاری به خانه حرفه ای نبود و من اینجا نمی خواستم بهانه دست محمد بدهم تا از کارم ایراد بگیرد.

.....

#پارت۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تقریبا دو هفته ای از این موضوع می گذرد و من آنقدر زیر بار کار دفن شده ام و آنقدر از موضوع اصلی که به خاطرش اینجا آمده بودم دور شده ام که ناامیدی هر لحظه با فشار بیشتری بر من فائق می آید.

خسته و عصبی با برقکاری که یک هفته ی تمام است مرا سر می دواند امروز و فردا می کند تماس می گیرم و وقتی می بینم امروز هم قصد آمدن ندارد طی پیامکی قرارداد را فسق می کنم و می گویم که دیگر احتیاجی به آمدنش نیست.

از جایم بلند می شوم و طبق برنامه ی کاری نقشه برداری آخرین فضاهایی را که مانده بود به دو دختری که به عنوان دستیار آمده بودند می سپارم و به قراری که با یک نصاب کاغذ دیواری داشتم می روم.

خوشبختانه با او به توافق می رسم و وقتی برمی گردم، در حالی که سرم پایین بود راه اتاقم را در پیش می گیرم که صدای گوش خراشی قدم هایم را درجا خشک می کند.

-هی خانوم کجا؟ چهارساعته منو اینجا کاشتی حالام سرتو انداختی عین یابو داری میری...

اخم هایم در هم می رود و با تعجب برمی گردم و مردک مردنی، محسنی نام را می بینم که با ژست طلبکارانه ای این خزعبلات را پشت سرم غریده بود. با بهتی که در جانم نشسته انگشت اشاره ام را به سینه ام می زنم و می گویم:

-با من بودی؟

قدم دیگری جلو می آید و با ضربه مشتی به شانه ام فریاد می زند:

-یابوی دیگه ای غیر خودت اینجا هست؟ مردم مسخره ی توان زنیکه؟ همینه میگن با زن جماعت نباید سرکار داشتا... آخه جوجه مهندس تو رو چه به کار و محیطای مردونه...

دو قدم پس می روم و درد در کتفم می پیچد. حسینی از پشت میزش بلند می شود و به طرف راهرویی که اتاق ها در آنجا بود می رود.

به سرعت دورمان شلوغ می شود. شانه ی دردناکم را نادیده می گیرم و قدم پس رفته را طی می کنم و کیف بزرگ و سنگینی که روی شانه ام بود را با تمام توانم بر سرش می کوبم و جیغ می زنم:

-یابو هفت جد آبادته مرتیکه مفت خور... تو عرضه ی کار نداری به من چه ربطی داره؟

#پارت۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پشت هم و با هرچه زوری که در بازوهایم است با کیف در سرش می کوبم و او فقط فحش می دهد و الفاظ رکیک به کار می برد.

باقی کارمندان به خودشان می آیند و تلاش می کنند تا من را عقب بکشند. اما آنقدر این یک هفته مرا سر دوانده بود و انقدر از روند کند کار در اینجا عصبی بودم که تا همه را سرش خالی نکنم دست بردار نیستم.

یک دستش را که محافظ سرش کرده بود جلو می آورد و چنان تخت سینه ام می کوبد که با ضرب به عقب پرتاب می شود واز پشت سر می افتم و پس سرم به شدت با میز وسط سالن برخورد می کند.

درد عمیقی در سرم می پیچد و برای لحظه ای حس می کنم که حتی از این دنیا هم جدا می شوم.

چشمانم را می بندم و چشمان فرشته مقابلم تصویر می شود. درد هر لحظه بیشتر نیش می زند و انگار سقوطی از جای بلند را داشتم تجربه می کردم.

معلق در زمان و مکان و به این فکر می کردم که اگر همین لحظه این دنیا را ترک کنم چه بر سر فرشته ام می آید؟

بدون پدر، بدون مادر، چه طور آینده ای در انتظارش است؟ از تصورش لرزی از بدنم می گذرد و صدای شیون مهشید و خانوم صبوری و صدای عربده های مردانه ای از خلایی که داشتم در آن غرق می شدم مرا بیرون می کشد.

-یا خدا خودت کمک کن... شهرزاد چشماتو وا کن... یا امام زمان... شهرزاد...

ضربه های آرامی در گونه ام می خورد و بعد صدای خانوم صبوری را می شنوم:

-دخترم خوبی؟ صدامو می شنوی؟ خانوم حسینی زنگ زدین اورژانس؟

چشم هایم را روی هم می فشارم و بعد بازشان می کنم. در ابتدا تار می بینم و بعد تصویر مقابلم واضح می شود. چشمان نگران و اشک آلود مهشید...

-چشماشو باز کرد... خدایا شکرت... دخترم خوبی؟

#پارت۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

درد به قوت خودش باقیست اما تلاش می کنم تا از آغوش مهشید بیرون بیایم و بنشینم. همزمان زیر لب می گویم:

-خوبم... اورژانس لازم نیست...

-بیچاره ات می کنم مرتیکه... روی کارمند من دست بلند می کنی؟

نگاهم به سمت محسنی که چند متر آن طرف تر روی زمین افتاده شر وشر خون از دماغش می رود کشیده می شود.

چند قدمی آن طرف تر سماواتی در تلاش بود که محمد را مهار کند تا به سمت محسنی یورش نبرد.

محسنی همچنان با الفاظ رکیک مرا خطاب قرار می دهد و بقیه این بین در تلاشند که اوضاع را آرام کنند. چند دقیقه ای از این آشوب نگذشته که اورژانس سر می رسد.

معاینه ام می کنند چند سوال می پرسند و وقتی مطمئنشان می کنم که که غیر از درد خفیفی در سرم مشکل دیگری ندارم از خیر بردنم می گذرند. اما تاکید می کنند که حتما همین امروز برای گرفتن عکس از سرم اقدام کنم.

پلیس هم می رسد و محمد و سماواتی به همراه محسنی و چند نفر دیگر در حال توضیح دادن و تشریح اتفاقات هستند.

از جایم بلند می شوم و آرام نزدیکشان می شوم. پلیس نزدیک شدن مرا می بیند و من برای مظلوم نمایی هم که شده دستم را به سرم می گیرم. محسنی رو به من می کند و می گوید:

-سرکار خودش یهو حمله کرد به من... اینا همه شاهدن... اصن این خراب شده یه دوربین نداره؟

دوباره انگار که آتش به جانم افتاده باشد دست به کمر می برم و می روبه پلیس می گویم:

-جناب سروان یک هفته ی تمومه منو اینجا کاشته... من با این شرکت قرارداد دارم تمام کارام روی هواست چرا؟ چون ایشون انقدر دندون گرده که سه جا همزمان کار گرفته که هیچکدومشو از دست نده از طرفی اصلا اینجا پیداشم نشه. هرچی تماس می گیرم رد تماس می زنه و حالام که

#پارت۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-دروغ می گه سرکار من...

دست به کمر می برم و به سمتش یورش می برم و در صورتش جیغ می زنم:

-کی دروغ می گه؟ من؟ اخه آدم بی شخصیت من چرا باید با توئه...

-خانوم ایزدی... شما کنار وایسین...!

نگاهم را لحظه ای به سمت محمد می گردانم که تا بناگوش سرخ شده و با مشت هایی گره کرده قدمی مقابل من می گذارد اما من دورش می زنم و همزمان می گویم:

-من متاسفم همچین اتفاقی تو شرکتتون افتاده جناب فرهمند خودم درستش می کنم من امثال این آدمای دندون گرد رو ....

- خانوم ایزدی کنار... وایسین شما...

شمرده شمرده می غرد و می خواهد که عقب بکشم. آنقدر صورتش سرخ شده بود و چهره اش ترسناک شده بود که محسنی نگاه می دزدد و مانند یک موش کثیف ترسیده می گوید:

-راست می گه تو کنار وایسا دوزاریه...

محمد چنان آتش می گیرد و که به سمتش یورش می برد و کف دستش را روی یک طرف صورت محسنی قرار می دهد و چند بار پشت هم صورتش را پس می زند. با فریادی بر سرش می غرد:

-با من حرف بزن تو!

محسنی قدم به قدم عقب می رود و محمد کوتاه نمی آید. پشتش به دیوار می رسد و اینبار چانه اش را با تمام قدرت می فشارد و داد محسنی بالا می رود اما اهمیتی نمی دهد. صورتش را رو به خودش می گیرد و نعره می زند:

-با من حرف بزن کثافت! من جلوت وایسادم، با اون حرف می زنی آشغال؟ بزنم فکتو بیارم پایین؟

از ترس داشتم پس می افتادم. زانوهایم داشت می لرزید و حس می کردم هر آن است که پخش زمین شوم. دستی دور کمرم را می گیرد و وقتی میبینم مهشید است قسمت اعظمی از وزنم را روی او می اندازم.

#پارت۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفسم از ترس بالا نمی آمد و سماواتی و جناب سروان و سربازی که آمده بودند می روند و تا جدایشان کنند. جناب سروان با صدای نسبتا بلندی می گوید:

-آقا ول کن صورتشو... ای بابا... دو دقه سکوت کنید... خانوم شما شکایت دارین؟

رو به محسنی می کنم که رنگش پریده است. می دانم که اعتیاد دارد و یک شب در بازداشتگاه بودن می تواند چقدر برایش گران تمام شود اما من شرایط پاسگاه رفتن و کش دادن موضوع را نداشتم.

درست بود که از او نمی ترسیدم اما آنقدر دردسر و مشغله داشتم، آنقدر بدبختی داشتم که وقتی برای شکایت و شکایت کشی باقی نمی ماند.

سری به علامت تاسف تکان می دهم و نگاه چپ چپی به محسنی می کنم و می گویم:

-من...

-بله شکایت داره! معلومه که شکایت داره!

نگاه مات مانده ام رو به محمد برمی گردد و با چشمانش چنان خط و نشانی می کشد که نه جراتش را، نه انرژی مخالفت را ندارم.

جناب سروان هم چیزی به هردوی آن ها می گوید و قرار می شود تا همه با هم به پاسگاه برویم.

محمد به طرف اتاقش می رود و سوییچ به دست با قدم های بلندی به سمت من می آید. آنقدر عصبی و خشمگین بود که ناخودآگاه در خودم جمع می شوم و روسری ام را جلو می کشم.

-خانوم ایزدی با همسرتون تماس بگیرین بگین بیان کلانتری.... بفرمایید تا اونجا با هم می ریم. من می رسونمتون!

آنقدر استرس داشتم که تمام بدنم یخ کرده بود. من نمی خواستم شکایت کنم چرا شلوغش می کرد؟ با لحن آرام و لرزانی می گویم:

-آقای فرهمند لطفا اطلاع بدین شکایت نداریم. من نمی تونم بیام کلانتری. اصن شکایتی ندارم... وقتشم ندارم به خدا...!

#پارت۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مگه می شه خانوم؟ مگه شهر هرته؟ تو روز روشن بیان تو شرکت من روی کارمند خانوم من دست بلند کنن بعدم راست راست تشریف ببرن منزل؟ می خواین یه آژانسم براش بگیریم؟ برای من افت داره خانوم... اعتبار من این وسطه! لطفا راه بیفتین!

دست و پایم داشت می لرزید. چنان داد می زد که انگار طرف حسابش من نبودم همچنان با محسنی داشت بحث می کرد. هر چند ثانیه یکبار شانه هایم از فریاد هایش بالا می پرید.

پشه اطرافمان پر نمی زد. کسی جیکش در نمی آمد. همه دورمان جمع بودند و در سکوت نگاه می کردند.

به یکباره نیم چرخی می زند و یک دستش را به کمرش می زند و با صدای بلندی می غرد:

-برگردین سرکارتون اینجا چی می خواین؟ وقتی باید باشین کجا بودین؟ فقط بذارنتون برای خاله زنک بازی... وایسین از دور به معرکه نگاه کنین... همین از دستتون برمیاد!

در لحظه انگار که بمب هیروشیما وسط سالن زدند، تک به تکشان به سرعت نور متواری شدند.

مهشید پشت من پناه گرفت و من نیمه به سمت مهشید چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم. سماواتی نزدیک شد و دو قدم مانده به او برسد ترکش هایش به او گرفت:

-گل بگیر در اینجا رو بره مرد مومن! یه مشت بی لیاقت دور خودم جمع کردم؟ یه مرد اینجا نبود این بلبشو رو جمع کنه که زن جماعت طرف حساب اون نسناس بی ناموس نشه؟

هر زمان دیگری بود سینه سپر می کردم و می گفتم که نیازی به حمایت هیچ مردی نداشته و ندارم. اما لحظه به لحظه قوت بیشتری از زانوهایم می رفت!

دلم می خواست فقط گوشه ای بنشینم و زار بزنم. زار بزنم و به خدا گلایه کنم که تا کی باید از مخلوق نرش می کشیدم؟ چقدر؟

آقای سماواتی دستش را روی شانه اش می گذارد و با لحن آرامی می گوید:

-آروم باش محمد چه خبرته بابا...

دوباره منفجر شد:

#پارت۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-آروم باشم؟ آروم باشم؟ کارمندای خانوم این شرکت امانت دست مائن... اگر بلایی سرشون می اومد تو پاسخگوی خانوادشون بودی؟ تو جوابشونو می دادی؟ آروم باشم درست می شه؟

نعره می زد و سماواتی جفت دستانش بالا آمد با لحنی آمیخته با خنده گفت:

-خیله خب یقه جر بده چکار کنم الان تا گلوتم جر ندادی؟

دندان برهم می ساید و چنان با اخم نگاهش می کند که من خودم را خیس می کنم به جای سماواتی!

روبه من که برمی گردد ناخودآگاه سکسکه می کنم و بازوی مهشید را می فشارم...

-راه بیفتین خانوم لطفا!

حتی جرات تائید کردنش را ندارم! با مهشید مانند دو پنگوئن با قدم های کوتاه از پشت سماواتی می خواهیم به سمت در برویم که با نیم نگاهی به ما می غرد:

-خانوم زارع شما بمونید. پاسگاه جای مناسبی نیست. ایشونم محض پر کردن اظهاراتشون چند دقیقه ای میان و تشریف می برن!

دست مهشید را سفت می چسبم و مهشید به ثانیه دستش را از دستم بیرون می کشد و به یک چشم بر هم زدنی خاک صحنه را می بوسد و محو می شود.

مات رفتنش مانده ام که با تشر محمد که می گوید دیر شده کیفم را از زمین بر می دارم و دوباره به راه می افتم!

.....

انقدر استرس داشتم و حالم بد شده بود که برای سرپا ایستادن هم انرژی نداشتم. در تمام طول راه کلامی از دهانم خارج نشد و وقتی هم که به پاسگاه رسیدیم مرا در ماشین گذاشت و چند دقیقه بعد خودش به دنبالم آمد و به داخل برد.

اظهاراتی که گفته بود را نوشته بودند و فقط برگه ای مقابلم گذاشت و مجبورم کرد که بخوانم و بعد امضایش بزنم. من که نفهمیدم چه نوشته شده بود. فقط امضا زدم و بعد هم با راهنمایی خودش به ماشین برم گرداند.

نگذاشت ثانیه ای اضافه تر آنجا بمانم.

#پارت۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرم درد می کرد و تمام تنم یخ کرده بود انگار... چند دقیقه ی بعد دیدم که با یک کیسه به طرف ماشین می آید. سوار می شود و کیسه را روی پایم قرار می دهد.

چیزی نمی گوید و من همانطور خیره به آبمیوه و کیکی که داخل کیسه بود می مانم. وقتی حرکتی نمی کنم و کلامی از دهانم بیرون نمی آید خودش کیسه را بر می دارد و نی آبمیوه را درون پاکتش فرو می کند و بالاخره به حرف می آید:

-فکر کنم فشارتون افتاده بخورید حالتون بهتر می شه.

گنگ و مات نگاهش می کنم. من اینجا پیش محمد چه می کردم؟

-ممنون...

نمی دانم چه باید بگویم. از دستش گرفتم و تشکر کردم و وقتی می بینم راه نمی افتد فقط به این فکر می کنم که من را با محمد چه کار است؟ چرا تا الان اینجا منتظرش ماندم؟ دست به دستگیره می برم تا پیاده شوم...

-کجا؟

آنقدر ذهنم خالی بود که حتی برای پاسخ دادن باید چند لحظه ای به سوالش فکر می کردم.

همیشه همینطور بودم در مواقعی که اضطراب بر من مستولی می شد به کل زبانم بند می آمد و کارایی مغزم به زیر صفر می رفت.

-هیچ جا...!

پلک می زنم و به چشمانش نگاه می کنم. کلافه دستی به ریش هایش می کشد و می گوید:

-با همسرتون تماس گرفتین؟ کاری نیست دیگه تو کلانتری ولی حالتون مساعد نیست که تنها برین. بیان دنبالتون!

-من... همسرم؟ گوشیم؟

-خانوم ایزدی حالتون خوب نیست!

چشم می بندم و سرم را تکان می دهم. کیفم را باز می کنم و به دنبال گوشی می گردم.

رزا منتظرم بود. مامان حتما تا الان نگران شده بود و نمی دانم مهشید به مامان خبر داده بود یا نه! هرچه می گردم موبایلم را پیدا نمی کنم.

#پارت۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-گوشیم نیست!

-ایرادی نداره می خواین با تلفن من تماس بگیرین؟

-نه!

با چه کسی تماس می گرفتم؟ کسی را نداشتم که دنبالم بیاید...! خودم باید می رفتم!

-میشه برام آژانس بگیرین؟ می خوام برم خونه ام!

لحظه ای به عمق چشمانم نگاه می کند و من نه تنها دست و پایم که حس می کردم مردمک هایم هم می لرزند.

خیلی ترسیده بودم و انگار جان از بدنم رفته بود. منتظر بودم دست به سمت تلفنش ببرد اما اینطور نشد.

ماشین را به راه انداخت و کلامی هم از من نپرسید. شک داشتم آدرس خانه را بلد باشد اما به سمت خانه هم نرفت فقط در سکوت ماشین را می راند و بعد دیدم که مقابل یک بیمارستان

نگه داشت. گیج و گنگ به سمتش برگشتم که با اخم هایی در هم کشیده گفت:

-باید هم چکاپ شین هم از سرتون عکس گرفته بشه. ممکنه ضربه جای بدی خورده باشه و اتفاق غیر قابل جبرانی میفته.

-نه ببینید اصلا... احتیاجی نیست... دخترم خونه منتظ...

-خانوم سلامتیتون واجبتره... نگران نباشین من تماس میگیرم به خانوادتون اطلاع می دم. پیاده شین لطفا...

.....

به زور شهرزاد را راضی کرده بود که همراهش برود و از سرش عکس بگیرد. فشارش به شدت پایین بود و برایش به اصرار سرم وصل کردند و گفتند که تا جواب اسکن بیاید و پزشک جواب را ببیند سرمش هم تمام خواهد شد.

نمی داند خوابیده یا بیدار است، اما او در سالن منتظر می ماند. درست نبود که بالای سرش بماند. صنمی با او نداشت!

با خانوم حسینی تماس گرفته بود و گفته بود تا شماره ای که برای مواقع اضطراری در پرونده ی شهرزاد ثبت شده بود را برایش پیامک کند.

شماره تلفن برایش ارسال شد و او بدون مکث تماس می گیرد و به محض برقراری تماس صدای بچگانه ای اخم هایش را در هم می برد:

-بفلمایید؟

#پارت۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اخم در هم کشیده و چشمانش ریز می شود. خنده دار است اما برای اولین بار در تمام عمرش زبانش بند آمده و نمی داند که باید برای شروع یک گفتگوی پشت تلفنی چه بگوید و چطور شروع کند:

-سلام... بزرگترت هست دختر خانوم؟

-چه گد(چه قدر) بوزورگ باچه؟

مردد زمزمه می کند:

-مهم نیست بزرگتر از شما باشه...

دختر بچه با همان صدای دلبرش می گوید:

-مامانم یه دایی داله خیلی دنده ست (گنده ست) از درمون تو نمیاتش ولی خونشون تو تهلانه با اون کال(کار) دالین؟

-لحظه ای چشمانش چنان از تعجب گشاد می شود که چیزی نمانده از حدقه بیرون بپرند. هم خنده اش گرفته و هم نمی داند که چطور باید با او صحبت کند.

دلش برای شیرین زبانی های دخترک پشت تلفن ضعف می رود و با لبخندی که بی اجازه روی صورتش پهن شده است می گوید:

-نه خانوم جوان... نمی خوام با ایشون حرف بزنم... بابات هست؟

اینبار دخترک مکث می کند و سپس با صدای گرفته ای می گوید:

-نه... بابام مسافله(مسافره)... نیومده پیش لُزا(رزا)...

اخم در هم می کشد و مستاصل می شود. پس دختر بچه پیش چه کسی مانده بود؟ صدای زنی را در پشت تلفن می شنود که می گوید:

-رزا با کی حرف می زنی؟ مامانه؟

-نه یه آقائه ست... فت تونم(فکر کنم) اونم دنباله یه بابا می درده(می گرده)...

-بده من گوشی رو دخترم...

اینبار جدا خنده اش می گیرد و می خندد زن گوشی را از دست دختر بچه می گیرد و می گوید:

-بفرمایید؟

تک سرفه ای می کند و دست در جیب می برد. حالا به خوبی می داند که باید چه بگوید:

-سلام خانوم وقت بخیر... من محمد فرهمند هستم رئیس شرکتی که خانوم شهرزاد ایزدی اونجا کار می کنن. من با کی دارم صحبت می کنم؟

#پارت۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جامع و کامل توضیح داد که هرکسی هم که بود خیال بد به سرش نزند. اما زن با صدای متعجب و لحنی که به وضوح نگرانی در آن بود لب می زند:

-من مادر شهرزادم. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-خیر خانوم... حالشون کاملا خوبه... فقط فشارشون افتاده بود الان زیر سرم هستند. تا نیم ساعت دیگه کارشون تموم میشه تشریف میارن خونه. وظیفه خودم دونستم بهتون اطلاع بدم از نگرانی درتون بیارم.

دروغ گفت... نیازی نبود او تماس بگیرد. آن هم بدون اطلاع دادن به شهرزاد.

زن پشت تلفن نگران شده بود و صدایش از بغض می لرزید و اصرار داشت تا آدرس بگیرد و به دنبال دخترش بیاید اما محمد

به او اطمینان داد که نیازی به حضورش نیست و تا یک ساعت دیگر او را به خانه اش می رساند.

تماس قطع می شود و محمد کلافه تر از لحظات قبلش می شود.

ته وجودش خودش هم می دانست که می خواست با همسر شهرزاد آشنا شود. مسخره بود اما از لحظه ای که فهمیده بود ازدواج کرده و با مردی صاحب فرزند شده است نمی توانست بی تفاوت باشد. می خواست او را ببیند. چطور مردی بود؟

آنقدر همه ی اتفاقات مرموز بود که نمی توانست کنجکاوی اش را سرکوب کند. چطور حاضر شده بود که برای شغل همسرش برای مدت نامعلومی با او به شهر دیگری بیاید؟

اصلا شاید هم نپذیرفته و نیامده بود که دختر بچه می گفت پدرش مسافرت است. یعنی می شد که مردک حاضر شده

باشد همسر جوان و زیبا رویش را با یک بچه راهی شهر غریب کند؟ تک و تنها؟ عجیب بود!

اگر او بود هرگز و هرگز اجازه نمی داد حتی برای یک شب همسر و فرزندش از او دور باشند. چه رسد به چندماه!

اگر هم آمده چرا برای شناخت محیط کار همسرش تلاشی نکرده است؟ یا چرا در این چند مدت هیچوقت او را به محل کارش نرسانده بود و یا به دنبالش نیامده بود؟

#پارت۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قدم زنان راهروی بیمارستان را طی می کند و به یکباره سر جایش می ایستد.

چرا این قدر پیگیر شده بود؟ چرا برایش مهم بود؟ اصلا چه اهمیتی داشت؟ شهرزاد یک زمانی مال او بود و بعد ارتباطشان قطع شد. اینکه بعد از او چه شده بود به او مربوط نبود!

صدایی موذی درونش سر بر می آورد: اما از صدای دختر بچه معلوم بود حداقل سه سال را دارد که آنقدر شیرین بلبل زبانی می کرد.

یعنی بلافاصله بعد از رفتن او ازدواج کرده بود و بچه دار هم شده بود؟

آنقدری عمیق عاشق شده بود که به سرعت ازدواج کرده بود؟ با کی؟ با کسی که حالا نبود و نبودنش عجیب به چشم می آید.

دخترک با چنگ و دندان داشت برای زندگی تلاش می کرد و به ماموریت های کاری به این شهر و آن شهر می رود تا زندگی شان را بگرداند، آن وقت مردک حتی نبود تا زمانی مثل حالا که شهرزاد در مخمصه افتاده حتی خودی نشان دهد. حمایت های مردانه اش پیشکش!

پشیمان می شود... نباید برای شکایت اصرار می کرد. حالا نگاه مردد شهرزاد را به یاد می آورد و می تواند خوب درکش کند.

قطعا فهمیده که رفتن این راه غیر از دردسر اضافه برای او سودی ندارد. که شاید حق داشت که بدون حمایت مردش نخواهد قدم در این راه ها بگذارد.

حالا که بخاطر او مجبور شده بود شکایت کند در این راه تنهایش نمی گذاشت.

درست است که از زمانی که فهمیده بود ازدواج کرده تمام تلاشش را کرده بود که از دوری کند و حتی الامکان چشم در چشمش نشود تا مبادا آن خاطرات مشترک حتی یک لحظه مقابل چشمانش تجسم شود، اما باید در این مسئله کنارش می ماند و تنهایش نمی گذاشت.

باید تلاش می کرد تا حرفه ای تر با قضیه کنار بیاید.

#پارت۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این که یک زمانی، برای مدت کوتاهی، شهرزاد همسرش بوده، او را در آغوشش می کشید و خنده های دلبرانه اش را بوسه می زده، زمان هایی نه چندان دور دخترک با دلبری هایش هوش از سرش می برده، اینکه شهرزاد با تمام نابلدی هایش تمام حس های مردانه اش را با یک نگاه و یک حرکت برافروخته می کرد،

همه و همه را باید به دورترین نقطه در مغزش می فرستاد و از یاد می برد.

حالا او یک زن شوهر دار بود و حتی فکر کردن به او معصیت داشت. چه رسد به دوره کردن خاطراتشان، جزئیات رابطه شان، دوره کردن صدای زنگ خنده هایش، دلبری هایش لوندی هایش!

لعنتی به افکارش می فرستد و زیر لب مدام استغفار می کند. به پذیرش می رود تا برای ترخیص شهرزاد اقدام کند و هرچه زودتر او را به خانه اش برساند و دوش آب سردی بگیرد تا شاید این افکار را از ذهنش دور کند!

باید فراموش می کرد... همه را... چه شده بود مهم نبود. حالا شهرزاد همسرش نبود... مال او نبود. شهرزاد مال کسی دیگر بود.

.....

وارد اتاق که می شوم از دیدن سماواتی مقابل میز مهشید جا می خورم.

-سلام روزتون بخیر...

کمی معذب می شوم از اینکه بدون در زدن وارد شدم اما اینجا که اتاق خصوصی نبود. محل کارمان بود و انتظارش بودنش را اینجا نداشتم.

-سلام خانوم مهندس... یه اهنی یه اهونی...

به شوخی می گوید اما من که با او شوخی نداشتم که... کیفم را روی میز می گذارم و روی صندلی چرخانم می نشینم. تکیه می زنم و سرم را بالا می گیرم. پا روی پا می اندازم و دستانم را روی صندلی گره می زنم:

-نه اینجا سرویس بهداشتیه و تو اتاق خودم مهمون ناخونده ام!

حرصش گرفته اما می خندد. مهشید دستش را زیر چانه زده و انگار که به مهیج ترین صحنه ی روزش نگاه می کند به ما چشم دوخته است.

-بله حق با شماست.

#پارت۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لحظه ای در سکوت نگاه می کند و بعد با لب هایی خندان دست در جیب می برد و می گوید:

-خانوم مهندس دست مریزاد دارینا... شما گفتین تغییرات کلی تو شرکت می دین ولی حقیقتا انتظار این حدش رو نداشتیم! خاک پونزده ساله ی شرکت رو تکوندین... واقعا دست مریزاد!

چشمانم ریز می شود و دسته ی صندلی را میان مشتم می فشارم. گستاخ!

به دعوای آن روز من و محسنی اشاره دارد. از جایم بر می خیزم و قدمی جلو می روم و یک پایم را بلند می کنم و به صورت یک وری لبه ی میز می نشینم.

-بالاخره کار رو باید سپرد دست کاردان... ما به تعهداتمون عمل کرده باشیم! بالاخره گاهی خاک شرکت... گاهی آدمای شرکت...

دهانش باز مانده و با ابروهایی بالا رفته نگاهش را میان من و مهشید می گرداند. فکر کرده که من زیر دست او هستم که جوابش را ندهم؟

من کارمند او نبودم! من اینجا قرارداد داشتم و حقوق بگیر او نبودم که برای من دور برداشته و ژست رئیس موابانه گرفته! دست آخر به سمت مهشید بر می گردد و می گوید:

-این رفیقت خشنه ها... شما با این روحیه ی ملایمت اصلا به هم نمی خورید...

از صمیمی صحبت کردنش با مهشید پی می برم که روابطشان قطعا از دایره ی کاری خارج شده است.

تعجبم را زیر اخم ملایمی پنهان می کنم و این بار با گارد پایین تری نسبت به لحظات پیش شوخی ظریفی می کنم:

-نمی خوام بگیرمش که به هم بخوریم...

مهشید پقی زیر خنده می زند و بعد دستش را مقابل دهانش می گذارد. از جایش بلند می شود و به سمت من می آید و مخاطب قرارم می دهد:

-آقای سماواتی تشریف آورده بودن ما رو برای سالگرد تاسیس شرکت دعوت کنن!

#پارت۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سماواتی هم کارتی به سمتم می گیرد و می گوید:

-خوشحال میشیم تشریف بیارین.

کارت را از دستش می گیرم و تشکر می کنم. نگاهی با مهشید رد و بدل می کنند و بعد سری تکان می دهد و از در خارج می شود.

-مهشید واقعا؟

چهره ای مظلوم به خودش می گیرد و می گوید:

-چی واقعا دوباره؟

-دختر یه ماه نیست اومدیم!

-خب مگه چی شده حالا؟ دو سه دفعه رفتیم بیرون همش...

وار رفته نگاهش می کنم!

-دو سه دفعه!

جهشی به سمتم بر می دارد و دستش را روی دهانم قرار می دهد:

-جیغ نزن آبرومون رفت...

-کی می خواستی بگی به من اون وقت؟

بوسه ای روی گونه ام می کارد و با لحن سرخوشی می گوید:

-الان گفتم دیگه. آخه چیزی نبود که... چندباری پیام بازی و تلفنی حرف زدن ختم شد به این که بریم کافه قهوه بخوریم. آدم فانیه باهاش خوش می گذره... به خدا هیچ چیز خاصی

نیست. اصلا جدی نیستیم. به پرو بازیاش نگاه نکن خیلی پسر محجوبیه اتفاقا... ازش خوشم میاد.

صورتم را به نشانه ی چندش در هم می کنم:

-خوشم نمیاد ازش خیلی فضوله! بد سلیقه ای مهشید!

می خندد و ضربه ای با انگشتش روی بینی ام می زند و می گوید:

-طبیعیه تو از هرکسی که یه سرش به محمد برسه بدت میاد...!

اخم در هم می کشم:

-اصلا هم اینطور نیست!

تلفن اتاق زنگ می خورد و اجازه ی بحث را از هر دویمان می گیرد. تقریبا روی میز می خوابم تا دستم به گوشی برسد و پاسخ دهم:

-بفرمایید؟

-خانوم ایزدی یه خانومی اومدن میگن مادرتون هستن...

-مادرم؟

گلویم خشک می شود و به محض تایید دوباره ی حسینی گوشی را قطع می کنم و از اتاق بیرون می روم! نگرانی به دلم نیش می زند! رزا خوب بود؟ مامان برای چه به اینجا آمده؟ رزا را چه کرده؟

#پارت۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پیچ راهرو را که رد می کنم رزا را می بینم که کنار آبسردکن ایستاده و دکمه اش را فشار می دهد و با سرخوشی می خندد.

مامان کنار میز خانوم حسینی ایستاده بود و من اول به سمت رزا می روم و در آغوشش می گیرم. گردنم را سفت می چسبد و خندان می گوید:

-مامانی... لُزا اومده!

موهایش را نوازش می کنم هول زمزمه می کنم:

-قربون رزا برم من... دختر قشنگم خوبه؟

-اوهوم... با ماپری اومدیم سلمونو(سرمونو) تکون بدیم...

خیالم از خوب بودن حالش که جمع می شود تازه نفسم بالا می آید. هر چه به حرفش فکر می کنم، متوجه منظورش نمی شوم. به سمت مامان می چرخم.

-مامان چیزی شده؟ رزا چی میگه سرمونو تکون بدیم؟

مامان با ناز موهای تازه بلوند شده اش را کنار می زند و لپ رزا را می کشد و خیلی عادی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد می گوید:

-وروجک نیومده ماپری رو فروختی؟ گفتم بریم سر و گوشی بجنبونیم گفت بجنبونیم یعنی چی گفتم یعنی تکون دادن!

ابروهایم بالا می پرند و با تعجبی آمیخته به وحشت می گویم:

-مامان؟ سر و گوش چی؟ رزا را برای چی آوردی آخه اگه... اگه ببیننش بچه مو چی؟ اصن... اصن اگه رزا محمدو ببینه چی؟

دست و پایم از ترس سر شده بود. رزا ماه ها بود که با عکس محمد به خواب می رفت. اگر محمد را می دید قطعا می شناختش.

رزا در آغوشم تکان می خورد تا پایین بیاید. روی زمین قرارش می دهم و مامان نزدیکم می شود و با لحن کنجکاوی می گوید:

-ها چیه؟ مامان مامان؟ می خوام ببینم کدوم گور به گوری دلتو برده بود... اصن می خوام ببینم پدر نوه ام کیه حق ندارم؟

دل آشوبه ی بدی می گیرم و تمام محتویات معده ام را در گلویم حس می کنم.

#پارت۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به سرعت دستم را روی دهانش می گذارم و مانند پچ پچی زمزمه می کنم:

-مامان؟ می خوای بدبختم کنی؟ هنوز شرایط آماده نیست تو رو خدا برو از اینجا. میام خونه با هم صحبت می کنیم! برو مامان... رزا رو هرچی زودتر از اینجا دور کن لطفا...!

ذره ای از جایش تکان نمی خورد و من هر لحظه بیشتر یخ می زنم انگار...

-یک ماه گذشت قدم از قدم برنداشتی! موعد قراردادت تموم بشه می خوای چکار کنی؟ دست خالی برگردی؟ مگه نگفتم نیایم گفتی می خوای امتحان کنی؟ چیشد؟ چکار کردی تا الان؟ نمی فهمم دست دست کردنت برای چیه؟

-شهرزاد جان معرفی نمی کنی؟

مضطرب و کلافه چشم بر هم می فشارم و با نفس عمیقی به سمت خانوم صبوری برمیگردم:

-سلام خانوم صبوری جان، ایشون مادرم هستن، پریچهر علیزاده. ایشونم خانوم صبوری هستن.

مامان خیلی صمیمی دستش را جلو می برد.

-خیلی خوشبختم خانوم صبوری جان ذکر خیرتون همیشه تو خونه ی ما هستش. جداً مشتاق دیدارتون بودم.

خانوم صبوری دستش را به گرمی می فشارد با لبخند عمیقی پاسخ می دهد:

-منم پریچهر خانوم جون، مهستی صدام کنید.

آن چنان مشغول خوش و بش می شوند که من انگشت به دهان می مانم. من از استرس رو به مرگ بودم و آن ها داشتند گل می گفتند و گل می شنفتند!

حالا چطور مامان را رد کنم برود؟ خدایا اگر رزا و محمد یکدیگر را ببینند چه کنم؟ چرا مامان متوجه نبود؟ رزا کو؟

-مامان رزا کو؟

میان حرفش لحظه ای دور و برش را نگاه می کند و بعد با بی خیالی رو به من می گوید:

-همین دور و وراست مامان جان...

سپس دوباره حرف هایش را با خانوم صبوری از سر می گیرد.
قلبم در سینه می لرزد.

#پارت۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با چشمانی گشاد شده می چرخم و صدایش می کنم:

-رزا؟ رزا؟

نیست! دخترم نیست! اطراف را نگاه می کنم و به سمت راهرویی که اتاق های اداری در آنجا بود می دوم و مهشید و رزا را انتهای راهرو می بینم و نفسم بالا می آید.

تپش های قلبم از کنترل خارج شده بود. قدم برمی دارم تا به سمتشان بروم که محمد از اتاقش خارج می شود و مقابلم در می آید. رسما قلبم کف پایم می افتد و روح از تنم می رود.

-سـ..سلام...

محمد با دیدن چهره ی رنگ پریده ی من ابرو در هم می کشد و قدمی نزدیک می شود:

-سلام... حالتون خوبه خانوم؟ رنگتون پریده!

-بـ..بله... خوبم... با اجازه!

بلافاصله دورش می زنم تا به سمت رزا و مهشید بروم که صدایم می کند. لعنتی به شانس بدم می فرستم و چیزی نمانده که به گریه بیفتم!

دخترش ده قدم آن طرف ایستاده و فقط کافی بود تا نگاه رزا به چهره ی او بیفتد تا همه چیز خراب شود. خدایا کمکم کن! می چرخم و می گویم:

-بفرمایید؟

-راجع به شکایته... شما یه وکالت به آقای طهماسبی وکیل شرکت بدین ایشون خودشون پیگیر کارها می شن من شماره ی

خودم رو پای برگه شکایت نوشتم. کسی مزاحمتون نمیشه اما گفتم بدونید که یه وقت بخاطر پیگیری نرین پاسگاه!

محمد بود و تعصبات بی جایی که گستره اش از زن های خانواده اش شروع می شود و تا زن غریبه ای که در خیابان مورد آزار قرار گرفته هم ادامه می یابد.

از نظر محمد پاسگاه جای زن نبود و حتی با اینکه فکر می کرد که من متاهلم و زن کس دیگری هستم شک نداشتم شب ها با کابوس اینکه من یه لنگه پا و تنها در پاسگاه ایستاده ام از خواب می پرد. تا به این اندازه فضول و غیر قابل تحمل بود!

#پارت۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشم هایم را با حرص روی هم می فشارم و پاسخ می دهم:

-نمی رم آقای فرهمند اصلا برام مهم نیست! با اجازه تون...

اینبار با قدم های بلندی دور می شوم تا دوباره صدایم نکند. به مهشید و رزا که می رسم بلافاصله رزا را در آغوش می گیرم و داخل اتاق می روم و در را می بندم.

نفس راحتی می کشم و به نگاه های متعجب مهشید اهمیتی نمی دهم. نفسم بالا نمی آمد که بخواهم از حالم بگویم! که بگویم چه خطری از سرم رد شده بود!

مامان و خانوم صبوری هم به ما می پیوندند و در همین فاصله کوتاه آن چنان صمیمی شدند که دیدارهایشان به بیرون از محیط شرکت ادامه پیدا کرد و حتی یکبار برای شام به خانه مان آمد. دو پسر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و او تنها با همسرش زندگی می کرد.

و این مقدمه ای شد برای دوستی و روابط بیشتر آن ها و بدبختی های بیشتر من... رسما هر دو کار و زندگیشان را تعطیل کرده بودند و با هم دست به یکی کرده بودند تا بخت از قضا کور شده ی من را باز کنند و این بین به بال بال زدن های من هم اهمیتی نمی دادند!

.....

-خب یه پیراهن مجلسی می خریدی دیگه این چیه؟

کاورکت و شلوار را از روی مبل بر می دارم و به سمت اتاق می روم و همزمان می گویم:

-مگه می خوام برم عروسی؟ من دارم می رم سر و گوشی بجنبونم ببینم چه جور خانواده ای هستن و این بهترین موقعیته. حتم دارم همه ی خانوادشون هستن.

رزا حین مک زدن از نی که درون لیوان شیرش بود می گوید:

-مامان لُزا هم بیادش؟ ماپری اون لوز(روز) بهم یاد داد سلمو(سرمو) تکون بدم.

مامان غش غش می خندد و من روی زمین می نشینم و ماچ محکمی از لپ هایش می گیرم و غرغرش را در می آورم و او فرار به پذیرایی و دیدن کارتون مورد علاقه اش را بر قرار ترجیح می دهد.

#پارت۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مامان باز با غصه می گوید:

-به نظر من که بهتر بود توام مثل مهشید یه پیراهن کوتاه شیک می خریدی.

مهشید سرش را از گوشی بیرون می کشد و رو به مامان می کند:

-بهش انقدر گفتم... تو سرش نرفت. می گفت این ماه قول داده برای رزا دوچرخه بخره نمی تونه بیشتر از این هزینه کنه به خدا گفتم من می دم بعدا بهم بده ها ولی کله خره تو گوشش نرفت!

چشم غره ای نثارش می کنم و مامان دلخور لب هایش را به هم می فشارد:

-من غریبه ام شهرزاد؟ به من می گفتی خب!

به اویی می گفتم که برای رنگ موهایش به آرایشگاه نمی رفت و در خانه و مقابل آینه روی سرش رنگ می گذاشت و می خواست پولش را صرف لباس خریدن من کند!

-چه ربطی داره مامان؟ من باید به جیبمم نگاه کنم دیگه. بعدم قر و فرم مهم تره یا خواسته بچه ام؟ شیش ماهه بهش قول دادم نتونستم. دیگه این ماه قسطم تموم شد گفتم از زیر سنگم شده براش می خرم.

لباسم را از کاورش بیرون می کشم و آویزانش می کنم. هم خیلی ساده و هم خیلی شیک بود و اصلا از خریدش پشیمان نیستم.

من صنمی با این آدم ها نداشتم که برای مهمانی سالگرد تاسیس شرکتشان خودکشی کنم. حتی مهشید از من صنمش بیشتر بود حالایی که به عنوان مهمان اختصاصی سماواتی دعوت شده بود!

اما مرا از روی ادب دعوت کرده بودند و البته که اگر نمی خواستم برای سرو گوش جنباندن بروم هرگز نمی رفتم!

مامان نزدیک مهشید می نشیند و با هم نگاهی رد و بدل می کنند و بعد گلویی صاف می کند و می گوید:

-میگم...

-یا خدا...

وا رفته زمزمه کردم چون می دانستم قطعا دردسر بزرگی پشت این "میگم"ش خوابیده است!

#پارت۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مهشید با دو انگشت بینی اش را می مالد تا خنده اش را پنهان کند و مامان تشرم می زند:

-کوفت چته؟

-اگه یه بدبختی، پشت این میگمت برای من نخوابیده بود، من این موهامو از ته می تراشم حالا ببین کی گفتم...

-فقط شیش متر زبون داری دریغ از یه ذره عقل به خدا! شهرزاد من تا کی باید غصه ی تو رو بخورم؟

چشم هایم را روی هم می فشارم و نفسم را با کلافگی بیرون فوت می کنم و به سمتش می روم. سرم را روی پایش می گذارم و چشم می بندم...

-مامان من هزار تا بدبختی دارم... هزار جور فکر و خیال... بذار یکم سبک شم. بذار یکم کارامو راست و ریس کنم، به ازدواجم فکر می کنم. الان من هنوز از وقتی که اومدم اصفهان نتونستم برای رزا کاری کنم و تو تردید دارم دست و پا می زنم، بیام یه نفر دیگه رو هم به این کارزار وارد کنم که چی بشه؟

-هنوز دوست داری اون اسب نجیبُ؟

از نوع صدا کردن مامان به خنده می افتم اما آنقدر خسته ام که جز کش آمدن لب هایم واکنشی نشان نمی دهم!

-ندارم مامان ندارم! بهش فکر می کنم تمام بدنم از نفرت می لرزه. حتی نمی خواستم دیگه هرگز چشم تو چشم بشم باهاش ولی چاره ای ندارم، چکار کنم؟ بد یا خوب پدر دخترمه!

-اون روز که زنگ زد راجع به تو بهم خبر بده با رزا صحبت کرد!

از روی پایش بلند می شوم و با چشمانی گشاد شده نگاهش می کنم. نفسم تنگ می شود و با گلویی گرفته زمزمه می کنم:

-چی؟ چطور؟ چی گفتن؟

-چرا تا بحث دیدار و حرف زدن این دوتا می شه رنگ و روت می پره؟ هیچی نشد زنگ زده بود که خونه خبر بده کجایین. گوشی رو گرفتم گفت که رئیس شرکتته و تو حالت خوبه و تا یک ساعت دیگه هم خودش میارت خونه.

کف دست هایم را روی صورتم می کشم و لرزش دستانم بیش از همیشه دلم را از او بهم می زند!

#پارت۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مهشید دستش را روی شانه ام می گذارد و مامان هشدار می دهد:

-شهرزاد یادت نره واسه چی اومدی اینجا! می گی اومدی رزا رو به پدرش برسونی اما حتی از فهمیدن اینکه اونا به عنوان دوتا غریبه با هم لحظاتی صحبت کردن خودتو می بازی! حتی یه قدمم برای آشناییشون تا بحال برنداشتی! تصمیم خودتو بگیر!

حرف هایش درست بود. تا تهش را قبول داشتم اما آن ها چه می دانستند درد من چیست!

-می ترسم مامان! اگر بچه امو پس بزنه چی؟ اصن اگر بفهمه و بعد بخواد بچه امو ازم بگیره چی؟ شما جای من نیستین به خدا یه شب خواب راحت ندارم! هم می خوام هرچی زودتر

تکلیف بچه ام معلوم شه هم حس آدمی رو دارم که یه نفس مونده تا همه چیزشو از دست بده!

دستم را می گیرد و با محکم ترین لحنی که از او سراغ دارم به دلم اطمینان خاطر می ریزد:

-هیچکسی نمی تونه رزا رو از تو جدا کنه! فوقشم نخوادش! چی از دست می ده؟ رزا تو رو داره، منو داره، مهشیدو داره. تا الان چه طوری زندگی کرده؟ از این به بعد همین! خودمون همه کسش می شیم. نمی ذاریم کمبود اون نامردو حس کنه!

با اشک های روان روی صورتم می خندم. مهشید دستش را دور من و مامان می اندازد و سرش را از میانمان جلو می کشد با لحن بغض داری می گوید:

-البته من قول نمی دم باشم امروز و فرداست که برم قاتی مرغا ولی قول می دم بهتون سر بزنم!

اشکش می چکد و دست از دلقک باز بر نمی دارد. می خندیم و با ضربه ای دستش را از روی شانه ام کنار می زنم.

-شهرزادم به زودی بهت می پیونده مادر. خواستگار داره چه خواستگاری!

چپ چپ نگاهشان می کنم و مهشید با هیجان غریبی دست مامان را می گیرد:

-وای کیه؟ من می شناسم؟

-فکر می کنم. آقای بختیاری میشناسین؟ سرپرست تولیده فکر می کنم...

#پارت۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مات و مبهوت با دهانی که به اندازه ی غار باز مانده رو به مامان نگاه می کنم و مهشید با ذوق می گوید:

-نه! کی هست؟

-و چرا کسی رو که ما تابحال ندیدیمش و باهاش آشنا نشدیم شما باید بشناسینش مادر من؟

-دیگه دیگه...

نوچ کشیده ای می کشم و ضربه ای به ران پایم می زنم و می غرم:

-خانوم صبوری! می دونستم نباید با هم آشناتون کنم، لعنت به من!

-خوبه والا... پاشو خودتو جمع کن مگه دست تو بود؟ طرفم دیده ات و بدجوری ام پسندیده چند وقته زیر نظرت گرفته...

پوزخندی می زنم و از جا بلند می شوم و حین رفتن می گویم:

-شازده خبر داره عروس خانوم یه دختر چهار ساله و نیمه داره؟

تا می خواهم از در خارج شوم صدایش را می شنوم:

-خبر داره و اصلا مشکلی با این موضوع نداره اتفاقا!

شنیدم اما نشنیده می گیرم. قطعا نه حالا نه هیچوقت دیگر ازدواج و زوجیت در زندگی من جایی نخواهد داشت!

من و دخترم خوشبخت بودیم و به کسی احتیاج نداشتیم! با یادآوری بهانه های هر روزه ی رزا قلبم تیر می کشد و جمله ام را اصلاح می کنم.

«من با دخترم خوشبختم و به کسی احتیاج ندارم!»

.....

پول آژانس را حساب می کنم و با مهشید پیاده می شویم. حس می کردم امشب تکلیفم با خودم یک سره خواهد شد.

محمد همانطور که از او انتظار می رفت، یک مرد مقبول بود و چه از لحاظ مالی، چه به لحاظ اخلاقی نقطه ی تاریکی نداشت.

آخرین چیزی که باید برای من مهم باشد جو خانوادگیشان است که به گفته ی مهشیدی که از طریق سماواتی ته و توی مهمانی را در آورده بود، امشب قرار بود با تک تک افراد خانواده ی فرهمند آشنا شویم.

اگر امشب خوب پیش می رفت تصمیمم را گرفته بودم که همه چیز را به او بگویم.

#پارت۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این پا در هوایی مال من نبود. این همه استرس کشیدن در توان من نبود. یا رومی روم یا زنگی زنگ!

یا رزا را می پذیرفت و یا کلا زیر بار نمی رفت. در هر صورت تکلیفم مشخص می شد.

وارد می شویم و با یک نگاه کلی متوجه می شوم که تقریبا همه نوع آدمی آنجا بود و هرکسی هرطوری که می خواست لباس پوشیده بود.

موسیقی زنده ی سنتی در گوشه ای از سالن به راه بود و افراد حاضر چند نفری دور میزهای پایه بلندی که جای جای سالن قرار داده بودند ایستاده بودند.

شال و شنلم را بر میدارم و به خدمتکاری که مقابل در ایستاده می سپارم و ژاون کد داری از او می گیرم و داخل کیف دستی ام می اندازمش.

نگاهی به مهشید می اندازم و رد نگاهش را که دنبال می کنم به سماواتی می رسد. اما قدمی به سمتش بر نمی دارد.

و من خوب مهشید و برق نگاهش را می شناسم اما از غروری که یکبار شکست و سر بریدنش برای مرد جماعت توبه اش شد نیز هم خبر دارم!

نگاه می گیرد و سماواتی از دور برایم سری تکان می دهد و من هم متقابلا سری خم می کنم.

نگاهم را دور می گردانم و یکی از سه میز خالی که گوشه ی سالن مانده بود را انتخاب می کنم و با مهشید به همان سمت می رویم.

و این خانه، خانه ای بود که او همیشه از گرما و محبت بی نظیری که بینشان جریان داشت حرف می زد و من ندیده دل از کف می دادم برای جزئی از آن بودن؟

سرم را بالا می گیرم و قدم هایم را استوار تر بر می دارم! برخورد پاشنه های هفت سانتی میخی ام با کف سالن، حرکت موهای لخت و شلاقی و افشان شده ام که بدون هیچ زینتی دورم ریخته بودم، گوشواره های نقره ی پر نگینی که بلندایش به روی استخوان ترقوه ام می خورد، کت و شلواری که به خوبی تنم را قاب گرفته بود، نگاهی که ذره ای حسرت در آن موج نمی زد، این ها همه ی چیزی بود که برای قوی ظاهر شدن امشب و اینجا احتیاج داشتم!

#پارت۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دور میز می ایستم و مهشید سوت آرامی می کشد:

-دم و دستگاه رو برو!

تشر می زنم:

-مهشید!

-چیزی نگفتم که...

شربت تعارف شده را از روی سینی بر می دارم و قلپی می خورم که متوجه نزدیک شدن خانوم صبوری و خانوم دیگری در کنارش می شوم.

لبخند می زنم و منتظرشان می مانم. در آغوشم می کشد و خانوم جوانی که همراهش آمده به عنوان دخترش، صبا، معرفی می کند.

-مامان خوبه؟ رزا کوچولو؟

-همه خوبن مهستی جون... دائم تو خونه ی ما صحبت از شماست. مامان شیفته ی شما شده...

-منم به خدا حس می کنم سال هاست باهاش آشنام انقدر که خانوم و خاکیه!

لبخند می زنم و تا سرم را بر می گردانم می بینمش. در حلقه ای از مردان ایستاده بود و به نظر داشت گوش می داد اما نگاهش به این سمت بود.

اضطراب و استرس تنم را سرد کرده اما نفسی می گیرم و سرم را به احترام تکان می دهم که حرکتی مبنی بر جواب نمی بینم و به جایش سرش را پایین می اندازد.

ناخودآگاه اخم هایم در هم می رود و از حرکت نسنجیده ام پشیمان می شوم.

صبا دختر مهستی هم مانند خودش خوش برخورد و مهربان است و خیلی زود با مهشید بُر می خورد.

سرم را به حرف هایشان گرم می کنم و صدای سلام گرم خانومی از سمت راست نگاهم را به آن طرف می کشد.

-سلام خیلی خیلی خوش اومدین. خانوم صبوری جان مشتاق دیدار...

یک خانوم خوش پوش و کوتاه قامت، با آن روسری روشنی که به زیبایی دور سرش پیچیده و با سنجاق طلایی رنگ زیبایی ثابتش کرده بود در کنار محمدی که پشت سرش ایستاده بود و تقریبا تنش را در بر گرفته به من می گفت که این زن قطعا مادرش بود.

#پارت۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با خانوم صبوری خوش و بش می کنند و من نمی دانم از چه بابت اما گلویم خشک می شود و بی نهایت معذب می شوم.

چشم می بندم و با خودم زمزمه می کنم که من مادر رزایم! آن دختر شجاع و جسور...! و به خاطر او اینجایم! من تائید این زن یا خانواده اش را نمی خواستم. آمده بودم تا از فیلتر سختگیرانه ام ردشان کنم! آمده بودم تا تائید کنم!

-معرفی نمی کنی پسرم؟

-بله حتما مادر! خانوم ایزدی و خانوم زارع نمایندگان شرکتی هستن که برای تغییر دکوراسیون شرکت باهاشون قرارداد بستیم. قبول زحمت کردن و امشب تشریف آوردن. ایشونم مادرم هستن.

مردمک های لرزانم روی صورت مادرش ثابت شده و من نگاهی هم خرج او نمی کنم.

من مادر دخترش نبودم! دو ماه همسر عقدی اش نبودم، من یه عاشق دیروز و آشنای دور امروز هم نبودم! من نماینده شرکت طرف قراردادشان بودم.

نگاه نمی دانم از چه بابت خیره ی مادرش به همراه سکوتی که در جمع ایجاد شده را مهشید می شکند:

-خیلی خوشبختیم خانوم فرهمند.

نگاهش را با تاخیر اما بالاخره از روی من برمی دارد و این باعث می شود نفسم راهش را راحت تر پیدا کند و جمله ای شبیه به جمله ی مهشید را زمزمه می کنم و سرم را پایین می اندازم.

محمد را نمی بینم اما بار دیگر صدایش مته وار در مغزم فرو می رود:

-خیلی خوشحالمون کردین تشریف آوردین. از خودتون پذیرایی کنید. با اجازه تون!

پسر خوب مادرش! بوسه ای روی سر مادرش می کارد و جمعمان را ترک می کند. لیوان شربتم را سر می کشم و گلویم هنوز طعنه به کویر می زد و دقیقا برای چه؟ چه چیزی را نمی دانستم قبل از اینکه پا به این خانه بگذارم؟

این زن با این نگاه های موشکافانه اش نفس را بر من بسته و گمانم حتی نمی تواند حدسش را بزند که بی پاسخ گذاشتن نگاه هایش من باب این است که نگاه این آشنای غریبه را تفسیر نکند!

#پارت۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مادر است و مادرها می فهمند! من نگاهش کنم از چشمانم می خواند تا چه اندازه با او آشنایم.

نخواند که در خصوصی ترین لحظات زندگی ام با پسرش ذکر خیر او و مهربانی هایش همیشه بوده است.

از نگاهم نخواند رج به رج رویاهای بافته شده ی پسرش در صندوقچه ی خاطرات یه دختر عاشق و خیال پرداز را!

گرم صحبت با خانوم صبوری بود و من دیگر نمی توانستم تحمل کنم و با ببخشیدی جمعشان را ترک می کنم و راه حیاط خانه را در پیش می گیرم.

سر راه لیوان دیگری شربت بر می دارم و مقابل فواره ی عظیم و زیبای مرکزی حیاط می ایستم و نفس های عمیق می گیرم.

لبم را داخل دهانم می کشم و جام درون دستم را می فشارم.

ناراحتم که هیچوقت آن عروسی نبودم که مادرش در ذهن داشته و من ذره ای به آن شباهت نداشتم؟ قطعا نیستم!

ناراحتم که هرگز آنقدری برایش با ارزش نبودم که نیمه شبی با یک تماس یک دنیا آرزو را پشت سر بگذارد و با سر در پی ام بدود؟ نیستم!

ناراحتم که او فارغ از غم و درد و حسرت و مسئولیت، اینجا زندگی اش را ادامه داده و من زیر کوهی از خستگی داشتم دفن می شدم؟ نیستم!

بغضم را قورت می دهم و قطره اشک سرکش را از روی گونه ام پاک می کنم و من اینجا بودم که به وظایفم برسم نه اینکه عزای چیزهایی را بگیرم که هرگز نداشتم!

می چرخم و دیدن شخصی پشت سرم قلبم را کف پایم می اندازد!

-عذر می خوام! نمی خواستم بترسونمتون!

دستم را روی سینه ام می گذارم و چشم می بندم و چند نفس عمیق می گیرم!

-واقعا متاسفم! حالتون خوبه؟

چشم باز می کنم و کینه توزانه ترین نگاهی که از خودم سراغ دارم را روانه اش می کنم و دستم را دور جام محکم می کنم تا مبادا محتویاتش را در صورتش خالی کنم!

#پارت۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بدون حرفی راهم را می گیرم و می روم و کلامی هم خرجش نمی کنم.

میزی که قبل تر دور آن بودیم خالی بود و از خدا خواسته همان میز دوباره مقصدم می شود.

مهشید و سماواتی گوشه ای در حال خوش و بش بودند و چه خوب که نگاه چپ چپم را نمی بینند! محمد به همراه خانواده اش درکنار یک مرد میانسال و دو زن یکی هم سن مرد و یکی جوان تر می بینم و سعی می کنم نگاه کنجکاوانه ام را پنهان کنم.

باید با اعضای دیگر خانواده اش هم آشنا می شدم. این ها قرار بود خانواده ی رزای من باشند و من نمی خواستم بدون آشنا شدن با آن ها این جا را ترک کنم. این شکنجه را به خاطر هیچ تحمل نکردم!

نگاه که می گیرم و همان مردی را که در حیاط به او برخورد کرده بودم را می بینم و به وضوح نفس خشمگینی می گیرم که باعث می شود به محض رسیدن تک خند جذابی بزند و بگوید:

-خانوم من معذرت خواستم ازتون شما حتی نگفتین عذرخواهی منو پذیرفتین یا نه!

دست هایم را روی سینه ام به هم می پیچم و با حرکت سرم موهایم را به پشت سرم هدایت می کنم.

-اوهوم درسته... بذارین مرور کنیم. من جمع رو ترک می کنم تا لحظاتی تنها... تاکید می کنم تنها هوا بخورم و برمی گردم و اتفاقی به شما بر می خورم! کسی که به طرز خیلی غیر معمول و ترسناکی برای خدا می دونه چند دقیقه ایستاده و من رو تماشا کرده. بعدش عذر خواستن و به خاطر ادبی که خرج کرد من واسش تخفیف قائل شدم و نوشیدنیم رو تو صورتش خالی نکردم و... اوم... چیزی جا نینداختم که؟

صدای خنده ی بلندش چنان در جمع می پیچد و که تک و توک نگاه های اطرافمان را به طرفمان می کشد. اخم در هم می کشم و می غرم:

-می تونم برای تکمیل خوشیتون، کار ناتمامم رو تموم کنم اگر خیلی خوشتون اومده؟

#پارت۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک دستش را در جیبش فرو می برد و دست دیگرش را روی سینه اش می گذارد و با حالت متواضعی سر خم می کند:

-بانوی زیبا استدعا دارم داستان رو از جانب من هم بشنوین! من بخاطر یه گفتگوی تلفنی تو حیاط بودم که شما تشریف

آوردین و اصلا متوجه من نشدین. و باید بگم... خانوم شما برای نادیده گرفته شدن بی نهایت باشکوه به نظر می رسیدید. من رو ببخشین که خلوتتون رو به هم زدم اما بیشتر از اون متاسفم که بخاطرش حتی پشیمون هم نیستم. آشنایی با شما بهترین اتفاق تمام شبم خواهد بود.

چشم هایم را ریز می کنم و لعنت... می توانم بگویم او با این زبان و چرب و نرم و انتخاب کلمات شاهانه اش پروانه هایی را در دلم زنده کرد که سال هاست وجودشان را از یاد برده بودم.

تلاش می کنم تا نیشم را جمع کنم و سرتاپایش را از نظر نگذرانم و کنجکاوی هایم را سرکوب کنم...

-می تونم بهتون این اطمینان رو بدم که نوشیدنیم سرجاش می مونه و فعلا در امانید اما این نصیحت رو هم بهتون بدم که این دست از تعریفات اینجا و پیش من واقعا داره حروم می

شه. شما با این حجم از استعداد امشب اینجا، قطعا جای اشتباهی ایستادین!

این بار فقط لبخند محوی روی لب هایش می نشیند و جوابی نمی دهد. نگاهش دنیا دنیا وزن دارد و من تا صبح می توانستم جواب زبان بازی هایش را بدهم، ولی پای نظر بازی و خیره شدن ها که وسط باشد همچون دخترهای دبیرستانی دست و پایم را گم می کردم.

-میشه اینطوری نگاهم نکنید؟ نمی خوام توجه ها رو جلب کنیم!

سرش را به شانه هاش نزدیک می کند و با لحن خاص و چشم هایی که برقشان از لوستر های عظیم سالن بیشتر چشمم را می زند می گوید:

-این بی نظیرترین صحنه ایه که به عمرم دیدم!

با ابروهایی بالا رفته با لحن تمسخرآمیزی می گویم:

-و من قراره که برای این تعریفای مبالغه آمیزتون غش و ضعف برم؟ منو خیلی دم دستی و ساده فرض کردین جناب! شک ندارم قبلیا با این جمله آخرتون دیگه طاقت از کف دادن و با چاقو دست بریدن. اما من؟ متاسفم!

#پارت۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خوشم میاد از تحلیلاتون. اما اینکه خانوم مهندس بزن بهادرمون تو خلوت وقتی پرستش می شه لپاش سرخ می شه چیزی نیست که همیشه اتفاق بیفته! من باعثش بودم؟ به خودم افتخار می کنم! این صحنه ست که تحسینم رو برانگیخته کرد.

این بار خنده ام می گیرد و مانعش هم نمی شوم. می خندم و نگاه هایش گرم ترم می کند و من با شرمی که کم کم داشت کار دستم می داد پشت انگشتانم را روی گونه ام می کشم و با لبخند تشرش می زنم:

-خیله خب قبول! تاثیر گذار بودین! میشه حالا تمومش کنین؟

-به یه شرط!

-هاه! اینجا اونجایی که شما از من دعوت می کنین که فردا باهاتون یه وعده رو همراه باشم؟

می خندد. خنده هایش هم مردانه و جذاب بودند.

-شما بی نظیری! اعتراف می کنم کم آوردم! هیچوقت قبل از این نشده بود که تا این اندازه پیش یه خانوم مستاصل بشم!

موهایم را کنار می زنم و چند ثانیه ای خیره اش می مانم. راست می گفت من هم تا به این اندازه پیش هیچ کسی بعد از محمد مستاصل نبودم.

-می تونم امیدوار باشم که فرداشب همراهیم کنین برای شام؟

زخمی بر قلبم داشتم و شکافی به عمق یک تجربه ی تلخ بر اعتمادم... شام و قرار عاشقانه هیچ کجای این تن خسته را مرهم نبوده و نیست!

دم دست ترین بهانه برای پر دادن پیشنهادهای این چنینی را در صورت خوب و جذابش می کوبم:

-عذر می خوام به دخترم قول دادم که شام رو با اون باشم!

نگاهش نمی کنم و بین تمام واکنش هایی که افراد پیش از او به این جمله نشان می دادند می گردم تا واکنش او را حدس بزنم. یک عذرخواهی و فرار؟ بهت زده و زبانی بند امده؟ خنده های عصبی؟

#پارت۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می تونم افتخار همراهی ایشون رو هم داشته باشم پس؟

سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. عمیق... دقیق!

جمله ی خودم را مرور می کنم تا مطمئن شوم که دقیق اطلاعات دادم و جمله ی او را هم... چیزی این وسط درست نبود!

عرق از تیره ی کمرم سر می خورد و کاویدن این چشم ها و مرور لحظاتی که گذشت، چیزی را دستگیرم نمی کند!

-خانوم ایزدی می تونم تصور کنم که چی تو ذهنتون می گذره. که با این جمله و بیان اینکه یک مادر هستین خیلی ها رو تونستین از سر خوتون باز کنید. البته که اگر من نمی دونستم این موضوع رو قطعا تعجب می کردم. اینکه شما تو این سن یک مادر مجرد و موفق هستین جدا تحسین برانگیزه اما حقیقتا من قبل از این با خانوم صبوری راجع به شما... خب... صحبت کردم. همه چیز رو می دونم و باید بگم غیر از اینکه احترام من رو نسبت به شما بیشتر کرد هیچ تاثیر دیگه ای نداشت! حالا می تونم قول اون شام رو ازتون بگیرم؟

راست می گفت! پیش از این واکنش های متفاوتی از این جمله ام دریافت می کردم اما این یکی؟ خاص بود!

مثل یک نسیم خنک وسط یک تابستان گرم، جانم را جلا داد... نفسم را تازه کرد، قسمت خیلی خیلی کوچکی از روحم را درمان کرد.

و با شنیدن نام خانوم صبوری دوزاری ام افتاد که باید همان آقای بختیاری معروف باشد. سکوتم ادامه دار می شود چون این جای قصه را نخوانده بودم...

-می شه خواهش کنم...

-صدرا جان اینجایی؟ با خانوم ایزدی آشنا شدین؟

نگاهم سخت از روی صورت آرامش بخشش کنده می شود و آب دهانم را قورت می دهم و نفس عمیقی می گیرم. رو به سماواتی جواب می دهد:

-بله بله. از هم صحبتیشون لذت می بردم...

-مشخص بود...

تکخندی می زند و دستی روی شانه اش می زند و رو به ادامه می دهد:

#پارت۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خانوم ایزدی می شه خواهش کنم به ما بپیوندین؟ جناب فرهمند بزرگ مایلن رسما باهاتون آشنا شن!

نگاهم را به پشت سرش می دوزم. به همان جمعی که حالا خانوم صبوری و مهشید هم به آن ها اضافه شده بودند!

من مهمان آن ها بودم و جناب فرهمند بزرگ... دستور داده بودند که برای آشنایی به خدمتشان بروم؟

معلوم شد آن غرور و خودبرتربینی فرهمند کوچک به چه کسی رفته بود! ابرویی بالا می اندازم و با سنگین ترین لحنی که از خودم سراغ دارم می گویم:

-من در خدمتتون هستم از آشنایی با ایشون هم قطعا خوشحال می شم.

کف دستم را روی میز می گذارم و منتظر نگاهش می کنم.
منظورم را خوب فهمیده بود و معذب دستی در موهایش می برد و با لحن صلح طلبانه ای می گوید:

-ایشون یکم خب چطور بگم، هنوز اخلاقای سنتی خودشون رو دارن دیگه... کوچیکتری و بزرگتری و این حرفا...

پوزخندی می زنم و به خودم یادآور می شوم که من برای چه اینجا آمده بودم! اگر این راهش بود پس سر خم می کردم.

جدا از آن هم حداقل پیش تر خودش به همراه مادرش به استقبالم آمده بودند و خوش آمد گفته بودند! به احترام مادری که آداب میزبانی را به خوبی به جا آورده بود به آدابشان احترام می گذارم.

-که اینطور! مسئله ای نیستش شما جلوتر بفرمایید.

لبخندی می زند و می رود. کمی آب برای خودم می ریزم و آرامش ظاهری ام را دوست دارم. این که گزک دست فرهمند جماعت ندهم را بیشتر!

صدرا یا همان آقای بختیاری هم در کنارم به راه می افتد و هرقدر که به جمعشان نزدیک تر می شوم از درون بیشتر یخ می زنم.

کنار مهشید قرار می گیرم و سلام بلندی جمعا می کنم و اول از همه مادرش پاسخم را می دهد.

-پدر ایشون خانوم ایزدی هستن.

-خوشبختم خانوم...

#پارت۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مستقیم نگاه نمی کند! دستی به سبیلش می کشد و سرش را بالا می گیرد. کوتاه و گیرا صحبت می کند. موهای جوگندمی و چشمان مشکی و براق، قد بلند و چهار شانه، گردنی برافراشته اما نگاهی به زیر افتاده...

خدای من انگار نسخه ی سی سال بعدتر محمد بود! کوتاه تشکر می کنم.

-به خاطر اتفاقی که اون روز توی شرکت براتون افتاد و ما نتونستیم جلوش رو بگیریم عمیقا متاسفم!

و ناموس پرست بود درست مانند پسرش!

-ابدا مسئله ای نبود جناب... پیش میاد!

جمعمان با حالی که دور هم بودیم اما به نوعی مردانه و زنانه بود. آن مرد به همراه همسر و دخترش به عنوان شریک جدید کاری شان به من معرفی می شوند و نگاه های یک در میان دخترش به محمد... به من ربطی نداشت!

من وسط بودم و سمت چپم مهشید بود و سمت راستم صدرا ایستاده بود. هنوز سنگینی حرف هایش را روی دلم داشتم که تُن به تُن وزن نگاه ها روی شانه هایم می نشست!

محمد و نگاه های کنجکاوانه اش را وقعی نمی گذارم و نگاه های کنجکاوانه ی زن جوانی که کنار مهشید بود برایم جذاب تر می آید.

دستش را روی شکم نسبتا تختش گذاشته و یک دستش را روی کمرش قرار داده و از قرار معلوم انتظار نوزادش را می کشد.

لبخند تلخی روی لب هایم می نشیند که مادر محمد به حرف می آید:

-خانوم ایزدی جان ایشون عروس کوچیکم هستن یلدا جان...

-خوشبختم عزیزم و لطفا شهرزاد صدام کنین...

-بله شهرزاد جانم ایشونم دخترم محدثه و من هم منیر هستم.

لبخندی به دخترش که با نگاه مهربان و برق افتاده اش همین حالا هم از او انرژی مثبت می گرفتم زدم و او به حرف می آید:

-شهرزاد جون از همون اول که وارد شدی دلم خواست بیام باهات آشنا بشم. راستش بعد از قضیه اون دعوا یه جورایی هممون مشتاق دیدارت بودیم. بد گرد و خاک کرده بودی. داداشم خیلی شاکی بود.

#پارت۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جمله ی آخرش را با شیطنت خاصی و آرام بیان کرد که باعث شد به خنده بیفتم. این شاکی بودنی را که می گفت به چشم دیده بودم اما اینکه تا خانه هم کشیده شده بود سرخوشم می کند.

یلدا دستش را دورانی روی شکمش ماساژ می دهد و نفسش را فوت می کند:

-وای فکر کردن بهشم نفسم رو بند میاره... چطور با مرد جماعت در میفتی دختر؟

به وضوح نگاه گرد شده و متعجب محدثه را می بینم و منیر خانومی که لب هایش جمع می شود و مهشیدی که سکوت را جایز نمی داند:

-عزیزم شما بهش فکر نکن برای بچه ات خوب نیست. چطور شدنش رو بسپار به اهلش... شهرزاد صدتا مثل اون بی مقدار رو حریفه، اون که چیزی نبود.

رنگ به رنگ شدنش و تک خند محدثه حال بدی را به من منتقل می کند. به وضوح از اظهار فضل بی موقعش خجالت زده است.

مدام با نوازش شکم تختش که اثری از بچه در آن پیدا نبود می خواست باردار بودنش را به رخ بکشد و من خوب می فهمیدم که یک مادر غره و سربلند بودن یعنی چه!

روشش برای اعلام حضورش را به هیچ عنوان نمی پسندیدم اما قطعا از سرخورده کردن یک زن باردار هم خوشحال نمی شدم!

-بسلامتی باشه یلدا جان. چند وقتتونه؟

انگار که دنیا را به او داده باشم گل از گلش می شکفد و با لبخندی پهن شده روی لب هایش پاسخ می دهد:

-دو ماه و نیمه... ممنونم عزیزم انشالله قسمت خودتون!

لبخند می زنم و گرد شدن چشمان مهشید را نادیده می گیرم و پیش از اینکه تیکه ی دیگری بارش کند نجوا می کنم:

-زنده باشی عزیزم... تجربه شو داشتم خیلی حس شیرینیه امیدوارم به سلامتی بارتو زمین بذاری...

به وضوح تعجب را از نگاه هر سه شان می خوانم. یک طوری سکوت برقرار می شود که جمع مردانه هم یخ می زند.

#پارت۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خانوم صفایی، همسر آقایی که به عموان شریک کاری شان معرفی شد، خیلی واضح نگاهی بین من و صدرا رد و بدل می کند و با لبخندی کشیده می گوید:

-پس متاهل هستین؟

توقع داشت که مثلا چون با صدرا به جمعشان پیوستم او همسرم باشد؟ صاف صاف در چشمانش نگاه می کنم و جوابش را نمی دهم!

خانوم صبوری جلو می کشد و بین من و صدرا قرار می گیرد و با لحن پرذوقی می گوید:

-وای خدا دخترشو ندیدین خانوم فرهمند یه پرنسس خوش زبون و نازیه که همسرم هنوز که هنوزه ازش صحبت می کنه. خدا حفظش کنه!

از خانوم صفایی که حالا لبخند روی لب هایش ماسیده است نگاه می گیرم و رو به خانوم صبوری می کنم:

-لطف دارن ایشون...

یلدا دوباره نبض جمع را به دست می گیرد و رو به من می گوید:

-البته منم تجربه اش رو دارم. یه پسر چهارساله دارم...

با تعجب به سمتش برمی گردم و اگر یک بچه ی دیگر هم داشت پس او را کجا گذاشته بودند؟

نبود محسن برادر محمد هم به چشمم می آید و امیدوارم که دلیل غیبتش فرزندش باشد. این برای من مشخص می کرد که تا چه اندازه به کودکشان اهمیت می دهند.

از خودم و دخالت بی جایم شرمم می شود اما می پرسم:

-زنده باشن انشالله پسرتون رو ندیدم؟

-ممنون گلم... پسرم عادت داره راس ساعت نه می خوابه. ما بچه مونو طبق برنامه بار آوردیم همه چیزش دقیقه... الانم پدرش برده بخوابونش.

خب این خوب بود. این سطح از توجهشان به بچه و بچه داری... اگر چه من انقدر قانونمند با رزا برخورد نمی کردم اما حداقل از بی توجهی بهتر بود و باعث دلگرمی ام.

#پارت۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منیر خانوم جلو می کشد و به یلدا پیشنهاد می دهد صندلی برایش بیاورد که زیاد ایستادن به او فشار نیاورد و او رد می کند

و مطمئنش می کند که حالش خوب است و من لب هایم را به دهانم می کشم تا مبادا به اعتراف بیفتند که در تمام طول بارداری ام هر روز ساعت ها سرپا می ایستادم و کسی نبود تا صندلی تعارفم کند.

-دخترتون پیش همسرتون مونده شهرزاد جان؟

این بار یلدا می پرسد و نمی دانم چه اصراری این جماعت داشتند تا من را به یک شوهر فرضی بچسبانند.

در دادگاه ذهنی ام چون خودم راجع به زندگی اش کنجکاوی کرده بودم این یکی را حقش می دانم و البته که من چیزی برای پنهان کردن نداشتم!

-نه عزیزم از همسرم جدا شدم... دخترم پیش مادرم هستن الان.

می توانستم خیلی ساده تر بدون اینکه به این قضیه اشاره کنم پاسخش را بدهم اما کامل پاسخ دادم که جمعا کنجکاویشان راجع به متاهل یا مجرد بودن من برطرف شود.

نگاهم را در جمع می گردانم و هیچ از میمیک های خشک شده ی صورتشان تعجب نمی کنم.

به خانوم صبوری که می رسم با دیدن لبخندش و پلک روی هم نهادنش دلم گرم می شود.

صدای فرهمند بزرگ حواسم را به آن طرف می کشد:

-محمد جان! آقای صفایی با شما بودن...

ناخودآگاه نگاهم به آن سمت کشیده می شود و نگاه مستقیم محمد یک جور دلهره ی غریبی به دلم می اندازد.

کامل به سمت من چرخیده و بود مثل یک مجسمه، خشک شده بود. بین لب هایش از بهت شیاری باز مانده بود و ابروهایش در هم رفته و حتی تکان هم نمی خورد. جابجا شدن نگاه ها از محمد به من از من به محمد را تشر بعدی پدرش می شکند:

-محمد!

#پارت۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با تکان واضحی نگاه می گیرد و آب دهانش را قورت می دهد با صدایی گرفته می گوید:

-جانم پدر؟

سر پایین می اندازم و مجرد بودن من کجایش آنقدر برای او تعجب داشت؟

پوزخندی روی لبهایم می نشیند و هیچ برایم مهم نبود که چه در فکرش می گذرد.

باقی شب در گپ و گفتگوها و نظارت من در سایه ها می گذرد.

با محسن برادرش هم آشنا شدم و چند کلامی با او خوش و بش کردم.

محدثه هر زمانی را که پیدا می کرد کنار من می گذراند. از انرژی اش خوشم آمده بود. شماره تلفنم را گرفت قول گرفت که دیدار هایمان به بیرون از محیط شرکت کشیده شود.

خانواده ی فرهمند را زیر نظر گرفتم و احترام و محبت بین اعضای خانواده را به وضوح دیدم و کمی آرام گرفتم.

تنها چیزی که نگرانم می کرد افکار و فرهنگ تا حد زیادی سنتی و بسته شان بود.

می ترسیدم دخترم را به رسمیت نشناسند. به واسطه ی نوع آشنایی من و محمد یا جداییمان و به دنیا آمدن دخترم در سکوت و به دور از آن ها، او را کمتر از آن چه که ارزشش را دارد، ببینند.

آنطور که لیاقتش را دارد پرستیده نشود، یا حتی بدتر از آن طرد بشود!

نگرانی های من تمامی نداشت و فهمیدن خیلی از مسائل هم از توان من خارج بود. من فقط ظاهر را می دیدم و باید با توجه به آن باید قضاوت می کردم.

گوشی خودم را که از آن روز دعوا با آن مردک گم کردم و دیگر پیدا نکردم و حالا با گوشی ساده ام که غیر از تماس، کارایی دیگری نداشت، نمی توانستم تاکسی اینترنتی بگیرم.

مهشید ماشین می گیرد و با هم به طرف خانه به راه می افتیم و مهشید عجیب و غریب ساکت است.

#پارت۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فکرش درگیر بود و این از تمام وجناتش پیدا بود و فکرش را چه چیزی درگیر کرده را دوست نداشتم بفهمم و به حدسیاتم میدان بدهم. چرا که امشب را به اندازه ی کافی به تفصیل و تحلیل گذرانده بودم.

دم آخر صدرا جلو آمده بود خواسته بود تا شماره موبایلم را داشته باشد تا برای شام با من هماهنگ کند و من لبخندی زدم و گفتم که انشالله در وقتی دیگری... و من وقتی اضافه ای نداشتم تا با او هدر بدهم. اهداف مهم تری در زندگی ام داشتم. درصدی به من امیدوار نماند!

به خانه می رسم و نگاه های کنجکاو مامان را پشت سر می گذارم و رزای غرق خواب را آرام می بوسم و زیر پتو می خزم.

به این فکر نمی کنم که بهانه هایم برای روبرو کردن محمد با رزا ته کشیده و باید شجاعتم را جمع می کردم و کار را یکسره می کردم.

چشم هایم را محکم می بندم و با دنیا دنیا سردرگمی به خواب می روم.

.....

خبر قرارداد همکاری بین فرهمند ها و آقای صفایی که آن روز در مهمانی به همراه خانواده اش حضور داشتند در شرکت پیچیده بود.

از جزئیات قراردادشان با خبر نبودم و برایم مهم هم نبود. رفت و آمد صفایی و پدر محمد به شرکت بیشتر شده بود و هرازچند گاهی می دیدمشان اما سرم به کار خودم بود.

صدرا را از آن شب مهمانی به بعد بیشتر می دیدمش و باز هم برای بیرون رفتن و زمان دادن به یکدیگر برای شناخت بیشتر اصرار می ورزید.

اما در کمال احترام به او گفتم که من در نابسامان ترین برهه ی زندگی ام ایستاده ام و نمی توانم به این قضیه حتی فکر هم بکنم.

با لبخند پذیرفت و گفت در کنارم می ماند تا این برهه را رد کنم. و هنوز هم در شرکت هر فرصتی که با هم روبرو شویم چند دقیقه ای با هم صحبت می کنیم.

و دروغ چرا؟ او یک مرد جذاب و خوش پوش و بسیار محترم است. طوری که با چشمانش مرا می ستاید خلقم را شیرین می کند. آن قدر با احترام و شیفتگی نگاهم می کند و رفتار می کند که از در کنارش بودن پر از احساسات خوب می شوم.

#پارت۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کنارش بودن را دوست دارم، اما نمی خواهمش! خاطره ی خوبی از این دست احساسات زنانه ندارم!

و محمد! محمد و نگاه های عمیقی که عمرشان به ثانیه هم نمی رسد اما تیره ی پشتم را از عرق خیس می کند.

سر پایین می اندازد و بدون حرفی از کنارم رد می شود و به طور واضح از من دوری می کند.

تصمیم دارم همه چیز را به او بگویم اما روزها گذشته و هیچ فرصتی برای گفتن پیدا نمی کنم. انگار که منتظر بودم تا کائنات این فرصت را در اختیارم قرار بدهند. اما اینطور نشد!

باید خودم پا پیش می گذاشتم و این استرس آنقدر برایم بیش از حد توان بود که تمرکزم روی کارم بی نهایت کم شده بود.

ساعت های طولانی را صرف انجام کارهایی می کردم که در حالت عادی شاید در یک چهارم زمان انجامشان می دادم.

مهشید و سماواتی بیش از آنچه که انتظار داشتم رابطه شان عمیق شده بود.

مهشید بیش از حد درگیر شده بود. به محض دیدن سماواتی گل از گلش می شکفت و این نگرانم می کرد. از در وارد می شود و لبخندش گوش تا گوش پهن بود.

-خانوم زارع وسط عشق بازیاتون مزاحم می شم اگر وقت کردین طرح سالن اصلی رو نهایی کنین.

با خنده جلو می آید و فشار زیادی به گونه و لپم می آورد و نمک می ریزد:

-چشم خوش اخلاق می رسونمش تا شب نگران نباش...

جدی جدی نگرانش می شوم...

-مهشید ما قراره ته قرارداد با هم برگردیم مگه نه؟

روی صندلی اش می نشیند و تکیه می دهد و نگاه می کند. فقط نگاه... هیچ نمی گوید!

-مهشید سُریدی؟

این بار صورتش در هم می شود. موهای ریخته شده در صورتش را به بازی می گیرد و از نگاه کردن به چشمانم گریزان است!

#پارت۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مهشید!

-نمی دونم شهرزاد. نمی دونم!

صدایش بغض دارد و این غمی محرز بر قلبم می نشاند که از دردش اخم در هم می کشم. مهشید می ترسد و این از بغضی که در لحظه بر گلویش نشست مشخص می شود.

-من هستم می دونی دیگه نه؟

-می دونم!

-مدتی نیست اومدیم چطور می شه انقدر عمیق درگیر شی؟

-اینو کی می گه!

او با طعنه گفت، اما گلوی من از تلخی زهر کلامش گرفت!

شوکه شده به او نگاه می کنم و به معنای وسیعی که پشت حرفش بود فکر می کنم.

راست می گفت. ما روزهاست اینجاییم و مهشید دست و دلش لرزیده، و منی که با یک نگاه و در یک لحظه تمام خودم را باخته بودم حق نداشتم او را قضاوت کنم!

-حق با توئه! خوش باشی رفیق!

صندلی ام را جلو می کشم و سرم را در لپتاپم می برم و بلند شدن مهشید را حس می کنم و نگاه به سمتش بر نمی گردانم.

پشت صندلی ام قرار می گیرد و دستانش را دور گردنم می اندازد.

-غلط کردم گفتم. به خدا منظورم اون نبود. می خواستم بگم که تو باید بهتر از همه درکم کنی اما بد از دهنم در اومد.

دستش را روی سینه ام نوازشم می کنم.

-می دونم. من فقط نگرانتم اگر مطمئنی که راهت درسته من خوشحال میشم خوشحالیتو ببینم.

-نیستم. مطمئن نیستم!

دلخوری هایم را در چاله چوله های دلم چال می کنم و دستش را می کشم تا از پشتم در بیاید.

صندلی کارم را جلو می کشد و مقابلم می نشیند.

-رابطه تون جدیه؟

استیصال از صدایش می ریخت!

-از جدی بودن یا نبودنش نمی دونم اما بدجور خودمو وا دادم شهرزاد و قسمت ترسناکش اینه که حس می کنم من خیلی بیشتر از اون درگیرم.

#پارت۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مکثی می کند و بعد با آرامش بیشتری ادامه می دهد. انگار که حالا حرف زدن برایش آسان تر باشد.

-اون خوبه و مشخصه وقت گذروندن با من رو دوست داره. مدام در تلاشه که برنامه با دوستاش بچینه یا مثلا جاهای مختلف اصفهان رو بهم نشون بده. وقتی با همیم خیلی بهمون خوش می گذره اما احساسات من فراتر رفته!

-اینکه تو از وقت گذروندن و هم صحبتی با کسی لذت ببری خیلی خوبه اما برای اینکه خودت رو ببازی باید چیزایی خیلی بیشتر از اینا بهت بده! مهشید تو یه تجربه تلخ داشتی باید بیش از این محتاط باشی. البته که همه اون کثافت نمی شن که با وجود همه چی تمومی تو بخوان برن سراغ کثافت کاری و

خیانت اما تو باید زیرک تر رفتار کنی. تا از طرفت مطمئن نشدی نباید خودتو می باختی!

لب هایش آویزان می شوند و با گردنش کج شده می نالد:

-می دونم به خدا می دونم ولی شد دیگه تو می گی چکار کنم؟ اصن خودمم نفهمیدم چیشد!

-نریز به هم. بهش فکر کن. سماواتی مرد خوش مشرب و جذابیه اما مهشید تو برای اینکه احساساتتو درگیرش کنی، برای اینکه اینطوری مفتونش بشی باید سطح توقعت را بالاتر می بردی. اون باید چیزی بیشتر از وقتش رو بهت بده. البته که وقت گذروندن باهاتو دوست داره! خوشگلی خوش خنده ای، یه دختر تحصیل کرده و جذاب! اما باید ببینی اون برای تو چیه! برات چیکار می کنه. بهت ارزش میده؟ اون احترامی رو که لایقش هستی بهت میده؟ قدر تو و احساساتی که قرار به پاش بریزی رو می دونه؟ اگر یه روز مریض باشی بی حوصله و کسل

باشی، مشکل داشته باشی، بازم هست؟ بازم وقت گذروندن باهاتو دوست داره؟ به حرف نیست مهشید. به عمله... ببین برات چکار کرده! برات حاضره چکار بکنه!

-ازت متنفرم که تا این حد درست میگی!

#پارت۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می دونم ولی اینم می دونم که تو جونت برای من در میره!

تائید نمی کند اما دهن کجی اش عین خود تائید بود برای من. دلم می خواهد لبخندش را ببوسم.

-خبری از آقای پدر نشد؟

نگاه می گیرم و با بیخیالی که در تضاد با حال درونی ام بود می گویم:

-چه خبری بشه؟ مگه قراره بهش وحی بشه؟ تا من بهش نگم که نمی فهمه!

-قرار نیست که تا روز آخر صبر کنی مثل این سریال آبکیا بمبو ول بدی و بری حاجی حاجی مکه؟

شوخی هایش هم مرا از مود گرفته ام خارج نمی کند.

-نه... باهاش صحبت می کنم.

دستش را رو به در می گیرد و اشاره می زند:

-اوهوم...

با چشم به در اشاره می زند و متوجه می شوم که منظورش به همین حالاست و با چشمانی گشاده شده نگاهش می کنم.

از جایش بلند می شود و در را باز می کند و من ترسیده به سمتش می روم و دستش را می کشم.

-دیوونه شدی؟ الان که نه ولی ...

-یه روزی آره؟ یه روزی که دیگه دیر شده؟ بیا برو انقدر امروز و فردا نکن! مگه تصمیمتو نگرفتی که بهش بگی؟ داری برای زمانش دست دست می کنی! مکه نمی گی به رزا قول دادی هرچی زودتر اونو به پدرش برسونی؟ الان برای چی داری خودتو شکنجه می دی؟ بگو تمومش کن دیگه!

دستش را پشت کمرم می گذارد و به سمت راهروی مقابلم هلم می دهد. رنگ پریده به سمتش برمی گردم و او با بلافاصله در را توی صورتم می بندد.

قلبم در گوش هایم می کوبد و تنم یخ می بندد. می خواستم به محمد همه چیز را بگویم، اما نه اینطور ناگهانی!

می چرخم و هر قدمی که برمی دارم بیشتر به این نتیجه می رسم که یا الان یا هیچ وقت!

مگر قرار بود روزی که می خواهم این راز مگو را بر زبان بیاورم آفتاب از مغرب طلوع کند؟

#پارت۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من هیچ وقت برای گفتنش آماده نمی شدم. حق با مهشید بود. من از دست دست کردن و امروز و فردا کردن غیر از استرس و فشاری که پدرم را در می آورد هیچ نصیبم نمی شد.

به سمت میز منشی محمد می روم و سراغش را می گیرم. گوشی را بر میدارد تا با او هماهنگ کند که همان لحظه محمد از اتاقش بیرون می آید.

-بفرمایید خودشون اومدن.

قدم هایم را بی اختیار به سمتش بر می دارم و او متوجهم می شود. در اتاقش را می بندد و همانطور منتظرم می ایستد. پاهایم می لرزیدند و قلبم هم...

نمی خواستند جلو بروند و من با التماس جلو می رفتم. نلرزند. به حق آبروداران بی آبرویم نکنند. من کار اشتباهی نکرده بودم!

من فرزندش را به دنیا آورده بودم! مرا بی حرمت نمی کرد مگر نه؟

به من تهمت و انگ هرزگی نمی زد مگرنه؟

محمدِ خانواده دوست و ناموس پرست، من و دخترش را پشت در نمی گذاشت مگر نه؟

دختری که به دندان گرفتم و تا به امروز با محبت و عشق بزرگ کرده بودم با قصاوت طرد نمی کرد مگر نه؟

دستش را در جیبش می برد و خط نگاهش را روی زمین می سراند. نگاهم نمی کند و من در این لحظه نگاهش را می

خواستم. حتی دستم را بگیرد. حتی شاید کمی هم در آغوشم بگیرد.

هیچگاه در هیچ مرحله ای کنارم نبود. تنها بودم و دردمند. شب ها و روز هایی که دخترمان را در بطنم بزرگ می کردم و روز به روز سنگین تر می شدم و او نبود که باری از روی شانه ام بردارد.

وقتی که مجبور شدم برای شناسنامه دخترم سرم را مقابل پسرخاله ام پایین بیندازم و شرمنده ی بزرگ منشی همسرش باشم تا قبول کنند صیغه نامه ای جور کنیم و آن ها در کمال سخاوت پذیرفتند تا او در شناسنامه پدر رزایم باشد.

وقتی هر باری که دخترم تب می کرد تا دم مرگ می رفتم! من هربار که مستاصل می شدم حضورش را می خواستم.

اما همیشه به خاطر دخترم خواستمش. در جایگاه یک پدر نبودش حس شد. به خاطر اینکه رزا زندگی بهتری داشته باشد جای خالی اش را پررنگ می دیدم.

#پارت۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما امروز به خاطر خودم می خواستمش. امروز محمد آن سال ها را می خواستم! آن مهربانی های خاص و زیر پوستی اش را می خواستم. نگاه های دلگرم کننده اش را می خواستم.

قرار بود سخت ترین و ترسناک ترین کار عمرم را انجام دهم. حمایت های محمد وارانه اش را می خواستم.

دستم را بگیرد و بگوید من هستم. به تو، به دخترم، شک نمی کنم.

گلوی خشکم را تر می کنم و آرام زمزمه می کنم:

-می تونم چند لحظه ای وقتتون رو بگیرم؟

اخم می کند و گمانم صدای گرفته ام، دست های لرزانم، رنگ و رویی که حدس می زدم به ارواح طعنه می زد اخم هایش را در هم برد! دستش را روی دستگیره در اتاقش قرار داد و بازش کرد.

-حتما...

می چرخد تا داخل شود که صدای صدرا را از پشت سرم می شنوم:

-جناب فرهمند تبریک عرض می کنم... واسه شیرینی که دیر نرسیدم؟

سر جایش می ایستد و با مکث به سمت صدرا می چرخد. گیج و گنگ نگاهم را بین او و صدرا می چرخانم و نمی فهمم سلام و احوالپرسی صدرا را چگونه پاسخ دادم.

تا اینجا آمده بودم. تا این لحظه خودم را کشان کشان رسانده بودم. بار این راز روی شانه های خسته ی من زیادی بود. ثانیه ای دیگر تحمل این فشار را نداشتم.

محمد با چهره ای که ذره ای انعطاف در آن دیده نمی شود کوتاه می گوید:

-ممنون!

نمی دانم تبریک و شیرینی برای چیست اما می توانستم قسم بخورم که از من و کاری که با او داشتم مهم تر نبود. کاش سریعتر ردش می کرد.

-همین؟ ممنون؟ ای بابا شیرینی نخواستیم اخماتو باز کن! دومادم انقدر بد اخم؟

#پارت۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

موجی از صدایش درون گوشم می پیچید و می پیچید و به مغزم نمی رسید. تمام ظرفیت مغزم را برای تداوم به کار بسته بودم. پس نروم. جا نزنم!

دوست داشتم صدرا برود. من می خواستم راجع به دخترم با پدرش صحبت کنم. عجله داشتم!

دیگر هیچ وقت شجاعتش را پیدا نمی کردم اگر الان زبان باز نمی کردم!

نفس عمیقی می گیرم و دستم را تا سینه ام بالا می برم. قلبم چرا می لرزید؟ چیزی را می دانست که من نفهمیده بودم؟ اخم در هم می کشم تا لحظه ای تمرکز کنم. داماد شنیدم من از زبان صدرا؟ پدر دخترم را می گفت؟

-بد میگم خانوم ایزدی؟

باید چیزی می گفتم؟ کلمات چرا از ذهنم گریخته اند؟ تلاش می کنم... زور می زنم! هیچ!

تمام تنم از تلاشم برای ایستادن خیس از عرق بود و رگ های مغزم یکی یکی منفجر می شدند.

عضلات صورتم را می کشم تا شاید لبخندی از آن ها قرض بگیرم و این سکوت بی معنا را اینگونه توجیه کنم اما آن هم نمی شود و من باید قوی تر از این حرف ها می بودم!

باید قوی تر باشم. لبخند بزنم تبریک بگویم. محمدم داماد شده بود! محمدم نه! آقای فرهمند...

دو نفر از همکارانشان دورشان جمع می شوند و این لحظه از توان من خارج بود. قدمی پس می روم و تلو تلو می خورم.

دستم را به دیوار می گیرم و از دیدگانشان دور می شوم. از شرکت خارج می شوم و پیاده رو را پیش می گیرم.

نای قدم زدن نداشتم اما چنان نفس نفس می زدم انگار که روزها بی وقفه دویده ام!

مرا نخواسته بود. زندگی اش را اینجا بدون ما ساخته بود. هیچ چیز از من و لحظاتی که با هم داشتیم برایش به یادگار هم نمانده حتی...

من و هرچیزی را که مربوط به من بود به پست ترین نقطه ی ذهنش فرستاده است!

مرا یادش نمی آمد. نگاه های عاشقانه ام را، دنیایی که با او ساختم و او به اشاره ای ویرانش کرد را، هیچ چیز یادش نمی آمد.

#پارت۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

که اگر یادش بود لحظه ای نگاهش پی ام می دوید، وقتی دورش جمع شده اند تا او پاسخ تبریکاتشان را می داد نگران من می شد!

من برایش هیچ بودم. دخترم هم هیچ وقت برای او کسی نمی شد. دخترم در زندگی او و نوعروسش نمی توانست جایی داشته باشد.

من با انتخاب و مسئولیت خودم دخترم را به دنیا آورده بودم. او نخواسته بود. و حالا داشت زندگی تشکیل می داد. امروز را من و این تن زخمیِ من، هیچ گاه از یاد نمی بردیم.

امروز رد محمد از خاطره هایم را با رد خونی که از چشمانم می چکید پاک می کردم.

محمد و چشمان برق دار و نابش را، محمد و هرچه که به او مربوط بود را، با تنفری که در رگ هایم نسبت به حالی که دارم، فراموش می کنم.

من به خودم قول داده بودم که دیگر هرگز به محمد شانس دوباره ای نخواهم داد. حتی اگر همین حالا هم از من می خواست حاضر نبودم دوباره بپذیرمش.

فهمیدن ازدواجش نباید تا این حد مرا سخت به زمین می زد. نباید... نباید!

.....

-جانم مادر؟

-جانت سلامت... سلام به روی ماهت پسرم...

-سلام از بنده ست حاج خانوم... جانم در خدمتم؟

-زنده باشی مادر... زنگ زدم بهت بگم امروز عروسمو با مادرش برای نهار وعده گرفتم. یه مجلس زنونه ست.

از لفظ "عروسم" ابرو در هم می کشد. هنوز خیلی زود بود که با این عنوان دختر صفاری را صدا کنند.

این همه عجله برای چه بود؟ آرنجش را روی میز قرار می دهد و با کنجکاوی می پرسد:

-چیزی کم و کسر هست حاج خانوم؟

-نه مادر همه چیز هست... گفتم فرصت نشد با الهه دو کلوم حرف بزنید. بهت بگم شاید خواستی به طور اتفاقی برای نهار بیای خونه...

اخم می کند و جا می خورد. انتظار این پیشنهاد را از جانب مادرش نداشت. می داند که منظور سوئی ندارد و از روی خیر خواهی این پیشنهاد را داده است اما هیچ خوشش نمی آید!

#پارت۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نه مادر من! سرم شلوغه تو شرکت، امری نیست؟

مادرش انگار که ناامید شده باشد هوفی می کشد و غر می زند:

-جفت باباتی... سفتی ماشالله... خب بیاین چهار کلوم حرف بزنید ببین چطور زنیه مادر... ببین مهرش به دلت افتاده اصن؟ حتی وقت نکردین در مورد آینده تون، خواسته هاتون حرف بزنید. چه می دونم این توقعاتی که جوونا امروزه دارن. اینطوری اصن راضیه دلت؟

راضی؟ نمی دانست چه باید بگوید! این وصلت لقمه ی جهانگیر خان فرهمند و کیومرث صفاری بود!

مادرش دختر را تائید کرده بود. یک دختر خانه دار و تربیت شده با پدر و مادری که فرهنگشان با فرهنگ خانواده ی خودش می خواند.

گفته بودند دیپلم خیاطی اش را گرفته و از هر انگشتش یک هنر می ریزد. تا بحال آفتاب و مهتاب به رنگ و رویش نرسیده است.

تک دختر بود و بدون حضور والدینش تا بحال قدمی از خانه دور نشده است.

از خانواده ی سرشناس و مقید و متمولی بود. تمام فاکتورهای لازم برای عروس جهانگیر خان بودن را دارد و او حرفی برای گفتن نداشت!

-مادر من اگر هم بخوام با ایشون صحبت کنم قطعا ترجیح می دم خانواده اش در جریان باشن ولاغیر... اینجوری تو خفا دیدن و تو منگنه گذاشتنا تو قاموس ما نیست.

اصرار های منیر خانوم راه به جایی نبرد و با غیض تماس را قطع کرد.

همه ی این سال ها مدام همه در گوشش می خواندند که سنش بالا رفته و وقتش رسیده که تشکیل خانواده بدهد. مرد

عزب دینش ناقص است. همسری اختیار کند تا خدا هم از او راضی باشد!

مادرش هر دختر مجردی را که در روضه ها و مراسم می دید به او پیشنهاد داده بود و محمد کار را بهانه می کرد.

#پارت۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انقدر پشت گوش انداخت تا برادر کوچکترش زودتر از او صاحب خانه و خانواده شده بود. اما این بار جهانگیرخان غافلگیرش کرده بود.

یک ساعت تمام از محسنات خانواده ی صفاری گفته بود و اینکه این وصلت می تواند شراکت جدیدشان را قوی تر کند.

اینکه از دختر های این دوره و زمانه زن سر به زیر در نمی آید. اینکه جهانگیرخان دختر بد به او پیشنهاد نمی دهد. اینکه فرزند صالح از پدر و مادر صالح به دنیا می آید و وقتش رسیده که محمد خانواده ی خود را تشکیل دهد!

عصبی بود! کلافه تر از همیشه... ازدواج هیچ وقت برایش جذابیت نداشت! نه وقتی که یکبار هرچند کوتاه طعم زناشویی را با زنی چشیده بود که با تمام عقاید و اخلاقیاتش مخالف بود اما نا خودآگاه هرکس دیگری را باید با او مقایسه می کرد.

او زنی می خواست که شرم و حیای ذاتی اش مانع از این شود که چشم در چشمش بدوزد اما با قلدری کردن ها و زبان ریختن های شهرزاد نفسش به شماره می افتاد!

دختری می خواست چون الهه، که آفتاب و مهتاب رنگ صورتش را ندیده باشند اما جسارت و قدرت زنی همچون شهرزاد در شرکتش وقتی که پا به پای مردان کار می کرد و تحسین ها را برانگیخته می کرد، ناخودآگاه جذبش می کرد!

دختری که خانه داری و آشپزی و شوهرداری بزرگترین هنرش باشد، اما مقابل اقتدار و مسئولیت پذیری شهرزاد در قبال دخترش و زندگی که یک تنه می گرداند مبهوت می ماند!

شهرزاد! زنی که این روزها به بزرگترین دغدغه زندگی اش تبدیل شده بود. زنی که یه زمان هایی مال او بود. حالا مادر شده بود و بدون اینکه پدری در تصویر باشد داشت زندگی اش را می چرخاند.

می ترسد. مبادا که به خاطر آن اتفاق مجبور شده باشد تن به ازدواج با یک نامرد داده باشد. قطعا ازدواج موفقی نبوده که با

وجود یک بچه جدا شده بودند. آن هم آن دختر بچه شیرینی که او تنها با شنیدن صدایش برایش ضعف رفته بود.

#پارت۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وجدانش نهیب می زند... تو هم فرقی با آن نامرد نداری! تو هم رهایش کردی! سرش را در دستانش می گیرد و با خود زمزمه می کند:

-من دنبالش رفتم نبود. پیداش نکردم!

یعنی می شود که شهرزاد بخاطر او به این روز افتاده باشد؟ یعنی به خاطر او گیر نامردی افتاده بود که حتی آن قدر وجود نداشت تا وظایف پدری اش را انجام دهد؟

چطور آدم انقدر پست می شد؟ اصلا شاید شوهرش فوت شده باشد! داشت از شدت فکر و خیال دیوانه می شد!

تلفن اتاق به صدا می آید و با کلافکی دست به ریش هایش می برد و پاسخ می دهد:

-بله؟

-جناب فرهمند اگر مساعد هستین خانوم ایزدی تقاضای ملاقات دارن!

انگار که شهرزاد افکارش را راجع به خودش شنیده بود که سر بزنگاه رسیده بود! کلافه تر می غرد:

-بفرستینشون داخل!

تلفن را تقریبا در جایش می کوبد. حالایی که غرق در گذشته ی مشترکش با آن زن بود نمی توانست انقدر زود خودش را جمع و جور کند تا مانند دو همکار با هم ملاقات کنند.

نه حالا که خاطرات داشتند با سرعت نور در سرش پخش می شدند. نه حالا که چیزی به تلخی عذاب وجدان موذی وار مغزش را می خورد!

صدای تقه ای به در می آید و با "بفرمایید"ش، شهرزاد خوش پوش تر از همیشه وارد می شود و بلافاصله نگاه می گیرد تا بیشتر از این برای بی خوابی های شبانه اش بهانه های جدید پیدا نکند!

.....

قرار بود مهشید کاتالوگی که آماده کرده بودیم را برای محمد پرزنت کند. به او گفته بودم آمادگی دیدن محمد را ندارم.

اما ترسو خطابم کرده بود و گفته بود که در این قایم باشک بازی های بزدلانه همراهی ام نمی کند و من به او نگفتم که در آستانه فاش کردن این راز سر به مهر بودم که قطار خوشبختی زوج جدید، سوت کشان با نهایت سرعت به صورت خوش باورهایم برخورده بود و مغزم را متلاشی کرده بود.

#پارت۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من نگفتم که خودم برایش ارزشی نداشتم، دخترم در زندگی این دو نو گل شکفته چه جایگاهی می تواند داشته باشد؟

نگفتم که از دیروز بغض فرو می دهم و اشک می نوشم! نگفتم تا مبادا به من انگ دیوانگی هم بزنند!

انگ دختر افسرده و عاشق و ترک شده ای که هنوز برای از دست رفته هایش عزا می گیرد!

انگ یک عاشق بی غرور و بی ارزش که با وجود اینکه ترک شد اما هنوز به قوت روز قبل عاشق است!

نگفتم چون هیچ کس نمی داند که جگرم چطور خون شد برای سرنوشت دخترم!

و من بی پدر بزرگ شده بودم و آنقدر هم بدبخت نبودم ها؟ تازه کلی تجربه ی زندگی کسب کرده بودم و تمام عشقم را وسط می گذاشتم تا او نبود پدرش را حس نکند!

من فقط از تکرار شهرزادها می ترسیدم!

داخل می شوم و سر بلند می کنم و به نگاه معطوف شده اش روی میز پوزخند می زنم!

-روزتون خوش جناب. اگر اجازه بدین چند دقیقه وقتتون رو بگیرم این کاتالوگ رو نگاه کنید از بینش انتخاب کنید.

-روزتون بخیر خانوم در خدمتم...

انگار که چیزی ذهنش را مشغول کرده باشد لحظه ای اخم در هم می برد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد سر بالا می کند و نا مطمئن می پرسد:

-راستی دیروز کار داشتین با بنده اما رفتین انگار...

پوزخند می زنم:

-مهم نبود. سرتون شلوغ بود با تبریکات همکارانتون گفتم بعدا مزاحمتون شم!

دیر بود! خیلی دیر بود برای توجه! امیدوارم که منتظر شنیدن تبریک از زبان من نباشد! همین که خودم را کنترل می کنم که چشمانش را با ناخن هایم از حدقه در نیارم شاکر باشد!

حالم از هوای مسموم این اتاق به هم می خورد و دلم می خواست جیغ بزنم سرش را پایین بیندازد. مثل همیشه نگاهم نکند. چشم بگیرد! حرف نزند اصلا! صدایش به گوشم نیاید!

#پارت۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-در هر حال...

حرفش را قطع می کنم... دلم به هم می خورد از شنیدن صدایش...

-جناب اگر براتون ممکنه سریعا به کارمون برسیم من عجله دارم باید برم جایی...

جا خوردگی اش را دوست ندارم! حق ندارد که از تهوعی که نسبت به حضورش داشتم مبهوت شود!

آدم خودخواه و بی معرفت و دو رویی مثل او، هیچوقت در زندگی هیچکس جایی ندارد! ضمن اینکه از صبح درگیر این حال بد بودم و قلبم بی امان می کوبید و در دلم انگار تپه تپه خاک مرده پاشیده بودند!

-بله...

بدون اینکه نگاهش کنم لپتاپ را مقابلش می گذارم و شروع به توضیح می کنم و عکس ها را یکی یکی رد می کنم و نظرش را می پرسم.

در می زنند و من کمرم را صاف می کنم. چند دقیقه بی حرکت ماندن و روی میز خم شدن خشکم کرده بود.

بفرمایید می گوید و در کمال تعجبم مهشید سر داخل می آورد.

-ببخشید مزاحم می شم... شهرزاد جان می شه بیای چند لحظه؟

عذاب وجدان گرفته بود؟ حالا دیگر مهم نبود! من عادت کرده بودم همیشه در سختی ها خودم بار زندگی ام را به دوش بکشم.

وقتی از او خواهش کردم و او با بی رحمی ردم کرد و گفت که باید جسارتم را جمع کنم، کمکش را می خواستم!

این منم با جسارتی قلمبه شده! کنار بایستد تا هرچه زودتر تمام شود این شوی مسخره!

-میام خدمتتون خانوم زارع بیرون باشین چند دقیقه دیگه کارم تموم میشه!

چشمانش به اشک نشسته و حس می کنم دستش می لرزد اما نگاه می گیرم و دوباره روی لپتاپ خم می شوم. نمی خواهم ببینم!

-شهرزاد!

بدون اینکه نگاهش کنم از بین دندان های کلید شده ام می غرم:

-بعدا!

-شهرزاد... رزا!

#پارت۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نمی زند! قلبم نمی زند! دختر من شاد ترین قسمت زندگی سه نفره ما بود و هیچ چیز ناراحت کننده ای راجع به او نیست که با این بغض و تضرع اسمش را بخوانند.

سرم گیج می رود و دلم هری پایین می ریزد. دستم را به لبه ی میز می گیرم و نفس نفس می زنم وقتی به زور می نالم:

-دخترم چی؟ مهشید رزای من چی؟؟؟

هول زده با قدم های سریعی داخل می شود و دنیا دور سرم می چرخد و زیر زانوهایم خالی می شود و دستی دورم می پیچد و بین زمین و هوا نگهم می دارد!

پشت هم پلک می زنم. پشت هم و هزیون وار التماس می کنم:

-دخترم چی... تو رو خدا مهشید... دخترم چی؟

-آروم باش... هیچی نیست... میگن تو بیمارستانه... تو مهد از روی سرسره خورده زمین... ولی حالش خوبه ترسیده سراغ تو رو می گیره...

سرم روی گردنم اضافی بود انگار. مغزم تیر کشید. چشم هایم را با هرچه که در توان داشتم روی هم فشردم و رو به جلو دویدم.

رزای من! دخترم! قدم دوم به سوم نرسیده با زانو به زمین خوردم و جیغ ترسیده ی مهشید و یا علی گفتن صدایی از پشت سرم هم متوقفم نکرد. چهار دست و پا رو به جلو رفتم!

-من می رسونمتون صبر کنید!

حین جلو رفتن کف دستم را روی زمین فشردم و از جا بلند شدم. صبر کنم؟ دختر من تنهاست؟ روی تخت بیمارستان بیکس افتاده بود و من اینجا چه می کردم؟

یتیم که نبود، مادر داشت! دختر کوچک و معصومم روی تخت بیمارستان افتاده! صبر کنم؟

این ها چه می دانند بی کسی یعنی چه؟ ناله هایت را در گلو خفه کنی تا تنهاییت به چشم نیاید یعنی چه؟

مقابل آسانسور که می رسم به طور معجزه واری در همین طبقه بود.

وقت را تلف نمی کنم و داخل می شوم و پیش از اینکه در کامل بسته شود دستی لای در می آید و مانع بسته شدنش می شود.

#پارت۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد و مهشید داخل می شوند و بعد آسانسور به راه می افتد! اهمیتی نمی دهم! چشم می بندم و زیر لب التماس خدا را می کنم. صدایش می کنم. از ته دلم صدایش می کنم!

-دارم میام! مامان داره میاد! رزای من تنها نیست... مامان داره میاد! خدایا دخترمو از تو می خوام!

-نلرز شهرزاد... تو که نمی دونی چی شده! خوبه دختر چرا اینجوری می کنی؟

چشمم را باز می کنم و دستانش را در دستم می گیرم. با سوزناک ترین لحنی که از خودم سراغ دارم التماس می کنم:

-مهشید تو رو روح مادرت! رزا خوبه مگه نه؟ دروغ نمی گی به من؟

رنگ از رویش می پرد وقتی قسم عزیزترین کسش را می دهم و من کف آسانسور می نشینم دستم را به سرم می گیرم و های های می گریم!

-به قرآن من نمی دونم چی شده... خاله زنگ زد گفت زنگ زدن گفتن بریم بیمارستان رزا افتاده از سرسره ولی حالش خوبه! تو رو خدا اینجوری نکن...

به همکف می رسیم پیش از اینکه آسانسور بایستد از جایم بلند می شوم و هول زده مهشید را کنار می زنم و پایم به لبه ی آسانسور می گیرد و چیزی نمانده دوباره پخش زمین شوم که کسی نگهم می دارد و فوری دستش را می کشد.

-لا اله الا الله! خانوم آروم باش... هیچی نیست. با این وضع ببین سالم می رسی به بچه ات!

اهمیتی نمی دهم و وقتی می بینم داخل پارکینگ هستیم می خواهم برگردم به سمت خروجی بدوم که مهشید دستم را نگه می دارد.

-آقای فرهمند می رسونن ما رو... اینجوری سریع تر می رسیم. ایشون به خیابونای اینجا وارد ترن!

سریع تر به رزایم برسم؟ غیر از این چیز دیگری نشنیدم! سوار می شویم و در کمتر از ده دقیقه ای که برای من عمری گذشت به بیمارستان می رسیم.

ماشین هنوز کامل متوقف نشده که پیاده می شوم. مهشید هم به دنبالم می دود. پرسان پرسان وارد بخش اطفال می شوم و به اتاق رزا که می رسم از شدت بی نفسی گلویم طعم خون می داد.

در را که باز می کنم...

#پارت۱۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا را با چشم های بسته روی تخت می بینم و جیگرم پاره پاره می شود. مربی اش بلافاصله جلو می کشد:

-آروم باشین خانوم ایزدی رزا حالش...

پسش می زنم و کنار تختش می رسم. سینه اش آرام و ریتمیک بالا و پایین می شد و هر چند ثانیه یک بار در خواب هق ریزی می زد.

دور چشمانش سرخ بود و من دستم را مقابل دهنم می گذارم و هق هقم را خفه می کنم تا بیدار نشود. دخترم تنها و غریب، خدا می داند برای چند ساعت می گریسته و مادرش نبوده که آرامش کند!

ای کاش خدا من را از روی زمین محو می کرد تا یک جماعتی راحت شوند. خب من یک مادر بودم اگر این حال دخترم بود، این طور نالان و رنگ پریده روی تخت بیمارستان، به چه دردی می خوردم؟ چرا من نمی مردم؟

مهشید خم می شود و روی دستانش را بوسه می زند و من هنوز جرات نزدیک شدن به او را ندارم!

مهشید تن دخترکم را عمیق می بوید و من از ترس اینکه الماس شکننده ام ترک بردارد انگشتش را هم لمس نمی کنم!

-دیدی گفتم خوبه! دلمونو خون کردی بی عقل!

-خوبه مگه نه؟

-خانوم من عرض کردم خدمتتون که خوبه فقط پاش فکر می کنم یکم آسیب دیده باشه...

هول زده پتو را کنار می زنم وقتی پای کبود و متورمش را می بینم انگار که آتشم زده باشند تنم داغ می شود.

به اخم های نازش که در خواب از شدت درد در هم رفته نگاه می کنم و سینه ام کفاف حجم هوایی که پر شتاب فرو می دادم را نمی داد!

به سمت در اتاق می دوم و بازش می کنم و شانه ام با کسی برخورد می کند اما به راهم ادامه می دهم و به سمت پذیرش می روم!

-مسئول اینجا کیه؟ با شمام! انجا صاحب نداره!

کف دستم را روی میز مقابلشان می کوبم و دو پرستار به سمتم می آیند.

-چه خبرته خانوم محترم؟ این چه طرز صحبت کردنه!

#پارت۱۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-دختر من درد داره! پاش باد کرده، کبود شده چرا کسی رسیدگی نمی کنه بهش؟

-رزا سرفراز دختر شماست؟ الان میان دنبالش ببرن عکس بگیرن از پاش... می دونم ناراحتین ولی صبور باشین عزیزم

خواب بود نخواستم بیدارش کنم بره اونجا منتظر بمونه.
وقتش بشه می بریمش!

قدم به قدم عقب می روم و گردنم کج می شود و سر پایین می افتد. اشک هایم پی در پی هم می ریزند.

-خانوم ایزدی شلوغ نکنید، پیش میاد برای بچه ها... بزرگ میشه یادش می ره... چقدر سخت می گیری!

حرف های مربی اش همچون خاری در قلبم فرو می رود و مثل یک گربه وحشی به سمتش هجوم می برم که یک قدم نرسیده به او مهشید سد راهم می شود و با تمام توان مقابل می ایستد و دستانش را دورم می پیچد!

-بزرگ میشه یادش می ره؟ دعا کن بچه ام هیچیش نشه! اون خراب شده رو آوار می کنم سرتون! می خوام بدونم شما سرتون به کدوم آخوری گرم بوده که بچه ی من این بلا سرش اومده!

چادرش را زیر بغلش جمع می کند و قدم های پس رفته ی مرا که به زور مهشید بود جلو می آید.

-حرف دهنتو بفهما! من لال و بی زبون نیستم وایسم تو هرچی لایق خودته بار من کنی! عوض دستت درد نکنه ته بچه تو کول کردم آوردم بیمارستان؟ همچین زار زار گریه می کنه انگار چیشده!

مهشید را به کناری هول می دهم تا می آیم به خودم بجنبم که به سمتش هجوم ببرم عقب عقب می رود و در پیچ راهرو گم می شود.

صدای هشدار پرستار برای رعایت سکوت و صدای گریه ی رزا از اتاقش باعث می شود تا بدون معطلی به سمت اتاق بدوم.

-جانم دخترم جانم!

-مامان!

اشک های را پاک می کنم و درجا دستانم را دورش می گیرم و سرش را به سینه ام می چسبانم.

پشت هم روی سرش را بوسه می زنم و موهایش را نوازش می کنم.

#پارت۱۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جون مامان... دختر مامان چی شدی قربونت برم؟

-مامان! بلا افتاد تو سلم(سرم)... نه فک کنم افتاد تو پام!

-درد و بلات تو سر مامان! شنیدم دخترم قوی بوده با حالی که دردش اومده گریه نکرده آره؟

سرش را از روی سینه ام کنار می برد و با آن چشمان نم خورده و مژه های خیسش دلم را می لرزاند! لحظه ای چهره ی متفکر به خودش گرفت و بعد اخم هایش در هم رفت:

-دولوخ(دروغ) دُفتن (گفتن)بهت خیلی گلیه(گریه) کردم!

از این که در همه حالی حقیقت را می گفت لبخندی به روشنایی روح پاکش می زنم. بغضم را می خورم و صورت دخترکم را قاب می گیرم.

-خب اینکه خیلی خوبه! می دونستی آدما گریه می کنن دردشون کمتر می شه؟ توام به این خاطر گریه کردی...

-نوچ... فک کنم تلسیده(ترسیده) بودم!

صدای خنده ی دو نفر نگاهم را تا مهشید و پرستاری که به دنبال رزا آمده بودند می کشاند.

رزا را روی صندلی چرخدار می گذاریم تا برای عکس برداری ببریم. دوباره با تکان دادنش گریه را از سر می گیرد و من خودم را می خورم تا مقابلش قوی بمانم تا بتوانم آرامش کنم!

.....

ساعتی از آمدنشان به بیمارستان گذشته و با اینکه در این مدت کلامی با شهرزاد حرف نزده و کاری هم انجام نداده اما نتوانست خود را قانع کند تا به شرکت برگردد.

و شهرزاد هم آنقدر حالش بد بود که لحظه ای هم توجهش به او جلب نشد. مهشید چندباری به او گفته بود که تا همینجا هم زحمت کشیده و به شرکت برگردد اما قاطع گفت که می ماند.

پای دخترک شیرین زبان خیلی خفیف مو برداشته بود اما چون بچه بود و نمی توانستند روی حرکت ندادن پایش حساب کنند، دکترش تشخیص داده بود دو سه هفته ای در گچ باشد.

خودش هم می دانست که حضورش بی دلیل است اما وقتی قدمی از اتاق دور می شد انگار که قلبش را از جای کنده باشند طاقت نمی آورد و دوباره پشت در می ایستاد!

#پارت۱۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سر درد شدیدی گریبان گیرش شده بود. صحنه سقوط شهرزاد وقتی که مهشید تنها نام رزا آورده بود و بعد دست هایی که بی اجازه و بی اختیار دورش پیچیده بود مدام در ذهنش تکرار می شد.

آستین کتش را مقابل بینی اش می گیرد. بوی خوش عطرش را داشت! به یکباره انگار که برق از تنش رد کرده باشند سرش را عقب می کشد و استغفار می گوید!

او بی منظور آن زن را از افتادن نجات داده و دست دورش پیچاند اما بو کشیدن عطر یک زن غریبه معصیت داشت! عطری که خیلی ممنوعه ها را به ذهنش می آورد!

سرش را تکان می دهد تا مقابل افکار پریشانش بایستد. همان لحظه شهرزاد به دنبال دکتر و پرستار از اتاق خارج می شود و

پشت هم سرش را تکان می دهد و چشم گویان به سمت پذیرش می رود.

چند ثانیه بعد مهشید گوشی به دست از اتاق خارج می شود و لای در باز می ماند. نیرویی او را به سمت اتاق می کشاند.

دستش را از جیبش خارج می کند و قدم هایش را به سمت اتاق برمی دارد. سرش را داخل می برد و به فرشته ی زیبایی که روی تخت چشمانش را بسته دراز کشیده نگاه می کند.

آنقدر زیبا و دلبر بود که قدم های بعدی را بدون اینکه دست خودش باشد جلو می رود.

کنار تختش می رسد و نمی داند از چه بابت اما لبخند روی لب هایش می نشیند. هیچ وقت با بچه ها رابطه ی خوبی نداشت اما این دختر بچه آنقدر ناز و لطیف بود که در همین چند ثانیه دلش را برده بود.

موهای لطیف و ابریشمی اش روی بالشت پخش شده بودند و چتری هایش به هم ریخته در پیشانی اش ریخته بودند. لب هایش را بغ کرده جمع کرده بود و اخم در هم کشیده بود.

اخم های درهمش تپش قلبش را بالا می برد. چقدر زیبا بود! دستش را جلو می برد و موهایش را کنار می زند که همان لحظه چشم های دخترک باز می شود و نگاهشان در هم قفل می شود!

#پارت۱۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فورا دستش را عقب می کشد و سعی می کند تا لبخند بزند.
دخترک بلافاصله در جایش می نشیند و با چشم های گرد شده ای نگاهش می کند.

از ترس این که دخترک را ترسانده باشد و او از دیدن یک مرد غریبه بالای سرش به گریه بیفتد فوری قدمی عقب می رود و می خواهد شهرزاد یا مهشید را صدا کند که با شنیدن صدای دخترک پاهایش به زمین زنجیر می شود!

-بابا؟

سرش به دوران می افتد. می چرخد و چشم ریز می کند. گلویش خشک شده و توان هر حرکت و واکنشی را انگار از او سلب کرده بودند! دخترک خواب آلود مادرش را می خواهد و اشتباه صدا کرد؟

-مامانت بیرون دختر جان الان صداش می کنم!

-بابا محمد اومده پیش لزا؟ من خیلی منتظلت بودم.

سوزشی در تنش به راه می افتد. مغزش تیر می کشد. آنالیز شنیده هایش از توانش خارج است. قلبش اما با هیجان می کوبد. فاخرانه و پرغرور به عقل نگاه می کند. چیز بیشتری می داند؟

رزا با چشمان گرد و مشکی و براقش نگاه می کند و با ذوق بیشتری ادامه می دهد:

-دیگه می خوای پیش لزا بمونی؟

حرف هایش را نمی فهمید! دارو به خوردش داده بودند؟ هزیان می گفت؟ شاید هنوز هم خواب باشد!

کوبش قلبش از ریتم خارج شده و هوای کافی ندارد تا به ریه هایش برساند! هیچ گاه در زندگی اش انقدر مستاصل نبوده!

چه باید بگوید؟ او را به جای پدرش اشتباه گرفته بود و چطور باید یک دختر بچه ی سه ساله را از اشتباه در می آورد؟ دستش را روی قلب ناکوکش می گذارد تا دمی آرام بگیرد.

دخترک روی تخت تکان می خورد و چهره اش از درد درهم می شود. حفره ای عمیق در دلش خالی می شود. سینه اش فشرده می شود و هول زده جلو می کشد تا آرامش کند اما تا می خواهد زبان باز کند صدای شهرزاد را از پشت سرش می شنود و هول شده به سمتش برمی گردد.

#پارت۱۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-شما اینجا چکار می کنین؟

اخم می کند. یادش نمی آمد با او اینجا آمده بود؟ با قدم های سریعی بین او و دخترش می ایستد و او از این حرکتش خوشش نمی آید.

انگار که مثلا بخواهد مقابل حمله او به دختر بچه بایستد. انگار که بخواهد از جانش در مقابل او محافظت کند! چه فکری پیش خودش می کرد؟

-بلا دور باشه خانوم! خواستم حال خانوم کوچولو رو بپرسم. مزاحم نمیشم!

تا می چرخد با دختر خداحافظی کند دخترک زبان باز می کند و شهرزاد دستش را مقابل دهان دخترکش می گذارد و با لرزی واضح زمزمه می کند:

-مم..نون... ب..بسلامت!

می داند که نباید بدون حضور مادرش وارد اتاقش می شد اما رفتار هول زده ی شهرزاد آزارش می دهد!

سرش درد می کند تنش به تب نشسته، چشم هایش می سوزند.

سری تکان می دهد و با اخمی که بر پیشانی اش نشسته از اتاق خارج می شود. با قدم های سریعی دور می شود. پشت فرمان می نشیند و دستش را روی گوش های قرار می دهد! صدای دخترک درون ذهنش می پیچد!

"-بابا؟ اومدی پیشم؟"

چشم هایش را فشار می دهد صدای لرزان واکنش های ترسیده ی شهرزاد... چیزی را در مغزش روشن می کند، هشدار هایی در ذهنش زنگ می زدند که میل به نادیده گرفتنشان دارد!

ماشین را به راه می اندازد! عرق سردی روی پیشانی اش نشسته و حال خودش را نمی فهمد.

وارد شرکت که می شود خانوم صبوری را در سالن می بیند. از حرکت می ایستد. سرش تیر می کشید و چشم هایش سیاهی می رفتند. دیوانه شده بود! این افکار دیوانه وار حقیقت نداشتند!

"بابا محمد؟"

اسم پدر دخترک، همسر قبلی شهرزاد هم محمد است؟ قطعا همینطور است!

#پارت۱۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پسرم حالت خوبه؟

چشم هایش مات در صورت خانوم صبوری می ماند! چه بگوید؟ چه بپرسد؟

-خو..بم!

خانوم صبوری باور نکرده اما رو می گیرد و می رود. اگر کاری نداشت چرا بی حرکت مقابلش ایستاده و خیره خیره نگاهش می کرد؟

افکار ترسناکی به سرش راه پیدا کرده بودند! انگار داشت آتش می گرفت! دست هایش می لرزید! سرفه می زند و گلویی صاف می کند..

-خانوم صبوری...

خانوم صبوری بلافاصله به سمتش برمی گردد.

-پسرم اتفاق بدی افتاده خدایی نکرده؟

-نه... نه! یه سوال داشتم از خدمتتون! شما... احیانا شما می دونید دختر شهر... خانوم ایزدی چند سالشه؟

اخم های زن در هم می رود و در سکوت نگاهش می کند. نمی فهمد! چرا باید سن دختر شهرزاد برای او مهم باشد؟

-متوجه نمی شم؟ چطور؟

حس می کرد هر آن است که دنیا روی سرش آوار شود. دست هایش را مشت می کند. یک دستش را روی قلبش می برد و مالشش می دهد.

رگ پیشانی اش آنقدر متورم شده بود و محکم ضربان می زند، آنقدر کبود شده بود و نفس هایش نامیزان بود که خانوم صبوری نگرانش شد!

-لطفا اگر می دونید بهم بگین!

نمی توانست توضیح دهد! فکرش هم دیوانه وار بود! ربط آن بچه به او چه؟ آن دختر فقط سه سال داشت! به آن برهه ای که شهرزاد همسرش بود مربوط نمی شد!

اصلا تا بحال سنش را پرسیده بود؟ چرا در ذهنش این سن هک شده بود؟ چرا دخترک با دیدن اوی غریبه نترسیده بود؟ چرا ذوق زده بود؟ چرا بابا محمد خواندش؟

-فکر می کنم نزدیک چهار سال و خورده ایه باشه، نزدیک پنج سال، دقیق نمی دونم آخه پسرم! چطور مگه؟

قدم قدم پس می رود. کلامی حرف نمی زند!

#پارت۱۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفسش در نمی آمد. کشان کشان تا دفترش خود را می رساند! پنجره ی اتاقش را باز می کند. دنیا دور سرش می چرخید. زیر لب زمزمه وار با خود می گوید:

-نمیشه... مگه میشه؟ دخترک حال خوشی نداشت! مخاطبش من نبودم...

شهرزاد چرا ترسیده بود؟ چرا هیچ اثری از پدر رزا و همسر شهرزاد نبود؟

دستش را روی قلبش می برد. بغض به گلویش نیش می زند! این چه حالی است؟ ترسیده بود؟ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت!

نمی ترسید؟ حتی جرات به زبان آوردن گمانه زنی های ذهنش را ندارد!

او دخترش نبود! مال او نبود! اگر دختر او بود که این همه سال از آغوش او دور نمی ماند! شهرزاد این ظلم را در حقش روا نمی داشت.

آن زنی که همچون شیری زخمی به سوی دخترش پر کشید و به جان این و آن می افتاد و دنبال مقصر می گشت، زنی که علارقم پریشانی هایش دخترش را با مهر در آغوش کشیده بود و نازش می داد، زنی که طعم محبتش را چند ماه زیر زبانش داشت، انقدر سنگ دل نمی شد!

به خدا که نمی شد!

@Vip Roman

چهار سال و نیمش بود؟ واویلا! واویلا! قلبش چرا شیون می کرد؟ مغزش چرا در حال فروپاشی بود؟ زانوهایش خم می شوند. کمرش تا می شود.

زیر پنجره می نشیند و موهایش را در چنگ می گیرد!

سینه اش می سوزد! اشک در چشمانش جمع می شود. نبود! دختر او نبود! رزای او نبود!

گوشش سوت می کشد. برق چشمان گرد شده و صدای ناز دلبر کوچک، نگاه ترسیده ی شهرزاد و واکنش غیر معمولش...

صدایی در سرش می پیچد و بغض گلویش را قطره اشکی می کند و روی گونه اش روان می شود:

"بابا محمد؟"

#پارت۱۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شهرزاد

به لیوان چای مقابلم خیره مانده بودم و چشم هایم را از شدت سوزش روی هم می فشارم و با دست ماساژ می دهم.

-چرا زود بیدار شدی؟ ساعت چنده؟

بگویم که ثانیه ای پلک روی هم نگذاشته ام؟

-کار داشتم گفتم بیدار شم به کارام برسم. تو چرا نخوابیدی؟

-این بو برنگی که تو راه انداختی مگه میذاره آدم بخوابه؟

بوی کیک شکلاتی درون فر را می گفت. کیک مورد علاقه ی دخترکم... تمام شب را با تنی یخ زده با ترسی که قلبم را در دهانم می آورد با بغض در آغوش دخترکم سر کردم و وقتی چیزی تا جنون فاصله نداشتم تصمیم گرفتم حال بدم را به گورستان آمالم حواله کنم و دست بجنبانم.

برای خوشحالی دخترکم، برای اینکه تنش هایی را که از سر گذرانده یادش برود و روزش را بسازم از جایم برخواستم و کیک مورد علاقه اش را پختم.

مهشید مشغول ریختن چای می شود و من آهم را فرو می دهم و آرام می گویم:

-ببخشید گفتم بیدار شد خوشحال بشه...

صندلی را عقب می کشد و مقابلم می نشیند. خمیازه ی عمیقی می کشد اما ذره ای حس خواب را در من زنده نمی کند.

-شهرزاد چیشده باز؟ دختر اگر همه ی مادرایی که یه اتفاق برای بچه شون می افته اینجوری خودشونو نابود کنن که به سال نکشیده از غصه دق می کنن! این چه حالیه؟ خدا رو شکر که به خیر گذشت عزیزم... تو رو خدا انقدر به خودت سخت نگیر... خاله نمی دونست برای حال رزا غصه بخوره یا بخاطر تویی که انگار دنیا رو سرت آوار شده... جای اینکه انقدر غصه ی اتفاق که گذشته رو بخوری خوشحال باش که به خیر گذشته!

هیچ کس نمی توانست مرا درک کند! رزای من تمام دنیای من بود! او آمده بود تا دنیای پوچ مرا گلستان کند! آمده بود تا امید دختری از دنیا بریده باشد!

#پارت۱۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گناه او نبود که نمی توانست مثل تمام هم سن و سال هایش در یک خانواده شاد همراه با پدر و مادرش زندگی کند! گناه من بود! من!

منِ نخواستنی و منِ بی مسئولیت، منِ بی لیاقت! من او را به دنیا آوردم! من در کمال خودخواهی او را حفظ کردم تا پناه بی پناهی هایم باشد! همین من، چطور نمی تواند اوی معجزه را روی چشم هایش حفظ کند؟ چطور؟

-همین نیست فقط!

توجیحاتم را برای او به کلام نمی آورم! از پیش می دانم که برایش قابل هضم نخواهد بود!

او شهرزاد نبود. فقط باید شهرزاد باشی تا بدانی رزا می تواند چه حکمی در زندگی ات داشته باشد!

-مگه باهاش صحبت کردی گفت چیزی گفته؟

سرم را در دستانم می گیرم و می نالم:

-من وقتی رسیدم هیچکدومشون حرفی نمی زدن! موقعی هم که محمد داشت می رفت گفت اومده بودم حال خانوم کوچولو رو بپرسم. هیچ اشاره ای مبنی بر اینکه چیزی فهمیده

نکرد. رزا هم که وقتی رفت به زور آرومش کردم .می گفت بابا چرا رفت!

بغض می شکند، لرز راهش را بر تنم پیدا می کند، از دیشب تا به الان، هزار باره فرو می ریزم...

-بمیرم! تو چی گفتی؟ نپرسیدی ازش چیزی گفته یا نه؟

-من؟ من داشتم می میردم از ترس... نمی دونستم چه اتفاق افتاده. خودم تو شوک بودم. نفهمیدم چطوری محمد رو راهی کردم. نمی دونستم چطوری از رزا بپرسم چی به هم گفتن که حساسش نکنم. چجوری ام رفتن محمد رو توضیح بدم که به احساساتش لطمه نزنه! من خودم یه ویرانه بودم! اومدی حال من و رزا رو که دیدی. خدا رحم کنه مهشید!

-خب گیرمم فهمیده باشه مگه همینو نمی خواستی؟ باز جا زدی!

-هرگز! هرگز نباید بفهمه! مگه خل شدی؟ اوضاع فرق کرده مهشید. دختر من چه جایگاهی می تونه تو زندگی یه تازه عروس و داماد داشته باشه؟ حالا محمد نامزد کرده، دیگه خیلی دیر شده! تمام دیشب بهش توضیح دادم که اشتباه کرده اون مرد شبیه بابا محمده! بهش گفتم بابا محمد...

#پارت۱۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اشک هایم از پی هم می دوند و من تلاشی برای پاک کردنشان نمی کنم:

-گفتم بابا محمد تو که بیاد از خوشحالی روی پاهاش بند نیست. گفتم رزا رو ببینه بغلش می کنه تمام صورتش رو بوسه

بارون می کنه. از دلتنگیاش می گه. بچم میگه من دیدم باباها بلدن بچه هاشون رو هوا تو بغلشون بچرخونن بابا محمد منم بلده؟

صورتم را با دستم پنهان می کنم.

-رزای منم مثل من هیچ وقت تو بغل کسی چرخونده نشده! تجربه نکرده دستای مردونه و قوی در آغوشش بکشن.
اینجوری قانعش کردم و از خودم متنفرم که مجبور شدم به دخترم دروغ بگم! می گفت راست میگی اگه بابای من بود بخاطر اینکه افتادم و پام اوخ شده نازم می کرد.

مهشید دستش را روی دهانش می گذارد و چشمانش به نم می نشینند.

-اما من تا خود صبح نازش کردم. حسرت نشه براش! حالا با این همه کمبودی که بچم تو زندگیش داره برم هولش بدم

وسط یه رابطه ای که به وضوح جایی برای اون نداره؟ به نظرت نامزد محمد قبول می کنه زن یه مرد بچه دار بشه؟ یا خود محمد اصن رزا رو می پذیره؟ نمی گه از کجا معلوم بچه ی منه؟ یا خانواده اش به خاطر طوفانی که تو زندگی محمد، فرزند ارشدشون میفته و ممکنه خوشبختی تازه پا گرفته ی پسرشون رو به هم بزنه چه رفتاری با دختر من خواهند داشت؟

سرش پایین می افتد و او هم می داند که حق با من است.

-نمیشه مهشید! هرگز نمی ذارم این چیزا رو تجربه کنه! دنیای من کوچیکه اما رزا در مرکز اونه! همه چیز حول رزا می چرخه! اگر قرار باشه به چشم یه طفیلی به چشم یه زلزله ای که اومده تا زندیگیاشونو به هم بزنه بهش نگاه کنن، همون بهتر که با نبود پدرش سر کنه!

پاهایم را مدام تکان می دهم تا استرس و فشار بیش از حدم را کنترل کنم. تا اشک هایم تبدیل به هق هق نشود و بیش از این پیش مهشید فرو نریزم!

#پارت۱۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و نمی گویم که بزرگترین کابوسم این بوده که محمد مرا متهم کند که از معرفی رزا به او اهداف سو دارم. که دختر کس دیگری را می خواهم به او بچسبانم. که من از او به خاطر اینکه فکر نکند بخاطر مال و اموالش عاشقش شده ام گذشتم، حالا به من انگ نچسباند که بوی کباب به مشامش رسیده و دنبال ارث و میراث آمده ام.

-نمی دونم چی بگم! نامزدی محمد واقعا غیر منتظره بود!

غم چشمانش را دوست ندارم! محمد برای من تمام شده... به خیالش نرسد که استیصال و زجه هایم از امتداد دل شکستگی هایم سر برآورده اند. من دیگر دلی نداشتم که برای آن بی وفا بتپد!

-اصلا مهم نیست مهشید. چیزی که الان مهمه اینه که باید هرچی زودتر پروژه رو تحویل بدیم بریم. من حاضر نیستم یه دقیقه دیگه اینجا بمونم. لازم باشه دو شیفت کار می کنم تا زودتر از موعد برگردیم. امروز رو میام شرکت یه سری می زنم تا کارا رو راست و ریس کنم و لپتاپ و طراحیا رو بردارم بیام خونه ادامه بدم. قبل از بیدار شدن رزا برمیگردم. نمی خوام امروز تنهاش بذارم.

دستش را روی دستم قرار می دهد و به محبت می فشارد:

-می خوای تو بمونی من برم بیارم وسایلتو؟ در ضمن قول می دم خود بالاسر کار باشم! مثل خودت دقیق و حساس نظارت می کنم.

-اینکارو می کنی واقعا؟

-معلومه که می کنم. اصلا نگران نباش! بمون امروز با رزا باش... اصلا ببرش پارک یا سینما... یه روز مادر دختری داشته باشین جفتتون روحیه تون عوض شه!

صورتم را از اشک پاک می کنم تلاش می کنم لبخندی هرچند ناموزون و کج بر لب هایم بنشانم.

-پیشنهاد خوبیه... نمی دونم چطور ازت تشکر کنم مهشید!

-می تونی دستمو ببوسی!

می خندم و چای سرد شده را سر می کشم و از جایم بلند می شوم تا دوش بگیرم و رنگی ترین و زیباترین لباسم را بپوشم.

آرایش کنم و موهایم را به دورم بریزم و بهترین میز صبحانه ی دنیا را آماده کنم تا رزایم از خواب بیدار شود.

#پارت۱۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همه چیز را به روال قبل برمیگرداندم. این چند مدت را فراموش می کردم. زندگی ام را بدون هیچ حسرتی ادامه می دادم.

دخترم پدرش را می خواست و من تلاشم را کرده بودم. بعدها غصه اش را نمی خوردم که چرا برای دخترم کاری نکرده بودم. پدر نداشت؟ نداشته باشد! من هم پدر نداشتم.

من هم بابا محمدی داشتم که در دو سالگی ام به جبر روزگار از دستش داده بودم. همه کس هم می شدیم. دنیایمان را بدون بابا محمدهایمان می ساختیم.

دختر که می شدی بلد بودی پستی بلندی های زندگی را لابلای تار به تار گیسوانت شانه بزنی گرد غم را از رویشان بتکانی!

دختر که می شدی بلد بودی حتی تاریک ترین روزهایت را با رنگ عشق پاشیدن روی ناخن هایت رنگی کنی و لبخند را بر لب هایت نقش بزنی!

مادرم، من و دخترم دنیایمان را رنگی و شاد و قشنگ می ساختیم!

-قربان گفته بودین هروقت خانوم ایزدی یا زارع اومدن بهتون خبر بدم. خانوم زارع تنها اومدن. ولی خانوم ایزدی مثل اینکه قرار نیست بیان...

کف دستش را روی پیشانی اش می کشد. حرص و خشم به جانش افتاده و یه جایش تلفن را در دستش می فشارد.

-نفهمیدین چرا نیومدن؟

مثل اینکه دخترشون کسالت داره گفتن از خونه کارا رو ادامه می دن. خانوم زارع با یه پیک وسایلشون رو براشون فرستاد.

پس قرار بود خودش را پنهان کند. دقیقا روزی که از همیشه زودتر آمده بود تا با او صحبت کند تصمیم گرفته بود سرکار نیاید.

تلفن را سرجایش قرار می دهد و صندلی را به سمت پنجره می چرخاند. چشم های معصوم دخترک یک دم از مقابل چشمانش دور نمی شدند.

تصویر دخترک آنقدر برایش آشنا بود که خیلی زود یادش آمد در تمامی عکس های بچگی اش بارها این چهره را دیده است. چشم های گرد و مشکی اش. حتی فرم ابروها و لب هایش.

#پارت۱۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دختر او بود؟ چرا خبر نداشت؟ چرا شهرزاد چیزی به او نگفته بود؟ چرا سال ها خاموش مانده و یک دفعه حالا وارد زندگی اش شده بود. چرا حتی حالا چیزی نگفته بود؟

باید با او صحبت می کرد. دردِ پیچیده در تنش، به مغز استخوان رسیده بود. نمی توانست لحظه ای دیگر تحمل کند.

از جایش بلند می شود و گوشی را از روی میز چنگ می زند و از شرکت خارج می شود. پشت فرمان می نشیند و پیامکی ارسال می کند.

"چی شد تونستی پرونده رو بگیری؟"

ماشین را به راه می اندازد و به سمت خانه ی شهرزاد می راند. اگر امروز با شهرزاد صحبت نمی کرد دیوانه می شد.

مقابل خانه می رسد. همان خانه ای که آن روز شهرزاد را از بیمارستان به اینجا رسانده بود. وقتی که حالش بد بود و از او خواسته بود که با همسرش تماس بگیرد و شهرزاد گیج و گنگ پرسیده بود: "همسرم؟"

هیچ گاه بعد از او ازدواج نکرده بود؟ چه از سر گذرانده بود؟ دست به دستگیره در می برد تا در را باز کند که صدای دخترک در کوچه می پیچد:

-ماپری بیا دیگه شب شد...

دستش خشک می شود. سرجایش می ماند. نگاه می کند... پرسشی که از دیروز تا به الان مغزش را مته وار سوراخ می کرد دوباره سر بر می آورد.

دخترش بود؟ چقدر اینگونه دیدنش درد داشت! انگار تمام تنش به سمتش کشیده می شد.به خدا که دخترش بود!

که اگر نبود این چنین قلبش دیوانه وار نمی کوبید. اگر نبود، خون این چنین پرقدرت در پاهایش گردش نمی کرد، او را به دویدن به سمتش تشویق نمی کرد.

دستانش این چنین بیتاب در آغوش گرفتنش نمی شدند. پیشانی اش روی فرمان سقوط می کند. نگاه می گیرد. این لحظه فراتر از توان او بود.

ای کاش دخترش نباشد. ای کاش این باوری که از ناکجا آباد با بندبند وجودش حس می کرد که او پاره ای از تن اوست به سان قطره ای بر زمین می چکید و نابود می شد.

#پارت۱۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

او توانش را نداشت. کاش خدا این امتحان را از او نمی گرفت. کاش خدا در همین لحظه هجوم بی رحمانه ی تقدیر را بر او سد می کرد.

صدای زنگ گوشی در گوش هایش می پیچد. لرز بر بدنش می افتد. بدون اینکه به مخاطبش نگاه کند تماس را وصل می کند و کنار گوشش قرار می دهد:

-آقا راضیشون کردم چند لحظه پرونده رو ازشون گرفتم. عکس گرفتم براتون فرستادم.

گوشی را از دم گوشش پایین می آورد و پیامش را باز می کند. چشم می بندد و نام خدا را زیر لب می آورد. این عکس می توانست از حقایق پرده بردارد. از خودش می پرسد:

می خوای که دخترت باشه؟ آماده ای که پدر یه دختر چهار ساله باشی؟ اگر این عکس ثابت کنه که دخترته چی؟

هیچ حال خودش را نمی فهمید. دستش می لرزید و آن چنان نفس نفس می زد که گویی ساعت ها دویده است.

هرکس آن دختر بچه شیرین را می دید آرزو می کرد دختری مثل او داشته باشد اما نه اینگونه. نه وقتی این همه سال های غیر قابل بازگشت را از دست داده باشد!

عرق از سر و رویش می ریخت. عکس باز می شود. هزار بار از دیشب تا بحال محاسبه کرده بود که اگر دختر او باشد تاریخ تولدش در چه ماه و سالی خواهد بود و حالا همان ماه و سال مقابل چشمانش می رقصد و طوفان دلش قرار می گیرد.

دخترش بود! آخرین ذره های تردید هم دود می شوند. نفس عمیقی می گیرد و به یکباره اشک هایش می ریزند و قلبش پرتوان به سینه می کوبد.

بیش از گذشته، پرتوان تر از چند لحظه ی پیش می کوبد. حفره ای در دلش خالی می شود، دست هایش را به سرش می گیرد، فریاد می زند:

-خداااا!

امان می خواهد، آرام نداشت و آرام و قرارش را می خواهد! انگار تکه ای از جانش را کنده باشند، درد نفسش را بند می آورد.

دختری داشت؟ از گوشت و خونش؟ چرا هیچ وقت در آغوشش نکشیده بود؟ پدر بودن این گونه بود؟

#پارت۱۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شب می خوابیدی و صبح بیدار می شدی می فهمیدی که پدر شده ای و حتی یکبار، حتی یکبار عمیق او را نبوئیده ای؟ نبوسیده ای؟ این چه تقدیری بود؟ خواب بود؟ قسمت بود؟ دروغ بود؟ کابوس بود؟

نبود! نمی شد! آن چشمان زیبا و معصوم کابوس نبودند! خود جان و حیات بودند! شوق ادامه بودند. ذوق زندگی بودند!

آن چشمان رویایی خود خود رحمت خدا بودند. رحمتی که تا به امروز از او دریغ شده بود!

ماشین را به راه می اندازد و به سمت تنها جایی که همیشه وقت استیصال به آنجا پناه می برد می رود.

خود را به مزار میرزا، پدر بزرگش می رساند و روی زانو به خاک می افتد. کف دستانش را روی سنگ سر قرار می دهد.

-بابا؟ من اومدم! باز دلم سنگین شد راهم اینوری افتاد! دیدی چی شد بابا؟

سرش به زیر می افتد و چشم می بندد. غرق می شود در خاطرات...

-می گفتم بابا میرزا چیه این آرامش وجودت که از همه عالم هم ببرم پیش تو آروم می شم؟ چطوری انقدر قوی و محکمی؟ یادته چی گفتی؟ گفتی من جواب این سوالتو نمی دم. وقتی پاره ی تنت جلو روت وایساد و چشماش به تو بود، اون این سوالو

ازت پرسید توام همین جوابو بهش بده! گفتی وقتی پدر بشی می فهمی!

اشک هایش از لابلای ریش هایش روی سنگ می چکد و دست هایش مشت می شوند. تنش از فشاری که به خود می آورد می لرزید. زانوهایش سست می شوند و تنش روی سنگ می افتد.

-بابا شدم اما نفهمیدم! بابا شدم ولی دیروز برای اولین بار صدام کرد. بهم گفت بابا! من تمام اون چند ساعت بی ربط ترین آدم دنیا بهش بودم و پشت در اتاقش موندم. یه قدم نمی تونستم دور شم! تمام سرم تیر می کشید. قلبم داشت از این سینه ی لامصبم بیرون می پرید. نگو پاره ی تنم بوده و منه احمق نمی دونستم!

@Vip Roman

#پارت۱۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

عقب می کشد و دستی به چهره ی میرزا روی سنگ می کشد و اشک چشمانش را پاک می کند...

-حالا من چکار کنم؟ این چه مصیبتی بود؟ این چه بختی بود؟ من کجا بودم وقتی به دنیا اومده؟ وقتی گریه کرده؟ وقتی زخمی شده؟ من کجا بودم وقتی دخترم بزرگ می شده و خانوم می شده؟ بابا نفسم درنمیاد! بابا کمکم کن!

دست به دکمه های پیراهنش می برد تا راه نفسش را باز کند. اشک از چشمانش به راه بود و صورتش رو به کبودی می رفت!

دلش را برای همدم تمام سال هایش خالی می کرد و بار شانه هایش را کم می کرد. ساعت ها همانجا می ماند و تا پاسی از شب و تا زمانی که نام مادرش روی تلفن همراهش نقش می بندد متوجه گذر زمان نمی شود.

سبک تر از زمانی که آمده بود نگاه آخر را به عکس بابا میرزا می کند و زیر لب زمزمه می کند:

-پدرش میشم بابا میرزا! همه کسش میشم. سربلندت می کنم بابا!

.....

-مامان من صبح بیدار شدم براش سوپ قلم بار گذاشتم نهار بده بخوره من امروز خیلی کار دارم نمی رسم بیام خونه. کلی کار ریخته سرم این چند روز نبودم.

-باشه مامانم. تا هروقت لازمه بمون. من حواسم هست به رزا نگرانش نباش..

-مرسی ماپری جون... اگر دیر اومدم نگران نباش. می بوسمت فعلا!

گوشی را که قطع می کنم بلافاصله آلارم ضعف باطری می زند. یک زمانی این گوشی ها تا پنج روز هم شارژ نگه می داشت.

لعنتی به شانس بدم می فرستم. در این وضعیت گم شدن گوشی ام را کم داشتم. در اصل لعنت را باید ب روح محسنی بفرستم که با آن جنجال باعث شده بود گوشی ام را در این وضعیت بد اقتصادی ام از دست بدهم.

بخاطر او بود که دیگر نتوانستم با این گوشی مدل پایین و فکستنی مدام وضعیت رزا را چک کنم و به موقع بالای سر دخترم در بیمارستان برسم.

با حرص خم می شوم و شارژرش را وصل می کنم و به پریز می زنم. ساعت های طولانی به همراه مهشید به کارها رسیدگی می کنم.

#پارت۱۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

باید کارها را سامان می دادم تا هرچه زودتر این شهر را ترک می کردیم. تمام این چند روزی که نیامدم خبری از محمد نبود و امروز هم اصلا ندیدمش. این خوب بود و باعث می شد تا با آرامش بیشتری به کارم برسم. داشتم مطمئن می شدم که حرف خاصی بین او و رزا رد و بدل نشده... و این خوب بود!

-شهرزاد جونم؟

گردنم را بلند می کنم که تیر می کشد و ناله ام را در می آورد:

-آی... چیه باز؟ کارت گیره جون شدم!

-می گم بریم؟ من باید برم تا جایی به خدا وگرنه پا به پات می موندم.

حین حرف زدن شالش را در آینه چک می کند و جلوی موهایش را داخل فرو می کند و مرتب می کند. رژ لبش را با نوک انگشت کمرنگ می کند و بعد به سمتم برمیگردد.

-هوم؟ چیشد برم؟

-از من می پرسی؟ ولت کنن عین کش می پری تو اتاق سماوری که با هم جیم شین!

-سماوری عمته! بگو نریمان خان دهنت عادت کنه!

-من با سماوری راحتم هرکی ام ناراحته مشکل خودشه!

دهن کجی می کند و من با ابرویی بالا رفته خیره نگاهم می کنم. سری به تاسف تکان می دهد و کیفش را از بر میدارد.

-من رفتم خودتو خسته نکن فردا رو ازمون نگرفتن که! همین الانم پشه پر نمی زنه تو شرکت! زود بیا خداحافظ!

سرم را تکان می دهم و دوباره روی کارم تمرکز می کنم. به دقیقه نرسیده دوباره در باز می شود و بدون اینکه سرم را بالا بیاورم غر می زنم:

-میری یا بیا با لگد بیرونت کنم؟

سرم را که بالا می آورم محمد را در آستانه ی در می بینم و نفسم در سینه حبس می شود!

در را به آرامی می بندد و قدم به قدم جلو می آید. آنقدر نگاهش متفاوت بود و آنقدر صورتش سرخ بود که یک لحظه کافی بود چشمم به او بیفتد تا قالب تهی کنم.

چشمانش... وای از چشمانش که تا به امروز هیچوقت انقدر خشم و کینه را در خود جای نداده بود. لرز به تنم می افتد.

#پارت۱۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چیزی نبود! خودت را نباز شهرزاد. مسئله چیز دیگری است. ربطی به رزا ندارد! عادی باش... مثل همیشه!

-بفرمـ...

-من پدر یه دختر بچه چهارساله بودم و خودم خبر ندارم؟

نفس هایم به شماره می افتد. جان از تنم می رود. فهمیده بود؟ چطور؟ خدایا! صورتش از خشم می لرزید و من قدمی عقب می روم و او با حرص و غیظ روی سینه اش می کوبد:

-اون دختر بچه کوچولو دختر منه؟ من چرا نمی دونستم؟

قلبم نمی زند! دستانم را مشت می کنم تا خودم را نبازم! فرو نریزم! اشک هایم در چشمانم می لغزند و باور این لحظه در توان من نیست! مگر می شود؟ چطور فهمیده بود؟

-چی؟ منظ..ورت چیه؟ ا..اینو از کجا آوردی دیگه؟

یک مرتبه مشتش را روی میز مقابل من می کوبد و شانه هایم از ترس بالا می پرند. فریاد می زند:

-با من بازی نکن شهرزاد! اون دختر به من گفت بابا! چهره اش با من مو نمی‌زنه، اون دختر منه!

نفسم از غم چشمانش تنگ می شود. ناله ی دلم را سرکوب می کنم. حق ندارد گول ظاهرش را بخورد. خنده عصبی می کنم و با لرزی که بر صدا و پیکرم نشسته دل می زنم:

-رزا خودش پدر داره! حالت خوش نیست مثل اینکه...

دم دستی ترین توجیهی که می توانم به آن چنگ بزنم را به رویش می آورم. همان گمان اولیه ی خودش را... که من همسری دارم که پدر رزاست به حتم!

اما گره ی کور اخم هایش، صورت بر افروخته اش می گفت که این یک حدس و گمان ساده نبود. شک و تردید نبود. چشمانش یقین را فریاد می زدند!

کارم تمام بود؟ این صورت گر گرفته و دست های مشت شده، این چشمان خون افتاده می گفتند که کارم تمام است. میز را دور می زند و قدم به قدم نزدیک می شود.

-منو می شناخت. بهم گفت بابا محمد! بهم گفت دیگه اومدی پیش رزا بمونی! دخترم منتظرم بوده همیشه، چرا ازم پنهون کردی لعنتی؟ چرا این کارو با من کردی؟

#پارت۱۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از درون می لرزم. حق نداشت مرا متهم کند. من خودم طلبکارترین بودم در این آشفته بازار... می گفتم تو چرا رفتی؟ می گفتم چرا دیگر پشت سرت را نگاه نگردی؟

می گفتم همه چیزم شده بودی و با یک تماس از دستت داده بودم. چطور می گفتم که دخترت را باردارم؟

مرا در حالی که هیچ انتظاری از تو نداشتم و فقط به خاطر خودت می خواستمت پس زده بودی، منی که یک وبال دیگر هم به گردن داشتم به چه سرنوشتی دچار می کردی؟

هیچ کدام را به رویش نمی آورم. می تواند تا دنیا دنیاست سینه سپر کند و از حقی که هیچوقت ندارد داد خواهی کند! حقش را

خودش از خودش گرفته بود! پیش من پی حق نداشته اش نگردد!

-من حق داشتم بدونم که یه دختر دارم. که روز به روز داره بزرگتر میشه و من هر لحظه شو دارم از دست می دم!

رنگ و رویم پریده و این حس مالکیت نشسته در صدایش را دوست ندارم! رزا مال من بود، دختر من بود. حق نداشت از راه نیامده این چنین محق باشد. سرم را بالا می گیرم و هرچند لرزان اما پرغرور می غرم:

-رزا دختر منه... من! حق نداری توهماتت رو تو سر دختر منم بکنی! بهش نزدیک نمی شی دیگه، فهمیدی؟ شنیدی چی گفتم؟ دختر تو نیست! بهش نزدیک نمی شی! این اجازه رو بهت نمی دم!

چشمانش اشکبار و قلب من داشت از جایش کنده می شد. دست در جیبش می برد و یک کیسه پلاستیکی کوچکی را بیرون می کشد و مقابلم می گیرد!

-همه ی چیزی که ثابت می کنه من دروغ می گم یا تو، توی این کیسه ست موافقی امتحان کنیم؟

نگاهم به چند تار موی درون کیسه می افتد و زانوهایم سست می شوند. انگار خنجری را در قلبم فرو کرده بود. موهای رزای من بود؟ از کجا آورده بود؟ چگونه؟ آمد به سرم از آنچه می ترسیدم؟ خنجر را بیشتر می چرخاند:

-یه آزمایش DNA تمام چیزیه که لازمه تا تو دست از دروغات برداری موافقی انجامش بدیم؟

#پارت۱۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سد چشمانم می شکند. اشک هایم سرازیر می شوند و چشم می بندم و اون نزدیک تر می شود:

-فقط بیست ثانیه بهت فرصت می دم که اعتراف کنی! اگر برم آزمایش بگیرم و جوابش مثبت باشه، اگر بفهمم رزا دختر منه و تو بهم دروغ گفتی...

نزدیک تر می شود و به فاصله ی یک نفس از صورتم می ایستد و من چشم باز می کنم. خیره به اشک سرازیر شده از چشمانم لب می زند:

-شهرزاد، به علی قسم، اگر... اگر بهم ثابت شه که رزا دختر منه و تو حتی الانم نمی خوای حقیقت رو بهم بگی دخترمو ازت می گیرم! نمی ذارم دیگه رنگشو ببینی!

روح از تنم می رود و او می چرخد و با قدم های بلندی دور می‌شود. و من از همین می ترسیدم!

رزا دختر من بود، من به دنیا آورده بودمش، من بزرگش کرده بودم، اما حاضر بودم عشقش را با او تقسیم کنم.

آماده بودم که معجزه ام را با او شریک شوم ولی از دست دادنش پایان من بود! ترس تمام ارگان های بدنم را از کار می اندازد.

من بدون رزا می مردم. یکبار وقتی او ترکم کرد مردم و رزا مرا زنده کرده بود این بار دیگر برنمی‌گشتم. قطعا می مردم!

من جان حرکت نداشتم و او داشت می دوید! من نفسم بالا نمی آمد و او نفس نفس می زد. در را باز می کند و قبل از اینکه از در خارج شود تمام جانم در می رود تا کلمات را از گلوی خشک شده ام بیرون بفرستم:

-وایسا! نرو!

اشک هایم یکی پس از دیگری می ریزند و می نالم:

-تو پدر رزا هستی اما رزا دختر منه! جون منه، دنیای منه!

کف دستش به ضرب پشت در می نشیند و در با صدای بلندی بسته می شود. پیشانی اش روی در می نشیند و لرزش شانه هایش نشان از گریه اش دارد و این واکنشی نبود که من انتظارش را داشته باشم.

جلو می روم. پشت سرش می ایستم. به سمتم می چرخد و نگاهم در تمام صورتش می گردد.

خیس از اشک بود و من خودم هم حال خوشی نداشتم، دلم از توپ و تشرهایش پر از درد شده اما همان دل برای حال بدش ریش می شود. عشق دیرینه ام بود! پدر دخترم بود. روز و روزگاری صاحب قلبم بود!

#پارت۱۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من باباشم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غم و حسرت و ناتوانی از چشمانش شره می کرد و من هق هق می کنم و دستم را مقابل دهانم می گذارم. خودم و حال بدم فراموشم می شود. ترسم تردید هایم همه را از یاد می برم وقتی این چنین مستاصل منتظر بود تا من تائیدش کنم. دخترم را می خواست؟ دوستش داشت؟

ذره ای ترس و وحشت در چهره ی مصممش نبود. انگار که با تمام وجودش پذیرفته که پدر یک دختر چهار ساله است. که مسئول بوجود آمدن یک انسان کوچک و فوق العاده است.

و این برای هرکسی ترسناک است اما او فقط پر از حسرت بود. با درد سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و قدمی جلو می روم تا آرامش کنم که با شنیدن صدایش سرجایم می مانم:

-خیلی بی رحمی زن! چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ چطور تونستی این ظلم رو به دخترم بکنی؟

اخم هایم در هم می رود. دستم روی سینه ام می رود. هم سینه ای که قلبی درونش بود که برای حال او داشت خود را به در دیوار می کوبید!

-من پدرش بودم! حق داشتم که بدونم! باید به من می گفتی حامله ای... منم باید تو این تصمیم شریک می کردی...
چطوری انقدر سرخودی تو؟ سرخود حامله می شی، سرخود به دنیاش میاری، سرخود بزرگش می کنی!

مات و مبهوت سرجایم مانده ام! آب دهانم را قورت می دهم و این هایی را که می گفت با من بود؟

دقیق نگاهش می کنم، سانت به سانت صورتش را، رگ تپنده ی پیشانی اش را، لب های سفید شده و فکی که از خشم داشت می لرزید.

صورتش تا بناگوش سرخ بود و وقتی دهان باز می کند صدایش رفته رفته بالاتر می رود و من قدم به قدم عقب می روم!

-به چه حقی منو از دخترم، دخترمو از من گرفتی؟ به چه حقی؟ تو کی هستی؟ فکر کردی کی هستی لعنتی؟

#پارت۱۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دنیا دور سرم می چرخد. چقدر راحت قضاوت می کرد. چقدر راحت درباره ی تصمیماتی که من با دنیایی تردید و ترس و لرز گرفته بودم صحبت می کرد. هیچ می فهمید چه می گوید؟ اصلا درک می کرد چقدر برای من می توانست گرفتن همچین تصمیمتی سخت باشد؟

چیزی در وجودم می شکند. تصویرش را تار می بینم و انگشتم را روی سینه ام می زنم و آرام و ناباور و پر از بغض زمزمه می کنم:

-من کی هستم؟ تو کی هستی که به خودت اجازه می دی منو متهم کنی! سرخود حامله شدم؟ جناب آقای طلبکار بچه ها با رابطه بین دو نفر به وجود میان! من خواستم تو اون سن وقتی حمایت هیچکس رو نداشتم حامله شم؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ سرخود بزرگش کردم؟ میموندی بزرگش می کردی بچه‌تو آقای پدر!

-من از کجا باید می دونستم؟ می دونی چکار کردی؟ اصلا می فهمی چی داری میگی؟ که چقدر خودخواهانه با این موضوع برخورد کردی و تصمیم گرفتی؟ تو چطور آدمی هستی؟ اصلا آدمی؟ تو مادری؟ چطور دلت راضی شد این ظلم رو به من و بچه ام بکنی؟ خدایا دارم دیوونه می شود. این چه تقدیریه؟ تو چطور به خودت اجازه دادی راجع به این موضوع خودت تنهایی تصمیم بگیری؟ چقدر آدم می تونه پست باشه؟

لبخند می زنم و اشک می ریزم. به گوش جان می شنوم خرده گیری هایش را! من چطور آدمی بودم؟

این سوال خودم هم بود خب... منم هم جواب نداشتم اتفاقا! فقط یک سوال؟ او نبود که قید مرا زده بود؟ راس می گفت پست بودم که پسم زده بود! در حد او نبودم که پشت سر ماندم!

این منِ پست و بی مقدار نبود که تمام این سال ها مسئولیت های او را هم به دوش کشیده بود و دم نزده بود؟ خودخواه بودم که دخترم را به دندان گرفتم و به اینجا رساندم؟

ناباور و خسته شیاری میان لب هایم باز مانده بود و عقب عقب می روم.

#پارت۱۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دهان باز می کنم تا هرچه که لایقش بود بارش کنم. لحظه ای دیگر نمی توانم حضورش را تحمل کنم. جیغ می زنم:

-همین حالا برو بیر...

-خدا لعنتت کنه شهرزاد! خدا لعنتت کنه!

میان کلامم می پرد و وقتی لعنت آخرش را فریاد می زند. قندان را از روی میز برمی دارد و با تمام قدرت به دیوار می کوبد و من از ترس جیغی می کشم و دستم را گوش هایم می گذارم.

در خودم جمع می شوم و با ترس خیره به او می مانم. با قدم های بلندش به سمتم هجوم می آورد و ناباور دست هایم از کنار گوش هایم پایین می افتد.

من در این لحظه انتظار هرچیزی را از این یاغی دیوانه دارم و فقط منتظرم تا ببینم چه چیز دیگری مانده تا ببینم و بشنوم که تا این لحظه ندیده ام.

وقتی به من میرسد کف دست هایش را دو طرفم روی دیوار می کوبد و نعره می کشد:

-مگه با تو حرف نمی زنم؟ همه چیز برات بچه بازیه؟ همیشه همینجوری بودی! در لحظه زندگی کنیم... در لحظه تصمیم بگیریم، لحظه رو دریابیم؟ همینجوری منو بدبخت کردی؟ دخترمو بدبخت کردی؟ همونطوری که خودتو بهم تحمیل کردی، خودتو به دخترمم تحمیل کردی؟

دستم بالا می رود و با تمام توانم روی صورتش می نشیند. صورتش با شدت ضربه ی دستم می چرخد و پیش از اینکه نگاهش در نگاه بنشیند با آرام ترین تن صدایی که از خودم سراغ دارم می غرم:

-حق نداری محمد! حق نداری لحظه ای اون احساس مزخرف بینمون را با عشقی که من به پای دخترم ریختم مقایسه کنی! من خودم آب شدم پای دخترم تا دخترم شکوفه کرد، گل داد و رز من شد! رزای من شد! نبودنات رو پای من نذار! من غیر از شماره ی خاموش و از دسترس خارج شده ات چی ازت داشتم؟ چطور پیدات می کردم؟

غرورم را سر می برم اما یکبار برای همیشه بداند که اگر روزی قلبم خانه ی او و عشقش بود من ویران کردم آن خانه را و از ویرانه ها دوباره برخاستم و حالا مقابلش ایستاده ام!

#پارت۱۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را برمی گرداند و اشک از چشم هایش روان است و تمام بدنش یکپارچه می لرزد.

آنقدر حالش وخیم است که حتی احتمال سکته ی قلبی اش را می دهم! مردمک هایش با بی قراری می گردند و عرق از صورتش روان است.

و من لرزش قلبم را نادیده می گیرم و ویران شود قلبی که برای غم چشمانش لرز بگیرد. نفرین بر چشمی که برای او نم بزند!

با نفرتی که در صدایم قل می زند و در گرداب بغضم خفه می شود سر می روم:

-من خودمو به تو تحمیل کردم؟ قبول! من عاشقت شدم و سمتت اومدم؟ اینم قبول! اما من بد نبودم محمد! آره... تقصیر تو نبود که من شیفته و شیدات شده بودم، اما تو می تونستی پسم بزنی، نمی تونستی؟ پسم نزدی اما بعدش منو گذاشتی رفتی!

سرش پایین افتاده و یک دم اشک چشمانش خشک نمی شدند. عقب عقب می رود و به میز که می رسد روی زمین آوار می شود.

من هم بیش از این نای ایستادن نداشتم. روی زمین سر می خورم و با نفرت از احساسات نفرت انگیزم می گویم:

-وقتی همه چیزمو به پات ریخته بودم تو رفتی! خودم خواستم اما توام خواستی لعنتی! بعدش یه جوری رفتی که انگار نه انگار که منی وجود داره! تو یه طوری منو از زندگیت پاک کردی که انگار هرگز منی تو زندگی تو وجود نداشته! چجوری می گفتم

حامله ام؟ چجوری می گفتم یه بچه ازت دارم؟ تو منو آدم حساب نکردی از کجا می دونستم که بچه ی منو قبول می کنی؟ از کجا می دونستم که می خوایش؟ که مجبورم نمی کنی که سقطش کنم؟

-باید می گفتی... من حق داشتم بدونم!

دستش را به سرش گرفته و زانوهایش را در شکمش جمع کرده گلایه می کند:

-بهم می گفتی شهرزاد! باید بهم می گفتی! من می خواستمش! اگر بهم می گفتی دستتو می گرفتم! روز به روز باهات انتظار اومدنشو می کشیدم.

#پارت۱۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-وقت به دنیا اومدنش پشت در منتظرش می موندم. اولین بوسه رو روی پیشونیش می زدم. بهش می گفتم که من باباشم. که می تونه به من تکیه کنه و من جونمو به پاش می دم. تو یه گوشش اذان می گفتم و تو یه گوشش اقامه... تو چشماش نگاه می کردم می گفتم خدا هست، منم هستم! می گفتم پناهش میشم، دخترم میشه، باباش میشم!

می لرزم! از درد حرف هایش به خودم می پیچم! خدا را در وجودم با تمام توان صدا می زنم...

-اولین خنده شو می دیدم. اولین گریه شو، اولین باراشو جشن می گرفتیم. من می خواستمش شهرزاد! معلومه که می خواستمش!

با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و همچون پسر بچه ای بی دفاع گریه می کند و لعنت به من که یادم می رود تا چند دقیقه پیش به چه چیز هایی متهمم می کرد!

لب هایش را داخل دهانش می کشد و با لبخندی که به یکباره روی لب هایش می نشیند می گوید:

-میشناسه منو؟

سرم را تکان می دهم و دستانم را روی زانویم می گذارم و موهایم را به چنگ می گیرم. او ادامه می دهد:

-بهم گفت بابا! گفت بابا محمد! صدام کرد من... نفهمیدم! نگفتم جان بابا! نگفتم! چرا نگفتم شهرزاد؟

گریه می کنم و قلبم پاره پاره می شود. واسه ی قلب شکسته خودم یا برای حسرت های محمد یا برای بخت دخترم؟ نمی دانم! نمی دانم!

-از من چی بهش گفتی؟ خدایا! حالا مطمئنا از من متنفره! من چکار کنم؟ چطور بگم از وجودش خبر نداشتم؟ چی بگم بهش؟ چطور نبودمو براش توضیح بدم؟ چطوری جبران کنم؟

می توانستم حالش را درک کنم. که چه حالی است که با تمام قلبت عاشق فرزندت باشی و حس کنی که کم گذاشته ای. که شکست خورده ای. که یک والد خوب برای فرزندت نبوده ای!

من هر روز با این داغ بر قلبم سر می کردم. هر روز و هر لحظه خودم را با این سوال شکنجه می کردم!

#پارت۱۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خون ریزی قلبم را نادیده می گیرم و دردم را با نفسی فرو می دهم. کینه هایم را با دست پس می زنم و آرامش را پیش می کشم.

من می دانم وقتی در پستی های زندگی بی چاره و درمانده افتاده ای چقدر محتاج یک شانه ای! که کسی را می خواهی دست روی شانه ات بگذارد و بگوید همه چیز درست می شود.

من نداشتم او را در قعر و در سیاه ترین روز هایم! اما به حرمت رزایم کنارش می ماندم. می ماندم تا این شوک را از سر بگذراند. من او نمی شدم! دخترم یک پدر قوی و سرحال می خواست. این مرد مفلوک و بیچاره پدری نبود که او انتظارش را می کشید.

-نبودِ پدر چیزی نیست که یه دختر متوجهش نشه! می دونی میگن دخترا بابایین! من نمی دونم چطوریه بابایی بودن چون نداشتمش هیچوقت. اما دروغ چرا همیشه حسرتشو داشتم. سهم من از اسم سنگین و پر طمتراق پدر یه قاب عکسه! بلد نبودم نبودتو جور دیگه ای پر کنم. همه ی چیزی که رزا از تو داره یه قاب عکسه!

چشم هایش با درد بسته می شود و دستش روی قلبش مشت می شود و من به اشک چشمش رحم می کنم و زخم خودم را نادیده می گیرم.

من هر آنچه که بلد بودم برای رزا وسط گذاشته بودم. کم یا زیاد تمامم را برای یک اشاره اش می دادم.

-بهش می گفتم یه روزی میای. چون از راه دور میای، طول می کشه تا برسی. اما وقتی اونو ببینی دیگه دستشو ول نمی کنی. بهش گفتم تو با ارزشترین چیزی هستی که تو زندگی من و پدرت

وجود داره. گفتم بی صبرانه منتظری تا اونو بغل کنی و تو آغوشت بگیریش. گفتم تو بیشتر از اون دلتنگشی.

اخم می کنم و دستم را روی قلبم می فشارم. مشتم را جمع می کنم و هشدار می دهم: رزا را می گفتم. رویاهای یک دختر عاشق و بدبخت را نمی گفتم! گوش هایت را بگیر!

#پارت۱۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-منتظرته! هر شب قبل از خواب بهت شب بخیر نگه خوابش نمی بره. لالایی مورد علاقه اش لالایی که از تو براش بگم. بارها خواب اومدنتو دیده. انقدر خوابتو می بینه که دیگه وقتی بیدار می شه نمی تونه تشخیص بده که واقعی بوده یا نه میگه مامان بابا محمد واقعی نیومد؟

دم عمیقی می گیرد و به یکباره نفس می زند:

-می خوام ببینمش!

دستش را روی صورتش می کشد و اشک هایش را هول زده پاک می کند و از جایش بلند می شود.

شوک حرفی که زد آن قدر زیاد است که من هنوز نتوانستم از بعد شنیدن جمله اش حتی نفسی بگیرم!

-بلند شو بریم می خوام دخترمو ببینم!

از جایم می پرم و جلو می روم. خوب می دانم چطور رنگ و رویم پریده و چطور صدایم می لرزد:

-محمد آروم باش! لطفا!

با نگاهی مصمم به چشم هایم زل می زند و انگشتش را بالا می آورد و با لحنی که هیچ بویی از تضرع لحظات قبلش ندارد با صدایی آرام و شمرده شمرده می گوید:

-حساب تمام این سال ها رو پس می دی شهرزاد! دخترمو می خوام! نمی تونی منو از دیدنش منع کنی! تا الان نمی دونستم و نبودم! الان هستم... من پدرشم می خوام ببینمش! برای دیدنش به اجازه ی تو احتیاجی ندارم پس بهتره بدون حرف راه بیفتی!

می خندم. واقعی و از ته دل می خندم! چطور اینگونه رنگ عوض می کرد؟ این آدم مرا قضاوت می کرد بخاطر پست بودنم، بخاطر بد بودنم و من با وجود تمام بد و بیراه هایی که نثارم کرد کنارش ماندم و حالا چیزی هم بدهکارش بودم؟

راست می گفت من چطور آدمی بودم؟ چطور انقدر احمق بودم؟

-مسخره بازیات تموم شد؟ راه بیفت!

-تند نرو حاجی! پیاده شو باهم بریم!

#پارت۱۲۸
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-راه بیفت شهرزاد می خوام دخترمو ببینم منو سر لج نانداز! خوب می دونی به یه اشاره می تونم دخترمو ازت بگیرم. اون دختر منه و تو حق نداشتی که از من پنهانش کنی! کافیه هرچی سرخود بودی و واسه خودت جولون دادی! منو سر لج نانداز واست بد میشه! منو دیوونه نکن!

جمله ی آخر را با تمام توانش نعره زد و من کوتاه بیا نبودم. من شهرزاد بودم! حق نداشت اینطور سر من فریاد بزند و به من حکم کند چکار کنم و چکار نکنم؟

-سر لج بیفتی چی میشه؟ منو تهدید می کنی؟ منو؟

دستم را روی سینه ام می کوبم و بعد با خشم جلو می روم و می توپم:

-نکن حاجی! من چیزی برای از دست دادن ندارم که! یه منم، یه رزا! اولین و آخرین دارایی منه! اما تو نکن این کارو محمد! تو خانواده داری، کار داری، وجهه اجتماعی داری، شرکت داری، آبرو داری، زن داری!

جمله ی آخر را که بلند تر و با نفرت بیشتری نگفتم که گفتم؟

سرم را بالاتر می گیرم و قدم دیگری جلو می گذارم. سینه به سینه اش می ایستم. انگشتم را بالا می آورم و نوک انگشتم را ضربه وار به سینه اش می زنم:

-حاجی هیچ وقت بی کس و کارا رو تهدید نکن می دونی چرا؟ چون این لیستی که واسه تو ردیف کردمو یه دونه شم ندارن که بخاطر از دست دادنش چهار ستون بدنشون بلرزه! اما همین بی کس و کارا وقتی کس و کارِ کسی میشن کس و کارترین میشن!

قدمی عقب می روم و برق اشک چشمانم خودم را کور می کند و من قدم پس می کشم اما کوتاه بیا نیستم:

-محمد تو نمی خوای که منو با رزا تهدید کنی! نمی خوای بدونی که من بدون رزا چقدر سمی ام. چقدر زهر دارم! هرگز جرات نکن که امتحان کنی! این زهرو به زندگیت تزریق نکن!

کیف و گوشی ام را از روی میز چنگ می زنم. غرش بلندش را از کنارم می شنوم:

-شهرزاد وایسا حرف بزنیم...

#پارت۱۲۹
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

می دانم هرچه شود اهل لمس کردن نامحرم و گناه نیست. می دانم که نمی تواند به زور نگهم دارد.

می دانم در همین لحظات هم محرم و نامحرم یادش نمی رود که با جرات بیشتری کنارش می زنم و قدم تند می کنم.

پشت سرم قدم برمی دارد و من تندتر می دوم. آستین مانتو ام را می کشد و من دستم را با قدرت بیشتر از دستش می کشم.

-صبر کن حرف بزنیم! نمی تونی منو اینجوری بذاری بری...

سالن خالی و تاریک را می دوم و مسیر راه پله را در پیش می گیرم. حق نداشت مرا تهدید کند. حق نداشت!

من می خواستم او را هم در معجزه ام سهیم کنم. می خواستم به او لذت پدر رزایم بودن را هدیه کنم. نباید مرا تهدید به نداشتن معجزه می کرد!

می دوم و مقابل نگاه های متعجب نگهبان از شرکت بیرون می زنم. نفس زنان اولین تاکسی خالی را دربست می گیرم و به سمت خانه می روم.

باید می رفتم. دخترم را برمی داشتم می رفتم. داغش را بر دلش می گذاشتم. حالا که لیاقت گذشت مرا ندارد آن روی شهرزاد را نشانش می دادم.

شهرزادی که دنیا دنیا مهر به پای عزیزترین هایش را می ریزد دیده بود. لمس کرده بود. اما شهرزادی را که نباید پا روی دمش می گذاشت نشانش می دادم.

شهرزادی را که دنیا را ویران می کرد اما از دخترش دست نمی کشید، شهرزادی که بخاطر دخترش تمام معادلات را برهم می زد و تمام ناممکن ها را ممکن می کرد.

نباید مرا تهدید می کرد. نباید!

.....

-من نمی خوام بیام ماما! فردا با مشیت (مهشید) قلاله بلیم (قراره بریم)شهربازی!

نفس هایم هنوز هم به حالت عادی بازنگشته اند! زیپ ساک را می بندم. مقابلش زانو می زنم و دست هایش را در دستانم می گیرم و بوسه ی عمیقی رویشان می زنم.

-دخترم راجع به تصمیمات بزرگترا با هم صحبت کرده بودیم درسته؟ بزرگترا یه چیزایی می دونن که کوچکترا متوجه نمی شن. من به شما قول می دم که خودم ببرمت شهربازی... تازشم چند روز دیگه ماپری و مهشیدم میان پیشمون... با هم می ریم باشه؟

#پارت۱۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دخترکم استرسم را خوب می فهمید. گول لحن خوب و حرف های کادوپیچ شده را نمی خورد. چشم های غرق خوابش را با دستان کوچکش می مالد و بغض کرده نگاهم می کند.

-بغض نکن قربونت برم من... آخه مگه چی شده؟ می خوام ببرمت یه جای خوب... بغض نداره که!

-من نمی خوام بریم دوباله!

از آوارگی خسته بود! امسال این سومین خانه ای بود که عوض می کرد. داشتم به گریه می افتادم.

آنقدر فشار روحی و استرسم زیاد بود که یک دم لرزش دستانم قطع نمی شد. سایه کسی را بین در می بینم و سر بلند می کنم و

چهره ی عصبانی مامان آخرین چیزی بود که نیاز داشتم تا بزمم تکمیل شود.

-مهشید؟ مهشید؟

مهشید با چهره ای گرفته و بغ کرده از کنار مامان رد می شود وارد اتاق می شود. تماس گرفته بودم و گفته بودم قرارش را هرچه که هست رها کند و به کمکم بیاید تا مامان را به رفتن قانع کنم اما او خود یکی از مدعیانی شد که با دلایلم قانع نشد!

به رزا اشاره می کنم و چشم روی هم می گذارد و به بهانه ی داستان جدیدی که یاد گرفته او را از اتاق خارج می کند.

هنوز سنگینی نگاه مامان را حس می کنم و بدون اینکه سر بلند کنم می نالم:

-مامان تو جای من نیستی، حق می دم که حسمو نفهمی اما لطفا سعی کن درکم کنی! توام رو بگیری ازم من کیو دارم؟

-نمی تونم درکت کنم شهرزاد! رسما داری فرار می کنی! من هیچوقت به ترسیدن و فرار تشویقت نمی کنم... حمایتت نمی کنم. وایسا و برای زندگیت بجنگ... زندگی خودت، دخترت! روزی که فهمیدم خطا رفتی و دل به آدم اشتباهی دادی و بارداری چکار کردم؟ هرکس دیگه ای به جای من بود چکار می کرد؟

اشک هایم از شرمندگی زیاد می ریزند و نگاهم مدام عقربه های ساعت مچی ام را دنبال می کنند. دقیقا 45 دقیقه از زمانی که از شرکت برگشتم گذشته و می ترسم دیر شود.

#پارت۱۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من تو خودم غرق بودم و یادم رفته بود مادری کنم برات و فکر می کردم همین که سقفی بالا سرمونه و شکممون سیره یعنی یه زندگی رو تونستم برای تو فراهم کنم. من بعد از محمدم یادم رفته بود خانواده یعنی چی! یه وقت به خودم اومدم دیدم تنها کسی رو که تو دنیا برام مونده رو هم دارم از دست می دم. اما خیلی دیر بود! وقتی به خودم اومد که تو یه تنه همه ی آینده ات رو سوزونده بودی! شب و روزت اشک و آه و گریه بودم و من حتی بلد نبودم که با تنها دخترم ارتباط برقرار کنم و ازش بپرسم چی حالشو بد کرده!

به دیوار تکیه داده و بدون ذره ای لرز در صدایش محکم و قاطع می گوید.

از ذلیل ترین و خوار ترین روزهای من در یکی دیگر از بدترین روزهایم حرف می زند و من همچون بید می لرزیدم.

می گوید و حال بدم را نمی بیند! چرا می خواست به یادم بیاورد آن روز ها را؟ آن هم حالا!

-مادر بودم و می دونستم این گریه ها از کجا آب می خوره. می دونم اون محبتی که تو خونه مون گمشده بود رو از دستای کس دیگه ای می گرفتی و اون حالا نیست! شکست رو تو چشمات می خوندم. اما هرگز یک درصد فکر نمی کردم که همه چیزت رو باخته باشی! وقتی فهمیدم رزا رو بارداری دنیا رو سرم خراب شد!

زار زار می گریم و تنم انگار کوره ی آتش بود! داشتم میسوختم... با چشمانم التماس می کنم ادامه ندهد! اما قصد نداشت این شکنجه را تمام کند!

-مهم نبود که دیگه دختر نبودی، اما مهم بود که تو این کشور آینده ای برای یه دختر باردار با شناسنامه ی سفید وجود نداره! جیگرم سوخت وقتی به روزای پیش روت فکر می کردم!

چیزایی که از سر گذرونده بودی بماند! منی رو که عشق زندگیم رو از دست داده بودم و با یه دختر بچه ای که مسئولش بودم اون همه سال نتونستم خودم رو جمع کنم، منی که به وضوح تو تنها نقشی که تو زندگی برام مونده بود، توی نقش مادری، شکست خورده بودم، چه واکنشی باید می داشتم وقتی سرنوشت بی رحم تر از گذشته داشت برای دخترم تکرار می شد؟

#پارت۱۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من حداقل سه سال بهترین روزای عاشقانه رو با محمدم داشتم وقتی که دنیا اونو ازم گرفت! دختر من قرار بود بدون محمدش چطوری یه بچه رو بزرگ کنه؟

محمد او، آن مردی که حتی بعد از رفتنش هم مادرم مست از عشقش مانده بود و مدت ها در شوک و بهت رفتنش فرو رفته بود، آن پدری که مامان از حمایت های مردانه اش می گفت، از اینکه برای به دست آوردن مادرم مقابل تمام خانواده اش ایستاده بود و حتی طرد شده بود، با محمد من دنیا دنیا تفاوت داشت!

من گول محمدم را در پوسته ای شبیه به پدرم، خورده بودم!

من تمام سال های کودکی و نوجوانی به دنبال آن محمدی که مامان دیوانه وار عاشقش بود و قصه هایش را برایم می گفت، می گشتم!

من به محمدی که فقط شبیه آن قهرمان قصه های مادرم بود، باخته بودم!

-تو چشمات می خوندم که بچه اتو دوس داری، وقتی دیدم موقع کشتنش شکمتو نوازش می کنی برای اولین بار با تمام توانم کوبیدم تو دهنت! نه به خاطر اینکه دخترم با شناسنامه سفید بارداره، به خاطر اینکه یاد بگیری برای خواسته هات، برای داشته هات بجنگی! گفتم می خوایش؟ گفتی دلم نمیاد بکشمش! دوباره پرسیدم می خوایش؟ گفتی یادگار عشقمه چطور از بین ببرمش! تو چشمات زل زدم و گفتم جواب منو بده می خوایش یا نه؟ گفتی بیشتر از نفس های بعدیم می خوامش! گفتم می دونی که یه مادر بودن چه مسئولیت سنگینیه؟ اونم یه مادر تنها، مادری که حمایت پدر بچه اش رو نداشته باشه؟ گفتی تا جون دارم براش می جنگم! منم گفتم تا جون دارم حمایتت می کنم!

با درد می نالم:

-مامان...

-قرار بر فرار نبود شهرزاد!

-می ترسم مامان! اگه رزا رو از من بگیره چی؟ اگر زورم به محمد نرسه؟ اگر زورم به قانون نرسه؟

#پارت۱۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تردیدم را حس کرد. قدمی جلو گذاشت. پر از امید اطمینان داد:

-من هستم شهرزاد! رزا همه ی زندگی ماست! مگه ازش دست می کشیم؟ این محمد تو وجدان سرش نمیشه؟ یعنی مادری رو که پنج سال برای دخترش زحمت کشیده رو می چزونه؟ اینجور آدمیه؟

نمی دانم! نمی شناسمش!

-نی...ست! اما لجبازه! مرد سالارن... خانواده ی سنتی و بسته ای داره! اگر من رو نپسندن، اگر دخترمو قبول نکنن و محمد نتونه از دخترم حمایت کنه چی؟ اگر بخوان از من بگیرنش چون با ارزش های خانوادگیشون نمی خونم چی؟

با چشمان گرد شده ای نگاهم می کند...

-شهرزاد می شنوی چی می گی دختر؟ اگر اگر اگر... بسه مامان جان!

یک لیوان آب برایم می ریزد و قرص های آرام بخشم را از کشو بیرون می کشد. مقابلم می نشیند و پیش از اینکه امتناع کنم قرص را در دهانم می گذارد و مجبورم می کند با آب ببلعمش.

آنقدر حالم بد شده بود که نفس هایم به شماره افتاده بود و لرز بدنم هم از کنترل خارج شده بود.

لیوان را کنار می گذارم و او جلو می آید و دستانش رو دورم می گیرد. سرم را به سینه اش می فشارم و هق می زنم:

-مامان تو می دونی رزا جون منه! می ترسم! از اون همه حسی که از چشمای محمد گرفتم اون همه خشمی که تو نگاهش بود، اون نفرتی که از حرفاش گرفتم...

-من نمی ذارم! به من نگاه کن...

قاطع و محکم تر از همیشه می گوید و صورتم را با دستانش قاب می گیرد و نگاهش را به نگاهم می دوزد...

-من پشتتم. اگه رزا جون توئه توام جون منی! از اون وقت تا به امروز دیگه یه لحظه هم دستتو رها نکردم! به من اعتماد داری شهرزاد؟

نگاهم دودوزن در چشمانش می گردد چطور می توانست انقدر قوی باشد و انقدر مطمئن؟

#پارت۱۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-شهرزاد فکر و خیالاتو بریز دور! به من بگو بهم اعتماد داری؟

-مامان این چه حرفیه؟ معلومه که بهت اعتماد دارم اما این قضیه از دست من و شما خارجه!

-نمی ذارم! جدا از اینکه رزا نفس منه و جونم براش در میره... توام عمرمی! نمی ذارم کسی حقتو ازت بگیره... مگه یه شب به هم قول ندادیم که دوتا مادر مجرد و قوی باشیم و به همه ی دنیا ثابت کنیم که می تونیم بدون کمک مردا زندگیمونو بساریم؟ مگه قول ندادیم انقدر قوی باشیم که حرفا و طعنه ها برامون مهم نباشه؟ الانم برات مهم نباشه که دیگران در موردت چه فکری می کنن! تو فوق العاده ای... یه زن قوی و بی نظیر! تو مظهر تمامیت ساحت مقدس یه زنی، یه مادر تمام عیار! هیچ کس نمی تونه اینو ازت بگیره، نمی تونه منکرش بشه! خودتم منکر نشو! خرابش نکن شهرزاد!

سرم را تکان می دهم و حق با او بود. نباید می رفتم. نباید می ترسیدم! تا جان در پاهایم بود برای داشتن دخترم می جنگیدم. او را آنطور که شایسته بود بزرگ می کردم. با یا بدون محمد...

هرچه پیش آمد فرار نمی کنم. می جنگم! مامان پیشانی ام را می بوسد و عقب که می رود می بینم که قطره اشکی از گوشه ی

چشمش می چکد. قلبم تیر می کشد و اشکش را با نوک انگشت می گیرم.

-بهت افتخار می کنم مامانی می دونی مگه نه؟

چشمانم برق می افتند و بغض را با یک لبخند پنهان می کنم...

-لازم نیست بگی، می دونم خودم... من پردردسرترین بچه ای هستم که یه مادر می تونه داشته باشه! ببین... به خاطر من آواره شدی!

آنقدر از چشمانش مهر می ریزد که طاقت نمی آورم و سرم را روی قلبش می فشارم تا حضورش را نفس بکشم!

-تو بزرگترین رحمت خدا به من بودی! منم خطا کم نداشتم! انسان خطا می کنه اما به خاطر اینکه دستت رو به زانوت

گرفتی و تسلیم نشدی و قهرمان زندگی خودت شدی بهت افتخار می کنم. بابا محمدتم بهت افتخار می کنه!

#پارت۱۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اشک هایم هیچ با خنده ای که روی صورتم پهن شده نمی خواند اما چه اهمیتی داشت؟

راست می گفت؟ یعنی پدرم با دیدنم شرمنده نبود؟ روز و روزگاری اگر با هم دیدار می کردیم رویش را از من برنمی گرداند؟

-پاشو برو دست و روتو بشور تا...

جمله اش با صدای زنگ آیفون قطع می شود و لرزی از تن من می گذرد. قلبم با قدرت به سینه می کوبد و چشمانم سیاهی می رود. با درد می نالم:

-مامان؟ اومد! اومد! یا خدا!

-ها مامان؟ مگه صحبت نکردیم با هم؟ الان وقت عمله! قوی باش خب؟

وقتی مردد سرم را تکان می دهم و تا از اتاق خارج می شویم آیفون تقریبا ممتد و بی وقفه زنگ می زند.

مامان کف دستش را مقابلم بلند می کند و اجازه نمی دهد تا به آیفون نزدیک شوم. رزا و مهشید با ترس به من خیره شده اند و مامان به مهشید اشاره می کند تا رزا را به داخل اتاق ببرد.

-مامانی؟

رزا به سمتم می دود و ترسیده به پایم می چسبد. استرس و اضطرابی را که در فضای خانه حاکم شده بود به خوبی حس کرده بود و حالا هم با صدای ممتد زنگ و دیدن رنگ و روی من ترسیده بود!

-نترس دخترم الان میام خب؟ تو برو با خاله تا من بیام برای دخترم لالایی بگم خب ماما؟ مگه نگفتی نریم اینجا بمونیم؟ می مونیم فردا با مهشید می ریم شهر بازی باشه؟

رزا از صدای ممتد آیفون مضطرب شده و من لرز بدنم بیشتر شده است. نگاهش مدام بین من و آیفون در گردش است اما مهشید در آغوشش بلندش می کند و به اتاق می رود.

به محض بسته شدن درِ اتاق، مامان گوشی آیفون را بر می‌دارد و کنار گوشش قرار می‌دهد:

-بفرمایید؟

نمی شنوم که محمد چه می گوید اما مامان بدون اینکه عصبی باشد، با لحن آرام و محکمی می گوید:

-اتفاقا منم با شما صحبت دارم اگر براتون مقدوره چند دقیقه منتظر باشین الان میام خدمتتون...

#پارت۱۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آیفون را سرجایش قرار می دهد و به سمت رخت آویز می رود و مانتو و شالش را می پوشد و من هاج و واج نگاهش می کنم و قبل از اینکه در را ببندد می نالم:

-مامان؟

-نترس! من هستم! مگه نمی گی می خوای برای دخترت بجنگی؟ بذار منم برای دختر خودم بجنگم! چند کلوم حرف ناگفته بین منو ایشون هست. دست و صورتتو بشور و سر و وضعتو مرتب کن اگر لازم شد زنگ می زنم بیا پایین! نمی خوام هر کس و ناکسی ضعف دخترمو ببینه خب؟

سرم را تکان می دهم و در بسته می شود! دل تو دلم نبود. یک دلم می خواست تا جایی که می شد محمد از خانه مان دور شود. یک دلم می خواست همه چیز به طور معجزه آسایی تغییر کند و به دور از این همه تنش و کینه و دعوا دخترم بالاخره با پدرش ملاقات کند و آرام بگیرد.

ای کاش دکمه ای وجود داشت تا می فشردم و زمان به یک ماه، یک سال دیگر پرواز می کرد و تمام این استرس ها را پشت سر می گذاشتم!

تهش اگر رزا را داشتم ادامه می دادم اگر که دخترم را قرار بود از دست بدهم عطای این دنیا را به لقایش ببخشم و چشم ببندم و دیگر بیدار نشوم!

.....

عصبی و بی قرار فاصله بین درب آپارتمان و ماشینش را که مقابلش پارک کرده بود را مدام می رود و برمیگردد، اما آرام نمی گیرد.

قرار بود با مادر شهرزاد روبرو شود و هیچ آمادگی اش را نداشت. شهرزاد بزرگترین خطای نابخشودنی محمد بود و خودش هم هرگز بابت آن اتفاق نتوانست با خودش کنار بیاید و حالا مقابله با مادر شهرزاد؟ سخت بود!

سرش تا ابد مقابل مادران به زیر می افتاد چه رسد به مادری که مطمئنا او را به خاطر اتفاقاتی که بین او و دخترش افتاده سرزنش خواهد کرد و دلایل محمد برایش کافی نخواهد بود!

حتی برای خودش هم کافی نبود، اما تمام این سال ها با این توجیه که هر دویشان بازنده ی لحظه ای شرر گرفته از شور و هوس بوده اند آرام می کند.

#پارت۱۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در باز می شود و محمد آشفته و بی قرار به سمتش می چرخد و مادرش را می بیند.

هیچ چیز از چهره اش مشخص نیست. نه اخم کرده و نه با توپ پر به سمتش حمله می برد.

فقط چند ثانیه خیره و بدون حرکتی نگاهش می کند. نگاهش عجیب سنگین است و محمد معذب سرپایین می اندازد و چند قدم به سمتش می رود.

-سلام من علیزاده هستم مادر شهرزاد!

-سلام از بنده ست خانوم!

خجالت می کشد که زودتر سلام نداده است. هیچ حالش خوب نیست. تنش خیس از عرق شده و توان اینکه سر بالا ببرد و در چشمان زن نگاه کند را ندارد!

-می تونم نیم ساعت وقتتون رو بگیرم؟

محمد مردد سر بالا می برد و نگاهش می کند. هنوز هم اخمی نداشت اما صورتش بدون هیچ انعطافی رو به او دوخته شده است و منتظر پاسخ اوست.

-اگر مساعد هستین من تو ماشین چند دقیقه ای مزاحمتون شم. لازمه با هم صحبت کنیم!

به خودش می آید و می فهمد که مادر شهرزاد سکوتش را بد برداشت کرده است. تند و سریع رفع ابهام می کند:

-ابدا مزاحم نیستین خانوم من در خدمتم... بفرمایید.

عصبی بود و در دره ی ای از سردرگمی ها سقوط کرده بود و هیچ آماده ی رویارویی با این زن نبود!

آمده بود تا رزا را ببیند. آمده بود تا به شهرزاد حالی کند نمی تواند مثل تمام این سال ها یک طرفه راجع به دخترشان تصمیم بگیرد. آمده بود تا بگوید من هستم و می خواهم دخترم را ببینم و برایش پدری کنم!

اما با این زن عجیب روبرو شده و هیچ از رفتار زن مقابلش سر در نمی آورد. جا خورده و دست و پایش را گم کرده بود.

مقابل همه ی دنیا هم که سرش بلند باشد و حکم کند و زهر چشم بگیرد، مقابل این زن شرمنده بود و سرش به زیر می افتاد.

انتظار داشت در اولین دیدارشان با آه و نفرین و توپ وتشر از او استقبال کند اما این رفتار سرد و آرام؟ خیلی خیلی عجیب بود!

#پارت۱۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ریموت را می زند و زن بدون حرفی در را می بندد و ماشین را دور می زند و سوار می شود. محمد نفس عمیقی می گیرد و با مکث کوتاه سوار می شود و بدون حرف ماشین را به راه می اندازد. سر همان خیابان مقابل یک کافی شاپ نگه می دارد و می خواهد پیشنهاد یک قهوه را بدهد اما رشته ی کلام هم از دستش رفت است.

-اگر مایل باشین یه قهوه..

-اگر ایرادی نداره چند دقیقه ای همین جا صحبت کنیم من زحمت رو کم کنم جناب!

بدون اینکه ذره ای صدایش را بالا ببرد قاطعیت و صلابت از صدای این زن ساتع می شد و باعث می شد که محمد بیش از پیش مضطرب شود.

اینکه نتواند رفتار و واکنش های طرف مقابلش را پیش بینی کند عصبی اش می کرد.

-هر طور راحتین خانوم...

دستش از روی فرمان پایین می افتد و سرش را پایین می اندازد.

-می خوام بدونم تصمیمتون درباره رزا چیه؟

انتظار این سوال صریح و بی مقدمه چینی را نداشت!
جاخورده سر بالا می کند و عمیق به چشمان زن خیره می شود.
صورت و حالت چهره اش را می کاود اما هیچ!

-جناب فرهمند شما پدر نوه ی من هستین و امشب بی دعوت به خودتون اجازه دادین که بی وقت راه بیفتین بیاین در خونه ی من و طلبتون رو از ما وصول کنید! می خوام بدونم اون طلب چیه! می خوام بدونم تصمیمتون چیه!

آنقدر خجالت زده می شود انقدر شرمگین می شود که تمام صورتش سرخ می شود.

او فقط از فرار شهرزاد خشمگین بود! او فقط دلش بی طاقت برای دیدن دخترش بود! می خواست بار دیگر دخترک بابا محمد بگوید این بار او با تمام جانش پاسخش را بدهد!

-خانوم من جسارت نکردم! من فقط...

#پارت۱۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حرفش را قطع می کند و با خونسردی می گوید:

-آقای فرهمند کسی اینجا نیست. منم و شما! رفتارتون چیزی غیر از این منظور رو نمی رسوند. بیاین با هم صادق باشیم. دختر من سال ها پیش یه اشتباهی کرد و دلشو به هیچ باخت!

هیچ! ضربه ای که این تک کلمه به غرورش زد به اندازه ی معنای کلمه سبک نبود! سرش را منگ کرد شدت ضربه! اما این زن انگار که از بدیع ترین ها حرف می زند با همان خونسردی ادامه می دهد:

-وقتی اون موقع کسی نیومد فرجام خواهی کنه، وقتی هیچ پدری نیومد دست بذاره روی رگ غیرت باد کرده اش و

محاکمه ات کنه، وقتی برادری نبود که بیاد یقه پاره کنه و دم از ناموس و غیرت بزنه، شما فکر کردین که دختر من بی کس و کاره و به واسطه اینکه مردی و زور بازو داری، به واسطه موقعیت اجتماعیت یا هر چیزی دیگه ای، فکر کردی که داستان، داستان همون پنج سال پیشه! چی شد و چی گذشت رو ول کنیم الان من هستم! من مادر شهرزادم و اومدم صاف و پوست کنده بهم بگی چی می خوای؟ می خوام ببینم چی باعث شده که به خودت اجازه بدی که این ساعت شب زنگ خونه ی منو بسوزونی؟

قد به قد آب می رود. فرمان را در دستانش می فشارد و دندان هایش را روی هم می ساید.

او را هیچ می انگارد. می گوید دخترم دلش را به هیچ باخته! او را با موقعیت اجتماعی اش به سخره می گیرد. می گوید خودت هیچی و به پشتوانه موقعیتت هارت و پورت می کنی!

از اینکه با رفتار نسنجیده اش، از اینکه موش و گربه بازی های شهرزاد طاقتش را طاق کرد و باعث شد که این واکنش های سبک سرانه و به دور از شان خود و خانواده اش را نشان دهد، شرمنده است. سکوت را بیش از جایز نمی داند!

-من بابت امشب و رفتار نسنجیده ام متاسفم. خیلی عصبی و ناامید بودم و نفهمیدم که چکار می کنم. راستش... من انتظار این رفتار رو از شما نداشتم و حقیقتا جا خوردم. می خوام باهاتون صادق باشم و از خواسته ام بگم، از حالم بگم اما من اونقدر شوکه ام، اونقدر سردرگمم که هرچی می گردم خودمو پیدا نمی کنم.

#پارت۱۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-و خودتون رو توی خونه من پیدا می کنین؟

نیش می زند. درکمال ادب و احترام عرق شرم را روی پیشانی اش می نشاند و رفتارهای نسنجیده اش را به رویش می زند. اما چطور می گفت که خودش هم نمی داند که به دنبال چه چیزی است؟

-شاید! نمی دونم!

-انتظار چه رفتاری رو از من داشتین؟ من فقط یه سوال ساده ازتون پرسیدم فکر نمی کنم توقع زیادی باشه جواب بخوام!

مستاصل شده و هر لحظه بیشتر سردرگم می شود. نفسش بالا نمی آمد از درد... فقط می داند درد دارد! منبع این درد را پیدا نمی کند!

-نه اصلا اینطور نیست. راستش من فکر می کردم شما بابت شهرزاد اینجا باشین و من بابت چیز دیگه ای اومده بودم! اما شما از من و تصمیماتم می پرسین و من هنوز اونقدر شوکه ام که حال خودمم نمی فهمم!

-درسته بخاطر شهرزاد اینجام!

-منظورم اینه که...

-می دونم پسر! منی که اینجا نشستم سرد و گرم روزگار چشیدم! تو حرف بزنی من تا تهشو خوندم! فکر می کردی الان میام بابت سال ها پیش ازت حساب پس می گیرم؟ نمی کنم این کارو! اون موقع دنباله شو نگرفتم الانم نمی گیرم! لیاقت دخترمو نداشتی! ثانیه ای دیگه از زندگیشو نمی خواستم حروم تو کنه! دخترم اونقدری هست که برای خودش و دخترش زندگی بسازه و باعث افتخار من بشه و به احدی وابسته نباشه! الانم فقط می خوام بدونم با چطور آدمی روبرو هستم!

من باید بدونم دخترم با چه آدمی می خواد تو گود بره! کنارش می ایستی یا مقابلش! من باید آماده اش کنم!

با بغضی مردانه که گلویش را می فشارد لب می زند و دندان به هم می ساید و دل می زند:

-من پدر رزام!

زن همچنان به طور اعصاب خوردکنی خونسرد است!

#پارت۱۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-منم مادر شهرزادم! برای بار چندم می پرسم جناب... چی می خواین؟

خسته و رنجور پیشانی اش را با کف دو دستش می مالد و می نالد:

-می خوام ببینمش!

-بعدش؟

چرا رهایش نمی کردند؟ چرا کسی درکش نمی کرد؟ او به تازگی فهمیده بود که یک پدر است! اما هنوز که هنوزه با دخترش روبرو نشده است.

چرا نمی گذاشتند دخترش را در آغوش بگیرد؟

-بعدشو نمی دونم! من فقط می خوام ببینمش! از وقتی که فهمیدم انگار یه تیکه از من گمشده. بی قرارم! دنیا دور سرم می چرخه! چشماش از جلوی چشمام کنار نمی ره!

مطمئن و به دور از استرس و تنشی که در فضای اتومبیل حاکم بود و صدای محمد را می لرزاند اما روی او بی تاثیر بود، می گوید:

-این حق توئه و ما نمی خوایم ازت دریغ کنیم! ما زندگیمون هیچی کم نداشت. از روی بیچارگی نبود که زندگیمونو جمع کردیم و آواره ی شهر غریب شدیم. رزا اونقدر برای من و مادرش با ارزشه که بیش از این نخواستیم شانس داشتن یه پدر رو ازش بگیریم. در حالی پامون رو توی این شهر گذاشتیم که حتی نمی دونستیم که شما می پذیری که پدر رزا هستی یا نه! انتظار هر واکنشی رو از شما داشتیم و داریم و حالا شما از حقیقت خبر داری! دختر من خودش رو وقف دخترش کرده! دخترتو ببین اما سرپرستی رزا با دختر منه!

چطور می گفت هنوز به هیچ چیز فکر نکرده است؟ چطور می گفت که الان فقط تشنه ی دیدن اوست؟ چطور این احساسی را که طی چند روزی که فهمیده دختر اوست به یکباره شعله کشیده و خودش هم از درکش عاجز است برایش توضیح می داد؟

-اونه که با روحیاتش آشنایی داره. باید قبل از اینکه دخترش رو با شما روبرو کنه مطمئن بشه که برای دخترش خطری ندارید. به اون و روحیه اش آسیبی نمی رسونید. شهرزاد و حساسیتش روی رزا تا بی نهایته! اون اگر اومده اینجا و آخرین ادمی رو که تو دنیا می خواست ببینه رو دوباره توی زندگیس داره تحمل می کنه به خاطر اینه که رزا حسرت پدر داشتن نداشته باشه!

#پارت۱۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تنش خرد و خمیر بود و ضربه ها یکی پس از دیگری، کاری تر بر تنش فرود می آمد!

-اما تو باید به خاطر صلاح دخترت، به خاطر حال خوب اون اول با مادرش صلح کنی! مشکلاتتون رو باهم حل کنید. سنگاتونو باهم وا بکنین! بگو چه انتظاراتی داری و بشنو که در مقابل، دخترم چه انتظاراتی از شما به عنوان یه پدر داره! رزا رو وارد مشکلاتتون نکنید. اون دختر حساسه نذارید روحیه اش خراب شه و صدمه ببینه! یه عمر پشیمونی برای خودتون نخرید!

چقدر راحت او را محاکمه می کرد. در نظر او مردی که با شنیدن حقیقت پدر بودنش، مردی که با این هیبت و موقعیت، نصفه شبی آواره ی خیابان شده تا به دنبال دخترش بگردد، مردی که له له می زد تا یکبار دخترش را در آغوشش بگیرد و دمی از عطر تن دخترش بگیرد و یکبار دیگر قلبش را با

بابا محمد صدا زدنش به اسارت بگیرد، می توانست برای او خطرناک باشد؟

محمد و خطاهایش، محمد و اشتباهاتی که جبران پذیر نبود، اما او نمی توانست برای احدی خطرناک باشد!

تمام عمرش، با هر جنس مونثی که از کنارش رد شده با احترام برخورد کرده و نگاه بدی حتی نداشته است، چطور برای دختر خودش خطرناک بود؟

هیچ می فهمید چه کسی مقابلش ایستاده؟ مردی که یک قوم روی سرش قسم می خوردند! مردی که شرافت و نجابتش زبانزد خاص و عام بود!

یکبار تسلیم شده بود و خطا کرده بود و شیطان به زمینش شده بود! تاوانش نباید انقدر سخت باشد! نباید!

-شهرزاد حق نداشت این مسئله رو از من پنهان کنه! من چطور می تونم برای دخترم خطرناک باشم؟ منی که دارم جون می دم تا یه لحظه تو چشماش نگاه کنم؟ چطور من رو قضاوت می کنید وقتی جای من نبودین؟ شهرزاد نباید با من اینطور معامله می کرد! به خدا که بد کرد. حق نداشت!

اشک در چشمانش می رقصد و می لرزد و نفس هایش را سنگین می کند. اما زن هنوز هم آرام است!

#پارت۱۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-شما هم حق نداشتی یه دختر رو با شناسنامه ی سفید وقتی بارداره رها کنی و بری!

-من نمی دونستم!

-دختر منم نمی دونست! نمی دونستی بارداره و بچه دارید. اما می دونستین که تو این جامعه زندگیش رو فنا کردین. می دونستین که رسما آینده اش رو سوزوندین. اما خبری از شما نشد. می بینید؟ هر دوتون مقصرید. دوره کردن این کینه ها ضررش تماما برای رزاست. اگر می خواید تو زندگی رزا باشید باید با گذشته کنار بیاید.

سرش را به سمت مخالف می چرخاند! با غروری که بدجور شکسته بود و قسمت اعظمی از وجودش این ضربه ها را حق می دانست گلایه می کند:

-شهرزاد هنوزم منو به عنوان پدر رزا قبول نداره! می خواد حق دیدنش رو از من بگیره!

-اگر می خواست این حق رو ازتون بگیره اینجا تو این شهر چکار می کرد؟

سکوت می کند و پاسخی نمی دهد! لحظاتی به سکوت می گذرد و وقتی مادر شهرزاد می خواهد لب باز کند محمد تصمیمش را می گیرد تا حرفی را که از ابتدا در دلش مانده بود به زبان بیاورد.

-من معذرت می خوام!

-نیازی به عذرخواهی نیست!

-اما من فکر می کنم که هست و...

-نیازی نیست چون اگر خود خدا هم بیاد روی زمین و دست روی شونه های تو بذاره، اگر یه لشگر فرشته جلوی پات سجده کنن و من تو رو نمی بخشم! اگر بنده ی عارف و نشون

کرده ی خدا هم باشی، تا آخر عمرم نمی بخشمت! به خاطر تک به تک اشکایی که دخترم ریخته، به خاطر هر لحظه ای که از غصه تو خودش جمع شده و ترسیده، به خاطر هر دردی که تا مغز استخونشو سوزونده و مسببش توپی نمی بخشمت!
اما تصمیم با من نیست که اگر بود به نظر من وقتی تو اونقدری مرد نبودی که پای علاقه ی دختری که خالصانه تمام خودش رو پای تو ریخت بمونی و پشت کردی و رفتی، قطعا اونقدری مرد نیستی که مسئولیت پدر بودن رو درک کنی و لیاقت پدر بودن هم نداری!

#پارت۱۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مکثی می کند و نفسی می گیرد و بعد انگار تاسف بیشتری در صدایش می ریزد تا کلامش برنده تر باشد، ادامه می دهد:

-اما خب می گم که تصمیمش با من نیست با دخترمه! من فقط اومدم بگم که اگر با دختر من در بیفتی، بخوای حق مادر بودنش رو ازش بگیری و پایمال کنی منو مقابلت می بینی! من یه پدر نیستم که از زور غیرت بلرزم اما اون مادری ام که اگر حس کنم یبار دیگه می خوای دنیای دختر منو جهنم کنی دین و دنیات رو بسوزونم.

شرمندگی گردنش را خم می کند. مطمئن بود اگر سرپا ایستاده بود، با مغز به زمین می خورد.

برای اولین بار از ابتدای صحبتشان آنقدر صدای زن زخمی و پر ازکینه بود که به وضوح می لرزید!

یک زن، یک مادر، از جنس مادر خودش که تمام سال های زندگی اش بوسه بردامانش زده و از گل کمتر نخوانده اش، از جنس همان مادر، از ته قلب مورد غضبش قرار گرفته بود!

آنقدر قلبش سنگین می شود که راه نفسش بسته می شود! توانش از دست رفته بود! مشت هایش را روی پایش جمع می کند و زور می زند تا بگوید:

-نمی خوام حق مادری رو ازش بگیرم!

-خوبه! پس رو این مسئله توافق داریم! فردا اون قهوه ای رو که به من پیشنهاد دادین به شهرزاد پیشنهاد بدین و متمدنانه راجع به این مسئله صحبت کنین. ساعت و مکانش رو بهش اطلاع بدین. اونجا خواهد بود!

-دستش را به سمت در می برد و قبل از اینکه در را باز کند محمد هول زده می گوید:

-می رسون...

-نیازی نیست می خوام قدم بزنم. ممنون از وقتی که گذاشتین شبتون خوش!

حتی حاضر نبود که لحظه ای دیگر در هوای او نفس بکشد.

آنقدر این دیدار برایش سخت و سنگین آمد که قسم می خورد اگر به قول زن، پدری با رگی باد کرده در صورتش می کوبید و برای دخترش یقه پاره می کرد انقدر زجر نمی کشید.

#پارت۱۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این زن با آرامشی تمام روحش را خورده بود. با کلماتی ساده آنچنان پا روی خرخره اش گذاشته بود که نفس راهش را گم کرده بود.

خودش را به خانه می رساند و آنقدر حالش بد شده بود که کسی جرات پرسیدن حالش را نداشت! سردرد را بهانه می کند و از مادرش می خواهد کسی به اتاقش نیاید.

دوش می گیرد و لباس هایش را می پوشد. بغض هر لحظه بیشتر و بیشتر فشار می آورد و او بی طاقت وضو می گیرد.

سجاده اش را پهن می کند. نمازش را می خواند و خدا را صدا می زند. نفسش بسته شده و دستش را روی قلبش می گذارد و ضربه می زند...

خدا را بلند تر صدا می کند! جوابی نمی گیرد. دلش می لرزد!

تنش بی جان روی سجاده خم می شود و پیشانی اش را روی مهر قرار می دهد. تسبیح میرزا را در مشتش می فشارد و دوباره صدا می زند.

با درد، با ناله...

تاریکی روحش را بیشتر و بیشتر درگیر می کند و تنش یخ می بندد.

استیصال ناتوانی از خش صدایش می ریزد وقتی که با اولین قطره ی اشکی که از چشمش می چکد و می نالد:

-الهی العفو!

.....

-هیچوقت درست تعریف نکردی چیشد که دل به محمد دادی! تو و محمد رسما شب روزین! آخه چطور راهتون به هم گره خورد؟

اشکی نداشتم برای ریختن. قرصی که خورده بودم تنم را لمس کرده بود. مامان هنوز برنگشته بود و من کنار مهشید و رزایی که روی تخت به خواب رفته بود دراز کشیده ام و موهای ابریشمینش را نوازش می کنم.

-قسمت!

آن گره ای را که مهشید از آن می گوید به دست این فرشته ی چسبیده به سینه ام باز شده بود.

#پارت۱۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بالاترین حد رفعت خدا را با او لمس کرده بودم. هرگز دلم نمی آمد نامش را حماقت بگذارم. مثل محمد بی رحم نبودم! قسمت کلمه ای بود که باری از روی شانه ام برمی داشت!

-هنوزم نمی تونم درکت کنم! تو چطور تو اون مدت کم تو اون سن با اون همه تفاوت فرهنگی و اجتماعی بهش دل باختی!

هیچوقت نگفتم! برای هیچکس نگفته بودم که چه اتفاقی برایم افتاد. توضیح دادنش سخت بود وقتی که حتی خودم را هم قانع نمی کرد.

-شنیدی میگن طرف تو یه نگاه عاشق شد؟ محمد تو یه لحظه خدای من شد! معبود من شد!

انگار باور نکند که این بار می خواهم برایش تعریف کنم سر بلند می کند و وقتی نگاه غرق شده ی مرا می بیند روی آرنجش تکیه می کند و گوش تیز می کند.

-ماه ها بود که یه پسره دنبالم افتاده بود و از دستش آسایش نداشتم. گنده لات محلمون بود. هرجا که می رفتم دنبالم بود و من انقدر ازش می ترسیدم که حد نداشت. یه سمینار مهم تو تهران برگزار شده بود که تمام طراحا از سراسر کشور خودش رو رسونده بودن تا شرکت کنن. بهترین فرصت برای بازاریابی شرکت ها و اشتغال زایی برای طراحای تازه کار و خوش ذوق بود. ترم آخر بودم استادم سر کلاس گفت که می تونه هماهنگ کنه یک روز از اون یک هفته رو بیرمون. منم که بهترین موقعیت بود برام اسممو رد کردم اما اون روز اون از خدا بی خبر دنبالم افتاده بود. می ترسیدم که بیاد جلوی هم کلاسیام آبرومو ببره و اونقدر با تاکسی دور زدم که ردمو گم کنه که به قرار دیر رسیدم.

آن روز را با تمام اتفاقات و احساساتم به خاطر داشتم...
دقیق و مو به مو...

-دیر شده بود و مطمئن بودم سرویس دانشگاه رو از دست دادم. یک راست رفتم به نمایشگاه برسم که اونجا به محض پیاده شدنم جلوم سبز شد. عصبی بود که سر دوئوندمش. حالش عادی نبود! نمی دونم مواد مصرف کرده بود یا مست بود اما خیلی ترسیدم!

#پارت۱۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می خواست به زور با خودش ببره که جیغ زدم. دستمو گرفت و می خواست کشون کشون ببره و من از ترس جیغ می زدم و تقلا می کردم اما زورم بهش نمی چربید.

بغض بیخ گلویم چسبیده... نمی گذارد سبک کنم بار این مغز سوخته را...

-یهو صدای نعره ی مردونه ای دستشو خشک کرد و تا به خودش بیاد دستی از پشت یقه شو کشید و پهن خیابون شد. اونقدر شوکه بودم که نمی فهمیدم چی شده. فحش ناموسی و ناسزا بود که می داد و اون ناجی هر لحظه بیشتر آتیش می گرفت. درگیریشون بالا گرفته بود و من تا بیام به خودم بجنبم همه ی مردم جمع شدن و بالاخره با هزار زور جداشون کردن!

-یعنی محمد بود اون آدم؟

تعجب نداشت که... حداقل برای من نداشت. بعدها فهمیدم که هیچ نقطه ی ویژه و خاصی راجع به من نبود که تصمیم گرفته بود ناجی ام باشد.

او برای هر زنی که می شناسد و نمی شناسد غیرت خرج می کند. این در ذاتش بود! با پوزخندی بر لب ادامه می دهم:

-اوهوم... من مات محمد مونده بودم و می خواستم به طرفش برم اما محمد بدون اینکه نگاهی به طرف من بندازه به طرف ماشینش به راه افتاد. تکونی به خودم دادم و صداش کردم! کلافه بود و اخم داشت و من ازش کلی تشکر کردم و اونم خیلی خشک گفت کاری نکرده. به طرف نمایشگاه رفتم اما راهم ندادن. گفتن باید کارت ورود داشته باشی. بغض کرده روی پله های مقابل در نشسته بودم تا شاید استادم به خاطر من برگرده و منو باخودش ببره که سایه ای روی سرم افتاد. سرمو بلند کردم و محمد رو دیدم که با سر و وضع مرتب تری نسبت به دقایق پیشش وایساده بود. گفت چرا اینجا نشستم و منم براش توضیح دادم و گفت که می تونم به اون مهمان همراهش برم.

غرق بودم در آن روزها... هر روزی که می گذشت بیشتر و بیشتر جذبش می شدم و یادم می آید چطور برای لحظه ای بیشتر با او بودن له له می زدم...

#پارت۱۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-انقدر جذبش شده بودم و اونقدر دلم می خواست همراهش برم که از خدا خواسته از جام پریدم و همراهش شدم. می خواستم بیشتر باهاش آشنا بشم. از هر دری که می شد ازش می پرسیدم تا به حرفش بگیرم. اونقدر سوال پیچش کردم که کلافه شده بود. خودمو مشتاق به دونستن و مشتاق به نمایشگاه نشون دادم و ازش خواستم اگر می تونه روزهای بعدی هم منو به عنوان مهمان با خودش همراه کنه. بهش گفتم این نمایشگاه برای آینده ی شغلیم خیلی مفیده و اونم مشکوک شده بود اما دریغ نکرد. روزهای بعدش هم رفتیم و

آخرین روز وقتی می خواستم ازش جدا بشم دلم داشت می ترکید.

-تو اون مدت محمد هیچی نمی گفت؟ هیچ پیشنهادی؟ نگاهی، لمسی! هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟

-نه هیچی! باورت نمیشه حتی تو چشمام نگاه نمی کرد! اما من به جاش اونقدر خیره اش می موندم که قشنگ معذب می شد. من هر روز بیشتر و بیشتر غرقش می شدم. اونقدر کنارش احساس آرامش می کردم که حد نداشت. فهمیده بودم که آدم مقیدیه... حتی تلاش نمی کرد دستمو بگیره یا بهم نزدیک بشه! این رفتاراشو که می دیدم دلم می خواست بیشتر و بیشتر بهش نزدیک بشم. روزای آخر راضیش می کردم بعد از نمایشگاه بریم قدم بزنیم، چند بارم با هم کافه رفته بودیم. حرف می زد و من گوش می دادم. از هر دری، در مورد همه چیز! من فقط می خواستم باهاش وقت بگذرونم برام مهم نبود چطور!

-خب بعدش چی شد؟

-آخرین روز نمایشگاه وقتی قرار بود از هم جدا بشیم بهش گفتم نمی خوام این آخرین دیدارمون باشه! انقدر اون مدت جدی و مبادی آداب کنارم بود که وقتی این جمله رو گفتم انتظار داشتم یه لبخند از جنس لبخندای محجوبانه اش بزنه و ردم کنه اما برای اولین بار پیشنهاد داد که شام مهمونم کنه و راجع بهش با هم حرف بزنیم.

همان شب... دقیقا از همان شب همه چیز بینمان تغییر کرده بود! تقدیرم به کل عوض شده بود!

#پارت۱۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-بهم گفت من اهل روابط ناسالم نیستم! گفت از من خوشش میاد اما اون اهل این کارا نیست. گفت به دل نگیرم و فکر نکنم که مشکل از طرف منه! فهمیدم شام دعوتم کرده که تو بهترین شرایط و با قشنگ ترین کلماتی که بلده منو رد کنه تا احساساتم جریحه دار نشه! بغض کردم! من دوسش داشتم. محمد تبدیل به بت من شده بود. از همون لحظه ی اولی که ناجی من شده بود دلمو باخته بود. داستان نباید همین جا به پایان می رسید. وقتی دید دارم گریه می کنم اونقدر برافروخته و ناراحت شد که همون لحظه از رستوران زدیم بیرون. تو ماشین نشستیم و فقط صدای گریه های آروم من بود که سکوت رو می شکست.

چشم می بندم و روی همان صندلی اتومبیلش کنارش نشسته ام.

«سرم پایین افتاده و اشک هایم از پس هم می ریزند. لاکی که به خاطر جلب توجهش زده بودم را با حرص با ناخن می کندم و

به امیدی که به رابطه داشتم لعنت می فرستادم که صدایش انگار که همین حالا کنارم نشسته در گوشم می پیچد:

-باید فهمیده باشی من آدم مقیدی هستم. هرگز تا به این سن با هیچ دختری به اندازه ای که با تو نزدیک بودم برخورد نداشتم! تا همین جا هم حس می کنم زیاده روی کردیم! این حس وابستگی که تو حس می کنی منم حسش می کنم. اما شدنی نیست! من برای کاری اینجا هستم چهار ماه دیگه برمی‌گردم.

-خب منم نمی گم که تا همیشه باهم باشیم. حداقل تا وقتی اینجایی!

-به این راحتی نیست دختر جان! من... چطور بگم... من یه مردم... شما یه خانومی خوشگلی جذابی... من آدم مقیدی هستم اما دست خودم نیست وقتی نگاهم، فکرم، هرز می ره و

این گناهه! من اهل اینطور روابط نیستم! نمی خوام گناه کنم، نمی خوام آخرتمو به هیچ بفروشم و بسوزونم!

-یعنی چی این حرف؟ تو حتی نگاهم نمی کنی! اصلا بعید می دونم همین الان بین ده تا دختر وایسم بتونی منو از بینشون تشخیص بدی! هیچوقت بهم نزدیک نمی شی حتی دستمو نگرفتی چطور به گناه می افتی؟

#پارت۱۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی فهمیدم! سکوت می کند اما مشتش هر لحظه بیشتر فشرده می شود.

-محمد می شه جوابمو بدی؟

-نگات می کنم! ناخودآگاه نگات می کنم و اونقدر زیبایی که نگاه گرفتن ازت برام سخته! هر بار می گم بار آخره اما هربار دقیق تر صورتتو نگاه می کنم! دلم می خواد ساعت ها به صورتت زل بزنم. حتی دستتو لمس کنم، موهاتو... خدایا...

دستش را روی صورتش می کشد و شیشه را پایین می کشد.آنقدر صورتش سرخ شده بود که صورت همیشه آرامش ترسناک به نظر می رسید!

همیشه به عقایدش احترام می ذاشتم اما نگران دستمو روی مشتش گذاشتم که عین برق گرفته ها دستشو از زیر دستم بیرون کشید و با صدای نسبتا بلندی داد زد:

-شهرزاد! نامحرمی لامصب!

ترسیده دستمو عقب کشیدم و گنگ و گیج خیره اش موندم. اصلا انتظار این برخورد رو ازش نداشتم. اشکم دوباره سرازیر شده بود و با غصه گفتم:

-ببخشید نمی خواستم اذیتت کنم. می خواستم آرومت کنم همین!

-گریه نکن تو رو خدا... شهرزاد؟ معذرت می خوام داد زدم، گریه نکن... منم می خوام آرومت کنم! اما...

گریه ام بیشتر شده بود و محمد برای اولین بار نگاه از چشم هایم نمی گرفت. مستاصل لب زد:

-محرمم می شی؟

من به آنی گریه ام قطع شد. راه حلش این بود؟ این که محمد پسم نزنه و کنارم بمانه؟ خیلی سوال تو ذهنم بود اما نمیدونم چی تو فکر و ذهنم می گذشت که فقط پرسیدم:

-کنارم می مونی اینجوری؟

-می مونم!

-محرمت می شم!»

چشم باز می کنم و اشک هایم انگار مسری بودند که صورت مهشید هم خیس شده بود.

-تو چرا گریه می کنی زشتوک؟

#پارت۱۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چه می دونم خیلی دلم سوخت نمی دونم چرا!

-دلت نسوزه من همشو فراموش کردم برام مهم نیست!

نگاه عاقل اندر صفیهی روانه ام کرد و من نگاه گرفتم.

-بعدش چیشد؟

-من به محمد اعتماد داشتم. کورکورانه بود اما مطمئن بودم نیت سوء نداره. درستم فکر می کردم، صیغه اش شدم و تمام اون وقتی که تهران بود رو با هم می گذروندیم. یه سوییت اجاره کرده بود. از عصر تا شب میرفتم پیشش غذا می خوردیم فیلم نگاه می کردیم اما هیچوقت پاشو فراتر از حدش نمی

ذاشت. دستمو می گرفت و نهایت روی موهامو بوسه میزد. تو بغلش خودمو جا می کردم و فیلم نگاه می کردیم اما یکبار حتی اون برای بغل کردنم پیش قدم نشد. من که جلو می رفتم پسم نمی زد دیگه. اما من آرامش دنیا رو تو بغل اون داشتم. تا اینکه...

اینجای داستان را دوست نداشتم! اینجای داستان سیاه ترین و تاریک ترین ورقه های این دفتر بودند.

-فکر می کنم با خانواده اش مشکل داشت. اصلا هیچوقت نشد که جلوی من باهاشون صحبت کنه. فقط گاهی از مادرش حرف می زد و بعدشم حالش باز عوض می شد. خیلی عصبی بود. به زمین و زمان گیر می داد. اون شبم زنگ زدم دیدم حالش بده گفتم بیام پیشت گفت دیر وقته نیا! اما... خب من دوسش داشتم. حالش بد بود و نمی تونستم جلوی دلمو بگیرم. حاضر بودم بمیرم ولی صداشو اونقدر خسته و نالان

نشنوم. حاضر شدم برم پیشش. دربست گرفتم و تا خونه ی محمد دل تو دلم نبود. وقتی رسیدم اونجا سر خیابون که رسیدم یه دزد از خدا بی خبر خفتم کرد. کیفمو می کشید و من کیفمو ول نمی کردم اما گرفت و موتورو راه انداخت. دستم تو دسته کیفم بود هنوز وقتی راه افتاد با چونه ام خوردم زمین. دستمو آزاد کردم و اونم رفت و کیفمو برد. با ترس و لرز خودمو به آپارتمان محمد رسوندم. درو که باز کرد انگار که روح دیده باشه خشکش زد. مانتوم خاکی شده و پاره بود و از چونه ام خون می اومد و هنوزم داشتم از ترس می لرزیدم. محمد ترسیده بود و من فقط گریه می کردم. کمکم کرد سر و وضعمو درست کنم اما وقتی شنید که چی شده اونقدر با هم سخت دعوا کردیم که شبانه تصمیم گرفتم از خونه اش بزنم بیرون.

#پارت۱۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-می گفت بهت گفته بودم دیر وقته نیا چرا گوش ندادی! نمی فهمید به خاطر این بود که دلم طاقت نمی آورد صداشو اونطوری بشنوم... تو کش مکش دعوا بودیم که اون اتفاق که نباید افتاد! نمی دونم چطور شد و اصلا چرا به اونجا رسیدیم ولی شد...!

مهشید با نگاهی ناباور خیره ام مانده و من با غمی که صدایم را می لرزاند لب می زنم:

-من اول بوسیدمش! اون عقب کشید. خیلی ترسیدم! گفتم دیگه تموم شد محمدو از دست دادم. اما وقتی اومدم توضیح بدم که یهویی شد و منظوری نداشتم اون منو بوسید. من...

حتی فکر به آن لحظات هم عقل از سرم می برد. حالا اما پس لرزه های آن زلزله ای که در دلم به پا کرده بود فقط لب هایم را از بغض می لرزاند.

-صبح باهاش تماس گرفتن دوباره! نمی دونم چیشد و چی گفته بودن بهش خشک شده بود و عین ماتم زده ها بود. لباس پوشیده و نپوشیده از در زد بیرون و دیگه هیچوقت ندیدمش!

-یعنی چی هیچوقت ندیدمش؟

-یعنی همین! من هیچ آدرس و نشونی غیر از آدرس همون آپارتمان نداشتم! منم گوشیم شب قبلش تو کیفم رفته بود. تا برسم خونه و زنگ بزنم گوشیش خاموش بود. اون آپارتمانم فقط برای شیش ماه اجاره کرده بود. وقتی بعد از دو هفته خبری ازش نشد اجاره داده بودن به یه نفر دیگه! دیگه نتونستم پیداش کنم! بعد دو هفته هم تسلیم شدم. دیگه زنگ نزدم و سراغشو نگرفتم... به همین راحتی!

-اون هیچوقت بهت زنگ نزد؟

-نتونستم سیمکارتمو برگردونم! مامان وقتی رفته بود سیم کارت بگیره دیده بود هزینه اش با سیم کارت هدیه دار یکیه، خطمو سوزوند و خیلی خوشحال با دوتا سیم کارت توی دستش اومد خونه! من اون قدر از یهویی رفتنش و نیومدنش شوکه و بهت زده بودم که سیم کارتم آخرین مسئله ای بود که بخوام واسش غصه بخورم!

نگاهش به غم نشسته و با درد نگاهم می کند.

#پارت۱۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پشیمونی؟

مطمئن و بدون هیچ تردیدی می گویم:

-ابدا! اون رابطه از روی عشق بود! مگه آدم تو زندگیش چندبار عاشق می شه مهشید؟ هزاران بار از خودم پرسیدم که ارزشش رو داشت؟ اما تا این سن حتی یکبار حسی شبیه به اون حسی رو که به محمد داشتم رو تجربه نکردم! شاید اگر محمد رو تجربه نمی کردم و یه تجربه تلخ نمی شد برام انقدر احساساتم یخ نمی زد اما دیگه مهم نیست! من به دنبال عشق بودم و چیزی بالاتر از عشق رو پیدا کردم ببین...

دستم را روی موهای فرشته می کشم و آرام دست های کوچکش را بوسه می زنم و با لبخندی آمیخته با بغض می گویم:

-من بزرگترین و با شکوه ترین عشق دنیا رو دارم تجربه می کنم. هرگز کسی رو به اندازه رزا دوست نداشتم و نخواهم داشت. باید مادر شی تا بفهمی چی میگم... من با رزا به واسطه چند تا کلمه عربی به هم زنجیر نیستیم. خونی که تو رگ هامونه،

عشقی که تو قلبمونه هیچ جوره جدا شدنی نیستن... کیه که دلش نخواد همچین عشقی رو تجربه کنه؟ من بعد رزا انتظاراتم بالاتر رفته! واسه اینه که نمی تونم به ازدواج فکر کنم... هیچ وقت هیچ کسی تو زندگیم نیومد که ذره ای به عشقی که به رزا دارم نزدیک باشه! چرا باید وقتمو تلف کنم؟

خودش را از پشت روی تخت می اندازد و به سقف خیره می ماند...

-نمی دونم چی بگم... حق با توئه! شاید باید مادر شم تا درکت کنم. اما من فکر می کنم تو باید بتونی تو قلبت نوع عشقت به رزا رو با عشقی که به شریک زندگیت خواهی داشت تفکیک کنی! این دو تا با هم فرق دارن!

من هم رزا را آرام از سینه ام جدا می کنم و به تقلید از او به رو به سقف نگاه می کنم و به زور چشمانم را باز نگه می دارم.

-من دارم از قدرت این عشق حرف می زنم. میگم که عظیم ترین و باشکوه ترینش رو دارم چرا باید برای کمتر از اینی که دارم خودمو مچل کنم؟

صدایم هم رفته رفته همچون مغزم رو به خاموشی ست...

#پارت۱۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-تا کی؟ رزا بزرگ میشه، میره سیِ خودش! تا کی می خواد شبا تو رو بغل کنه؟ تا کی قراره که تمام روابطش و خواسته هاش به تو ختم شه؟ وقتی اون شروع کنه به مستقل شدن این تویی که ضربه می خوری!

سکوت می کنم. پاسخ نمی دهم چون حق می گفت! می دانستم یک روزی چشم باز می کنم و می بینم که دخترم محبتش را بین آدم های زندگیش اش تقسیم می کند. دایره ی روابطش همیشه انقدر محدود نمی ماند.

اما من جان اعتماد دوباره را نداشتم. توانش را در خودم نمی دیدم، من شکسته بودم! منِ شکسته به درد احدی نمی خوردم.

.....

از لحظه ای که آمدم کلامی بر زبان نرانده و حتی نگاهم نکرده است.

در یک جاده ی خلوت و ساکت به منظره ی مقابلش چشم دوخته و نمی دانم چه در ذهنش می گذرد و حقیقتا از اینکه مدام در جایگاه متهم باشم خسته ام.

حتی اگر هم شوکه بود و در وانفسای شلوغ ذهنی اش دست و پا می زد حالا باید به خودش بیاید.

دیگر تحمل اتهام های تمام نشدنی اش را نداشتم و با توپ پر آمده بودم که اگر باز هم شروع کرد، این بار بدون در نظر گرفتن چیزی جوابش را آنطور که شایسته اش بود بدهم.

اما این ژست آرام و سر به زیر و غمینش گاردم را انداخته بود.

-از من خواستی بیام اینجا که زل بزنی به جلوت و سکوت کنی؟

به سمتم بر می گردد. بر خلاف این چند دقیقه ای که اینجا بودیم و حس می کردم که از عمد نگاهم نمی کند حالا نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخته است.

مردمک هایش سکون خاصی داشتند. ریش هایش بلند شده بود و موهایش هم شلخته بودند.

حدس اینکه تا صبح پلک روی هم نگذاشته سخت نبود. یک جور گیجی و بی حسی داشت انگار... حرکاتش آرام بود و خسته...

#پارت۱۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می دونم منو مقصر همه چیز می بینی. من اینجا نیومدم که تو بخوای عقده هاتو سر من خالی کنی... راستش برامم مهم نیست اصلا تو راجع به من چی فکر می کنی. من بخاطر دخترم اینجام. دخترم می خواست پدرشو ببینه و من اونقدر دوسش دارم، اونقدر براش احترام قائلم که اینو ازش دریغ نکنم.

هرچقدر سخت باشه هرچقدر آزار دهنده باشه، من برای خواسته های دخترم تا آخرین نفسم می جنگم.

دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز بود و آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود. پیراهنش در تنش چروک شده بود و این بی حسی اش هیچ تغییری در من بوجود نمی آورد. دلم رحمش نمی آمد... دل من چروک تر از پیراهن او بود!

-من گذشته امون رو خاک کردم... هیچ نقشه ای ندارم... دارم رو راست بهت می گم چرا وارد زندگیت شدم. رزا پدرشو می خواست و من می خوام این شانس رو به دخترم بدم. اما به شرط اینک مطمئن بشم تو پدر خوبی برای دخترم می شی. به شرط اینکه بدونم مثل من رزا در صدر زندگیت قرار می گیره. اگر بدونم امروز دلت هوای دیدنش رو کرده و فردا که از مسئولیت خسته بشی، اگر قراره داغیش از سرت بیفته و بعد از یه مدت تازه تازه یادت بیفته یه پدر مجردی که از پدر بودن هیچی نمی دونی و و از پسش برنمیای و این بچه داره سد راه خواسته هات میشه بگو به من! که اگر اینطور باشه، همین

حالا، بدونِ اینکه حتی یکبار دیگه به پشت سرم نگاه کنم از زندگیت می رم بیرون.

تکیه ام را از ماشین می گیرم و مقابلش می ایستم. مصمم ترین نگاهی را که از خودم سراغ دارم در چشم های خمارش می دوزم و با محکم ترین لحن اتمام حجت می کنم:

-اگر آمادگی پدر بودن رو نداری، اگر فکر می کنی که دختر من هیچ وقت نمی تونه تو قلبت، تو زندگیت جایی داشته باشه، قسم می خورم محمد، به موی دخترم قسم، اگر بگی نمی خوای پدرش باشی، میرم!

#پارت۱۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-هرگز دیگه سر راهت قرار نمی گیریم. هرگز دیگه اثری از ما توی زندگیت نمی بینی. فقط خواهش می کنم خوب فکر کن! دختر منو بازیچه نکن! محمد منو یبار زمینم زدی و رفتی، اجازه نمی دم این کارو با دخترم بکنی. اصلا جرات نکن که منو با رزا امتحانم کنی. نمی ذارم دخترم حس نخواستنی بودن و پس زده شدن رو بچشه! رزای من لیاقتش بیشتر از این حرف هاست که وارد زندگیش بشی و اونو به خودت و بودنت امیدوار کنی و بعد جا بزنی!

روی دخترم گفتن هایم تاکید دارم. دست و دلم می لرزد وقتی به رفتارهای آن روز در شرکتش فکر می کنم. در هر جمله تاکید میکنم که دختر من است اما چرا حس می کنم شانه هایش افتاده بودند و خبری از آن ژست طلبکارانه اش نیست؟ یا به چشم من اینطور می آمد؟

سینه ام سنگین می شود و تلاش می کنم تا استرسم را مخفی کنم. چرا چیزی نمی گوید؟ نکند که فکر کند به هوای ثروتش به او نزدیک شده ام؟

نکند اصلا به اینکه رزا دخترش هست یا نه شک دارد؟ نکند حالا که وقت داشته که به این موضوع خوب فکر کند شک به دلش راه گرفته باشد؟

دهانم طعم زهر می گیرد. دست هایم می لرزد و انگار چاله ای در دلم خالی می شود.سرم را بالا می گیرم و دسته ی موی جلو آمده را پشت گوشم می برم. شالم را صاف می کنم و پر غرور زمزمه می کنم:

-چرا حرف نمی زنی محمد؟ چی گیرت میاد از منو تو برزخ نگه داشتن؟ چه فکرایی تو سرت هست؟ می دونی که دختر من تا روزی که مادرش رو داره به کسی محتاج نیست دیگه نه؟ ذره ای انتظار حمایت مالی از تو نداریم اینو می دونی دیگه؟ یا به اینکه رزا دخترته شک داری؟ می تونیم هروقتی که تو بخوای بریم و آزم...

-چطور گذشت؟

#پارت۱۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جا می خورم! نه به خاطر جمله ی بی معنایی که بر زبان آورد. به خاطر صدایی که آنقدر خش دار بود که شباهتی به صدای خودش نداشت!

از لحظه ای که جلوی خانه سوارم کرده بود تا اینجا در سکوت رانده بود و حتی در تمام این چند دقیقه هم در سکوت کنارم ایستاده بود و حالا این اولین جمله ای بود که می خواست بگوید؟ نمی فهممش!

تنش سست بود انگار... بالاخره با نفس عمیقی همانطور که تمام حرکاتش روی دور آرام بود با همان صدای دو رگه اما آرام و پر بغض نجوا گونه می گوید:

-تنها بودی وقتی فهمیدی دختر منو بارداری... تنها بودی وقتی باید با خانوادت روبرو می شدی و برای نگه داشتن دختری که باباش نبود سینه سپر می کردی... تنها بودی وقتی که نه ماه تموم اونو به دل کشیدی و پرورشش دادی؟ چطوری تنهایی به دنیاش آوردی؟ کی دستتو گرفت؟

به گوش هایم شک می کنم... به لب هایی که این حرف ها رو می زد... به این لحظه شک می کنم!

لرزی از تن می گذرد و آتش در دلم زبانه می کشد. چطور جرات می کرد این سوال ها را از من بپرسد و مرا به سیاه ترین روزهایم هل دهد؟

سرم روی گردنم سنگینی می کند و مبهوت قدمی عقب می روم...

-چند شب بالای سرش بیدار بودی؟ چقدر از خودت گذشتی تا دخترمو به این جا برسونی؟ چند بار از خستگی زانو زدی و به خاطر دخترم دستتو به زانوی خودت گرفتی و بلند شدی؟

پلکم پریدن گرفته و امان از اشک هایم... بی آبروی عالمم می کردند آخر...

تن او به لرز نشسته و اشک هایش میان ریش هایش از نظر پنهان می شوند و اشک های من از میان چشم هایی که تا آخرین حد باز مانده اند، تمام صورتم را با طمانینه در می نوردیدند...

تنم شل می شود و لب هایم از بغض می لرزیدند!

#پارت۱۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چطور به خودش اجازه می داد که حالا، بعد از این همه سال، سخت ترین روزهایم را مقابل چشمم بیاورد و بی اذن من خودش را دعوت شده بداند؟

من به او اجازه دادم خودش را در رنج ها و روزهای پستی ام شریک بداند و به رویم آورد؟ این چه گستاخی است؟

-چطور جبران کنم برات شهرزاد؟ بگو چکار کنم برات... بگو چطور تاوان بدم که دلت آروم شه... چطور می خوای قصاصم کنی که این همه نبودنام جبران بشه؟

من؟ من جبران نمی خواستم که... من هیچ چیز از این مرد برای خودم نمی خواستم... چرا این کار را با من می کرد؟

دلم می خواست سرش فریاد بکشم که بس کن! این بازی احمقانه ای که به راه انداخته ای تمام کن...!

می چرخم پشت به او دستم را روی دهانم می گذارم و بی صدا هق می زنم. لعنت به من چرا به او اجازه می دادم ادامه دهد به یادم آورد؟

گلویم داشت از فریاد های سوخته ام می سوخت اما من قسم خورده بود که هرگز اجازه ندهم اشکم به خاطر او بریزد و حالا این منم و چشم هایی یادشان رفته که چه قراری با هم داشتیم...!

-من...

-بس کن!

بدون لرز گفتم! محکم گفتم! نمی خواستم دیگر بشنوم... چرا آن روزها را برایم یادآوری می کرد؟ قصدش از این کار چه بود؟

-مرسی که دخترمو به دنیا آوردی، مرسی که بزرگش کردی، مرسی که به جای نبودنای من تو براش بودی... مرسی مادرش بودی...!

صدایش از چه بابت شکسته و شکسته تر می شود؟

اشک هایم را پاک می کنم و لب هایم را با تمام توانم روی هم می فشارم و به سمتش برمی گردم.

جلوتر آمده و تکیه اش را از ماشین گرفته و حالا به فاصله ی نیم قدم مقابلم ایستاده است.

پر شالم را بالا می گیرد و خم می شود و این حجم از بهت و ناباوری در من جا نمی شود!

#پارت۱۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پر شالم را به پیشانی اش می چسباند و شانه هایش از گریه می لرزند و چه کسی گفته بود که مرد که گریه نمی کند؟

من می گویم که راست می گفت! به دور از کلیشه های جنسیتی مرد که این گونه از از درد به خود بلرزد و اشک بریزد تصویر دل خراشی است.

تصویری است که دیدنش تیره ی پشتت را از ترس و درد بلرزاند. و شاید او هم گریه ی مردی کمرش را خم کرده بود که گفته مرد گریه نمی کند!

دستم بند شالم می شود تا از دستش بکشم اما خودش با زانو به خاک می افتد و گوشه های مانتویم را در دست می گیرد و بوسه می زند و من دیگر تاب این لحظه را نداشتم.

می چرخم و قدم به قدم از او دور می شوم. باید خودم را جمع می کردم. فکر می کردم. به او و خودم فرصت می دادم!

من و او دیگر شهرزاد و محمد نبودیم! پدر و مادر رزا بودیم. باید خودش را جمع کند. باید خودم را آرام کنم!

اجازه نمی دادم که خودش را در آن چیزی که از سر گذراندم با مظلومیت و جملات به ظاهر از سر پشیمانی اش شریک بداند!

نمی گذرم... از او و از هر لحظه ای را که تنهایی قلبم را مچاله کرده نمی گذرم.

برود این گریه ها و پشیمانی هایش را برای کسی ببرد که برایش اهمیت داشته باشد.

آن قدر وقیح است که فکر می کند می تواند ادای خدا شناس ها را در بیاورد و حلالیت طلب کند.

چطور می شد همه آرزهای و سوخته و حسرت های پیچک شده دور قلبت را به قطره ای اشک و زجه و استیصال با برچسبی طلایی به نام حلالیت ببخشی؟

او مومن و من کافر... او خدا شناس و من مرتد... اما من نمی بخشیدم و به دنبالش نبودم!

من بخشش نمی دانستم چیست! من غفران و آمرزش یاد نگرفته بودم. رهایم کنند!

مرا با کفر و بی دینی ام رهایم کنند. من هیچوقت بنده ی خوب خدا نبودم و هیچوقت ادعایش را هم ندارم.

#پارت۱۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منِ عاجز و غریب را همانگونه که هستم غریبانه و بی نیاز از غیر رها کنند. بی نیاز از محبت و عشق، بی نیاز از تکیه گاه و حمایت...

از منی که روح و قلبم به زیر پای بی رحمان و بی وفایان در هم شکسته بود، از منی که حتی خدای رحمان و رحیم رو برگردانده، حالا بی نیاز از دولت عشق و جوانمردی بودم طلب آمرزش نکنند.

من از خوبی ها تهی بودم. با درد از رگ هایم خوبی را بیرون کشیده بودند. من را بگذارید که به درد خودش بمیرد!

.....

-حالت خوبه؟

بعد از آن همه دردی که به تن من انداخته بود حال مرا نپرسد. اصلا هیچ وقت نپرسد... حال من به او چه؟

-راجع به رزا می خواستیم صحبت کنیم اما تنها چیزی رو که راجع بهش صحبت نکردیم رزا بوده!

آنقدر قدم زدم آنقدر از او دور شدم که دیگر در دایره ی دیدم نداشته باشمش.

بعد خوب گریستم. بغض خالی کردم، به زمین و زمان لعنت فرستادم و بعد به چشمان فرشته فکر کردم. اشک هایم را پاک کردم و چرخیم تا راه آمده را برگردم که دیدم به سمتم می آید.

و حالا هر دو داشتیم به سمت اتومبیلش قدم می زدیم. آرام و بدون هیچ عجله ای...

-من وقتی گفتم ببینیم همو... می خواستم... معذ...

با صدایی که ناخواسته بلند شده حرفش را بریدم:

-محمد!

چرا نمی خواست بفهمد چیزی از گذشته برای من نمانده که در باره اش صحبت کنم؟ آن گذشته ی لعنت شده را چرا رها نمی کرد؟

-منو ببین؟ دارم جدی باهات صحبت می کنم اگر می خوای راجع به گذشته صحبت کنی میرم. شنیدی؟ منو تو تنها چیز مشترکی که برامون باقی مونده رزاست. باقیش همش قصه ست. یه قصه ی تلخ که هیچکس نمی خواد جزوی از اون قصه باشه! حتی هیچ کس از شنیدنشم خوشحال نمیشه!

#پارت۱۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خودش خط نگاه عمیقی را که به چشمانم داشت می شکند.
سرش را پایین می اندازد و به نشانه ی تائید تکان می دهد.

نگاهش را به دور دست ها می دهد و من نمی گذارم دیگر ثانیه ای تلف شود!

-می خوای چکار کنی؟ هنوزم می خوای رزا رو ببینی؟

دستش را روی صورتش می کشد و پر از خستگی می نالد:

-معلومه که می خوام! بیشتر از هرچیزی توی دنیا می خوام!

وقتش رسیده بود که بدانم موضعش چیست!

-قراره چطور باشه رابطتون؟ می خوای رزا رو پنهون کنی؟ اگر اینطوره من باید بدونم در دسترس خواهی بود برای دختر من! باید بدونم چطور پیش می بری رابطتون رو...

با همان سستی که در حرکاتش بود به سمتم برمیگردد و ابروهایش را به نشانه ی نفهمیدن در هم می کشد و می پرسد:

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه! رزا قراره راز کثیف زندگیت باشه؟ تو داری ازدواج می کنی. مطمئنا سرت شلوغ تر می شه.

دستش روی پیشانی اش می نشیند و با نوک انگشتانش ماساژ می دهد.

قرار بود به رویش نیاورم؟ خب بداند که برای من که اهمیتی ندارد اما قطعا باید بدانم این ازدواج و آن نو عروس قرار است تا چه حد در رابطه ی پدر و دختری آن ها تاثیرگذار باشد.

-من قصد دخالت توی زندگیت یا روابطت با همسرت رو ندارم و توقع ندارم که همه ی زندگیت رو کنار بذاری و همه ی وقتت رو صرف رزا کنی اما می خوام بدونم اگر قراره مخفی بمونه می تونی این قول رو بهم بدی که در کنار مشغله هات وقتایی که دخترم دلش بودن باهاتو می خواد تو زندگیت براش جایی باز کنی؟ می تونی اونو تو الویت های زندگیت قرار بدی؟ مطمئنی که در کنار زندگی جدیدی که داری با همسرت شروع می کنی می تونی با رزای منم وقت بگذرونی؟ می تونی حواست رو به روحیه حساس دخترم بدی تا دلشکسته نشه؟ تا فکر نکنه که دوسش نداری! که اگر اینطوره...

-شهرزاد!

#پارت۱۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حرفم را با تعجب و بهتی که هم از لحنش هم از چشمانش پیدا بود، قطع می کند و من خیلی منتظر نمی مانم وقتی ادامه می دهد:

-معلومه که نمی خوام مخفیش کنم! اون دختر منه! می خوام جزوی از خانوادم باشه! دختر من حالا باباشو داره و من می خوام مادر بزرگشم داشته باشه! می خوام محبتی رو که من از مادرم می گرفتم اونم از مادرم بگیره... اون عمو داره عمه داره، حتی یه پسرعمو داره... می خوام همه ی خانواده اش رو بشناسه!

انتظارش را نداشتم. لب هایم را داخل دهانم می کشم تا کش نیایند و چشم هایم را به سمت مخالف می دوزم تا نبیند بغض نشسته در چشمانم را...

رزای من قرار بود عضوی از یک خانواده ی بزرگ باشد؟ سینه ام سبک می شود! نفس عمیقی می گیرم و فقط یک لحظه به آسمان نگاه می کنم! و فقط خودم معنی این تک نگاه را می دانم!

بزرگترین حسرت من در تمام زندگی ام یک خانواده پر جمعیت و گرم بود و چه کسی می تواند درک کند که چه حالی است وقتی بدانی بزرگترین حسرت زندگی ات را برای دخترت به ارث نگذاشته ای؟

خوشحالم... خیلی خیلی خوشحالم...

-خوبه! امیدوارم که بتونن با این حقیقت کنار بیان چون این خبری نیست که هر روز آدم بشنوه. خیلی شوکه میشن و شایدم اصلا نپذیرن اما ازت می خوام نذاری رزا از چالشایی که با خانوادت خواهی داشت چیزی متوجه بشه. هروقت حس کردی کامل آمادگیشو دارن رزا را باهاشون آشنا کن.

نگاهش را به کف دستش می دوزد و بعد از لحظه ای تفکر مصمم تر نگاهش را به روبرو می دهد و انگار که مخاطب جمله اش بیشتر خودش بود تا من که زیر لبی می گوید:

-هرکسی که منو بخواد باید با دخترم بخواد!

رو به من می کند و با همان چشمان خسته و صورت رنگ پریده و ظاهر پریشانش آرام و محکم می گوید:

-بهت قول می دم هر کاری کنم تا رزا اذیت نشه و تا زمانی که از شرایط تو خونه مطمئن نبودم رزا رو پیششون نبرم...

#پارت۱۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از قاطعیتش دلم قرص می شود. اینکه به روحیه ی رزا در این پروسه کمترین آسیبی نرسد بزرگترین چالش ما بود.

و خوب بود که او هم متوجه حساسیت ماجرا بود. این مسئله برای دختری در سن رزا که درکش از دنیای اطرافش خیلی وسیع تر شده بود خیلی حساس بود.

تمام سنگ هایم را با او واکنده بودم و حالا فکر می کردم که هیچ مسئله ای نیست که راجع به آن با او صحبت نکرده باشم و تاریک مانده باشد.

من تمام تلاشم را کرده بودم و باقی اش را به خدا می سپارم.

-فکر می کنم اگر خواستی می تونی امشب بیای رزا رو ببینی من می تونم تا شب آماده اش کنم تا باهات روبرو بشه...

از حرکت می ایستد و پریدن رنگش آنقدر واضح بود که با یک نگاه می شد فهمید. لب هایش خشک شده بود و من چند قدم باقیمانده را تا ماشین می روم و بطری آب را از کیفم بیرون می کشم. برمیگردم و مقابلش می گیرم.

-به نظرت... می تونم... یعنی اگر رزا دوستم نداشته باشه چی؟ اگر از دستم دلخور باشه و نخواد منو ببینه چی؟

لبخند روی صورتم پهن می شود. به محبت رزای من شک داشت؟ دختری که تنهای پتوی کارتونی و بچگانه ای خانه مان را که متهلق به خودش بود و بدون آن خوابش، نمی برد، برای مرد بی خانمانی که در پارک محله مان بود برده بود.

شعاع تلالو خوبی های او تا بی نهایت بود و این را من که مادرش بودم می دانستم. که چقدر پاک و معصوم و مهربان بود فرشته ی من...

-رزا دختر باهوش و کنجکاویه... ممکنه که ازت سوالای سخت بپرسه طوری که مجبور باشی تمام هفته بشینی سوالاشو جواب بدی و تا وقتی ام که قانع نشه ولت نکنه اما این که پست بزنه؟ ممکن نیست! همه ی این مدت منتظرت بوده. بعلاوه اینکه من قشنگ ترین تصویری که یه دختر می تونه از پدرش توی ذهنش داشته باشه رو از تو براش ترسیم کردم. اون پست نمی زنه. فقط برای دیدنت لحظه شماری می کنه!

#پارت۱۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نفس عمیقی می گیرد و می بینم که پلک هایش بسته می شود و از کناره ی چشمش اشکی راه می گرد. سرش را رو به آسمان می گیرد و چیزی زیر لب زمزمه می کند که نمی شنوم!

-پس می تونم امشب ببینمش؟

-آره اگر فکر می کنی آماده ای من مشکلی نمی بینم! اما اگر فکر می کنی امروز خسته ای می تونی بذاری برای یه روز دیگه که حالت بهتر باشه...

-نه... نه آماده ام! می خوام هرچی زودتر بغلش کنم...

چشمانش برق می زند و لبخند روی لب هایش هرچند کمرنگ اما هست.

-بهترین پدری می شم که این دنیا به خودش دیده! قول می دم همه ی روزای از دست رفته رو براتون جبران کنم. قول می دم!

نگاه سنگینش عرق به پیشانی ام می نشاند. با لحن سردی حین رفتن می گویم:

-من باید برم خونه!

و حتی اشاره ی نامحسوسش را هم نمی گیرم تا او برای نقشی غیر از پدر رزا بودن در زندگی ما حسابی باز نکند!

بداند برای چه اجازه دادم دوباره به زندگیم بیاید و حضورش را تحمل می کنم.

این دیدار را با تمام دردش که تا به مغز استخوانم را سوزاند، اما ثمره بخش دیدم.

از چیزی که انتظارش را داشتم هم بهتر بود. او می خواست دخترم را با افتخار به همه معرفی کند.

دخترم قرار بود یه خانواده داشته باشد. قرار بود خوشحال و خوشبخت باشد. پدر داشته باشد!

دست های گرم یک پدر ، شانه های امنش را، سینه ی سپر شده از حمایتش را... دخترم قرار بود خوشبخت باشد.

-کجا باید ببینمش؟

-خونه ی ما دیگه...

معذب دستی به ریش هایش می کشد و بعد سر پایین می اندازد.

-آخه... فکر نمی کنم مادرت...

نمی دانم دیدار او با مامان چگونه گذشته که محمد را انگار از این رو به آن رو برگردانده بودند اما چیزی که واضح بود این بود که این محمد روزهای گذشته نبود.

#پارت۱۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مامان را که صبح دیدم از دیدارشان پرسیدم خیلی عادی گفته بود: "معمولی بود قرار بود چی بشه؟" اما با این رفتارهای محمد و الانم اشاره نصفه و نیمه اش به مامان مطمئن بودم چیزی فراتر از یه صحبت معمولی بوده است.

با نگاهی که سعی می کنم به داخل مغزش نفوذ کند توضیح می دهم:

-من صلاح می بینم رزا این دیدار حساس رو در کنار آدمایی که دوسش دارن و تو محیطی که باهاش غریبه نیست و احساس امنیت می کنه داشته باشه. هر چیزی که فکر می کنم حالش رو خوب می کنه براش فراهم می کنم و سعی می کنم تا حد ممکن استرس این دیدار رو براش کم کنم. شما ساعت هشت شب جلوی خونه ی ما باش، من و خانواده ام پذیرای پدر رزا هستیم. هروقت که من باهاتون تماس گرفتم تشریف بیارین بالا!

سرش را تند تند بالا پایین می کند و با هوف بلندی می گوید:

-حق با توئه! هرطور که می دونی برای رزا بهتره انجامش می دیم. دلم نمی خواد دخترم اذیت شه!

ناخودآگاه از لفظ دخترم اخم هایم در هم می شود. چیز دیگری نمی گویم و سوار ماشین می شوم تا بحث همینجا خاتمه یابد.

به قسمت اول جمله اش دخیل می بندم تا یادم برود که دخترم را، بزرگترین و تنها دارایی زندگی ام را، قرار بود با کس دیگری قسمت کنم!

.....

ماپری برای دردانه ام آلبالو پلو، غذای مورد علاقه اش را پخته بود و من کیک کاکائویی ام در فر داشت حاضر می شد.

مهشید آنقدر با او دنبال بازی کرده بود از نفس افتاده بود. لبخند روی صورتش کم از درخشش هور نداشت.

شام را در استرس های زیر پوستی من و شوخی های مهشید که در تلاش بود تا استرس فضا را کم کند و لبخند های دلگرم کننده مادرم خوردیم.

هرچه می گذشت لرز دستانم بیشتر می شد و نمی دانم که چرا دلشوره رهایم نمی کرد. گمانم این هم بخشی از مادر بودن بود. در هراتفاق که یک سرش مربوط به رزا بود نگران می شدم.

#پارت۱۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از پشت میز بلند شدیم و به پذیرایی رفتیم.

کنار رزا روی کاناپه ی راحتی نشستم و مامان و مهشید هم مقابلمان نشستند.

کارتون دختر جسور روی صفحه ی تلویزیون پخش می شد و رزا شیفته ی این دختر و جسارت هایش بود. بیشتر از ده بار کارتونش را دیده بود.

نزدیک تر شدم که بلافاصله به سمتم برگشت و دستان کوچکش را روی دستی که بی اختیارم مشت شده بود گذاشت.

مشتم باز شد و لبخندش هزار باره قلبم را روشن کرد! دوباره به سمت تلویزیون برگشت اما دستم را رها نکرد. برای این توجه هرچند کوچکش مردم.

می دانست چقدر محتاجش بودم که بدون آنکه به زبان بیاورم توجه و مهر خرجم می کرد؟

تا می خوام زبان باز کنم تا صدایش کنم گوشی موبایل فکستنی ام تک زنگی خورد و ندیده هم می دانستم که پیام از طرف چه کسی خواهد بود.

گوشی را به دست گرفتم و پیامش را خواندم.

«من رسیدم. میشه قبلش بیای پایین؟»

متعجب به پیامش خیره شدم. قرار این بود که من رزا را آماده کنم و به او زنگ بزنم تا بیاید نه اینکه من پیش او بروم. حتما موضوعی پیش آمده. بی جهت مضطرب می شوم.

از جایم بلند می شوم و مانتو و شالی برمی دارم و به مامان و مهشید اطلاع می دهم که چه شده و کجا می روم.

در را که باز می کنم نگاه می چرخانم و او را تکیه زده به اتومبیلش چند خانه پایین تر می بینم. به سمتش می روم و یک قدم مانده به او برسم که به حرف می آید:

-بهش گفتی؟ صحبت کردین؟

-سلام نه هنوز... منتظر بودم اومدنت قطعی بشه بعدش بگم... همه چیز آمادست.

-ببخشید سلام!

کلاف گفت و بعد همینطور در سکوت نگاهم می کند. سر پایین می اندازد و آرام نفسی می گیرد و زیر لب می گوید:

-من به حرفی که زدم عمل می کنم. قرار نیست پا پس بکشم.

#پارت۱۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به او اعتماد ندارم و این را از اشاره ی واضحم در جملاتم فهمیده و من از این بابت خجالت زده نیستم.

این مشخص بود و فهمیدن و نفهمیدنش برایم مهم نبود. درباره ی رزا ترجیح می دهم تا محتاط باشم تا به خوش آمد دیگران وقعی بگذارم.

-چند دقیقه منتظر باش بهت زنگ می زنم...

جواب حرفش را ندادم و برای بحث راجع به دایره آدم هایی که مورد اعتمادم بودند، او را بیش از حد غریبه می دیدم.

تا می چرخم که به سمت خانه برم هول زده صدایم می زند:

-شهرزاد؟

دوباره به سمتش برمی گردم که در عقب ماشینش را باز می کند و جعبه ی کادوی بزرگی بیرون می کشد.

نگاهم به داخل ماشین می افتد که دست ی گل نرگس زیبایی روی صندلی به چشمم می خورد.

جعبه ی صورتی را که یک پاپیون بزرگ بنفش رویش بسته شده بود را روی ماشین قرار می دهد و درش را باز می کند.

-به نظرت از این چیزایی که گرفتم خوشش میاد؟ اگر فکر می کنی مناسب نیستن تا وقت هست برم عوضشون کنم...

لحظه ای جا می خورم و نگاهش می کنم. انتظار این حرکت را از او نداشتم و نمی دانم که باید چه عکس العملی به او نشان دهم.

از اینکه با این کار خواسته جایی در دل دخترش باز کند و او را خوشحال کند راضی ام، اما حس تلخی وجودم را می گیرد.

به هیچ عنوان خوشم نمی آمد که کس دیگری غیر از خودم برای دخترم خرج کند. هیچوقت این اجازه را حتی به مامان هم ندادم.

چه رسد به محمد که همیشه استرس این را داشتم که مبادا فکر کند من بخاطر چیزی غیر از مهرو محبت پدرانه اش برای رزا به سراغش آمده ام.

مردمک هایش نگران دو دو می زنند و تصمیم می گیرم این بار، این حس تلخ را نادیده بگیرم.

جلو می روم. جعبه آنقدر بزرگ بود که تقریبا یک چهارم کاپوت ماشین غول پیکرش را گرفته بود. سرم را به سمت جعبه می گردانم و چشمم به محتویاتش می افتد.

#پارت۱۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هرچه چشمانم بیشتر داخل جعبه بیشتر کنکاش می کرد بیشتر سرگیجه می گرفتم.

دست می برم و جعبه ی پازل هزار تکه ی دختر کفشدوزکی را بیرون می کشم و مقابل چشمانش می گیرم.

-واقعا؟ پازل هزار تیکه؟ برای یه دختر بچه پنج ساله؟

چهره اش می ماسد و سریع دستش را از جیبش بیرون می کشد و داخل جعبه می برد و جعبه ی پستونک تلقی حاوی جغجغه های رنگی را بیرون می کشد و مقابلم می گیرد:

خب حدس زدم شاید اون برای سنش مناسب نباشه از این چیزای صدا دارم گرفتم... رنگیه خوشش میاد نه؟ ببین این باربیه سرجاش میچرخه آهنگ می خونه. اینا به سنش می خوره نه؟

لب هایم را به داخل دهانم می کشم و نگاهم را به سمت خیابان میکشم تا انفجاری که درونم بود را کنترل کنم.

-چرا حس می کنم داری می خندی بهم؟

به سمتش که برمی گردم و چشمان ریز شده اش را می بینم دیگر توان کنترل ندارم و به خنده می افتم.

دستم را مقابل دهانم می گیرم و کمر خم شده ام را راست می کنم و انگشتم را به زیر چشمم می کشم.

نگاهم که به چشمانش می افتد نگاه بند شده اش به لبخندم را زیر سبیلی رد می کنم و توضیح می دهم:

-محمد این چیزی که صدا میده و رنگارنگه اسمس جغجغه ست مال بچه های زیر یک ساله! خدای من...

با تعلل نگاهش را از صورتم می کند و لب هایش به طرفی جمع می شوند.

و من شبیه این حرکت را هربار که فرشته را از انجام کاری کنع می کنم می بینم و می دانم که وا رفته و بغض کرده است.

و فکر می کنم که همه ی چیز هایی هم که خریده نامربوط نیست. مثلا آن بسته ی عروسک های باربی را بیرون می کشم و برای اینکه حس بدی نگیرد مقابلش می گیرم.

#پارت۱۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-این قطعا خیلی خوشحالش می کنه. گرچه من هیچوقت براش باربی نگرفتم دوست نداشتم از بچگی این تصور تو ذهنش باشه که باید به اندازه ی یه باربی ظاهر بی نقصی داشته باشه و معیارش از زیبایی تحت تاثیر این خزعبلاتی که به خورد نسل ما دادن انقدر چیپ و متظاهرانه باشه. ولی خب اینکه همیشه باربی می خواسته و حالا باباش از راه نرسیده براش خریده

مطمئنا منو آدم بده ی ماجرا می کنه. مخصوصا باربی که بتونه لباساشو عوض کنه! عاشقش می شه. این بار رو استثنا کوتاه میام.

سنگینی نگاهش را نمی دانم به کدام جهت حواله کنم تا روی شانه های خسته ام سنگینی نکند!

خودم را سرگرم وسیله ها می کنم و آن ها را به داخل جعبه برمیگردانم و درش را هم رویش قرار می دهم.

نگاهش می کنم و شانه هایم را رو به بالا می کشم و دست هایم را داخل جیب های کوچک جینم می برم و لب می زنم:

-من دیگه باید برم. منتظر تماسم باش...

دیدم که نگاهش را یک دور روی مانتوی جلو بازم گرداند و لبخند پر از آرامشش از لب هایش پر کشید و اخم هایش در هم رفت اما چیزی نگفت.

خوب است که حدش را می داند و نظرات گهربارش را برای خودش نگه می دارد. سر پایین انداخت و گفت:

-ممنونم که اومدی. منتظر خبرت هستم...

سری تکان می دهم و می چرخم و به طرف خانه می روم.

در را که باز می کنم مامان با اشاره ی سر می پرسد که همه چیز خوب است و من با سر تائید می کنم و خیالش را راحت می کنم.

مهشید با لیوان های حاوی شیر از آشپزخانه خارج می شود و پر سر و صدا رو به رزا می گوید:

-رزا خانوم امشب شب شماستا...

رزا پر از هیجان روی پای سالمش از جایش بلند می شود و انگشتش را درون کیکی که با خامه تزئین کرده بودم فرو می برد و در دهانش می برد و اومی می کشد.

مانتو و شالم را روی آویز قرار می دهم و به سمتش می روم.

#پارت۱۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-دختر مامان خوشحاله؟

-آله مامان... املوز لوز زندگیم بود!

هر سه باهم می خندیم و لپ های آبدارش را می بوسم و موهایش را نوازش می کنم. هربار که همه چیز بر وفق مرادش بود این جمله به خصوص را می گفت.

-روی پات واینستا مامانی چند بار بگم... بشین الان برات می کشم...

یه قاچ از کیک می برم و داخل پیش دستی قرار میدهم و به دستش می دهم.

-رزا خانوم با هم صحبت کنیم؟

با دهان پر هیچ وقت حرف نمی زد. لب های خامه ای شده اش را کیپ می کند و سرش را تند تند به نشانه تائید بالا و پایین می کند.

-یادته راجع به پدرت باهم صحبت کرده بودیم مامان جان؟

انگار مسئله ای که در آن به نام پدر اشاره شود برایش جالب تر از کیک مورد علاقه اش بود که چنگال را در پیش دستی می گذارد و چشمان گرد شده اش را به من می دوزد.

بدون اینکه لحظه ای دیگر منتظرش بگذارم ادامه می دهم:

-به شما گفته بودم که پدرت به زودی از مسافرت میاد و دلش می خواد که شما رو ببینه. یادت میاد اون روز که بیمارستان بودی اون آقا رو دیدی؟

-اوهوم یادمه... من صداش کردم بابا محمد...

-درسته عزیزم، بابا محمدت بود ولی چون شما اون اتفاق برات افتاده بود کلی نگرانت شد و ترسیده بود. نتونست که اونطوری که دلش می خواد باهات صحبت کنه!

-خب من فمیده بودم خودم پس چلا به من گفتی اون بابای من نبود شبیهش بود؟

لبخند عصبی می زنم و نمی دانم چگونه رفع و رجوعش کنم که مهشید به کمکم می آید:

-چون پدرت خواسته بود خودش بهت بگه و وقتی حالت خوبه به دیدنت بیاد. اون نمی خواست وقتی تو درد داری بهت استرس بده...

-استلس چیه؟

#پارت۱۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمان مهشید گرد می شود و نگاهش به سمت من برمی گردد و آرام لب می زند:

-باقیش با خودت! من تسلیم!

سرم را تکان می دهم و رو به رزا می کنم.

-هیچی دخترم به من نگاه کن... اون روز وقتش نبود اما الان وقتشه. می تونی درک کنی این موضوع رو قشنگم؟

-پس قراره بیاد؟

چشمان براقش از همیشه درخشان تر بودند. حتی یک ثانیه هم در تائید حرفش تعلل نمی کنم. بغض گلویم را می فشارد و سرم را بالا و پایین می کنم.

از خودم خجالت می کشم که آن روز مجبور بودم به فرشته ام دروغ بگویم اما خودم را قانع می کنم که به خاطر خودش این کار را کردم.

-چرا پس نمیاد پیشم مگه ندُفتی که دلش برام تنگ میشه و منو دوس داله. دلش نمی خواد منو ببینه؟ دوسم نداله؟

دخترک پنج ساله ی من چرا باید تا به این حد پر از ناامنی باشد؟

چرا فکر می کند یک در هزار ممکن است که چیزی در او باشد که دوست نداشتنی باشد؟ هول زده جلو می کشم و مقابل پایش به زانو می افتم و پیش دستی را از روی دامنش برمی دارم و روی میز قرار می دهم.

خم می شوم و کف دستانش را بوسه می زنم و با صادقانه ترین نگاه و لحنی که از خودم سراغ دارم لب می زنم:

-مگه میشه آخه تو رو دوست نداشت؟ تو همه ی دنیای مایی. بابا محمد داره برای دیدنت لحظه شماری می کنه. داره لحظه شماری می کنه تا رزا خانوم بهش اجازه بده. می دونی که همه چیز به تو بستگی داره. اگر تو بخوای ببینیش اون با همه ی قلبش به سمت تو پرواز می کنه. اگر تو نخوای من به هیچ کاری مجبورت نمی کنم. می فهمی مامان جان؟ این انتخاب توئه!

می دانستم که تمام آرزوهایش این اواخر به دیدن محمد ختم می شد اما می خواستم همیشه در ذهنش باشد که او آنقدر با ارزش است، آنقدر مهم و قیمتی، که همه چیز در زندگی اش به انتخاب خودش اتفاق می افتد.

باید بداند هیچکس، حتی مادرش اجازه ندارد که حق انتخاب را از او سلب کند! باید بداند که حق انتخاب همیشه با اوست!

#پارت۱۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اما من بابامو دوس دالم. بهش میگی بیاد من ببینمش؟

قلبم محکم به سینه ام می کوبد و به سمت مامان که برمی گردم در کمال تعجب چشمانش را غرق در اشک می بینم. این از مادری که در سخت ترین لحظاتمان هم گریه نمی کرد بعید بود.

گوشی را از جیب پشتی جینم بیرون می کشم و تک زنگی به شماره محمد می زنم و وقتی خودش قطع می کند به مهشید اشاره می کنم تا در را باز کند و او از جایش بلند می شود.

دستان فرشته ام را در دست می گیرم. دستانش به سردی دستان من نبود اما نگاهش کمی مضطرب شده و این کمی نگرانم می کند.

دامنش را روی پایش صاف می کنم و چتری هایش را مرتب می کنم. شقیقه اش را به عادت بچگی هایش تا گونه اش نوازش می کنم و امیدوارم این کار مثل همان زمان ها به او آرامش دهد.

قلبم دیوانه وار می کوبد و هنوز مقابل فرشته زانو زده ام که صدای قدم های محکمی از پشت سرم شنیده می شود.

قدم هایی محکم و استوار...

موجی از گرما در خانه می پیچد.

صدایی که می گفتند باشنیدنش هیولاهای پشت پنجره ها، نگاه های تلخ و گزنده، تنهایی و بی کسی، یواش یواش از دنیای دخترها رخت می بندند.

شنیده بودم پدر که می گفتند همین است. گفته اند برای دختران، قشنگترین آواز عاشقانه صدای قدم هایش است که با قلبی مشعوف و عاشق به سمتت برمی دارد.

خوش به حال دخترکم! نه... خوشبحالش نه! خوشحالم برای دخترکم!

پدر فرشته از راه دوری آمده بود. دیر آمد اما بالاخره آمده بود، تا دست هایش را بگیرد و هرگز ول نکند!

قطره اشکم را پاک می کنم و رزا به گمانم صدای قدم ها را شنیده بود که جلوی در قطع شده بود. چون من سد نگاهش بودم تلاش می کند تا از جایش برخیزد.

از جا بلند می شوم و کمکش می کنم تا بایستد طوری که روی پای آسیب دیده اش فشار نیاید.

#پارت۱۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به محض اینکه به سمت در برمی گردم محمد را می بینم که رنگش با رنگ دیوار یکی بود.

دستش به وضوح می لرزید و دسته گل در دستش را دست به دست می کند و قدمی نامطمئن جلو می آید.

نگاهش روی رزا معطوف شده بود و چشمانش آنقدر پر بود که به محض اینکه اولین پلکش را می زند اشکش سرازیر می شود.

آنقدر قلبم از این حال می گیرد که از دردش لب می گزم. دنیا نباید با ما اینگونه تا می کرد!

حواسم را به رزا می دهم که با کنجکاوی نگاهش را به محمد دوخته دستم را رها نمی کند.

به گمانم از این بی حرکتی و صورت در هم شده و بغض دار محمد ترسیده است، که کمی تنش را پشت پایم می کشد.

محمد انگار که این حرکت ررا را مبنی بر ترسیدنش یا یا شاید غریبگی اش با خودش برداشت می کند که تمام امید هایش دود می شود و نفس در سینه اش گیر می کند.

حس می کنم که خودش را باخته و بلافاصله روی زانو می نشینم و به رزا نگاه می کنم. دستش را نوازش می کنم.

-مامانی؟ بابا اومده شما رو ببینه... دوست داری بری پیشش؟

نگاهش را بین من و محمدی که وسط خانه خشک شده می اندازد و بعد آرام سرش را تکان می دهد.

خدایا داشتم پس می افتادم. لبم را می گزم تا مقابل فرشته فرو نریزم. نباید این لحظه را برایش با گریه هایم استرس زا می کردم. داشتم از درون می سوختم!

از جا بلند می شوم و دستش را می گیرم و رزا بی حواس ابتدا پای آسیب دیده اش را جلو می برد و به محض افتادن وزنش روی آن مچ آسیب دیده چهره اش کمی از درد در هم می شود و به ثانیه نکشیده که صدای آه پر از درد محمد به گوش می رسد.

با قدم های بلندی هول زده جلو می کشد و مقابل پای رزا زانو می زند و دستش را به مچ رزا می کشد با نگرانی لب می زد:

-دردت گرفت بابایی؟ خوبی الان؟ جان... جان...

#پارت۱۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

مچش را نوازش می کند و صدای هق هق های خفه ی مهشید هیچ کمکی به این حالی که داشتم نمی کند!

حسرت سینه ام را می شکافد! رزا با تعجب و کمی خجالت تلاش می کند تا آرامش کند:

-دلدم نگرفت خوبم! اومدی پیشم بمونی؟ یا بازم باید بِلی(بری)؟

دخترکم... دخترک معصومم... مثل خودم ترس از ترک شدن داشت! بمیرم برای دلش...

محمد مات می ماند و بعد دستش را با احتیاط جلو می آورد و وقتی واکنش بدی از جانب رزا نمی بیند و دست رزا را می گیرد و بوسه ای میزند و عمیق نفس می کشد...

-اومدم که همیشه پیشت باشم. دیگه هیچوقت هیچوقت نمیرم. بهت قول میدم! می بخشی بابا رو؟

دل کوچکش آنقدر پر از مهر بود که به همین جملات ساده احتیاج داشت تا گل از گلش بشکفد و به یکباره دستش از دستم کشیده می شود و با تمام توانش دستانش را دور گردن محمد می پیچد و سرش را در گردنش می برد.

محمد هنوز آن قدر شوکه است که با بهت نگاهش به من می افتد و من دستم را روی دهانم گذاشته ام تا از لرزش لب هایم جلوگیری کنم با نگاه می گویم که باور کن این لحظه را...

این ریشه ای که در دلت جوانه زد مهر فرزند بود که در ثانیه ای در آغوشت کشید پر قدرت تر از هرچیزی به دور قلبت پیچید و بعد با اولین ضربان در تمام بدنت پخش شد.

می گویم باورکردنی نیست اما حقیقت دارد!

ببین زانو زده ای، ببین قلبت با چه شوری می زند؟

این ها همه از حسی است که با لمس پاره ای از جانت در رگ هایت جریان گرفت!

می گویم حالت را می فهمم... من این انفجار درونی را درک می کنم. می گویم که بپذیر این دگرگونی را... در آغوشش بکش!

چشمانش بسته می شوند و اشک از چهار گوشه ی چشمش سرازیر کی شود. دستانش دور فرشته محکم می شوند و صدای ارام رزا در گوشش را می شنوم وقتی می گوید:

-خیلی منتظلم گذاشتی فکر کردم دیگه نمیای!

#پارت۱۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-ببخشید نور چشمم معذرت می خوام. دوست دارم! تا آخر عمرم برات جبران می کنم...

سرش را عقب می کشد و با چهره ی جمع شده ای می پرسد:

-چی می تُنی؟

محمد با صورتی که خیس از اشک بود، خنده ی روشنی می کند و گونه اش را آرام اما طولانی می بوسد و اینطور پاسخ می دهد:

-تا آخر عمرم قربونت می رم. بوست می کنم بغلت می کنم. تا آخرین نفسم مراقبتم!

.....

ساعت از ده گذشته و رزا چشمانش را خواب برداشته، اما از بغل محمد پایین نمی آید.

تمام کادوهایش را نگاه کرد و برای دانه دانه اش ذوق کرد و گونه ی محمد را بوسید و محمد با بوسه هایش جان می گرفت.

حالا روی مبل روی پاهایش نشسته و برای پدرش دلبری می کند. محمد به رزا که نگاه می کرد انگار دنیا را مقابلش می دید.

در تمام این دو ساعت رزا لحظه ای از حرف زدن و سوال پرسیدن دست نکشیده است. دست هایش را روی صورت محمد می کشد و می گوید:

-سیبیلات زودتر لُشد (رشد) می کنه یا لیشات؟

محمد می خندد و هزار باره گونه اش را نوازش می کند و می خندد. با نگاهش نوازش می کرد فرشته ام را...

-قربون زبونت بشم من...

به محض اینکه مامان مقابلش خم می شود تا سینی چای را مقابلش بگیرد معذب صاف می نشیند و حرفش را قطع می کند و رو به مامان ادامه می دهد:

-زحمت نکشید خانوم...

-اسمش ماپلیه... میتونی ماپلی صداش کنی...!

خنده ام را می خورم و مامان بدون اینکه ذره ای اخم داشته باشد با لحن شوخی رو به رزا می کند:

-وروجک ماپری رو یادت رفت باباتو دیدی؟

#پارت۱۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اخم هایم نامحسوس در هم می رود. دوست نداشتم این فرضیه را که حضور محمد در زندگی ما نقش هر کدام از ما را در زندگی رزا عوض یا کمرنگ کند!

-نه ماپری جونش دخترم هنوز سوالاش تموم نشده فقط...

مامان میز را دور می زند و نزدیک تر به محمد می ایستد و منقبض شدن شانه های محمد را به چشم دیدم.

حس می کردم کنار مامان بی نهایت دست به عصا و مراقب بود. مامان لپش را می کشد و و بعد عقب می کشد.

-با اجازتون من باید برم استراحت کنم کمی سردرد دارم. شهرزاد جان مامان از مهمونمون پذیرایی کن!

انگار که روی صحبتش بیشتر با محمد بود تا من...

محمد سرش را پایین می اندازد و بوسه ای به سر رزا می زند و می گوید:

-برای پذیرایی مزاحمتون نشدم. هدف چیز دیگه ای بود که به لطف خدا و زیر سایه شما میسر شد. منم کم کم رفع زحمت کنم!

مامان بی اینکه حرف دیگری بزند سری تکان می دهد و به سمت اتاق می رود.

در که بسته می شود و رزا خمیازه ی می کشد و محمد مثل تمام این دوساعت هر حرکتش را با عشق دنبال می کرد.

-دخترم خوابش میاد؟

-خوابم میادش... بلیم امشب می خوام بابا منو بخوابونه... برام لالا بوخونه...

تصور شب ماندن محمد خون را در رگ هایم منجمد می کند. فورا فکرش را پس می زنم و رو به رزا می گویم:

-بابا لالایی بلد نیست بگه عزیزم خودم برات می خونم قربونت برم. بوس شب بخیر بگیر از بابا بریم لالا بخونم برات.

-نمی خوام! بابا لالا بخونه! بوس شب بخیرش مال خودت!

-رزا!

چشمانم گشاد می شوند و مبهوت صدایش می کنم و با حرص و خجالتی که تنم را آتش می زد می گویم:

-این چه حرفیه؟ تمومش کن مامان جان! راجع به این موضوع اصلا درست نیست صحبت کنیم!

#پارت۱۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار اصلا نشنیده باشد که چه گفتم متفکر رو به محمد لب می زند:

-بابا؟

از سر شب هربار بابا صدایش می کرد چشمانش را انگار ریسه می کشیدند. چراغانی می شد و با لب هایی مزین به یک لبخند مهربان لب می زد:

-عمر بابا؟

خوشحالم که حرف رزا را به روی خودش نیاورد و به آتش درونم هیزم نریخت.

چای را مقابل لب هایم می گیرم و قلپی فرو نداده ام که بابا جمله ی رزا چای به گلویم می پرد...

-میشه مامانمو بوس کنی؟ من داداش موخوام...

سرفه می زنم و دستم را روی سینه ام می گذارم و به محض اینکه سرفه ام قطع می شود با چشمان گشاد شده ای می نالم:

-رزا؟ این چه حرفیه؟ دیگه نبینما... وقت خوابته پاشو... همین الان!

رزا از واکنش تندم کمی در خودش جمع می شود و با لحن بغض گرفته ای لب می زند:

-خاله مهشید دُفت وقتی مامان باباها بوس کنن همو بچه دنیا می آد! حلف بدی دُفتم؟

حرارت از صورتم بیرون می زند و مگر اینکه دستم به آن مهشید نمی رسید!

اصلا رو نداشتم به صورت محمد نگاه کنم که صدای پر از آرامشش حواسم را به سمت خودش می خواند:

-داداش می خوای چکار کنی شما؟

-خب می خوام دیگه... سحرم داداش داره! میگه داداشش بچه رئیسه! می خوام منم یه داداش بچه رئیس داشته باشم با هم بریم ماموریت نجات بچه ها!

دلم برای رویاهای بچگانه اش ضعف می رود. هیچوقت دنیای کودکانه اش را خراب نمی کردم و او را از این گونه فانتزی ها دورش نمی کردم.

دوست داشتم تا زمانی که هنوز با زشتی های زندگی روبرو نشده تا جایی ک می تواند در دنیای خودش خیال پردازی کند و خوش باشد.

#پارت۱۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما در کنارش باید با بعضی حقایق زندگی اش روبرو می شد تا بعدا صدمه نبیند. خصوصا اینکه پدر و مادرش هرگز با هم برای او خواهر یا برادر دیگری به دنیا نمی آوردند.

باید می فهمید پدر و مادر او با والدین معمولی دوستانش فرق دارد و بپذیرد پدرش با ما نخواهد بود و زندگی خودش را دارد!

کمی جلو تر می روم و با لحن خیلی آرام تر از لحظات پیشم به چشمانش خیره می شوم.

-دخترم می دونی که من و پدرت فقط پدر مادر تو هستیم و با هم... یعنی...

هرچه به خودم فشار می آورم تا کلمه ی مناسبی برای توصیح با هم نبودنمان پیدا کنم چیزی به ذهنم نمی رسد که محمد به کمکم می آید:

-منو مادرت از هم جدا شدیم...

نگاهش می کنم و نگاه خیره اش را که روی خودم می بینم لبخند غمگینی روی لب هایم می نشیند و تائیدش می کنم:

-بله و برای داداش داشتن نیازه که دوتا آدم با هم ازدواج کنن و زن و شوهر باشن متوجهی؟

قیافه ی متفکری به خود می گیرد و خیره به چشمانم زل می زند و به با انگشت به سینه خودش اشاره می کند و پر از بهت می پرسد:

-پس من چجوری دنیا اومدم؟

خدای من... لبم را به داخل دهانم می کشم تا جلوی خنده ی تلخم را بگیرم. عاشق این ذهن پویایش بودم اما حقیقتا مستاصل شده بودم.

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم به این وضعیت! دوباره محمد است که به کمکم می آید و جوابش را می دهد:

-اون موقع ازدواج کرده بودیم...

-یعنی اون موقع به مامانمم بوس شب بخیر می دادی؟

وای خدایا داشتم از خجالت آب می شدم. نگاهی به محمد می کنم که او برعکس من داشت به خوبی با شیرین زبانی های رزا کیف می کرد و لذت می برد.

-پدر سوخته این حرفا رو تو از کجا یاد گرفتی؟

#پارت۱۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-رزا وقت خوابه... پاشو مامان جان پاشو بریم تو تختت!

-نمی خوام قرار بود بابا امشب پیشم بمونه! می خوام بغل بابا بخوابم!

هم بیش از حد معذب بودم و هم آنقدر امشب فشار عصبی داشتم که طاقتم کم شده بود.

نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شوم و بعد با لحن آرام تری رو به او می گویم:

-بابا باید برگرده خونه اش دخترم. بعدم امشب می خواستم تو بغل خودم بخوابونمتا... برات قصه بگم. بریم دخترم؟

سرش را در گوش محمد می برد و با صدایی که تلاش می کند آرام باشد تا من نشنوم می گوید:

-بابا فک کنم حسودیش شد بگیم اونم پیش ما بخوابه؟

-رزا!

پشت گوش هایم داغ شده بودند و از جا بلند می شوم و دستم را رو به رزا می گیرم و می گویم:

-رزا خانوم همین الان می ریم تختت خداحافظی کن از بابا!

انگار که تمام عمرش با محمد بوده که هنوز ندیده تا به این حد به او خو گرفته است.

بیشتر به تنش می چسبد و بغض کرده به محمد نگاه می کند و محمد دستش به دور تنش سفت تر می شود و انگار لحظه ای دنیا دور سرم می چرخد و وحشت بر من چیره می شود و نفسم را بند می آورد.

-لطفا بگو اتاقش کجاست من می خوابونمش و زود می رم... لطفا!

رزا از من به پدرش پناه برده بود؟ هم دلم بغضش می گیرد و هم عقلم نهیب می زند که دیوانه شده ای قطعا!

اشک در چشمانم می دود و شوکه و مات سرم را تکان می دهم. رزا را در آغوشش بلند می کند و من اتاقش را نشان می دهم اما دنبالشان نمی روم.

عقب گرد می کنم به آشپزخانه می روم. لیوان آبی را یک نفس سر می کشم و دستم را روی قلبم مشت می کنم.

باید یاد می گرفتم که عشق رزا را با پدرش تقسیم کنم و اینجور مواقع حساسیت نشان ندهم.

از خودم و حسم خجالت می کشم اما این هیچ از تلخی حسی که در دلم نشسته کم نمی کند.

#پارت۱۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من فقط رزا را داشتم و هیچ زمان هیچ عشقی با عشقی که به او داشتم برابری نمی کرد و قرار نبود که او هم متقابلا همین حس را به من داشته باشد.

من باید با این مسئله کنار بیایم و این بغض کردن های بچگانه و بی معنی را از همین ابتدا خفه می کردم.

من باید قوی می ماندم. جنگ من با مشکلات تمام نشدنی ام تازه شروع شده بود. نباید باخت می دادم. نباید ضعیف می شدم.

من تا آخرش پای تمام قول هایی که به خودم و دخترم دادم می جنگیدم و خسته نمی شدم.

به اتاقم سر می زنم. مامان و مهشید هردو روی تخت خوابیده بودند. از قرار معلوم امشب جای من در اتاق رزا بود و مجبور بودم تا رفتن محمد صبر کنم و بعد جایم را در اتاق پهن کنم.

به پذیرایی برمیگردم و کادو های پخش شده ی رزا را داخل جعبه برمی گردانم و گوشه ای قرارشان می دهم.

دسته گل ها را بو می کشم و لبخند روی لب هایم می نشیند.

اینکه هیچ وقت از هیچ مردی گل نگرفته بودم ذره ای ناراحتم نمی کند، به جایش دلم لبالب از خوشی می شود که پدر رزا برای دیدنش این همه تدارک چیده و برایش ارزش قائل شده است.

امشب دخترم اولین دست گل زندگیش را از اولین مرد زندگی اش گرفته است.

همیشه آرزو داشته و دارم که دختری شاد و بدون حسرت بزرگ کنم و اگر محمد هم قرار بود همراه با من در این راه قدمی بردارد این باعث می شد تا به راهی که داشتم می رفتم بیشتر امیدوار شوم.

باعث می شد که اطمینان بیشتری به مسیرم داشته باشم و نگرانی هایم با سبک بالی رخت ببندند.

روی کاناپه می نشینم. گوشی موبایلم را چک می کنم. پیام داشتم اما به محض باز کردنش، گوشی آلارم ضعف شارژ می دهد و بعد خاموش می شود. پوفی می کشم و زیر لب زمزمه می کنم:

-این ناز و اداها رو در میاری ازت کار نکشم اما کور خوندی دست کم سه ماه دیگه در خدمتت هستم... بالاخره یا من از رو می رم یا تو!

#پارت۱۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به کناری پرتش می کنم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم.

چشمانم عجیب بازیشان گرفته. گرم شده اند و هرچه بیشتر تلاش می کنم، باز نگه داشتنشان سخت تر و سخت تر می شود.

بالاخره برای چند ثانیه قافیه را می بازم و پلک هایم روی هم می آیند و بعد دیگر چیزی نمی فهمم!

.....

دلِ نگاه گرفتن از دخترک را ندارد. دلش برای کنارش ماندن پر پر می زند. بار دیگر پیشانی اش را می بوسد و موهایش را نوازش می کند.

نگاهش روی قاب عکسی که روی میز مقابل تخت بود می افتد. خوب عکس را به یاد دارد.

تنها عکسی که از خودش با شهرزاد گرفته بود. اما اثری از شهرزاد در عکس نبود. قلبش تیر می کشد. همانطور که خودش را از این عکس کات کرده بود، از او هم جدا شده بود.

آن نگاه های بی حس و بی فروغ می گفت که دیگر در دل شهرزاد جایی ندارد!

از جایش بلند می شود و می خواهد دخترک را ترک کند اما پاهایش از او فرمان نمی بردند. انگار وزن یک کوه روی شانه هایش بود. بغضی گلویش را می فشارد. این چه حسی بود؟

چرا نمی توانست دخترش را تا صبح در آغوش بکشد و صبح با صدای او از خواب بیدار شود. چرا او همچون میهمانی غریبه باید به دیدار دخترش می آمد؟ ساعت از دوازده گذشته اما نای دل کندن ندارد!

از طرفی بیرون از این اتاق رویارویی با شهرزاد برایش همچون کوه کندن سخت و طاقت فرسا بود. چرا بیشتر به دنبالش نگشته بود؟

چرا فراموش کرد که آمال و آرزوهای دختری به وجود او گره خورده است؟

اصلا این همه سال را چطور بدون حمایت پدر یا شوهری، دخترشان را بزرگ کرده و مسئولیت مادرش را هم به دوش کشیده است؟

#پارت۱۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

چه شب ها و روزهایی از سر گذرانده؟ قلبش داشت منفجر می شد. دلش می خواست تا ابد بنشیند و شهرزاد از روزهایی که نبوده برایش بگوید.

دلش می خواست هزار باره دوره کند که چه جفایی در حق او کرده و هربار بیشتر از بار قبل خودش را با رنج و عذاب وجدانی که بیخ گلویش را چسبیده، سرزنش کند.

دستی به صورتش می کشد و از اتاق خارج می شود. هیچ صدایی نمی آمد و فکر می کند شاید به اتاقش رفته و خوابیده است.

سالن هنوز روشن بود و به محض چشم گرداندن جسم مچاله شده ای را روی کاناپه می بیند و لرزی از پیکرش رد می شود.

زانوهایش می لرزند و تنش یخ می بندد. چرا دیدنش تا این حد درد داشت؟ حق این دختر این نبود.

این شهرزادی نبود که پنج سال پیش از سر به هوایی، از شور جوانی در جایش بند نبود.

این زن دلش مرده بود. چشمان خاموشش پر از حرف بودند اما زبانش غیر از نام دخترشان کلامی بر زبان نمی آورد.

جلو می رود و پایین پایش زانو می زند. دست هایش را در سینه اش گره زده بود. سردش بود؟ چطور به حالت نشسته و در سرما اینطور عمیق به خواب رفته است؟ اینقدر خسته بوده؟

بی معطلی به اتاق برمیگردد و در کمد دیواری را باز می کند و پتویی بیرون می کشد. بالای سرش برمیگردد و آرام پتو را روی تنش می کشد.

نفس می زند و بغض می خورد. همه ی این سال ها از دخترش مراقبت کرده و خودش را به پای دخترشان آب کرده، پس چه کسی از او مراقبت کرده است؟

هر شب اینطوری از خستگی بیهوش می شده؟ در سرما و بدون پتو؟ تنها و بی کس؟

خودش را لعنت می کند. حرف هایش در سرش دوره می شود و مشتش را روی زانویش جمع می کند.

مقابل پایش زانو زده و سرش از زور شرمندگی بالا نمی آمد.

#پارت۱۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کاش حرف نمی زد. زبان به دهان می گرفت متهمش نمی کرد. حداقل بعد از این همه دردی که به او روا داشته بود زخم زبانش نمی زد.

کاش به جای اینکه کور شود و فداکاری ها و رنج هایی را که به او تحمیل کرده، نادیده بگیرد، لال می شد و زبان به تندی باز نمی کرد.

چه مرگش شده بود؟ چرا یک دم به این فکر نکرد چه بر او گذشته؟ چرا فقط خودش و از دست رفته هایش را دید؟ چطور انقدر خودخواه شده بود؟

حالا چطور برایش جبران می کرد وقتی که او حتی حاضر نبود حرف هایش را بشنود؟ حتی حاضر نشده بود عذرخواهی اش را بشنود چه رسد به اینکه بپذیرد.

نفس های منظمش نشان از عمق خوابش داشت و سرش روی شانه اش افتاده بود. موهای جلوی سرش روی صورتش ریخته شده بود و او بی اختیار دست جلو می برد.

پیش از برخورد سر انگشتانش به موهایش دستش ناخودآگاه مشت می شود. استغفار می کند. نگاه می گیرد.

تحمل این نزدیکی در عین دوری برای او خارج از توانش است. چشم هایش با درد بسته می شود و به یکباره از جا برمی خیزد و با قدم های بلندی از در خارج می شود.

در اتومبیلش می نشیند و سرش را روی فرمان قرار می دهد. آرزو می کند هیچگاه آن شب به حریم شهرزاد نزدیک نمی شد.

اما وقتی به دختری که تمام شب در آغوشش دل و دینش را برده بود فکر می کند، زبانش را می گزد.

با همه ی دردی که داشت اما بزرگترین رحمتی را که در زندگی خدا نصیبش کرده حاصل همان شب بود.

کاش هیچوقت رهایش نمی کرد. آنقدر از خود بیخود نمی شد که روزها را از دست بدهد. در غم و اندوهش غرق نمی شد که زمان را از یاد ببرد. کاش بیشتر به دنبالش می گشت. کاش...

اما زمان به عقب برنمی گشت. هر چیزی را که از دست داده بود دیگر بدست نمی آورد. ولی می توانست آینده را طور دیگری رقم بزند.

#پارت۱۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

باید همه چیز را درست می کرد. باید با خانواده اش صحبت می کرد. باید همه چیز را برای ورود شهرزاد و رزا به زندگی اش آماده می کرد. شهرزاد مادر فرزندش بود. جایی غیر از کنار او نداشت.

خانه و زندگیشان را می ساخت. همسر و فرزندش را صاحب می شد. تمام روزهای از دست رفته را جبران می کردو هرگز از دست رفته ها را بر خود نمی بخشید.

با خودش مرور می کرد که چرا سال ها بود میرزا در خواب هایش از او رو می گرفت. بالاخره دلیلش را فهمیده بود. آنقدر مرور می کرد تا این عذاب از یادش نرود.

با فرزند و مادر فرزندش خانواده می شد. در سخت ترین و بهترین لحظاتشان نبود و حسرتش هرگز تمام نمی شد، اما برای ساختن خاطره های جدید با آن ها جانش را هم می داد.

وقتش بود که زندگی روی خوشش را به آن ها نشان دهد.
وقتش بود پل های شکسته ی پشت سرش را دوباره بسازد و ترمیم کند.

نگاه مهربان خدا را دوباره به زندگی اش برمیگرداند.

بالاخره یک روزی نگاه گرم میرزا را در خواب هایش پیدا می کرد.

همه چیز را سر جایش قرار می داد.

.....

تماس را قطع می کند و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

آنقدر این چند وقت حالش نابسامان بود که نتوانست به کارهای شرکت رسیدگی کند و حالا کوهی از کارهای عقب افتاده روی میزش به او دهان کجی می کردند.

تمام این چند روز تا شب به کارهایش رسیدگی کرد. برنامه ی کاری که منشی برایش فرستاده بود را دوباره مرور می کند و سرش تیر می کشد.

دلتنگ دخترش بود و دلش نفس کشیدن از عطر موهایش را می خواست. اما هم شب ها تا دیر وقت شرکت می ماند و هم انگار رویارویی با شهرزاد برایش هر روز سخت تر می شد.

#پارت۱۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی توانست در چشمانش نگاه کند و حرف هایی را که به او زد از یاد ببرد. نمی توانست جفایی را که در حق او کرد از پیش چشمانش کنار بزند.

دستی به شقیقه های دردناکش می کشد که همان لحظه تقه ای به در می خورد و او با نفس عمیقی بفرمایید می گوید.

-احوال رئیس؟

نریمان مثل همیشه با سر و صدا و انرژی خاص خود وارد می شود. پاسخی نمی دهد و همانطور خیره نگاهش می کند.

-کم پیدایی حاجی... نیستی؟ زندگی متاهلی و این حرفا دیگه آره؟ ناموسا انقدر بی جنبه بودی تو؟ همون بهتر که این همه سال عزب اوغلی موندی بی معرفت!

-کار داری نریمان؟

سماواتی با ابرویی بالا رفته لحظه ای جا می خورد و بعد جلو می آید و یک وری روی لبه ی میز می نشیند.

-نه! یه چیزی شده! تا نگی چیه ولت نمی کنم دادا! اونجوریم نگام نکنا... برو سر اصل مطلب تا زودتر از شرم خلاص شی...

پوفی می کشد و دستش را کلافه روی صورتش می کشد. دستش بند ریش هایش می شود و صدای دخترک شیرین زبانش در گوشش می پیچد:

«سیبیلات زودتر لشد می کنه یا لیشات؟»

چشم هایش برق می زند و لبش بی اختیار به لبخندی باز می شود.

نریمان که به دقت او را زیر نظرش گرفته بود به محض دیدن لبخندش فریاد می کشد:

-عاشق شدی؟

جا خورده از جایش می جهد و اخم در هم می کشد...

-صداتو بیار پایین کل شرکت شنیدن مرد مومن!

با همان حیرت دستی به گوشه ی ریش نداشته اش می کشد و پافشاری می کند:

-مرگ نریمان عاشق شدی؟ به خدا کل شرکتو شیرینی میدم من اگه بدونم یه شیر پاک خورده ای دل حاجیمونو برده!

#پارت۱۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نوچ کشیده ای می کشد و با اخم می خواهد یقه اش را بگیرد که دستش را مشت می کند:

-لا اله الا... عاشقی چیه؟ کشک چی؟ دوغ چی؟ پاشو برو من قاتیم یه کاری دستت میدما!

نریمان باورش نمی شود. لبخند شیرینی که روی لب هایش دیده بود انکار نشدنی بود.

اما حال و اوضاع خراب رفیقش هم چیزی نبود که از چشمش دور بماند! محمد به سمت پنجره اتاق برمیگردد و نریمان خوب کلافگی را از حرکاتش می خواند.

-هرچیزی که باشه می تونی راجع بهش با من صحبت کنی. بیست ساله رفیقیم... نیازی نیست که بگم هرچی باشه من هستم. حرفاتم همینجا خاک میشه... اگرم صلاح می دونی نگی که اصراری نیست. شایدم غریبه ام و نمی دونستم!

همین را کم داشت. که دوست به قول خودش بیست و اندی ساله اش را از خود برنجاند.

دوستی که از برادر به او نزدیک تر بود. هیچوقت با برادر خودش نتوانسته به اندازه ی نریمان صمیمی شود. هیچوقت آبشان با هم از یک جوی نمی رفت.

به نریمان اعتماد داشت. ذاتا رزا راز مگویی هم نبود. نمی خواست و قرار نبود که او را پنهان کند.

اصلا شاید بهتر بود با کسی در میان بگذارد تا بتواند بهتر تصمیم بگیرد.

-چه حالیه محمد امین؟ چرا انقدر گرفته ای؟

به سمتش برمیگردد و با جدیت به چشمانش خیره می شود.

-اگر بهت بگن یه دختر چهار ساله داری چی میگی؟

نگاهش رنگ می بازد. خشک شده انگشتش را به سینه اش می زند و با تحیر لب می زند:

-من...؟ کی اومده اینجا؟ یا خدا... سحـ...ر؟

محمد اخم هایش در هم می رود و گوشه ی چشمانش جمع می شود و کفری تشر می زند:

-سحر کیه؟ چرا چرت و پرت می گی؟

سماواتی با چهره ای که شبیه به علامت سوال شده بود لب می زند:

-پس چی میگی؟ با کی صحبت کردی؟ اصلا کی پدر شده؟ من نمی فهم...

#پارت۱۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی محمد رو برمیگرداند و دست هایش را روی صورتش می کشد، چشم هایش به اندازه توپ تنیش گرد می شوند و با شگفتی لب می زند:

-نَـه!

محمد دورش می زند و دوباره پشت میزش می نشیند. حوصله جواب پس دادن نداشت.

حالا که فکر می کرد هیچ دلش نمی خواست راجع به این مسئله با نریمان صحبت کند. او اصلا آدم مشاوره دادن نبود که!

-حاجی توام آره؟

پقی زیر خنده می زند و محمد چنان حرصی به جانش می افتد که به ضرب از جا بلند می شود. زیر بازویش را می گیرد و به سمت در می برد.

-برو بیرون نبینمت نریمان!

-عه ول کن دستمو زشته... ببخشید به مرگ خودم دیگه نمی خندم... عه ول کن...

بازویش را از دست محمد بیرون می کشد و کف دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می گیرد تلاش می کند تا لبخندش را بخورد.

-به مرگ خودم نمی خندم دیگه... شوکه شده بودم... فکر کردم من تخم دو زرده کردم. فشارم افتاد داداش واضح حرف بزن خب. بیا بشین ببینم چی میگی.

خسته از سر و کله زدن با او روی نزدیک ترین صندلی می نشیند و برایش تعریف می کند و نریمان برخلاف لحظات پیشش با جدیت به تمام حرف هایش گوش می دهد.

از جایش بلند می شود و پشت به او بدون اینکه به صورتش نگاه کند می شنود.

هیچ نمی خواست رفیقش را معذب کند. محمد مستاصل بازوهایش را روی زانوانش قرار داد. کف دستانش را به صورتش گرفت و نالید:

-خودمو گم کردم! اونقدر خراب کردم که نمی دونم از کجا باید شروع کنم. سر کلاف از دستم در رفته. دارم له می شم زیر این فشار! حاج خانومم فهمیده یه چیزیم هست. تو این چند روز با رفتارای هچل هفت من مشکوک شده... خیلی نمی تونم ازش پنهان کنم. اما نمی دونم چطور باید شروع کنم.

#پارت۱۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد نمی خوام گولت بزنم... بدجور خراب کردی. همه به کنار صفایی و دخترشم هستن. دختر صفایی رو می خوای چکار کنی حالا؟

پوفی می کشد و این یک قلم را در این آشفته بازار کم داشت!

-معلومه... حقیقت رو بهش می گم. مسلما درک می کنه و حاضر نمی شه با یه مردی که بچه داره زندگیشو شروع کنه. الان من شرایطم فرق کرده و الویت هام تغییر کرده. می خوام تمام زندگیمو به پای دخترم بریزم و روزای از دست رفته ام رو جبران کنم. نمی تونم زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم.

به سمتش که برمی گردد لبخند عمیق و نگاه معنا دارش برایش غریب می آید. متعجب منتظر می ماند و نریمان با حفظ لبخند می گوید:

-دخترم شنیدن از زبون تو اونم با این عشقی که سر زبونت میاد و با برقی که تو چشمات میفته برام تازگی داره. دوست دارم دخترتو زودتر ببینم محمد امین.

وسط آن همه خشم و حرص و سردرگمی هایش یک اشاره ی کوچک به رزا کافیست تا لبخند روی صورتش پهن شود.

-اگر به تو رفته باشه که فکر نکنم بشه بهش نزدیک شد!

-چهره اش به من رفته اما فکر می کنم اخلاقش به مامانش رفته باشه...

نریمان با خنده سرش به عقب پرت می شود وبعد میان خنده هایش می گوید:

-اوه اوه... خدا خانوم ایزدی رو به سر کافر نیاره! محسنی مادر مرده رو که یه جوری فاتحه شو خوند جرات نمی کنه از جلو شرکت رد نمیشه! حالا فکر کن دوتا باشن! کافر نبینه!

چشم غره ای به او می رود و اخم در هم می کشد حتی اشاره به آن مردک لومپن خونش را جوش می آورد.

قدری با او صحبت می کند و هرچند نریمان کمک زیادی به او نکرد اما با شوخی هایش حالش را بهتر کرد.

صحبت کردن از مشکلاتش باعث شد تا بتواند به افکار درهمش سامانی ببخشد و بداند اولین قدم و مهم ترین آن صحبت با خانواده اش است.

.....

#پارت۱۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خسته و کوفته وارد خانه می شود و به محض ورود تمام خانواده را دور هم جمع می بیند. سلام می کند و با برادرش خوش و بش می کند. از جمع عذرخواهی می کند تا به اتاقش برود.

بدون معطلی به حمام می رود. نیاز داشت تا کمی آرام بگیرد تا به جمعشان برگردد. با دیدن جمع خانوادگیشان حسرت به دلش چنگ می زند.

این شب نشینی برایش خوشایند نبود. میان قربان صدقه های مادرش، میان خواهرانه های محدثه، میان شیطنت های یوسف و صحبت های گل انداخته ی زن برادرش با مادر و خواهرش، جای کسانی برایش خالی است.

آنقدر خالی که حال و هوایش گرفته و بارانی شود. چند باری برادرش دست روی شانه اش گذاشت از او خواست اگر کارهایش سنگین شده از او کمک بگیرد تا کمی استراحت کند. به زندگی اش سامان دهد. اما درد او این نبود. هیچکس از درد او خبر نداشت.

بارها به زبانش آمد تا حالا که همه بودند تعریف کند اما حرفش را خورد. نگاه های معنادار پدرش جلویش را گرفت. قضاوت های پدرش جلو جلو برایش سنگین آمد.

خیلی زودتر از همیشه از جمعشان خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت. به جای اتاقش این بار راه تراس را در پیش گرفت.

گوشی موبایلش را در آورد و روی شماره ی شهرزاد صفحه را لمس کرد. کمی طول کشید اما بالاخره پاسخ دادند و صدای دخترش درون گوشش پیچید:

-بابا؟

وقتی شب ها تماس می گرفت شهرزاد می دانست که بخاطر رزا تماس گرفته و همان ابتدا بدون اینکه کلامی با صحبت کند گوشی را به رزا می داد.

روی صندلی می نشیند و دست هایش را روی زانوهایش تکیه می دهد و نفسی می گیرد. با همین یک کلمه انگار تمام انقباضات بدنی اش آرام گرفت.

-نور چشم بابا؟ دخترم خوبه؟

-بله خوبم... گوشی...

#پارت۱۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کمی می گذرد و بعد صدای بسته شدن در می آید.

-الو؟ هستی هنوز؟

-هستم عزیزم داشتی چکار می کردی؟ قرار شد روی پات فشار نیاری باز که راه افتادی!

-داشتم شیر می ریزیدم بلای خودم مامانم گفت تو زنگ زدی گفتم بیام تو اتاق با هم راحت حلف بزنیم.

لحظه ای از اداهای بزرگونه ی دخترک جا می خورد اما نمی تواند جلوی لبخندش را بگیرد.

تا می خواهد به او توضیح دهد که نیازی به خلوت کردن نیست دخترک باز به زبان می آید:

-چلا دیگه نیومدی پیشم؟ سه لوز شدش... مامانم میگه کار داری. ولی من میگم فقط شبا بیا پیشم.

چشمانش با درد بسته می شوند و دستش را مشت می کند تا نگوید بیش از هرچیزی دلش می خواست که این لحظه کنار او بود.

اما آنقدر شرمندگی اش زیاد بود که مجبور می شد دلش را خفه کند.

چطور درگیری های خودش با خودش را برای دخترک توضیح می داد وقتی خودش هم از آن ها سر در نمی آورد.

-دخترم شرایط یکم چطور بگم... من یکم کارام مونده... باید به کارام رسیدگی می کردم اما قول میدم که زود به زود بیام به دیدنت. اصن چطوره که تو بیای با هم بریم بیرون ها؟ کجا دوست داری ببرمت؟

این بهتر بود. اگر شهرزاد اجازه می داد بیرون از خانه با او قرار می گذاشت. مجبور نبود با آن حس شرمندگی که موقع دیدن شهرزاد و مادرش یقه اش را می گرفت دست به گریبان شود.

-لاست (راست) میگی بابا؟ می خوایم بلیم (بریم) بگلدیم(بگردیم)؟

-اره قربونت برم کجا ببرمت؟

-دوست دالم بلیم شهربازی مامانم خیلی چلخ(چرخ) و فلک دوست داله.

-باشه عزیز من هرچی تو بخوای!

و حتی نمی داند که شهرزاد می پذیرد تا با او به شهربازی بروند یا نه...!

کلافه سرش را تکان می دهد و به محض اینکه سر می چرخاند نگاهش در چشمان حاج خانوم میان چهار چوب در می افتد!

#پارت۱۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرجایش خشک شده بود و درون دستانش یک ماگ پر از جوشاندنی داغی بود که بخارش در هوا پخش بود.

گوشی در دستش خشک می شود و به ضرب از جایش بلند می شود.

نگاه مادرش پر از ناراحتی و حیرت و نگاه او پر از ترس بود.

مادرش می چرخد و او بلافاصله تماس را با کوتاه ترین جمله ای که دخترک هم ناراحت نشود پایان می دهد:

-فردا باهات تماس می گیرم عزیزدلم. شبت بخیر.

وقتی به سمت مادرشش می چرخد او داشت ماگ را روی میز داخل راهرو قرار می داد و با قدم های تندی به سمت پله ها می رفت.

-حاج خانوم؟ حاج خانوم؟ مادر؟

پیش از اینکه قدم روی پله ها بگذارد دست مادرش را می گیرد و پر از استرس اما مطمئن از کاری که می خواست انجام دهد لب می زند:

-حرف بزنیم مادر؟ لطفا!

دلگیری در نگاه مادرش موج می زند اما سرش را پایین می اندازد و جلو می افتد و به اتاق محمد می رود.

روی صندلی می نشیند و تا محمد می خواهد زبان باز کند و دستش را بالا می گیرد و با لحن گرفته ای می گوید:

-اگر نمی خواستی، اگر کسی رو دوست داشتی باید می گفتی! فکر می کردم انقدر تربیتت کرده باشم که بدونی زنا بازیچه دست مردا نیستن! اون دختر داره شب به شب آرزوهاشو با تو پر و بال می ده و شب بخیراتو می بری برای عزیزدلت؟ محمدامین؟ من رو سر تو قسم می خوردم...! اشتباه می کردم؟

کاش می توانست بگوید که اشتباه می کند اما خدا لعنتش کند اگر زبان به تبرعه باز کند!

نمی داند مادرش از کجای حرف هایش با رزا آمده اما هرچه که بود مشخص بود که اشتباه برداشت کرده است.

خسته بود و دلش داشت از غصه می ترکید و می دانست که قطعا مادرش واکنش خوبی به شنیده هایش نخواهد داشت.

#پارت۱۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

اما او نیاز داشت تا کسی او را بشنود و دست روی سرش بکشد. خطاهایش را به رویش بیاورد، اما سایه ی مهرش را از سرش کم نکند.

همه چیز را از ابتدا برای مادرش تعریف می کند و اشک های مادرش خنجری روی قلبش می شوند.

جلو می رود تا اشک هایش را پاک کند که بالاخره نگاه خشک شده ی منیر خانوم از روی فرش کنده می شود و به چشمان پسرش زل می زند.

عقب می کشد و اجازه نمی دهد تا اشک هایش را پاک کند...

-تو چکار کردی محمدامین؟ یه... یه دختر چهار ساله داری؟

دستش را روی لب هایش می کشد و اشک از چشمانش روان می شود.

توان پاسخ دادن ندارد و این بار سرش را تکان می دهد. که محض تائیدش صدای ناله های مادرش بلند می شود:

-وای بر من محمدامین... وای برمن...! خدا منو مرگ بده! چه بلایی سر دختر مردم آوردی؟ همینجوری ولش کردی به امون خدا؟ هیچ با خودت نگفتی چی به سرش اومد؟

زیر لب خدانکنه ای می گوید و بعد با سرم فرو افتاده می گوید:

-مال موقعیه که من خودم از دنیا بریده بودم! وقتی بابا میرزا مرد و شما بیمارستان بودی من حال خودمو نمی فهمیدم. به خدا قسم می خورم که از دنیا بریده بودم و یادم رفته بود. اما به خودم که اومدم دنبالش رفتم. هر نشونی که ازش داشتم گشتم پیداش نکردم. شمارشم خاموش بود. نتونستم پیداش

کنم و برگشتم. گفتم شاید... شاید اینطور بهتر باشه! شاید خودش تصمیم گرفته که پیداش نکنم...!

انگار که سرب داغ در سر منیر خانوم ریخته باشند با این بهانه پسرش آتش می گیرد:

-بگو اینطوری راحت تر باشه! بگو از خدام بود که پیداش نکنم و واسه ی اینکه کلاه وجدان رو سر خودم بذارم یه عمر خودمو قانع کردم که دنبالش رفتم و خودش نخواست که پیدا بشه! محمد هیچ می فهمی چی میگی؟ خدا منو مرگ بده محمد! تو پسر خلف من بودی! امید من بودی؟ با ایمان و آبروی من چه کردی؟ حالا چکار کنم من؟ چجوری سرمو بذارم زمین بمیرم؟ خدایا!

#پارت۱۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

های های می گرید و محمد بیش از پیش خودش را لعنت می کند. حقش بود. تمام این حرف ها حقش بود اما می ترسید که حال مادرش بد شود.

-دورت بگردم مادرم... من بمیرم گریه نکن... تو رو به روح میرزا گریه نکن... حالت بد میشه! درستش می کنم. نمی ذارم اوضاع اینطور بمونه!

-من چه خاکی به سرم بریزم؟ چطوری سرم بالا بگیرم از خدا برای بچه هام عاقبت بخیری بخوام وقتی دنیا و آخرتمو سوزوندی تو؟ کاش می مردم محمدامین... کاش می مردم این روزو نمی دیدم!

از ته دل می گرید و روی پایش می کوبد. خودش را لعنت می کند و محمد انگار که در جهنم به سر می برد یکپارچه سرخ از شرمندگی و داغ از اشک های مادرش بود.

-خدا نکنه... خدا نکنه حاج خانوم! استغفرالله نگو این حرفو... به اندازه کافی شرمنده ام، درد دارم، تو تیشه به ریشه ام نزن!

هیچکس نباید به خاطر خطای او خودش را سرزنش کند. هیچکس غیر از مقصر نبود!

-منو ببر پیش اون دختر... می خوام حلالیت بگیرم ازش... پاشو...پاشو همین الان!

شوکه به مادرش نگاه می کند تا ببیند تا چه اندازه جدی است!

منیر خانوم اشک هایش را با پر شالش می گیرد و از جا بلند می شود که محمد به تبعیت از او برمی خیزد و هول زده مقابلش می ایستد:

-کجا مامان؟ این وقت شب کجا بریم؟ به بقیه چی بگم؟ الان نمی شه... نمی تونم!

به زبانش نمی آمد تا بگوید از روی شهرزاد شرمنده است.

بگوید دلش نمی خواهد دیگر باعث غصه ی او شود. نمی خواهد بیش از این او را بیازارد. دلش را ندارد!

زبان گزید تا بگوید بدون اجازه او نمی تواند مادرش را به دیدارش ببرد. باید با او صحبت می کرد. شاید او مایل نباشد به دیدن مادرش.

یکبار حریم و حرمت او را از بین برده و یک عمر قرار بود همچون سگ پا سوخته ای دور خود بچرخد و رنگ آرامش را نبیند!

#پارت۱۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بار دیگر این خبط و خطا را نمی کرد!

-بفهمن محمد! این چیزیه که بشه پنهانش کرد؟ اون دختر نوه ی منه! باید بیاد خونمون. اون زن مادر دخترته! باید اول ازش حلالیت بگیریم و بعد ازش خواستگاری کنی. عروسم میشه. میاد تو خانواده ی خودمون. غیر از این نمی شه. با پدرت صحبت می کنم نامزدیتو با دختر صفایی به هم بزنه. باید به زندگیت سر و سامون بدی.

شوکه و بهت زده وسط اتاق مانده و حتی نمی داند چطور باید این آتش تند مادرش را خاموش کند.

-مادر میشه انقدر تند نرید؟ اصن شهرزاد حتی حاضر نیست با من صحبت کنه! کلمه ای غیر از کار یا رزا روی زبونم بیاد رو برمی گردونه! بهش بگم بیا زنم شو؟ دیگه تو رومم نگاه نمیکنه به خدا! مگه به همین سادگیه آخه؟

تپش قلب گرفته و حس می کرد نفسش دیگر در نمی آمد. دم عمیقی می گیرد تا به خودش مسلط شود و بعد ادامه می دهد:

-بعدم اون زن تو شرکت من کار می کنه. فردا تو شرکت بپیچه که من نامزدیمو با دختر صفایی به هم زدم و با مهندس طرف قرارداد شرکت ازدواج کردم هزاران حرف برامون در میارن. من دارم به صدتا چیز فکر می کنم. باید درست و اصولی پیش بره. همینجوری نمیشه که...

مادرش مستاصل و درمانده با شانه هایی افتاده دستش را به پیراهن محمد بند می کند و تکانش می دهد:

-من عقلم دیگه قد نمیده به اینایی که میگی. فقط می خوام ببینمش. دلشو بدست بیارم. حلالیت بگیرم. این چه مصیبتی بود سرم آوردی آخر عمری؟ حداقل منو ببر ببینمش! می خوام اون دخترو ببینم. مادرشو ببینم. اگر من جای اون زن بودم که هیچوقت اونقدر آروم باهات حرف نمی زدم. ببین چقدر با اصل و نصبن که نزده تو گوشت و هرچی لایقته بارت کنه!

داشت له می شد. نفسش بالا نمی آمد. دلش می خواست فریاد بزند. می خواست با سرعت از اتاق بیرون برود تا نشنود این لحن نا مهربان مادرش را...

#پارت۱۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در تمام عمرش هیچوقت نبوده که با او با ذره ای عتاب سخن بگوید و حالا...

دلش می خواست می مرد و این روز را نمی دید!

-می خوام نوه امو ببینم. تا وقتی نبینمشون آروم نمی گیرم. ما اینجا خوش و خرم داشتیم زندگیمونو تو آسایش و رفاه می کردیم و اون دختر داشته واسه بزرگ کردن نوه من، دختر پسر بی لیاقت من خودشو به آب و آتیش می زده!

از یاد آوری چیزی یهو چشمانش شیشه ای می شوند و با بغض دستش را به سرش می گیرد و می نالد:

-برداشتی آوردیش تو خونه من و یه کلام به من نگفتی چه غلطی کردی؟ صاف صاف تو چشماش نگاه کردم و اون ذره ای به روی خودش نیاورد. نگفت تف به روت بیاد با این بچه بزرگ کردنت!

می چرخد و دور خود می چرخد. زار می زند و حس خفگی از بین نمی رود!

- من غم چشماشو دیدم. من نگاه پر از حرفشو به خودم دیدم محمدامین! دیدم و نفهمیدم!

با زانو به زمین سقوط می کند که میانه راه محمد زیر بغل مادرش را می گیرد و آرام روی زمین قرارش می دهد:

-نکن دورت بگردم! من بمیرم تو رو اینجوری نبینم حاج خانوم! نکن اینطوری... به خدا درستش می کنم. من مقصرم خودمم جبران می کنم.

-من مقصرم! من نتونستم پسر سالم و صالح تحویل جامعه بدم! دختر مردمو بی آبرو کردی و ولش کردی تو شهر غریب و

اومدی؟ تف به غیرتت بیاد! تف به شرف نداشتت بیاد! به من نگو مادر! به من نگو مادر!

سینه اش داشت پاره می شد. قلبش می خواست از سینه اش بیرون بپرد!

عقب می رود و روی زمین می افتد. سرش را در دستانش می گیرد و کاش می شد همین لحظه آرزوی مرگ می کرد.

اما حالا حتی از مرگ هدم می ترسید! نه... باید می شنید. باید این حرف ها و بدتر از این ها را می شنید و دم نمی زد. حقش بود.

فقط کاش مادرش از او رو نمی گرفت! کاش این جهنم را برای او جهنم تر نمی کرد!

.....

#پارت۱۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شقیقه هایم را با انگشتانم ماساژ می دهم که با شنیدن صدای صدرا سر بلند می کنم.

-مزاحم نیستم؟

لبخندی می زنم تا فشار دندان هایم از من تصویر خشمگینی برای او نسازد.

چشم غره ای به مهشید می روم که پشت هم پلک زدنش می گوید که فهمیده که به خونش تشنه شدم!

هیچوقت دستش پشت سرش نمی رود تا در را ببندد و من به جای اینکه الان او را به بهانه ی مشغله رد کنم باید تن دهم به مکالمه ای که هر سه مان را در این اتاق معذب خواهد کرد!

-خیر بفرمایین داشتم کمی ریلکس می کردم امروز از صبح سردرد دارم متاسفانه!

جلو می آید و آن سوی میز نه چندان بزرگم روی صندلی می نشیند.

-بلا دور باشه مسکن دارین؟ ندارین برم بگیرم براتون...

آنقدر شدید نبود که به مسکن احتیاجی باشد اما اگر این باعث شود که زودتر کارش را بگوید و اتاق را ترک کند، من اعتراضی نداشتم!

-نه متشکرم خانوم زارع داره لازم شد از ایشون می گیرم.

سری تکان می دهد و دیگر دنباله اش را نمی گیرد. نگاهش می کنم و حس می کنم که می خواهد حرفی بزند و نگاهش را به طرف مهشید برمی گرداند.

مهشید با چشمانی درشت شده دست زیر چانه زده و مستقیم نگاهمان می کند.

برای اولین بار برای فضولی ها و مزاحمت هایش ممنون و شاکرم! لبخندم را می خورم و رو به صدرا می کنم:

-خب آقای بختیاری امری هست من در خدمتم...

مهشید برو نبود و من هم اصراری نداشتم. حس می کنم خنده اش گرفته و کلا ناامید شده که مهشید از رو برود.

-امر که... یه خواهشه قطعا! شما جواب منو ندادین چند شب پیشم پیام دادم بازم بی جواب موند.

همان شبی را که محمد با رزا دیدار کرده بود را می گفت. پیامی که به محض خاموش شدن گوشی از خاطر برده بودم!

#پارت۱۹۷
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

و دقیقا به این خاطر بود که می گفتم من آمادگی شروع روابط را نداشتم. چون اهمیتی برای هر آدمی غیر از خانواده ی خودم قائل نمی شدم.

این دست خودم هم نبود! یادم رفته برای دیگران وقت گذاشتن بخشی از اجتماعی بودن و بخشی از زندگیست!

-من عذر می خوام گوشیم خراب شده و اکثرا خاموشه. راجع به درخواستتون من می خوام باهاتون صادق باشم اجازه دارم؟

-بله قطعا! چیزی غیر از این نمی خوام.

-پس اول به یه سوال من جواب بدین. چرا در مورد من کنجکاوی کردین و از خانوم صبوری پرس و جو کردین؟

دستی به پشت گردنش می کشد و حس می کنم انتظار هر سوالی را داشت الا این...

-باور کنین اصلا قصد بدی نداشتم. من از روز اولی که دیدمتون خب... جذبتون شدم. منتظر موقعیت مناسبی بودم

که باهاتون صحبت کنم اما بعدش از گوشه کنارا شنیدم که بچه دارین و فکر کردم متاهل باشین. اما چون مطمئن نبودم و دیدم که با خانوم صبوری صمیمی هستین، جسارت کردم که از ایشون جویا بشم. ایشونم اول مطمئن شدن که من قصد سوئی ندارم و بعد خیالمو راحت کردن که متاهل نیستین.

این خوب بود. هرچیزی غیر از فکر ازدواج خوب و راضی کننده بود. اما اینکه خانوم صبوری برداشت خودش را از این پرسجو به مامان به عنوان یک خواستگار به مامان گفته اذیتم می کند.

-درسته. متوجه شدم. آقای بختیاری همونطور که گفتم می خوام باهاتون صادق باشم. من تو نقطه ای از زندگیم ایستادم که چهار سال تمومه همونجام. قصد ازدواج به هیچ عنوان ندارم و برای روابط بی معنی و زود گذر وقت و انرژی اضافه ای ندارم که صرف کنم. متوجه منظورم میشین؟ من هر تایم اضافه ای غیر از کار پیدا می کنم به مادر و دخترم رسیدگی می کنم و با اونها می گذرونم و همینم براشون کمه. چون من

مجبورم ساعات زیادی رو بیرون از خونه باشم. برای روابط تعریف نشده زیادی پر مشغله ام.

#پارت۱۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به جلو خم می شود و آرنج هایش را روی زانوهایش قرار می دهد.

سرش پایین است و صورتش را نمی بینم. کف دستانش را به هم می ساید و به نظر عمیقا در فکر است.

در تلاشم تا قانعش کنم چرا فکر رابطه بین من و او تا چه ایده ی بدی ست. تا چه حد دور از تصور...

-من اصلا اصلا دلم نمی خواد که وقت شما رو بگیرم و بخوام با غرور شما بازی کنم. شما تا جایی که من ازتون فهمیدم بسیار آدم متشخص و محترم و قطعا لایقی هستین و من آدم مناسب شما نیستم!

-اما من چیز زیادی نمی خوام! فقط یه شام، این خیلی زیاده؟

تنم گر می گیرد. مغزم جرقه می زند. حس می کنم او خود من است. منِ پنج سال پیش.

وقتی به محمد اصرار می کردم تا بیرون از نمایشگاه هم با هم دیدار داشته باشم. او مدام می خواست شانه خالی کند و من مدام می گفتم که فقط یک قهوه... چیز زیادی نمی خواهم!

اما می خواستم! من فرصت می خواستم. من خواسته ای به بزرگی یک شانس داشتم. شانس با هم بودنمان...!

می خواستم تا جان دارم برای داشتنش تلاش کنم. هر ثانیه در حال بخشیدن بودم.

ذره ذره نور و انرژی و شخصیتم را به پایش می ریختم بلکه چیزی او را پابندم کند.

خوب می فهمیدم صدرا را... تلخ می خندم!

با نگاهی که ناخودآگاه مهربان تر شده تلاش می کنم تا قانعش کنم...

-خودتون می دونید که فقط یه شام نیست. این شام انتظاراتی را در شما نهادینه می کنه که من ازپس برآورده کردنش برنمیام. این که به شما این تصور رو بده که اگر برای یک شام یا یه سینما رفتن تونستین راضیم کنین، می تونین برای بیشترش امید

داشته باشین و روش حساب کنید. من این رو می دونم. چون من نه به اقتضای سنم، بلکه به اقتضای مسئولیت هایی که روی دوشم هست همیشه مجبورم که ده قدم اون ورترم رو پیش بینی کنم و بر اساس اون قدم بردارم.

#پارت۱۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-و می تونم بهتون اطمینان بدم که این کار غیر از تلف کردن وقت شما ثمره ای نداره و این آخرین چیزیه که من برای شما بخوام!

چرا هرچه من می گفتم او نگاهش شیفته تر می شد؟ چرا حس می کردم داشتم بیشتر و بیشتر به سمت خودم سوقش می دادم؟

-من می فهمم. می فهمم اما من واقعا خواسته ی زیادی ندارم. نمی تونم ازتون بخوام که وقتی که باید با دخترتون بگذرونین رو با من باشین. این باعث می شه تا حس یه هیولا رو داشته باشم. اما از طرفی می دونم شما فکر می کنین که من قراره که خواسته هایی از شما داشته باشم که شما از پسش برنیاین و تو منگنه بمونید.

خوب بود که رزا را از یاد نمی برد. یادش نمی رفت که من یک دختر مجرد و بی قید و آزاد نبودم.

-من... آدم تنهایی هستم. یه خواهر دارم که اتریش زندگی می کنه. پدرم فوت شده و مادر اکثر اوقات پیش خواهرم هستن. شخصیت شما واقعا من رو جذب کرده و من فقط می خوام که یه هم زبون داشته باشم. اصلا من رو مثل خانوم زارع ببنید. مطمئن باشید من هیچ انتظار دیگه ای ندارم.

مردد نگاهش می کنم که در لحظه انگار برقی در چشمانش فروغ می گیرد و می گوید:

-اصلا راحت نیستین شام بیرون نریم. با خانوم زارع معمولا کجا میرید؟ خرید؟ منم بلدم پاساژ گردی... منم مثل خانوم زارع ببینید. قول میدم پشیمونتون نمی کنم...! قول میدم!

ابروهایم به پیشانی ام چسبیده و مبهوت و البته با لب هایی که به سمت بناگوشم مایلند به مهشید نگاه می کنم.

هیچ انتظار این پیشنهاد را نداشتم. یعنی می توانست احساسش را نسبت به من خاک کند و دیدش را نسبت به من تغییر دهد؟ این زیادی رویایی نبود؟

مهشید هم با تعجب نگاهش را بین ما می گرداند و بعد از جایش بلند می شود و مقابل بختیاری می ایستد.

-اسمت صدرا بود؟

#پارت۲۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از اینکه با اسم کوچک خطابش کرد هم متعجب می شوم و هم نگران... خنده ام گرفته و امیدوارم که آبروریزی به راه نیندازد!

صدرا با لبخند نیم بندی از جا بلند می شود و دستی به ریشش می کشد.

-بله صدرا هستم.

-اولا که هیچکس براش مهشید نمیشه!

دستانش را روی سینه اش گره کرده و با اخم هایی در هم از بالا تا پایین او را یه دور رصد می کند و با لبخند گشادی ادامه می دهد:

-پاساژ گردی رو منم هستم امشب پایه ای؟

با ذوق خاصی گفت و بعد رو به من نگاه می کند و من با چشمانی از حدقه درآمده لال مانده ام.

-مهشید؟

حتی جوابم را نمی دهد و رو به صدرا ادامه می دهد:

-خوشم میاد ازت مشتی هستی. ما هم خیلی وقته اومدیم اینجا ولی اصلا فرصت نشد بریم بگردیم. بریم ببینیم این اصفهان شما چی داره!

و این را در حالتی می گوید که هر شب با نریمان خیابان ها را متر می کند و آخر شب برمیگردد!

صدرا با لبخندی که رضایت از آن می بارد می گوید:

-همراهیتون باعث افتخاره قول میدم بهتون خوش بگذره و از اینکه منم به جمعتون راه دادین پشیمون نشین!

.....

صدرا رفته و من هنوز هر چند دقیقه یکبار برمیگردم و فحشی نثار روح دوست و همکار بی عقلم می کنم و دوباره به کارم بر می گردم.

البته بودن با صدرا در صورتی که عنوان رابطه مان دوستی باشد، به من منطقه امنی می دهد.

که نیاز نباشد از گذشته ام بگویم. که من مجبور نباشم به او توضیح دهم بین و من و رئیسش معجزه ای به بزرگی و قشنگی فرشته وجود دارد.

این ها را زمانی باید می گفتم که او به منظور آشنایی مرا دعوت کرده باشد. نه حالا که یک قراره سه نفره گذاشته بود.

#پارت۲۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدرا و رفتارهایش برایم غریب بودند. نمی توانستم قبول کنم که مردی به خوشتیپی و جذابی او، وقتی که هیچ نقطه منفی

راجع به او وجود ندارد، وقتی واضح به او می گویم از من نمی تواند هیچ انتظاری داشته باشد هنوز هم به بیرون رفتن با من اصرار می ورزد.

و این در صورتی است که دست روی هر دختری بگذارد بدون پیچیدگی های که در رابطه با من دست و پاگیرش هستند می تواند نتایج قابل قبول تری برای مردی به سن و موقعیت او داشته باشد.

اما خب ترجیح می دهم که بیش از این فکرم را درگیرش نکنم. من آنچه شرط بلاغ بود به او گفتم. خودش می داند و خودش!

پایان ساعت کاری است و قرار شد که با صدرا و مهشید شب را بیرون باشیم. به قول صدرا پاساژ گردی کنیم.

به مهشید گفتم پایین منتظر باشد تا من با مامان تماس بگیرم و بگویم که دیرتر برمی گردیم، نگران نشود.

لپتاپ را هم خاموش می کنم و برق اتاق را می زنم و در را می بندم. به محض اینکه می چرخم با محمد روبرو می شوم.

-سلام!

در این چند روز او جن بود و من بسم الله!

اگر این همه برای دیدن رزا خودش را به در و دیوار نمی زد و هرشب با او تماس نمی گرفت، می گفتم پشیمان شده!

-سلام...

-خسته نباشید داشتی می رفتی؟

عجیب شده... آرام است و از بدیعات می گوید... هول شده؟ چیزی می خواهد بگوید و مقدمه چینی می کند؟

-بله... با اجازه!

وقتش را نداشتم و ترجیح می دهم اگر مسئله ی مهمی نیست هرگز با او روبرو نشوم و هم صحبت هم نباشیم!

بند کیفم را روی شانه ی ام جابجا می کنم و چند قدم نرفته که صدایم می کند.

-خانوم ایزدی؟

خوب است که رعایت محیط شرکت را می کند. اصلا اگر نمی کرد محمد نبود که... به سمتش برمی گردم و منتظر می مانم.

#پارت۲۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می تونیم یکم صحبت کنیم؟ تو اتاق من؟

نگران می شوم! چرا باید صحبت می کردیم؟ می خواهم بپرسم که در رابط با چیست اما نمی خواهم راه را برای شروع مکالمه بر او باز کنم.

-خیلی مهمه؟ چون پایین منتظرم هستن!

دستانش در جیبش می رود و با نگاهی کنجکاو می پرسد؟

-کی منتظرته؟

ابروهایم بالا می پرند و گردنم را به شانه ام نزدیک می کنم و نگاهش می کنم!

می فهمد که سوال نابجایی پرسیده و برای لحظه ای سرش پایین می افتد.

گلویی صاف می کند و بعد چند قدم بینمان را پر می کند و مقابلم می ایستد.

خیلی خیلی نزدیک تر از حدی که با همکار های خانومش رعایت می کند.

اما نه آنقدر که موجب شود تا ترس دیده شدن داشته باشم!

-می خواستم ببینم اگر رزا پایین منتظرته بیام ببینمش دلم براش تنگ شده...

در حد پچ پچ صدایش را پایین آورده بود. هنوز هم تک و توک کسانی در سالن بودند و شرکت خالی نشده بود.

-رزا نیومده در ضمن هر وقت دلت تنگ شد می تونی بیای ببینیش.

-می خواستم راجع به همین باهات صحبت کنم. به نظرم باید یه سری توافقات بینمون بذاریم و مسئله ی دیگه اینک..

-شهرزاد؟

صدای صدرا از پشت سرم حرف را در دهانش خشک می کند.

پیش از ترک کردن اتاقم گفته بود که حالا که توافق شد او هم برایم همچون مهشید باشم پس صدرا صدایش کنم و او هم مرا شهرزاد صدا خواهد کرد.

پلک هایم را با حرص می بندم و به سمت صدرا که انتهای راهرو ایستاده برمی گردم.

ناخودآگاه قدمی از محمد فاصله می گیرم.

#پارت۲۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من به هیچکدامشان توضیحی بدهکار نبودم. نه اینکه چرا صدرا اجازه دارد مرا به اسم کوچکم صدا کند، و نه اینکه چرا

در این با فاصله با رئیس شرکت ایستاده ام و پچ پچ وار صحبت می کنم.

آن هم مردی با اعتقادات محمد که صدرا به خوبی با آن آشنایی دارد.

-الان میام... شما پایین باشین!

نه نگاه کنجکاو صدرا و نه اخم های در هم گره خورده و صورت سرخ محمد برایم هیچ اهمیتی ندارد!

-فردا وقت نهار هرجا که برات راحت تر بود من آماده ام که راجع به توافقاتی که گفتی صحبت کنیم. من باید برم. فعلا...

مهم نبود که نگاهم نکرد تا لحظه ی آخر... مهم نبود که اخم در هم کشیده بود و مشت گره کرده بود.

مشت گره کرده و رگ باد کرده از غیرت دیگر دل خاک خورده ی مرا نمی لرزاند...!

باید معجزه می شد... باد می شد و باران می شد. باید چله ی زمستان بهار می شد، تا شاید دلم من هم تکانی می خورد...!

من دلم را دفن کرده بودم. خودم خاک مرگ رویش پاشیده بودم، مرگ آرزو هایم را!

لابلایش حسرت ها و اشتباهاتم را پیچیده بودم. قفل تجربه رویش زده بودم و دیگر درش را باز نمی کردم. مگر به معجزه ای...

و معجزه برای من اتفاق افتاده بود. فرشته در دلم ریشه کرده بود و من در انتظار بیشترش نبودم. نه از محمد و نه از صدرا و صدراهای دیگر!

.....

-سلام...

صدای ضعیف و لرزان ابروهایش را در هم می برد.

-سلام بفرمایید؟

-آقا محمد... من... لاله هستم...

متقاطع کلمه هایش را ادا می کند. با صدای بسیار آرام و لرزان...

اگر هروقت دیگری بود که تا به این حد سرخورده و پریشان نبود، بدون اینکه خود را معرفی کند هم می توانست زودتر تشخیص دهد. این صدا مال دختری بود که عنوان نامزدش را یدک می کشید!

#پارت۲۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اتفاقی افتاده؟

غیر از پنج دقیقه ای که شب خواستگاری چند صندلی آن طرف تر از بقیه با هم چند کلمه صحبت کرده بودند، دیگر صدایش را نشنیده بود و با او هم کلام نشده بود.

حالا چطور شده بود که با او تماس گرفته بود؟

-راستش... خواستم اجازه بگیرم ازتون اگر شما هم مایل باشید... یعنی...

انگار داشت پشت گوشی پس می افتاد. محمد آنقدر خسته و نالان بود که حوصله ی داستان جدید را نداشت!

-خانوم صفایی اگر مسئله ای هست من در خدمتم وگرنه باید برم...

حس بدی را که امشب داشت تجربه می کرد با تمام این روزهایش فرق داشت! جنس دیگری داشت.

آنقدر بهت زده بود که ساعت ها غیر از خیره ماندن به یک نقطه نتوانست از جا برخیزد.

حالا این دختر تماس گرفته و او می دانست که باید دیر و زود این رابطه را برهم می زد پس دلیلی نداشت با او صحبت کند.

خصوصا که می دانست صفایی دخترش را در پستو نگه می داشتند مبادا که با نامحرم همکلام شود یا برخوردی داشته باشد. حتی حالا هم مطمئن بود که بدون اجازه و اطلاع پدرش تماس گرفته بود. و این برای او قابل قبول نبود.

بهتر بود همین امشب با مادرش صحبت می کرد تا بفهمد چطور باید این قضیه را فیصله می داد.

لاله هول زده و پشت هم می گوید:

-بله بله... حق با شماست. مزاحمتون نمیشم. فقط خواستم... مهم نیست. خدا نگهدارتون باشه!

پیش از اینکه بفهمد چه شده تماس قطع می شد و نگاه خشک شده اش به گوشی می ماند.

حالا باید چکار می کرد. حس خفگی که گاه ناگاه این چند وقت گریبان گیرش می شد دوباره سراغش آمد.

خیلی خوب شد... فقط صدای بغض گرفته این طفل معصوم را کم داشت.

حسی این وسط بود؟ مسخره بود. اما اگر درست نبود چرا بغض کرده بود؟

#پارت۲۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فقط آه یک دختر بی گناه را این وسط کم داشت تا هیزم این جهنمی شود که داشت در آن دست و پا می زد.

اما قطعا اینطور نمی شد. اصلا حتی چهره اش را درست به یاد ندارد. چطور می شد حسی این وسط باشد؟

-خدا... خدا... یا الله...

زیر لب زمزمه می کند تا آرام گیرد اما نمی تواند بی تفاوت بماند.

دست به گوشی می برد و با همان شماره دوباره تماس می گیرد. دو بوق نخورده که همان صدای آرام در گوشش می پیچد:

-سلام...

صدایش عوض شده بود اما هنوز هم آرام صحبت می کرد. حدس اینکه لحظات قبل داشته گریه می کرده خیلی سخت نبود.

-خانوم صفایی مشکلی پیش اومده؟ چیزی شده؟

-نه... نمی خواستم مزاحم بشم...

دختر خجالتی و کمرویی بود. انگار داشت جان می داد. حتما چیزی شده که خودش را راضی کرده تا با او تماس بگیرد، وقتی انقدر سختش بود که حتی کلمات عادی را بر زبان بیاورد.

-می تونید راحت حرفتونو بگین خانوم صفایی...!

این بار مکث می کند وبعد به نظر می آید تا یک دل می شود بالاخره حرف بزند.

-من... فکر می کنم که شاید بهتر باشه... اگر شما موافق باشین، ما تا قبل از اینکه همه چیز شکل رسمی تری بگیره بیشتر با هم آشنا بشیم.

لحظه ای سکوت می کند و بعد کلمات بعدی را با استرس و تند تند بیان می کند:

-من نمی خوام شما فکر کنید که من دختر پر رو وقیحی هستم که دارم این پیشنهاد رو میدم. با اخلاقیات شما آشنا نیستم. به خدا فقط می خوام فرصت آشنایی بیشتر رو به خودمون بدیم. خواستم بپرسم می تونیم تو این مدت تماس تلفنی داشته باشیم؟ البته هرچی شما بگین... هرطور شما صلاح بدونید...

#پارت۲۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد. او در چه فکری بود و دخترک در چه فکری...

انتظار هر حرفی را داشت الا این موضوع. دلش برایش می سوزد. او هم داشت قربانی می شد.

برخلاف صفایی که دست شیطان را از پشت می بست، دخترش واقعا دختر ساده و چشم و گوش بسته ای بود.

-خانوم صفایی... لازمه که با هم صحبت کنیم! می تونید یک روز رو از خونه بیاید بیرون ملاقات کنیم؟

باید هرچه زودتر با او صحبت می کرد و همه چیز را به او می گفت. دلش نمی خواست او را هم بشکند.

او حقش بود که از زبان خودش حقیقت را بشنود. نمی خواست او را هم به لیست سیاه دلشکستگانش اضافه کند. لیستی که هر روز انگار داشت شلوغ تر می شد!

-یعنی... تنها بیام...؟ بدون مادرم؟

مادرش غلو نکرده بود که می گفت دخترک تا بحال بدون پدر و مادرش پایش را از خونه بیرون نگذاشته و دختر چشم و گوش بسته ای بود.

دختر ساده و مطیعی که به خاطر یک تماس تلفنی تا به این اضطراب از صدایش شره می کرد و ده بار تاکید می کند اگر او صلاح بداند.

دختری که پیشنهاد اینکه بیرون از خانه با او ملاقات کند تا به این حد برایش دور از تصورش است.

-بله... تنها... اما قطعا یه جای عمومی!

حس بدی می گیرد. انگار که داشت با دوست دخترش قرار پنهانی می گذاشت! اما می خواست با تاکید بر اینکه او را به جای عمومی می برد به او اطمینان خاطر بدهد.

-نمی دونم... چی بگم. فکر نمی کنم مادر و پدرم راضی شن.

انگار داشت با خودش فکر می کرد. پر از اضطراب و ترس نجوا کرد.

محمد با حرص دستش را در موهایش می برد و به این فکر می کند که چرا همیشه فکر می کرد این چنین رفتارهایی جذابیت بیشتری برای مردی همچون او دارد؟

چرا حالا فکر می کند که دختری که تمام فاکتورهای لازم برای همسر او بودن را دارد هیچ کششی در او ایجاد نمی کند؟

#پارت۲۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خانوم صفایی موضوعی پیش اومده که ترجیح میدم رو در رو با هم صحبت کنیم. اگر تونستین فردا به من اطلاع بدین. من دیگه واقعا باید برم.

ناخوداگاه لحنش کمی تند شده بود. دیگر بیشتر از این اعصابش نمی کشید. باید می رفت.

چند روز بود که دخترش را ندیده بود. چند روز بود که آرامش نداشت و آرامش آن دستان کوچک و پر مهر را می خواست؟

-باشه من حرفی ندارم. هرچی شما بگین. اگر می بینید که صلاح هست بیرون همدیگه رو ببینیم من هرطور شده خودم رو می رسونم. این شماره ی منه ساعت و مکانش رو برام پیامک کنید.

ترس در صدایش حالش را قاطی می کرد. این اضطراب درون صدایش به خاطر چه بود؟ سعی می کند تا با لحن آرام تری جواب بدهد:

-ممنون که پیشنهادم رو قبول کردین بهتون اطلاع میدم. شبتون خوش.

می خواهد تماس رو قطع کند که دوباره صدایش می زند:

-آقا محمد؟

ابروهایش در هم می رود و آب دهانش را قورت می دهد. دلش می خواست همین لحظه تماس را قطع کند.

حسی قوی در دلش بود که می گفت نمی خواهد جمله ی بعدی او را بشنود. اما به دور از ادب بود که وانمود کند صدایش را نشنیده است. سکوت می کند و منتظر می ماند.

-خواستم بگم... صداتون معلومه که خیلی خسته اید. خسته نباشین خدا بهتون قوت بده.

مشت دیگری به صورتش می خورد. از همین حالا هم می دانست باید نام این دختر را هم در آن لیست اضافه کند!

وای بر او... چرا چنین شده بود؟ آن ها که اصلا با هم برخورد نداشتند. این هول شدنا و دست و دل لرزیدنا برای چه بود؟

این لحنی که پر از خجالت و پر از امید بود از کدام حرف و نگاه و رفتاری نشات می گرفت؟

این دختر ساده، آرزوهایش را روی کدام خاک لعنت شده ای بنا کرده بود؟

دعا می کرد که اینطور نباشد. که اشتباه کرده باشد و این دختر به او دل نبسته باشد. خدا کند اینطور نباشد.

.....

#پارت۲۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدبار دستش روی گوشی برگشت تا با شهرزاد تماس بگیرد اما پشیمان شد. نمی خواست او را عصبانی کند. که فکر کند شاید می خواهد سر از رفت و آمد هایش در بیاورد.

پشت در خانه شان در اتومبیل نشسته و همچنان چشم به خانه دوخته است.

می خواست رزا را ببیند اما رویارویی با پری خانوم برایش ساده نبود. حتی همکلام شدن با او نفسش را تنگ می کرد. روی نگاه کردن در چشمانش را نداشت.

از طرفی هم با شهرزاد از قبل برای دیدن رزا هماهنگ نکرده بود و می ترسید رفتارش اشتباه برداشت شود.

اینکه او به خود اجازه می دهد وقت و بی وقت به خانه آن ها بیاید. در صورتی که چنین نبود.

پری خانوم سری پیش خوب به او فهمانده بود که این خانه حرمت دارد و به او فهمانده بود که حرمت خانه و اهالیش اش را نگه دارد.

خسته بود و سردردش چشمانش را خون انداخته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد که همان لحظه ماشینی مقابل خانه شان متوقف می شود.

چند ثانیه بعد مهشید و شهرزاد هر دو از ماشین پیاده می شوند و به سمت خانه می روند.

فورا از اتومبیلش پیاده می شود و پیش از اینکه هر دو داخل بروند و در بسته شود صدایش می کند:

-شهرزاد؟

او پدر دخترش بود و صدرا یک آدم غریبه...! او می توانست او را به راحتی به اسم صدا بزند و محمد نمی توانست؟

شهرزاد فکر می کند شاید اشتباه شنیده باشد. با بهت برمیگردد و با چشمانی ریز شده می گوید:

-محمد؟ اینجا چکار می کنی؟

مهشید سری به احترام برای محمد تکان می دهد و داخل می رود. انگار آن رویی را که در مقابل صدرا داشت حالا در پستو گم کرده بود.

شهرزاد در درگاه در می ایستد و از حالت صورتش مشخص است که از دیدن محمد جاخورده اما به هیچ عنوان از دیدنش خوشش نیامده است.

-حاجی شما کجا اینجا کجا؟ این موقع شب؟ مردم چی میگن؟

#پارت۲۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

طعنه می زد...! شهرزاد خوش رو و بذله گوی آن سال ها را کجا فرستاده بود؟

چطور شد آن لحن پرمحبت شیفته به این لحن خشک و سرد تبدیل شده بود؟ چرا آن موقع نفهمیده بود؟

-طعنه نزن...! مردم برن به درک... من برام مهم نیست مردم چی میگن!

-و چون تو برات مهم نیست منم نباید برام مهم باشه؟ در اصل اینطور بگیم که من نباید نگران آبروم باشم این وسط درسته؟

تاب نگاه کردن و خیره ماندن در چشمانش را ندارد. شهرزاد نامهربان شده ... اما افکاری خوره وار به مغزش هجوم می آورند. سرش پایین می اندازد و دستی به ریش هایش می کشد. کلافه می گوید:

-کسی حرفی زده؟

شهرزاد انگار برای لحظه ای گاردش می افتد. محمد هنوز هم آن رفتار حمایت وارانه را نسبت به زن ها داشت. این ریا نبود. رل بازی نمی کرد.

پس چطور شد که رهایش کرد؟ بدون هیچ حرفی؟ آن محمد را باور می کرد یا این محمد را؟

-کسی چیزی نگفته. بگه هم من بلدم از خودم دفاع کنم. نیازی به حمایت هیچکس ندارم. به خاطر رزا اینجایی؟

دندان به هم می ساید. خیالش راحت نمی شود. نکند رفت آمد های مداومش برای آن ها مشکلی ایجاد کرده باشد؟

نکند که باعث شده تا حرف و حدیث و مزاحمتی از سوی همسایه هایشان برایشان ایجاد شود؟

مغزش دود می کند!

-میشه بیای بریم جایی با هم صحبت کنیم؟

-نه...! گفته بودم هرچیزی که هست بذارش برای فردا! الانم ساعت نه شبه دیر وقته. رزا منتظرمه.

قاطع "نه" گفته بود. انقدر قاطع که جای بحثی نباشد.

مشتش را محکم می کند تا حرف نابجایی نزند. سوال نابجایی نپرسد.

به او چه که تا الان با صدرا بوده یا نه... به او چه که رابطه ی بین آن ها و ملاقتشان بیرون از محیط کار مربوط به کار بوده یا نه!

#پارت۲۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حالا که قرار نبود صحبت کند دلیل اولی را که به خاطرش اینجا آمده بود را بیان می کند:

-می خوام چند دقیقه رزا رو ببینم. دلم براش پر می زنه. چند روزه ندیدمش میشه بگی بیاد پایین؟

یعنی قرار بود اینطور باشد؟ مانند غریبه ها دخترش را چند دقیقه پشت در ببیند و برود؟

نه می تواند او را به خانه ی خود ببرد و نه می تواند به خانه ی آن ها برود.

این وضعیت نابسامان برای سن او زیادی غریب بود. آرامش می خواست... یک خانه ی گرم... یک زندگی با پایه هایی محکم...
نه مثل الان، خودش و زندگی اش پا در هوا...

شهرزاد در هرچیزی که سخت گیر باشد در رابطه با رزا نرم می شد.

همانطور که به خودش اجازه نداده بود که رزا را برای همیشه از پدرش محروم کند، همان طورم دلش نمی آمد سد دیدارشان باشد.

دل رزا هم برایش تنگ می شد. هر شب و هرشب انتظار آمدنش را می کشید.

-راست میگی باید صحبت کنیم. اینطور بی خبر و بدون هماهنگی این ساعت شب جلوی خونه ی ما ظاهر شدن درست نیست واقعا!

محمد کاملا با حرفش موافق بود. سری به تائید تکان می دهد وشهرزاد ادامه می دهد:

-نمیای بالا؟

تعارف می زد قطعا... چون مطمئن بود که محمد با مادرش رودربایستی دارد و حتی الامکان ترجیح می دهد تا در دیدش نباشد.

غیر از آن هم درست نبود این موقع شب وقتی که با تک به تک اهالی خانه نامحرم بود صرفا بخاطر دیدن دخترش همه شان را معذب کند.

-نه اگر ممکنه بیاد بریم یه بستنی بخوریم خیلی زود میارمش.

سرش را بالا و پایین می کند و بدون حرف دیگری به داخل می رود.

بالاخره بعد از چند روز قرار بود برای لحظاتی دوباره آن آرامش بی نظیر و تکرار نشدنی را در آغوش بکشد.

#پارت۲۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هرگز فکرش را نمی کرد که پدر بودن را اینگونه تجربه کند.

حتی وقتی فهمید که دختری چهارساله دارد هم انتظار نداشت تا به این اندازه دل و عقلش به چشمان روشن آن دختر گره بخورد.

همه چیز ورای تصوراتش سخت بود. فقط نور آن چشم ها بود که راهش را روشن می کرد و قوت زانوهایش می شد.

دخترک به محض دیدنش به سمتش دوید و از گردنش آویزان شد. همانطور که گونه هایش را می بوسید او را به سمت ماشین برد.

شهرزاد خداحافظی کرد و بالا رفت. پشت پنجره ایستاده بود و داشت نگاهشان می کرد. محمد بدون اینکه حواسش به او باشد ابتدا رزا را روی صندلی جلو گذاشت و کمربندش را بست.

وقتی عقب کشید لحظه ای فکر کرد و خیلی زود پشیمان شد. کمربندش را باز کرد و در عقب را باز کرد و او را روی صندلی عقب گذاشت و همان کارها را تکرار کرد. حالا انگار راضی تر بود. عقب کشید و در را بست.

دل در دل شهرزاد نبود. برای اولین بار بود که رزا را با کسی غیر از خودش و مادرش بیرون می فرستاد و انگار دلش را داشتند از جا می کندند.

اما با این حساسیت هایی که در همین ابتدا از محمد دید کمی دلش قرار گرفت.

محمد موقع سوار شدن نگاهی به پنجره کرد و به محض دیدن شهرزاد پشت پنجره بی اختیار دستی برایش تکان داد و منتظر ماند.

شهرزاد لحظه ای شوکه سرجایش باقی ماند. انگار که انتظار نداشت که محمد او را ببیند و واکنشی به حضور او داشته باشد.

تنش منقبض شد و بدون ثانیه ای دیگر مکث عقب کشید. محمد سرش پایین افتاد و مثل تمام این روزها نفس تنگی به سراغش آمد.

از شیشه به دخترش که بی حرکت در صندلی عقب نشسته بود نگاه کرد. دخترک با چشمان گرد و براقش منتظرش بود.

درست در همین لحظه به خودش قولی داد. تصمیم گرفت تا هروقتی که نفس در سینه دارد، هر زمان که در کنار او بود دردها و حسرت هایش را در عمیق ترین و پنهانی ترین نقاط قلب و روحش پنهان کند.

#پارت۲۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

طوری که دخترش حتی احساس نکند. نفهمد که از درون تا چه حد قلبش شرحه شرحه است. سوار می شود و بالاخره به راه می افتد.

شهرزاد دستش را روی قلبش گذاشته و روی تختخواب نشسته است. هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود و چیزی داشت درونش را می خورد.

درگیر صحنه ای بود که چند لحظه پیش مقابل چشمانش داشت.این صحنه را با پایانی متفاوت به یاد داشت.

در خواب نه، در شب بیداری های بی پایانش رویایش را دیده بود. در تمام شب هایی که با شکم برآمده رزا در بطنش می

چرخید و بی خوابش می کرد. افکار دوره اش می کردند و او برای فرار از آن ها برای خودش رویا می ساخت.

رویایی که محمد را به عنوان همسرش به همراه دخترشان راهی کند. محمد دست تکان دهد و او دل در دلش نباشد تا آن ها برگردند.

دستش را روی شیشه قرار دهد و با نگاهش بگوید که بی صبرانه منتظرتان خواهم بود.

اما روزگار اینطور نخواسته بود. حالا برای اولین بار داشت رزا را با پدرش راهی می کرد و او حس یک مسافر از قطار جا مانده را داشت.

حالا که فرشته را از خانه اش برده بودند خیلی هم مطمئن نبود که کارش درست باشد. شاید باید چند باری با او بیرون می رفت تا رفتارهایش را زیر نظر بگیرد.

به خود می آید و از جا برمیخیزد. به خود نهیبی می زند. نباید حساسیت به خرج می داد. با خود عهد کرده بود که آن رفتار های وسواس گونه را کنار بگذارد.

محمد یک مرد عاقل و بالغ و فهمیده بود. قطعا می توانست از پس یک دختر بچه بربیاد و مراقبش باشد.

باید سر خود را گرم می کرد. بغض را پس می زد. رویاها را لعنت می کرد. حسرت ها را خاک می کرد. باید سفر به گذشته را تمام می کرد.

حالا مهم بود.

حالایی که اوضاع و شرایط از آن چیزی که فکر می کرد خیلی بهتر داشت پیش می رفت.

خدا تا به اینجایش را بعد خیر کرده بود و از اینجا به بعدش را هم به خدا می سپارد.

.....

#پارت۲۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-توام مامان شهرزاد دالی؟

نی را دوباره در دهانش قرار می دهد و منتظر جواب پدرش می ماند. تمام این چند دقیقه را به شیرین زبانی هایش گوش داد و قند در دلش آب شد.

طوری نگاهش می کند انگار که او مرکز توجه و تمام دنیایش است. لبخند روی لب هایش پهن شده و با مهربانی لب می زند:

-دارم اما اسمش شهرزاد نیست.

-پس چیه؟

-مامان منیر...

-مثل مامان من خوشجل هست؟

چهره ی شهرزاد مقابل چشمانش مجسم می شود. هر مادری در چشم فرزند زیبا جلوه می کند. حتی زیباترین جلوه می کند.

اما شهرزاد واقعا زیبا بود. یک جور بی نقص و مبهوت کننده ای زیبا بود.

آنقدر که هر وقتی که کنارش بود بی وقفه نگاهش را به سمت خود می کشید. در حدی که وقتی در چشمانش زل می زد و تند تند حرف می زد، او بی اختیار در دل «فتبارک الله» می خواند زیبا بود.

-هیچکس به اندازه ی مامان شهرزاد تو زیبا نیست.

بی اختیار گفت. خودش اینجا و ذهنش تماما درگیر با زیبایی های آن زن بود و لب زد.

تک به تک اجزای صورتش را در سر دور می کرد و بی حواس لب زد.

-منم بوزورگ شدم مثل مامانم خوشجل میشم...

با شنیدن دوباره ی صدای رزا حواسش را جمع کرد و بی اختیار اخم در هم کشید.

نباید خودش را در آن وادی ها می انداخت. باید از فکر کردن به او حذر می کرد.

این مدل افکار وقتی که از این به بعد مجبور بود مدام چشم در چشم آن زن باشد برایش فقط شکنجه ی بیشتر می شد.

-تو همین الانش زیباترین خانومی هستی که به عمرم دیدم. اما اینا مهم نیست دختر من... می دونی که آدم باید تلاش کنه تا اینجاش قشنگ باشه...

#پارت۲۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستش را سینه اش می گذارد و به قلبش اشاره می کند...!

رزا سرش کج می شود و بعد با چشمانی گرد شده دستش را روی دهانش می گذارد و با تعجب می گوید:

-هیعع... جی جی هاش؟

محمد ابتدا متوجه حرفش نمی شود و کمی که فکر می کند و دود از سرش بلند می شود.

-معلومه که نه! ای بابا... فراموشش کن رزا. اصلا... اصلا منظورم اون نبود... اصلا مهم نیست! دیگه در موردش

صحبت نکنیم... ها؟ فکر کنم دیر شده باشه... پاشو دخترم... پاشو باید برگردیم...

پشت هم حرف می زد و هر لحظه سرخ تر می شد.

در این موقعیت به عنوان پدر باید چکار می کرد؟ هول زده رزا را در آغوشش می گیرد و ازکافه بیرون می زند.

این یکی از سخت ترین چالش هایی بود که در این مدت با آن مواجه شده بود.

آنقدر هول شده بود که نمی دانست جوابش را چه بدهد.

مقابل خانه شان می رسد و زنگ ایفون را می فشارد و در باز می شود.

محمد وارد ساختمان می شود و به محض رسیدن مقابل در واحدشان شهرزاد را ایستاده در چهار چوب در می بیند.

-سلام... خوش گذشت مامانی؟

رزا در آغوش محمد دست تکان می دهد و پر از ذوق و شوق می گوید:

-سلام ماما... شیلموز خولدم...

-نوش جونت عزیز دلم...

محمد رزا را از آغوشش پایین می گذارد و سلام می دهدو شهرزاد زیر لبی جوابش را می دهد.

روی زانو می نشیند تا کفش هایش را از پا بکند. نامحسوس چشمانش را روی سرتاپای دخترک می چرخاند تا از سلامتش مطمئن شود.

محمد دست رزا را می گیرد تا تعادل بر هم نخورد.

-ماما؟

-جونم عزیزم؟

همان حین که مشغول در آوردن کفش هایش بود پاسخ می دهد و رزا با صدایی که تلاش می کند آرام باشد می گوید:

-گفتی هلکی دلباله ممنوعه ها دفت بهت بگم، بابا هم دفتش...

#پارت۲۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ابروهای شهرزاد بالا می روند. شوکه نگاهش به محمد برمیگردد و محمد حس می کند که روح از تنش رفت.

-منظورت چیه؟ یعنی چی مامان؟

نگاه متعجبش بین محمد و رزا می گردد و محمد سرش روی تنش سنگینی می کند.

-بدم (بگم) چی دُفت؟

پچ پچ کرد. انگار نمی خواست محمد بشنود. اما شهرزاد تاکید کرده بود که همیشه اینجور مسائل را با او در میان بگذارد.

-بابایی من منظورم اون نبودش دخترم... شهرزاد من چیزی نگفتم به والله... رزا؟ بگو چی گفتم بابا...؟

قلبش بی امان می کوبد. ترسیده است. نکند که شهرزاد بد برداشت کند. با رنگ و رویی پریده، هول ترسیده و گفت و رزا انگار تنش فضا را می فهمد که لب بر می چیند.

شهرزاد ترس و اضطرابش را از نگاهش می خواند. دستان رزا را در دستش می گیرد و آرام نوازشش می کند و سعی می کند و با مهربان ترین لحنی که از خود سراغ دارد از او بپرسد.

-مامانم؟ نترس دخترم... بابا هرکسی نیست خب؟ اون پدر توئه... می تونی راجع به هرچیزی باهاش صحبت کنی باشه دخترم؟

می دانست که قطعا چیزی این وسط درست نیست. محمد حرفی را درست بیان نکرده یا رزا اشتباه برداشت کرده است.

-بابا دست گذاشت به جی جی هاش دفت باید اینجات گشن باشه.

شهرزاد به آنی متوجه منظور محمد میشود و محمد انگار که هنوز هم خود را در معرض اتهام می بیند و توضیح می دهد:

-منظورم به دلت بود قربونت برم...

مردد دستش را روی شکمش می گذارد و چشمانش را بین محمد و شهرزاد می گرداند و لب می زند:

-دل که اینجاسته....

محمد نفس عمیقی می گیرد و دستش را روی صورتش می گذارد. این وضعیت بی نهایت برایش غریب است.

شهرزاد لبخند پر مهری روی لبهایش می نشیند و قربان صدقه اش می رود. کف دست رزا را روی سینه ی خود قرار می دهد و فشار می دهد. آرام و مهربان لب می زند:

-قلب مامانو حس می کنی اینجا؟

#پارت۲۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه محمد ناخودآگاه به سمت سینه ی شهرزاد کشیده بود و بلافاصله سر پایین می اندازد.

دستانش را مشت می کند و پلک هایش را با تمام توانش روی هم می فشارد...

-اسم دیگه ی قلب دله... اونجایی که شما نشون دادی اسمش شکمه... بابا منظورش به قلب بود. منظورش اینه که آدما قلبشون قشنگ باشه، مهربون باشن، بخشنده باشن... فهمیدی مامانی؟

رزا سرش را با شک تکان می دهد. نگاهش به سمت محمد برمیگردد. صورت در هم رفته و سرخ محمد ترس به جانش می ریزد.

پدرش سرش را پایین انداخته و نگاهش نمی کند. ترس از قهر کردن پدرش به دلش می افتد.

ناخودآگاه با بغض لب می زند:

-من حلف(حرف) بدی زدم؟

محمد حواسش جمع می شود و سریع سرش را بلند می کند. شهرزاد فورا گونه اش را نوازش می کند و توضیح می دهد. نمی خواهد که رزا از گفتن پشیمان شود. می خواست همیشه با او روراست باشد و از بیان حرف هایش شرمزده و کمرو نباشد.

-به هیچ وجه مامانی... خیلی خوب کردی گفتی... از این به بعد می تونی راجع به این مسائل با پدرتم صحبت کنی باشه؟ نه از من، نه از پدرت نباید این مسائل رو مخفی کنی. من همیشه بهت توضیح می دم. تو بهترین کارو کردی که به من گفتی... باید بگی که بتونم کمکت کنم، باشه مامانم؟

شهرزاد می ترسید که با واکنش اشتباه محمد رزا درباره ی در میان گذاشتن این مسائل مردد شده باشد.

همیشه تشویقش می کرد که درباره اینطور مسائل هیچوقت سکوت نکند.

با نگاه به محمد تشر می رود تا او را از سکوتش بیرون بکشد. محمد دستش را روی شانه ی رزا قرار می دهد و نیم نگاهی به شهرزاد می کند و بعد لب می زند:

-مامانت درست میگه عزیزم... کار خیلی خوبی کردی. ما بهت افتخار می کنیم که تو انقدر شجاعی...!

#پارت۲۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

روی سرش را بوسه می زند و رزا لبخند مطمئنی روی لب هایش شکل می گیرد.

-شهرزاد؟ مامان جان چرا نمیاین تو؟

پری خانوم سرش را از پشت شهرزاد می کشد و به محض دیدن محمد می خواهد سلام دهد که محمد پیش دستی می کند.

-سلام خانوم شبتون بخیر...

پری خانوم جوابش را می دهد و به خواست شهرزاد رزا را در آغوش می گیرد تا داخل ببرد.

محمد می فهمد که شهرزاد با او کار دارد که خواسته تنها باشند. حس یک پسر بچه خرابکار را داشت که قرار بود سرزنش شود. حق هم داشت.

اگر شهرزاد نبود امشب می توانست یک فاجعه رقم بخورد.

که رزا از بیان افکارش بترسد و بعد در آینده اگر خدایی نکرده مشکلی برایش پیش می آمد و نمی گفت آن وقت چه می شد؟ رگ های مغزش تیر می کشند!

-محمد؟

-معذرت می خوام. من واقعا نمی خواستم اینطوری بشه... اون لحظه که اشتباه برداشت کرد من ترسیدم... خجالت کشیدم... نمی دونستم چطور باید بهش توضیح بدم... گند زدم می دونم... اما دارم تلاش می کنم قول میدم که دیگه خطا نکنم!

شهرزاد انتظار این روزها را می کشید. محمد داشت تلاشش را می کرد و شهرزاد داشت می دید. بی انصافی بود که او را با چوب بی تجربگی بزنند.

-می شه آروم باشی؟ من نمی خوام سرزنشت کنم. من درک می کنم. تا بحال تو این موقعیت قرار نگرفتی. رزا دختر خیلی باهوش و شجاعیه... فقط تلاش کن که یکم بیشتر به افکار و کنجکاوی هاش بها بدی. اگر براش سوالی پیش میاد همون لحظه جواب بده یا براش توضیح بده نذار که تو ذهنش بمونه و مثل امشب یه کج فهمی تفکرش رو نسبت به رابطه اش با تو تغییر بده. باید یاد بگیره وقتایی که پیش توئه به همون اندازه که با من احساس راحتی می کنه با توام راحت باشه.

محمد آچمز شده بود.

#پارت۲۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چرا توقع داشت که شهرزاد داد و بیداد راه بیندازد و و او را به سلابه بکشد؟

چرا فکر می کرد که قرار است به او بگوید که دیگر حق ندارد به دنبال رزا بیاید؟

اصلا هیچوقت او را شناخته بود؟ هیچوقت غیر از زیبایی چهره و جذابیت های ظاهری اش جذب چیز های دیگری درون او شده بود؟ چرا هیچ چیز خاطرش نمانده؟ انگار اصلا او را نمی شناسد!

به این شکل او را نمی شناسد اما چرا حتی تلاش هم نکرده بود؟

-من درک می کنم که این شرایط برای تو جدیده و نا آشناست. اگر همچین اتفاقی دوباره افتاد هرچیزی رو که از نظر خودت به عنوان یه پدر درسته بهش توضیح بده. این اتفاقا طبیعیه فقط هول نشو و با تدبیر موقعیت رو اداره کن.

شهرزاد نگاهش می کند و وقتی همچنان واکنشی از سمت او نمی بیند ادامه می دهد:

-منم هستم اگر کمک خواستی... من مطمئنم که به زودی عادت می کنی و برات راحت تر می شه.

محمد خشک شده در جایش مانده و شهرزاد با جدیتی بی مثال و آرامشی عجیب تک به تک جملاتش را بیان می کرد و توضیح می داد.

همیشه وقتی موضوع بحث رزا باشد همین گونه با حوصله مجادله می کند. با تدبیر و قاطع.

نگاه خیره محمد روی صورتش معذبش می کند. نا خودآگاه دست هایش در هم پیچ می خورد. نمی داند که در فکرش چه می گذرد اما دیگر منتظر حرفی از جانب محمد نمی ماند.

-فکر می کنم بهتره بری...

اصلا حس می کند محمد حرف هایش را نشنیده است. انقدر که بی حرکت و بی حس در جایش مانده است.

محمد یک دستش را درون جیبش برده و این بار قدرت چشم گرفتن از این زن برایش ممکن نباشد. جاذبه قوی نگاهش را روی او میخ نگه داشت و اجازه حرکت نمی دهد...

-حق با رزاست...!

#پارت۲۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شهرزاد منظورش را نمی فهمد. اما حس می کند که نگاه محمد گرم است. حس می کند حرفش ربطی به موضوع بحثشان ندارد.

نا خودآگاه تپش قلبش بالا می رود اما نه به اندازه ی قلب محمد...

قلب محمد ماراتن وار می زند...!

شهرزاد یک دستش روی گلویش می نشیند و دست دیگرش را روی شکمش زیر آرنج دست دیگر می گذارد و محمد حس می کند که امشب شب متفاوتی است.

متفاوت تر از هر شبی...

چشمانش چیز دیگری را داشت می دید. درون و برون این زن نگاهش را میخ کرده بود.

درون و برون این زن زیبا و خیره کننده بود.

بعد از سال ها بدون اینکه خودش هم بفهمد دوباره آن جمله نوک زبانش می آید و زیر لب نجوا می کند:

-فتبارک الله احسن الخالقین...

برقی از تن شهرزاد رد می شود و چشمانش با تعجب گرد می شوند.

قدمی عقب می رود و زیر لب چیز شبیه شب بخیر را زمزمه می کند و در را می بندد.

جسمش اینجا و روحش را به چندسال پیش پرت کرده بودند!

محمد مقابلش نشسته و او داشت تند تند برایش تعریف می کرد و موهایش را شانه می زند.

نمی داند چند دقیقه گذشته که او می گوید و محمد می شنود.

وقتی نظرش را می پرسد محمد بی حواس از او می خواهد تا دوباره تکرار کند.

بلند زیر خنده زده بود و نگاه محمد روی لب هایش گیر می کند. درست مثل چند ثانیه قبل آن جمله ی جادویی را زمزمه کرده بود.

دلش لرزیده بود و از جا کنده شده بود. درست مثل حالا...

آن زمان از ته دل خندیده بود حالا اشک و نفرت بود که از چشمان قل می خورد.

آن موقع زانو هایش از خوشی ضعف رفته بودند و حالا دست هایش از شدت انزجار مشت شده بودند.

#پارت۲۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چند سال گذشته بود از آخرین باری که این جمله را شنیده بود؟

لعنت به زبانی که بچرخد و خاطره ها را زیر و رو بکند.

لعنت به دلی که برای آن خاطرات نبض بگیرد، لعنت به نگاهی که پی آن خاطرات بدود.

لعنت! لعنت!

-ماپلی لطفا... بابام خودش دفت هلوخت (هروقت) خواستم می تونم بلم (برم) دیدنش... تازشم دلمم بلا مامانمم تنگ شده...

نمی خواست کاری بی برنامه قبلی انجام دهد. مبادا که شهرزاد را ناراحت کند. اما خواهش چشمان دخترک دلش را کمی نرم می کند.

-بغض نکن قربونت برم من... مامانت گوشیشو جواب نمی ده چکار کنم خب... یه موقع می برمت ناراحت می شه.

رزا اما قرار نبود به این آسانی کوتاه بیاید.

-مامانم از دیدن من همیشه خوشال می شه...

سرش را روی سینه اش می فشارد و روی سرش را می بوسد. لجبازی هایش به مادرش رفته بود و او را به یاد بچگی های او می اندخت.

تسلیم شده رو به راننده می کند:

-آقا لطفا دور بزنید مسیرو تغییر بدید، برید به خیابون...

-چشم خانوم...

ممکن بود که شهرزاد از اینکه با او هماهنگ نکرده عصبانی شود اما دلش نمی آمد که خواسته ی نوه ی شیرینش را نادیده بگیرد و اشک را مهمان صورت قشنگش کند.

مقابل در شرکت پیاده می شوند و رزا در آغوشش بی طاقت می جنبد.

-مامان جان آروم بگیر میفتی الان...

-بریم دیگه ماپلی تند تند بلو...

از هیجانش می خندد و وارد آسانسور می شود. شالش از شدت تقلاهای رزا روی شانه اش افتاده. رزا را از آغوشش پایین می کشد.

-اینجا وایسا عزیزم من شالمو درست کنم.

از خلوتی آسانسور استفاده می کند و کلیپس موهایش را باز می کند تا دوباره مرتب تر ببندد.

موهایش را جمع می کند و شال را روی سرش می کشد.

#پارت۲۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همان لحظه درب آسانسور باز می شود و رزا بدون نگاه به مادر بزرگش با هیجان از در بیرون می رود.

-رزا صبر کن دخترم...

رزا با پایی که هنوز گچش را باز نکرده بود کمی سنگین بود لنگان لنگان به طرف جلو می رود و سرش را برمیگرداند و می گوید:

-اتاق مامانمو بلتم (بلدم) خودم میلم...

دیگر پایش درد نداشت اما شهرزاد تاکید کرده بود که تا زمانی که گچش را باز نکرده اند روی پایش فشار نیاورد.

دلش نیامد که ذوقش را کور کند با خنده گفت:

-وایسا وروجک... خودم می بردمت...

رزا که نرم شدن او را دید خندید و بدون که مقابلش را نگاه کند قدم بعدی را برداشت.

در اتاق باز می شود و همان لحظه جناب فرهمند بزرگ از اتاق خارج می شود و رزا بدون اینکه متوجه باشد به پایش برخورد می کند!

تعادلش برهم خورد و روی زمین افتاد. پری خانوم از ترس هینی کشید و حواس تمام کسانی که در سالن بودند به آن طرف کشیده شد.

حاج فرهمند خم می شود و با لحن آرام و شیوایی لب می گوید:

-چیشدی خانوم جوان؟

پدر بزرگ از همه جا بی خبر، دختر بچه را در آغوشش بلند می کند.

پری خانوم به سرعت خود را می رساند و دستش را برای در آغوش گرفتن رزا بلند می کند و همزمان می گوید:

-خوبی مامان جان؟

رزا نگاهش را بین صورت مرد و مادر بزرگش می چرخاند و با تعجب انگشتش را در دهانش فرو می برد.

سبیل های مرد توجهش را جلب کرده و یک دم نمی تواند نگاهش را از روی سبیل هایش بردارد.

انگار که خوشش آمده باشد، به شدت کنجکاو شده بود. بی حواس دستش را جلو می برد و به سبیل های تاب خورده و جوگندمی پدر بزرگش اشاره می کند و می گوید:

-بابای منم اسینا (از اینا) داله... مال تو گنده تله(گنده تره) ولی...

#پارت۲۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ناخودآگاه گفت و با دیدن خنده ی مرد به خودش می آید و تازه انگار متوجه بودن در آغوش مرد غریبه می شود و احساس غریبگی می کند.

نگاهش فورا به پری خانوم می دهد و خود را به سمت او می کشد.

حاج فرهمند انگار که کیفش با دیدن این دختر شیرین زبان سر کوک آمد بود که قصد رفتن نداشت.

با لبخندی محوی رو به رزا می گوید:

-خدا رو شکر انگار اتفاق بدی نیفتاده و خانوم کوچولو حالش خوبه!

سیبیلش را تاب می دهد و رو به پری خانوم می گوید:

-شما حالتون خوبه؟ انگار ترسیدین بگم براتون آب قند بیارن؟

پری خانوم دستش را دور رزا محکم می کند و می خواهد تشکر کند که با شنیدن صدای زنی از پشت سر مرد مقابلش چشمانش گرد می شود.

-جناب فرهمند گوشیتون رو جا گذاشتین گویا... این تلفن شماست درسته؟

پری خانوم شوکه دستش دور رزا محکم می شود. این مرد پدر محمد بود؟ پدر بزرگ رزا؟

لحظه ای دیگر نباید آنجا بماند. مبادا که رزا محمد را ببیند و اتفاق خارج از برنامه بیفتد.

یک آبرو ریزی بزرگ... یه فاجعه تمام عیار!

خیلی سریع زیر لبی از آقای فرهمند تشکر می کند و به سمت اتاق شهرزاد قدم تند می کند.

.....

طرح نهایی سالن ورودی را با مهشید مرور می کردیم و قرار بود از فردا اجرای این طرح را شروع کنیم.

با شنیدن صدای در سرم را بلند می کنم و به محض دیدن مامان و رزا در آغوشش از جا بلند می شوم...

-چیزی شده مامان؟

مامان انگار متوجه نگرانی ام می شود که برای اینکه خیالم را هرچه زودتر راحت کند با لحن شوخی می گوید:

-می خواستی چی بشه... وروجک دستور داد الا و بلا بیایم شرکت. دیشب از از باباش شنیده که با تو یه جا کار می کنین. منم هرچی زنگ زدم خاموش بودی دیگه آوردمش.

#پارت۲۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می دانستم که مامان دل نه گفتن به رزا را ندارد و مطمئنا رزا کار سختی برای قانع کردن او نداشته است.

کافی ست با آن چشمان زیبا و معصومش به چشمانت زل بزند تا نام و نشانت را هم فراموش کنی!

-قربونت برم من مامانی... اینجا محل کاره دخترم کار خوبی نکردی شما...!

باید بداند که کارش درست نیست. آمدنش اینجا هم از نظر دیسیپلین کاری درست نبود هم اینکه ممکن بود با دیدن محمد رفتاری از خود نشان دهد و همه متوجه رابطه ی بین و او محمد بشوند.

و خب شاید محمد دوست نداشته باشد تا همه بدانند او یک دختر چهار ساله دارد.

در حالی که همه او را تا به الان مجرد دانسته اند و او به تازگی با دختر یکی از سهامداران این شرکت هم نامزد کرده است!

-بابام دُفت هلوخت (هروقت) خواستم می تونم بیام اینجا دیدنش...!

لب هایش را جمع می کند و لپ های خواستنی اش برجسته تر به نظر می رسند و دهانم را برای گاز گرفتنش آب می اندازد.

محمد که نمی خواست او را لوس و بی تربیت بار بیاورد... نه؟ قرار بود هرچه خواست نه نیاورد؟

واقعا لازم بود در یک فرصت مناسب راجع به این مسائل با او صحبت کنم.

روی میزم می نشانمش و مهشید از پشت میزم خم می شود و بوسه ی محکمی روی لپش می گذارد و من دلم بیشتر ضعف می رود اما از نقش تربیتی خود بیرون نمی روم.

-دخترم بابا دلش نیومده به شما نه بگه اما اینجا محیط کاره و اصلا مناسب شما نیستش. بعلاوه اینکه من و پدرت هر دو

وظایفی داریم اینجا که باید بهشون رسیدگی کنیم. با اومدن شما ممکنه بابات نتونه به کاراش برسه.

چشمانش را پایین انداخته و پای سالمش را تاب می دهد.

-رزا خانوم؟ نگاه کن به مامان... دارم با شما صحبت می کنم... اینکه تو چشمای طرف مقابلت نگاه نکنی یه جور بی احترامیه دختر من!

#پارت۲۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش را بالا می آورد اما لب های جمع شده خط و نشان آخرش را می کشد:

-تا وقتی بابا محمد نیادش من همین جا میشینم و تکون نمی خولم...!

این همه محبت ایجاد شده بینشان در این زمان کم را باید پای چه می گذاشتم؟ رابطه ی خونی باعثش بود؟ این مدت دوری و جدایی دلیلش بوده؟

چطور شده که هنوز چند روز از دیدن پدر و دختر نگذشته، مهر و محبتشان اینقدر عمیق شده؟ چطور محمد شب روز شده بود ورد زبان رزا؟

آیا محمد هم این حس قوی را به او داشت؟ زیاد مطمئن نیستم و این مرا می ترساند.

اگر محمد توانایی پاسخ به این همه حس بوجود آمده در قلب دخترکم را نداشته باشد چه؟ اگر کم بیاورد چه؟

-رزا! همین الان باید برگردی خونه! بعدا درباره ی این موضوع باهم حرف می زنیم. شما هرزمانی که خواستی می تونی با بابا محمدت صحبت کنی... اما برای دیدنش به شما گفتم که بابا سرش شلوغه اما هر زمان که بتونه میاد به دیدنت...

توقع دارم که با گفتن این حرف رو بگیرد و در خود فرو برود اما برخلاف انتظارم چشمانش فروغ می گیرند و می گوید:

-هلوخت که خواستم می تونم باهاش صحبت تونم؟

خوشحالم که کوتاه آمده... آن هم بدون اینکه ناراحتش کرده باشم.

-معلومه که می تونی عزیزم...!

-قول میدی؟

-قول قول...

-الان می خوام باهاش صحبت کنم... زنگ بزن بهش لفن...

جا خورده سرم را عقب می کشم و به موجود ریز اما موذی مقابلم نگاه می کنم.

مهشید پقی زیر خنده می زند و من در حیرتم که چطور با استفاده از حرف های خودم می خواست شکستم دهد.

الحق که دختر یک تاجر بود و معامله گری در خونش بود.

مهشید با تلفن اتاق با منشی محمد تماس می گیرد و به او می گوید تا به اتاق محمد وصل کند. مامان در این بین برخورد

اتفاق افتاده بین آقای فرهمند و رزا را تعریف می کند و من با استرس به جان ناخن هایم می افتم.

#پارت۲۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مرد خشک و متعصبی که بیشترین ترس را در رابطه با او دارم. که رزای من را به جمع خانواده نپذیرد و خیالات بدی در رابطه با این موضوع در سر داشته باشد.

فکر کند به هوای دیگری به محمد نزدیک شده باشم و همه چیز این بین سر رزا شکسته شود.

محمد هیچوقت راجع به او حرف نمی زد و من در این مدت غیر از سلام و روز بخیر هیچ حرف دیگری با او نداشته ام و برای بیشترش هم پیش قدم نشده ام!

نمی شناختمش و این ترسناک ترش می کرد.

-شهرزاد بگیر...

مهشید پچ پچ گونه می گوید و گوشی را به طرفم می گیرد.

با نفس عمیقی گوشی را در گوشم می گیرم و صدای مردانه و گرم محمد در گوشم می پیچد:

-بفرمایید؟

-سلام...

نمی دانستم چه بگویم و در محیط شرکت چگونه باید رفتار کنم. اما محمد انگار تنها بود که بیشتر از من احساس راحتی می کرد...

-چیزی شده شهرزاد؟

-اوم... مزاحم نیستم؟ کاری نداری؟

-نه عز... خانوم مزاحم کدومه؟ چیزی شده؟

گوش هایم تیز و چشمانم درشت می شوند! می خواست عزیزم خطابم کند؟

این روند را دوست نداشتم... سیر اتفاقاتی که بینمان داشت رقم می خورد! نمی خواستم محمد نقش پدر رزا بودن را با مرد خانواده بودن قاطی کند و اشتباه بگیرد.

آن از حرف دیشبش و این هم از امروز...

معلوم نیست چه حسابی از این بند بین ما برداشت کرده که ناخودآگاه این حرف ها روی زبانش جاری می شوند.

حرفش را نشنیده می گیرم تا مجبور نباشم واکنشی به آن نشان دهم.

-رزا اومده اینجا می خواد تو رو ببینه...

-الان اینجاست؟

با تعجب پرسید و باعث شد فکر کنم که چقدر زنگ زدن به او و گفتن اینکه رزا در محل کارش به دیدنش آمده چقدر ایده ی بدی است.

#پارت۲۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-میگه با خودت صحبت کرده گفتی می تونه بیاد دیدنت... البته اگر کار داری می فرستمش خونه... اصلا خودتو معذب نکن...! من داشتم میفرستادمش بره اما گفت می خواد باهات تلفنی صحبت کنه. الان وقت داری؟

-نه... نه...! یعنی آره وقت دارم بیارش اتاقم... نه خودم میام اتاقت... اومدم... اومدم!

تماس قطع می شود و رزا با چشمان منتظرش نگاهم می کند و من با پوف بلندی سعی می کنم که انرژی های بد را از وجودم خارج کنم.

-داره میاد عزیزم...

خیال رزا را راحت می کنم و او با شوق کف دستانش را به هم می کوبد. مامان می گوید که حالا که تا اینجا آمده می رود تا سری به خانوم صبوری بزند.

درکمتر از دو دقیقه بعد صدای در زدن می آید و مهشید بفرمایید می گوید.

لای در کمی باز می شود و صدای محمد گفتن آقای فرهمند دست و پایم را سر می کند...

-بله پدر؟

در اتاق را دوباره می بندد و قبلش صدای سماواتی هم به گوشم می رسد. با او آمده بود؟

نمی دانم چطور پدرش را دست به سر می کند و دوباره در می زند و این بار منتظر بفرمایید من نمی ماند.

با سماواتی وارد می شوند و رزا به محض دیدن محمد دستانش را از هم باز می کند و بالا می گیرد.

-بابا!

-نور چشم بابا...

بدون در نظر گرفتن سماواتی و مهشید او را در آغوش بلند می کند و پشت هم به صورتش بوسه می زند.

سماواتی از همه چیز خبر دارد؟ دقیق زیر نظرش می گیرم تا اثری از تعجب یا بهت در چهره اش ببینم. جلو می آید و دست رزا را می گیرد.

-ببینم شما رو من... چقدر نازی ماشالا... اسمت چیه عروسک؟

-من علوسک نیستم یه دختل واقعیم... اسمم لزاست.

#پارت۲۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمان محمد از حاضر جوابی های رزا ستاره باران می شود و سماواتی می خندد و با لحن شوخی رو به محمد می گوید:

-حق با توئه زبونش به مامانش رفته!

ابروهایم بالا می پرند و با سوءظن نگاهم را بینشان می گردانم.

محمد رو به او اخم در هم می کشد اسمش را اخطار گونه صدا می کند. سماواتی وقعی به تشر محمد نمی گذارد و با خنده رو به من می گوید:

-ذکر خیرتون بود خانوم... بد به دلت راه نده...

چشمکی به محمد می زند و من صورتم در هم جمع می شوم. هیچ از تغییر رفتارش خوشم نمی آید. چیزی بین من و محمد عوض نشده!

او فقط پدر دخترم بود. و من الان بیشتر از هر وقت دیگری سر ریز بودم. رفتارهای گیج کننده ی محمد به کنار، حالا باید تیکه و طعنه های رفیقش را هم تحمل می کردم!

-جناب سماواتی... بنده ی خدا بد نده... من بد و خوب، افسارم دلم دستمه... می دونم چیو راه بدم چیو راه ندم!

لحظه ای جا خورده نگاهم می کند و محمد سرش را به رزا گرم می کند و من بدون آنکه منتظر جوابی از او باشم پشت میزم برمی گردم.

مهشید کنارش می رود و کنار گوشش پچ می زند او سر تکان می دهد و می خندد.

محمد هم انگار قصد رفتن نداشت. از قرار معلوم به خاطر حضور پدرش در شرکت برای ماندن در کنار رزا باید در اتاق من می ماند.

سماواتی و مهشید گل می گفتند و گل می شنفتند و رزا هم حسابی زبان شیرینش را به کار انداخته بود و برایشان دلبری می کرد.

محمد روی صندلی کنار میزم نشسته بود و یک دم رزا را از آغوشش جدا نمی کرد. هرچه رفتارش را زیر نظر می گرفتم بیشتر و بیشتر آرام می گرفتم.

مدام ناز و نوازشش می کرد و قربان صدقه اش می رفت. اما مهم تر از همه ی این ها برق نگاهش بود که دلم را روشن می کرد.

من این نگاه را نداشتم... هیچوقت!

#پارت۲۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی می بینم که این نگاه خاصش را نصیب دخترم کرده دنیا مال من می شد.

دخترم را دوست داشت. انگار داشت با نگاه قربان صدقه اش می رفت.

دخترم برق آن چشمان نافذ را داشت. محمد ترکش نمی کرد مگر نه؟ دخترم، منِ دیگری نمی شد مگر نه؟

-نظرت چیه شهرزاد؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از نگاه مات مانده ام روی محمد خجالت زده می شوم. از شانس بدِ من، دقیقا همین لحظه نگاه همه شان باید روی من می آمد!

-ببخشید تو فکر بودم... در مورد چی؟

-شما راحت باشین خانوم مهندس...

مهشید طوری با آرنج در شکمش می کوبد که از کمر تا می شود.

با لبخند رو به او می کنم و جوابش را می دهم تا به او حس پیروزی در حرص دادنم را ندهم.

-من مهندسی نخوندم که مهندس باشم جناب سماواتی...

-آاای... سیستون اما به مهندسا می خوره...

-نریمان جان؟

مهشید بود که با لبخند پهنی صدایش کرد...

-جانم عزیزم؟

با نیشی تا بناگوش در رفته پاسخ داد و مهشید بلافاصله نیشش را روی لبش خشکاند...

-زبون به دهن بگیر عزیزم!

سپس رو به من برمی گردد و من از پس نیشخند خبیثانه ام بر نمی آیم. نیم نگاهی رو به محمد می کنم و لبخند پهن و راحتش به دلم می نشیند!

-شب بریم بیرون رزا خانومو بگردونیم؟

-منو تو؟

با تعجب پرسیدم در صورتی که جواب منفی اش را انگار از پیش می دانستم!

فقط امید داشتم که خط بکشد بر روی فکری که تنم را به لرز می نشاند...

-خانوم این حجم از نادیده گرفتن قلبمو به درد میاره ها... دلتون میاد منو نبرید...؟

#پارت۲۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نریمان را همانطور که خوب فهمیده نادیده می گیرم و چشم غره ای به مهشید می روم. با شنیدن صدای رزا به سمتش برمی گردم:

-بابا بلیم شهلبازی؟ قول دادی منو و مامانمو ببلی چلخ و فلک...

رزا با محمد درباره علاقه ی من به چرخ و فلک صحبت کرده و محمد قول داده تا هر دویمان را با هم ببرد؟

-آره قربونت برم... اگر مامانت موافق باشه می برمتون عزیزدلم...

من و محمد و رزا؟ به همراه زوج دیگری؟ چقدر به هم نمی آمدیم! چقدر ترکیب ناجوری بودیم!

دستانم را در هم قفل می کنم تا لرزی که به جانشان افتاده را از دید پنهان کنم!

پشت هم پلک می زنم و لبخند عصبی روی لب هایم شکل رفته است.

-مهشید جان شما برید خوش بگذره. رزا هم باید برگرده خونه استراحت کنه تازه از بیرون اومدن انگار... پاشم اذیت میشه تو شهر بازی می خواد ورجه وورجه کنه...

مهشید با ابروهایی بالا رفته و لحن مصری می گوید:

-پاش که خوب شده شهرزاد... دکترش گفت فردا بیار گچشو باز کن... بیا بریم دیگه نه نیار...

-مامانی لفن! قول می دم ولجه ولجه نتونم... لفن!

هیچ از این برنامه های پیش بینی نشده خوشم نمی آمد! من به این چشمان معصوم نه نمی گفتم!

جانم را می خواست در مشت های کوچکش می گذاشتم... اما این گونه ذره ذره عذاب دادنم داشت زجرآور می شد دیگر...

ناچار موافقت می کنم و محمد رزا را می گذارد و می رود تا کارهایش را سر و سامان بدهد.

قرار شد که شب در شهر بازی یکدیگر را ببینیم. رزا را به همراه مامان به خانه فرستادم.

زود تر کارهایم را تمام کردم و با مهشید به خانه رفتیم. سر فرصت باید با مهشید درباره ی این گونه در منگنه گذاشتن هایش صحبت می کردم.

#پارت۲۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

او رفیق من بود... قرار بود رفیق ها طرف هم را بگیرند. نه اینکه مدام رفتارهایی از او سر بزند که من وادار به انجام کاری شوم که دلم نمی خواهد!

حالا اما وقتش نبود. نمی خواستم خلقمان تنگ شود و این شب را بر فرشته زهر کنم. می خواستم اولین باری را که قرار بود با پدرش به گردش برود برایش خاطره انگیز شود.

.....

فرچه ی رژ گونه را روی گونه ام می چرخانم و چشمانم بی هدف در آینه می چرخد.

-آماده ای شهرزاد؟

تکانی می خورم و از گرداب افکارم رها می شوم. نگاهم به سمت مهشید درون آینه می رود و سر تکان می دهم.

-آره آره...

یک سرهمی جین آبی روشن پوشیده بودم که مدل کوچک آن را برای رزا هم خریده بودم. زیرش تیشرت ساده ی سفید تن کرده بودم و رویش هم مانتوی جلو باز ساده ی سفید رنگم را از کمد بر می دارم و می پوشم.

شال آبی روشن هم سر می کنم و کتونی های سفید خودم و رزا را از داخل کمد بیرون می کشم و مقابل در می گذارم.

-آژانس گرفتی مهشید؟

-آره بریم دم دره زود باش نریمان میگه راه افتاده...

-مطمئنی دم دره؟ با رزا آواره نشیم جلو در...

پوف کلافه ای می کشد و دستش را به هوا پرت می کند جوری که انگار نه انگار که صد بار همین طور برای دقیقه ها ما را دم در کاشته تا ماشین برسد.

مامان به رزا کمک می کند تا کتونی هایش را بپوشد و دخترم از ذوق روی پا بند نیست...

-رزا دستشویی رفتی مامان؟

-اوهوم لفتم...

بندهای کتونی ام را گره می زنم و نگاه آخرم را به آینه می کنم. تیپ اسپرت ساده ای بود و برای پارک رفتن مناسب بود. رو به رزا می کنم:

-خیله خب... امیدوارم اونجا یهو دستشوییت نگیره... بیا بغلم ببینمت وروجک...

#پارت۲۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در آغوشم می گیرمش و رو به مامان می گویم:

-مطمئنی نمی خوای بیای مامان؟

-نه مامان... می دونی که زانوم اذیتم می کنه... میام تا یه هفته اذیتم می کنه. قربونتون برم من که مادر و دختر ست کردین انقدر دلبر شدین... مراقب هم باشین.

پارسال زمستان روی برف ها لیز خورده بود و آنقدر بد بود که خدا رحم کرده فقط زانویش شکسته بود. خدا او را دوباره به من داده بود.

داخل زانویش پلاتین گذاشته بودند و تا مدت ها نمی توانست از جایش بلند شود حتی...

خدا هیچکس را بی کس نکند. بدترین روزها را از سر گذراندیم.

-باشه قربونت... رزا ماپری بوس کن بریم...

از مامان خداحافظی می کنیم و بالاخره از خانه بیرون می زنیم. کمی زود بود، امیدوارم بودم که محمد و نریمان خیلی منتظرمان نگذارند.

از ساختمان که خارج می شوم چشم می گردانم تا ماشینی که مهشید گرفته بود را پیدا کنیم که چشمم به ماشین محمد و بعد هم خودش که در حال پیاده شدن بود می افتد.

یکه خورده به سمت مهشید برمیگردم و او خیلی زود منظور نگاهم را می گیرد که یک دستش را روی سینه اش می گذارد و می گوید:

-به روح مامانم من خبر ندارم... ببین اونهاش آژانس خبر کردم...

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم و سر پایین می اندازم و رزا متوجه حضور محمد می شود و بلند می گوید:

-بابایی!

مهشید به سمت راننده می رود تا احتمالا او را راهی کند. رزا دستانش را به سمت او میکشد و او بلافاصله از آغوشم بیرونش می کشد و می گوید:

-عمر بابا... دورت بگردم... مامان کمرش درد می گیره دخترم...

سپس رو به من می کند و با عتاب ضعیفی می گوید:

-برای چی بغلش می کنی؟

#پارت۲۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

باید به او توضیح می دادم چرا دختر خودم را بغل می کنم؟

با چشمانم آتش به سمتش پرتاب می کنم اما انگار گیرایی خیلی ضعیفی دارد که به جای عقب کشیدن گوشه ی لبش به سمت بالا کشیده می شود و همانطور که چشمانش رو به من است بوسه ای رو گونه ی رزا می کارد و من نمی دانم چه اتفاقی در دل بی صاحبم می افتد که کرور کرور آتش به گونه هایم سرریز می شود.

نگاه نمی گیرم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم که چقدر حالم دگرگون شده می گویم:

-یادم نمیاد گفته باشی قراره بیای دنبالمون و منم موافقت کرده باشم؟

-درسته منم یادم نمیاد چنین چیزی... مهشید خانوم بفرمایید سرپا نایستین...

رزا را همچون پر، درون یک دستش گرفته و با دست به سمت در عقب ماشین اشاره می کند و خودش از آن سمت در دیگر را باز می کند و رزا پشت صندلی شاگرد قرار می دهد و کمربندش را می بندد.

یک بالشتک کوچک صورتی روی کمر بند قرار داشت که بار قبل ندیده بودمش.

بالشتک زیر گونه ی رزا قرار می گیرد و نمی دانم رزا چه می گوید که محمد به آن اشاره می کند و بعد رزا سرش را روی بالشتک قرا می دهد و او هم باز لپ های دخترم را می بوسد.

و من هنوز از جایم تکان نخورده بودم. میخ در جایم ایستاده بودم این صحنه بی نهایت زیبا و آرامش بخش را دوست نداشتم بر هم بزنم.

به خاطر اینکه لبه ی کمربند صورتش را آزار ندهد رفته بود این را خریده بود. دخترم را دوست داشت. نگاه ها و رفتارش این را فریاد می زد.

در عقب را می بندد و مهشید هم کنار رزا جای می گیرد. از همان فاصله نگاهم می کند و نگاهش که روی تیپم می افتد اخم در هم می کشد و دست به سمت در می برد و در را برایم باز می کند.

دندان روی هم می سایم و قدم های سنگین شده ام را به سمت ماشین بر میدارم.

#پارت۲۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

عقب می کشد تا سوار شوم اما من دستم را روی در می گذارم می بندمش. پشت به ماشین می کنم تا چهره ام در دید رزا و مهشید نباشد.

اخم در هم کشیده و رنگش سرخ شده و نگاهش را بی هدف در طول خیابان می گرداند.

و دری که او برایم باز کرده باشد حتی اگر به سمت بهشت برین هم باشد من بدون تردیدی می بندمش!

-محمد منو نگاه کن؟

نگاهش به سمتم بر می گردد و من امانش نمی دهم... انگشتم را روی سینه ام می کوبم و با جدیت تمام می غرم:

-من...؟ عزیز تو نیستم! رفت و آمد من به تو مربوط نمی شه! کمرم شکست، خوردم زمین، افتادم تو چاه، ماشین زیرم گرفت مُردم، تو لاشه مو از زمین جمع نکن! واسه من در ماشین باز نکن، هیچ کاری نکن!

نفس بریده یا حبسش کرده را نمی دانم. دست لرزانش که به سمت سینه اش می رود به من مربوط نمی شود. فقط این خنجری که در قلب فرو برده را نچرخاند!

گندابی که در سر من درست کرده را هم نزند! به دنبال خاکستر آن عشق هم نگردد!

-من مادر رزام تو هم پدرش! می دونم که متاهلی و می دونم که راهمون از هم جداست. نیازی نیست که دوره کنیم اینو... من

و تو می دونیم که ما تا تهش رفتیم و نرسیدیم. به هیچ عنوان دوست ندارم کسی حتی به اشتباه از رفتار تو چیزی رو که نباید برداشت کنه.

واضح به رفتار رفیق شفیقش هم اشاره کردم. خودم بلد بودم در دهان یاوه گو بکوبم اما محمد هم نباید گزک دست کسی می داد.

نگاهش روی زمین افتاده و من فکر نمی کنم حرف دیگری مانده باشد.

در ماشین را باز می کنم و روی صندلی جاگیر می شوم و تمرین نفس می کنم.

خیلی طول نمی کشد اما سوار می شود و ابتدا رو به رزا می کند.

#پارت۲۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

زیر چشمی می بینم که رنگش پریده است اما لبخند می زند و می گوید:

-خوبی بابایی جات راحته؟

این مدل پدر بودنش خوب است. اینکه هر مشکلی داشته باشد رزا را در آن دخیل نکند. این طور که هرچقدر من و او لحظات پیش دست به گریبان هم بودیم، رزا را از آن خارج می داند.

ماشین را به راه می اندازد و دیگر در طول راه هیچ کداممان صحبتی نکردیم. خیلی زود به شهربازی می رسیم و به نریمان در پارکینگ بر می خوریم.

رزا در آغوش محمد است و من به ناچار کنارش به راه می افتم. مهشید هم به محض پیاده شدن به سمت نریمان رفته بود.

وارد شهربازی می شویم و یک دم لبخند از لب های دخترم نمی افتد.

محمد با حوصله تمام وسایلی را که مناسب سنش بود سوارش کرد.

محمد و رزا در صف بلیت چرخ و فلک ایستاده بودند و من با مهشید و نریمان گوشه ای ایستاده بودیم و منتظرشان بودم.

و دقیقا همین لحظه دوباره به خودم اقرار کردم که چقدر ترکیب نامربوطی می ساختیم با هم... جای من پیش آن ها نبود.

دوست نداشتم کنار محمد بروم و تصمیم گرفتم برای اینکه مزاحم مرغ های عشق نشوم بروم و برای همه مان نوشیدنی سفارش بدهم.

صف طولانی بود و می دانستم حداقل تا ده دقیقه ی دیگر رزا و محمد برنمی گردند. حداقل اینطور سرم هم گرم می شد.

دستانم را در جیبم می برم و آرام آرام به سمت بوفه قدم بر می دارم. اینکه بخواهم سر یک قِران دوزار پول بلیت با محمد چانه بزنم را دوست ندارم. اما اینگونه می توانستم سهم خودم را از مخارج امشب بپردازم، به گونه ای که شایسته باشد.

زیر دین محمد بودن برای من خود خود آخرالزمان بود.

چهار تا نوشیدنی گرم و چهار تکه کیک تازه خانگی سفارش می دهم.

حضور شخصی با فاصله ی خیلی نزدیک پشت سرم احساس می کنم.

#پارت۲۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

برمیگردم و اخمی به سمتش روانه می کنم و بعد تا جایی که جا دارم به پیشخوان می چسبم.

سفارشاتم را درون یک سینی بزرگ تحویلم می دهند و من می خواهم قبل از اینکه با بیشرفی که پشتم بود دست به یقه شوم آن جا را ترک کنم.

کلافه نفسم را فوت می کنم و پول سفارشاتم را پرداخت می کنم و سینی را بر میدارم.

به محض اینکه می چرخم پسرک سرش را جلو می کشد تا حرفی بزند و من از کنار سرش محمد دوان دوان را می بینم که به سمت من می آید.

-تنها نیستی مثه که... رفیقاتم مث خودت جیگرن؟

فرصت نمی کنم پاسخش را بدهم وقتی محمد گردنش را از پشت می گیرد و کف زمین می خواباندش!

-چه زری زدی؟ چه زری زدی کره خر؟

-ول کن گردنمو بخدا نمی دونستم تنها نیست...

سینی را روی میز می گذارم و بدو بدو به سمتشان می روم و مدام صدایش می کنم تا شر را بخوابانم.

یقه اش را می کشم و بالاخره به کمک بقیه مردانی که دورمان بودند محمد را از روی تن آن پسر بلند می کنند.

پسرک دمش را روی کولش می گذارد و می رود. و من آنقدر ترسیده ام که حس می کردم جان از دست و پایم رفته است.

نریمان رزا به بغل در کنار مهشید با قدم های سراسیمه ای نزدیک می شوند. حدس اینکه چه اتفاق افتاده با جمعیتی که دورمان بودند سخت نبود.

محمد دور خودش می چرخد و آبی را که از بوفه برایش آورده بودند را یه نفس سر می کشد.

-چیشد؟ دعوا شد؟

زبان من که انگار بند آمده بود و جوابی برای کنجکاوی هایشان نداشتم. نگاه لرزانم را به محمد بر میگردانم و او از شدت کلافگی پوفی می کشد و به ما نزدیک می شود.

-ول کردی تنهایی بیاد اینجا؟ نمی دونی همه جور آدمی اینجا هست؟

-خدا شاهده من نفهمیدم کی غیبش زد. کی رفتی آخه شما...

-آره دیگه منم بودم... استغفرلله...

#پارت۲۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اشاره اش به جیک تو جیک بودن های دائمی اش با مهشید است و مهشید در کمال حیرت من گونه هایش سرخ می شوند.

رزا با چشمانی گرد شده دستش را در دهانش فرو برده و محمد در همین حالش هم خم می شود و رزا را از آغوش نریمان می گیرد و دستش را از دهانش بیرون می کشد.

دور همان میزی که سینی را روی آن قرار داده بودم می نشینیم و مهشید دم گوشم پچ می زند:

-حالت خوبه؟ چیشدش آخه؟ کسی مزاحمت شد؟

-آره اما چیزی نبود... نمی دونم... میگم بریم خونه؟

-نه بابا... بچه ای... زشته حالا می گن قهر کردن. بشین سرجات. این بچه یه شب داره خوش می گذرونه.

دوست نداشتم اینجا بمانم. هم ترسیده بودم هم احساس می کردم شبمان دیگر خراب شده بود.

محمد را مقصر صد در صد می بینم اما می دانم پیش خودشان می گویند که اگر از آن ها جدا نمی شدم این اتفاق هم نمی افتاد.

ترجیح می دهم سکوت کنم و به محمد نگاهی نیندازم. دوست نداشتم پیش نریمان این اتفاق بیفتد. حالا خدا می دانست تا چند وقت دست مایه شوخی هایش می شوم. هنوزم که هنوزه قضیه محسنی را فراموش نکرده است.

مهشید نوشیدنی و کیک هرکس را مقابلش قرار میدهد و مجبورم می کند تا تکه ای در دهانم بگذارم تا قندم بالا بیاید و رنگ و رویم بازگردد.

-بابا دعوا شدی؟

-نه بابایی.... چیزی نبود دخترم... دهنتو باز کن...

حتی رزا هم فهمیده بود چه اتفاق افتاده. هنوز هم تمام صورت محمد ملتهب بود و رگ پیشانی اش پر قدرت می کوبید اما پدرانه هایش را یادش نمی رفت و با آرامش سعی می کرد نگرانی را از او دور کند.

و من در هر لحظه به شکل وسواس گونه ای رفتار هایش را زیر ذره بین می گذاشتم تا مطمئن شوم که اشتباه نکرده ام. تا همین لحظه هم پشیمانم نکرده و همینم برایم کافی ست.

اما آنقدر از دستش حرص داشتم که دلم می خواست تا جان در بدن داشتم مشت به سینه اش بکوبم تا برایش درس عبرتی شود و خودش را در هر مسئله ای دخالت ندهد.

#پارت۲۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دیگر نگاهش نمی کنم و وقتی هر چهار نفر وعده مان را تمام می کنیم به صفی که درون دو نرده ی آهنی برای چرخ و فلک سوار شدن تشکیل شده بود، می پیوندیم.

ابتدا نریمان و مهشید جلو می روند و بعد مرا داخل می فرستد و خودش با فاصله پشت سرم می ایستد.

رزا با ذوق از محمد می خواهد تا او را روی زمین قرار دهد. کنار پس بچه ای که پشت محمد بود می ایستد و مشغول صحبت می شود.

من دستانم رو نرده ی آهنی که درونش ایستاده بودیم می گذارم و به چرخش کابین ها حول دایره بزرگ خیره می شوم...

-من... نمی خواستم... دست خودم نبود. من می دونم برات سخته پیش من بودن... اما

-سخت نیست...

@Vip Roman

لحظه ای سکوت می کنم و بعد به سمتش بر میگردم و با لحن آرام اما مطمئنی می گویم:

-سختش نکنی سخت نیست محمد. منو تو می دونیم که از زندگیمون چی می خوایم... بچه نیستیم. تو پدر رزایی و منم مادرش... همین.

آرام تر و با لحنی که آلوده به التماس قلبم بود ادامه می دهم:

-این برنامه ها، بیرون رفتنا... مال ما نیست. رزا باید بدونه هیچوقت پدر و مادرش مثل بقیه قرار نیست با هم باشن. باید از الان بتونه با حقایق کنار بیاد. من درک می کنم که دوست نداری روشو زمین بندازی و دلشو بشکنی. نه گفتن به اون واقعا سخته اما الان بفهمه خیلی براش بهتره تا اینکه به چیزای پوچ امیدوار بشه و بعد سخت تر بشه براش...

-می فهمم. من نمی خوام براش سختش کنم... هرگز... از این به بعد تلاشمو می کنم. فقط توام لطفا دیگه هیچوقت... هیچوقت اون حرف رو نزن...

گنگ و گیج نگاهم می کنم تا بیشتر توضیح دهد. چون منظورش را نفهمیدم.

سیب گلویش تکان می خورد نگاهم را برای لحظه ای به خودش معطوف می کند و من با یاد آوری خاطره ای به آنی گذر لرزی را از تنم حس می کنم...

#پارت۲۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

-من هیچوقت نمی تونم نسبت به تو بی تفاوت باشم. اشتباه داشتم؟ خطا کردم؟ همش درست. اما قسم می خورم دیگه هرگز و هرگز تنهاتون نمی ذارم. من فقط پدر رزام و برای تو هیچکسی نیستم؟ قبول! اما تو برای من شهرزادی... تو برام... مقدسی! هرگز دیگه نمی ذارم چیزی یا کسی اذیتت کنه. هرگز نمی تونم نسبت به حال بدت، یا مشکلاتت بی تفاوت باشم. هرچیزی که هست به من بگو...

این نوع نگاهش را دوست ندارم. اینکه مثل یک موجود ضعیف و شکننده دیده شوم برایم بدترین توهین است.

من زمستان های سرد زندگی ام را هرچند سخت اما سربلند پشت سر گذاشته بودم! حق نداشت مرا ضعیف ببیند!

-خودم از پسش برمیام. تا حالا مگه کسی رو داشتم؟ می دونم نمی تونی بپذیری که یه زن تنهایی بتونه گلیم خودشو از آب

بیرون بکشه، می دونم معتقدی که زن یه گل ظریفه که باغبون باید بهش رسیدگی کنه تا پژمرده نشه...

چشمان او هم خیس شده یا من اینطور حس می کنم؟
خاطرات با قدرت و بی رحمانه به او هم می تازند یا فقط به من سخت می گیرند؟

من هم انتظارش را نداشتم اما با دوباره دیدنش تک به تک حرف هایش... رفتار و اعتقاداتش... آغوش و بوسه هایم روی سیبک گلویش... لرز تن و دستانی که دورم محکمتر می شد، همه و همه را به وضوح به یاد می آورم.

حین گفتن مثال گل سرخ و باغبانش صوت به صوت صدایش در گوشم پیچید.

-من...

تا نوک زبانم آمد بگویم پژمردم و خاکستر شدم و حالا دیگر گلی نیستم که نیاز به مراقبت داشته باشم اما قسم خوردم و لعنت کرده بودم زبانی را که برای غیر درد و دل کند. محمد خودی نبود. دیگر نبود...

-حالم خوبه. تونستم خودم و خانوادم رو مدیریت کنم... به حمایت هیچکس احتیاج پیدا نکردم...

دروغ می گفتم...! عمل پای مامان سال گذشته، تا گلو زیر قرض برده بودمان... خیلی سختی کشیدیم و مجبور شدم تا خانه را بفروشم و به عنوان رهن در خانه ی پدریمان بنشینیم. اما لازم نبود که او بداند!

#پارت۲۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-الانم احتیاج ندارم... گفتم که...

حرفم را قطع می کند و دست را بلند می کند و به خودش اشاره می کند:

-منم نگفتم احتیاج داری... فقط الان هستم و نمی تونم بی تفاوت باشم. تو تصمیم گرفتی با بودن من کنار بیای که سراغم اومدی دیگه درسته؟ بودن من اینجوریه...! اینو باید بپذیری شهرزاد. هیچ وقت دیگه درباره ی خودت اونطوری بی رحمانه حرف نزن...

انگار که دردی داشت که لحظه ای صورتش در هم شد و بعد ادامه داد:

-خدا نکنه شهرزاد، خدا نکنه اتفاقی برای تو بیفته. تو مادر رزایی... چطور دلت اومد درباره خودت اونطوری بگی؟ تو نباشی رزا چکار کنه؟

به حرف هایی که کنار ماشین به او گفتم اشاره داشت؟ که گفتم اگر مردم و لاشه ام را روی زمین دیدی اهمیت نده؟

یک مثال بود و منظوری از بیانش نداشتم. توجه و دردی که در چهره اش نمایان شده بود از یادآوری حرف هایم شوکه ام کرده است.

فکر می کردم به خاطر توپ و تشرهایم ناراحت بود و دگرگون شده است. به خاطر این حرفم به هم ریخته بود؟

ناچار راه می افتیم، چون نوبتمان شده بود. با محمد و رزا به ناچار در یک کابین می نشینم. رزا را در کنار خودم می نشانم او با ذوق از پنجره بیرون را می پاید.

-من قول دادم و دارم تمام تلاشم رو می کنم که همه چیز طوری پیش بره که تو اذیت نشی. به من باشه دوست دارم صبح تا شب پیش رزا باشم اونقدر بهش وابسته شدم که وقتی نیست عین پا سوخته ها دور خودم می گردم...

کابین به حرکت می افتد و من دست دخترم را محکم می گیرم. سرم گیج می رود و چشم می بندم و محمد ادامه می دهد:

-اما بخاطر اینکه حس می کنم دیدنم اذیتت می کنه سعی می کنم کمتر مزاحمتون بشم.

حرکت کابین داشت سرگیجه ام را بیشتر می کرد.

#پارت۲۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آب دهانم را قورت می دهم و با همان چشمان بسته لب می زنم:

-من اذ...یت نمی شم. دوست ندارم رزا زمانی رو... که می تونه با تو بگذرونه به خاطر من... از دست بده.

مدام بین حرف هایم آب دهانم را قورت می دادم تا با افزایش ارتفاع تهوع نگیرم...

-مامان دستمو فشال نده...

دستش را رها می کنم و به بی حواسی ام لعنت می فرستم...

-مادرم چند شبه منو به میخ کشیده و می خواد بیاد دیدن شما اما من...

با چشمانی گشاد شده سر بلند می کنم و با ابروهایی بالا رفته می گویم:

-مادرت خبر داره؟

انگار تازه حواسش به حالم جمع می شود که با نگرانی می گوید:

-حالت خوب نیست؟ چرا رنگت پریده؟

رنگم؟ کمی ترس از ارتفاع داشتم اما حالا حس می کنم رویارویی با مادر محمد از ارتفاع هم ترسناک تر است. چرا درست نمی گفت که چه خبر بود؟

-خوبم... با مادرت راجع به رزا صحبت کردی؟

-می خوای بگم نگه داره ما پیاده شیم؟

-محمد منو ول جوابمو بده...

نگاهش دودوزن در صورتم می چرخد و من استرس غریبی ته دلم را مالش می دهد...

-خب آره... چند روزی هست که می دونه و اصرار داره بیاد دیدنت... اما من فکر می کردم که باید تو یه فرصت مناسب ازت اجازه بگیرم و بعد بیارمش... می گم که به هیچ عنوان نمی خوام آرامشت رو به هم بزنم...

-خونه ی ما؟

-آره... ایرادی داره؟

خب... توقع نداشتم بخواهد مادرش را به خانه ی ما بیاورد. اگر می خواست رزا ببیند چرا رزا را پیش آن ها نمی برد؟

شاید بقیه خبر نداشتند هنوز... بیش از این سکوت کردنم درست نبود. خصوصا که مامان روی ارج نهادن به مهمان خیلی حساس بود.

#پارت۲۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نه چه ایرادی... فقط یکم شوکه شدم... قدمشون روی چشم.

-مامان مامان... مشیتو (مهشید) ببین... اسینجا(از اینجا) معلومه...

لحظه ای نگاهم به سمتی که اشاره کرد می رود و از نزدیک شدن سر نریمان به سر مهشید چنان از جا می پرم که محمد جا می خورد و جلو می کشد تا نگاه کند و من هول شده دستم را مقابلش می گیرم...

-عه... نه... رزا؟ برو بغل بابا؟ اینجا سرده... محمد رزا بگیر...!

خدا این مهشید را لعنت کند که ماچ و بوسه ها دل ضعفه رفتن ها مال او بود و خجالت کشیدن هایش می ماند برای من!

به محمد نیم نگاهی می کنم و گوشه ی بالا رفته ی لب هایش بعد از بحث جدی که با هم داشتیم هیچ معنی دیگری نمی تواند داشته باشد غیر از اینکه مطمئنا می داند چه اتفاق در کابین آن ها در حال رخ دادن است.

بالاخره آخر شب وقتی که رزا حتی تا به پارکینگ نرسیده چشمانش روی هم افتاد عزم بازگشت کردیم.

نریمان گفته بود که خودش مهشید را می رساند و به نظر می رسید که شب آن ها به پایان نرسیده است.

محمد رزا را صندلی عقب می خواباند. ماشین را به راه می اندازد و بخاری را روی درجه کم روشن می کند.

آرام و بدون هیچ عجله ای می راند و در فضای آرام و ساکت ماشین به رزای به خواب رفته حسادت کردم.

بی هوا خمیازه ای می کشم و محمد نیم نگاهی به سمتم می اندازد و با لحن خیلی خیلی دل نشینی می گوید:

-بخواب تا وقتی برسیم بیدارت می کنم خانوم...

پوسته های چروکیده دلم را می کشند انگار... چرا حرفم را نمی فهمید وقتی می گفتم حد و حدود را رعایت کند؟

می گفت دیگر هرگز آزارم نمی دهد و من باید می گفتم دیگر بیشتر از این؟

چطور باید به او می فهماندم اینگونه صحبت کردنش فغان دلم را در می آورد که غرورم مقابلش شکسته نشود؟

#پارت۲۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی گفت کسی که یک خط در میان به من یادآوری می کند که چیزی به غیر از رزا بین ما نیست، چرا با کوچکترین توجهی حالی به حالی می شود؟

چرا با دیدن محبت ها و در آغوش کشیدن های نریمان چشم می دزدد تا دل بی آبرویش هوس های نابجا به سرش راه ندهد؟

هیچ نمی گویم... سرم را به سمت شیشه برمیگردانم و نگاهش نمی کنم. شاید او نفهمد که چه بر سرم آورده و هرگز هم نفهمد اما من می دانم.

خوب می دانم که یکبار دل زبان نفهمم چطور برای این محمد همه چیز تمام رفته و من مار گزیده از دیدن ریسمان و سیاه و سفید به رعشه می افتادم!

-اجازه دارم مادرم رو فردا بیارم خونه تون؟ دلم نمیاد... یعنی دیگه بیشتر از این نمی تونم جلوشو بگیرم.

-مسئله ای نیست. هروقتی اومدن قدمشون روی چشم فقط قبلش با من هماهنگ کن.

-ممنونم.

چشم می بندم و به نظر می رسد که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود و من نمی دانم از چه روی اما خروار خروار بغض داشتم و دلم تنهایی می خواست.

یک حس دلتنگی داشتم و این شب انگار بهانه های تازه ای به دلم داده بودند برای گرفتن و گریستن...

مقابل در ماشین را خاموش می کند و خودش هم پیاده می شود.

رزا را بغل می زند و اینطور که او جلو جلو راه افتاده فکر می کنم که قصد دارد تا رزا را خودش درون تختش بگذارد.

آرام در را باز می کنم و محمد داخل نمی شود و می خواهم بگویم رزا را به من بده اما تا نگاهش کردم گفت:

-بی زحمت یه یالا بده بیام رزا رو بذارم تو تختش کمرت درد می گیره...

گوشه ی لبم را می گزم و نگاهی در خانه می گردانم و با دیدن چراغ های خاموش می فهمم که مامان در اتاق من به خواب رفته است.

در را باز می کنم و خودم جلوتر می روم تا تختش را اماده کنم. پتو را کنار می زنم و او رزا را آرام روی تخت می گذارد.

#پارت۲۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کفش هایش را با احتیاط از پایش در می آورد و من عقب عقب می روم و به کنار آستانه ی در تکیه می دهم و خیره ی حرکاتش می شوم. انگار نوعی خودآزاری به سراغم آمده بود.

-لباسشو عوض نمی کنی؟ این اذیتش می کنه تا صبح...

-نه دیگه بیدار می شه اگه تکونش بدم...

آنقدر شل و وار رفته گفتم که خودم هم به زور صدایم را شنیدم...

با حسرت هایی که بیخ گلویم را گرفته بودند، غرق بودم...!

پتویش را صاف می کند و بوسه های آرامی روی مو و پیشانی و گونه اش می زند و بعد قد راست می کند.

نگاهم می کند و من برق اتاق را خاموش می کنم تا اینگونه خط نگاهمان را بشکنم. دلم می خواست هرچه زودتر از اینجا برود...

دستگیره در را می گیرم و او که از در رد می شود آرام می بندمش.

قدم هایش را به سمت در خروج برمی دارد و کفش هایش را به پا می کند. لای در می ایستم و منتظرم تا رفتنش را به چشم ببینم و بعد آوار شوم. به محض اینکه نگاهم می کند زبان باز می کند:

-شهرزاد...

-شبت بخیر محمد.

دستش را در صورتش می کشد و پلک هایش را روی هم می فشارد و می چرخد و زیر لب شب بخیر می گوید.

می رود و من در را می بندم و با قدم های سریعی به سمت اتاق خودمان می روم. مامان تکان می خورد و سرش را بلند می کند و خوابالود زمزمه می کند:

-اومدین مامان جان؟

-آره... مامان؟ بیام بغلت؟

-بیا ببینمت... چیزی شده؟

-نه فقط دلم می خواد تو بغلت بخوابم...

-لوس... لباساتو عوض کن بیا بغلم کوچولوم...

حالم بد بود و معجزه می خواستم. بی قرار بودم و آغوش آرامبخش مادرم را می خواستم.

درون آغوشش می خزم و سرم را به سینه اش می چسبانم و چشم می بندم.

این شب سخت هم تمام شده بود. مثل همه ی شب های بی پایان دیگر... با درد... با بغض...

.....

#پارت۲۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

«ما تو راهیم»

پیامش را می خوانم و گوشی را دوباره رو میز رها می کنم تا شارژش پر شود.

امروز روز جمعه بود و من خانه بودم. منتظر تماس یا پیامی از محمد بودم تا خبر دهد.

صبح پیام داده بود و باز برای اطمینان پرسیده بود که می تواند امروز حاج خانوم را به خانه ی ما بیاورد یا نه. تاکید کرده بود با مامان هم مشورت کنم و بعد پاسخش را بدهم.

این قدر محافظه کار بودنش خوب بود. اینکه بدانم کنترل شرایط در دست خودم است تشویش را از دلم دور می کند.

اطمینان خاطرم را بیشتر می کرد که قرار نیست با غیر مترقبه ها مواجه شوم.

خودم رزا را به حمام بردم و یک دست لباس مرتب تن رزا کرده بودم. موهایش را با حوصله بافتم و با این کار ها می خواستم سر خودم را گرم کنم تا کمتر فکر و خیال کنم.

بیرون رفتم و کمی وسایل پذیرایی خریدم و مامان زحمت آماده شدنشان را کشید. مهشید با نریمان برنامه چیده تا صبح زود با دوستان نریمان به کوهنوردی بروند.

می گفت به هیچ عنوان نمی خواهد در این اتفاق خصوصی و تا حدی خانوادگی، خانه بماند.

یک بافت نازک ساده ی یقه اسکی کرمی رنگ با جین مشکی پوشیده بودم. برای رزا هم یک پیراهن چین دار قرمز رنگ پوشانده بودم.

منیر خانوم زن خوبی به نظر می رسید اما در برخورد قبلی با من کامل غریبه بود و حالا؟ اوضاع فرق می کرد.

نمی دانستم طرز فکرش راجع به من و رزا چیست و نمی خواستم در نظرش زنی باشم که برای حضور آن ها و اینکه زیاد از حد مقبول به نظر بیاییم خیلی تلاش کرده باشم.

هم لباس های خودم و هم رزا تمیز و شیک بودند اما خیلی ساده و معمولی. موهایم را بالا بستم و تنها یک رژ لب ملایم روی لب هایم کشیدم.

اون مادر بزرگ رزا بود و داشت برای دیدن او به اینجا می آمد. من به عنوان میزبان تلاشم را کردم که همه چیز مقبول باشد. نه بیشتر و نه کمتر...

#پارت۲۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مامان کمک نمی خوای؟

-چرا اینا رو بچین روی میز...

ظرف میوه و کیکی که مامان خودش پخته بود را برداشتم و او هم که به نظر می آمد کارش تمام شده پشت سرم به راه افتاد.

رزا داشت با باربی هایی که محمد برایش خریده بود بازی می کرد و هیچ اثری از استرس یا نگرانی های من و مامان در صورت او نبود.

و این بهترین چیز راجع به دروان بچگی ست. نیازی نیست به قبل و بعد هیچ اتفاق فکر کنی. فقط خیلی ساده لحظاتت را زندگی می کنی تا با هرچیزی در وقت خودش مواجه شوی.

من ترجیح دادم تا به وقت آمدنشان به او بگویم که قرار است با چه کسی روبرو شود.

زنگ آیفون به صدا در می آید و مامان زودتر از من از جا برمی خیزد.

به سمت رزا می روم و با نوازش موهایش حواسش را به سمت خودم جلب می کنم.

صورت زیبایش را به سمتم برمی گرداند و من به انتخاب کلماتم فکر می کنم تا ذهنش را مشوش نکنم...

-دخترم؟ بابا محمد اومد... بلند میشی لطفا؟

دیدن محمد را دوست دارد. این موضوع آنقدر در ذهنش بزرگ خواهد بود که تشویش دیدن یک غریبه را به دلش راه ندهد.

-جونمی... کاشکی بابام هلوز بیادش...

با چشمانی برق افتاده از جا بلند می شود و من کمکش می کنم. دستش را می گیرم و حین نوازشش می گویم:

-بابا محمد این دفعه با خودش مهمون آورده... مادرشون هم باهاشون اومده... ایشون مادر بزرگ شما میشه... مثل ماپری...

-باید مامان صداش کنم؟

-نه فنچولم... اگر خودشون اجازه دادن می تونی عزیز صداشون کنی...

-فمیتم(فهمیدم)...

#پارت۲۴۶
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

در مورد آداب معاشرت نیازی به تذکر نداشت. می دانستم که همیشه شایسته ترین رفتاری را که از کودکی به سن او می شود انتظار داشت نشان خواهد داد.

لپش را می بوسم و از جا برمی خیزم و می خواستم به خاطر شرایط پایش در آغوشش بگیرم اما می ترسیدم که در دیدار و نگاه اول برداشت بدی از این رفتارم شود.

فکر کند که برای نزدیک نشدن او به دخترم این کار را کرده ام و یا شاید به او اعتماد ندارم.

چند قدم بر می داریم و سایه کسی را دم در می بینم و سر بالا می برم.

مامان خوش آمد می گوید و او نجوا گونه پاسخش را می دهد.

دوباره نگاه خیره اش را روی من برمیگرداند. رزا دقیقا کنار پایم ایستاده و حضورش به قدر کافی عیان است اما او مصمم نگاهش روی من قفل شده...

-سلام... خوش اومدین...

منتظر هر حرکتی از جانب او می مانم اما هیچ... حتی پاسخم را نمی دهد.

دستانم را مقابلم در هم می برم و حس می کنم دمای بدنم افتاده است. دست پاچه شده ام و نگاهم سمت محمد می رود تا شاید از نگاه او موضع مادرش را بخوانم.

پشت سر مادرش وارد می شود و سرش را پایین انداخته و به مامان سلام می دهد.

منیر خانوم نگاهش برای لحظه ای روی رزا می رود و من نفس راحتی می کشم و خوشحالم که نگاه سنگینش را از روی من برداشته است.

ناخودآگاه نیم قدمی از رزا فاصله می گیرم تا اگر می خواهد او را در آغوش بگیرد مانعش نباشم.

قدم هایش را تند تند رو به جلو می آورد و من کامل کنار می کشم و به ناگه در آغوشی فرو می روم.

همه چیز در یک آن اتفاق افتاد....

گریه های منیر خانوم... دست های خشک شده ی من اطرافم... نگاه وامانده و بهت زده ام رو به محمد... و محمدی که چرخیده و تصمیم گرفته تا این صحنه را نگاه نکند!

#پارت۲۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-حاج خانوم؟

بهت زده صدایش می کنم و بالاخره دستانم را کار می اندازم و بازوهایش را می گیرم تا از خودم جدایش کنم..

-حالتون خوبه؟ مامان؟ رزا لطفا...

در این اوضاعی که نمی دانم حتی لحظه ی بعدی چه اتفاقی خواهد افتاد ترجیح می دادم رزا نباشد.

حقیقتا انتظار هر رفتاری داشتم الا گریه های این زن...

مامان هم با چهره ای بهت زده رزا را در آغوشش بلند می کند و به سمت اتاق می رود.

منیر خانوم را به طرف مبل ها راهنمایی می کنم و روی یکی از آن ها می نشانم.

صورتش از اشک خیس بود و لب هایش از بغض زیادش می لرزید...

کنارش می نشینم و از روی میز یک لیوان آب برایش می ریزم و به دستش می دهم...

می خواهد حرف بزند اما بغض امانش نمی دهد و من واقعا نمی فهمم که این وسط چه اتفاق افتاده است.

به محمد نگاه می کنم و حس می کنم هیچوقت تا به این اندازه او را مفلوک ندیده ام. چشمانش یکپارچه سرخ بود وصورتش کبود بود. دستش را روی دهانش گذاشته بود داشت با بغض مادرش را تماشا می کرد...

-من شرمندتم دخترم... من شرمندتم مادر... روم نمی شه بخدا طلب بخشش کنم ازت... من...

-حاج خانوم این چه حرفیه آخه دشمنتون شرمنده... نفرمایین...

حالم خوب نبود. هیچوقت در این شرایط قرار نگرفته بودم نمی دانستم چطور باید جوابش را بدهم و آرامش کنم.

لیوان آب را از دستش می گیرم و او غیر منتظره ترین کاری را که از یک مادر به سن او برمی آمد را انجام داد!

خم شد و می خواست که دستم را ببوسد! شوکه شده دستم را عقب کشیدم و نا خودآگاه از جا برخواستم.

-نکنید این کارو خانوم... لطفا... این کارا برای چیه؟ محمد؟

حواسم به حضور مادرش نبود. که شاید نخواهد من مردی را که از قضا همسر دارد به اسم کوچک صدا کنم. فقط جلو بیاید و کاری کند.

#پارت۲۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چرا مثل مجسمه فقط نگاه می کند و جلو نمی آید؟ نمی توانستم این لحظات را درک کنم!

-من شرمندتم مادر... به خدا قسم من خبر نداشتم که پسر من این خبط و خطا رو کرده... من باید می دونستم ... من مادرشم باید از کاراش خبر داشته باشم.. من این پسر رو به دنیا آوردم تا

اینجا بزرگش کردم... من غافل شدم... من باید یادش می دادم متعهد بودنو... سرم به بدبختیای خودم رفت غافل شدم... حلالم کن...

شوکه شده در جایم مانده ام و من نمی دانم چرا اما انگار که قلبم را داشتند از جایش بیرون می کشیدند.

انگار سینه ام را داشتند شرحه شرحه می کردند.

من... روزهایی خیلی قبل تر از امشب منتظر پسرش بودم تا بیاید و طلب بخشش کند. نوزادم را در آغوشش بگذارم و او دست رد به سینه ی دخترم نزند.

اما هرچه رزا بزرگتر شد من هم بی نیاز تر می شدم. یادم رفته بود زمانی روحم نیاز داشت که کسی به او بگوید که پشیمانم... که در حقت کوتاهی شده... حالا اما حس خوبی از شنیدنش نداشتم. آن هم از زبان این زن...

دوباره کنارش می نشینم و دستانش را در دست می گیرم و سعی می کنم تا بهت و شوک را از سر بگذرانم.

-نگید این حرف رو... من خودم یه مادرم. لطفا این حرف رو نزنید من از شما کینه ای ندارم. برعکس اتفاقا. اگر شرایط طور دیگه ای پیش می رفت و من شما رو زودتر می دیدم حتما به خاطر تربیت و بزرگ کردن پسری مثل محمد بهتون تبریک می گفتم.

با تعجب نگاهم می کند و به نظر اشک هایش بند آمده اما ناباوری را از نگاهش می خوام حق می دهم اما دروغ نمی گفتم.

بی وفایی محمد ربطی به تربیت مادرش نداشت. که من همیشه از احترامی که محمد به جنس زن جماعت می گذاشت در شگفت بودم و تحسینش می کردم.

-اون از تربیت و نزاکت، از حرمت قائل شدن به جنس زن چیزی کم نداشت. من شیفته ی همین اخلاقیاتش بودم که خب... اون احساس به وجود اومد. همه ی تلخیایی که بین من و ایشون اتفاق افتاد اصلا هیچ ارتباطی به شما نداره.

#پارت۲۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چطور این حرف رو می زنی؟ انقدر خوب و بخشنده نباش مادر... من به قصور خودم واقفم. اینطوری می خوای آرومم کنی؟ نگو اینطور...

می خواستم آرامش کنم اما حقیقت این بود!

-اما اینطوریه حاج خانوم... حقیقت اینه که من اشتباه کردم و همه چیزم رو به پای یه عشق کاذب گذاشتم. فکر می کردم که اون عشق همون عشقیه که یکبار برای همیشه قراره تجربه اش کنم پس باید همه چیزمو پاش بذارم. جوونی کردم، خامی کردم... محمدم انتخابش رو کرد. من نبودم. اتفاقاتی که بین من و ایشون افتاد مربوط به انتخابای اشتباه ما بود. از دو دنیای کاملا نامربوط به هم بودیم و من اون موقع اینو نمی دیدم. الان به وضوح می بینمش. اما حاج خانوم... من پشیمون نیستم.

چشمانش سو می گیرند و اشک هایش بند آمده و دستی زیر چشمش می کشد.

دستم را بین دستانش می گیرد و نوازش می کند و من خیلی تلاش می کنم تا قوی بمانم اما دست خودم نبود که وقتی از رزا حرف می زدم تمام وجودم شعله می کشید.

قطره اشکی از چشم چپم می چکد و بلافاصله دست می برم و پاکش میکنم.

لبخند پهنی روی صورتم می کشم تا حواسش را از آن اشک ناخوانده بگیرم...

-من تو بچگی پدرم رو از دست دادم. مادرم سرکار می رفت. دبیر بود. همیشه تنها بودم و شاید دلیلش همین بود که توی اون سن به امید پیدا کردن یه عشق حقیقی دستای یه غریبه رو گرفتم. اما وقتی رزا به دنیا اومد دیگه هیچ چیز از خدا نمی خواستم. اون بزرگترین و قشنگ ترین معجزه ی زندگی من شد. من از هیچ چیز پشیمون نیستم. من خوشبختم. اونقدر که هیچوقت توی زندگیم فکر نمی کردم چنین پایان قشنگی برام رقم بخوره. موقعی که...

سختم بود مقابل محمد و مادرش از عشق بگویم اما می خواستم دل این مادر را آرام کنم...

#پارت۲۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-فکر می کردم دیگه هرگز قرار نیست عاشق بشم. دیگه اون حس رو تجربه بکنم. فکر می کردم وقتی اون همه احساس و شور به هیچی و پوچی رسید دیگه هیچی توی این دنیا ارزش زندگی کردن نداره. هیچی برام معنی نداشت. اما من عشقی به عظمت روح پاک دخترم نصیبم شد.

باز به گریه می افتد. فکر می کنم جنس این اشک ها با اشک هایی که ابتدای ورودش می ریخت فرق دارد. تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفته بود.

شاید هم ترحم می کرد به دخترک تنهای قصه... برایم مهم نبود. فقط کاش محمد اینجا حضور نداشت. دلم نمی خواست هیچوقت او ذره ی دیگری از خودم را با او شریک شوم.

قول و قرارم با دلم تا به رزا ختم می شد. فقط رزا... دیگر محمد را لایق نمی دیدم... نه به درد و دلم نه به محبتم و نه به قلبم...!

-حاج خانوم من شما رو دعا می کنم. من هیچ کینه ای از شما به دلم ندارم. من فقط دوست دارم که رزا خانواده داشته باشه. چیزی رو که خودم اگرم داشتم خیلی ناقص به نظر می رسید. مادرم خیلی برای من زحمت کشید اما من همیشه دلم یه خانواده پرجمعیت می خواست. حالا اگر لطف کنید و برای رزای من خانواده باشید بزرگترین آرزوی من رو محقق کردید. من از شما هیچی نمی خوام. حتی ازتون خواهش می کنم برای آرامش منی که سن دخترتون رو دارم دیگه هرگز اون حرفا رو نزنید، هرگز راضی به اشک و گریه ی شما نیستم و نخواهم

بود. فقط برای دخترم یه خانواده باشید. براش مادربزرگ باشید. همین برای من کافیه...!

بار دیگر بی هوا دستانش را دور گردنم می اندازد و دستش را نوازش وار روی کمرم می کشد.

آنقدر همین کار کوچکش دلم را گرم می کند و به دلم می نشیند که تمام وجودم منقلب می شود.

یکی از پرمهرترین و واقعی ترین آغوش هایی بود که در تمام عمرم تجربه می کردم.

من هم دستم را دورش می اندازم و روی شانه اش را می بوسم.

#پارت۲۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

عقب می کشد و سرش به سمت محمد می چرخد و باعث می شود تا نگاه من هم به سمت او کشیده شود.

کلامی حرف نمی زند. روی صندلی مقابل مادرش نشسته و به سختی خط نگاهش را نگه داشته است.

به نظر داشتند با نگاه حرف می زدند و آن قدر حرف های مادرش سنگین به نظر می آمد که محمد دستانش را دور سرش گره می کند و سر پایین می اندازد...

-من برم... براتون چایی بیارم از راه اومدین اصلا من همه چیز فراموشم شد...

تا می خواهم بلند شوم دستم را می گیرد...

-مادر نوه مو میاری ببینمش؟

این نگاه را دوست داشتم. من نمی خواستم کسی در صدد جبران دل شکستگی های من بربیاید.

اگر این زن تا صبح گریه می کرد و از من تمنای فضل و بخشش می کرد من دلم انقدر آرام نمی گرفت که با این نگاه و این درخواست پر از نور شدم.

لبخند از ته دلی می زنم و با گفتن الان بر میگردم به سمت اتاق می روم.

با مامان مشغول بازی بود که با دیدنم هردو سر بلند کردند. رزا را در آغوشم می گیرم و به پذیرایی بر میگردم.

نرسیده به منیر خانوم روی زمین می گذارمش و رزا دستش را درون دستم می برد. یک نگاه به محمد می کند و بعد رو به منیر خانوم می کند:

- سلام من لزا هستم... شما مامان بابای منی؟

چشمان منیر خانوم دوباره پر می شوند و نگاه تلخی به طرف محمد روانه می کند. انگار با همین نگاه گلایه کرد که من مادر بزرگ یک دختر چهار ساله ام و او تازه بعد از این همه سال از من می پرسد که کیستم!

چقدر نگاهش تلخ و غمگین بود. این بار که از جا بلند می شود مقصد من نبودم. چادر روی کاناپه جا مانده و با کت و شلوار زیتونی رنگ خوش دوختش مقابل پای رزا زانو می زند و در آغوشش می گیرد.

رزا معذب سرش را به سمت من بلند می کند. چشم روی هم می گذارم تا اینگونه آرامش کنم و غریبی نکند.

#پارت۲۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من مادربزرگتم عزیز دلم... ماشاالله مامان جانم... دور چشمات بگردم... چقدر ماهی مادر...

محبتش به دلم می نشیند. زن پر مهری بود. بی مهابا از مهرش بذل می کرد.

-می تونم عزیز صداتون تونم؟

به نظرم حرف مهمی داشت چون به دهانش زل زده بود و منتظر بود که بله را از لب های منیر خانوم بشنود. چشم به لب هایش دوخته بود و من خوب می فهمیدم که عجله دارد...

-آره قربون زبونت برم من چرا نتونی؟

-عزیز خانوم میشه ولم تونی بلم بغل بابام؟ دلم تنگ شده بلاش!

خدای من... لبم را می گزم تا به خنده نیفتم. با هیچکس رودربایستی نداشت هیچوقت.

و من عاشق این اخلاقش بودم. به خاطر هیچکس خودش را معذب نمی کرد.

محمد را می خواست نمی خواست که ثانیه ای دیگر منتظر بماند و از طرفی هم نمی خواست منیر خانوم را ناراحت کند.

گوشه ی چشمان منیر خانوم از خنده چین می خورد و دستانش را از دور رزا برمی دارد و بوسه ی آخر را روی گونه اش می گذارد و می گوید:

-ببخشید خانوم خوشگله بفرما...

محمد به محض شنیدن این حرف رزا از جایش برخاسته بود و تا مادرش عقب کشید، لحظه ای دیگر برای در آغوش کشیدن رزا صبر نکرد.

دستانش را محکم دورش پیچید و نفس خیلی خیلی عمیقی از تنش گرفت. انگار که تنها نقطه ی امنش را در دنیا پیدا کرده باشد.

می دانستم که این لحظات برای محمد هم به اندازه ی من و مادرش سخت گذشته است اما رزا تنها نقطه ی روشن این ماجرا برای همه ی ما بود.

آنقدر روشن که تمام سیاهی ها و دلچرکینی ها را می شست و می برد.

دور هم می نشینیم و رزا با اصرار، محمد را با خود به اتاقش می برد.

#پارت۲۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

برایشان چای آورده بودم اما همه شان سرد شده و مثل جمع ما از دهن افتاده بودند. مامان در سکوت نشسته و گاهی تعارفی می زند اما حرف خاصی هم نمی گوید.

-شهرزاد جان مادر چایی حاج خانوم سرد شد براشون عوض کن لطفا...

تا می خواهم بلند شوم دستش را دوباره روی دستم می گذارد و اجازه نمی دهد.

-مادر برای پذیرایی نیومدیم که... بشین دختر...

رو به مامان می کند و با گردنی که به شانه اش نزدیک شده می گوید:

-حاج خانوم از ما دلخورین... حق دارین... به والله گردنم پیش امر شما از مو باریک تر...

مامان پا روی پا انداخته بود و هر دو دستش را روی زانویش در هم گره کرده بود.

به محض شنیدن این حرف از زبان حاج خانوم گره ی دستانش باز می شود و دستش را روی سینه اش قرار می دهد و می گوید:

-پیش ما؟ نفرمایین خانوم. من ندیده و نشناخته چرا از شما باید دلگیر باشم. ما جماعت با ایمانی نیستیم و ادعایی در این رابطه نداریم اما هرگز پیشاپیش کسی رو قضاوت نمی کنیم. من راجع به شما فکری نکردم و هیچ دلخوری هم ندارم. در ضمن بنده به زیارت کعبه مشرف نشدم... پریچهر هستم.

حاج خانوم نگاهش را بین من و مامان می گرداند و من حرفی نمی زنم. با لحن لرزانی می گوید:

-دلگیر نیستین اما من وظیفه ی خودم می دونم که برای جبران خبط پسرم هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم. من سنی ازم گذشته. می دونم تو چه شرایطی قرار داریم. باید کاری کرد... باید بالا سر بچه ها بود. پیش از این من باید خدمت می رسیدم...

-یه لحظه اجازه بدین... یه لحظه!

صورتش سرخ شده بود. من می دانستم مامان تا چه اندازه درونش متلاطم شده و می ترسیدم که چیزی بگوید که دل این زن را بشکند و من این را نمی خواستم.

#پارت۲۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فکر می کردم مامان هم موضعش با من یکی باشد. که خطای محمد را پای مادرش ننویسد اما صورت سرخش چیز دیگری می گفت انگار!

-شهرزاد جان؟ مامان ببین آقا محمد و رزا چیزی احتیاج ندارن...

جا خورده به سمت مامان برمیگردم اما نگاه مصممش روی حاج خانوم بود. به وضوح داشت دکم می کرد!

به ناچار چشمی می گویم و از جا بلند می شوم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دانستم چه می خواهد بگوید و پای رفتن سست بود!

وارد اتاق می شوم و رزا و محمد را مقابل تک کمدی که در اتاق بود و متعلق به رزا بود می بینمشان.

در را می بندم و روی تخت می نشینم. سرم را روی دستانم قرار می دهم و نگاه کنجکاو محمد را پاسخ می دهم...

-فکر می کنم می خواستن با هم تنها صحبت کنن...

اخم هایش نامحسوس در هم می شود. دلیلش را نمی دانم اما اهمیتی هم ندارد.

-شهرزاد؟

نیم نگاهی به رزا می کند تا مطمئن شود که سرش به بازی گرم و است. پلک می زنم و او پچ می زند:

-من به خدا قسم هرگز از عمق حس تو خبر نداشتم... من مشکل زیاد داشتم... اصلا تو رو نشناختمت... نیازاتو درک نکردم... فکر می کردم رابطمون خیلی سطحیه... مثل همه ی روابط دوستی بین جوونا...

#پارت۲۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-باشه...!

توضیح نمی خواستم...! الان نمی خواستم!

-چرا نمی خوای راجع بهش صحبت کنیم؟

-می خواستم... تو نبودی اما...

لب هایم را داخل دهانم می کشم. تا بیش از برای او نگوید. دلم غیظ می گیرد. اما با خودم تکرار می کنم. لیاقتش را ندارد! ساکت شو...

-الان هستم!

-خوبه... به خاطر دلیلی که اینجا هستی حضورت خوبه. به خاطر همون باش کافیه!

با سر به رزا اشاره می کنم و از روی تخت روی زمین کنار رزا سر می خورم و روی سرش را بوسه می زنم.

-من تا ابد شرمندتم... اما تو در رابطه با همه بزرگی می کنی... می بخشی... منطقی رفتار می کنی. به من که می رسی سخت

ترین و سنگ ترین زن دنیا می شی. بهت حق میدما اما باعث میشه حسودی کنم. بهت گفتم جبران می کنم؟ این کارو می کنم. به روح میرزا به علی قسم می خورم این کارو می کنم. میشه که یه روزی برای اشکا و بال بال زدنای منم بی طاقت بشی؟ که از کنارم گذشتن انقدر که الان راحته دیگه نباشه...؟

پوزخند پررنگی روی لب هایم کشیده می شود!

خیلی پررو نبود؟ خیلی زیاده خواه نبود؟ درون چشمان متوقعش خیره می شوم تا کوچکترین واکنشش را هم از دست ندهم...

-محمد تو فکر می کنی در حقت بزرگی نکردم؟ در رابطه با تو بخشنده نبودم؟ یه نگاه به خودت بکن؟ تو فکر می کنی که لیاقت پدری کردن برای دختر منو داری؟ مردی که برای دختر مردم مردونگی خرج نکنه، بدون هیچ توضیحی بذاره بره، براش مهم نباشه که کیو پشت سر گذاشته و چی به سر اون دختر

میاد می تونه برای دختر خودش پدر باشه؟ من بزرگترین داراییمو با تو سهیم شدم... من قلبمو بهت داده بودم، من عشقمو بی چشمداشت به پات ریختم، من حتی همین حالام معجزه ی زندیگمو با تو قسمت کردم!

#پارت۲۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پچ پچ گونه و اما با زهری که دهانم را تلخ کرده بود، حرف می زدم...

پلکش می پرد و فکش روی هم قفل شده و نگاهش را می گیرد، اما من بدون توجه به مشت های گره کرده ای که می خواست لرزش دستانش را از دیدم پنهان کند قلب خودم را سبک می کنم...

-اما نیازی به تشکر نیست! نه چون آدم بخشنده ای هستم، چون به خاطر خودم این کارو کردم، به خاطر دخترم...! برعکس تو من بلدم برای آدمیت بجنگم و انسانیتم رو فراموش نکنم. برای اینکه هیچوقت جلوی خودم و قلبم شرمنده نباشم، برای خانوادم، برای رزا هرکاری می کنم! کاش فقط یکم، یه ذره، یاد می گرفتی که به خاطر داشته هات شاکر باشی!

.....

صدای بسته شدن در اتاق که به گوش پریچهر خانوم می رسد خیرگی را تمام می کند و با صدای آرام اما محکمی می گوید:

-خانوم فرهمند من سنی ازم گذشته. شما ب بسم الله رو بگی من ختم کردم تا ته قصه رو! شما اینجا تشریف آوردین قدمتون روی چشم. ما به این تصور که مادر بزرگ رزا برای دیدنش داره میاد در خونمون رو به روتون باز کردیم. هروقتم باز خواستین بیاین با رضایت دخترم، بازم در خونه ی ما بروی

شما بازه... اما بهتره که نیت دیگه ای پشتش نباشه! خبر دارم آقازاده نامزد دارن و در شرف ازدواج هستن. گذشته چی بوده و چی شده رو کاری ندارم اما این موضوع به من به عنوان یه مادر امنیت فکری می ده. که دختر من قرار نیست از یه سوراخ دوبار گزیده بشه!

منیر خانوم به خوبی منظور او را گرفت. از پس اخم های در هم کشیده اش، حرف های تند و قاطعش، ترس و درد یک مادر را می دید...

خودش یک مادر بود. چشمانش پر می شوند. این زن مادر همان دختر بود. قوی با دلی مهربان...

-پریچهر خانوم شما خانوم باسواد و خوش صحبتی هستی... من بلد نیستم مثل شما تو لفافه بگم... بلد نبودم مثل شما بچه ای تربیت کنم که الان سرم بالا باشه و بتونم با افتخار از داشتنش صحبت کنم.

#پارت۲۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرم پایینه و غصه داره خفم می کنه... نوه من، چهار سالشه، مادر بزرگ و پدر بزرگشو ندیده تا امروز! نمی دونه خانواده داره، عمو داره عمه داره، نمی دونست یه پدر داره... نمی دونم چطور بزرگ شده... جسارت نباشه شما کم نذاشتین و اینو به وضوح میشه دید اما من صحبت من چیزاییه که از دست دادیم!

لب هایش می لرزد... پر روسری اش را به زیر چشمش می کشد و از جا برمی خیزد و روی نزدیک ترین صندلی به پریچهر خانوم می نشیند. خم می شود و دستش را می گیرد...

-من منکر زحماتی که شما و شهرزاد جان برای نوه ی ما کشیدین نمی شم اما وظیفه ی پسر من بوده از خانوادش، از دخترش از همسرش حمایت کنه. مشکلات پیش اومده، ترسیده یا هرچیز دیگه ای، کوتاهی کرده. الان هست و باید برای حمایت و آسایش خانوادش پا جلو بذاره. باید مسئولیتاشو قبول کنه.

-من متوجه نیت شما هستم حاج خانوم اما این چیزی نیست که...

-شکر به کلامت پریچهر خانوم... اما اجازه بدین من خودم نیتمو توضیح بدم... من شیفته ی مرام دخترت شدم. اگر پسر من همون زمان هم که مادر نوه ی من نبود بهم معرفیش می کرد شیفته اش می شدم. خمیره اش پاکه... دلش بزرگه... خیلی...!

این را درست در همین چند دقیقه متوجه شده بود. زن دنیا دیده ای بود. دقیق و با تجربه...

کافی بود تا یکبار با کسی برخورد داشته باشد. اما امروز و اینجا، بین آن ها، تنها یک برخورد اتفاق نیفتاده بود، انگار یک عمر را به چشم برهم زدنی از سر گذراندند!

-به کلام خدا قسم می خورم که دخترت رو مثل دختر خودم می دونم از حالا... نه به عنوان عروس، اما می خوام که برای دخترت جبران کنم... ته این قصه رو کسی نمی دونه، اما اجازه بدین پسر من خودشو ثابت کنه... اجازه بدین تاوان خطاشو پس بده...

#پارت۲۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نمی گوید که ته دلش امیدوار بود... نگاه پسرش به آن دختر... احترام و گرمای پیچیده در کلام دختر وقتی از عشق و از گذشته سخن می گفت... این ها دلش را روشن می کرد!

-می خوام اگر اجازه بدین شهرزاد رو به عنوان عضوی از خانواده ام روی سرم بذارم. نبودنامو جبران کنم... مادری کنم براش، به خدا تا ابد مدیونت میشم، فقط فرصت جبران رو از منو و پسرم نگیر... آدمی از فردای خودش خبر نداره، با این باری که روی دوشمه اگر شب بخوابم و صبح بیدار نشم برای همیشه چشمم به دنیا می مونه...

دستانش را در هم مشت می کند تا وا ندهد. لحن ملتمس منیر خانوم داشت به قلبش رسوخ می کرد اما نمی خواست دیگر هیچوقت چیزی را به دخترش ارجحیت دهد.

-خدا نکنه خانوم بحث ما این نیست... شما خودت دختر داری. دختر من یکبار دلش رو به پسر شما باخته، چه تضمینی میدین که تکرار مکررات نشه؟ که دخترم خودشو نبازه و این بار با شرایط موجود سخت تر از گذشته ضربه نخوره؟ اجازه بدین باهاتون رک باشم... من یکبار کوتاهی کردم و این بار نمی تونم روی شادی دخترم قمار کنم. شهرزاد نتونست شادی رو با پسر شما پیدا کنه اما قرار نیست همه چیز اینطور بمونه. یکم که خیالش از جانب رزا و پذیرشش از سمت خانواده شما راحت بشه، جدی تر به خواستگاراش فکر می کنه.

رنگ و روی منیر خانوم سرخ می شود. این زن معادلاتش را برهم می زد. البته خرده ای به او نمی توان گرفت.

شاید اگر خودش هم بود دیگر حاضر نبود حتی با آن ها دیدار داشته باشد چه رسد به اینکه حرف از شانس دوباره و جبران به میان بیاید.

اما حاج خانوم از نسلی بود که عروس با لباس سفید به خانه ی بخت می رفت و با کفن از خانه در می آمد. زندگی زناشویی را پیراهن تن نمی دید.

از آن ها که معتقد بود سایه ی سر زن یکی است. و اگر مطمئن بود که پسرش توانایی خوشبخت کردن شهرزاد را ندارد هرگز فکرش را به ذهنش راه نمی داد اما با قلبش حس می کرد که هر دوی آن ها را دوباره خدا مقابل هم قرار داده.

#پارت۲۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خدا می خواسته بند بینشان به مو برسد و پاره نشود!

-خانوم من به شما حق می دم اما به پایانی فکر می کنم که برای همه خوب باشه... خصوصا برای رزا...

این بار محکم تر از لحظات قبلش جلو کشید...

-اما من به پایانی که برای دخترم خوب باشه فکر می کنم. من جونمو برای رزا می دم. تمام زندگیمو پاش گذاشتم اما بذارید مادرش نگران پایان خوش برای اون باشه. من ترجیح می دم یه زن سنگدل خونده بشم اما حتی اگر دنیا خراب بشه برام مهم نیست. شهرزاد از تمام دنیا یه منه مادرو داره که به فکرش باشه، و من خودخواهانه می خوام بچم خوشبخت بشه. بخنده. غماش تموم بشه!

صدایش هنگام بیان این کلمات به چنان بغض سنگینی آلوده بود که لرز به تن منیر خانوم می انداخت.

قطره اشکی از چشمانش پایین می افتد و این بار از راه دیگری جلو می رود.

-من از شما بخوام اجازه می دی منم برای خوشبختی شهرزاد بجنگم؟ اجازه میدی منم توی تموم کردن غماش تلاش کنم؟ قسم بخورم باورم می کنی که الویتم دختر شما باشه، نه نوه امو نه پسرم؟ اون وقت به حرف من اعتماد می کنید؟

پریچهر خانوم تلخند می زند. دستش را به موهای کوتاه جلوی صورتش می کشد و نگاه می گیرد:

-حاج خانوم منشت به دلم می شینه اما نمی تونم باور کنم مادری بتونه بچه ی کس دیگه ای رو به بچه خودش ترجیح بده... این حمایتاتون تا وقتیه که بین دو راهیه دختر من و پسر خودتون قرار نگرفتین... اون وقت انتخابتون دختر من نیست! اون وقته که من می مونم و دختری که این بار آگاهانه به لبه ی پرتگاه سوقش دادم!

-هر مادری الویتش بچه شه اما نه منی که سرم از شرم خبط پسرم پایینه. نه منی که نتونستم پسرمو درست تربیت کنم، منی که خودم مادر یه دختر دیگه ام از تصور کاری که پسرم با دختر شما کرده چهار ستون بدنم می لرزه...

#پارت۲۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من اگر میگم دخترت رو به من بسپار به خاطر پسرمم هست، چون باید کارش رو جبران کنه، باید ببینه و لمس کنه که چه چیزی رو از دست داده، باید از نزدیک ببینه و دم نزنه! باید تو این دنیا مجازاتشو بکشه. این برای رستگاری پسرمم هست. به من اعتماد کن پریچهر خانوم...

افکارش را درک نمی کند اما محبتی را که هنگام صحبت از شهرزاد لابلای کلماتش بروز می دهد امیدش را زنده می کند.

-من هیچ قولی از سمت خودم و دخترم به شما نمی دم. می گین می خواین برای شادی شهرزاد تلاش کنید نمی دونم منظورتون چیه... اما می خوام بدونید که این هیچ معنای دیگه ای نداره. شهرزاد رو نه به عنوان عروس فقط و فقط به عنوان مادر نوه تون بپذیرید همین و بس!

-هرچی خیره پریچهر خانوم... هرچی خیره...

-می خوای چکار کنی حالا؟

در راه برگشت بودند و هر دو تا به این لحظه که جلوی در خانه رسیده بودند کلامی حرف نزدند.

محمد دستی ماشین را می کشد و ماشین را داخل حیاط نمی برد. به روبرو خیره می شود و به این فکر می کند که امشب چند سال پیر شده بود؟

چند شب و چند روز دیگر را باید از زور درد قلبش را در مشت بگیرد تا فغانش به اسمان بلند نشود؟

با صدای ضعیفی نجوا می کند:

-کاری که باید رو انجام می دم... با دختر صفایی صحبت کردم. همه چیز رو می دونه حالا... بعدشم خدا بزرگه!

منیر خانوم با تحیر به سمتش بر میگردد...

-اون دخترو کجا دیدی... اصن چطوری تونستی پیداش کنی؟

کلافه دستش را به صورتش می کشد و دیدار کوتاه اما جان فرسای آن روز مقابل چشمانش تصویر می شود.

آن چیزی را که باید می دانست به او گفته. تا جایی که به او مربوط می شد. نه بیشتر...

دخترک بعد از شنیدن حرف هایش با رنگی پریده عذرخواهی کرده بود و گفته بود باید سریع تر به خانه برگردد.

نه حرفی زده بود و نه حتی واکنشی نشان داده بود. سرش را پایین می اندازد و با دو انگشت پلک هایش را می فشارد...

#پارت۲۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اینش مهم نیست. من بهش گفتم شرایطم چیه... منتظرم خودشون تماس بگیرن و این نامزدی رو به هم بزنن... شهرزاد منو قبول کنه یا نکنه فرقی تو اصل ماجرا نداره... الان تو این برهه از زندگیم هیچ چیز از رزا برام مهم تر نیست.

-محمد؟ اگر... بابات...

سردردش بیشتر شده بود و حس می کرد کسی داشت مغزش را چنگ می زد.

به سمت منیر خانوم برمیگردد و با لحنی که جدیت در آن موج می زد می گوید:

-من اگر تسلیم خواسته بابا شدم و اون وصلت رو قبول کردم چون اون موقع برام مهم نبود. چون تصمیمی برای زندیگیم نداشتم و این دخترو اون دختر فرقی برام نداشت. اما حالا من یه تصمیمی برای زندگیم گرفتم و فکر می کنم که تو این سن

نیازی نباشه که دنبال تائید بابام باشم. بابا می تونه کنار بیاد و برای دخترم پدر بزرگ باشه می تونه هم مخالفت کنه و اونو نپذیره اون وقت هرگز دیگه نه من و نه دخترم رو نمی بینه.

رنگ از روی منیر خانوم می پرد. نمی شد که سرنوشت دوباره تکرار شود!

نمی شد که پدر و پسر دوباره مقابل هم قرار بگیرند!

با صدایی لرزان دستش را روی دهانش می گذارد و می گوید:

-محمد من چه کوتاهی توی تربیت تو کردم که گذشتن از آدمای زندگیت انقدر برات راحته؟ کم بهت محبت کردم؟ کم مهر و عاطفه به پات ریختم؟ چرا انقدر بی عاطفه ای تو؟ یه بار گذاشتی رفتی بس نبود؟ یه بار دختر مردمو تو سخت ترین شرایط رها کردی بس نبود؟ حالا تا دوباره عرصه بهت تنگ شد بازم فرار؟

او بی عاطفه نبود! به خدا قسم که نبود! موضوع شهرزاد یک اشتباه محض بود و فرق داشت اما چه آن موقع و چه حالا به خاطر عشق و محبتش بود که می خواست پایش را در یک کفش کند و پشت دخترش را خالی نکند.

#پارت۲۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از مدام قضاوت شدن خسته بود... حس می کرد حتی مادرش هم او را نشناخته است!

مشت هایش گره می شوند. نگاه می گیرد و به سیاهی شب خیره می شود.

-این فرق داره... من برای کنار دخترم بودن هرکاری لازم باشه انجام میدم... هیچکس نمی تونه منو منصرف کنه!

منیر خانوم درد پسرش را حس می کند. اما می داند که پسرش گمراه شده است.

که اگر خطا کرده او هم مقصر است. نباید هرگز پشتش را خالی می کرد. این بار نمی گذاشته پسرش به بیراهه برود.

-هیچکس نمیگه که منصرف شو... اما من، پدرت، محسن، محدثه... خانواده ی تو هستیم! باید برای آدمای زندگیت بجنگی. بها حق میدم. یه شبه فهمیدی که پدر یه دختر چهار ساله ای... دوسش داری و می خوای سالای نبودت رو جبران کنی قبول! اما نباید برای رسیدن به دخترت، خانواده ات رو زیر پا بذاری...! مردونه برای کنار هم نگه داشتن عزیزانت تلاش کن... اگر تونستی پلای شکسته رو ترمیم کنی مردی... وگرنه که فرار رو امتحان کردی و نتیجه اش رو هم دیدی!

حرفش که تمام می شود بلافاصله در اتومبیل را باز می کند و پیاده می شود.

می داند که پسرش ترسیده و او حرفش را زده بود. باید به او زمان می داد تا حرف هایش در سرش مرور شود.

سلانه سلانه و با دنیایی از افکار پسرش را ترک می کند.

او حالا باید تصمیم می گرفت. اما این بار خودش بالای سر زندگی پسرش می ماند.

دیگر اجازه نمی داد که خانواده اش از هم بپاشد. قرار بود خانواده اش از اینکه هست پر جمعیت تر شود. نه اینکه همین را هم که دارد از دست بدهد. بنشیند تکه و پاره شدنش را تماشا کند!

به خودش و به زنی که دلش برای جگر دخترش خون بود، به دختری که چهار سال نوه اش را مانند برگ گل و به تنهایی بزرگ کرده بود، قول داده بود که خانواده را دور هم جمع می کند.

به هر طریقی که بود، پای قولش می ماند.

.....

#پارت۲۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

برای سفارش چیزی که در ذهنم بود از صبح در بازار می گشتم وقتی کارم تمام شد موقع برگشت به شرکت در خیابان اصلی

تصادف شده بود و مجبور شدم پیاده شوم و باقی راه را پیاده گز کنم.

به مهشید گفته بودم که نهار را می گیرم و برایش می برم تا در اتاقمان با هم بخوریم. اگر دیر می کردم غذا از دهان می افتاد.

چند قدم مانده بود که به شرکت برسم که چشمم به پسر بچه ی هفت یا هشت ساله ای می خورد که بساط واکس زنی اش را کنار درخت پهن کرده بود و در این سرما با یک سویشرت نسبتا نازکی داشت از روی کتاب درسی اش بلند بلند می خواند.

بالای سرش که می ایستم متوجهم می شود و سرش را از کتاب بلند می کند. با کنجکاوی می پرسد:

-کفشاتونو واکس بزنم؟

نگاهی به کفش هایم که به عادت هر روزه پیش از خواب واکس و دستمال می کشیدم کردم و حقیقتا تمیز بود و نیازی به واکس نداشت.

اما نمی توانستم بی تفاوت رد شوم. چیزی مرا درگیر این پسر کرده بود. با لبخند می گویم:

-نوچ... کفشام تمیزه... اسمت چیه؟ چی می خونی؟

لب هایش ناامید کج می شود و بی حوصله کتاب را دوباره بالا می گیرد و از پشت همان کتاب پاسخ می دهد:

-فارسی... زیاد خوندما اما می خوام فول شم... شب همسایمون اگر وقت کنه میاد برام دیکته می گه...

کنارش روی جدول می نشینم و او با تعجب سرش به سمت من برمیگردد. انگار که توقع داشت تا الان رفته باشم...

-چیزی می خوای؟

با سوءظن پرسید...

برای جلب اعتمادش خیلی عادی لبخندم را جمع می کنم و با ابرویی بالا رفته با لحنی متکبرانه زمزمه می کنم:

-باید بگم امروز خدا بهت نظر کرده...

#پارت۲۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نگذاشت توضیح دهم و بلافاصله گفت:

-من نظر خدا رو نمی خوام... کمک و فلان ازت نمی خوام اگه می خوای کفشاتو واکس بزنم بده، اگرنمی خوای من گدا نیستم... فقط در ازای کار پول می گیرم...!

از مناعت طبعش خوشم آمده و غروری که در نگاهش موج می زند تحسینم را برانگیخته می کند.

-نخیرم... چرا رو ترش می کنی؟ خواستم بگم شانس بهت رو کرده یه خانوم متشخص می خواد سخت ترین دیکته ی عمرتو بهت بگه... ببینم خوندی یا داری بلوف می زنی...؟

به چالش می کشمش و خیلی زود در دامم می افتد.

-اگر خونده بودم چی؟

-اگر خونده بودی نهار مهمون من، اگر سه تا غلط ازت پیدا کنم نهار منم تو باید حساب کنی... قبول؟

چشمانش برق می زند و مطمئن و بدون تردید شرط را می پذیرد. خوشحال بودم که به این بهانه می توانستم به او در حد خودم کمکی کرده باشم.

و من هرچه خواستم نوک بینی سرخ شده اش را نادیده بگیرم تا مبادا که از رفتارم ترحم برداشت کند نتوانستم.

شال گردن سرمه ای رنگم را از دور گردنم باز کردم و بدون نگاه کردن درون چشمان عسلی رنگش، شال را دور گردنش پیچیدم و غرغر کردم:

-شما بچه ها هیچوقت مراقب خودتون نیستین... مدام یکی باید بهتون تذکر بده... دختر منم از شال و کلاه بدش میاد... به زور تو این هوای سرد می پوشونمش...

انگار که نقشه ام زیاد نگرفت که اخم هایش در هم رفت معلوم بود که خوشش نیامده است.

دستم را پس نزد اما بینی اش را چین داد و عوض تشکر گفت:

-چقدر ادکلن رو خودت خالی کردی...!

می خندم و بچه پرویی نثارش می کنم...

برخلاف تصور اولیه ام با قضاوت از روی جثه ی ریزش، ده ساله بود و سال چهارمی.

نگاهم را دور می گردانم اما کسی رو نمی بینم ولی سنگینی نگاهی را داشتم با همه وجودم حس می کردم.

#پارت۲۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اواسط املا گفتن بودم که سایه ی کسی را بالای سرمان دیدم. سر بلند می کنم و صدرا را که با چشمان درشت داشت نگاهمان می کرد می بینم.

پس اشتباه نمی کردم. نگاه صدرا بوده که حس می کردم.

-شهرزاد؟ داری چکار می کنی؟

با لبخند کتاب را بالا می گیرم و می گویم...

-مشخص نیست املا میگم!

حسین نگاهش را بینمان می گرداند و حین اینکه با مداد کنار بینی اش را می خاراند می گوید:

-کفشاتو واکس بزنم؟

به این فرصت طلبی اش می خندم و با پشت کتاب به بازویش می کوبم و غر می زنم:

-دارم دیکته می گم تو داری مشتری جور می کنی؟

-خب شاید شرطو باختم پول نهارتو باید در بیارم یا نه؟

با سرخوشی می خندم و نگاه خیره ی صدرا نیشم را کمی جمع می کند. با لبخند محوی لب می زند:

-قضیه چیه؟

برایش می گویم و او هم کنارمان می نشیند تا به گفته ی خودش سرنوشت شرطمان مشخص شود اما می دانستم که او منتظر بهانه ای ست تا زمانی را در کنار من باشد و این معذبم می کرد.

نگاهش یه طور خاصی مهربان بود. انگار با نگاهش نوازشت می کرد.

و من شاید خودم با کنار خیابان و روی جدول نشستن مشکلی نداشته باشم اما به هیچ عنوان وقتی مرد خوشپوش و اتو کشیده ای چون او کنارم بنشیند برایم راحت نیست.

هیچگاه نگاه و طرز فکر دیگران برایم اهمیتی نداشت اما نه وقتی صدرا با این ظاهر در کنار من بنشیند و هر جنبنده ای که رد می شود تا حد امکان خیره نگاهمان کند تا از کارمان سردر بیاورد.

نه جلوی شرکتی که هر آن ممکن بود آشنایی را ببینیم...

املا را با حواسی که به زور جمعش می کردم گفتم و تنها یک غلط توانستم از حسین بگیرم.

#پارت۲۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یکی از غذا ها را از نایلون بیرون کشیدم و مقابلش قراردادم.

-کارت عالی بود... اینم نهاری که بهت باختم...

لبخند پرغروری روی لب هایش نشست و در ظرف را برداشت و با دیدن زرشک پلو لبخند زد و گفت.

-خوبه... کباب دوست نداشتم...

-نوش جونت حسین آقا... من دیگه برم...

از جا بلند شدم و پشت پالتویم را تکاندم تا اگر خاکی شده تمیز شود.

-نگفتی اسمت چی بود؟

-نپرسیدی چون...

ابرویی بالا می اندازم و بی تفاوت لب می زند:

-خیله خب نگو...

از رفتارش یخمکی اش خوشم می آید...

لبخند می زنم و دستم را به سمت موهای جلوی سرش می برم و به هم میریزمشان که با اخم سرش را عقب می کشد و من لب می زنم:

-شهرزادم... فعلا...

صدرا هم کنارم می ایستد و می چرخم تا به سمت شرکت قدم بردارم که محمد را درون ماشینش می بینم که به محض قفل شدن نگاهمان نگاهش را روی صدرا زوم می کند و بعد با یک تیک کاف ماشین را از جای می کند و دور می شود.

صدرا چیزی می گوید اما حواسم پی نگاه سنگین محمد مانده و مرا به این فکر فرو می برد که از کی تابحال زیر نگاه محمد که هستم تنم خبردار می شود؟

چقدر گذشته از دوباره دیدنش؟ چقدر مانده از زمانی که باید به شهر و خانه ی خودم برگردم؟

-خیله خب جواب نده اما می خوام بدونی که تو تنها آدمی هستی توی زندگیم که درون و بیرونش برام به یک اندازه جذاب و زیباست!

نگاه سرگردانم را درون چشمانش قفل می کنم تا شاید بتوانم زودتر مغزم را به آنالیز معنی حرفش وادارم. از چه می گفت؟

با زبان لب های خشک شده از سرمایم را خیس می کنم شالم را رو سرم محکم می کنم تا از ورود سرما جلوگیری کنم.

#پارت۲۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانم را روی سینه گره می زنم و لب می زنم:

-آدمایی مثل تو هم کم پیدا میشن. آدمایی که نگاهشون زیباست. تو باعث می شی آدم امیدوار بشه به خودش. کسی که تو رو توی زندگیش داشته باشه پیر نمیشه اصلا...

این را از ته قلبم می گفتم.

صدرا همه چیز را قشنگ می دید. منی که در این چند سال اخیر با هزاران افکار پوسیده و قضاوت های سختگیرانه دست به گریبان بودم و به واقع جمع گریز شده بودم را وادار می کرد تا از نو نگاهم به جامعه را بررسی کنم.

که شاید آن طور که همیشه ورد زبانم بود که سر و ته مردها را بزنی همه شان یک دختر آفتاب و مهتاب ندیده، یک بله قربان گوی بی زبان، یک مطیع و برده آغشته به بوی پیاز داغ و قرمه سبزی می خواهند، نیست.

شاید کسی هم در این وادی پیدا شود که به انسانیت بها دهد. خود خود من برایش زیبا باشد.

نگاهش عوض می شود و حس می کنم که کمی جرات می گیرد که نیم قدم نامحسوسی به من نزدیک می شود.

-و منی که منتظر یه گوشه چشم از توئم تا لحظه ای بیشتر درکنارت باشم... توی مسیر زندگیت، قدمی از یه همکار و دوست آدمی بهت نزدیک تر باشم! منی که له له می زنم تا برای شناسوندنم بهت یه شانس کوچیک قائل بشی.

لرز می کنم. از سرمایی که به یکباره درونم رسوخ کرد. و این لرز انقدر واضح بود که صدرا بلافاصله خواست کتش را از تنش در بیاورد و تنم کند.

-هوا که اونقدر هنوز سرد نشده که... شالگردن تو این هوا؟

حین حرف زدن کتش را جلو می آورد تا روی شانه ام بیندازد که عقب می کشم و سعی می کنم که درون آن چشمان گرم و تب دارش نگاه نکنم...

-ممنون لازم نیست... دارم میرم داخل دیگه. من خیلی سرمایی ام از طرفی گردنم ضعیفه یه باد بخوره تا چند وقت اذیتم می کنه. به خاطر اون احتیاط می کنم.

لبخند مهربانش را دوست ندارم. نه حالا که درونم جریانی را به راه انداخته که از آن بیزارم.

دستم را بالا می گیرم تا نگاهش را به کیسه ی غذا معطوف کنم.

#پارت۲۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک پرس غذا برای من و مهشید کم نمیشد و کفایت می کرد اما محض ادب به صدرا هم تعارف زدم که با تشکری رد کرد و من

هم دیگر نماندم و از او هم خداحافظی می کنم تا هرچه زودتر غذایی که حالا مطمئنا از دهان افتاده بود را به مهشید برسانم.

قدم به قدم از او دور می شوم و نگاهش را پشت سر می گذارم.

منتظر جواب از من نبود که بود؟

چون از منی که بند بند وجودم را از هم گسستم تا عطر و یاد محمد را از درون تار و پودم بیرون بکشم نباید انتظار پذیرش داشته باشند.

یعنی خب صدرا انسان بود، یک مرد با انصاف به نظر می آمد، این حرف ها را نمی زد که من هزار باره احساس سرخوردگی کنم مگرنه؟

سرخورده از اینکه شاید درون من چیزی خراب باشد، شکسته باشد، چیزی در من کم باشد!

چطور می شد که زیر این نگاه گرم و کلمات سرشار از شیفتگی گرم نشوی، آب نشوی، شور نگیری؟ چه کرده بودم با خودم؟ چه کرده بودند با من؟

.....

نفس عمیقی می گیرد و درب خانه را باز می کند. سکوت غیر عادی خانه استرسش را بیشتر می کند.

منیرخانوم تماس گرفته بود و گفته که همه چیز را با اهل خانه در میان گذاشته بود.

بی مقدمه و بدون اینکه به او بگوید...

گفته بود که هرچه همه چیز را به او سپرده و او دست دست کرده کافیست.

گفت که از این به بعد خودم کنترل همه چیز را به دست می گیرم نمی گذارم تا بیش از این به زندگی ات گند بزنی.

نهار را دور هم خورده بودند و سر همان میز نهار همه چیز را گفته بود. از واکنش اهالی خانه حرف نزده بود و محمد نیز نپرسیده بود.

جلوتر که می رود محسن و یلدا و محدثه را درون پذیرایی می بیند.

سلام می دهد و پاسخش را می دهند...

#پارت۲۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محدثه جلو می آید گونه اش را می بوسد. رنگش پریده بود و با تردید مردمک های برادرش را جستجو می کرد.

انگار که می خواست حقیقت چیزهایی را که شنیده است از چشمان او جویا شود!

-حاج خانوم کجاست؟

-تو اتاق پیش حاجی...

برادرش بود که بدون نگاه کردن به او جواب داده بود. سر پایین و تسبیح را در دستش می چرخاند.

سرش را به سمت او برمی گرداند و می گوید:

-مامان یه چیزایی می گفت... راسته؟

-مامان گفته! شک داری؟

چشم ریز کرد با جدیتی گفت که هر سه نفر قالب تهی کردند.

محمد همیشه روی احترام به بزرگتر حساس بود و با همین یک جمله دهان محسن را بست.

-آخه داداش از شما انتظار نداشتیم... چطوری میشه. این چه مدلشه دیگه؟ زن داشتی؟ بچه داری؟ پس کجا بودن این همه سال؟ الان اومدن پِی چی؟

-بوی کباب خورده به دماغشون شاید!

محسن با شنیدن این جمله از زبان یلدا پوزخندی گوشه ی لب هایش می کارد.

تمام مدت با سری پایین افتاده پشت هم حرف هایش را می گفت.

حتی جرات نمی کرد رخ به رخش بایستد اما انگار از جایی کوکش کرده باشند پشت هم نیش و کنایه هایش را ردیف کرد!

محمد از حرف های که گوش هایش می شنوند جا خورده اما خودش را نمی بازد.

یلدا دستش را روی مشت محسن می گذارد و به نوعی قوت قلب می دهد و شیرش می کند تا مقابل او بایستد!

قدم های آهسته برمی دارد. کتش را از تنش می کند و محدثه که از تنش موجود در فضا و بین برادرانش هول شده جلو می رود و کت را از دست او می گیرد.

#پارت ۲۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

درست روی مبل مقابل محسن می نشیند و بدون اخم با نگاهی خیره و سنگین محسن را وادار می کند تا سر بالا کند و نگاهش کند!

-داشتی می گفتی محسن خان... اون قسمتش که از تو اجازه نگرفتم برای همسر اختیار کردن رشته کلامت از دستم در رفت!

محسن عصبی شده و رنگش رو به کبودی می رفت و واقعا حرص چه چیزی را می خورد؟

وقتی سکوت می کند یلدا به پشتی تکیه می دهد و دستش را روی انحنای پهلویش می کشد و طعنه می زند:

-شما یه صلاح مشورت با حاج آقا میاوردین خان داداش وگرنه کی اجازه خواست... محسن بد نمیگه که... میگه حرمت حاجی و حاج خانوم حفظ بشه...

حرف های تازه تازه می شنید! هیچوقت غیر از احوالپرسی با این زن هم کلام نمی شد و حالا انگار داشت ابعاد جدیدی از این زن را کشف می کرد.

زبان تند و نیش کنایه هایش همیشه صدای محدثه را در می آورد و حاج خانوم هرگز نمی گذاشت که بینشان کدورتی پیش بیاید اما تا این حد سبک مغزی را هم باور نداشت!

چطور به خودش اجازه می داد با او این گونه صحبت کند؟

-هنوز یادمون نرفته روزایی که لباس سیاه تن این خونه و خانواده بود پاتونو تو یه کفش کردین تا دایره تنبک تو خونه راه بندازیم و عروسی بگیریم. حاجی از آبرو گفت، حاج خانوم از حرمت خاک تازه میرزا! اومدین پیشم گفتین خدا رو خوش نمیاد دوتا جوون آلاخون والاخون سنت ها باشن و من خودم عروسیتونو راه انداختم! غیر اینه یلدا خانوم؟

یلدا صورتش را جمع می کند و دستی به روسری اش می کشد. هیچ انتظار این تندی را از محمدِ همیشه آرام نداشت. با دست پاچگی گردنش را کج می کند و حرصی شده می گوید:

-خان داداش الان صحبت سر چیز دیگه ایه گذشته رو نبش قبر می کنید که به کجا برسید؟

محمد به سمت جلو خم می شود دستش را روی میز می کوبد و نگاه محسن درجا روی اخم های ترسناک محمد می نشیند...

#پارت۲۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محسن خان! نیاد اون روزی که این خونه انقدر بی سر و صاحب باشه که هر جوجه ی سر از تخم در آورده ای بخواد خط مشی تعیین کنه! هنوز انقدر خوار نشدیم! این خونه بزرگ داره، بزرگتر داره، من زن دارم، بچه دارم یا ندارم به خودم مربوطه! کباب پخش می کنن یا خر داغ می کنن به خودم مربوطه! من به کسی اینجا جواب پس نمیدم!

-به من پس میدی!

نگاهش به ضرب به طرف پدرش برمیگردد.

حاج خانوم با رنگ و روی پریده و استرسی که به وضوح در چهره اش نمایان بود از پشت سر دست جهانگیر خان را می کشد تا آرامش کند.

محمد از جا برمی خیزد و نگاه ملتمس مادرش مشتش را گره می کند تا حرف نامربوطی از دهانش خارج نشود!

-سلام عرض شد حاجی!

گردن کشی نکرد اما سر به زیر هم نینداخت!

جهانگیر خان جلو می آید و رو به محسنی که انگار از حضور پدرش بیش از اندازه راضی به نظر می رسد می کند:

-محسن علی رغم سن کم خانومت و خودت راضی به این وصلت شدیم اما قرار بود آداب این خونه رو به خانومت بگی! مِن بعد تو بحثای خانوادگی خانومت رو بذار خونه ی مادرش اذیت نشه...

یلدا چشم درشت می کند و با تحیر لب می زند:

-وا... آقاجون؟ می خواین بگین من جزء خانواده نیستم؟

-می خوام بگم اعضای این خانواده بلدن به قاعده حرف بزنن! اگر نمی تونی سخت نگیرن بهت!

-چشم آقاجون!

محسن بود که بلافاصله این حرف را زد. از زبان تند یلدا خبر داشت و نگاه خشمگین جهانگیر خان برایش زنگ خطر بزرگی بود که خواست با همین یک جمله دهان یلدا را ببندد تا ادامه ندهد!

-محمد بیا اتاقم...!

می چرخد و قدم هایش را رو به عقب برمیدارد و وقتی حاج خانوم پشت سرش به راه می افتد.

#پارت۲۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گویی صدای قدم هایش را می شنود که این بار با لحنی که کوچکترین خللی در آن وارد نباشد می غرد:

-فقط محمد!

همانجا پاهای منیر خانوم به زمین زنجیر می شود و محمد حین رد شدن بوسه ای روی سر مادرش می کارد تا آرامش کند و بعد به دنبال پدرش می رود.

مقابل پدرش نشسته و منتظر می ماند تا جهانگیرخان لب به کلام بگشاید و موضع او را بداند.

به خودش قول داده بود که سعی کند به او حق بدهد. که برای هر پدر یا شاید خانواده ای این خبر می تواند بزرگترین ننگ باشد. اما این ها برای او مهم نبود.

سعی می کرد درک کند و به خاطر بدست آوردن دل مادرش هم که شده برای در کنار هم نگه داشتن خانواده شان تلاش کند.

-پس راست میگن پدر کو ندارد نشان از پدر!

چنان ناگهانی سرش را بالا می گیرد که صدای فغان گردنش بلند می شود.

پشت هم پلک می زند و نفس نفس می زند! شاید درست نشنید! که شاید معنی کلامش را اشتباه برداشت کرده بود!

اما پوزخند گوشه ی لب های جهانگیرخان خط بطلانی روی اصرار قلبش به انکار می کشد!

دندان هایش را روی هم چفت می کند تا فریاد نزند! مشت های را گره می کند و از جا برمی خیزد!

نفس تندی می گیرد و روی تن پدرش خم می شود. انگشت اشاره اش را بالا می گیرد و تا می خواهد زبان باز کند چشمان مادرش مقابلش می آید و بلافاصله چشم می بندد و نفس عمیق دیگری می گیرد.

انگشتش را درون مشتی گره کرده پنهان می کند و عقب می کشد.

- لعنت بر شیطون! از اولم می دونستم صحبت بی فایده ست!

کاش سرزنشش می کرد، گلایه می کرد، حتی در گوشش می زد اما این گونه او را با بی رحمی نمی کوبید! محمد شبیه پدرش باشد؟

#پارت۲۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می چرخد و با قدم های بلندی می خواهد اتاق را ترک کند که جهانگیر خان با صدای بلندی پاهایش را از رفتن بازمی دارد:

-محمد از اون در رفتی بیرون دیگه دفتر این بحث تو این خونه برای همیشه بسته میشه!

شهرزاد برای رزا یک خانواده می خواست! محمد به خودش قول داده بود تلاشش را می کند.

سرش تیر می کشد و قلبش بنای ناسازگاری دوباره می گذارد. برمیگردد و با فکی فشرده می غرد:

-من هیچوقت کاری که شما کردی رو نکردم! نمی کنم! دختر صفایی خبر داره از همه چیز. باهاش حرف زدم و اونقدری براش احترام قائلم اجازه دادم اون جواب منفی رو به من بده! در مورد مادر دخترمم...

دلش نیامد ادامه بدهد! نمی خواست این تصور را که روزی او با شهرزاد و رزا خانواده باشد را از دست بدهد!

او مادر دخترش بود... حالا از او دلخور بود اما بالاخره روزی دلش را بدست می آورد. اینگونه پدری کردن کار او نبود...

اینطوری شیفتی پدر بودن و بی خانمان بودن... خانه اش را می ساخت. با دختر و مادر دخترش!

دم و بازدمش با سرعت از پس هم می آمدند و ذره ای از خشم درونش کم نمی کردند.

-هیچ رابطه ای بین من و ایشون نیستش! موضوع مربوط به خیلی قَبله!

انگار جانش داشت بالا می آمد. هیچ وقت در گوشه ی ذهنش هم تصور نمی کرد روزی مقابل پدرش بایستد و برای چنین موضوعی جواب پس بدهد...

او همیشه پسر سربه راه و اصلح خانواده بود!

-خیله خب... بشین!

این بار روی صندلی نزدیک به در می نشیند. جلو تر نمی رود.

هوای درون اتاق برایش سنگین بود. این روز ها تنها هوای قابل نفس کشیدن، میان موهای دلبرک کوچکش بود...!

-گفتی نوه ام چند سالشه؟

#پارت۲۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با چشمانی سرخ و به نگاه پر تمسخر پدر خیره می شود. اگر یک مرد شصت واندی ساله مقابلش نبود می گفت که دارد انتقام گذشته را می گیرد.

گذشته ای که هیچ ربطی با اتفاقات امروز ندارد اما گویا جهانگیر خان اصرار دارد تا هر دو مسئله را به هم ارتباط دهد!

-چهار سال و نیم...

-درسته... یعنی حدودا می شه همون روزایی که واسه من جانماز آب می کشیدی و درست و غلط برام تعیین می کردی!

هر آن... هر آن احتمال داشت از فشار دندان هایش رو هم یا فکش آسیب ببیند و یا دندان هایش خرد شوند!

-من زن داشتم! از زن شرعیم بچه دار شدم! بخاطر جهنمی که شما اینجا درست کردین مجبور شدم ولش کنم بیام! دیگه هیچوقت پیداش نکردم... اما حالا اونا به من برگشتن! می خوام بالای سرشون باشم... پدر دخترم باشم! هیچ نکته ای توی این ماجرا نیست که برای من شرمندگی داشته باشه! حلال خدا رو حروم نکردم! خیانت نکردم! قتل نکردم! زن داشتم... شرعی و حلال... همین!

تمام صورتش کبود بود! نفس های ناموزون بود و عرق از پیشانی اش روان بود. فشار و استرسی که داشت تحمل می کرد، آن قدری بود که حتی جهانگیر خان را وادار به عقب نشینی کرد.

دلش پدرانه اظهار نگرانی کرد. به صندلی تکیه داد و نگاه گرفت! هزاران فکر و خیال در سرش می چرخید. چطور دهان صفایی را می بست. به فامیل و دوست و آشنا چه می گفت؟

دلش صاف نمی شد. هرگز حتی فکرش را هم نمی کرد سرنوشت پسری ارشدش اینگونه رقم بخورد.

عصبانی بود و آبرویش را در خطر می دید. هرچقدر هم که از این پسر حرص و خشم داشت اما حال بد او حال دلش را خوب نکرد! دلش را خنک نکرد...

سال ها تنفری که در نگاه فرزند ارشدش موج می زد نفسش را تنگ می کرد. حتی همین حالا هم با همان نگاه داشت قلب او را آتش می زد!

#پارت۲۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کلافه دستی به سبیل هایش می کشد و این بار با لحنی که به وضوح مشخص بود که کمی کوتاه آمده زمزمه کرد:

-اسمش چیه؟

محمد سرش را بالا گرفت. به خوبی متوجه شد که پدرمش قدمی جلو آمده است. حاضر شده که درباره ی چیزی که واقعا

این وسط اهمیت دارد صحبت کنند. دختری که از خون آن ها بود!

-ر...رزا

-رزا فرهمند! برای آخر هفته مادرت شام درست می کنه... دست زنتو و دخترتو بگیر بیار اینجا...!

پنجشنبه شب ها، شبِ دور هم جمع شدن خانواده بود. هر هفته این شب را کنار هم می گذرانند. گاهی حتی عمه هایش هم دعوت می کردند.

و انگار جهانگیر خان می خواست با این پیشنهاد اذعان دارد که آن ها را درون حلقه ی خانواده پذیرفته است.

اما به محض تمام شدن جمله اش محمد با چشمانی خوف کرده به پدرش نگاهش کرد. حس کرد که به آنی دمای بدنش افت کرد.

دستش را کلافه روی ریش های کشید و موهایش را به چنگ گرفت!

زنش؟ شهرزاد جایی که او باشد حتی وارد نمی شود! حرفی که راجع به رزا یا کار نباشد را نمی شنود اصلا!

حالا می گفت به عنوان همسر من وارد خانواده ما شو؟ محال بود بپذیرد!

باید همین حالا این تصور را از ذهن پدرش خارج می کرد!

-شهرزاد... اون خانوم حالا زن من نیست! گفتم که رابطه ی ما مربوط به سال ها پیشه! رزا رو تنها به این خونه میارم!

تک ابروی جهانگیرخان بالا می رود...

-زنه چکاره ست که حاضر نیستی به عنوان همسرت معرفیش کنی؟ نانجیبه؟ نا اهله؟ خدا نشناسه؟

تنش لرز می گیرد! درباره ی شهرزاد می پرسید؟

این صفاتی که برای شهرزاد به کار برد حتی در حد یک تصور هم نا عدالتی است! آوردن این کلمات درون جمله ای که نامی از شهرزاد برده باشند بی انصافی محض است!

#پارت۲۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آنقدری نجیب است که میان ده ها مرد ساعت ها کار می کند اما هرگز ندیده که احدی به خود اجازه دهد ذره ای به او نزدیک شود!

و این تماما به نوع رفتار محکمش برمی گشت که ادب و احترام هرکسی را برانگیخته می کرد! انقدر که به قاعده و محکم رفتار می کرد.

آنقدری اصیل و پاک طینت است که در قلبش را به روی دشمنش هم باز می کند! آن چنان که برای گریه کردن حاج خانومی که مادر مسبب همه ی دلشکستگی هایش بود جانش داشت در می رفت!

آنقدری خدا شناس است که در سرما لباس از تن خود می کند و تن خلق مسکین خدا می کند! بی بهانه و بی درنگ از غذا و مالش به اندازه ی وسعش بخشش می کرد!

-ایشون...

دلش می خواست شهرزاد را آنطوری که خودش در این مدت کوتاه دیده به او بشناساند. اما نمی دانست چطور و چگونه بگوید!

می خواست بگوید اوست که مرا نمی پذیرد. حاضر نیست به با هم بودنمان حتی فکر کند اما نمی دانست که پدرش چه واکنشی نشان خواهد داد.

و حالا که فکرش را می کند انتظار ندارد که پدرش درکش کند چون این شرایط هیچ چیزش عادی نبود!

-محمد چی رو داری پنهان می کنی؟ میگی بچه داری، مادرت قسمم میده که حرف نامربوط نزنم. پرسجو نکنم. منم میگم باشه... سر پیری باید دست یه بچه رو بگیرم بیارم تو خونم چوب حراج به آبروم بزنم بگم نوه داشتم و خبر نداشتم... میگم قبول... اما انتظار نداشته باش بدون اینکه بدونم کی ان و چکارن تو خونه مون راهشون بدم!

برعکس ظاهری که تا این لحظه تلاش کرده بود آرام نگه دارد این بار بی اختیار صدایش بالا رفت و برافروخته ادامه داد:

-باید بدونم این زن کیه، به چه هدفی وارد خانواده ی من شده، کس و کارش کیه، چطور دختری تربیت کرده! من قبول کردم که در خونه‌ام رو به روشون باز کنم اما این تا همین جا روی روشن فکری من حساب کنید! همه چیز بستگی به اون زن داره!

#پارت۲۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خون در بدنش به قل قل افتاد! به خودش قول داده بود درک کند اما این را تمی توانست بپذیرد!

-کی‌ان و چه کارن؟ من میگم دختر منه! از این دلیل موجه تری می خواین برای این که در خونتون رو به روشون باز کنید؟

-اصلا مطمئنی دختر توئه؟ از کجا می دونی نمی خواد قالبت کنه؟

یخ می بندد. زمان برایش می ایستد! انگار که پتک محکمی در سرش کوبیده بودند!

-حاجی!!!

-حاجی چی؟ تو بچه ای حالیت نیست! هرکی از راه برسه بگه ازت بچه داره توام میگی باشه و دستشو میگیری میاری تو خونه ات؟

هرکسی؟ او مگر در عمرش چند بار با یک زن چشم در چشم شده که بچه داشته باشد؟

چه می گفتند این جماعتی که نامشان خانواده بود؟ هیچ می شناختند او را؟ اصلا می دانستند او چطور آدمی است؟

خسته از قضاوت های تمام نشدنی اطرافیانش نسبت به خودش، به رفع اتهام از شهرزاد اصرار می ورزد! لعنت به او اگر دیگر خودش را توضیح می داد! هرکس هر فکری می خواهد بکند!

-دخترمه حاجی! دخترمه چون اون زن پاک ترین و صادق ترین زنیه که به عمرم دیدم!

-خیله خب! مگه نمیگی زن موجهیه؟ میاریش اینجا! اون وقت بهت میگم منم به اندازه ی تو روی پاکی و صداقتش مطمئن حرف می زنم یا نه! من باید بدونم کیه که بعد از چهار سال تازه یادش افتاده که دخترش یه پدر داره... باید مطمئن شم که به خاطر موقعیت تو و خانواده ات بهت نزدیک نشده... که بعید می دونم غیر از این باشه!

از جایش بلند می شود. انگار که مسافتی را دویده باشد نفس نفس می زند!

پریچهر خانوم می گفت تو به غیر از ثروت و موقعیت اجتماعیت چیزی برای عرض اندام نداری...

#پارت۲۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و پدرش می گفت که بعید می داند که کسی برای خودش به او نزدیک شود و شهرزاد می گفت که او لیاقت پدری کردن برای دختری همچون رزا را ندارد!

همه دست به هم داده بودند تا پاشنه هایشان را روی سینه ی او بگذارند و ورود هوا به درون ریه اش را خفه کنند!

داشت له می شد زیر این همه فشار... خسته از بحث و جدل می غرد:

-میارمش اما اگر توی این خونه طبق رسمی که همیشه داشتیم، که حرمت مهمونای خونه از اعضای خونه هم

مهمتره، ذره ای بی حرمتی بهشون بشه منو مقابلتون می بینید! قسم می خورم که کوتاه نمیام!

-تو به من راه و چاه نشون نمیدی بچه!

اهمیتی به تیکه طعنه های پدرش نمی دهد دیگر...

-این اتمام حجت منه! منم به حاج خانوم قول دادم... که برای خانواده ام بجنگم... منو رم ندین. من نمی خوام ببرم و برم... نمی خوام این بند نازکی که بینمون مونده رو هم ببرم. منو از این خونه پر ندین! اون زن، اون بچه خط قرمزای منن!

اگر می مرد هم دیگر حاضر نبود خم به ابروی آن زن بیاورد.

قول داده بود که رزا را به خانواده خودش می آورد و هرگز دیگر شهرزاد را ناراحت نمی کند. باعث درد او نمی شود. قول داده بود رزا را از فضای متشنج احتمالی دور نگه دارد.

سرش می رفت هم پای قولش می ماند!

جملات آخر را با بغض گفت و جهانگیر خان سر تکان داد اما همه چیز به این راحتی نبود. محال بود که کوتاه بیاید.

قرار نبود که بدون چون و چرا هرکس از راه رسید و ادعا کرد که فرزندی از پسرش دارد و خون او در رگ هایش است،آن ها را روی چشمش بگذارد.

شاید محمد بچه بود و نمی فهمید اما او انقدری عمر کرده بود که همه جور آدمی در عمرش دیده باشد.

کسی نمی توانست او را دور بزند. این زنی که محمد از او با تمام توان دفاع می کرد و به اسمش قسم می خورد دیدن داشت!

می خواست بداند چطور زنی است که توانسته است نه یک بار بلکه دوبار گل سر سبد خاندانش را خام خود کند!

.....

#پارت۲۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

«سلام میشه تماس بگیرم الان؟ با خودت کار دارم...»

ساعت از دوازده گذشته بود اما نمی توانست بیش از این صبر کند. خواب به چشمانش حرام شده بود و اصلا نمی دانست که شهرزاد بیدار است یا نه!

اما اگر بیدار بود نمی خواست که شهرزاد به خیال اینکه تماس گرفته با رزا صحبت کند و به احتمال زیاد رزا خواب است تماسش را بی پاسخ بگذارد.

پاسخ پیامش می رسد و بلافاصله بازش می کند:

«سلام... چیزی شده؟ آره بیدارم مشکلی نیست...»

انگار شهرزاد را هم مشوش کرده بود که صبر نداشت تا تماس بگیرد و بپرسد که این ساعت از شب با او چکار دارد.

در سرمای هوا پنجره ی اتاقش را کامل باز گذاشته بود و با یک لا پیراهنی که دکمه هایش تا انتها باز بود مقابل باد بی رحم نیمه شب ایستاده بود و خم به ابرویش نمی آمد! تنش کوره ی آتش بود!

تماس را برقرار می کند و صدای ظریف شهرزاد در گوشی می پیچید...

-الو؟

نمی داند چرا اما به محض شنیدن صدایش بغض می کند...

لحظه ای گوشی را به پیشانی اش می چسباند و نفس نفس می زند. شهرزاد بی خبر از حال او فکر می کند تماس برقرار نشده...

-الو صدام میاد محمد؟

-سلام!

جان کند تا این کلمه را گفت... حالش بد بود و هر روز بدتر می شد.

-من خطا خیلی داشتم اما دارم راه رو درست می رم الان... درسته راهم نه؟ اینطوریه؟

شهرزاد جا خورده لحظه ای خیره ی تاریکی مقابلش می ماند.

این صدای دو رگه شده و گرفته شباهتی به صدای او نداشت. این لحن نا مطمئن و تا به این حد لغزنده!

-متوجه نمی شم...

می خواست بگوید متوجه نمی شوم که جواب این سوال را چرا از من می خواهی! اما ادامه ی حرفش را خورد و محمد نالید:

-شهرزاد من دارم تلاشمو می کنم... از همه طرف تحت فشارم... از همه طرف...! طعنه ها، تیکه ها و قضاوتا... و خب... بیشتر از همه نگاه توئه که اذیتم می کنه.

#پارت۲۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می گم حقمه. چشمم کور و دندم نرم... باید بیشتر از این بکشم. اما با همه ی وجودم می خوام که یکی پیدا بشه و بهم بگه که راهم درسته! نیاز دارم بشنوم که یه نفر به قطع بگه راهت اشتباه نیست و اگر همینطور ادامه بدم یه روزی می رسه که انقدر همه چیز سخت نباشه!

هر لحظه بغض صدایش مشهود تر می شد. قطعا اتفاق افتاده بود که محمد اینگونه خسته و بریده بود.

لحظه ای فکر می کند اما نمی تواند خودش را راضی کند تا چیزی را که می خواهد به محمد بگوید...

-من کی باشم که درست و غلط تو رو بهت بگم محمد؟ من خودم پر از خطا و اشتباهم... چطور می تونم به تو این اطمینان رو بدم؟ به نظرم سراغ آدم درستی نیومدی!

شوخی می کرد؟ یا داشت سرگرانی می کرد؟ یا کمک را از او دریغ می کرد؟

چون تا جایی که او می دانست این زن نمونه یک انسان موفق بود! هیچ چیز به آن چیزی که او از شهرزاد تصور می کرد حتی ذره ای شباهت نداشت!

او یک دختر سر به هوا وخیال پرداز نبود! از او و خیلی های دیگری که می شناسد بیشتر معنای تعهد و مسئولیت را می دانست.

از خیلی هایی که ادعای خدا و پیغمبرشان می شد بهتر خدا را شناخته بود.

مگر نه اینکه آزارش به کسی نمی رسید و هرکجا که دست خیرش می رسید بی تردید و مشتاقانه می بخشید؟

آن وقت این زن ادعا می کرد که او انسانی ست پر از خطا! پر از اشتباه! اگر این گونه بود پس تکلیف محمد چه بود؟ تلخ خندی می زند...

-حق داری... می تونم تصور کنم که چقدر از من متنفری و این طبیعیه که نخوای حتی...

-محمد؟

حرفش را قطع می کند...

-جانِ مح... جانم؟

با عجز گفت اما خودش هم میانه ی راه پشیمان شد. شهرزاد دلش نمی خواست این گونه خطاب شود و او دلش نمی خواست او را بیازارد!

#پارت۲۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شهرزاد حس می کرد گدازه های داغ روی تنش ریختند. جان محمد بودن اگر این بود... نمی خواست! تمام صورتش جمع شد و این بار هم ترجیح داد تا نشنود!

-راه دیگه این بود که رزا رو هیچ وقت نمی شناختی! این بود که چشمتو روی حقیقتی که فهمیده بودی می بستی و زندگیتو می کردی. هیچوقت دختری که اسمش رزا باشه توی زندگیت نداشتی... این راه دیگه ی تو بود، می خواستیش؟

حتی فکر کردن به نبود رزا هم آزار دهنده بود. این که پرسیدن نداشت با قلب و روحش عجین بود آن دختر... چگونه می شد که چشم ببندد؟ تا می خواهد زبان باز کند دوباره صدای شهرزاد درون گوشی می پیچد:

-ازت نمی پرسم که جواب بدی... ازت می پرسم که بهش فکر کنی. اگر داری برای نگه داشتن رزا توی زندگیت می جنگی یعنی انتخابت رو کردی و داری با تمام سختی هایی که ممکنه سر راهت باشه همه ی وجودتو پای این انتخاب می ذاری! ممکنه که سخت باشه، حتی... گاهی غیر ممکن به نظر برسه اما حداقلش راهت درسته. اما اگر پشیمونی... اگر فکر می کنی که شاید بهتر بود...

این بار محمد بود که خسته از اثبات خودش می نالد:

-هیچوقت... حتی اگر همین الانم اگر بمیرم، خوشحالم که بعد از شناخت دخترم مردم. می دونی... هیچوقت من انتخاب هیچکس نبودم. ترجیح هیچکس نبودم. رزا حتی وقتی منو ندیده بود پای من وایساد... دنبالم گشت. منو خواست.

لبخند بی اراده روی لب های شهرزاد می نشیند. فکر می کرد شاید محمد پشیمان شده باشد!

با تمام عجز و ناراحتی هایش وقتی از رزا حرف می زد محبت از کلماتش شره می کرد...

-بعلاوه اینکه وقتی می بینمش تمام دنیام روشن می شه... وقتی بهم میگه بابا محمد دلم می خواد جونمو فداش کنم. این دختر از گوشت و خون منه... لحظه به لحظه بیشتر وابسته ش می شم. هر لحظه دلتنگ دیدنشم... دلتنگ شنیدن صداش... دوست دارم که هرچی...

او می گفت و انگار در دل شهرزاد چاله می کندند. ترس به دلش نیش زد. این هرثانیه دیدن و خواستن دخترش به گوشش زنگ خطر می آید.

#پارت۲۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا را آورده بود تا پدرش را بشناسد و با هم آشنایشان کند. او بالاخره باید به زندگی خودش در تهران برمی گشت.

باید این را از ابتدا به او می گفت. زبان باز کرد تا بگوید و حرفش را باز کند که محمد این بار با لحن متفاوتی پرسید:

-راستش درباره شناسنامه ی رزا می خواستم باهات صحبت کنم اما موقعیتش پیش نیومد... منظورم اینه که اسمی که به جای پدرش نوشته شده...

حرف پدرش در گوشش زنگ می خورد. که رزا فرهمند را زیر لب تکرار کرده بود و این ترسی در دل محمد کاشته بود.

به محض به زبان آوردنش، نفس در سینه ی شهرزاد حبس شد در جا دلش هری پایین می ریزد.

فکر می کند... حقش بود بداند نه؟ این مربوط به رزا بود و حالا او حق داشت که بداند چطور نام پدر در شناسنامه ی او ثبت شده است.

که به چه بدبختی شناسنامه برای دخترش گرفته بود! تنش حتی از یاد آوری آن روزها به درد می نشیند.

ترس از زایمان و تنها بزرگ کردن بچه و سالم به دنیا آوردنش و خرج مخارج و هزار درد دیگر یک طرف، استرس شناسنامه نداشتن دخترش از طرف دیگر پدرش را در آورده بود.

آن روز ها جهنم واقعی بودند!

-فکر نمی کنم که لزومی داشته باشه که بدونی... اما اگر اصرار داری بدونی خب من چیز پنهانی ندارم.

پاهایش را درون شکمش جمع می کند و پیشانی اش را به زانوهایش تکیه می دهد. صدایش مبهم و دور به گوش محمد می رسد:

-اون روزا من حالم بد بود و خب دکترم استرس رو برام قدغن کرده بود. می گفتن ممکنه باعث زایمان زودرس بشه که همونطورم شد حدودا سه هفته زودتر...

سکوت می کند. این جای ماجرا ربطی به محمد نداشت. زبانش را می گزد و با صدای بی حس شده ای ادامه می دهد:

-بگذریم... شوهر خاله ام کمکمون کرد. ایشون حال بد منو دید و بهمون پیشنهاد کمک داد...

نفسش در نمی آید. چه می خواست بگوید؟ خدایا... خدایا...

#پارت۲۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خانواده خاله ام تنها کسایی هستن که ما رابطه مون رو باهاشون ادامه دادیم. اونا بدون اینکه به من به چشم یه آشغال نگاه کنن دست کمک به سمت ما دراز کردن. یه پسر خاله دارم که ایشون متاهله اما هم خودش هم خانومشون به طرز معجزه آسایی پذیرفتن که شوهرخالم یه صیغه نامه جعلی بین من و ایشون به تاریخ نه ماه قبل جور کنن و اسم ایشون توی شناسنامه ی رزا نوشته شد.

اشکش می چکد. بیشتر و بیشتر از موجودیت خودش متنفر می شود.

با این زن چه کرده بود؟ با سرنوشت دخترش چه کرده بود؟ چقدر به خاطر او سوخته بود و دم نمی زد؟ چقدر درد در سینه اش دارد که هرچه می شنود باز هم تمامی ندارد؟ چطور تحمل می کرد؟

از خودش شرمش می شود! از خودی که هنوز چیزی نشده کم آورده بود. زیر بار فشار و استرس کمر خم کرده بود.

چطور او تاب آورده بود و این طور سرفراز مانده بود؟ چطور انقدر خوب بود؟ مگر می شد؟

نفهمید کی زانو هایش خم شد و دستش بند لبه ی پنجره مانده بود. سرش به زیر افتاده بود و پلک هایش را روی هم می فشارد

تا این کابوس تمام شود! در سرش قیامت به ما شده بود. تک به تک رگ های سرش با درد تیر می کشیدند.

اما پلک که می گشاید همچنان تا گلو در لجنزاری بود که خودش دورش کشیده بود.

-شهرزاد...

شهرزاد در خود مچاله بود و بی صدا به یاد آن روزها اشک می ریخت. هیچوقت دیگر نتوانسته بود که در چشم حمید و همسرش نگاه کند.

هرکسی به جای آن ها بود محال بود بپذیرد. اما درد شهرزاد را حس کرده بودند. عمق جراحاتی که بر قلبش داشت، عمق نگرانی هایش را درک کرده بودند و به دادش رسیده بودند!

-برات جبران می کنم... به موت قسم جبران می کنم. بهم اعتماد کن... این بار شرمندت نمی کنم. این بار پشیمونت نمی کنم... تو رو خدا... تو رو به همه ی مقدسات قسم بهم این اجازه رو بده... من دارم میمیرم... دارم له می شم. راضی به دردم نباش... بذار حداق.

-من چیزی از تو نمی خوام. چندبار باید اینو بگم؟ چرا سختش می کنی؟

#پارت۲۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چون سخته لامصب! چون دارم جون میدم زیر این فشار! چرا نیومدی پیدام کنی؟ چرا نخواستی این چند سال سراغی ازم بگیری؟

شهرزاد انگار که حرفش را اشتباه برداشت می کند که با عتاب می غرد:

-چطور پیدات می کردم؟ مگه من غیر از اون خونه که بعد از دو هفته پیدا نشدنت دوباره اجاره رفته بود و اون شماره موبایلی که ازت داشتم و خاموش بود چه چیز دیگه ای راجع به تو می دونستم؟ چطور باید پیدات می کردم؟ اصن تو ولم کرده بودی! چرا من باید می اومدم دنبالت چرا نمی خوای بفهمی؟

می چرخد و به دیوار تکیه می دهد. برای بار چندم است که در این چند وقت اخیر از زور درد کمرش تا شده و اینطور زمین خورده است؟

-من از دنیا بریده بودم شهرزاد... من پدرم رو از دست داده بودم! اسطوره ی من مرده بود و دلیلشم منه خاک برسر بودم!

من مقصر مرگش بودم، می دونی این یعنی چی...؟ می تونی بفهمی چه حالی داشتم؟ چون من خودمم حال خودمو نمی فهمیدم. اما قسم می خورم بعدش برگشتم اما اثری ازت نبود! شماره‌تم خاموش بود!

لحظه ای حس می کند شاید اشتباه شنیده است. به خودش قول داده بود که اگر محمد تلاش کرد توضیح بدهد او گوش هایش را بگیرد.

لج نکرده بود فقط دلش نمی خواست که او در محکمه ی عقلش تبرعه شود!

سال ها با این فکر که محمد بی عاطفه بود، که محمد آنی نبود که او شناخته بود خود را آرام می کرد. اما نمی توانست مقابلش زبانش را بگیرد وقتی پرسید:

-منظورت چیه پدرت فوت کرده بود؟ من با پدرت ملاقات کردم... متوجه نمی شم!

هیچوقت جهانگیر خان را به عنوان پدرش ندید. از کودکی در سایه میرزا بزرگ شده بود. او بود که برایش پدری کرده بود، تربیتش کرده بود.

او بود که نبودن های پدرش را جبران می کرد.

#پارت۲۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

او را به مدرسه می برد، با خود به مسافرت می برد. او تمام کودکی نوجوانی اش را کنار میرزا و عزیزش سپری کرده بود.

سردرد به جانش افتاده نفسش را به شماره انداخته و امواج درد در تمام تنش می پیچد.

نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

-منظورم پدربزرگمه... میرزا... اون آدم الگوی من بود، اون برام پدری کرد. همه ی عمرم نگاهم به اون مرد بود. اما به خاطر من... داشت می اومد دنبال من که تصادف می کنه و درجا میمیره... اگر من برمیگشتم اونم مجبور نمی شد دنبالم بیاد و اینطوری نمی شد. مادرم ناراحتی قلبی داشت به محض شنیدن خبر فوت پدرش سکته کرد. من اون روزا نمی دونستم عزای میرزا رو داشته باشم یا پشت در اتاق مادرم دخیل ببندم.

با یاد آوری عزیز از دست رفته اش و ترسی که آن روز ها برای از دست دادن مادرش داشت و زمینش زده بود، دستش را کلافه درون موهایش کوتاه سرش می کشد تا حواس خود را پرت کند و آن احساسات را دوره نکند!

-گذشت اون روزا... مادرم سلامتیش رو به دست آورد خدا رو شکر... وقتی اوضاع یکمی آروم شد من بهت زنگ زدم.
گوشیت خاموش بود. اومدم دنبالت اما آدرسی ازت نداشتم!
و خب... شرایطم...

اینجای حرف هایش سکوت می کند. شهرزاد از شنیده هایش متاثر بود. ناراحت بود که همچین کسی در زندگی محمد بوده و او خیلی به طرز خیلی غم انگیزی از دستش داده بود.

آن روز ها کشمکش محمد با خانواده اش را از روی تماس های پی در پی آن ها می فهمید اما هیچوقت نپرسید.

لختی به سکوت می گذرد و محمد به این فکر می کند که اینجای کار حرفی برای گفتن ندارد.

که وقتی خبری از او پیدا نکرده بود با خود گفته بود که او تلاشش را کرده است.

فکر می کرد، شاید این طور بهتر باشد. نه شهرزاد کسی بود که او بخواهد به عنوان عروس به خانواده اش معرفی کند و نه خود شهرزاد با شرایط خانواده او کنار می آمد.

#پارت۲۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در نظرش اصلا هیچ چیز آن دختر، با فرهنگ خانوادگی آن ها نمی خواند. در آن بلبشو و آشوب ها، عنوان کردن این مسئله هم خود معضلی بود.

صدایش آرام است و از زور شرم دستش را روی چشمانش می گذارد و می نالد:

-فکر می کردم که خودت نخواستی که پیدا بشی. فکر می کردم که بالاخره متوجه تفاوت هامون شدی. همون چیزی که فکر منم مشغول کرده بود. تفاوت فرهنگی و خب... نمی دونم چی بگم اما مهم تر از همه اش فکر می کردم خسته کننده بودن من تو رو هم از من زده کرده! تو دختر شاد و سرزنده ای بودی. منو تراژدی های تموم نشدنی زندگی من مال دنیای صورتی تو نبود!

-یا شایدم من زیادی با دنیای شاهانه شما فاصله داشتم. اون عروسی نبودم که تو بخوای دستشو بگیری به خانواده ات معرفی کنی!

حق می گفت نمی گفت؟ آن روزها حتی وقتی برای پیدا کردن او به تهران رفته بود هم پر از تردید بود.

که چگونه شهرزاد را به عنوان همسرش معرفی کند. چطور از شر قضاوت های تمام نشدنی اطرافیانش در امان بماند؟ اما صد در صد به خاطر پول نبود! به خاطر ثروت نبود...

بی نفس، نفس می زند:

-اشتباه کردم. نمی فهمیدم... پشیمونم به خدا... به علی پشیمونم...

شهرزاد از این اعتراف تلخش، ابراز پشیمانی اش، دلش می گیرد. انگار که با همین اعتراف صحه ای روی افکارش گذاشته بود.

چطور آدم هایی بودند؟ ارزش آدم ها را با پول می سنجیدند؟ انقدر کم ارزش؟ انقدر بی مقدار؟

متاسف است. شاید حق با محمد بود وقتی می گفت که آن زمان نمی فهمید. چون شهرزاد هم بینشی را که الان از زندگی دارد را نداشت.

ساعت های بسیاری به این فکر می کرد که کاش پدری داشت تا بالای سر یک دانه دخترش می ماند و او خطا نمی رفت.

#پارت۲۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

زمانی که تصور می کرد به خاطر نداشتن موقعیت اجتماعی و مالی خوب، محمد او را پشت سر گذاشته، آرزو می کرد که کاش آنقدری ثروت داشتند که به چشم محمد می آمد.

بعد تر حتی این آرزو را هم نداشت... فقط می خواست آنقدر داشته باشند تا در سخت ترین روزهایشان درد نان نداشته باشند.

وقتی هزار یک غصه سر دلشان سنگینی می کند تنها از پس خرج و مخارج اولیه ی زندگی بربیایند.

حالا اما به نظرش اگر تمام ذخایر طلای دنیا و ثروت های تمام نشدنی را هم به او می دادند، حاضر نبود کنار شخص اشتباهی حتی بایستد چه رسد که انتخابش کند یا آرزو کند که به واسطه داشتنشان انتخاب شود!

-توقع داری که من با شنیدن قصه ی تو بهت حق بدم که ترکم کردی اما نمیدم. نمی تونم وقتی می دونم که تو تنها به خاطر ظواهر من و زندگیم چشم روی من بستی و تصمیم گرفتی خودت رو توجیه کنی... که تو دنبال من اومدی، اما من نخواستم که پیدا بشم. چون خودت می دونی که اگر می

خواستی می تونستی! از طریق دانشگاه، از طریق شماره سیم کارتم، از طریق لیست دعوتی های نمایشگاه... هزاران راه بود که تو منو پیدا کنی و تو اونقدر نفوذ و قدرت داشتی که هر کدومش برات به اندازه ی یه تماس گرفتن وقت ببره. اما نخواستی و محمد من به تو خرده نمی گیرم!

مشتش را مداوم روی پیشانی اش می کوبد و آرزو می کند این درد جان فرسایی که در سرش می پیچد همین لحظه جانش را بگیرد.

تب کرده بود و از زور درد سرش داشت جان می داد. میگرنی که از سر شب خودی نشان داده بود بالاخره با حقایق تلخی که شهرزاد در صورتش کوبانده بود به اوجش رسید.

شهرزاد بی خبر از حال محمد ادامه می دهد:

-من می تونم بفهمم که تو با اون پیش زمینه فکری و خانوادگی نمی تونستی درک کنی که من چرا جذبت شدم. نتونستی قدر اون چیزی رو که من داشتم به پات می ریختم رو بدونی و بفهمی.

#پارت۲۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من متوجه اشتباه خودم هستم. من نباید خودم رو درگیر آدمی که نشناخته بودم می کردم. نه عشق و احساساتم و نه هیچ چیزی دیگه ای نمی تونه توجیه کنه خطای منو... من می دونستم تو چه جامعه ای داشتم زندگی می کردم. باید به عواقب کارم فکر می کردم اما نکردم. نکردم و چوبشم خوردم. الان می دونم که چقدر تفاوت هامون زیاده... می بینم که چقدر دنیای من و تو از هم دوره...

نمی خواست بشنود. چرا این تفاوت ها دیگر به چشمش نمی آمدند؟

چطور بود که با خانواده ی خودش احساس غریبی می کرد اما وقتی کنار شهرزاد بود برای یک لحظه بیشتر کنارش بودن له له می زد.

-فکر می کنم که دیر وقته بهتره قطع کنم.

شهرزاد نفس خسته ای فرو می دهد.

از اینکه در این چند وقت اخیر مدام خودش را از محمد دور کند و سر و کله ی محمد همه جای زندگی اش پیدا شود.

سکوت می کند و محمد چشم که باز می کند نور مهتابی همچون صاعقه در مغزش فرو می رود. آنقدر حالش بد بود که به نفس نفس افتاده بود.

دیگر لحظه ای بیشتر نمی توانست ناله پر دردش را خفه کند...

-شبت بخیر باشه!

تمام توانش را به کار گرفت تا همین چند کلمه را گفت.

شهرزاد هم شب بخیر گفت و به محض اینکه تماس قطع شد کشان کشان خود را به کلید رساند و مهتابی اتاقش را خاموش کرد.

کف اتاق دراز به درزا افتاد و دستانش را با درد روی پیشانی اش می کوبید و درد همچنان به قوت خود باقی بود.

نمی داند چند دقیقه و چند ساعت از درد به خود پیچید که با باز شدن در و جیغ ترسیده ی حاج خانوم به خودش آمد.

بلافاصله با اورژانس تماس گرفتند و به محض تزریق مسکن و آرامبخش چشم هایش سنگین شدند و بالاخره به دنیای بی خبری فرو رفت. دنیایی که کابوس های ترسناکی پذیرایش بود.

.....

#پارت۲۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کتش را می پوشد و ساعتش را دوباره چک می کند. ساعت از ده گذشته بود و هیچوقت سابقه نداشت که این ساعت از خانه خارج شود.

اما به خاطر آرامبخشی که دیشب به او تزریق شده بود خوابش عمیق شده بود. سر وقت نتوانسته بود به شرکت برود.

اورکت و کیفش را برمیدارد و به محض خروجش از اتاق حاج خانوم مقابلش می ایستد.

-اِ خوبی مادر؟ کی بیدار شدی؟

لحنش مثل سابق پر از محبت بود و این لبخند را به لب های محمد می آورد. اگر بهای این مهر یک شب جهنمی بوده پس خوشحال است که همچین شبی را از سر گذراند.

-خوبم دورت بگردم. یه سر درد ساده بود دیگه. نگران نباش اصلا... باید برم الان دیرم شده. شب به محدثه هم بگو حاضر باشین چهارتایی شام بریم بیرون. رزا رو هم میارم اگر مادرش اجازه داد.

لبخندش لحظه ای با فکر به دیدار رزا می شکفد اما ناگهان صورتش در هم می شود و استرس به وضوح در چهره اش مشهود است. با تشویش لب می زند:

-الان نمیشه بری مادر... مهمون داریم... راستش من اومدم بیدارت کنم که آماده شی...

اخم هایش به نشانه تعجب در هم می رود.

-این ساعت روز؟ خیر باشه...!

-خیر و شرشو نمی دونم محمد امین... گویا حاجی اول صبح زنگ زده به صفایی و باهاش صحبت کرده. الان شیرین خانوم زنگ زد خیلی توپش پر بود. از دهنم در رفت گفتم محمد امین مریضه فعلا داره استراحت می کنه بیدار شه صحبت می کنم

باهاش یه قرار بذاریم اونم نه گذاشت و نه برداشت گفت حالا که خونه ای همین حالا میاد اینجا...! نذاشت اصلا من حرف بزنم. منم گفتم بیام زودتر بیدارت کنم تا صبحانه تو بخوری تا میان ضعف نکنی...

اصلا فکرش را نمی کرد امروزش اینطور نحس شروع شود. دیدار با خانواده صفایی از تحملش خارج بود.

هرچه لاله دخترشان مظلوم بود این مادر و پدر هفت خط عالم بودند. اما بالاخره که چه؟

#پارت۲۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-می خوای تو بری؟ من میگم قرار داشت نتونست بمونه، خودم جوابشونو میدم...

با نگرانی بی حدی چشمان پسرش را می کاود. البته که قصد داشت هرچه زودتر به زندگی محمد سامان بدهد و اتفاقا می خواست که محمد خودش سنگ های راهش را بردارد تا به نوعی جزای بی مسئولیتی اش را در گذشته کشیده باشد و یاد بگیرد که باید با مشکلات دست و پنجه نرم کند. که فرار اولین راه حلش نباشد!

اما دیشب بعد از صحبت های محمد و جهانگیر خان و بعد هم آن شام خانوادگی که نزدیک بود با تیکه ها و طعنه های تمام نشدنی یلدا به میدان جنگ تبدیل شود، فشار عصبی زیادی به محمد آمده بود.

حداقل الان نمی خواست پشتش را خالی بگذارد. بعد از دیشب حقش نبود که با همسر صفایی روبرو شود!

دلش مادرانه برای پسرش می گیرد و نگرانی به سینه اش چنگ انداخته است. مبادا دوباره یک حمله میگرنی دیگر گریبان گیرش شود!

-نه قربونت برم مگه من تو رو با این قوم عجوج مجوج تنها می ذارم...

لحظه ای فکر می کند و بعد با اخم های در هم رفته ای دست در جیبش می برد و با لحن محکم تری می گوید:

-که بعدم بگن از روبرویی با ما ترسیده و قایم شده... برازنده ما نیستت مادر جان!

مادرش به نشانه ی تائید حرفش سری تکان می دهد و بعد هر دو با هم به طرف آشپزخانه می روند.

منیر خانوم با اصرار چند لقمه به محمد می خوراند و هنوز چایش را تا انتها سر نکشیده که صدای زنگ آیفون خبر از آمدنشان می دهد.

چندی بعد هر چهارنفرشان درون پذیرایی مقابل هم نشسته بودند و پشت چشم نازک کردن های تمام نشدنی شیرین خانوم تمامی ندارد.

لاله سرش را به زیر انداخته و چنان انگشتانش را در هم می چلاند که صدای تق شکستن انگشتش سکوت بینشان را می شکند.

از خجالت سرخ می شود و ترسیده به محمد نگاه می کند و با هول عذر خواهی می کند.

#پارت۲۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد مشتش روی پایش جمع می شود. تنها حسی که به این دختر دارد ترحم بی حد است!

چطور راضی شده بود که با این دختر زیر یک سقف برود وقتی هیچ چیز درون این دختر ذره ای او را جذب نمی کرد. و به این فکر می کرد که چرا همه چیز درباره ی شهرزاد متفاوت است؟

هر حرف و هر حرکت او برایش شیرین و جذاب به نظر می رسد. و این در صورتی است که همیشه وقتی به همسر آینده اش فکر می کرد، دختری شبیه به همین دختر که دو صندلی آن طرف ترش نشسته بود در ذهنش مجسم می شد!

تنها مشکلش با ظاهر شهرزاد بود. زیبایی خیره کننده اش و نوع پوشش که انگار در راستای بیشتر درخشیدنش انتخاب می شدند.

آرزو می کرد تا به این حد مبهوت کننده نبود. تا به این حد نگاه ها را به دنبال خودش نمی کشید!

حداقل ای کاش کمی در پوشش وسواس به خرج می داد و این زیبایی ها را می پوشاند.

به خود که می آید تنش به عرق نشسته بود و انقباض بدنش با شنیدن لحن طلبکار شیرین خانوم بیشتر و بیشتر می شود. گرمش بود!

-غرض از مزاحمت آقا محمد... از اونجایی که شما به خودت ندیدی که بیای تکلیف دختر منو معلوم کنی ما خدمت رسیدیم!

محمد صورتش را به سمت زن برمیگرداند و خنثی نگاهش می کند. وقتی به سکوتش ادامه میدهد زن انگار که بیشتر آتشش زده باشند با عتاب بیشتری می گوید:

-به خدا انصافم خوب چیزیه! ما رو بگو گفتیم با یه خانواده متدین و با انصاف وصلت کردیم. خیالمون دیگه از بابت آینده یه دونه دخترمون راحته! زهی خیال باطل... مگه مردم ملعبه دست شمان پسر حاجی؟ اسمت رو روی دختر مردم بذاری و دو روز بعد شما رو بخیر ما رو بسلامت؟ هیچ به فکر آبروی ما هستین؟ آینده این دختر چی میشه؟ چطور قراره که بعد از این سرشو تو فامیل و دوست و آشنا بلند کنه؟ اصلا کسی دیگه حاضر می شه با این شرایط سراغ دختر من بیاد؟ به این چیزا فکر کردین یا فقط خودتونو دیدین؟

#پارت۲۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با بی تابی های اغراق آمیز دستش را مشت کرده و روی سینه اش می کوبد و همزمان جیغ جیغ کنان می نالد:

-وای خدا دارم آتیش می گیرم! آتیش... خدایا این چه بختی بود؟ خدایا خودت ختم به خیر کن... خودت آبروی دخترمو حفظ کن... به حق آبرو دارا...

محمد در سکوت و حیرت به جلزو ولز کردن های زن نگاه می کند و ناخودآگاه با مادر شهرزاد مقایسه اش می کرد!

آسیبی که او به شهرزاد زده بود با شرایط الان اصلا قابل مقایسه نبود و آن وقت رفتار محکم و محترمانه آن زن کجا و مهمل بافتن های این زن کجا!

اصلا توهین هایش نسبت به خود را کنار بگذارد و به او حق بدهد چطور حاضر می شود دختر خودش را مقابل آن ها تا به این اندازه تحقیر کند!

چرا نباید کسی حاضر شود با دختر نجیب و مقبولی همچون او ازدواج کند؟ چطور می توانست راجع به ارزش های دختر خودش مقابل چشمان آن ها اینگونه بی رحمانه صحبت کند؟

محدثه با سینی چای سر می رسد و منیر خانوم فرصت را غنیمت می شمارد و نگاهش را پر استرس بین شیرین خانوم و محمد می گرداند و می گوید:

-شیرین خانوم جون آروم باشین. یه چایی بخورین... صحبت می کنیم. حلش می کنیم.

-چی چی رو حل کنیم؟ گرفتی ما رو منیر؟

محمد اخم در هم می کشد و از لحن پر استهزای زن خونش به جوش می آید. اگر تا به الان ساکت مانده بود به این خاطر بود که تا حدودی به این زن حق می داد و خب ادبیات و فرهنگ آدم ها با هم متفاوت بود.

اجازه داده بود تا با سکوتش این زن میدان داری کند و حرصش را خالی کند! اما کسی حق نداشت به مادرش از گل نازک تر بگوید!

-خانوم صفایی مخاطبتون منم! با من صحبت کنید!

-خوبه... خوبه... این افتخار رو مدیون چی هستم حالا؟

محمد خوب جنس این زن را می شناسد. با هوچی گری آمده بود تا حرفش را به کرسی بنشاند.

اخم در هم می کشد و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول به گوش می رسد می گوید:

-تشریف آوردین صحبت کنین یا که مقصود دیگه ای هست... اگه که آره من رو در جریان بگذارین بدونم تکلیف رو... باید برم دیرم شده!

#پارت۲۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

زن با دهانی باز ماند به محمد نگاه می کند تا می خواهد دهان باز کند لاله با صدای آرام و بی نهایت لرزانی لب می زند:

-مامان... لطفا...

محمد نگاهی به چشمان اشکی دختر می اندازد و زیر لب استغفار می کند. دلش می سوزد. از خودش متنفر می شود که باعث رنجش این دختر معصوم بوده است.

اگر از برهم زدن این وصلت تنها یک افسوس داشته باشد، دلیلش این دختر است. دخترک رسما داشت می لرزید. از چه می ترسید؟

-خانوم محترم! بین من و دختر شما یه نامزدی ساده بود. قرار بر این بود که تو این مدت رفت و آمد داشته باشیم تا ببینیم که برای ساختن یه زندگی با هم تفاهم داریم یا نه! غیر اینه؟

زن با گردن کشی جلو می آید و با صدای جیغ مانندی می گوید:

-دخترم محرمته! این یه نامزدی ساده نیست چطور...

دستش را بالا می گیرد و با چهره ای عبوس و بی حوصله می غرد:

-اجازه بدین! آسیا به نوبت! قرار بر آشنایی بود یا نبود!

محکم و پر نفوذ گفت و زن با تته پته گفت:

-بود... اما...

-اماشو اجازه بدین من توضیح می دم خدمتتون. محدثه بیا داداش...

-چشم...

از جا برمیخیزد و به سمت محمد می رود. با اشاره ی دست او خم می شود و محمد با عذرخواهی از جمع چیزی در گوشش می گوید.

زن با چشمانی ریز شده نگاه می گیرد و زمزمه وار چیزی را زیر لب نجوا می کند که لاله بلافاصله با هول دست مادرش را می گیرد...

-مامان خواهش می کنم!

محدثه بعد از چندثانیه راست می ایستد با چشمی که رو به محمد می گوید راهش را به سمت اتاق ها می کشد.

#پارت۲۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد دوباره با صدایی که جدیت و صلابت در آن موج می زد ادامه می دهد:

- اگر همه ی آشنایی ها قرار بود به یه عمر زندگی ختم بشه که پس دوره ی نامزدی رو برای چی گذاشتن؟ و در مورد محرمیت! جناب صفایی اصرار داشتن که تو این مدت صیغه ی محرمیتی این بین جاری بشه که نگاهمون به هم حلال باشه. و من حدم رو می دونم!

نگاهش را رو به لاله برمی گرداند و با لحن آرام تری می گوید:

-خانوم من تو این مدت حتی یکبار مستقیم تو چشم شما نگاه کردم؟ هرگز نوک انگشت من شما رو لمس کرده؟ تو فاصله ای کمتر از دو متر از شما ایستادم؟

دخترک لب هایش را داخل دهانش کشیده تا لرزششان را از دید پنهان کند.

اما به محض مخاطب محمد قرار گرفتن با ترس سر بالا گرفت و وقتی دید بدون اینکه بغضش عیان شود توان حرف زدن ندارد، سرش را به نشانه ی منفی به چپ و راست تکانی داد و سر پایین انداخت.

-این از این. برسیم به این موضوع که آبروتون توی فامیل و دوست آشنا رفته. حاج خانوم؟

منیر خانوم انگار از روند این گفتگو بسیار راضی بود که از استرس اولیه اش خبری نبود.

-جانم مادر...

-به ایشون و خانواده شون تاکید نکرده بودین که این موضوع مسکوت بمونه؟ غیر از اینه که از قدم اول من تاکید کردم خدمت شما و پدر که من وقت می خوام که راجع به این وصلت فکر کنم؟ سنج و پنج کنم؟

-چرا مادر هم خودم با ایشون صحبت کرده بودم هم حاجی با همسرشون این قرار رو گذاشته بودن. اتفاقا شیرین خانوم خودشم استقبال کرد. من نمی دونم چطور شده الان!

شیرین دستی به چادرش می کشد و به محض اینکه خود را در جایگاه متهم می بیند با آشفتگی لب می زند:

-عه وا... حالا ما بدهکارتون شدیم؟ حالا مگه چطور شده؟ چرا نباید می گفتم دختر شوهر دادم؟ مگه چیز پنهانی از مردم داریم یا خدایی نکرده دزدی کردم که پنهان کنم؟ چه چیزا... چه حرفا.

#پارت۲۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد ابرویی بالا می اندازد و با تاسف لب می زند:

-اشکالش این جاست که من طبق حرفی که بین ما زده شده الان شرایط ادامه این رابطه رو ندارم. عذر می خوام که وقت

شما و خانوادتون رو گرفتم، عذر می خوام اگر که دختر خانومتون رو ناخواسته آزار دادم، اما متاسفانه باید بگم که غیر از این کاری از دستم بر نمیاد! هرچه زودتر این قضیه تموم بشه به نفع شماست! هر دو طرف آسیب کمتری می بینن!

محدثه از راه می رسد و جعبه ی قرمز رنگی را به طرف محمد می گیرد. محمد تشکر می کند و به محدثه اشاره می کند تا کنار خودش بنشیند.

شیرین خانوم با دیدن جعبه کنجکاو شده اما با همان عتاب و حرص اولیه اش می توپد:

-ما از این رسما نداریم پسر حاجی... شما اگر مطمئن نبودی نباید پا جلو می ذاشتی که حالا بدون دلیل دختر من رو رد کنی!

محمد از ابتدا منتظر طعنه ها و تیکه های این زن مانده بود.

چون وقتی از طرف خانواده خودش مورد حمله قرار گرفته بود، چه انتظاری از این زن می توانست داشته باشد؟

اما حالا مطمئن می شود نه پدر و مادرش و نه حتی دختر خودشان چیزی راجع به دلایل او برای برهم زدن این وصلت نگفته بودند!

-دلیل دارم!

ناگهانی گفت و ابروهای شیرین خانوم از حیرت بالا پریدند. می خواست روی دخترش عیب و ایرادی بگذارد؟

-دلیلت چیه اون وقت؟ تو کل ایران رو بگردی دختری به نجابت و...

-من قبلا ازدواج کردم! حالا متوجه شدم که از ازدواج قبلیم یه دختر دارم! می خوام برای دخترم پدری کنم. شرایط شروع یه زندگی جدید رو دیگه ندارم!

سکوت همه جا را فرا گرفت.

-خوشم باشه... خوشم باشه! زن داشتی اومدی سراغ دختر من؟

-وا شیرین خانوم جون یه جور میگی زن داشتی انگار داداشم الان متاهله! موضوع مربوط به...

#پارت۲۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد این واکنش ها و حتی بدترش را از این زن انتظار دارد. آدم دهان به دهان گذاشتن یک زن نیست و دلش نمی خواهد که خواهر و مادرش را به این آشفته بازار وارد کند.

-محدثه!

نگاهش به محدثه ابدا خشم ندارد. پلک هایش را آرام روی هم می گذارد تا او را آرام کند.

رو به شیرین خانوم می کند و این بار با لحن آرام تر است می گوید:

-حق دارین که ناراحت باشین. من باید در ابتدا این مسئله رو به شما می گفتم و کوتاهی کردم. به قصورم واقفم. بابتش معذرت می خوام. بیشتر از این هم کاری از دستم برنمیاد.

از جا برمی خیزد و به سمت لاله قدم برمیدارد. لاله درجا تمام تنش گر می گیرد و خود را منقبض می کند و چشم به او می دوزد.

محمد خم می شود و در جعبه ای را که درون دستش بود را باز می کند و مقابل او می گذارد.

-این مهریه شماست. من مدت صیغه رو بخشیدم. امیدوارم بنده رو حلال کنید.

داخل جعبه بیست سکه تمام بهار آزادی بود. مهریه ای که برای این مدت در نظر گرفته بودند.

لحظه ای چشمان شیرین خانوم برق می زند و دقیقا به همین دلیل بود که نمی خواست این وصلت را برهم بزنند.

دست دخترش را گرفته بود و آورده بود تا شاید بتواند با هوچی گری آن ها را شرمنده کند و بعد با منت به آن ها شانس دوباره بدهد.

اما انگار که این مسئله برای این مرد تمام شده بود!

محمد قد راست می کند و با بوسیدن سر مادرش، جمعا خداحافظی می کند و می رود.

به این فکر می کند که هرچند وقتی که فهمید می خواهند بیایند ناراحت بود اما حالا انگار یک بار اعظمی را از روی دوشش برداشته بودند، سبک تر بود.

در عقب را باز می کند و اورکت و کیفش را روی صندلی می گذارد و تا می خواهد در را ببندد صدای قدم هایی را از پشت سر می شنود.

-آقا محمد امین؟

#پارت۲۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با شنیدن صدای لاله چشمانش با کلافگی بسته می شوند و با مکث به سمتش برمیگردد.

-اتفاق افتاده؟

-می تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

در ماشین را می بندد و نگاه اجمالی به ساعتش می کند. همین حالاشم خیلی دیرش شده بود.

-خیلی وقتتون رو نمی گیرم...

دست لرزانش را به چادرش می گیرد و محمد از صدای بغض آلودش جا می خورد!

به یاد آن تماس تلفنی می افتد و دستش را درون جیبش مشت می کند.

آن روز فکر می کرد که این صدای لرزان و این توجه غیر معمول شاید نشان از این داشته باشد که او دل بسته اش شده باشد، اما بعدترش وقتی در دیدارشان موضوع را با او درمیان گذاشت، خیلی ساده از جا بلند شده بود و ترکش کرده بود.

گفته بود که دیرش شده و باید برگردد و تمام تصوراتش راجع به دلبستگی او از بین رفته بود.

اما حالا اعتراف می کند که اصلا این دختر را نمی فهمید!

-بفرمایید در خدمتم...

-آقا محمد... من می دونم که شما آدم درستی هستین. فکر می کنین با پا پس کشیدنتون من رو از یه زندگی پیچیده نجات میدین. گفتین... گفتین یه دختر دارین. من... یعنی اگر شما... من قبول می کنم!

گوش هایش سوت می کشد و سرش به دوران می افتد! چه می گفت؟ از چه حرف می زد؟

لاله وقتی سکوت و چشمان از حدقه در آمده ی محمد را می بیند تند تند توضیح می دهد:

-می دونم شما نیتتون خیره... اما من هیچ مشکلی ندارم با دخترتون. به خدا مثل دختر خودم بزرگش می کنم. اصلا نمیذارم نبود مادرش رو حس کنه. نمی دونم چند سالشه الان... اگرکه سنشون خیلی کمه... شما هم صلاح بدونین... اصلا می تونیم بگیم من مادرشم ها؟

#پارت۲۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خون به مغزش نمی رسد. ابروهایش کورترین گره را می خورد و با عتاب می غرد:

-خانوم صفایی! تمومش کنین لطفا! نقل این حرف ها نیست اصلا! دختر من خودش مادر داره! نیازی نداره که کسی براش مادری کنه! اینجا ایستادنتون وقتی دیگه رابطه ای بین ما نیست به هیچ عنوان درست نیست. بفرمایید داخل! بفرمایید خانوم!

می چرخد وماشین را دور می زند اما پیش از اینکه سوار شود دوباره صدای دختر را می شنود. استیصال صدایش پاهایش را از رفتن وا می دارد.

-آقا محمد... من واقعا راضی نیستم به بهم خوردن این وصلت! من... خدایا... من بهتون علاقه...

-بسه! بسه! خانوم صفایی تموم کن!

چه بر سر این دختر آمده؟ خدا را به مدد می گیرد. تنش به کوره آتش می ماند. ابراز علاقه ی این دختر را فقط کم داشت!

عصبانی بود... از دست خودش بیشتر از همه!

لاله این بار نزدیک تر از هروقت دیگری به او می ایستد و چنان حالش نامتعادل بود که انگار به زور سرپا ایستاده بود.

فشاری را که داشت تحمل می کرد ترحم محمد را برانگیخته می کرد اما قرار نبود به خاطر این ترحم به این دختر امیدی بدهد!

لاله کوتاه نیامده و با لحنی آلوده به التماس می گوید:

-نمیشه... تموم نمیشه بخدا... من از اولین دیدارمون هر صبح و هرشب آرزوم این بود که همسر شما بشم. خدا بالاخره دعاهای منو شنید. لطفا خرابش نکنین. راضیتون می کنم. اصلا... هرچیزی شما بگین همون... زنی میشم که شما بخواین. این رابطه رو به هم نزنید. پشیمونتون نمی کنم!

کوبش های محکم قلبش همچون زلزله تنش را می لرزاند. مستاصل دستش را به صورتش می کشد.

این گره قرار بود باز شود نه اینکه کور و کورتر شود! با خستگی و کلافگی می نالد:

-خانوم صفایی. خوب به من گوش بدین. من می خوام این نصیحت رو برادرانه بهتون بگم...

#پارت۲۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به ناگه شیشه ی چشمان دختر خرد می شود و تکه تکه روی گونه های رنگ و رو رفته اش می ریزد. اما محمد بی توجه به او حرف آخرش را می زند:

-شما ارزشت بالاتر از این حرفاست که اینجا بایستی و از من خواهش کنی که به رابطه ای برگردم که ذره ای نه قلبا و نه روحا درگیرش نیستم و نخواهم بود. شما جای خواهر من، از نجابت و خانومی کم نداری! مطمئن باشید به وقتش کسی توی زندگیتون پیدا می شه که بتونه اون ارزشی رو که لیاقتتون هست رو براتون قائل بشه! اون من نیستم! من یه آدم

شکست خورده ام! یه لشگر آدم روی سینه ام پا گذاشتن و دارن خفه ام می کنن. تواناییش رو ندارم که رابطه ای رو شروع کنم که برام اهمیت و ارزشی نداره. این گناه رو به جون منه گناه وار روا ندونین. من از پس برآورده کردن احساسات پاک و خالص شما برنمیام! قلبم... قلبم برای کس دیگه ای می تپه. نمی تونم به خودم و شما این ظلم رو بکنم. منو حلال کنم خواهرم!

خودش را برادر خطاب می کرد و به او خواهرم می گفت! به زنی که تا دقایقی قبل هنوز در عقد او بود!

حالش خوب نبود و برایش مهم نبود اگر داشت اراجیف به هم می بافت. این گونه می خواست تمام پل های های پشت سرشان را خراب کند.

اصلا طوری ویران شود که حتی احتمالش را دیگر به ذهنش ندهد.

که به هیچ عنوان روی محمدی که خودش در این روزها یک ویرانه ی به تمام معنا بود حساب نکند!

دخترک ناباور عقب عقب می رود و محمد بی معطلی درب پارکینگ را با ریموت باز می کند و با سرعت از پارکینگ خارج می شود.

بغض گلویش را خفه کرده... چرا هرچه سنگ بود مال پای لنگ بود؟

هرچه می گردد خاطراتش را، هرچه دوره می کند برخورد هایشان را، تا شاید یک توجه کوچک، یک نگاه خیره، یک رفتار خارج از عرف، از خودش در رابطه با این دختر بیابد اما چیزی پیدا نمی کند.

#پارت۳۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

او مقصر بوجود آمدن این حس نبود مگر نه؟ پاسخش را نمی دانست اما ترجیح می داد این گونه فکر کند تا خود را آرام کند.

توانایی حمل این بار را نداشت. به اندازه ی کافی خود را غرق گناه می دید. به خود می قبولاند که روزانه صدها و هزاران نفر شاید نامزدی شان را بر هم بزنند و این یک امر عادی ست.

درست چند دقیقه ی پیش بود که نفس راحتی کشیده بود و فکر می کرد که چه خوب که مادرش دوباره با مهر نگاهش می کرد و با محبت کلامی اش مخاطب قرارش می داد.

و بعد از دیدارش با لاله و خانوم صفایی سبک بال تر قدم برمیداشت.

چون حس می کرد یکی از گره های کور زندگی اش را باز کرده.

و این دنیا انگار یک دقیقه آب خوش را هم بر او حرام می دانست!

.....

بالاخره سفارشم آماده شده بود. قسمت بالایی سالن ورودی را خالی گذاشته بودم و تمام دکور های قسمت های دیگر را چیده بودم.

همه چیز عالی و از نظر خودم بی نقص بود و من بی صبرانه انتظار این لحظه را کشیده بودم.

حتی به مهشید نگفته بودم که چه در سر دارم. نریمان هرچه پرسید ابرو بالا انداختم و سورپرایزم را لو ندادم و او به قصد سر به سر گذاشتن و حرص دادنم طعنه زد:

«خانوم مهندسمون فکرش تا این قسمت قد داده اونور سالنو با امید به حق تعالی و یه گلدون سر و تهشو هم میاریم.»

سرخوش بود که موضوعی برای دست انداختنم پیدا کرده و من لبخند زده بودم و گفته بودم اگر به کمکش احتیاج پیدا کردم به ایده اش فکر می کنم.

و حالا پشت وانت نشسته بودم و سورپرایز را خودم شخصا تا شرکت همراهی می کردم.

هر دست اندازی که رد می کرد دلم می ریخت که مبادا بلایی سر شاه بیت غزلم بیاید. مطمئن بودم همه عاشقش می شدند اما در مورد واکنش محمد کمی مردد بودم.

#پارت۳۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک دستگاه ریسندگی چوبی سنتی از یکی از روستاهای اصفهان خریداری کرده بودم.

تمام بازار را گشته بودم تا کسی را پیدا کنم که این دستگاه یونیک و خاص را برایم پیدا کند.

قدمتش کمتر از صد سال بود و عتیقه به حساب نمی آمد اما همین را هم با قیمت خیلی زیادی خریده بودم. سپرده بودم روبراهش کنند و پارچه ی نیمه بافته ای در آن قرار بدهند.

در یک طرفش تار و پود های منظمی قرار گرفته بود و طرف دیگرش پارچه ی نیمه بافته شده.

ترکیب چوب و نخ های رنگین آن قدر چشم نواز بود که مطمئنم با نورپردازی آن قسمت چشم نوازترین و زیباترین قسمت طراحی ام در تمام شرکت می شود.

VIP exchange group
@Vip Roman

با مصیبت و بدبختی دستگاه را بالا بردند و من همان گوشه ی خالی قرارش دادم و آن نور زرد را بالای سرش روشن کردم قدمی عقب رفتم و دستانم بی اختیار در هم گره شد.

-خدای من... لعنتی... عالی شده!

مرضیه با ذوق نزدیک و روی پا بند نبود!

-اینو از کجا آوردی مارمولک! خدای من چقدر نازه!

کم کم اکثر کارمندان دورمان جمع شدند و چنان سر ذوق آمده بودند که تمام خستگی ام در رفت!

حتی عده ای کنارش می ایستادند و به نوبت عکس می گرفتند. آنقدر تماشایی و خاص بود که نمی شد نا دیده اش گرفت.

-چه خبره اینجا!

با شنیدن صدای شاکی و بلند محمد، هرکسی را که دورمان جمع شده بود پراکنده کرد. تا نگاهم به او افتاد خجالت زده گردنی کج کردم و گفتم:

-سلام... فکر می کنم نظم شرکتتون رو من به هم زدم. باید بعد از تایم اداری این کارو می کردم اما نتونستم صبر کنم...

نگاهش به سمت آن گوشه کشیده شد و ابروهایش بالا پریدند.

نگاهم ناخودآگاه روی سرتا پایش می گردد و به خودم اعتراف می کنم که این مرد با جذبه و خوش پوش امروز ربطی با محمد آشفته ی دیشب ندارد.

#پارت۳۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چهره اش نسبت به سال های قبل جا افتاده تر شده بود. ریش هایش بلند تر و موهای سرش کوتاه تر بودند.

به حتم دیگر مثل آن سال ها دستم درونشان گره نمی خورد. چون...

خدای من! چه می گویم! بلا دور باشد! موهای سر او به دستان وقیح من چه؟ لعنت... لعنت!

-اینو چطوری آوردین؟

با گرگرفتگی درونم به سمتش برمیگردم و میل به سجده ی شکر کردن را بابت عدم توانایی ذهن خوانی آدم ها، درونم سرکوب می کنم و ابرویی به نشانه ی نفهمیدن بالا می دهم!

-یعنی چی چطوری آوردیم؟ با راننده وانت و شاگردش طی کرده بودم که هم بیارنش هم زحمت حملش رو بکشن. تا بالا آوردن بنده خداها...

سرش را نزدیک می آورد و گردنش به سمت عقب می رود. چشمانش را جمع می کند و با لحن گنگ و صدای گرفته ای لب می زند:

-طی کردم؟ نفهمیدم... کی طی کرد؟ تو... پاشدی... رفتی وانت گرفتی؟!

یک طوری که انگار به زبان آوردنش هم برایش مسخره و دور از ذهن باشد، شمرده شمرده و ناباور گفت و ابروهایش به شکل ترسناکی در هم گره خورده و این ته دلم را خالی می کند و من از این ضعف بدم می آید. به او چه ربطی داشت؟

-بله دیگه! این کار به عهده ی منه پس کی می رفت می گرفت؟ ضمن اینکه نمی تونستم این کار رو به کسی بسپارم. می دونی چقدر زحمت کشیدم تا اینو گیر آوردم اگر تو راه خرابش می کردن چی؟ نمی تونستم به کسی اعتماد کنم. خودم باید می آوردمش که مراقبش باشم...

هر چه می گذشت و بیشتر توضیح می دادم رنگش بیشتر و بیشتر رو به سرخی می گرایید.

میان لب هایش بازتر می شد اما انگار نفس را کم کم داشت از یاد می برد.

مشتش را مقابل دهانش روی لب هایش گره کرده و به لب هایش فشار می دهد...

-شَهـ... خدای...نمی خوای بگی..

#پارت۳۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کلمات را گم کرده انگار... و آنقدر مشتش را محکم به لب هایش می فشارد که دستش به لرز افتاده.

عصبانی بود؟ چرا؟ من...فقط کارم را انجام داده بودم و ایرادی در آن نبودم!

با چشمان گرد شده آب دهانم را نامحسوس قورت می دهم و به چشمان ترسناکش خیره می شوم...

-رفتی... پشتِ وانت یه سبیل کلفت... نشستی... که این لامصبو بیاری؟

صدایش از حالت عادی بالاتر رفته و من کم و بیش سنگینی نگاه ها را حس می کنم خجالت زده می شوم.

اخم در هم می کشم و با چهره ای در هم جمع شده می گویم:

-باید جلو می نشستم؟

جُل... شهرزاد...مگه... پیش راننده؟!!!!

قدمی عقب می رود و دستش را به عادت وقت هایی که خیلی عصبی شده و در تلاش است تا خود را کنترل کند روی صورتش می کشد و بعد که پیشم برمیگردد و با لحن ملتمس و ناراحتی عمیقی نجوا می کند:

-نکنی یه وقت این کارو ها... مگه من مردم ... یه زنگ به منه لامصب بزن خب...! خراب شه این شرکت یه نفر نبود تو با خودت ببری؟ فدایی رو می فرستادی... اصن نریمانو می فرستادی...

چرا باید کسی را از کار زندگی می انداختم و به جای خودم می فرستادم؟ کاری که من مسئولش بودم!

اصلا چرا باید این موضوع الان برای او اهمیت داشته باشد؟

حرصی و خشمگین با از میان دندان هایم می غرم:

-می شه شلوغش نکنی؟ همه دارن نگاه می کنن محمد!

دستش را بالا می برد و با صدایی که حالا به وضوح بلند تر شده می غرد:

-نگاه کنن! نگاه کنن شهرزاد... پاشدی رفتی پشت وانت نشستی بار آوردی سختت نشد نگاهت می کنن سختته؟

دیوانه شده بود؟ سریع نگاهم را دور می گردانم. کسی در سالن نمانده بود.

خوب فهمیده بودم که به محض حضور محمد سعی می کردند از جلوی چشمانش محو شوند.

#پارت۳۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هر زمان که به شرکت می آمد جو کل شرکت را تحت تاثیر قرار می داد. تک به تک افراد از او حساب می بردند.

تنها کسی که در انتهای سالن با نگاهی لرزان زیر نظرمان بود و جای فرار نداشت منشی مظلومش بود.

و مطمئنم که شنید که محمد مرا شهرزاد خطاب کرده و این قطعا مشکل ساز می شد!

من از حرف های درگوشی و پچ پچ های پشت پرده بیزارم. فضای کاری سالم اینجا را دوست داشتم!

حق نداشت برایم خرابش کند. حق نداشت نگاه ها را برای من تبدیل بار اضافه ای روی شانه هایم کند!

-چرا باید سختم می شد؟ فکر نمی کنی تو مسئله ای که بهت مربوط نیست داری دخالت می کنی؟ من الان به عنوان کارمند شرکت طرف قراردادتون اینجام تا کارم رو انجام بدم. چرا باید کارمند تو رو با خودم ببرم؟ اصلا چرا باید به تو جواب پس بدم که کارمو چطور انجام میدم؟

دستش را با حالت خشمگین و دیوانه واری در هوا تکان می دهد و انگار که به سیم آخر زده باشد می غرد:

-مردشور اون قرارداد کوفتی رو ببرن! نخواستم من... نخواستم...!

سرش را تکان می دهد و به محض تمام شدن جمله اش می چرخد و با آن چهره ی کبود شده می رود.

دست و پایم داشت می لرزید و یه حسی به من می گفت که این قضیه اینجا تمام نشده بود! ترسیده و لرزان پشتش سرش می روم.

یعنی واقعا این مسئله انقدر حاد بود؟ پشت وانت نشستن من چه ربطی به او داشت؟ آسمان به زمین آمده که من خبر نداشتم؟

-فدایی؟ فدایی؟

نامش را وسط شرکت داشت فریاد می زد و باز هم ربط آن پسر جوان را به این موضوع نفهمیدم! پسری که خیلی زیاد می دیدمش... این روز ها حتی بیشتر....

تلاش می کنم تا هم قدمش شوم و با حرص و خشم می غرم:

-چکارش داری؟

#پارت۳۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بدون توجه به من با عجله به سمت میز منشی می رود و با صدایی که به سختی داشت کنترلش می کرد رو به منشی می غرد:

-زنگ بزن فدایی ببین کدوم گوریه! تا دو دقیقه دیگه تو اتاق من باشه!

-چشم قربان...

نمی دانم چهره اش چطور بود که اینطور رنگ از روی منشی پریده بود و سریعا دست به تلفن برد.

محمد بدون تعلل دیگری به سمت اتاقش رفت و من هاج و واج به جای خالی اش نگاه می کنم.

به خودم می آیم و قدم تند می کنم تا به دنبالش می روم.
آخرین چیزی که می خواستم این بود کسی به خاطر من توبیخ شود!

از رفتار نامتعادلش به شدت ترسیده ام. من کار اشتباهی نکرده بودم! اما ته دلم انگار رخت می شستند. محمد همان آدم سال ها پیش بود انگار...
یادم رفته بود که تا چه اندازه روی این مسائل حساس است.

حتی همان وقت ها هم هرجا می خواستم بروم اصرار داشت همراهم بیاید. حتی همان شب آخر هم بخاطر اینکه گفته بود تنها آن موقع شب از خانه بیرون نزنم دعوا کردیم و بعدش هم...

پر از تشویش و اضطراب به حرف هایش فکر می کنم و گذشته را از ذهنم بیرون می کنم. الان مهم نبود. فقط به این فکر می کنم که منظورش از اینکه گفت قرارداد را نخواستم چه بود؟ می خواست وسط کار قرارداد را فسخ کند؟

وارد اتاقش می شود و پیش از اینکه در اتاق را ببندد دستم را روی در می گذارم و متوجه که می شود، دستش را از روی دستگیره بر میدارد و با پوف کلافه ای به سمت صندلی اش می رود.

کتش را تنش می کند و با حرص روی میز پرتاب می کند و دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.

-محمد می شه بگی این رفتارا یعنی چی؟ آخه چی شده مگه؟

جوابم را نمی دهد و به سمت تلفن می رود و با فشردن دکمه ای چند ثانیه منتظر می ماند...

-چکار می خوای بکنی؟ با فدایی چکار داری؟ محمد با توام!

#پارت۳۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با آن اخم های در هم و صورت کبود شده چنان ترسناک شده بود که قلبم را در دهانم حس می کردم. با عتاب به سمتم برگشت:

-محمد محمد نکن! محمد نگو بگو برگ چغندر... الو... پاشو بیا اتاق من... الان؟ الان وقت اومدنه؟ نیا دیگه نریمان! یه روز من دیر میام وضعیت شرکت اینه؟... چی شده؟ چی شده!... الان به تو دیگه ربطی نداره نریمان! یا تا دو دقیقه دیگه تو شرکتی یا کلا دیگه نیا!

جملاتش رو به من را با فکی فشرده می گفت و در تلاش بود تا صدایش از یه حدی بالا نرود و این موجب شد به محض اینکه تماس وصل شد تن صدایش ناگهانی بالا برود و من از ترس نیم متر در جایم پریدم!

تلفن را با خشم در جایش می کوبد و من عاصی شده جلو می روم...

-دیوونه شدی؟ چرا اینطوری می کنی؟ به نریمان و فدایی آخه چه ربطی داره؟ چرا انقدر بی منطقی تو آخه؟

با انگشت روی سینه اش می کوبد و می توپد:

-من بی منطقم؟ من؟ این همه آدم بی خاصیت ریخته تو شرکت که تو بری وانت بگیری جنس بیاری خانوم منطق؟ کار تو اینه؟ در شان توئه بری تو میدون وایسی وانت بگیری؟ با این سر و وضع؟

-یعنی چی که در شان من نیست؟ مشکلش کجاست؟ چرا من حرف تو رو نمی فهمم؟ مشکلت چیه واقعا؟

تقه ای به در می خورد و طوری فریاد می زند که با ترس یه قدم به عقب رفتم:

-بیا تو!

فدایی ننه مرده همچون موش در خودش جمع شده جلو می آید و به محض اینکه در را می بندد و محمد با قدم های عجول و بلندی به سمتش می رود و من به خیال اینکه به قصد گلاویز شدن جلو رفته با چشمانی از حدقه درآمده و هینی می کشم و به سمتشان می روم که یه قدم مانده به فدایی برسد می ایستد.

#پارت۳۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منم همانجا در جایم می مانم و او با صدای بلند شروع به توبیخ کردن او می کند:

-فدایی من برای چی تو رو استخدام کردم؟ کجا بودی تا الان؟ با تو دارم حرف می زنم! جواب منو بده... کدوم گوری بودی مرد حسابی؟

رنگش پریده بود و معلوم بود که تا اینجا دویده بود که نفس هایش به شماره افتاده بود...

-چیشده مگه قربان... خطایی از من...

-یه جوری... یه جوری از جلوی چشمم برو که دیگه نبینمت...! میری حسابداری تسویه می کنی دیگه چشمم بهت نیفته... یالا!

دستش را رو به در پرت می کند و با چشم بسته کلمه آخرش را فریاد می زند.

انعکاس صدایش در گوشم پیچید و سرم تیر کشید. لب های خشک شده ام را با زبان تر می کنم و دستانم را مشت می کنم تا به خودم مسلط شوم.

از شدت استرس داشتم پس می افتادم...

-آقا قربون شکلت به خدا من از صبح سه دفعه اومدم پرسیدم گفتن خانوم مهندس نیومده بودن چکار کنم خب...

-همین که گفتم... جلوی من نباش الان! بیرون...!

دلم برای لرز دستان فدایی می سوزد. چرا اینطور می کرد مردک دیوانه!

-مح... آقای فرهمند... لطفا... صحبت می کنیم با هم.. یه این بنده خدا آخه چه ربطی داره... چرا اینطوری می کنید!

-ربطش باشه بین منو و ایشون! شما بفرما سرکارت! توام تا سه میشمارم اگه...

بین حرفش می پرم و با صدایی که از کنترلم خارج شده و در تضاد با درون لرزانم محکم به گوش می رسد جیغ فریاد می کشم:

-نمیرم! آقای فدایی میشه بیرون باشی... نری حسابداریا... بیرون باش...

-فدایی حسابداری!

حیران و حرص زده جیغ می زنم:

-چرا اینطوری می کنی آخه! به این بنده خدا چه!

انگار که اصلا حرف مرا نمی فهمد... با صورتی سرخ شده مشتش را روی میز می کوبد و برای اولین بار از لحظه ای که از کوره در رفته بود رو به من فریاد می کشد:

-شغلش اینه! یعنی چی به این چه!

#پارت۳۰۸

#غبار_الماس

@Vip Roman

#شادی‌موسوی

شوکه شده از تن بالای صدایش قدمی پس می روم و دستم را روی سینه ام می گذارم تا این گونه قلبم را آرام کنم!

کمی به حرفش فکر می کنم و منظورش را متوجه نمی شوم. یعنی می فهمم اما امید دارم که آن چیزی را که فکر می کنم درست نباشد!

صدای بسته شدن در به من می گوید که فدایی جانش را در دستش گرفته و از این اتاق گریخته است!

جای خالی اش را می بینم و گردنم را به سمت محمد برمی گردانم و شمرده شمرده و با چشم هایی که گوشه شان از شدت تنفر جمع شده لب می زنم:

-شغلش... اینه که... ببینه من کجا می رم.... کجا میام؟

سکوت عجیبی برقرار می شود که صدای نفس های تند محمد از با تعجب لب می زنم:

-نه!

سرم سنگین و گوش هایم داغ می شود!

-واسه من به پا گذاشتی؟

یکپارچه در آتش فرو رفتم!

-اینجوری نیست...

-چطوریه؟ چطوریه پس؟ تو فکر کردی کی هستی؟ واسه من به پا می ذاری؟ به چه حقی! لعنتی به چه حقی؟

-تند نرو...!

من؟ من داشتم اینجا همین چند لحظه ی پیش عز و جز می زدم که کار من، مسئولیت های من به او و به هیچکس دیگر

ربطی ندارد که دیگران را باز خواست نکند آن وقت او پشت سر من برای من آدم اجیر می کند و من تند می روم؟

تا به این اندازه وقیح شده؟

-من دیگه یه لحظه تو این خراب شده نمی مونم!

-شهرزاد!

بدون توجه به او در حالی که دود از سرم بلند شده و تنم به لرز افتاده از اتاق خارج می شوم و بیرون از اتاق با فدایی و مهشید روبرو می شوم.

#پارت۳۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-شهرزاد؟ چی شده؟

دیگر نگاهی هم به فدایی نمی کنم. منه احمق فکر می کردم او کارمند شرکت است که برای از دست ندادن کارش داشتم سینه چاک می دادم!

-شهرزاد کجا می ری؟ چی شده آخه؟

VIP ROMAN @Vip Roman

پوزخندی به خوش خیالی ام می زنم و رو به مهشید در حالی که تلاش می کنم بغض لعنت شده ای که معلوم نیست از کجا سر برآورده را قورت دهم و با لب هایی محکم شده می گویم:

-مهشید کار ما اینجا تمومه وسایلتو جمع کن بریم...

دستانم را مشت می کنم و به سمت اتاق می روم و مهشید خشک شده را پشت سر می گذارم.

لپتاپم را از برق می کشم و خم می شوم و کیفش را از درون کمد بیرون می کشم. لعنتی... گریه چرا؟ حالم را نمی فهمم! چرا باید گریه می کردم؟

باید خشمم را در صورتش خالی می کردم. نه اینکه اینطوری در خودم بریزم و مانند یک بمب در حال انفجار باشم!

به محض ایستادنم مهشید و محمد هر دو در اتاق بودند و من با نفرت در صورتش می غرم:

-بیرون باش تا ده دقیقه دیگه این اتاق لعنتی رو تحویلت میدم!

التهاب صورتش را نمی بینم... برای اخم های در هم تنیده اش دیگر تره هم خورد نمی کنم... خودم در جهنم داشتم دست و پا می زدم و در این لحظه جهنمی تر از من فقط خودم بودم...!

-صبر کن صحبت کنیم...

مهشید با احتیاط نگاهش را بین ما می گرداند...

-شهرزاد جان چی شده خب... خوب بودی که تا چند دقیقه پیش...

خوب بودم وقتی که فکر می کردم که کارم را دارم به نحو احسنت انجام می دهم.

تا نگویند که به بهانه ی کار اینجا آمده تا دخترش را قالب کند و برود.

خوشحالم بودم که وقتی پروژه را به اتمام می رسانم لبخند رضایت را به لب های خانوم طاهری می آورم و به او می گویم که سر قولم ماندم و او را سربلند کردم!

#پارت۳۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما چنان ورق برگشته بود که ذوق و شوقم همچون برف در دلم آب شد و محو شد و جایش در گلویم بغض کاشته بودند!

نمی دانم چه حالی دارم که مهشید با ترس نزدیکم می شود و می خواهد دستم را بگیرد اما من کف دستم را رو به او بالا می گیرم و می گویم:

-کارمون اینجا تموم شده... جمع کن می ریم! دارم به عنوان سرپرستت صحبت می کنم خانوم زارع!

چیزی در چشمان مهشید می بینم که معنی اش را نمی فهمم. ناراحت شده بود؟ لعنت به من...

-مهشید خانوم می شه خواهش کنم چند لحظه بیرون باشین...

تا به سمت مهشید برمیگردم تا بگویم به کارش ادامه دهد محمد با صدای بلندی فریاد می کشد:

-لطفا!

پیش از اینکه حرفی بزنم مهشید به سمت بیرون قدم تند می کند و در که بسته می شود و با خشم به سمت در یورش می برم تا برشگردانم و بگویم اگر به عنوان سرپرست نه به عنوان دوست حرف مرا بخواند نه حرف محمد را!

هنوز به در نرسیده ام که مقابلم می ایستد.

-صبر کن صحبت کنیم...

-چه صحبتی؟ این چه جسارتیه؟ فکر کردی کی هستی که واسه من بپا میذاری؟ از کی تا حالا؟

-به پا دیگه چه کوفتیه... هی تکرار نکن!

تلاش می کرد تا صدایش بالا نرود چون این اتاق مثل اتاق خودش عایق صوتی نداشت و ممکن بود که صدایمان را بشنوند و همین اندک آبرویی که اینجا برایم مانده بود هم به باد برود!

عقب عقب می روم و ضایعه ی خفه کننده میان گلویم رو قورت می دهم و تلاش می کنم تا محکم باشم اما لرز صدایم دست خودم نیست...

-من به هیچ احدی اجازه ندادم و نمیدم که حریم من رو بشکنه، بعد تو...! حریم شخصی می دونی چیه؟ اصلا حالیت می شه این چیزا؟

#پارت۳۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قدمی جلو می آید و من به میز پشت سرم می چسبم و لبه های میز را در مشتم می فشارم...

-درست صحبت کن... توهین نکن... حریم شخصیتو چکار دارم؟ من... لعنتی...

گردنش را می چرخاند و من با خشم می توپم:

-چیه جوابی نداری بدی؟ وقتی که این...

-نگرانت بودم لعنتی...

ساکت می شوم و با بهت نگاهش می کنم و تلاش می کنم تا بین جمله ای که گفت و بحثی که داشتیم ربطی پیدا کنم!

-اونطوری نگاه نکن! نگرانت بودم... دیوونه می شدم وقتی علنا می دیدم هر لحظه یه شری درست می شه و یه خطری داره تهدیدت می کنه...

داشت به چه زبانی صحبت می کرد؟

-دیوونه شدی محمد؟ چه خطری؟ مگه جنگله اینجا... الان توقع داری این اراجیف را به عنوان توجیه ازت قبول کنم و بگم دمت گرم؟

-گفتم توهین نکن! اراجیف؟ اون از اون محسنی بی پدر مادر که اینجا وسط این همه آدم هولت داد و خدا رحم کرد که طوریت نشد اونجوری که سرت ضربه خورد. اما دارم برای اون سگ صفت، مگه ولش می کنم؟

بد بیراهایی که به خیال خودش زیر لبی زمزمه می کند تا من نشنوم، صورتم را سرخ می کند و او ادامه می دهد:

-اون از اون شهریاری حرومزاده که حقشو گذاشتم کف دستش فرستادمش غاز بچرونه اینم از امروز! پا شدی رفتی بین یه مشت مرد سبیل کلفت، وانت گرفتی... یه نگاه به سر وضعت بنداز. توی اون محیط با این اوضاعت جای توئه؟

با چشمانی گرد شده و ناباور داشتم به حرف هایش گوش می دادم و باورم نمی شد چیز هایی را که داشتم می شنیدم. با شهریاری چه کرده بود؟

چند باری از مزاحمت هایش عصبی شده بودم و کم کم داشت کارد را به استخوانم می رساند اما حتی به مهشید هم درباره اش چیزی نگفته بودم. محمد چطور فهمیده بود؟

-منو چی فرض می کنی؟ انقدر بی دست و پا و بی عرضه ام که نتونم از پس این آشغالا بربیام؟

#پارت۳۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ربط من و محمد با هم چه بود که من فرضیه ای در ذهنم راجع به دست و پا داشتنش، داشته باشم یا نه؟

و من هنوز در جمله ی لحظات پیشش گیر کرده ام... نگاهی به لباس هایم می کنم و بهت زده می گویم:

-سرو وضعم چشه محمد؟

نگاهش که روی هیکلم چرخ می کند بلافاصله سرش را پایین می اندازد و نیم چرخی می زند.

دستش را به پشت گردنش می رساند و کلافگی از رفتارش می بارد. پاسخ نمی دهد و من با غرشی که تلاش می کنم بغضم را در پسش پنهان کنم می توپم:

-گفتم سر و وضعم چشه؟

با لحنی که هیچ نرمشی در آن دیده نمی شود می غرد:

-یه نگاه به خودت بنداز خودت می فهمی!

انگار داشت کلمات را بالا می آورد. زور زد تا گفت اما من باز اصرار می کنم...

می خواهم وقاحت را به حد اعلا برساند و درون چشمانم نگاه کند و وقتی که ذره ای به او مربوط نمی شود، از پوششم ایراد بگیرد!

-دارم از تو می پرسم...!

-نمی بینی خودت که چقدر به طرز دردآور و لعنتی زیبایی؟

بمبی در سرم منفجر کردند انگار که موجش فقط و فقط قلب بیمارم را لرزاند!

-نمی بینی هرجا می ری چطوری نگاهت می کنن؟ نمی بینی چقدر توی چشمی؟ من آدم نیستم اینجا به من بگی شهریاری داره اذیتت می کنه؟ فکر کردی اجازه میدم کسی درباره ی تو فکرای کثیف به سرش راه بده؟ کثیف نگاهت کنه؟ من به خیالم دارم اینجا رو برای تو امن می کنم تو پا میشی میری تو یه محیطی که اصلا معلوم نیست چه جور آدمایی هستن؟ سال تا ماه با جنس زن طرف حساب نمی شن...؟

-می بینم مگه کورم؟ اما من تنها زنی نیستم که تو این شرکت هست... حتی اونجا هم فقط من نبودم. تو ذهنت مریضه...

#پارت۳۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خودتو با بقیه یکی می دونی؟ دارم میگم تو خاص تری! تو چشم تری! خودت باید رعایت کنی!

-چرا من رعایت کنم؟چون من زنم باید قبل از رفتن به هرجایی نگاه کنم ببینم قبل من زنی رفته یا نه؟ باید واسه یه کار ساده برم تحقیقات محلی تا ببینم با جنس زن چطور برخورد می کنن؟ ببینم آدمایی که می خوام باهاشون کار کنم و معامله کنم، تا حالا با جنس زن برخورد داشتن یا نه؟ این چه منطقیه؟ اگر کسی نگاهش هرزه، فکرش هرزه به من چه ربطی داره؟

چشمانم پر می شود و نگاه از او می گیرم. نگاهم را به زیر می اندازم و درون چشمان غمگینش نگاه نمی کنم.

اما سرم را بیشتر و بیشتر بالا می گیرم. من یک زنم و چیزی برای شرمنده بودن ندارم!

اما قبل از زن بودن یک انسانم، حقوقی دارم، نمی پذیرم که زن بودن بیشتر از انسانیتم به چشم بیاید!

-چرا باید وقتی که من مرد بالای سرم نیست کارم رو نتونم انجام بدم؟ باید از زیر مسئولیتام شونه خالی کنم؟ اگر من می خواستم مثل تو فکر کنم کلاهم پس معرکه بود محمد! من نداشتم و نمی ذارم اون آدمایی که تو داری ازشون حرف میزنی فعالیت های من رو محدود کنن! می تونن انقدر نگاه کنن تا جونشون دربیاد. من مسئول افکار کثیف کسی نیستم! من

مسئولیت دارم... سرپرست یه خانواده ام! نمی تونم و وقتش رو ندارم تا به نگاه ها و افکار پوچ اهمیت بدم!

بغض دارم... دنیا دنیا...

این نگاه ها و افکاری را که از آن ها دم می زند را همیشه حس می کنم. آزارم نمی دهد؟ دروغ محض است!

اما تا کجا با حلقه ی ازدواج دروغین از خودم دفاع کنم؟ چرا خود من... منه انسان... برایشان ارزشی ندارد؟

تا وقتی که زیر سایه ی مردی نباشم، ارزش معامله ندارم؟ ارزش وقت گذاشتن؟

اگر مردی کنارم نایستاده باشد، به جای حرف هایم روی بدنم تمرکز می شود؟ آزار دهنده است. به حد مرگ آزار دهنده است. اما نمی توانم اهمیت بدهم.

#پارت۳۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

روی صندلی فرود می آیم... خسته ام. سرم را در دستم می گیرم و صدای جیر جیر چرم صندلی کناری ام می گوید که کنارم نشسته است. اما به سمتش برنمی گردم.

-من نمی خوام که مسئولیت هاتو انجام ندی... من می دونم بلدی از خودت مراقبت کنی. همونطور که این همه سال تونستی بازم می تونی. باشه! اما نمی تونی منکر بشی که اذیت می شی. می دونم که می شی. اینو نمی تونی انکار کنی که... من فقط نمی خوام که دیگه چیزی ناراحتت کنه. وقتی من می تونم ازت مراقبت کنم، وقتی می تونم این اذیت ها رو با یه کار کوچیک به حداقل برسونم، لعنت خدا به من اگر کوتاهی کنم.

دستم را مشت می کنم تا افسار دلم را بکشم. اینگونه حمایت ها را سال هاست که نداشته ام!

هرچقدر قوی باشی و هرچقدر شکست ناپذیر، پشت و پناه که می بینی زانوهایت بنای لرزیدن می کنند!

در سختی و مرارت خم به ابرو نیاورده ای، تا دستی می بینی که به مقصود حفاظت دورت پیچیده شده ناگهان تنت شل می شود.

می خواستم این نوع حمایت ها را... تمام عمرم می خواستمشان! اما از محمد؟ کاش تنهایم بگذارد!

-فدایی بپای تو نبود! فقط جایی که من خودم بیست چهار ساعته نیستم تا مواظبت باشم نمی تونم با خیال راحت ولت کنم و برم. اومدیم و من نبودم دوباره اتفاق می افتاد! اصلا فهمیدی فدایی مراقبت بود؟ مزاحمتی برات داشت؟ از وجود اون چه ضرری به تو می رسونه مگه که انقدر شلوغش می کنی خانوم جان؟

لحن آرام و دوست داشتنی اش داشت زیر پوشتم نفوذ می کرد و من این را نمی خواستم. محمد آدم این بی مبالاتی ها نبود. نه حالا که متهد بود.

دوست نداشتم خانوم گفتن هایش را...

اخم هایم را در هم می کنم تا خودم بیشتر از او حساب ببرم از خودم...

#پارت۳۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مسئله حتی اگر این باشه، نیت تو حتی اگر خیر باشه هم تو کسی نیستی که بخوای این کارو برای من انجام بدی! این

زیادیه محمد! تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری...
حفاظت از من، نگرانی بابت مشکلات من، اینا تو دایره ی وظایف پدری تو نیست!

-اجازه بده در مورد این تو یه وقت مناسب تر صحبت کنیم. نمیری دیگه؟

نگاهش می کنم. به وسایل نیمه جمع شده ام روی میز اشاره می کند...

نمی دانم چرا اما در این وانفسای فوران های احساسی ام خنده ام می گیرد. ابرویی بالا می اندازم و پاسخ می دهم:

-قرارداد رو فسخ نمی کنی که؟

-من غلط بکنم! از کجا یه خانوم هنرمندی مثل شما پیدا کنم؟

آن صورت مردانه و صدای گوش نواز و... خدای من... نیش لعنتی اش را چرا نمی بندد؟ نگاهم نکند... سرش را پایین بندازد و زیر لبی ذکر بگوید.

این روی محمد آشفته ام می کرد. اخم می کنم.

-نمیرم اما قول می دم اگر یکبار دیگه بدون مشورت با خودم کاری برای من انجام بدی خودم قرارداد رو فسخ کنم...

تک ابرویی بالا می دهد:

-اینو می تونم قول بدم اما قبول کن اگر می گفتم فدایی برای چی استخدام شده مو تو سر من نمی ذاشتی!

-همین الانم نمیذارم.

لب هایش کش آمده اش می گفت که خیلی جدی ام نگرفته دارد از این یک و دو کردن لذت می برد!

با صدایی که تفریح در آن موج می زند می گوید:

-خانوم خوب نیست آدم نون کسی رو بیره ها... اون بنده خدا به پول این شغل احتیاج داره...

انگار نه انگار تا همین نیم ساعت پیش فریاد می کشید که از جلوی چشمم دور شو و من داشتم برای نگه داشتن فدایی خودم را به در و دیوار می زدم.

به رویش نمی آورم اما با لحنی که به وضوح کم حوصله است می گویم:

-یه کار دیگه بهش بده خب!

-کارش فقط این نیست!

-چیه پس؟

-بماند!

#پارت۳۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

موذی! همین حالا اگر موهایش را دانه دانه می کندم کسی قضاوتم می کرد؟

سکوت می کنم و نگاهم را به ناخن هایم می دهم و به این فکر می کنم که عجب روزی بود، امروز...

با بدبختی دستگاه را صحیح و سالم به شرکت آوردم و بعد دیوانه شدن محمد و آمدن فدایی و بعد دیوانه شدن خودم...

و حالا در صلح کنار هم نشسته ایم و به نظر می آید که سکوتی که بینمان بود به هیچ عنوان آزار دهنده نبود!

انگار هر دو داشتیم از این لحظات استفاده می کردیم. به سکوت و سکون نیاز داشتیم!

-حق با تو بود!

دستم را روی دسته ی صندلی تکیه چانه ام می کنم و به سمتش برمی گردم.

با لب هایی که یک طرفش بالا رفته و دندان های ردیف و لبخند جذابش را نشان می دهد و توضیح می دهد:

-حالا می تونیم مطمئن باشیم هرکی از در شرکت بیاد تو اینجا رو با شهرداری منطقه شما اشتباه نگیره!

چشمانم را ریز می کنم و لبم را می گزم تا نیشم را حتی الامکان جمع کنم اما نمی شود که نمی شود!

بخاطری حرفی که آن روز زدم شرمنده نیستم اما اینطور که بیانش کرد کمی خجالت زده می شوم و کنترل کردن خنده ام بیش از حد سخت به نظر می رسد...

-بخند شهرزاد... وقتی می خندی دردا محو میشن... نفس راهشو گم نمی کنه. دنیا قشنگ تر میشه.

جمله ی دوم به بعدش را نجواگونه می گوید و سرش را کمی پایین می اندازد.

چانه اش چسبیده به سینه اش با لبخند و دقت بیشتری خیره ام شده و من به وضوح شنیدم و تمام صداهای دورم محو شدند. ساکت شدند.

محمد این گونه بود آخر...

بلد بود چطور با یک جمله تمام حس های خوب دنیا را نثار وجودت کند و تو را تا گلو غرقت کند. و من روزهای دوری غرق این اقیانوس بودم.

#پارت۳۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ریه ام هوایی غیر از در هوای او نفس کشیدن را نمی خواست.

گوش هایم به قهر سوت می کشیدند تا به دنبال صدای او بگردم و من گشتم اما پیدایش نکردم!

حالا شاید بتواند پاهایم را سست کند، شاید گوش هایم برای بیشتر شنیدن تیز شده باشند و شاید زمان بی رحمانه، به آرامی و به سختی می گذشت اما بالاخره فهمیدم که من کسی هستم که می تواند "من" را تکمیل کند!

من باید از این لحظه، از این دم رو به افول، قدمی عقب بگذارم. از جا برمی خیزم.

-من باید...

برم را هم نگفته بودم وقتی حرفم را برید:

-شهرزاد؟

دور و برش را نگاه کرد و لحظه ای چشم بست. انگار که خودش هم از گفتنش پشیمان بود و برای گفتن حرفی مردد بود، لب هایش را روی هم می فشارد.

-راستش یه موضوعی پیش اومده که باید بدونی...

من می خواستم دست به سرش کنم چون هنوز دچار آن لغزش بودم. اما پیش از اینکه ادامه ی این روز پر اتفاق را به بعد موکول کنم، دوباره پیش دستی کرد:

-خیلی واجبه... راجع به رزاست!

معلوم است که واجب است، هر چیزی راجع به رزا در الویت است! حرفِ فرشته باشد من رو به مرگ هم باشم عقب نمی کشم!

اما بی رحم نبود که لحظه ای که وجودم داشت به دو نیم تقسیم می شد مرا به تزلزل بیشتر دعوت می کرد؟

موافقت کردم دوباره روی صندلی نشستم. محمد بازوانش را روی زانوهایش قرار داده و کف هر دو دستش را کلافه وار بین گردن و موهایش می کشد.

نگاهم مدام بین و گردن و موهایش گردش می کند و حواس را از من می گیرد...

-کلافه ای!

همانطور با همان ژست گردنش را به سمتم چرخاند و گفت:

-من با پدرم صحبت کردم. در واقع الان همه ی خانواده همه چیز رو می دونن. پدرم از من خواسته که برای شام خانوادگی آخر هفته با رزا آشناشون کنم.

#پارت۳۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ضربان قلبم به آنی روی هزار می رود. جهانگیر خان فرهمند حاضر شده بود دخترم را به شام خانوادگی شان دعوت کند؟

این یعنی او را پذیرفته بود؟

همان مرد عبوس و نفوذناپذیری که همه از استبداد و قوانین سفت و سختش می گفتند با نوه ی چهارساله داشتنش به همین راحتی کنار آمده بود؟

افکارم حتی از ضربان قلبم هم آشفته تر بودند. نمی دانستم چه بگویم و چه بپرسم!

وقتی خودش سکوتم را می بیند با چشمانی که گویی داشتند ناله سر میدادند نگاهم می کند و می گوید:

-این چیز خوبیه. پدرم... خب تو با خلقیات پدرم آشنایی نداری اما فکر می کنم این اتفاق خوبیه. اما مشکلی که این وسط هست اینه که اون یه شرط گذاشته...

استرس را با همین یک جمله به رگ و پیم تزریق کرد.

-مشکلی نیست البته... اگر تو موافق باشی!

-من؟ مشکل منم؟

ناخودآگاه دستم به لرز می افتد. رزا را پذیرفته و از من خوشش نیامده؟ به آنی هزاران افکار منفی در سرم می پیچد و همه به این ختم می شود که در صورتی رزا را قبول می کند که دیگر من مادرش نباشم!

رزا را از من بگیرند...؟ تمام تنم سر می شود...!

-معلومه که نه قربونت برم... چرا مشکل تو باشی...

در حالی که روحم در تنم اضافی به نظر می آمد «قربونت برم» شنیدن از زبان محمد آرامم نمی کند.

خشمگین هم نه...

در لین لحظه... هیچ حسی غیر از ترس ندارم!

-پدرم خواسته تو هم همراه رزا بیای. در واقع تاکید داشت. در صورتی رزا رو ببرم که مادرش هم همراهیش کنه. می خواد با تو هم آشنا بشه...

شاید مضحک باشد اما نفسی به عمق جانم می کشم. به پشتی تکیه می دهم و پیشانی ام را با دست ماساژ میدهم.

#پارت۳۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می دونم شاید خواسته ی زیادی باشه، که تو اصلا مایل به برقراری ارتباط با خانواده ی من نباشی، دوست نداشتم که تو

رو توی منگنه بذارم و از اینکه مجبورم تن به خواسته اش بدم...

-میام...

سکوت می کند و من همانطور که سرم را به پشتی تکیه داده ام خسته و بی جان نگاهش می کنم:

-شاید برای اولین دیدار اینطوری بهتر هم باشه. یه جورایی از اینکه رزا رو تو همچین روزی بخوام تنها بذارم حس خوبی نداشتم. همیشه به این روز که فکر می کردم، خودمو یه جایی لابلای بوته ها پشت در خونتون می دیدم... خودم می شناسم خودمو که انقدر طاقت نمیارم که راحت تو خونه ام بشینم و

منتظر باشم ببینم همچین اتفاق مهمی توی زندگی دخترم چطور پیش می ره و من حضور نداشته باشم. اگر پدرت اینطور صلاح دیده من هیچ مشکلی باهاش ندارم. حق میدم به ایشون...

حالم را دوست ندارم. هرچقدر خودم را قوی نشان می دادم اما تا کوچکترین خبری به گوشم می رسید که بوهای خوبی به مشامم نمی رساند سریعا خودم را می باختم.

و این ضعف مرا از خودم متنفر می کرد. این ترس از دست دادن، از بعد از این مَرد، مرا فلج کرده بود!

-من فکر می کردم پذیرش این موضوع برات سخت اشه اما راستش خودمم خیلی دوست داشتم با خانواده ام آشنا بشی...

نوک زبانم آمد تا بپرسم چرا اما به موقع دهانم را بستم. این بار بدون اینکه حرفی بگویم از جا برخواستم و پشت میز نشستنم مصادف شد با عزم رفتن کردن محمد...

-ممنونم...

-بابت چی؟

نگاه آشنا و عمیقش را دوست ندارم...

-بابت شهرزاد بودنت...

اما من بابت محمد بودنش از او ممنون نبودم.

سر پایین می اندازم و حرفی نمی زنم. او هم زیر لبی «خداحافظی» می گوید و می رود.

#پارت۳۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

مهشید که داخل می شود پیش از اینکه به خاطر رفتار تندم از او عذرخواهی کنم به سمتم می آید سرم را به شکمش می چسباند و دستش را نوازش وار روی شانه ام می کشد...

-می دونی که به خاطر تو اینجا اومدم، می دونی ام که به خاطرت تا قله ی قافم میام. من خاله نیستم بگم فرار و رفتن از تو بعیده... من می گم هرزمان برات سخت شد و دیدی نمی تونی تحمل کنی یه نگاهت کافیه که حاضر و آماده دم در منتظرت باشم تا با هم بذاریم و بریم و پشت سرمونم نگاه نکنیم! اینم می دونی دیگه؟

هیچ حرفی نداشتم! بغض داشتم و اشک شوق... دستم را محکم دورش می پیچم...

-می دونم...

-خوبه!

.....

-تو دخیل ببندی پشت اون پنجره رزا زودتر نمیادا!

نیم چرخی می زنم و مامان را با دو فنجان چای در دست می بینم. یکی رو به سمتم جلو می آورد و با لبخند از دستش می گیرم.

-نه بخاطر اون نیست. فکرم مشغوله...

@Vip Roman

وقتی گفت که امشب رزا را به همراه مادر و خواهرش می خواهد به رستوران ببرد پیشنهاد دادم که با من به خانه بیاید رزا را با خود همراه کند و بعد به دنبال خانواده اش برود.

نمی دانم چرا اما انرژی دیدن حاج خانوم و محدثه را نداشتم. هردو انقدر مهربان و خوش برخورد بودند که من دلم نمی آمد با این بی حالی با آن ها روبرو شوم.

مطمئن بودم که محدثه هم به اندازه ی مادرش پر از مهر است، اما من حالم خوب نبود. این بار ترجیح می دادم دیدارمان در موقعیت بهتری صورت بگیرد.

-مشغول نباشه. با هرچیزی به وقتش روبرو شو... فکر و خیال الکی کردن فقط استرستو زیاد و می کنه.

قلپی از چای می خورم و نگاهم را به سمت خیابان تاریک و ساکت برمی گردانم.

در واقع خسته بودم. فقط در سکوت داشتم روز خسته کننده ام را مرور می کردم.

#پارت۳۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دل نگران مهشید هم بودم. ساعت از ده گذشته اما هنوز به خانه برنگشته است. باید به طور جدی با او صحبت می کردم.

-از اون خوشگله پسر چه خبر؟

جا خورده نگاهش می کنم. شیطنت در صورت زیبای ماپری خانوم موج می زد.

-کدوم خوشگله پسر؟

-بیشرف... چندتا چندتا؟

اخم می کنم اما با لحن بامزه اش نیشم در می رود. معترض رو می گیرم:

-وا... مامان!

ریز ریز می خندد و با لحن شیرینی ادامه می دهد:

-منظورم جناب بختیاریه... خودتو نزن به اون راه.

چشمانم را می بندم. تمرکز می کنم تا چهره اش را به یاد آوردم. غیر از لحظه ی اولی که در مهمانی شرکت با او برخورد داشتم دیگر هیچوقت روی چهره اش دقت کرده بودم.

واقعا چهره ی زیبایی داشت. همه اجزای صورتش موزون بودند. اگر بخواهیم منصف باشم یکی از زیباترین مردانی بود که در تمام عمرم با او برخورد داشتم.

اصلا به من چه ربطی داشت. بینی ام را چین می دهم تا مامان را از پیش روی افکار خطرناکش باز دارم و با خنده می گویم:

-اونقدرم خوشگل نیست...

-از محمد ک خوشگل تره...

با حیرت نگاهش می کنم. با دقت زیر نظرم دارد و نگاه معنادارش را روی چشمانم زوم می کند.

پس بحث سر صدرا نبود. این یک تست مادرانه بود. می خواست مرا محک بزند. پوزخند می زنم...

-من یادم نمی ره چرا اینجام مامان. حواسم به خودم هست. ضمن اینکه محمد متاهله. خوشگل بودن یا نبودنش به من مربوط نمی شه. مبارک صاحبش!

کلماتم طعم تلخ یک زهر چند ساله را دارند، اما غرورم را ترمیم می کنند.

#پارت۳۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هرچقدر منی در من باشد که اعتراف کند به چهره ی مردانه جذاب محمدی که همه ی زیبایی های خاص امثال صدرا را در نظرم بی رنگ می کند، اما این من بلد بود در دهان من بزند!

بلد بودم پوست زخم های کهنه ام را با خونسردی بکنم و از نو دردش را بکشم و یادم نرود که از کجا زخم خوردم!

-اومدن انگار...

از شیشه پایین را نگاه می کنم. محمد تنها از ماشین پیاده می شود.

نگاهش را در کوچه می چرخاند. بی هدف چند ثانیه همانطور می ایستد و سر و ته کوچه را نگاه می کند. تعجب می کنم به چه چیز نگاه می کرد؟

چشم ریز می کنم تا داخل ماشینش را بهتر ببینم. رزا کجا بود؟ تا جایی که می توانستم ببینم کسی در صندلی جلو هم نبود.

مادر و خواهرش کجا بودند پس؟ دلشوره می گیرم. عقب عقب می روم و بعد می چرخم و سریع به سمت چوب لباسی می دوم...

-چیشد؟

-رزا نبود انگار...

قلبم تند تند می زد. استرس غریبی گرفته بودم. رزا را بدون اجازه من کجا برده بود؟ بدون اینکه من بدانم؟

مامان از پشت سر نزدیکم می شود و آرام می گوید:

-خیله خب. شاید برده خونه خودشون...

خونم بیشتر به جوش می آید. تصویر خانوادگی محمد و همسرش و رزا در مغزم واضح تر می شود. تهوع به جانم می افتد. شالم را هول هولی روی سرم می اندازم و با غیض پاسخ می دهم:

-بدون اینکه به من بگه؟

چیز دیگری نمی گوید و من بدون لحظه ای تعلل تند تند پله ها را دوتا یکی رد می کنم و در را که باز می کنم محمد را می بینم که در عقب ماشین را باز کرده و خم شده تا احتمالا رزا را در آغوشش بگیرد و از ماشین پیاده کند.

به محض اینکه رزا را از ماشین بیرون می کشد نفس آرام می گیرد. چشم می بندم و دم عمیقی از هوای سرد می گیرم.

#پارت۳۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب های خشک شده ام را به داخل دهانم می کشم و دستم را روی پیشانی ام می گذارم.

تا نگاهش به من می افتد قدم هایش را سرعت می بخشد و فورا اخم در هم می کشد.

-چرا تو این هوا اومدی پایین!

نگاه می گیرم. کمی از افکارم خجالت زده ام. شمشیرم را به قصد جنگ بیرون کشیده بودم.

خیال می کردم دخترم را با خود به خانه شان برده است. فکر می کردم می خواهد به مرور او را از من جدا کند...

تا ته این سناریو را در چند لحظه کوتاه نوشته بودم. دخترم را به خواهر و مادرش و شاید هم همسرش نشان داده و او هم گفته که رزا را با خودشان ببرند. تصویر یک خانواده عالی و بی نقص که من جایی در آن نداشتم!

دستانم را در هم می برم و لبه های مانتوی نازکم را به هم نزدیک می کنم و لب می زنم:

-سلام...

-سلام خانوم جان... برو تو سرده...

به رویم نمی آورم که چقدر ترسیده بودم.

خط و نشان هایی که برایش کشیده بودم، چمدانی که در سرم بسته بودم، بلیتی که گرفته بودم تا همه کسم را با خودم ببرم و اجازه ندهم از من جداکنند، همه همه را درون سرم قفل می زنم پلک هایم را محکم به هم می فشارم تا دستم رو نشود. بغض و ترسم را قورت می دهم.

-بده من ببرمش...

نگاهش وزن دارد. صورتم را عمیق می کاود. بدنبال چیزی می گردد؟ نمی دانم. ترجیح می دهم که ندانم...!

-چیزی شده؟

-نه! مگه باید چیزی شده باشه؟

فقط کمی داشتم از ترس پس می افتادم. کمی کمر همت به قتلت بسته بودم شاید...

دستم را جلو می برم که رزا بگیرم اما تنش را عقب می کشد. به حتم می خواست با توجیهی که هربار می آورد، که به کمرم فشار می آید، او را تا بالا بیاورد.

#پارت۳۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما وقتی نگاه مصمم مرا می بیند با لحن مستاصلی لب می زند:

-بابت امروز هنوز ناراحتی؟ به خدا قسم قصد بدی نداشتم... فقط نگران می شم وقتی...

حرفش را قطع می کنم:

-محمد نگرانیاتو خرج من نکن! خانواده داری... همسر داری... رزا رو داری. خرج کسایی کن که بهش احتیاج دارن. وقتی می گم حد و حدود رو رعایت کن به این مسائل هم مربوط می شه. چرا مقاومت می کنی؟ چندبار بگم؟

فکش قفل می شود و لب هایش را روی هم سفت می کند. سرش را با پوف بلندی رو به اسمان می گیرد و نزدیک می شود.

-کی به کی میگه حد و حدود رعایت کن! بیا بگیر بچه رو باز الان دعوامون می شه نصفه شبی من شانس ندارم...

دستش را جلو می گیرد تا رزا را به دستم بدهد که نیم قدمی عقب می کشم و دست به کمر می زنم. با عتاب لب می زنم:

-تیکه میندازی؟ چه حد و حدودی رو من رعایت نکردم؟ تو اگه می خوای دعوامون نشه چرا تو لفافه حرف می زنی؟

ابرویی بالا می اندازد و حس می کنم گوشه ی لبش کمی بالا می رود...

-هیچی خانوم... من معذرت می خوام عزیزم برو بالا سرده بعدا صحبت می کنیم...

از آرامشش بیشتر حرصم می گیرد. من جلز ولز می کنم که با من خارج از چهارچوب صحبت نکن او عزیزم به ریش من می بندد!

دستم را به کمرم می زنم و سرم را بالا می گیرم. گردنم را خیلی خیلی به قب خم می کنم تا صورتم بالا بیاید. جدیتم را ببیند. شوخی نداشتم با او!

-محمد خان... من عزیز تو نیستم! ببین؟ تویی که رعایت نمی کنی...

نزدیک می شود. خیلی نزدیک... نفس بریده دستم را مشت می کنم و سرم ناخواگاه پایین می افتد.

چشمانم را به چهره اش دوخته ام تا دلیل این بی موالاتی اش را بدانم! محمد بود که مقابلم بود دیگر؟

خنده و آرامش از چهره اش پر کشیده. با جدیت رزا را نزدیک آغوش می آورد. نامحسوس عقب می روم و پشتم به در خانه می چسبد.

#پارت۳۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانم بالا می آید و دور تن رزا می پیچد. رزا را به آغوشم سپرده اما عقب... نمی رود. نمی رود!

خم شده روی صورتش و با انگشتانش چتری های دخترم را از روی صورتش کنار می زند و صدایش در حد یک زمزمه به گوشم می رسد:

-اشتباهه... اون منم که عزیز تو نیستم. تو نمی تونی بگی عزیز محمد کی باشه کی نباشه! تویی که رعایت نمی کنی حد و حدودتو... برای من تصمیم می گیری!

برق نگاهش چشمانم را کور می کند. نفسم حبس می شود.

از این فاصله ای که من ایستاده ام تا او، دیگر فرسنگ به فرسنگ دیوار نکشیده اند! یک نفس بود مسافت تنم با لمس آن دستان نوازش گری که در خاطرم مانده...

کمرش خم بود روی تن دخترمان و به یکباره سرش را که بالا می گیرد. تنم گر می گیرد و میل به فرار در من شدت می گیرد.

-من مرد دموکراتیم... تو انتخاب کن... عزیز محمد باشی، یا حد و حدودا رو فراموش کنیم، تو برای من تصمیم بگیری که کی عزیزم باشه. و چون می دونی که همه چیز دو طرفه ست و

اون وقت منم دستم باز باشه برای تصمیم گیری راجع به تو و دخترم... هوم؟

مثل شمع داشتم می سوختم و آب می رفتم. پایم را روی زمین سفت می کنم. سقوط نکنم... از هم نپاشم!

منه مات مانده رو چطور می بیند نمی دانم اما دست جلو می آورد.

این مردی که روزگاری در چشمانم مستقیم نگاه نمی کرد بی مهابا در یک نفسی ام ایستاده و با عطرش احاطه ام کرده و تمامم را زیر چتر حضورش گرفته را نمی شناسم.

دستش که به شالم می رسد چشم می بندم. پارچه را روی سرم سر می دهد و جلو می کشد. چشم باز می کنم و درون چشمان پر هیاهویش خیره می شوم.

پشت دستش را از روی شال به قسمتی از گونه و نزدیک گوشم می کشد. داغ می شوم... سرم را عقب می کشم... دستش را مشت می کند.

#پارت۳۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قلبم می لرزد. دل چشم هایم به حالم می سوزد. بغضم خفه کننده ام را آب می کند، اشک می شود، به روی گونه ام. جای نوازشش را خنک می کند. از التهاب تنم می کاهد.

قلبم سودا سر داده... جای خالی را نشانم می دهد. رزا را به قلبم می چسبانم. آرامش می کنم.

(رزا را داری... جای خالی نمانده... رزا تمام تو را پر کرده! می شنوی؟ قانع باش!)

کز می کند. ساکت شده و من با خیال راحت چشم می بندم. من این بودم. سال ها تن زخمی ام را خودم تیمار کرده ام. حالا هم همین است...

-برو تو فدات شم... یخ کردی...!

صبر نمی کنم. می چرخم. به نفس نفس از پله ها بالا می روم. حرفی من با این مرد نداشتم.

محمد برای نزدیک شدن به من پا پیش می گذارد. آن هم وقتی که دیگر برای من نیست. وقتی که قول ساختن یک زندگی را به زن دیگری داده است.

لعنت به من این قلب مریضم! نباید آنطور بی حرکت می ماندم! قول و قرارم با خودم چه شد؟

مرا تا به این اندازه دم دستی فرض می کرد؟ موقعی که زنش بودم ارزش زنش بودن را نداشتم و حالا که دست زنی را به دستان من ترجیح داده آمده تا تیشه به ریشه ی منه داغان بزند که چه؟ چه از من مانده بود مگر؟

من انقدر دم دستی بودم؟ خدا مرا لعنت کند اگر دیگر نزدیک این مرد دم عمیق بگیرم، اگر نگاهم پی آن دستان نوازشگر بدود.

خدا مرا به زمین گرم بزند اگر یادم برود این مرد، با این نگاه و آن آرامش جادویی اش، آن دستان بی وفا و آن لبخند مردانه اش، آن عطر دلکش و آن دل بی انصافش چه بر سر من آوردند.

تمام می کنم این درد را... این دل حسرت زده را سر می برم. پای نگاه بی حیایم را قطع می کنم. آوار می کنم این غم کده را روی سر اهالی‌اش!

.....

#پارت۳۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از پرستار تشکر می کنم و او با مهر روی سر رزا را بوسه می زند و می رود.

-مطمئنی درد نداری مامانی؟

خم می شوم و کفشش را با احتیاط به پایش می کنم. از روی تخت پایین می گذارمش.

-آله... خوب خوبم... بدوام ببینی؟

پالتو را پشت سرش می گیرم...

-نه...! ندوییا... تا یه مدت هنوز باید مراقب باشیم.

دستش را می گیرم و به سمت خروج قدم برمی داریم. نگاه سنگین دخترکم را گهگاه روی چهره ام حس می کنم. بالاخره طاقت نمی آورد و می پرسد:

-مانی؟ چیزی یادت نلفته؟

با تعجب زمزمه می کنم:

-نه! چی؟

اما دقیقا می دانستم چه چیزی را می گفت! لب هایم را به داخل دهانم می کشم تا ذوقم آشکار نشود.

به او قول داده بودم که اگر صبوری کند و این دوره را بگذراند به عنوان هدیه برایش آن دوچرخه ی صورتی آرزوهایش را می خرم.

و حالا مهشید رفته بود تا پیش از رسیدنمان به خانه دوچرخه ای را که بیعانه کرده بودم تحویل بگیرد و بیاید.

گوشی درون کیف دستی ام شروع به زنگ خوردن می کند. نام محمد روی صفحه خودنمایی می کند.

-بله؟

-بله ات گل، خانوم. کجایین؟

آب دهانم را قورت می دهم. بی اهمیت به لحن گرم و پر مهرش زمزمه می کنم:

-گچ پاش رو باز کردیم داریم برمیگردیم.

-خوبه؟ مشکلی نداره؟ درد و اینا...

-نه کاملا خوبه... راحت داره راه میره.

-باشه خدا رو شکر. یه ماشین فرستادم پایین منتظرتونه. میارتون به یه پارک نزدیکی خونتون. اونجا منتظرتونم.

#پارت۳۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با تعجب از رفتن باز می مانم و می ایستم. برای چه باید می رفتیم آن جا؟ ضمن اینکه دوست داشتم زودتر به خانه برویم

و مهشید زودتر بیاید و خنده را به لب های دخترم هدیه کنم.
با تعجب می گویم:

-برای چی؟ آخه من...

حرفم را قطع کرد و با قاطعیت گفت:

-آخه ماخه نیار دیگه. بیا لطفا. منتظرتونم عزیزم.

عزیزم و... پوفی می کشم و کلافه به راهن ادامه می دهم. به محض خروجم از بیمارستان با مردی مواجه میشوم.

جلو می آید و من و رزا را به سمت اتومبیلش آن سوی خیابان هدایت می کند. سوار می شوم و به رزا توضیح می دهم که برنامه مان تغییر کرده و او با خوشحالی کف دستانش را به هم می کوبد و از ذوقش در جایش بند نیست.

دیشب وقتی رزا با پدرش تلفنی صحبت کرد به او گفته بود که امروز گچ پایش را باز می کند و طبق رفتاری که من از محمد دیده بودم توقع داشتم که امروز همراهیمان کند اما فقط ساعت رفت و آمدمان را پرسید و چیزی نگفت تا همین الان.

نمی دانستم چه کار مهمی دارد که اصرار دارد در یک پارک دیدار کنیم اما من ذوق داشتم تا هرچه زودتر به خانه برویم و آن دوچرخه ای را که ماه هاست قولش را به رزا داده بودم و بالاخره توانسته بودم برایش خریداری کنم را نشانش بدهم.

کمتر از نیم ساعت دیگر مقابل آن پارک از ماشین پیاده می شویم.

با راهنمایی همان راننده ای که محمد فرستاده بود و به قسمتی غربی پارک می رویم و از دور محمد را با یک جعبه ی سفید بزرگ که پشت سرش بود را می بینیم. آن قدر بزرگ که می تواند یک یا حتی دو آدم نشسته را به راحتی در آن جای داد. دور جعبه با یک روبان صورتی رنگ بسته شده بود و بالای جعبه پاپیون شده بود.

#پارت۳۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

رزا بدون توجه به هشدارهای من مبنی بر ندویدن به سمت پدرش پرواز می کند.

محمد خودش را هم قد دخترش می کند و دستانش را دورش می پیچد و او را سفت به تنش می چسباند.

صحنه ی بی نهایت زیبایی بود.

زیبایی این لحظه چکش وار به جان حسرت هایم می افتد.
ضربانم ریتم می گیرد از دیدن محبت پدر و دختری شان.

لبم به لبخند باز می شود. رزا را در آغوشش بلند می کند و نگاهش که به نگاهم می افتد لبخندم جمع می شود.

این روزها این مرد مجبورم می کرد که هزار باره با خودم دوره کنم که چه از سر گذراندیم و من چه قول و قراری با دلم دارم و برای چه چیزی به اینجا آمده ایم.

می گفتم و تکرار می کردم تا یادم نرود! من کند ذهن نبودم و اما به طور غریبی عقل و منطقم مقابلش رو به خاموشی می رفت و سر و صدای دلم، گوشم را پر می کرد.

-سلام.

-سلام خانوم... خسته نباشی. اذیت که نشدی؟

-ممنون. نه چه اذیتی...

-بابایی... این چیه؟ بذالم پایین...

پاهایش را تاب می دهد تا هرچه زودتر روی زمین قرارش دهد.

لبخند، لب ها، چشم ها، تمام صورت محمد را پر می کند. این مرد وقتی می خواست بخندد با تمام صورتش می خندید.

-این مال یه دختر خانوم قوی و شجاعه که به خوبی از پس مشکلش براومد و از پاش مراقبت کرد تا خوبه خوب شه.

رزا از آغوشش پایین می آید و کنار جعبه که می ایستد. قد جعبه ی کادو از خودش هم بلند تر بود.

یک طرف پاپیون صورتی رنگ را به دستش می دهد و رزا با خنده های ریز ریز، روبان را که می کشد به یکباره دیواره های جعبه می افتند.

چندین بادکنک سفید و صورتی از جعبه به آسمان می رود و این همزمان می شود با جیغ هیجان زده ی رزا و نمایان شدن یک ماشین شارژی مدل ماشین های کلاسیک کرایسلر صورتی رنگ...

#پارت۳۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا از ذوق جیغ می کشد و می خندد با دستانی مشت شده به هوا می پرد.

محمد برای اینکه روی پاهایش کمتر بپر بپر کند به سرعت او را سوار ماشین شارژی اش می کند و مشغول دور دادنش می شود و من نمی دانم از چه بابت اما تنم به درد نشسته است!

دهانم باز مانده اما اکسیژن به مغم نمی رسد. انگار تا به امروز به این بعد ماجرا فکر نکرده بودم.

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و پیامی تایپ می کنم:

(مهشید کنسلش کن لطفا... بیعانه رو اگر پس داد بگیر اگر نه بگو منصرف شدیم بیا خونه.)

رزا دور پارک می چرخد و پارک دور سر من...!

باید یک روزی می رسید مثل امروز که من با تمام وجودم حس می کردم که چقدر کم گذاشته ام برای دخترم.

فکر می کنم هرچقدر هم که در تمام این سال ها دویدم و دویدم باز هم نتوانستم هیچ زمان آن رفاه و زندگی خوبی را که حق دخترم بود به او بدهم.

که مهشید راست می گفت دخترها باید پدرانه هایی در زندگیشان داشته باشند تا این قبیل محبت ها را از هر سایه ای که ذره ای شباهت با هیبت پدرانه شان دارد طلب نکنند.

و من خودم با مغز استخوانم این تجربه را داشتم! باید خیلی خیلی زودتر به این فکر می افتادم.

باید می دانستم که دختر من وارث اسم و رسم فرهمندها بود و می توانست برای اتفاق ساده ای مثل باز کردن گچ پایش چنین هدیه ای گران قیمتی بگیرد. نه مثل من که...

چه مرگم شده بود؟ دختر من احتیاجی به این ریخت و پاش ها و کادوهای لوکس نداشت.

من او را چشم و دل سیر بار می آوردم. دختری که پول و ثروت ذره ای برایش مهم نباشد. کوهی از الماس و دریایی از مال دنیا برای بدست آوردن دلش کافی نباشد.

بنده ی مهر و محبت باشد نه مال و مکنت...!

#پارت۳۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد با محبت قربان ذوق و هیجان دخترمان می رود و من بغضم را قربانی دلم می کنم و سر بالا نمی برم و مشت محکمی را که این حقیقت در صورت بدریخت خوش باوری هایم زده را با لبخندی نادیده می گیرم.

باید می پذیرفتم که کم بودم. هم برای محمد و هم برای دخترم...

-چیزی می خوری برم بگیرم؟

به سمتش برمیگردم. آب دهانم را قورت می دهم و هر آنچه که در دلم می ذرد را زیر ماسک بی تفاوتی پنهان می کنم.

-به نظرت لازم بود؟

اخم هایش به نشانه توجه در هم می رود و قدمی نزدیک می شود.

-متوجه منظورت نشدم...

-من بهت گفته بودم که من فقط می خوام برای رزا پدری کنی... اصلا نیازی به این ریخت و پاشا نیست! ضمن اینکه من نمی خوام رزا توقعش از تو بالا بره. تو قراره که با حضورت با محبتت اون رو اغنا کنی. نمی خوام به تو به چشم یه بلیت بخت آزمایی نگاه کنه. لوس و متوقع بشه... من در حد توانم هرچیزی که نیاز باشه براش تهیه می کنم. لطفا دفعه دیگه از قبلش با من هماهنگ کن!

صورتش مات مانده و تا می خواهد زبان به توضیح باز کند من می چرخم و به سمت دکه ی کوچک زرد رنگ می روم تا هم از او دور شوم و هم برای آتش خشم زبانه کشیده در جانم فکری کنم.

آب معدنی را حساب می کنم و یک نفس بالا می روم.

.....

-خیلی دیوونه ای به خدا! اون موقعی که عقل تقسیم می کردن تو کجا بودی؟ دستتو تکون نده ببینم...!

داشت برایم لاک می زد و یک ریز غر می زد که چرا گفته بودم دوچرخه را پس بدهد. نمی توانست درکم کند...

که با دیدن آن هدیه ی بزرگی که پدر رزا به یک اشاره برای دخترمان خریده و من برای خریدی هدیه ای با کمتر از نصف قیمت آن ماه هاست که منتظرم قسط هایم تمام شد و پول خریدش را کنار بگذارم، چه حسی دارم!

#پارت۳۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

که وقتی دخترت از خوشی روی پا بند نیست و تو پر از بغض و سرخوردگی هستی و نمی توانی در خوشی اش شریک باشی یعنی چه! چطور از خودت متنفر می شوی.

وقتی سال ها هم پدر باشی و هم مادر در هر مرحله از زندگی اش خودت را به چالش بکشی، هر قدمت را زیر سوال ببری، که مبادا کم بگذاری، دخترت نبود پدرش را حس نکند، آن وقت می توانی زنی در غشای شهرزاد ها را درک کنی.

-فکر می کنم این یه حقیقته که من و تو نتونستیم تا به الان ببینیمش. من نتونستم اون زندگی که حق رزاست بهش بدم. شاید باید زودتر سراغ محمد می اومدم. نمی تونی درکم کنی مهشید من...

بغضم داشت خفه ام می کرد... سرم را بالا میگیرم و پشت هم پلک می زنم...

-من باید زودتر سراغ محمد می اومدم. رزا می تونست مثل من نباشه. از لحظه ی اول زندگیش تو ناز و نعمت بزرگ بشه. شاید محمد می تونست زندگی بهتری بهش بده. و من حالا فکر می کنم به خاطر ترسای خودم اینو ازش دریغ کردم. من به محمد خرده گرفتم که اگر می خواست می تونست منو پیدا کنه اما واقعیت اینه که منم می تونستم پیداش کنم. اما تا زمانی که بهانه های رزا شروع نشد و اون روز اتفاقی اسم محمد و شرکتشون رو از زبون خانوم طاهری نشنیدم حتی فکر روبرو کردن اونا با هم دیگه از ذهنم نگذشته بود!

در لاک را می بندد و دستانش را دور شانه ام قفل می کند. روی زمین نشسته بودیم و به تخت خواب پشت کمرمان تکیه داده بودیم.

-من باهات موافق نیستم شهرزاد. تو هرکاری که از دستت برمیومد برای رزا انجام دادی...

-اما کافی نبود!

-مهم نیست! تو اینجوری نبودی شهرزاد... چت شده؟ کی تا حالا پول و ثروت اونقدر مهم شده که حس می کنم با نبودنش تو چیزی کم از محمد داری؟ رزا یا هر دختر دیگه ای اگر تو پول غرق باشه یعنی خوشبختیش تضمین شده ست؟ نیست به خدا! اصلا از کجا معلوم اون زمان محمد مثل امروز انقدر تشنه ی پدری کردن می بود؟ از کجا معلوم اگر پیش اون می موند به اندازه ی الانش دختر شاد و سرزنده ای می شد؟ رزا همه چیز داشته!

#پارت۳۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم نم نمک گرم می شود. بیشتر به تنش می چسبم و او ادامه می دهد:

-اون عشقی که تو به پای رزا ریختی، اون همه فداکاری و شبانه روز پای رزا موندنت ضامن خوشبختیه اونه. رزا یه دختر بچه شاد و همه چی تمومه. اینا همه به خاطر اینه که تو از خوبم خوب تری...

اشک در چشمانم حلقه زده و سرم را روی شانه اش تکیه می دهم.

خودم می دانم که تمام تلاشم را کرده بودم اما شاید واقعا کافی نبود که هیچ وقت نتوانسته بودم رزا را این گونه که محمد با یک حرکت توانسته بود از خوشی جیغ هایش را به هوا ببرد، خوشحالش کنم.

نیاز داشتم که کسی بگوید کافی بوده ام. کارم را خوب انجام داده ام.

نیاز داشتم بشنوم که پول همه ی چیزی نیست که خوشبختی اولاد را تضمین کند. این حس عدم امنیتی که داشت گریبانم را می گرفت امانم را بریده بود.

-تو خودتو وقتی ثابت کردی که یه دختر معصوم با یه شناسنامه سفید تو این جامعه تصمیم گرفتی مادر دونه کوچولوی تو دلت باشی. روزی که توی تنهایی و بی کسی به دنیا آوردیش و دستشو گرفتی و هرگز دیگه دستشو ول نکردی. زندگی خودتو وقف دختر و مادرت کردی. اینان که تو رو خاص می کنن. تو رو تبدیل به بهترین و فداکار ترین مادری که دنیا به خودش دیده می کنن.

دستم را دور زانوهایم می پیچم و برای عوض کردن حالش با لحن آرام و ریلکسی زمزمه می کنم:

-اینا رو که می دونم خودم. یه چیز جدید بگو...

نفس عمیقی می گیرم و سرم را که بالا می برم و بینی چین افتاده اش را می بینم زیر خنده می زنم و او با یک هول جانانه به شانه ام از جا برمیخیزد...

#پارت۳۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-هیچیت... هیچیت به آدمیزاد نبرده! منه خرو بگو دارم غصه اینو می خورم. پاشو جمع کن خودتو! الاناست محمد برسه دیگه... زنگ بزنه و با اون صدای کلفت و جدیش بگه...

گردنش را بالا می گیرد و با تغییر صدا می گوید:

-خانوم جان من پایینم اما عجله نکنیا راحت باش... پاتو زمین نذاریا... اصلا بیام کولت کنم؟

بالشتک قلبی شکل کنار دستم را با حرص توی صورتش پرتاب می کنم و او غش غش می خندد.

از پریروز که محمد من و رزا را به خانه رسانید و مقابل این بی آبرو "خانوم جان" خطابم کرد، از هر فرصتی استفاده می کند تا آتش به جان من بریزد.

و خودم می دانستم که بی منطق شده بودم اما حتی با او خداحافظی هم نکردم.

به شدت از دستش عصبانی بودم و فرصت حرف زدن را از او گرفته بودم و او انقدر پرو بود که اهمیتی نمی داد و پشت هم خانوم جان به ریش من می بست.

-کمال هم نشینی اون سماوری تفلون واقعا روت اثر گذاشته. دقیقا مثل خودش شوخیات نچسب شده...

-دلتم بخواد...

کشیده و با پشت چشم نازک کردنی گفت و به پشت روی تخت افتاد.

به سمتش می چرخم و فرصت را مناسب می بینم که در این باره صحبت کنیم را از دست نمی دهم. دستم را در موهایش می چرخانم و زمزمه وار می پرسم:

-نریمان خوبه؟ اذیتت نمی کنه؟

واضح به فکر فرو رفت. آیا جواب این سوال نباید یک بله ی قاطع باشد؟ پاسخش تشویش به جانم می ریزد وقتی می گوید:

-خوبه... یعنی نمی دونم...

می گوید خوب است اما به کل لبخند از لب هایش پاک شده بود.

-یعنی چی نمی دونم... می دونی چند وقته شب و روز با همید؟ کافی نبوده که بفهمی خوبه یا نه؟

-چه می دونم... اصلا نمی تونم بفهممش.

-بیشتر توضیح بده... چرا قسطی حرف می زنی!

#پارت۳۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چطوری بگم... همیشه خوبه. وقتی پیششم مدام قربون صدقه ام می ره. میریم پیش دوستاش خوش می گذره با احترام باهام رفتار می کنه اما فقط همینه... یعنی وقتی بگه فلان جا برنامه ست میگم نمی تونم بیام ذره ای اصرار نمی کنه. خودش تنهایی بلند می شه میره. یا مثلا من ذهنم درگیره میپرسه خوبی؟ میگم اره یه مشکلی دارم اما به زودی حل می شه. فکر می کنی برمیگرده چی میگه؟

باور نمی کنم اما با ابروهایی بالا رفته و نگاهی زهردار اشک در چشمش حلقه زده...

خواهرکم چقدر بغض دارد که با یک حرف اینطور به هم می ریزد؟

-میگه امیدوارم مشکلت حل شه! ذره ای کنجکاوی نداره نسبت به مشکل من. می دونی چی می خوام بگم؟ من واقعا واقعا دوستش دارم. خیلی خیلی بیشتر از امیر وابسته اش شدم. اون روز مریض بود از صبح تا شب ده بار باهاش تماس گرفتم. براش سوپ بردم، رفتم دارو گرفتم بردم براش. اما اون فقط وقتی که خوبم و وقتی که هستم خوبه. اصلا کنجکاوی نمی کنه راجع به من... اصلا انگار براش مهم نیستم! از وقتی راجع بهش با هم صحبت کردیم کلی بهش فکر کردم. رفتاراشو زیر نظر گرفتم. پرسیدی به خاطر داشتنم حاضره چکار برام بکنه. برای نگه داشتن رابطه مون...

سرش را به سمتم می چرخاند و من از پیش جوابش را می دانم و دوست پیش از به زبان آوردن و خش انداختن به غرورش دستم را مقابل دهانش بگیرم اما با انفجار اشک هایش می نالد:

-هیچی...! حتی اگر همین امروز رابطه مون تموم بشه قسم می خورم ککشم نمی گزه! من براش یه رفیق شدم انگار... یه کسی که یه دوره ای از زندگیش را باهام پر کنه!

لعنت به همه ی عشق های دنیا! چرا هیچوقت خوشی نداشت پایان این راه؟

-چرا اینجوری شد به نظرت؟

-چجوری شد؟

-اینکه تو اینطوری تا گلو درگیر باشی و اون یه عوضی بی تفاوت...

-اینطوری نگو...

#پارت۳۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستم مشت می شود و خشم تا گلویم قل قل می کند اما خودم را کنترل می کنم تا داد نکشم.

-پس چطوری بگم؟

تلاشم به غرشی ختم شد!

-تقصیر اون نیست که. از اولم همینطوری بود. روحیه آزادی داره. هیچوقت قول هیچی رو به من نداد. این من بودم که بیخودی وا دادم...

-اگر می بینی حالت رو خوب نمی کنه... که به جای آروم گرفتن کنارش داره داغونت می کنه هرچقدر هم که عاشقش باشی، بودن تو این رابطه به لعنت خدا هم نمی ارزه. اینو من دارم بهت می گم تا تهش رفتم...

-منم...

دهانم طعم زهر می گیرد. قلبم در دهانم می زند. می نالم:

-تو چی؟

در چشمانم نگاه نمی کند.

-خر شدم می دونم...

-مهشید؟

بهت حتی ذره ای از حال الانم را نمی پوشاند!

-پشیمون نیستم اما!

بغض می کنم و دلم برای قطره قطره مروارید های گوشه ی چشمانش ریش می شود.

-منو ندیدی؟

-من خودمم ندیدم...! حسی که به امیر داشتم با حسی که به نریمان دارم فرقش از زمین تا آسمونه شهرزاد. نریمان تمام قلب و روحمو پر کرده... با امیر تونستم اما با نریمان؟ نتونستم جلوشو بگیرم.

شرشر اشک های روانش را پاک می کنم و پیشانی ام را روی گونه اش می گذارم.

-خیلی بی لیاقته... چطور می تونه دوستت نداشته باشه؟

تلخی لبخندش دلم را مچاله می کند...

#پارت۳۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-دارم با خودم کنار میام. وقتی وقت برگشتنمون شد بالاخره خلاص می شم. تا اون موقع نمی خوام که این روزایی که می تونم باهاش داشته باشم رو خراب کنم. اما اگر تا اون موقع برای کنارم بودنش هیچ تلاشی نکرد و مثل همین حالا، بود و نبودم براش مهم نبود قیدشو می زنم.

تنم لرز می گیرد وقتی به روز برگشتمان که هر روز نزدیک و نزدیک تر می شد فکر می کنم.

چطور رزا را از محمد جدا می کردم؟ او با یک روز ندیدنش بی قرار می شد. چطور با روزها ندیدنش کنار می آمد؟

اتفاقاتی که در این چند وقت افتاده بود زندگی همه مان را برای همیشه تغییر داده بود.

-پشیمونم که بهت اصرار کردم باهام بیای. کاش لال می شدم...

-هی... هی... اصلا این حرفو نزن. چه ربطی...

-شهرزاد؟ شهرزاد؟

صدای هول زده مامان را که می شنوم پشت دستم را سریع به چشمانم می کشم و از جا بلند می شوم.

از اتاق خارج می شوم و در همان حین پاسخ مامان را می دهم:

-جانم چیشده؟

کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده...

-اون محمد نیست؟ پس چرا حاضر نیستی تو... اینکه اومده... برو رزا بیدار کن....

نگاهم را به ساعت می اندازم تازه پنج غروب بود. با تعجب و چشمانی از حدقه در آمده گفتم:

-قرارمون هشت شب بود. من خبر ندارم چرا الان اومده!

از پنجره پایین را نگاه می کنم. همراه با دو مرد دیگر داشتند یک سری وسیله و به همراه یک نردبان بزرگ را از پشت یک نیسان خالی می کردند.

به سمت گوشی می دوم و شماره اش را می گیرم... اصلا متوجه نمی شوم که برای چه آمده!

-جانم؟

جا نمی خورم و همین جای تعجب دارد! داشتم عادت می کردم به جانم گفتن هایش انگار!

#پارت۳۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اخم می کنم و با لحنی که بیشتر از آنچه که قصدش را داشته باشم تهاجمی ست می گویم:

-محمد؟ چکار داری می کنی؟

سکوت می کند. از پنجره زیر نظرش می گیرم. مشتش را در هوا می برد و دور خودش می چرخد. کلافه شده انگار.

توقع داشت نفهمم؟ وقتی با این سر و صدا و دم و دستگاه آمده؟

کف دستش را پشت گردنش می کشد و من بیشتر تحت فشار می گذارمش:

-سوال من جواب نداشت؟

-خب... من که کاری به شما ندارم. یکم زودتر کارام تموم شد گفتم به جای اینکه برم خونه دوباره بیام دنبال شما بیام اینجا تا وقتی شما آماده شید یه کار مفید هم بکنم...!

اخم در هم می کشم و مامان همچنان با کنجکاوی کنارم ایستاده و مهشید هم از راه می رسد...

-اون وقت چی باشه اون کار مفید شما دم خونه ی من؟

-خب... تیر برق جلوی خونتون لامپش سوخته...

چشمانم تا آخرین درجه باز می شود و رگ های چشمم یک به یک کش می آیند.

-و...؟

همانطور که منتظر پاسخی از جانب او هستم، پسرکی که در سوپر مارکت کار می کرد از کنارش رد می شود و با احترام دست روی سینه می گذارد و سلام علیک می کند و او هم به تبع از او رفتارش را تکرار می کند و این انگار بیشتر آتشم می زند!

این جا چه خبر بود؟ جوشی و کم طاقت تر می غرم:

-جدی می گم محمد! این جا چی می خوای؟

-منم جدی ام!

با لحنی که این بار خیلی مطمئن تر شده و اتفاقا حق به جانب به گوشم می رسد ادامه می دهد:

-شبا کوچتون خیلی تاریک میشه! شاید لازم شد شب بیاید بیرون نمیشه که آخه تو این تاریکی! خطرناکه!

و من یادم به پریشبی می افتد که وقتی رزا را آورده بود، داشت با دقت سرتاسر کوچه را برانداز می کرد و من آن زمان نفهمیدم که دلیل کارش چه می تواند باشد!

#پارت۳۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در ذهن و فکر این مرد چه می گذرد؟ بهت زده ام و غرغر می کند:

-یه مرد تو این کوچه نیست اینو به شهرداری گزارش کنه! منم دیدم تا گزارش کنم و وایسیم تا برقکار بفرستن گفتم خودم اوکیش کنم. اصلا نگران نباش تو... تا هروقت لازم داشتی به کارت برس. من کارمو انجام بدم تو ماشین منتظرتونم. فکر کن من نیستم اصلا...

یک نگاه به مردی که داشت از نردبان تکیه داده شده به تیر برق بالا می آمد و مرد دیگری که از پایین نردبان را نگه داشته می اندازم و این دیگر نمی توانست یک شوخی باشد!

-فکر کنم تو نیستی؟ یعنی چی آخه...؟ تیر برق کوچه ما به تو چه آخه محمد! من نمی فهمم واقعا... الان یکی رد شه بپرسه چکاره ای که داری لامپ تیر کوچه ما رو عوض کنی چی میگی؟

مامان شبیه به یک گوجه سرخ و رسیده به نظر می رسید و مهشید سرش را پشت شونه ی مامان پنهان کرده و محمد با خونسردی پاسخ می دهد:

-اولا به کسی ربطی نداره. مگه هرکی از اینجا رد میشه سند منگوله دار دستشه؟ دوما... اگرم لازم شد، میگم یه شهروند مسئولم! کار خلاف نمی کنم که... حرص نخور خانوم. چیزی نشده که عزیزم... چرا انقدر بیخودی اعصابتو به هم می ریزی؟

چرا من این مرد را نمی کشتم؟ دقیقا چرا وقتی من داشتم از حرص می سوختم او تا به این اندازه ریلکس بود؟

آرامش و صبر را نشانش می دهم من! نفس عمیقی می گیرم و دستم را مشت می کنم با حرص می گویم:

-خیله خب... فقط من تا ده طول می کشه آماده شدنم. می تونی بری خودمون میایم ما...

-تا هروقت طول کشید مهم نیست. عجله نکن خانوم... هستم من...

-اما همین الان گفتی فکر کنم نیستی...!

-درسته! گفتم شما می تونی فکر کنی نیستم... اما من هرجا که فکرشم نمی کنی باشم، هستم...!

#پارت۳۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شاید باید همین چند پله ای که بینمان فاصله بود را طی می کردم و این سرخوشی توی لحنش را فیزیکی پاسخ می دادم.

با یه مشت زیبا و دلفریب مثلا...

-هرطور راحتی!

با حرص غریدم و گوشی را قطع کردم. نفس نفس می زنم و به او که خیلی عادی و ریلکس با آن عینک آفتابی مشکی رنگش به ماشین غول پیکرش تکیه زده و پا روی پا انداخته و گوشی را درون جیب کتش فرو می کند، نگاه می کنم و همچون گاو خشمگین نفس می زنم.

طوری ژست گرفته بود و کوچه را برانداز می کرد انگار که او داروغه ی محل بود!

-لعنتی...

به سمت مامان و مهشید که برمیگردم با دیدن صورت های آماده ی انفجارشان، آتش درونم بیشتر زبانه می کشد.

-چیزی شده بگین ما هم بخندیم...!

غریدم و مهشید سرخ تر شد و مامان دست مهشید را در مشتش فشرد و گفت:

-نه فقط می دیدی اگه آبی شربتی چیزی لازمه ببریم براشون بالاخره زحمت دارن می کشن!

مهشید منفجر می شود از کمر پشت مامان تا می شود و مامان پشت می کند و از خنده ریسه می رود و من نمی فهمم واقعا کجای این دیوانگی ها این طور برایشان خنده دار آمده که پخش زمینند!

با فحش های زیر لبی به محمد پشت می کنم و می روم تا رزا را بیدار کنم. هرچه زودتر دوش بگیریم آماده شویم تا این فصاحت جمع شود.

هر روز هر روز پشت در خانه ی ما بود و من به خاطر رزا و وابستگی زیادش به او خرده نمی گرفتم.

اما نه اینکه انقدر واضح تو روز روشن مقابل خانه مان بایستد و در کارهایی که مربوط به او نبود دخالت کند!

نمی خواستم که تا وقتی اینجا هستیم مشکلی داشته باشیم. نمی فهمید که این رفتارهایش ممکن بود برایمان ایجاد مشکل کند؟

#پارت۳۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

حقیقت این بود که محمد خیلی سریع تر از چیزی که انتظارش را داشتم نقشش را پذیرفته بود.

خیلی خوب داشت از پسش بر می آید. انگار زاده شده بود تا پدر باشد.

اما چیزی که من با آن مشکل اساسی داشتم این اضافه کاری هایش بود. نمی توانست پدر بودنش برای رزا را، از مرد خانواده ی ما بودن تفکیک کند انگار!

یادش می دادم من... یادش می دادم!

.....

ماشین را به داخل خانه می برد و به محض اینکه ماشین خاموش می شود من حس می کنم که به یکباره هوای درون اتاقک اتومبیل را بلعیده اند.

در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم. رزا را پیاده می کنم و دستش را می گیرم و با راهنمایی محمد به سمت خانه شان به راه می افتیم.

محدثه و حاج خانوم هر دو در درگاه در منتظرمان بودند و من تلاش می کنم تا چیزی شبیه به لبخند روی لب هایم بکشم.

با محدثه دست می دهم اما منیر خانوم را در آغوش می کشم. قلبا دوستش داشتم.

-بیا ببینمت تو رو خوشگل عمه...

رزا به واسطه ی آن شبی را که با محمد و محدثه و منیر خانوم شام بیرون رفته بود کاملا با محدثه آشنا بود و خیلی راحت در آغوشش جای گرفت.

-بفرمایید عزیزم. خوش اومدین خونه ی خودتونه...

لبخندی رو به او می زنم و از چهره با محبت محدثه کمی انرژی می گیرم. همین که بدانم غیر از منیر خانوم شخص دیگری هم از حضور ما خرسند است ریتم تپش های قلبم را آرام تر می کند.

از راهروی کوتاه گذر می کنیم و وقتی کسی را نمی بینم جو خانه بی نهایت سنگین به نظر می رسد.

-محسن اینا نیومدن هنوز؟

-نه داداش یکم دیرتر میان. شهرزاد جان کتت رو بگیرم؟

شال و کتم را در می آورم و با تشکری به دستش می دهم. یک بافت زیتونی رنگ و یک جین زغالی رنگ پوشیده بودم و موهای را دم اسبی پشت سرم بسته بودم. به اندازه ی همیشه آرایش کرده بودم.

#پارت۳۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

استرس زیادی داشتم و با ورود به پذیرایی و نگاه گرداندن و ندیدن پدرش بیشتر هم شد.

به محمد نگاه می کنم و او داشت با نگاه درباره ی پدرش از منیر خانوم می پرسید و منیر خانوم با آرامش پلک می زند تا محمد را آرام کند اما او بلافاصله اخم در هم می کشد و سر پایین می اندازد.

روی مبلی که محمد اشاره زد نشستم. محمد هم روی همان مبل اما با فاصله نشست. رزا کنارمان بود و محمد مشغول در آوردن شنلش شد.

منیر خانوم با دیدن رفتارهای پدرانه محمد لبخند مهربانی می زند و با محدثه نگاه رد و بدل می کنند و به او اشاره می زند و زیر لبی می گوید:

-تحویل بگیر...

نمی فهمم که به چه چیزی اشاره دارد و مطمئنا چیزی بین خودشان بود. محمد با دقت و حوصله شنلش را در آورد و بعد بغلش کرد و او را میان خودمان نشاند و دامنش را روی پایش صاف کرد.

-خوبی عزیزم؟ مامان خوبن؟

-ممنون. سلام رسوندن خدمتتون.

-بزرگیشو رسوندن عزیزدلم.

محدثه با ذوق خاصی داشت نگاهمان می کرد و مدام زیر لبی قربان صدقه رزا می رود.

همه چیز خوب بود تا اینکه ناگهان این جو شیرین یخ می بندد.

نگاه منیر خانوم به روبرو و تغییر آنی چهره اش از یک خانوم خوش مشرب به یک مادر دلواپس برای من گویای حضور پدر محمد بود.

سر می چرخانم و نگاهش روی رزا را شکار می کنم.

-سلام...

به احترامش از جا برمی خیزم و محمد و رزا هم به تبعیت از من بلند می شوند و سلام می دهند.

سکوت بی نهایت سنگین و آزار دهنده بود. هنوز نه نگاهم کرده بود و نه پاسخم را داده بود...!

قدمی جلو نمی آمد و حرکتی هم نمی کرد. نفس کشیدن یادم رفته بود!

#پارت۳۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشم می بندم. روی این حقارت... روی فشاری که داشتم تحمل می کرد.

فقط منتظر بودم تا رفتارش با رزا را ببینم. ثانیه ها می گذشتند و من تا ترک کردن این خانه یک قدم فاصله داشتم. یک قدمی را که با توجه به رفتار این مرد بر میداشتم! همه چیز به حرکت بعدی او بستگی داشت.

منیر خانوم جلو می آید. دست رزا را می کشد تا به سمت او ببرد. رزا چشمانش را به سمت من می چرخاند.

او هم این جو سنگین را واضح حس کرده بود. دلش رفتن نمی خواست. لبخند می زنم و با سر اشاره می کنم که دست مادر بزرگش را بگیرد.

با تردید دستش را می گیرد و چند قدم جلو می رود. محمد کنارم ایستاده بود و او هم سلامش بی جواب مانده بود و انقباض بدنش مرا بیشتر عصبی می کرد.

انگار که او هم ترس از اتفاقات لحظات بعد را داشت. و من ترجیح می دادم تا حداقل او آرام باشد تا آرامشش را به من هم منتقل کند.

رزا مقابل جهانگیر خان می ایستد و سر بالا می برد و بعد از چند ثانیه می گوید:

-سلام. من لُزا خانوم هستم. من شمالو (شما رو) میشناسم... اون لوز (روز) بغلم کلدین(کردین)... سیبیلای گشنگی(قشنگی) داشتین.

دلم برای زبان شیرین دخترکم، برای ادب و احترامی که برای بزرگتر از خودش قائل می شد، برای نوع آشنایی دادنش، ضعف می رود. یک حس افتخار و بالندگی داشتم انگار...

یک طور هایی دوست نداشتم که فکر کنند چون رزا پدر نداشته باری به هرجهت بار آمده. من برای تربیت او چیزی کم نگذاشته بودم.

گوشه چشمان محمد جمع می شود و لبخند یک وری روی صورتش نقش می بندد. انگار که دقیقا هر آنچه که من داشتم حس می کردم او هم حس می کرد.

-سلام دختر جون...

#پارت۳۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با انگشت نوک سبیلش را تاب می دهد و رزا را نمی دیدم اما گردنش به سمت شانه اش خم شد و با تعجب پرسید:

-من که اسممو دُفتم... یاد نگلفتی(نگرفتی)؟ بگید لزا... تکلال(تکرار) کنید بعد من...

صدای تک خند محدثه می آید و من استرسم بیشتر و بیشتر می شود.

دخترکم واقعا فکر می کرد که جهانگیر خان نامش را یاد نگرفته و اما نوع بیانش را ممکن بود بی احترامی تلقی کنند.

حس می کنم اخم هایش کمی از هم باز شد. اما بی تفاوت نگاهش را از رزا گرفت و دستانش را درون جیب های شلوارش برد. حتی دستی هم به سر نوه اش نکشید.

سرم پایین می افتد. همین حالا هم حس باخت داشتم.

-خانوم ایزدی بودید شما درسته؟

سر بالا می برم. با رسمی خطابم کردن می خواست مرزی بینمان مشخص کند. بگوید که آن سوی مرز ایستاده ای پس حواست را جمع کن! تن به بازی اش می دهم.

-بله جناب فرهمند. ایزدی هستم. مادر رزا خانوم.

چشمانش سرد و بی حس بودند. نگاهش باریک شده و چند ثانیه ای که حس می کنم برای قدرتنمایی بیشتر تلف می کند را می گذرانیم و بعد صدایش را می شنوم:

-منیر... رزا خانوم رو اینجا سرگرم کنید، ما چند کلوم اختلاط داریم با هم...

آب دهانم را قورت می دهم. توقعش را نداشتم. دلیل اصلی اینجا آمدنمان آشنایی با رزا بود دیگر؟ پس چرا رزا را نادیده گرفته بود؟ با من چه حرفی دارد که محمد پیش تر توضیح نداده باشد؟

محمد قدمی جلو می گذارد و می گوید:

-حاجی؟ محدثه و رزا می رن اتاق محدثه، شما اینجا تشریف داشته باشین صحبت کنید. راحت ترید.

عرق از کناره ی پیشانی اش راه گرفته و به وضوح رنگ پریده اش را می دیدم و این بیشتر ته دلم را خالی می کرد! یعنی که چیزی برای ترسیدن و هول کردن وجود داشت!

#پارت۳۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پدرش نیم قدم رفته اش را برمیگردد و رو به من می گوید:

-شما برای صحبت با من مشکلی داری؟

آب دهانم را قورت می دهم و اخم در هم می کشم:

-ابدا!

رو به محمد می کند و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

-منم همین انتظار رو داشتم!

می چرخد و قدم هایش را محکم و بی وقفه رو به طرف اتاق بر می دارد.

محمد دستش را کلافه روی صورتش می کشد و من رو به محمد می کنم:

-چیزی هست که لازمه بدونم؟

می خواستم دلیل این اضطراب عجیبش را بدانم. منیر خانوم مقابل هر دویمان می ایستد و دست محمد را می گیرد و با لحن آرامی می گوید:

-محمد امین چته مادر؟ می خوان صحبت کنن. پدرت رو نمی شناسی؟ روی حرمت مهمون خونه اش حساسه!

همین مردی که جواب سلام مهمانش را نداده بود، می گفت!

محمد چیزی نمی گوید و لب پایینش را عصبی می جود و من بدون اینکه دیگر منتظر بمانم به سمت رزا می روم و پایین پایش زانو می زنم:

-دختر مامان؟ کنار بابا و محدثه جان بمون و تنهایی جایی نرو باشه؟

می داند که نباید جای غریبه بدون اجازه راه بیفتد و به وسیله ای دست بزند و من نیازی نمی دیدم که این ها را تکرار کنم.

فقط با توجه به رفتاری که از حاج فرهمند دیدم، حس کردم رزای من در این خانه یک مهمان است. عضوی از خانواده نیست.

یک غریبه که نیاز است مراقب رفتارش باشد. باید تاکید می کردم که اینجا را خانه ی خود نداند.

بغض لعنتی ام را قورت می دهم و دستانش دخترکم را بوسه می زنم و رزا مطمئنم می کند:

-فهمیتم ماما...

دیگر صبر نمی کنم و به اتاقی که محدثه راهنمایی ام کرد می روم.

#پارت۳۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در میزنم و وارد می شوم. یک اتاق معمولی بود. دو صندلی چوبی قهوه ای کنار پنجره داشت و روی یکی از آن ها حاج فرهمند نشسته بود و دستش را روی به صندلی مقابلش می گیرد و من بدون تعارف می نشینم.

با کمری راست و سری بالا گرفته. پاهایم را به کنار جمع می کنم و دست هایم را در هم می برم.

نگاهی به او و بعد نگاهی به حیاطی که منظره ی زیبایی از این پنجره داشت می کنم.

کلامی حرف نمی زنم و توپ را در زمین او می اندازم. او صدایم کرده بود. او باید شروع می کرد.

و حالا من انتظار هر چیزی را از جانب او داشتم. بالاخره با صدای مردانه و خش دارش صدایم می کند و من شش دانگ حواسم را جمع او می کنم.

تمام تنم به حالت آماده باش بود. که چیزی را که نباید بشنوم و این جا را برای همیشه ترک کنم!

-اینطور که من شنیدم... یه مدت موقتی صیغه ی محمد شدی. حامله شدی و محمد رو در جریان این بارداری نمی ذاری. با شناسنامه ی سفید بدون سرپرست و بی پناه، با وضع مالی نا مناسب تصمیم می گیری که بچه ات رو نگه داری. چهار سال صبر می کنی و به محض اینکه پسر زن می گیره تصمیم می گیری که از این بچه پرده برداری کنی. قصه اینه یا اشتباه می کنم؟ اگر تصور کنیم که این بچه مال محمد باشه! بالاخره پسر من کسی نیست که گذشتن ازش برای کسی مثل شما عقلانی باشه!

پلکم می پرد. حس بد حقارت همچون خنجری در قلبم فرو می رود و تنم را به درد می نشاند.

انتظارش را داشتم مگر نه؟ این دست از حرف هایی که امثال این مرد قرار بود بارم کنند.

خوشحالم... خوشحالم که تمام پیکان هایش را به یکباره به سمتم پرتاب کرد. به یکباره غرق دردم کرد. بدتر از این که نمی شد دیگر!

لبخند می زنم. آرام و خونسرد...

#پارت۳۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اول از همه بگم که ممنونم امشب من و دخترم رو به خونتون دعوت کردین. دلیلش را نمی دونستم و آدمی نیستم که پیش

پیش قضاوت کنم. اما الان کاملا مطمئنم که این برنامه چرا چیده شده!

او بلد نبود آداب میزبانی را به جا بیاورد. اما من بلد بودم از جایگاه یک مهمان آداب دانی ام را نشانش دهم.

خصوصا می خواستم بداند تا چه حد آرامم. هول نکرده ام. می دانم دارم چکار می کنم!

سکوت می کنم. انتظارش را برآورده نکرده ام... توقع چه رفتاری را داشت نمی دانم. اما عصبی اش کرده ام.

گوشه ی لب بالایش را به دندان کشیده و سبیل هایش تکان می خورد. به پشتی صندلی تکیه می دهد و نگاهش تیز و سنگین تر شده...

-بگذریم... به هدفتون نمی رسید. من رو با آدم های اطرافتون مقایسه نکنید. می تونم تصور کنم مردی تو جایگاه شما که همه ی زندگیش با آدمایی سرو کله زده که برای امتیازاتی که می تونستن با در کنار شما بودن بدست بیارن، چقدر دیدش می تونه منفی باشه. درکتون می کنم. اما لازم می دونم که یک سری توضیحات رو خدمتتون بدم و بعد زحمت رو کم کنم.

با زبان لبم را تر می کنم. پا روی پا می اندازم. دلم داشت از جا کنده می شود اما به این مرد ظالم و بی انصاف نشان نمی دهم. پر قدرت با صدایی که ذره ای نمی لرزد می گویم:

-اول بگم که بنده هیچوقت بی سرپرست نبودم. مادرم از وقتی که دو ساله بودم و پدرم رو از دست دادم سرپرست خونه ی ما بودن. یه دبیر با سابقه هستن و الان بازنشسته ی آموزش پرورش هستن. وضع مالیمون تا جایی که به شما مربوط می شه، خدمتتون عرض کنم که دخترم رو بدون اینکه خم به ابروش بیاد بزرگش کردم. هرگز برای هیچ نیازیش لنگ نبوده و تا من زنده هستم نخواهد بود!

#پارت۳۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شرمنده نبودم من! عین کلمه به کلمه ای که داشتم می گفتم را با افتخار گفتم! چون مرد در خانه نداشتیم بی سرپرست خطاب می شویم؟

پوزخندم را می بلعم. امان از مغز های سوخته...

-فرضیه دختر محمد بودن رزا رو بیاید با یه آزمایش ساده که هر آزمایشگاهی الان می تونه به شما اثباتش کنه بسپاریم، من درباره ی این مسئله توضیح اضافات نمی دم. و اما برسیم به تصمیم من برای بزرگ کردن دخترم...

تنم را فقط کمی رو به جلو خم می کنم و با انگشت تخت سینه ام می زنم...

-من برخلاف پسر شما تمام عمر مادرم رو به عنوان یه الگو جلوم داشتم که با وجود اینکه به یکباره شریک زندگیش رو از

دست داد، اما با خودش کنار اومد و مسئولیت هاش رو یادش نرفت. با حالی که تو اوج جوانی این اتفاق افتاد اما برای گذران زندگیش به هیچ احدی تکیه نکرد. با عزت و آبرو زندگی کرد و من رو بزرگ کرد. تعهد رو از مادرم یاد گرفتم که با وجود اینکه سال هاست پدرم فوت شده هیچوقت فکر تجدید فراش از ذهنش نگذشت. هر سال سالگرد ازدواجشون هنوز آفتاب نزده یه دسته گل مریم به دست بالا سر آرامگاه پدرم رفته. من دختر همچین مادری ام. بلد بودم مسئولیت کارم رو بر عهده بگیرم. رزا دختر منه! بزرگترین شادی زندگی منه. لحظه ای پشیمون نشدم از داشتنش!

لعنت به تو شهرزاد... اگر و تنها اگر ذره ای اشک در چشمت جمع شود هرگز نمی بخشمت! هرگز...

اگر بخواهی ضعف از خودت نشان دهی همان بهتر که به محض خروجت از اینجا به زندگی رقت بارت پایان دهی! اصلا و ابدا وا نده! نه مقابل این مرد!

-و در مورد متاهل بودن یا نبودن پسرتون... درست متوجه نشدم این مسئله کجاش به من مربوط می شه؟ کسی که متاهله نمی تونه پدر باشه؟

-چطور میگی متاهل بودنش برات مهم نیست؟ اصلا اگه انقدر که میگی سرنوشت دخترت برات مهم بوده نباید زودتر دنبال پدرش می اومدی؟ چرا باید این همه سال بدون پدر بزرگ بشه؟

#پارت۳۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چون محمد نخواسته بود که باشه. و هیچوقت تا همین اواخر نبودش حس نشد. دختر من توی سنی بود که متوجه این جای خالی شد. و وقتی تصادفا اسم شخص طرف قرار دادمون رو شنیدم تصمیم گرفتم که به خواسته ی دخترم عمل کنم. و بعدش اتفاقات سیر خودشون رو طی کردن.

آنقدر چهره اش بی حس و جدی بود که هیچ چیز از صورتش نمی خواندم. نمی فهمیدم که باورم کرده یا نه! این عصبی ترم می کرد.

به خودم یادآوری می کنم که من روراستم و چیزی برای پنهان کردن ندارم و وقتی از خودم مطمئنم چرا باید نگران باور کردن یا نکردن او باشم؟

-محمد هنوز نتونسته هضم کنه که چه اتفاق توی زندگیش افتاده! محمد نمی تونه صبح نقش پدری برای دختر یه زن دیگه رو بازی کنه و شب ها نقش شوهر برای یه زن دیگه...!

چه می خواست بگوید؟ اینکه بین زندگی روزانه و شبانه اش دخترم من الویت دومش خواهد بود؟ اصلا شاید جزء انتخاب هایش نباشد؟

و آن وقت من محمد را زنده می گذاشتم؟

-من قبل از اینکه رزا و پدرش رو با هم روبرو کنم سنگام رو با پسرتون وا کندم! بهش اولتیماتوم دادم که رزا، من نمیشه! که اگر نخواد پدرش باشه کافیه بگه و من طوری از زندگیش میرم که انگار هرگز نه من و نه رزایی نبوده! پسر شما انتخابش این بود که پدر باشه! وگرنه من در رو برای خروجش باز گذاشته بودم.

دست در جیبش برد و تسبیحش را بیرون کشید. در این وانفسا به این فکر می کنم که نمونه ی این تسبیح را دست محمد هم دیده بودم. نگاهم را به چشمانش می دوزم و بدون ذره ای لغزش با همان قاطعیت می غرم:

-اما حالا؟ این در بسته شده! مهر و موم شده. حالا نمی تونه جا بزنه و عقب بکشه. خودش می دونه که رزا خدای منه. دین و دنیامو می سوزونم اما نمی ذارم کسی فکر آسیب به دخترم رو

از ذهنش بگذرونه! رزا به پدرش وابسته شده. حضورش رو توی زندگیش پذیرفته! نمی ذارم طعم تلخ خیانت رو توی این سن بهش بچشونه. نمی ذارم!

#پارت۳۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به یک باره تسبیح را در مشتش جمع می کند و با لحنی که بوی تمسخر می داد سینه جلو می دهد و می گوید:

-حرف من چیز دیگه ایه دختر جون... زندگی خاله بازی نیست! اون دختر از خون فرهمندا باشه جایی غیر از کنار فرهمندا

بودن، نداره! متعلق به این خانواده میشه! اون تنها وارث پسر ارشد منه! چطور فکر می کنی...

عصبی جلو می کشم و حرفش را قطع می کنم... برایم مهم نبود اگر بی تربیت خطاب شوم... لحظه ای دیگر نمی توانستم این خزعبلات را تحمل کنم...

-دختر من شی نیست که متعلق به کسی باشه! اون یه انسان آزاده و به ریالی از ثروت پدرش احتیاجی نداره! من به دنبال یه خانواده برای دخترم اومده بودم!

از جایم بلند می شوم. کارم اینجا تمام شده بود. هرچیزی که باید می گفتم را گفته بودم! بافتم را روی پاهایم صاف می کنم و دستانم را مقابل شکمم به هم گره می زنم.

-قصد من از ورود رزا به این خونه داشتنه یه خانواده ی گرم و شلوغ بود. چیزی که صادقانه می گم، همیشه آرزوی خودم بوده و من برای دخترم هر اونچه که داشتم و نداشتم رو می خوام. برای برآورده کردن احتیاجاتش هر کاری از دست برباید همیشه انجام دادم. من خانواده پر جمعیتی نداشتم و درسته که حسرتش باهامه اما حالا...

نگاهم را با تانی دور می گردانم و پوزخند می زنم:

@Vip Roman

-حس می کنم که چیزی از دست ندادم. من نداشتمش و نمردم. دخترمم به همچین خانواده ای احتیاج نخواهد داشت. ممنون که وقتتون رو در اختیارمون گذاشتین!

می چرخم و هنوز قدم بعدی را برنداشته بودم که با صدایش درجایم میخکوب می شوم...

-منظورت از خانواده چیه؟ یه خانواده پاره وقت؟ شنبه تو ننه اش باشی یکشنبه محمد باباش؟ مادر بودنت، یقه پاره کردنت، منم منم کردنات تا اینجاست؟ تو اگر مادری، با پدر دخترت یه خانواده باشین! تو یه خونه، بهش خانواده بدین!

با بهت به سمتش برمی گردم. نیاز داشتم تا با چشمان خودم ببینم که این حرف ها را از زبان این مرد شنیده ام و توهم نبوده!

#پارت۳۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گردنم تیر می کشد و نفس فراموشم شده... از جایش بلند می شود و در این فاصله ای که ایستاده قدش تا آسمان هفتم بلند به نظر می رسد. ترسناک و کریه...

-این قرتی بازیا مال خانواده ما نیست! تا آخر هفته ی بعد به تو و اون پسری که این آبروریزی رو درست کرده فرصت می دم

که جایگاهتون رو به عنواد پسر و عروس این خانواده توی خانواده من تثبیت کنید!

چشمانم از این بازتر نمی شد! می خندم. با بهت و حیرت... ابرو هایم بالا پریده و دستم را روی دهانم می گذارم و به یکباره سکوت می کنم.

اما نگاه خشمگینش می گفت که شوخی ندارد!

-نمی تونید جدی باشید!

تیز نگاه می کند. وا می روم...

از قلب پاره پاره شده ام نمی گویم...

از نفرتی که از فکر به دوباره در کنار محمد قرار گرفتن در خونم قل می زند نمی گویم...

از وحشتی که با حرف هایش به جانم ریخته نمی گویم...

فقط با حیرت لب می زنم:

-محمد زن داره! درباره ی من چه فکری کردین؟

-زن داشته باشه! می تونه بازم همسر اختیار کنه!

به چه زبانی حرف می زد؟ دهانم باز و بسته می شود تا بپرسم اما هر ثانیه ای که می گذشت انگار حرف هایش بهتر در ذهنم می نشست، ولی نمی خواستم باور کنم...

-من... من بیام بشم زن دوم محمد؟ یه زن صیغه ای...

-مشکلت با زن دوم بودنه یا صیغه ای بودن؟ چون سری قبلم اسمی تو شناسنامه محمد نداشتی اما به نظر نمی اومد این جلوتو گرفته باشه از بدست آوردن لقب زن پسر من بودن!

مرا در آتش فرو کرد و پشت بندش یه سطل آب یخ روی من ریخت.

می سوزم و یخ زده ام... قلبم فغان می کشد و ایست قلب کرده ام... این حالی بود که با حرف هایش به من دست داد!

#پارت۳۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مشکل من؟ مشکل من پسر شماست که لایق شانس دوباره داشتن نیست! مشکل من اینه که من ترجیح می دم زنده زنده دفن شم تا پایه های زندگیمو روی خرابه های زندگی کس دیگه ای بنا کنم! مشکل من قلب و وجدان و عقلمه که بودن کنار محمد رو از لعنت خدا برام سنگین تر می دونن!

-حرف آخرته؟

این یک تهدید بود؟ و من غیر از رزا چه چیزی برای از دست دادن داشتم؟

نگاهش می کنم... زهردار و نفرت بار...

-حرف اول و آخرمه! رزا به یه مادری که شرفش رو فروخته باشه، به خانواده ای که روی آوار آرزوهای یه دختر بی گناه ساخته شده باشه، به پدر بزرگی که حمایت و محبتش رو مشروط به بند و تبصره می کنه احتیاجی نداره!

سرتاپایش را با تاسف برانداز می کنم و لبخند روی لب هایش با حالی که قلبم را از نفرت پر می کند اما قدم هایم رو به خروج از این اتاق را سست نمی کند.

خوشحال بود از تکه پاره کردن زنی بی دفاع که به خانه ی او پناه آورده؟

در اتاق را که باز می کنم با صورت های رنگ پریده ی محمد و مادرش روبرو می شوم. پشت در اتاق بودند و حالا می دانم که اضطراب محمد خیلی بی دلیل هم نبود.

محمد از کنار تن سرکی به داخل می کشد تا وصعیت پدرش را چک کند و من رو به منیر خانوم می کنم:

-از پذیراییتون بی نهایت ممنونم. دیدن شما همیشه خوشحالم می کنه. ممکنه یه آژانس برام خبر کنید؟

هردو خشک شده نگاهشان را به من و بعد به پشت سرم می دهند. محمد رفته رفته سرخ تر می شود و چنان لرزی به صورتش می افتد که هر لحظه احتمال پاره شدن رگ هایش می رود.

از درگاه در کنار می کشم تا پشتم به او نباشد. با اجازه ای زیر لب نجوا می کنم و قدم برمی دارم.

#پارت۳۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منیر خانوم زودتر به خودش می آید. از پشت سرم می گوید:

-آژانس برای چی؟ مگه من می ذارم بری؟ شام تدارک دیدم...

می چرخم و دستش را درون دستم می گیرم. دنیا دنیا بغض دارم. اما این زن ترسیده، نفس هایش از ریتم افتاده و داشت از وحشت پس می افتاد.

مگر می توانستم بدون توجه به حالش خانه را ترک کنم؟

-محبت شما به من ثابت شده ست... اصل دیدن شما بود. منو یادتون نمی ره به من سر می زنید بازم مگه نه؟

تا می خواهد حرف بزند محمد به زبان می آید:

-رزا رو آماده کن تا پنج دقیقه دیگه از اینجا میریم!

به آنی چشم های مادرش پر آب می شوند و حس می کنم که روح از تن زن پر کشید...

منظورش از جمع بستن چه بود؟ این رفتنی که محمد گفته بود غیر از رساندن ما به خانه ی خودم معنی می داد؟

-هیچکس از این جا نمی ره...!

نگاهش می کنم. انگار حاج فرهمند نفوذ ناپذیر و خشک درون اتاق را همانجا جا گذاشته بود!

طوری رفتار می کرد که انگار که همه چیز عادی و خوب بود. حتی لبخند می زد...!

-تصمیمش با شما نیست! ظاهرا حرفاتون رو کامل اون تو زدین! گفته بودم... گفته بودم خط قرمز منن! نباید به اینجا می کشوندینش!

خط قرمزش؟ رزا را می گفت دیگر؟ با فرض بر اینکه منظورش فقط با رزا باشد، باز هم همین حمایتش پشتم را محکم می کند.

انقباض بدنم را کمی آرام می کند. پدرش اما انگار که حوصله اش سر رفته باشد گوشه ی چشمش را چین می دهد و به سمت راهرویی که به اتاق ها ختم می شود با صدای فریاد مانندی می گوید:

-محدثه؟ نوه ام رو بیار می خوام ببینم سیبیلای من قشنگ تره یا سیبیلای باباش...

#پارت۳۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چه می گفت این مرد؟ چرا حرفش را نمی فهمیدم من؟ منظورش از این کارا چه بود؟

این ژست ریلکس و بی خیالی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... انگار که همین چند لحظه ی پیش با تریلی از روی شخصیت من رد نشه، داشت مرا گیج و خسته می کرد و محمد را آتش می زد.

سر و کله ی رزا و محدثه که از درون یکی از اتاق ها پیدا می شود، به سمتشان می رود.

خم می شود و رزا را در آغوشش بلند می کند. قلبم بی امان می کوبد.

-گفتی اسمت چی بود دختر؟ لزا؟

-نوچ... ببین لزا... بگین...

-خب منم همینو می گم دیگه...

با رزا همچون پدر بزرگ و نوه ای که سال هاست با هم کلنجار رفته اند، کل کل می کند و من به یکباره حس می کنم که ایستادن برایم سخت شده...

روح و قلبم پیش از خودم از در این خانه گریخته اند و پاهایم در قدم برداشتن لنگ می زنند.

-مادر چی شد آخه؟ حاجی چیز بدی گفت؟ پس چرا... آخه...

محمد نزدیک می شود. دست های لرزان را روی صورتش می گذارد و زیر لب مدام چیزی را زمزمه می کند...

-شهرزاد؟ اونجا... اذیتت کرد؟ راستشو به من بگو... چی گفت بهت که به هم ریختی؟

درک می کنم که سر در گم شده باشند. من خودم هم به هم ریخته بودم.

طوری رفتار کرده بود که انگار هرگز قرار نیست من و رزا را بپذیرد. شرط گذاشت، حتی تهدید کرد!

اما از اتاق که بیرون آمدیم به طور کل اخلاقش تغییر کرده بود.

سراغ رزا را می گیرد. امر می کند کسی حق ندارد خانه را ترک کند. رزایم را طوری در آغوش می کشد که نشان دهد او را پذیرفته است.

بعد از اینکه من با اطمینان حرف از ترک خانه گفته ام این رفتارش همه مان را گیج کرده است!

#پارت۳۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

باید چه می کردم؟ می رفتم؟ یا می ماندم و به خاطر دخترم تحمل می کردم.

نکند که از ماندنم اشتباه برداشت شود؟ که من شروطش را پذیرفته ام...

اما من به او گفته بودم که فراموشش کند. واضح و مبرهن... پس چطور از حرفش کوتاه آمده بود؟ رزا را می خواست بدون حضور من؟

سرم گیج می رود!

-منیر خانوم سرپا نگهشون ندار... محدثه؟ چایی بیار بابا...

نگاهم را به دورتر جایی که نشسته بود می اندازم. رزا را روی پایش نشانده و با دست موهایش را نوازش می کند و رزا داشت چیزی را با دستانش برایش توضیح می داد.

انگار که ذهنم را خوانده بود که بلافاصله خط بطلان روی افکارم کشید. مرا دعوت به نشستن کرده بود. تازه تازه داشت آداب میزبانی به جا می آورد!

-میایم الان حاجی! چشم...

منیر خانوم با استرس جواب داد و بعد رو به من می کند و تا می خواهد حرفی بزند باز محمد پیش دستی می کند...

-می خوای بری می برمت! اصلا... یک لحظه هم فکر نکن که مجبوری...

-یعنی چی مادر؟ برای چی بره؟ نمیره... ما قراره خانواده باشیم. اگر حرفی پیش بیاد حاجی هم جای پدرش ناراحتی نداره که... نمیری شهرزاد مگه نه؟

مردمک هایش می لرزیدند. لب هایش رنگ پریده و خشک شده بودند. دلم برایش می سوزد.

اما کاش یکی حال مرا این وسط می فهمید...

-مادر قرص فشارت رو خوردی؟

-می خورم... می مونی مادر؟

رو به من پاسخ محمد را داد. منتظر بود..

نگاهم را می گردانم...

به محمدی که مصمم بود که چیزی برخلاف خواسته ام نپذیرم،

به رزایی که از توجهی که حاجی داشت خرجش می کرد به وضوح ذوق زده بود،

به محدثه ای که از درگاه آشپزخانه با استرس نگاهمان می کرد،

به آیفونی که زنگ می خورد و خبر از آمدن اعضای دیگر این خانواده را می داد،

به مادری که با هزاران امید و آرزو نگاهش را به لب های من دوخته بود...

و به خودم که دیگر هیچوقت بعد از امروز آن من قبلی نمی شدم!

چشم می بندم. نفس عمیقی می گیرم... لبخند می زنم... من قوی بودنم را شعار نمی دادم... زندگی اش می کردم!

-می شه لطفا راهنماییم کنید به سرویس؟

می سوختم و لبخند آرام منیر خانوم و نرمش نگاه محمد هم از آتش درونم کم نمی کرد!

.....

#پارت۳۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با محسن و یلدا و پسر کوچکشان هم آشنا شدیم. محسن مستقیم نگاهم نمی کرد و یلدا مدام در پی این بود که سر

صحبت را با من باز کند و من با کوتاه ترین جوابی که می توانستم بدهم دست به سرش می کردم.

یوسف پسر چهار ساله شان از آغوش پدرش جدا نمی شد. رزا تمام نگاهش به یوسف بود و از دیدن یک هم بازی ذوق زده بود.

همچون یک شکارچی کمین کرده بود تا او از آغوش پدرش جدا شود و رزا به سراغش برود.

من اما حالم خوب نبود و هوای خانه برایم به شدت مسموم بود. نگاه های کنجکاو داشت کمرم را خم می کرد.

سر میز شام نشسته بودیم و من دانه های پلوی درون بشقابم را میشماردم...

سرم پایین بود و در کمال تعجب همه مان جهانگیر خان دیس برنج را از مقابل خودش برداشت و به بشقاب من نزدیک تر کرد. رو به حاج خانوم گفت:

-خانوم از ترشی ها می آوردی برای بچه ها...

چشمان حاج خانوم از خوشی برق می زد. می شد گفت بعد از رزا مهم ترین دلیل ماندنم شاد کردن دل این زن بود.

غم سنگین چشمانش برایم غریبه نبود...

-چشم چشم الان میارم...

تا می خواهد از پشت میز برخیزد محدثه اصرار می کند تا بنشیند و خودش به سراغش رفت.

یلدا قاشقی از غذا را در دهان یوسف گذاشت و با لحن حرص زده ی آغشته به لبخندی مصنوعی گفت:

-مگه مهمون باشه مامان از ترشی های مخصوصش رونمایی کنه ها... شهرزاد جون ترشی های مادر شوهر منو هیچ کجا پیدا نمی کنی...

قاشق درون مشت محمد فشرده شد و تا خواست چیزی بگوید، منیر خانوم هول زده دستش را پشت آن دستش کوبید و گفت:

-مادر این چه حرفیه؟ خدا مرگم بده دلت می خواست چرا نگفتی بیارم برات؟ من چون حاجی معده اش ضعیفه به عادت هرشب نمیارم سر سفره اذیت نشه... خدا مرگم بده آخه دلت...

#پارت۳۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خدا نکنه مادر من! اِههه...

محمد بود که حرف مادرش را قطع کرد و همراه با تشرش اخم هایش را در هم برده بود.

دلیل این حرف یلدا را نمی فهمم اما تصورم این است که می خواهد جو خشک بینمان را کمی گرم تر کند.

همه چیز تکمیل اما باز هم منیر خانوم به شکل وسواس گونه ای مدام چشم می گرداند تا کم و کسری نباشد و به همه تعارف می زد.

اما من بی اختیار چشمم روی ساعت بزرگ گوشه ی سالن می چرخید تا عقربه ها ساعت رفتن را برای به نمایش در بیاورند.

رزا خوشحال بود و با شگفتی به جمع دورش نگاه می کرد. مشخصاً توجهات تک تک اعضای خانواده برایش شیرین و خوشایند بود.

غذا که تمام می شود و حاج فرهمند الهی شکری می گوید و تا محدثه می خواهد اقدام به جمع آوری میز کند رو به او می گوید:

-بشین باباجان...

نگاه همه به سمت او برمیگردد. من سریالا می برم تا توجهم را نشان دهم اما مستقیم نگاهش نمی کنم. حضورش برایم به حد مرگ خفه کننده بود.

-خانواده مون به رحمت خدا بزرگ تر شده... درسته که برای هممون غیر منتظره بوده و برای دوست و آشنا هم ممکنه که عجیب و حتی بد به نظر بیاد. اما در اصل چیزی خلاف قانون خدا اتفاق نیفتاده. ما هم راضیم به رضای خدا...

نفس هایم به شماره افتاده بود و تن محمد در کنارم منقبض شده بود و نمیدانستم که قصد پدرش از این حرف ها چیست... من این مرد را نمی فهمیدم...

-اصل کار غلط بوده اما نتیجه حاصل شده یه گل ظریف بهشتیه.

نگاه همه روی رزا برمیگردد و محمد همان لحظه خم می شود و رو موهای دخترکم را بوسه می زند...

-از همتون انتظار دارم که در برابر هرکسی که بخواد عزت و آبروی این خانواده رو نشونه بگیره بایستین و تو دهن یاوه گو بزنید. شاید لازم باشه که یکبار دیگه هر کدوممون به نوبه خودمون ثابت کنیم که عضوی از خانواده‌ی فرهمند هستیم.

#پارت۳۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی دانم از چه جهت اما با شنیدن حرف هایش داشتم سنگین و سنگین تر می شدم. بغض گلویم را گرفته بود و هر ثانیه برایم از ثانیه قبل عذاب آورتر بود.

-تنها توضیحتون به همه اینه که محمد مدت ها پیش یکبار ازدواج کرده و جدا شده. دخترش تا الان با مادرش زندگی می کرده. حالا به خانواده اش برگشته...

قفسه ی سینه ام تنگ می شود و ترس به دلم چنگ می اندازد. دلم نمی خواست ثانیه ای دیگر اینجا بنشینم.

دلم می خواست با لجبازی رو به او بگویم که از این به بعد هم با مادرش زندگی خواهد کرد...

-آخر اون هفته دورهمی خانوادگیمون به مناسبت مبعث شلوغ تره. دوست و آشنا رو وعده می گیریم و هممون مثل یه خانواده حضور پیدا می کنیم و این مسئله رو پشت سر میگذاریم. حاج خانوم مثل همیشه زحمت و برنامه ریزیش با شما اما هر کمکی خواستی از بیرون بگیر...

-رو چشمم حاجی...

-خیر باشه!

@Vip Roman

با گفتن آخرین حرفش از جا برمی خیزد و به سمت پذیرایی می رود.

من هم همچون فنر از جا می جهم و برای فرار از جو سنگین دورم چند بشقاب را روی هم قرار می دهم تا به آشپزخانه ببرم. منیر خانوم اصرار می کند تا مانعم شود اما نمی پذیرم.

به خانومی که در آشپزخانه بود سلام میدهم و مشغول پاک کردن بشقاب ها می شوم. محدثه هم پشت سرم آمده و با دیدنم لبخند مهربانی زد.

@Vip Roman

سرم را که می چرخانم محمد را در درگاه آشپزخانه می بینم که به نظر می آمد کاری دارد...

سری به معنی "چی شده" تکان می دهم و او با دست اشاره می کند که نزدیکش بروم. دستم را پاک می کنم و مقابلش می ایستم...

-میگم که...

نگاهش را دورش می گرداند و لب هایش را روی هم محکم می کند. افق نگاهش را می گیرم...

#پارت۳۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محدثه زیر چشمی داشت نگاهمان می کرد و به زنی که فریبا نام داشت چیزی می گوید و توجه او هم به سمتمان جلب می کند...

نوچی می کشد و دستش را به عادت وقت کلافگی هایش به ریشش می کشد. معذب شده بود؟

-چیزی شده محمد؟

-نه فقط... خوبی؟ چرا اومدی اینجا؟ یعنی می دونم یکم معذبی من می تونم برات کاری کنم؟

کمی به جمله اش فکر می کنم و شانه بالا می اندازم...

-نه کاری ندارم ممنون. فقط حواست به رزا باشه لطفا... من چند دقیقه اینجا کمک محدثه باشم...

-نیازی نیست عزیزدلم... فریبا خانوم هست. می خوای بری چند دقیقه تو اتاق من استراحت کنی؟

همان لحظه حاج خانوم از کنارمان در می شود و با لبخند پهنی قربان صدقه نمی دانم چه چیز ما می رود و من نمی دانم چرا هوا کمی گرم تر شده و محمد هم صورتش از وقتی آمده هی سرخ تر می شود.

دستی به پیشانی ام می گیرم و پوفی می کشم...

-نیازی نیست فقط اگر برات ممکنه حدودا نیم ساعت دیگه ما رو برگردون خونه.

سری تکان می دهد و حس می کنم برای گفتن حرفی مردد است انگار...

-خیله خب پس اگر اینجا راحتی... بمون تا من برم نمازمو بخونم و برگردم... پیش محدثه بمون حتما تا برگردم!

چشم تیز می کنم و چشمانش را می گردم تا دلیل تاکیدش را بدانم. حس می کنم که دلش نمی خواست زیاد مقابل خانواده ی برادرش باشم.

اخم هایم در هم می رود و حس بدی پیدا می کنم. چرا نمی خواست مقابل آن ها باشم؟ با اوقات تلخی زمزمه می کنم:

-پس رزا...

-با خودم می برمش...

-خیله خب...

#پارت۳۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دیگر صبر نمی کنم و می چرخم و دوباره به کارم مشغول می شوم.

پیش از رفتن می فهمم که با محدثه نگاه رد و بدل می کند، چون دیدم که محدثه رو به محمد با اطمینان چشم روی هم نهاد و محمد بعد از این حرکت محدثه آن جا را ترک کرد.

با محدثه گرم صحبت می شوم و حاج خانوم دوباره اصرار می کند که به پذیرایی برگردم اما ترجیح میدادم اینجا بمانم.

ضمن اینکه اصرار محمد برای اینجا ماندنم دل چرکینم کرده بود.

محدثه می گفت که درسش را تا دیپلم خوانده و بعد چون علاقه ی زیادی به خیاطی داشته دوره های حرفه ای طراحی لباس و دوخت را گذرانده و حالا با عشق برای خودش و خانواده اش لباس طراحی می کند و می دوزد.

منیر خانوم با مهر گونه اش را بوسید و پر از افتخار گفت:

-خیلی وقته دیگه تموم لباسای مهمونیامو محدثه می دوزه. اون قدر که برای من می دوزه برای خودش نمی دوزه بچه ام.
ماشالله دستشم خیلی سبکه... اینم خودش برام دوخته...
خوبه نه؟

از خوب چیزی بالاتر بود... ابرویی بالا می اندازم و با شگفتی دستی به یقه ی کت منیر خانوم می کشم...

-خوب؟ این عالیه! چقدر تمیز و خوش دوخته... حقیقتا فکر نمی کردم دست دوز باشه. کارت حرف نداره دختر...

دستش را روی سینه اش قرار داد و می ادای غش کردن روی صندلی را از خود نشان داد...

-وای چشمام قلبی شد... وای غش کردم من...

می خندم و با مهر دوباره تائیدش می کنم:

-نه جدی... واقعا خوبه کارت... بهت تبریک میگم...

همزمان که گوشی موبایلش را از آن طرف میز برمیدارد می گوید:

-ممنونم فدات شم. راستش رفتم با مامان یه پارچه گرفتم می خواستم برای رزا بدوزم. چندتا مدل تو گوشیم هست نشونت میدم. اگر موافق باشی یکیشو انتخاب کنیم من اندازه هاشو امشب بگیرم... انقدر خوشگلن که من دلم می خواد همه شو بدوزم فقط گفتم واسه بعدیاش با خودت برم پارچه بگیرم...

#پارت۳۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بی اختیار تمام موهای بدنم راست می شود. تنم با حس نا آشنایی مملو شده و پوستم گزگز می کند.

شاید برای کسی قابل درک نباشد اما خدا میداند از دانستن اینکه دخترم حالا غیر از من و مادرم خانواده ای داشت که برای محبت کردن و توجه نشان دادن به او از هر راهی استفاده می کنند چه حالی دارم.

می خواستم جواب این محبتش را با زبان ادا کنم اما به نظرم نگاه مات شده و کمی براق از اشکم به قدر کافی گویای حسم بود.

لب هایم بی اختیار لرزید و یک دستم را روی دهانم گذاشتم...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

منیر خانوم بلافاصله دست دور گردنم می اندازد و روی سرم را بوسه ی محکمی می زند و دستم درون دست محدثه فشرده می شود.

-قربون چشمات برم مادر... نبینمت اینجوریا...

-من... نمی دونم چی بگم واقعا. مرسی بخاطر خوبیتون. اینکه رزا را مثل خانوادتون می دونید و انقدر بهش محبت دارید دنیامو روشن می کنه.

-نه تنها رزا که توام از خانوادمونی دیگه شهرزاد خانوم...

چقدر شبیه منیر خانوم پرمهر بود این دختر...

-راست میگه دخترم... تازه محدثه می خواست برای توام بدوزه من گفتم شاید شهرزاد دوست نداشته باشه اینطوری دیگه آماده شو برات خریدیم. یکم یلدا اینا زود اومدن نشد هدیه تو بده.

چشمانم را گرد می کنم و با حیرت می گویم:

-هدیه برای چی؟ ای وای... نکنین این کار رو... من توقعی ندارم که... آخه به چه مناسبت؟

حرارت تنم بیشتر شده و حس می کنم که پیشانی ام به عرق نشسته. گونه هایم در آتش بود و...

تعجب آور است اما خجالت کشیده ام...

و این در حالی است که من در طول عمرم به اندازه ی انگشتان دست هم این حس را نداشته ام.

کسی به ندرت می تواند این حس را در من به قلیان بیندازد و من امشب در این خانه کلکسیون احساسات را تجربه کرده بودم و دیگر هیچ چیز برایم عجیب نبود!

#پارت۳۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مگه مناسبت می خواست؟ دوست داشت برای مادر برادر زاده اش هدیه بگیره... پاشید ببینم... پاشید برید بالا هم هدیه شهرزاد جون رو بهش بده هم اگه می خوای اندازه های رزا رو بگیری همین الان برید تا من چایی و کیک میارم برگشته باشید...

این بار دیگر اصرار به ماندن نمی کنم. کارم تمام شده بود و فریبا خانوم هم تمام ظرف ها را درون ماشین چیده بود و کارهای دیگر مربوط به جابجایی بود که خودشان بهتر بلد بودند.

با همراهی محدثه از سالن می گذریم و با یک نگاه می فهمم که قطعا رزا با محمد رفته و در جواب محدثه که رزا کجاست می گویم:

-گفت با خودش می برش اتاقش بریم اونجا...

خدا رو شکر محسن و پدرش با هم گرم صحبت بودند و اصلا متوجه ما نشدند و این برای منی که چشم در چشم شدن با آن ها را هم نمی خواستم خبر خوبی بود.

از پله ها بالا می رویم و محدثه با عذر خواهی دو قدم از من جلوتر می رود تا به اتاق محمد برسیم.

در را که باز می کند با عجیب ترین و نادر ترین صحنه ی عمرم مواجه می شوم...

محمد در حال نماز خواندن بود و رزا دستش را از پشت کمرش دور گردن محمد پیچیده بود و پاهایش را هم دور کمرش قفل کرده بود.

موقع رکوع و سجده هم به همان حالت کوالاوار به او می چسبید و محمد با خونسردی نمازش را می خواند...

-ای خدا قربونتون برم من... نگاه این دوتا رو...

محدثه با ذوق و خنده وارد می شود و تا من میخواهم جلو بروم تا رزا را از روی کمر محمد بگیرم او بلافاصله دوربین گوشی اش را روی آن ها زوم می کند تا فیلم بگیرد.

تمام جانم گر گرفته و بغض هر لحظه تهدیدش را جدی تر به رخ می کشد. لبم را می گزم و همان گوشه منتظر می مانم و تا دوربین را خاموش می کند من هم جلو می روم.

محمد نشسته بود و رزا که حالا متوجه ما شده بود سرش را به سمت ما برگرداند و مانند یک گربه ی لوس گونه اش را به شانه ی محمد می مالید...

#پارت۳۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با لحن محکمی چاشنی یک ریزه اخم می گویم:

-مامانی؟ این چه کاریه دخترم؟ بیا این ور بابا داره نماز می خونه... بدو مامانم... بدو...

-نمیام... با من بوخونه...

-کمرش درد می گیره رزا... حواسش پرت میشه اذیت نکن مامانی...

دستش را از دور گردن او باز می کند و جلو می آید. روی پای محمد می نشنید و صورت محمدی که هنوز داشت نمازش را می خواند را میان دستان کوچکش می گیرد و می گوید:

-بابا دوست داله مگه نه؟

بعد نوک زبانش به عادت وقتی که ذوق زده است کمی بیرون می آید و محکم پلک می زند تا به محمد بفهماند مقابل من تائیدش کند.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کنار چشمان محمد چین افتاده بود و چشمانش می خندیدند... سرش را با مهر تکان می دهد و رزا لب هایش را غنچه می کند و می گوید:

-بوسم کن...

با حیرت و کمی تشر صدایش می کنم:

-رزا! بیا اینور...!

محمد روی لب های غنچه شده اش را بوسه می زند و رزا تشر من را نادیده گرفته و میدانِ بیشتر لوس شدن پیش پدرش را

حسابی باز می بیند و با سرخوشی در جایش وول می خورد و گردنش را تکان تکان می دهد و می گوید:

-دوباله... بوسم کن...

میان زیر لبی نماز خواندنش با شور و لبخند دوباره و چند باره بوسه به لب هایش می زند و من دست لرزانم را پشت کمرم می برم...

محمد سلام نمازش را می دهد و این بار با خیال راحت تری سرش را در گردن رزا می برد و مدام بوسه می زند و قلقلکش می دهد و قهقهه رزا در اتاق می پیچد...

آب دهانم را قورت می دهم و هم می خواستم از این لحظه فرار کنم و هم می خواستم دو چشم دیگر قرض بگیرم و این مهر بینشان را با ولع بیشتری ببینم و ببلعم...

-وروجک مگه نگفتی ساکت میمونم نمازتو بخونی؟

-آی آی... باشه دیده... گول می دم... آی... مامان... نجاتم بده...

#پارت۳۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می خندید و لپ های گردش تماما سرخ شده بود. محدثه کنار محمد زانو می زند و با خنده و شوق می گوید:

-دورت بگردم من لپ گلی عمه... بریم با مامان می خوام اندازه ی های رزا خانومو بگیرم براش لباس خوشگل بدوزم باشه؟

رزا با آن چشمانی که برق شیطنت داشتند نگاهش را بین محمد و محدثه می گرداند و محمد با خنده می گوید:

-برو با عمه ببینم امشب میشه من نمازمو درست و درمون بخونم یا نه... این بار سومه وروجک...

-خب... میلم اما گول دادی بازم کملت سوالم کنیا...

-باشه نفس بابا... قول...

این بار خودم جلو می روم و دست رزا را می گیرم. محمد باز هم پیش از اینکه رزا از آغوشش بلند شود بوسه اش را روی سرش می کارد و بعد رزا با سرخوشی اتاقش را همراه من و محدثه ترک میکند.

شده که به نقطه ای رسیده باشی که همیشه آرزویش را داشته ای و فکر می کردی که اگر به آن خواسته ات برسی پاهایت از خوشی روی زمین بند نخواهد بود و حالا که آرزویتت محقق شده ذره ای شبیه آن حس را نداشته باشی؟

من هیچوقت آدم تناقضات نبودم. همیشه می دانستم از زندگی ام چه می خواهم.

محمد را خواستم و بدون اینکه به عرف جامعه فکر کنم خودم در ابراز علاقه پیشقدم شدم...

رزا را با اینکه در سخت ترین شرایط زندگی ام بودم، با علاقه نگه داشتم و بزرگش کردم. همیشه در نوع پوشش و رفتارم هرچه که دوست داشته باشم انتخاب میکنم و به نظر کسی اهمیت نمی دهم.

و من همیشه آرزو داشتم که رزا با پدرش سال های سال کوله باری از خاطرات پدر دختری داشته باشند.

حالا دقیقا در آن نقطه ایستاده ام اما نمی دانم چه مرگم شده که با دیدن این صحنه ها همچون شمعی میسوزم و قد به قد آب می روم و حس می کنم چیزی تا تمام شدنم باقی نمانده...

به زور لبخند می زنم تا محدثه را کنجکاو نکنم. اندازه های رزا را می گیرد و رزا خودش مدل لباس را انتخاب می کند و بعد با هم به طبقه پایین برمیگردیم.

#پارت۳۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اومدین مادر؟ می خواستم بیام صداتون کنم...

رزا جلوتر می دود تا کنار محمد روی مبل دو نفره بنشیند و محمد خیلی عادی رزا را بغل می کند و روی پایش می نشاند و به من اشاره می زند تا کنارش بنشینم.

سرجایم خشکم می زند و ناخودآگاه چشمانم یک دور می گردد.

یلدا و محدثه به وضوح منتظر واکنش من بودند و حاجی سرش پایین بود اما حالت صورتش به شکلی بود که مطمئن بودم متوجه اشاره ی محمد شده است و این باعث می شود تا تمام صحبت هایی را که در اتاق داشتیم دوباره در گوشم اکو شود.
حاج خانوم نگاهش روی میز بود و رو به محدثه می گوید:

-پیش دستی کم آوردم مادر می...

هول زده قدمی عقب می روم و می گویم:

-من میارم!

راهم را به آشپزخانه کج می کنم و جمعشان را ترک می کنم. یقه ی لباسم را می کشم و گلویم را ماساژ می دهم. نفسم در نمی آید.

زیر نگاه های خیره شان داشتم له می شدم. من اینجا چه می کردم؟ چرا آمده بودم؟ چرا مانده بودم؟ چرا تمام دلایل و منطقی که برای ماندنم در ذهنم ردیف کرده بودم از خاطرم رفته؟ یک دلیل؟

می خواهم بروم. من مجبور نبودم این قفس را تحمل کنم!

تا می چرخم یلدا را پشت سرم می بینم... چشم هایم را چند ثانیه روی هم می فشارم تا نفس عمیقی بگیرم.

دستش را به کمرش گرفته و با لبه ی چادر گل دارش خودش را باد می زند و خیلی عادی به سمتم می آید.

فکرم را به کار می اندازم تا به یاد بیاورم چرا به اینجا گریخته بودم و تا یادم می آید، برای خالی نبودن عریضه رو به فریبا خانومی که حالا داشت نگاهمان می کرد می کنم:

-ببخشید میشه... چند تا پیش دستی بدین ببرم؟

-بله خانوم الان...

#پارت۳۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یلدا نزدیک تر شده و نگاهش کاملا گویای این است که حرفی برای گفتن هست...

-می تونم چند لحظه باهات صحبت کنم گلم؟

پیش دستی ها را از فریبا خانوم می گیرم و تشکر می کنم. خسته بودم، له و لورده بودم اما کمر راست می کنم، این را نشانش نمی دادم...

-حتما بفرمایید...

-من امیدوارم که ناراحت نشی از من. شاید نتونی منو درک کنی اما این طور مسائل تو خانواده های ما خیلی مهمه. نمی تونم نپرسم...

لب هایم خشک شده و من برای فرار از نگاه های پرسش آمیزشان به اینجا نگریخته بودم که حالا پاسخگوی این زن باشم!

لبخند مصنوعی ام حال خودم را به هم می زند اما روی لب هایم می کشم و نفسم رو فوت می کنم:

-مسئله ای پیش اومده؟

گردنش را تاب می دهد و نفس می گیرد و با لحن خیلی صمیمی می گوید:

-نه فقط یه سوال داشتم گلم... می خوام ببینم که رزا... در واقع چطور بگم... رابطه تون حلال بوده با داداش؟ بچه تون حلال زاده ست؟

قلبم می ایستد... محتویات اندک معده ام را در گلویم حس می کنم... طعم زهر می گیرد دهانم. زهری کشنده!

اما مرا نمی کشد! من حالم از این دنیا و آدم هایش به هم می خورد و تنفرم را بارها و بارها فریاد زده ام و بارها این گونه قضاوت ها را شنیده ام و زمین و زمان را لعنت کرده ام و این زمین نفرین شده هم مرا نمی بلعد تا روزی بالاخره تمام شود این بازجویی ها!

-البته بگم که بین خودمون می مونه زندداش! قصد دخالتم ندارم...

می گوید و می گوید و من همانند احمق ها با همان لبخند ایستاده ام و گوش جان سپرده ام.

چون که اگر من این صحبت ها را نمی خواستم اینجا چه می کردم؟

#پارت۳۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفسم قطع شده و حس می کنم قلبم را از سینه بیرون کشیده اند و درد حرف هایش مغزم را می سوزاند و دم نمی زنم!

چون حقم بود این حرف ها...

با دیدن صورت مات مانده ام کمی به خودش می آید و گاردش بالا می رود.

از لحن مهربانش فاصله می گیرد و دستی روی شکم برآمده اش می کشد و پشت چشمی نازک می کند و با لحن حق به جانبی می گوید:

-درک می کنم که این چیزا برای شما مهم نباشه و نتونی ما رو درک کنی اما بالاخره هرچی باشه این اتفاق روی آبروی ما هم تاثیر خودشو داره...

برام مهمه نطفه ی دختر عموی پسرمو حلال بستن یا نه!
محسن خیلی حساسه روی اینکه یوسف با کی می گرده و با کی نشست و برخاست داره...

-زندادااااش!

صدای اربده ی محمد از پشت سرش حرف را در دهانش می خشکاند و من من از درون فرو ریخته ام اما در ظاهر آرام آرامم...

هول شده چادرش را روی سرش صاف می کند و رنگ از چهره اش رفته...

و من تمام سیگنال هایی را که از ابتدای شب از او دریافته ام را کنار هم میچینم و حالا برایم جا افتاده که این زن چه قصد و غرضی در پشت حرف ها و رفتارهایش پنهان دارد.

مدام خانواده خانواده گفتن هایش، گله و تیکه و طعنه زدن هایش...

می خواست به نوبه ی خودش مرا سرجایم بنشاند و بگوید که از این خانواده نیستم و جایگاهم را بشناسم!

-ای وای داداش یه دری... یا الله‌ی چیزی...

-چی میگی واسه خودت زن ناحسابی؟ می بندی دهنتو یا ببندمش برات؟ حیف... حیف که ناموس داداشمی وگرنه زبونتو از حلقومت بیرون می کشیدم به یاوه گویی نچرخه! به چه حقی...

-محمد... صبر کن!

#پارت۳۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فقط کف دستم را به سمتش بالا می گیرم تا حرفش را قطع کنم نگاهی هم به سمت او نمی اندازم!

-یلدا خانوم مثل اینکه من باید از همین ابتدا موضعمو با شما مشخص کنم.

رنگش کمی پریده و صدای محسن را می شنوم که از در وارد می شود و پشت هم می پرسد چه شده و با دیدن رنگ و روی یلدا حالش را می پرسد اما اهمیتی نمی دهم من!

-یک اینکه من زنِ داداشِ شما نیستم... هیچیِ شما نیستم! پس نیازی نیست که هر یک جمله در میون اینو تکرار کنی که از شما نیستم و با شما فرق دارم. این کاملا مشخصه و یه آدم کور هم باشه متوجهش می شه!

نفس های خشمگین محمد را که از پشت سر می شنوم و به یکباره قطع می شود و نگاه وا رفته ی یلدا هم مانع ادامه دادنم نمی شود...

-دوم اینکه من پیش از این نیازی ندیدم که برای شما خط و چهار چوب تعیین کنم چون فکر می کردم که تا به این اندازه بالغ باشید... اما خب می بینم که متاسفانه...

نگاهم را روی سرتاپایش می گردانم و دهان بازمانده اش را باید با یک سیلی می بستم اما می دانم که برای این جماعت طعنه انداز درد حرف هایم بیشتر از یک سیلی ست...

-هرگز... هیچوقت دیگه به واسطه ی اینکه عروس این خانواده هستید به خودتون اجازه ندین توی زندگی من یا دخترم سرک بکشین، وگرنه دفعه دیگه طور دیگه ای برخورد می کنم. حتی ممنون می شم که اگر زمانی من نبودم و دخترم اینجا بود، شما از دخترم دور بمونید. نمی خوام تو این سن با این دست از افکار مخرب و سطحی آشنا بشه!

رنگ پریدگی از صورتش رفته و حتی می توان گفت که بیش از اندازه سرخ شده است!

ابروهایش را در هم کشیده و لب هایش می لرزد. به طرز مسخره ای در این شرایط هم محسن سر بالا نمی آورد.

انگار که حتی دیدنم هم برای کراهت دارد! با سری پایین و لحن سنگینی می غرد:

-چیزی شده زنداداش؟ خیر باشه! یلدا... خوبی؟

#پارت۳۶۹
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

صورتم از نفرت در هم جمع می شود و خون در بدنم به قل قل افتاده و من با انزجار می گویم:

-من زنداداش شما نیستم جناب! داداش شما زن داره و خدا رو شکر که من اون نیستم!

دیگران نگاهشان نمی کنم و می چرخم تا با قدم های بلندی آن جو سمی را ترک کنم.

نفس نفس می زنم و نفرین خدا بر من اگر ثانیه ای دیگر اینجا می ماندم!

-داداش به شهرزاد جان نگفتین از لاله جدا شدین؟

لحظه ای قدم هایم شل می شود و با نفس عمیقی دوباره ادامه می دهم.

صدایش را به حدی بالابرد که مشخص بود مخاطبم محمد نبود بلکه من بودم.

آتش در سرم به راه افتاده بود و به من ربطی نداشت که محمد از همسرش جدا شده بود یا نه!

به من ربطی نداشت که پدرش چه افکار مخوف و بی ربطی در سر دارد...

در اتاق به من هزاران انگ می چسباند و بزرگترینش این است که به پسر متاهلش چشم دارم و چند دقیقه بعد به من می گوید که زن دوم پسر متاهلش باشم.

به من ربطی ندارد که ترشی های این خانواده سهم چه کسی است. من فقط می خواستم از اینجا بروم و هرگز دیگر به اینجا برنگردم!

به راهرو که می رسم آستین لباسم را از پشت می کشند و بعد صدایش را می شنوم.

-وایسا! کجا؟

-به تو چه؟ می خوام بدونم به تو چه آخه! ولم کن می خوام برم... دست از سر من بردارین!

اخمش از لحن و حرف هایم در هم می شود اما اب دهانش را قورت می دهد و از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

-من معذرت می خوام به جای یلدا... اون لعنتی... ببین من می فهمم چه حسی داری! من خودم...

#پارت۳۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حرفش را قطع می کنم و قدمی نزدیکش می شوم. سینه به سینه اش ایستاده ام و صورتم را تا چند سانتی صورتش می برم.

عمیق به چشمانش خیره می شوم و با نفرت و درد زمزمه می کنم:

-نه تو هیچوقت نمی فهمی محمد! این برچسبای احمقانه ای که آدمای کوته فکری مثل یلدا به دختر من می چسبونن رو من اولین بار که شنیدم یک هفته تموم کابوس دیدم، لرزیدم، گریه کردم...

صورتش وا می رود و من ادامه می دهم...

-بار دوم سه روز... بار سوم یه ساعت! الان برای بار هزارم ککمم نمی گزه!

دروغ می گفتم. تنم پر از زخم بود! سینه ام را می شکافتم جای جایش زخم زبان داشت...! نشان احدی نمی دادمشان!

دست های لرزانش را روی صورتش می کشد و حس کردم که کمرش خمیده شد!

-ارزش و اصالت دختر من رو قلب پاکش مشخص می کنه اما می دونی چیه؟ حتی برچسب حرومزاده بودن دخترم برای من، به اندازه ی برچسب زن تو بودن دردناک نیست!

دستش روی قلبش می رود و منِ سیاه دل، رحمی ندارم به او...

-هیچ وقت دیگه ننگ زن تو بودن رو به جون نمی خرم! هرگز دیگه اون جفا رو به خودم نمی کنم. من انقدرم نسبت به خودم بی رحم نیستم!

لباس خودم و رزا را می پوشم و در جواب "چی شده" های بقیه تنها می گویم که مادرم در خانه تنهاست. حاج فرهمند در

سکوت و نگاه سنگینش را روی یلدا نگه داشته و انگار که می داند که رفتنمان بی ربط به او نیست.

محمد همچون مرده ای بی روح و بی جان بدون هیچ حرفی جلوتر می رود و ماشین را روشن می کنم و من حتی در آخرین لحظات هم نمی توانستم بدون در آغوش کشیدن این زن پر مهر، خانه ای که یقین پیدا کرده بودم نفرین شده را ترک کنم...

در گوشش زمزمه می کنم:

-من ممنونم که تلاشتون رو کردین. وقتایی که رزا میاد اینجا اول به خدا بعدم به شما می سپارمش. دخترم رو از خودتون بدونید، هواش رو داشته باشین...

#پارت۳۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گونه اش را می بوسم و خیسی اشکی که نمی دانم کی از حبس آزاد شده بود، روی گونه اش می ریزد و من پیش از عقب کشیدن جایش را پاک می کنم و لبخند مرگ روی صورتم می کشم.

خداحافظی می کنم و بدون نگاه دیگری از آن جا می روم.

درون ماشین کنار رزا می نشینم و دختر خسته ام را روی سینه ام می خوابانم و قلب نابود شده ام را ترمیم می کنم.

دست هایم می لرزیدند و توان نگاه کردن به جایی غیر از صورت دخترکم را نداشتم. من که نا حق نگفته بودم!

به من ربطی نداشت که او هنوز متاهل است یا نه! اینکه خانواده اش مرا به بازی گرفته بودند یا نه! اصلا مهم نبود...

بدون هیچ حرفی ما را می رساند و می رود. رزا را روی تختش می خوابانم و آرام از اتاق خارج می شوم تا مادرم را بیدار نکنم.

به حمام اتاقمان می روم. آب را باز می کنم و زیر دوش قرار می گیرم... دستم را روی لب هایم می گذارم و از ته دلم زار می زنم... از ته دلم...

از شدت عصبانیت و خشم در پوست خودش جا نمی گرفت. مدام حرف های شهرزاد در گوشش تکرار می شود و آتش به جانش می اندازد.

دلش بخاطر نفرتی که در کلمات قل می زد بدجور سوخته بود، اما خودش را مستحق این حرف ها و حتی بیشترش می دید. درست بود که قلبش را زیر پایش له کرده بود وقتی زن او بودن را ننگ می داند، اما نفسش داشت به خاطر بغضی که به جان چشمانش بود، بند می رفت.

چند نفر همانند یلدا قلب بلوری اش را نشانه رفته اند؟ چند بار این حرف ها را شنیده و در خودش خورد شده؟

جانش داشت بالا می آمد وقتی می گفت حالا برای بار هزارم ککم نمی گزد. چون برای یک لحظه هم باورش نکرد!

با دیدن غم چشمانش جانش داشت در می آمد. دلش می خواست دستش را بگیرد و با توان توانش او را در آغوشش بفشارد.

#پارت۳۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

بگوید هرچه که می خواهی عقده خالی کن. این تو و این سینه ای که پذیرای آماج بغض و گلایه های توست جان دل!

هیچوقت تا به این اندازه حس نابودی نداشت! طوری که انگار دیدن بغض چشمانش جانکاه ترین صحنه ای ست که در تمام عمرش دیده بود.

زمین را از زیر پایش کشیدند و او می خواست هرچه را که دارد بدهد اما دگر باره این حس بی پناهی را از او نگیرد. تا جان در بدن دارد او را از گزند و آسیب هر چیزی دور نگه دارد... و این نیاز و را هرگز به شدت در خودش حس نکرده بود!

میان بهت و غم و درد و اعتقاداتش دست پا می زد و به خودش که آمد او از مقابلش رفته بود.

کاش فقط یکبار، می توانست دستش را روی سرش بکشد، همچون رزایش او را در آغوش بکشد تا فقط بگوید من دیگر هستم و هرگز نمی گذارم که این چنین حس بی پناهی کنی!

بگوید من بیشتر از رزا می خواهم برای تو پناه باشم... می خوام تو را از حسرت خالی کنم...

وارد خانه که می شود هنوز به اندازه ی لحظه ای که این خانه را ترک کرد برافروخته و غضبناک بود.

یلدا روی کاناپه نشسته بود و محسن با یک لیوان آب قند بالای سرش بود و داشت بادش می زد.

با احساس حضورش لحظه ای چشم باز کرد و به محض دیدن نگاه آتش گرفته ی محمد که روی او زوم شده بود سریع چشمش را می بندد و خودش را به ضعف می زند.

منیر خانوم سریع خودش را به محمد می رساند و می گوید:

-چی شد مادر آخه؟ چیزی شد تو آشپزخونه؟ زندداشت نمیگه که چی شده...

کارد می زدی خون از رگ هایش بیرون نمی ریخت. طوری بی قرار بود که انگار ذغال گداخته روی مغزش گذاشته بودند.

روی مبل می نشیند. درست روبروی یلدا... لبه ی صندلی نشسته و هیکلش را به طرز ترسناکی جلو کشیده بود و انگار آماده بود تا هر آن خیز بگیرد و خرخره شان را بجود.

#پارت۳۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کف یک دستش را روی زانویی که عصبی وار روی زمین می کوبید می گذارد و یک دم نگاهش را از روی یلدا برنمی دارد...

-من میگم چیشده حاج خانوم! من خوب می دونم چی شده!

رو به یلدا با چشمانی که با نفرت جمع کرده بود و بینی کر شده دستی تکان می دهد و می گوید:

-دو دقه تیتاتری که راه انداختی رو جمع کن من که رفتم باز پهنش کن... واسه من فیلم نیا!

رنگ از روی یلدا رفته بود و محسن نگران حال همسر باردارش لب می زند:

-داداش یلدا قصد بدی نداشت. الان حالش خوب نیست اگه...

-بارداره؟ بره شکر کنه بارداره! بره شکر کنه که یه زنه! بره شکر کنه که زن توئه! که اگر نبود... به ولای علی دهنشو گل می گرفتم! مگه مغز خر خوردی زن! چطور به خودت اجازه دادی پاتو از حدت بیشتر دراز کنی؟ کی همچین جسارتی به تو داده من پوستشو بکنم بندازم جلوت؟

فریاد می زد... هر لحظه صدایش بالاتر می رفت... یلدا علنا داشت می لرزید...

منیر خانوم فورا به محمد نزدیک می شود تا آرامش کند.
جهانگیر خان که تا به الان سکوت کرده بود با جدیت رو به محمد می کند:

-با صحبت حلش می کنیم. آروم باشین ببینیم چی شده. چه صحبتی بینشون تو آشپزخونه شده؟ تو خودت بودی؟ شنیدی؟

گر گرفته به سمت پدرش نگاه می کند و دستش مشت می کند و می توپد:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-بودم و شنیدم و کاش می مردم این روز رو نمی دیدم! این خزعبلاتو نمی شنیدم! یه کاره برگشته به دختره می گه نطفه بچتون حلاله یا نه! به دختر من!

حاج خانوم از پشت روی صندلی وا می رود و صدای هین گفتن محدثه و حاج با صدای ذکر گفتن جهانگیر خان قاتی می شود.

#پارت۳۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد انگار که از نو داشت آن لحظات را تجربه می کرد با عتاب بیشتری ادامه می دهد:

-آخه زن شرم به تو بیاد، چطور روت می شه؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

-داداش! درست صحبت کن با زن من! اون زن یه غریبه ست یلدا عروس این خانواده ست! داداش بزرگمی ولی حرف دهنتو مزه کن یبار دیگه تذکر نمی دم!

محمد انگار که لحظه ای خون مقال چشمانش را می گیرد از جا بلند می شود و یقه ی محسن را در دست می گیرد و با همان برافروختگی و عتاب ابرو در هم می کشد و می غرد:

-یه موی گندیده اون زن غریبه می ارزه به صد تای تو و اون زنت که انقدر شرف ندارین به زنی که به این خونه پناه آورده زخم زبون نزنین!

یلدا برای مظلوم نمایی بیشتر بلند بلند گریه می کند. منیر خانوم ترسیده دست محمد را می کشد و التماس می کند:

-بیا عقب دور سرت بگردم...

صورتش از خشم کبود بود و عرق از پیشانیش راه گرفته بود و چشمان خون گرفته اش زبان محسن را در دهانش خشک کرده بود و محمد بی توجه به مادر و خواهرش که تلاش می کردند او را مهار کنند، صدای فریادش در تمام خانه می پیچد:

-شرف ندارین که به بچه ی معصوم من لقب حرومزاده ندین، شرف ندارین که وقتی زر اضافه می زنید قبل اینکه من برگردم اینجا گورتونو گم نکردین که حالا صاف صاف تو چشم من نگاه نکنین بگین حرف دهنمو مزه کنم! یه جو شرف ندارین!

-محمد آروم باش!

فریاد جهانگیر خان هم باعث نشد که دستش را یقه ی محسن پایین بکشد.

-بره دعا کنه به جون اون بچه ای که تو شکمش داره! اما تمام صبر من تا همینجا بود. بار دیگر هرکسی که دهنشو به یاوه گویی باز کنه جوری به زمینش می زنم که تا عمر داره یادش نره نباید پا رو دم محمد بذاره!

#پارت۳۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد امین گفتم بیا عقب دیگه تذکر نمی دم!

با حرص یقه اش ول می کند و قدمی عقب می رود. یلدا سریع از جایش بلند می شود و محسن رو به او می گوید:

-بپوش میریم!

یلدا دستی به روسری اش می کشد و همانطور که دستش را زیر چشمانش می کشد و فین فین می کند، می گوید:

-آره بسه هرچی حرف شنیدیم! جای ما اینجا نیست!

حاج فرهمند آنقدر مرد دنیا دیده ای بود که همان روزهای اول این زن را بشناسد و می دانست عروسش از زنان هفت خط روزگار است.

هرچقدر ظاهرش را ساده و بی ریا نشان می دهد اما از درون خیلی خوب سیاست دارد و سال هاست که نبض پسرش را به خوبی به دست گرفته است.

اما هیچگاه تا به این لحظه اینطور شدید لازم ندانسته بود تا حدش را به او نشان دهد.

-اینو قبل از اومدن به اینجا تصمیم می گرفتین. انقدر سخته زبون به دهان گرفتن؟ فکر کردین من آبرومو از سر راه آوردم که شما بچه ها چوب حراج بزنین بهش؟ من هنوز نمردم که اختیار خانوادمو بدم دست شماها! اون زن به دعوت من سر سفره ی این خونه نشسته! چی پیش خودتون فکر کردین که یه گوشه خفتش کردین چرند و مهمل بارش کردین؟ من انقدر بدبخت شدم که یه الف بچه بخواد برای من و خانواده ی من زیرو رو بکشه؟

محسن و یلدا هر دو رنگ و رویشان پریده بود و از ترس جیکشان در نمی آمد.

یلدا تا بحال هیچوقت صدای بلند جهانگیر خان را نشنیده بود. دست لرزانش را روی سینه اش می گذارد و با تحیر لب می زند:

-باورم نمیشه آقاجون. به خاطر کسی که هیچ نسبتی باهاتون نداره با من اینطوری حرف می زنید؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-دختر جون! خوب گوش کن ببین چی میگم... بار دیگه کلامی بی قاعده از دهنت بیاد که کوچیکترین سویه منفی نسبت به این خانواده داشته باشه دیگه نمی گذرم!

#پارت۳۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با خشم و بهت به او نگاه میکنند و او با قاطعیت بیشتری ادامه می‌دهد:

-الانم تا وقتی که به خاطر این حرف از برادرتون عذر خواهی نکردین دیگه حق ندارین پاتونو تو این خونه بذارین! حتی به خودت استراحت بده انگار بچه ات داره از مغزت تغذیه می

کنه! محسن زنتو بردار ببر خونه! تا روز مهمونی وقت داری یادش بدی که چطور رفتار کنه اگر دیدی سختشه تنها بیا!

یلدا با نگاهی زهر دار به محمد نگاه می کند و محسن با غیظ لبش را به زیر دندانش می کشد و با حرص پاسخ می دهد:

-چشم آقاجون. آقا داداش....

محمد صورت چین می دهد و می غرد:

-من نیازی به عذرخواهی کسی ندارم! فقط دست از سر من و زندگیم بردارین! این انقدر سخت نیست! من به اندازه کافی

خودم گند زدم به زندگی اون زن، خودم تا گلو زیر گناه خفه ام! محض رضای خدا دست بردارین!

می گوید و با قدم های بلندی جمعشان را ترک می کند. حالش داشت از این همه دروغ به هم می خورد.

رفتارهای ریاکارانه شان از دور هم در ذوق می زد. قسم می خورد که اگر جهانگیر خان منعشان می کرد از ورود دوباره به این خانه همین حالا حاضر می شدند به پابوسی شهرزاد هم بروند.

چون پول مفت که به دهانت مزه کند خودت که سهل است تمام دنیا ر می فروشی مبادا که جایگاهت را از دست بدهی!

عشقی کار کردن های محسن و حساب بانکی که هیچوقت خالی نمانده بود این بینش را به او داده بود که زندگی یعنی لردی سر کردن و خم به ابرو نیاوردن.

برای هیچ چیزی در زندگی اش تلاش نکرده و همیشه همه چیز را آسان به دست آورده.

نمی داند چقدر گذشته و چقدر به خود پیچیده و خواب به چشمانش نیامد، فقط دید که دیگر نمی تواند بیشتر از این ساکت بماند.

خشم، ناامیدی، غم و در کنار همه ی این ها نوعی بی قراری آزار دهنده دارد. چیزی شبیه به دلتنگی...

#پارت۳۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

طاقت نمی آورد و گوشی را به دستش می گیرد و پیامی برای شهرزاد می نویسد.

«امشب... هیچی اونجوری نشد که فکرشو می کردم. اما به موت قسم مردم برای غم چشمات! پیرم کردی خانوم! محمد بمیره اونجوری از بغض نلرزی! ای کاش هنوزم...»

دستش می لرزد... ادامه اش را نمی تواند تایپ کند. چشمانش با درد بسته می شوند و قبل از اینکه پشیمان شود و کل پیام را پاک کند روی ارسال را لمس می کند.

پیام فرستاده می شود و انگار کمی فقط کمی نفسش بهتر بالا می آید.

خودش اینجا و تمام وجودش دم در خانه ای که ساعتی قبل آن ها را پیاده کرده بود جا مانده بود.

باید الان کنارش بود. دستش را می گرفت و می تلاش می کرد تا حال دلش را خوب کند.

چون طوری قلبش بی قرار بود که انگار حال خوب او از نفس کشیدن برایش ضروری تر می نمود. انگار که لبخند او ضرورت ادامه حیاتش بود.

اصلا اینجا چه می کرد؟ حس می کرد این وسط جنگی با خودش دارد که برنده و بازنده خودش است.

رزا را برده بود اما از هر طرفی که نگاه می کرد زمین خورده ی شهرزاد بود.

پرچم صلح بالا برده بود و افاقه نکرده بود.

در سنگر ماندن هم اثر نداشت، باید رویه را عوض می کرد.

باید به دل این جنگ هجوم می برد...

انقدر می رفت تا نتیجه را به نفع هر سه شان تمام کند.

.....

کیسه ها رو توی دستام جابجا می کنم و با کلید در را باز می کنم. گوش تیز می کنم و هیچ صدایی نمی شنوم.

وارد آشپزخانه می شوم و مامان را مشغول دم کردن برنج می بینم. پوشیده در یک تاپ و شلورک گلبهی رنگ...!

-مامان؟

-اومدی؟ بذار روی میز خودم جابجا می کنم. برو لباس طلایی رزا رو بهش بده بچه منتظره من دستم بند بود.

خرید ها را روی میز قرار می دهم و می دانم خیلی عجیب به نظر می رسد اما میپرسم...

-مامان محمد اینجا بوده؟

#پارت۳۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد؟ نه! چطور؟

-ماشینش دم دره!

آبکش را درون ظرفشویی قرار می دهد و حین کار جواب مرا هم می دهد:

-اشتباه می کنی... اگه اومده بود که به ما می گفت. بیاد به خاطر دیدن رزا میاد دیگه! شاید ماشینش شبیه محمد بوده...

ابرو هایم در هم می رود و فکر شده ام و نمی توانم از خیر این حس بگذرم. شمّ پلیسی ام می گفت محمد همین دور و بر است.

-من الان برمیگردم...

-ای خدا... کجا میری باز؟ ولش کن این ورا باشه میاد خودش دیگه!

مجال نمی دهم تا منصرفم کند و از در بیرون می زنم. آسانسور که طبق معمول خراب بود و راه پله را در پیش میگیرم.

از در که بیرون می زنم هرچه کوچه را چشم می اندازم محمد را نمی بینم. نزدیک ماشین می شوم و با یک نگاه آن بالشتک کمربند ایمنی رزا در چشمم می زند و دیگر نیازی نیست که بیشتر بگردم. اصلا شک نداشتم که ماشین متعلق به اوست.

غیر از او چند نفر می توانند مدل ماشین خاص و غول پیکرش را در همین حوالی دلشته باشند؟ آن هم وقتی همیشه همین گوشه زیر تیر چراغ برق که خودش چراغش را عوض کرده پارک می کند...

یک چیزی این وسط درست نبود. محمد اینجا بود ولی خودش پیدایش نبود!

از آن شبی که از خانه شان بیرون آمدم دیگر غیر سلام و خداحافظ هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد. چون من به وضوح از او دوری می کردم.

یک حسی درونم داشتم. حسی که او با فرستادن پیامش آن شب به آن دامن زد!

حرفی که به او زده بودم... نه اینکه پشیمان باشم، که بیشترش هم حقش بود اما فکر کردن به آن دلم را خنک نمی کرد بلکه گویی عذابم می داد. مرا در خودم فرو می برد.

#پارت۳۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد همان مردی بود که مرا رها کرد و بدون هیچ توضیحی پشت سرم گذاشته بود. نمی توانم به این فکر نکنم که اگر می ماند الان چه می شدیم.

که این همه تفاوتی که حالا بیشتر به چشمم می آمدند تابحال سبب جداییمان شده بود یا نه!

اصلا اگر تا همین امروز هم با هم مانده بودیم با این همه تفاوت روزگار خوشی داشتیم یا نه!

و باعث می شد به این فکر کنم که شاید محمد حق داشت که از پیدا کردنم دست کشیده بود. به دنبالم نیامده بود. این تفاوت هایی که هم من و هم او نمی خواستیم خیلی از آن ها حرف بزنیم، تنها در یک شب، جهنمی برای من رقم زد که تا عمر دارم یادم نرود چه حقارتی در آن خانه تحمل کردم.

شاید آنقدرها هم او مقصر نبود. من بودم که خیلی رویایی فکر می کردم می توانستیم مسافت های طی نشدنی بینمان را به سمت هم پرواز کنیم.

شاید نباید آن قدر شنیع او را در هم می شکستم. هزار باره هر لحظه رفتارم را دوره کردم و هربار با خودم می گفتم غیر از برخورد دقیقه آخرم با محمد، نباید سکوت می کردم.

چه وقتی پدرش در آن اتاق لعنتی شبیه به یک بازپرس هرچه بود و نبود بارم کرد و به هزار گناه متهمم کرد، چه وقتی که زن برادرش با زخم زبان هایش جگرم را پاره پاره می کرد.

باید حقش را کف دستشان می گذاشتم. باید خیلی زودتر آن جا را ترک می کردم. و باز دوباره خوبی های منیر خانوم و محدثه قلبم را روشن می کرد.

نمی توانستم درست و غلط را از هم تمیز دهم. به مامان نگفتم چه شده بود اما مهشید در جریان هر لحظه قرار دادم و او می گفت که خوب جوابشان را داده بودم. شخصیتم را اصالتم را نشانشان داده بودم.

و در مورد جدایی محمد از همسرش؟ نمی دانم که باید چه نظری داشته باشم. توقع داشتم که از زبان محمد یا حتی مادرش بشنوم... نه یلدا!

اما باز به خودم می گفتم چرا محمد باید وضعیت تاهلش را با من در میان بگذارد؟

#پارت۳۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مگر من دائم برای او خط قرمز و چهارچوب روابط رسم نمی کردم و ادعا نمی کردم که باید درون محدوده ی خودمان باشیم و به دیگری کار نداشته باشیم؟

پس چرا دلم ساز مخالف می زد؟ حالی اش نمی شد؟

نمی دانم شاید فقط می خواستم از هرکسی بشنوم جز آن زن نحس!

محمد وظیفه ای نداشت به من بگوید. فقط وقتی مدام عزیزم و خانوم به ناف من می بست، وقتی برای من در نیمه شبی که بار دنیا را روی سینه ام حس می کنم پیام می فرستد که برای غم چشمان من مرده و برای قسم به موی من توسل می جوید برای من و این دل زبان نفهم سوال پیش می آید!

مگر آدم ها به چیزی که برایشان مقدس است قسم نمی خوردند؟

و از کی تا حالا محمد با غم و شادی چشمان من سر و سری دارد که من خودم از آن بی خبرم؟

خسته از افکار تمام نشدنی و سرسام آورم داخل ساختمان می روم که با همسر آقای انوری مدیر ساختمان برمی خورم و او شروع به احوالپرسی می کند.

-خوبین خانواده خوبن؟ نبودین امروز منتظرتون بودیم...

صدای همهمه از پشت سرش را می شنوم که از واحد آن ها می آید. یکی دو نفرشان را می شناسم و می دانم از اهالی همین ساختمان هستند اما نمی دانم چرا همه شان جمع شده اند.

با یک چشمی که به پشت سرش دوخته شده و یک چشمم به اوست لب می زنم:

-ممنون به لطف شما... امروز خبری بوده؟

-آره دیگه جلسه ساختمون بود. یه سری مسائل واقعا دیگه داشت اذیت کننده می شد. انوری خیلی وقت بود می خواست این جلسه رو برگزار کنه که خدا خیر بده آقای مهندس یه تعمیرکار متخصص اورد بالاسر آسانسور امروز دیگه انوری هم

نذاشت بره گفت همین امروز که تعطیله همه ساکنین رو جمع کرد دور هم. خدا خیرتون بده...

چانه ی گرم و پر جنب و جوشی داشت اما بدتر از آن این بود که حرف هایش باهم جور در نمی آمد.

#پارت۳۸۱
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

مهندس نامی زحمتی کشیده و تهش او از من تشکر می کند!

با لبخند مصلحتی دستی به شالم می کشم و لب می زنم:

-خدا مهندستونو خیر بده... من نمی دونستم جلسه ست وگرنه خدمت می رسیدم. حالا شما حساب کتاب واحد ما رو بنویسین هرچقدر شد من سهممو تقدیم می کنم.

لحظه ای لب هایش جمع می شود و بعد با خنده دستش را در هوا تکان می دهد و بازویم را می گیرد و می گوید:

-عزیزم شوخی می کنی؟ ما بدهکارتونم شدیم. مهندس هنوز نگفته چقدر پرداخت کرده...

یا او حرف مرا نمی فهمد یا من حرف او را...

-گلم مثل اینکه...

-شهرزاد جان؟ اومدی؟

نفسم حبس می شود و چشمانم را می بندم و باز می کنم. نمی تواند او باشد!

به پشت سر زن نگاه می کنم تا مطمئن شوم اشتباه نمی کنم و صدا متعلق به محمدی بود که داشت از واحد انوری بیرون می آمد!

با لبخند نزدیک می شود و انوری با خنده دستی روی شانه اش می زند و رو به من می گوید:

-خدا این مهندسو براتون نگه داره... به خدا در به در دنبال یه آدم درست بودیم صدای این همسایه ها در اومده بود دیگه. جوون برازنده ایه خدا به شما و پدر و مادرش ببخشه... خیر ببینید از جوونیتون... واقعا زحمت کشیدین!

پشت هم پلک می زنم و حس گرما دارم و تنم گر گرفته و به یکباره حس می کنم که عنقریب دود از گوش هایم بیرون می زند.

تک سرفه ای می زنم و نفس هایم به شماره افتاده و با لبخندی که زوری بودنش داشت پوستم را می کشید لب می زنم:

-بله... خدا خیر بده جناب مهندسو... خیلی خیلی زحمت میکشن...!

با نگاهی زهر دار خیره اش می مانم و دندان نشان دادنش وقتی یک وری خند می زند و حتی تلاش نمی کند تا نیشش را جمع کند و می داند که تا چه حد از دستش عصبانیم و دندان هایم هوس گوشت تنش را دارد بیشتر آتشم می زند.

#پارت۳۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی همچون یک گاو زخمی نگاهش می کنم نیم چشمکی می زند و داغ ترم میکند وقتی می گوید:

-چطوری خانوم؟

رسما داشتم نفس نفس می زدم و رو به انوری می کنم:

-ببخشید ما از حضورتون مرخص می شیم دیگه. مهندس جان؟

با ابرو رو به پله ها اشاره می زنم و قدم که برمی دارم همسر انوری می گوید:

-اوا شهرزاد جون از پله چرا به لطف مهندس آسانسورمون دیگه بعد قرنی درست شده...

دندان روی هم می سایم و با دستم را مشت می کنم و با خنده ی زورکی لب میزنم:

-درست می فرمایین. فراموش کرده بودم خدا خیرش بده مهندسو...!

سوار آسانسور می شویم و با پایم روی کف ضرب گرفته ام تا اگر کمی هم شده به این روش خودم را آرام کنم. چون نمی شد بیشتر از این آرام ماند انگار...

اینکه چطور شده که او از جلسه ساکنین ساختمان ما خبر دارد و من خودم روحمم ندارد!

اصلا من هنوز همه ی ساکنین اینجا را نمی شناسم. غیر از دوبار آن هم در پارکینگ بصورت اتفاقی با انوری و خانومش برخورد داشتم اصلا ندیدمشان!

آن وقت محمد چرا و با چه عنوانی در جلسات حضور می یابد و حتی پیش تر از آن تعمیرکار برای ساختمان می فرستد!

به طبقه مان می رسیم و من جلوتر بیرون می روم و در را با کلید باز می کنم.

-مامان؟ کجایی؟

-آشپزخونه ام...

-محمد اومده...

-خیله خب... صبر کنید چند لحظه...

به سمت اتاق می دود و من برمی گردم و در را تا انتها باز می کنم و کنار می ایستم تا داخل شود. سرش را پایین انداخته و گوشه ی لبش را می جود.

#پارت۳۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مزاحم نشم ها؟ به رزا می گفتی یه سر بیاد ببینمش برم. اینطوری بده سرزده...

دست به کمر نفس تندی می گیرم و لب هایم را روی هم می فشارم و فقط دستم را رو به پذیرایی می گیرم و با سر اشاره می کنم که سریعتر...

-خانوم زمین خورده ها رو زمین زدن هنر نیستا... با ما به از این باش!

با لحنی پر خنده و چهره ای که آنقدر پر انرژی بود این را گفت و من در روی زیاد این مرد مانده ام!

چطور آدمی بود؟ چرا انقدر پررو و وقیح بود؟ چرا من موهایش را دانه به دانه نمی کندم؟

-خدا صبر بده... خدا صبر بده!

می چرخم و مشغول در آوردن مانتو و شالم می شوم تا بیشتر از این مجبور به تحمل کردنش در این فاصله نباشم!

می فهمم که سریع داخل می شود و در را می بندد! در این حال عصبانی و خشمگین خنده ام می گیرد.

چنان سریع داخل جهید که کسی مرا سر لخت و با این سر و ریخت نبیند که تقریبا در از دستش رها شد و با ضرب و صدای بلندی بسته شد.

پیش از اینکه به پذیرایی بروم داخل آشپزخانه می پیچم و صدای جیغ هیجان زده رزا و قربان صدقه های محمد گوشم را پر میکند.

مامان هم پشت بندش می آید و سلام و خوش آمد گویی می کند و بعد به من می پیوندد.

-چیزی شده شهرزاد؟

-شده! شده فقط من شهرزاد نیستم مو تو سر این فضول بذارم!

بازویم را آرام نیشگون می گیرد و پچ پچ وار می گوید:

-هین... زشته می شنوه عه! چیشده مگه؟

-بگو چی نشده!

من هم پچ پچ گونه می گویم اما آرام نه!

-می دونی از کجا پیداش کردم آقا رو؟ می دونی؟ باورت نمیشه بگم! از وسط خونه انوری!

صورتش در هم می شود و با گیجی لب می زند:

-انوری... انوری...

#پارت۳۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی گذارم زیاد به خودش فشار بیاورد...

-مدیر ساختمونه! جلسه ساکنین بوده من روحم خبر نداره اون وقت اونا یه دم مهندس مهندس از دهنشون نمی افته!

پشت هم پلک می زند و لب هایش با لرز روی هم محکم می شود و پوستش به سرخی می گراید...

-به خدا مامان... به جون رزا بخندی همین وسط خودمو می کشم!

سریع می پیچد و از آشپزخانه خارج می شود و من دست خودم نیست وقتی مشتم را چندین بار و پشت هم روی کابینت می کوبم تا حرصم را کم کنم!

با حالی که اصلا نمی دانم چرا دارم وسایل پذیرایی برای آن پروی وقیح مهیا می کنم، با یک سینی چای از آشپزخانه خارج می شوم و رزا و محمد را مشغول صحبت می بینم...

-من میلم تو اتاق لباسمو بپوشم بعد وقتی اومدم بیلون دستتو بذال لو دهنت بگو: "هیعع این خانوم خوشجله کیه؟ افتخال هملاهی میدین به من؟" باشه؟

"باشه" می گوید و همزمان برای اینکه محمد را با خود همراه کند پشت هم سرش را به نشانه تائید بالا و پایین می کند.

محمد با شیفتگی کنار چشمانش چین می خورد و نگاه باریک می کند. خم می شود و بوسه ی محکمی به گونه اش می زند و با لحن پر مهری زمزمه می کند:

-چشم نفسم... چشم نور چشمم!

رزا ذوق زده روی پایش رقص می رود و بعد از بغلش خارج می شود و به سمت اتاقش می دود.

به محض اینکه تنها می شویم نگاهش پر از شیطنت می شود اما در تلاش است تا خودش را بی گناه و مظلوم نشان دهد و این مصنوعی بودنش بود که بیشتر من را آتیش می زد!

-محمد می تونی الان به من توضیح بدی که من چرا باید بیام تو رو از وسط جلسه ای که مربوط به واحد خونه ی منه بکشم بیرون؟ در صورتی که خود من ازش خبر ندارم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زبانش را روی لب بالایش می کشد و با چشمانی که داشت قهقه می زد اما با لحن کاملا جدی لب می زند:

-اوهوم... توضیح... چشم...

وقتی همچنان با شیطنت نگاهم می کند اصرار گونه می گویم:

-خب؟

#پارت۳۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرفه ی مصلحتی می کند و تنش را جلو می کشد. هیچ کدورت و آزردگی در چهره اش پیدا نبود.

در صورتی که من انتظار داشتم آن تنشی که آن شب آخر با هم داشتیم باعث شود تا روابطمان به شدت تیره و تار شود و او حرف هایم را به دل بگیرد.

غرور زخم خورده اش را بردارد و تا می تواند از من کناره گیری کند اما دقیقا داشت برعکسش را انجام می داد.

نگاه هایش گویا تر و خودمانی تر شده بود انگار... مثل همین حالا...

با یک آرامش و طمانینه ای نگاهی را روی صورتم می گرداند و انگار که از چیزی که داشت می دید به شدت لذت می برد هر دم برق چشمانش نمایان تر و بیشتر می شد!

-عزیزم میشه خواهش کنم هرچیز کوچیک و بی ارزشی رو برای خودت بزرگ نکنی؟ چه ایرادی داره اگر من بتونم گره ای از کار این بنده خداها باز کنم کمکشون کنم؟ الان برای چی شاکی شدی من متوجه نمی شم!

چشمانم گرد می شود و نفس های تندتر می شود و تلاشم می کنم و دم عمیق بگیرم تا کمی از گرگرفتی ام کم کنم.

متوجه نمی شود و توضیح دادنش برای من سخت است! نمی دانم چطور بگویم که حد و حدودش را رعایت کند.

در زندگی من او فقط نقش پدر رزا را دارد. طوری رفتار نکند که انگار مرد خانواده ی ما شده و کارهای مردانه را به دست بگیرد و مدیریت کند! این ها را من چطور به رویش بیاورم؟

-من از پس خودم و کارام برمیام! بدون اجازه من واسه ی من هیچ کاری نکن! این کار منو عصبی می کنه! من کاری رو که نتونم برای کسی جبران کنم از کسی نمی خوام! این بهم حس بدی میده... اینکه خودمو زیر دین کسی حس کنم آرامشمو می گیره! من این همه سال خودم روی پای خودم ایستادم! از احدی کمک نگرفتم. چون خودمو می شناسم. آدم برآورده کردن خواسته های بی جا نیستم! می دونم شاید درکم نکنی!

اما خواهش می کنم این کاراتو تموم کن! من راحت نیستم با این جو رفتارا! آرامشمو به هم میزنه!

#پارت۳۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هنوز همان سکون و آرامشی را که لحظه ی ورودش به این خانه داشت را داردو هنوز چشمانش براق و نگاهش تا حدی شیفته است!

جای جای بدنم نبض می زند. معذب و بی قرارم! در صورتی که انتظار داشتم به محض تمام شدن حرفم به شدت با من مخالفت کند. نفی‌ام کند.

حتی شاید پوزخندم بزند! اما نه! هیچ کدام را انجام نمی دهد... و من این واکنش هایش را درک نمی کنم.

به یکباره از جا برمی خیزد و در کمال حیرتم فاصله یک متری بین صندلی من تا کاناپه ای که او رویش نشسته بود می پیماید و پایین پایم زانو می زند.

شوکه و نفس بریده خودم را عقب می کشم و تنم را به پشتی صندلی می چسبانم. این بی موالاتی ها از جانب او وقتی هر آن احتمال داشت مامان یا رزا سر برسند عجیب و غیر قابل هضم بود برایم!

-من درکت می کنم... حتی... بابت این مناعت طبعت بهت افتخار می کنم عزیزدلم! محمد وقتی می گه که از این به بعد هست و تمام زندگیشو وقف دخترشو و مادرش می کنه تا اونا هیچوقت دیگه احساس تنهایی و بی پناهی نکنن واقعا این کارو می کنه! و شاید آدم خودخواهی به نظر می رسم که به این فکر نمی کنم که این مدل زندگی چقدر برات سخت بوده و طاقت فرسا... چقدر می تونسته سختی شرایط رو برات چندین برابر بکنه اما...

گردنش کج می شود و دستش بالا می آید و یقه ی لباسم را میان دو انگشت شست و سبابه اش می گیرد و نگاهش را به ان قسمت می دوزد و نفس را از ریه های من می دزد و ادامه می دهد:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-من با تموم وجودم خوشحالم! بهت می بالم... افتخار می کنم! که دختر من یه زنی مثل تو رو داشته و داره که اونو الگوی خودش قرار بده. یه زن قوی و متکی به نفس، زنی که در کمال بی نیازی و شرافت زندگیشو مدیریت کرده و بی نهایت لایق احترامه که هیچوقت از احدی کمک نگرفته و همیشه متکی به خودش بوده. این اونقدری وجودمو پر از آرامش می کنه که حتی نمی تونه تصورشو بکنی!

#پارت۳۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه عجیب و تا حدی شیفته اش را درون چشمانم متمرکز می کند و با مهربانی زمزمه می کند:

-تو تونستی... از این به بعدش می تونی، اما این که من تلاشمو می کنم تا خودمو به زور تو زندگی تو و رزا جا کنم، فقط به این خاطره که من خیلی بیش از اندازه از دست دادم. بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی احساس کمبود دارم. من دارم له له می زنم که دو دقیقه بیشتر داشته باشمتون. این کارو برای تو نه... برای خودم انجام میدم پس هیچ وقت فکر نکن که در ازاش باید کاری برای من انجام بدی! فقط به من این لطف رو بکن و این اجازه رو به من بده!

لبخند بر لب داشت اما در آخر صدایش از بغض دو رگه و لرزان شده بود! این خواسته زیاد از حد زیادی بود!

من زنی نبودم که بتوانم بین خودم و دلم و عقلم مساوات کنم. من اگر گاردم را پایین می انداختم برایم بد می شد!

-ماپلی ماپلی... بدو بابام می خواد مامانمو بوس تونه بدووو!

چشمانم درجا گرد می شوند و محمد به آنی رنگش می پرد و همانند برق گرفته ها صورتش را از من دور می کند.

می توانم تصور کنم که زاویه دیدش وقتی از راهرو بیرون آمده در چه حد بد بوده اما این تصور که محمد در حال بوسیدن من باشد از دختری به سن او بعید است!

الان باید یقه ی چه کسی را بابت این افکار مزخرف و مهملی که درون کله ی کوچکش فرو شده می گرفتم؟

مامان از راهرو پیدایش می شود و من آب دهانم را قورت می دهم تا برهوت گلویم را کمی تر کنم!

رزا با دستانی که روی سینه به هم می کوبید نزدیک می شود و نگاهش را بین من و محمد می گرداند و نیشش تا بناگوشش باز است.

-داشتی بوسش می کردی؟ لاستشو بگو... با هم علوسی شدین؟

-رزا! تمومش کن مامان جان... داشتیم با هم حرف می زدیم دخترم. این چه فکراییه!

-پس چلا از نزدیک حلف می زدین؟

#پارت۳۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

داشتم از خجالت قد به قد آب می رفتم و نگاه سنگین مامان بیشتر خجلم می کرد. با اخم هایی در هم کشیده اما لحنی آرام می گویم:

-چون حرف خصوصی داشتیم!

می توانم به وضوح ببینم که ناراحت شده و حتی ناامیدی از چشمانش شره می کند. با لب هایی برگشته رو به محمد می کند:

-بابا؟ تو دلت نخواست مامانمو بوس کنی؟

-رزا!

-من برم دیگه زحمتو کم کنم...

فکر نمی کنم که محمد به اندازه ی من معذب شده باشد.
چون به نظر می رسید خوشش آمده اما تلاش می کند تا این را نشان ندهد!

مامان با لحن چیره و راحتی، انگار نه انگار که لحظات پیش چه گذشته می گوید:

-نزدیک نهاره... تا ده دقیقه دیگه غذامون حاضره. باشیم در خدمتتون...

از جایش برمیخیزد و عزم رفتن می کند و در همان حین می گوید:

-نه نه اصلا! مزاحم نمی شم خانوم...

رزا با دو دستش یک دست پدرش را می گیرد و آویزانش می شود.

-بابا نلووو... لطفا!

دستانش را به حالت التماس مقابلش گرفته و با چشمان آدم افکنش التماس می کند.

مامان دوباره اصرار می کند تا نشان دهد که دعوتش حقیقی و از ته دل است...

-بمونید یه امروز رو بد بگذرونید. رزا خوشحال میشه...

معذب نگاهش را به سمت من برمی گرداند. انگار که منتظر اجازه از من باشد ثانیه های طولانی نگاهش را ذره ای تکان نمی دهد تا به من نشان دهد که همه چیز به تصمیم من بستگی دارد.

#پارت۳۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و درست بود که امروز به حد مرگ از دستش عصبانی شده بودم، چند دقیقه پیش مرا گوشه ای گیر انداخته و با دل و عقلم بازی به راه انداخته بود، و درست بود که دخترمان دریا دریا خجالتم داده بود... اما اینکه غذا حاضر بود و او هم اینجا بود صورت خوشی نداشت که بگذاریم برود. و رزا هم بی نهایت خوشحال خواهد شد!

-اگر کار نداری و مزاحمت نیستیم، بمون.

چند ثانیه ای آن نگاه های پرحرف و پر مهرش را روی من نگه می دارد و بعد رو به رزا می گوید:

-خوشحال میشم در خدمتتون باشم بانوی زیبا!

نیش رزا شل می شود و من خوب می دانم که چطور از اینکه هربار توسط محمد ستایش می شود وجودش غرق شادی می شود، که چطور گردنش را راست می کند و به خودش غره می شود.

با ذره ذره ی وجودش این تعریف ها را جذب می کند و نور به صورتش می تاباند.

و من هرچقدر که داشتم روزهای سختی را می گذراندم اما بی نهایت برای دخترکم خوشحال بودم و از شرایطمان راضی بودم.

مشکلات و سختی ها مال ما بزرگتر ها بود چیزی که مهم بود این بود که او روحشم خبردار نشده بود که چقدر روزگار داشت به من سخت می گرفت و من احساس خفگی می کردم.

و این خوب بود. حداقل خوشحال بودم که این همه تلاش و سختی ارزشش را دارد. همه شان با یک لبخند از ته دلش جبران می شد.

.....

-مزاحمت نیستم؟

می چرخم و لبخندی به روی صدرا می زنم... باد موهای جلوی سرم را روی چشمم می برد و با دست کنارشان می زنم.

-نه اینجا یه مکان عمومیه نخریدمش که...

#پارت۳۹۰
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

کنارم می ایستد و به منظره ای که من داشتم نگاه می کردم خیره می شود. نگاه من اما رو به اوست. با لحن با مزه ای می گوید:

-تو یه انرژی همراهت داری حتی وقتی که تنها ایستادی انگار یه محدوده ای رو دورت مشخص کردی که کسی به خودش اجازه نمیده که سرزده واردش بشه.

لبخند می زنم... حرف هایش را دوست دارم. من این خط را دورم کشیده بودم اما باید بگویم که هرکسی متوجه آن نمی شود. بی شمار آدم هایی بوده اند که با وقاحت حد و حدودها را در نوردیده اند و خم به ابرو نیاورده اند! دیدن این محدوده رابطه مستقیمی دارد با شعور آدم ها...

اما نمیگویم این ها را... ترجیح می دهم تا بحث را عوض کنم...

-به من گفتن که برای اینجا یه روف گاردن طراحی کنم. این جزو قراردادم نبوده اما خب گفتن از کارم راضی هستن. به فکرشون رسیده این قسمتم من طراحی کنم...

و امیدوار بودم که دلیلش همین باشد. نه اینکه محمد به این وسیله بخواهد مرا بیشتر در این شهر نگه دارد!

چون این راه حل ما نبود. اول و آخرش فرقی نمی کرد. من باید به شهرم باز می گشتم...

با ابرویی بالا رفته به سمتم بر میگردد و کمرش را به جانپناه تکیه می دهد و می گوید:

-شوخی می کنی؟ کارت بی نظیر بوده... یه طراحی ساده نبوده. همش فکر شده و با ظرافت و کارایی بالا... طوری شرکت عوض شده انگار که وارد یه ساختمون دیگه ای میشیم. معلومه دلشون می خواد روی همه ی شرکت دستی بکشی.

پوزخند می زنم. چون خوب می دانم که دلیلش این نیست. نمی دانم صدرا چه برداشتی از پوزخندم دارد که اصرار دارد من هم طرز فکر خودش را داشته باشم...

-الان چرا می خندی؟ غیر از اینه؟

نگاهش می کنم... مردد و با حس تلخ گناه.

-صدرا خیلی چیزا این وسط هست که تو ازشون خبر نداری!

#پارت۳۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدرا دوست خوبی برای من بوده است. من دلم نمی خواهد چیزی را از کسی بشنود و فکر کند که من قصد داشته ام از او پنهان کنم.

مسئله فقط این بود که من با اشتراک گذاشتن زندگی خصوصی ام با هرکسی غیر از مهشید راحت نبودم.

اما یک حسی درونی داشتم که انگار مرا موظف می دانست تا صدرا را به داخل این دایره وارد کنم.

-بهم بگو بدونم... خیلی سخت نیست. من آدم سختگیری نیستم و میتونی مطمئن باشی که این سینه مخزن اسرارت میشه.

لبخندش مهربان و خالص است و این لبخند به من هم سرایت می کند.

کم کم داشتم باورش می کردم. به خوب بودنش به نیت پاکش...

-تو یه طوری خوبی که مردای تو قصه ها هم به گرد پات نمی رسن!

می گویم و خودم هم به خنده می افتم. صورتش کمی سرخ می شود و برایم جالب است که خجالت زده اش کرده ام. انتظار این تعریف را از جانب من در این موقعیت نداشت.

دستانش را در جیبش فرو می برد و من هم همین کار را می کنم. سرما نوک انگشتانم را بی حس کرده بود.

-تو راجع به زندگی من یه چیزایی رو می دونی. اینکه تو چه شرایطی دارم دخترمو بزرگ می کنم. اما اینکه من از ابتدا چرا اینجا اومدم رو نه...

از تغییر بحث ناگهانی ام، شوکه شده نگاهم می کند. امانش نمی دهم. حالا که شروع کرده ام باید تمامش کنم وگرنه ممکن بود هرگز شرایطش پیش نیاید.

همه چیز را تعریف می کنم و او با جدیت گوش می دهد. تا به آخرش را... حرفم به پایان رسیده و او همچنان ساکت است.

-چرا هیچی نمیگی؟

لحظه ای تکان می خورد و نفس عمیقی می گیرد. جفت دستانش را در هم گره می زند و پشت گردنش می برد.

#پارت۳۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دو سه قدمی عقب جلو می رود و در جایش بر می گردد. می توانم بگویم که اصلا انتظار شنیدن این حرف ها را نداشته است!

-نمی دونم چی باید بگم. یعنی آخه همیشه وقتی به پدر رزا فکر می کردم تصورم یه چیزی کاملا متفاوت با آقای فرهمند بود.

دهانم خشک می شود و او با تسلط بیشتری چشمانش را به چشمانم می دوزد و ادامه می دهد.

-یه مرد لاابالی و باری به هر جهت... یه مرد بی مسئولیت یه آدم بی ارزش. مردی که شاید اعتیاد داره یا کلا در قید حیات نباشه! اما آقای فرهمند؟ من چند ساله که میشناسمش! نمی دونم چه اتفاق بینتون افتاده اما برام سخته این آدمو مقصر بدونم. گناهکار ببینم...

اخم هایم در هم می رود و در خودم جمع می شوم. تنم ناخودآگاه منقبض می شود. نمی دانم چرا اما حرف هایش ناراحتم می کند.

منظورش این بود که من گناهکار بودم و از کسی مثل محمد اشتباهی سر نمی زند؟ چرا؟

-من نمی دونم تو چه تصوری داشتی اما تو این قصه من و محمد هر دو مقصریم. کم و زیادش رو کار ندارم... محمد شاید لاابالی و باری به هر جهت نباشه اما بالاخره اون کسی که بدون هیچ توضیحی منو گذاشت و رفت. و هیچوقت به خودش نگفت اون دختر سرنوشتش چیشد. من اون وصله ی ناجوری بودم که اون ترجیح میداد از خودش جداش کنه!

نمی دانم لحنم چطور بود و تا چه اندازه تند بود که فورا کف دستانش را بالا گرفت و قدمی نزدیکم شد...

-من اصلا منظورم این نبود که تو مقصری یا ایشون. فقط میگم من این آدم رو طور دیگه ای شناختم. آدم تودارییه. خیلی با همه گرم نمی گیره و هرگز ندیدم که کاری خارج از عرف انجام بده. از زندگی تک تک کارمنداش پرسجو می کنه. بهشون کمک می کنه. وام خارج از نوبت میده. حتی من خودم به شخصه دیدم که دستش تو خیره. روزایی که حاجی هیئت داره آقا محمد اصلا پیداش نمیشه. اهل ریا و فریب نیست.

#پارت۳۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-یعنی می گم آدمیه که نه فقط در ظاهر بلکه باطنشم قشنگه. احترام زیادی براش قائلم. الانم قضاوتش نمی کنم. انسان

جایزالاخطاست فقط من شوکه شدم چون که از این آدم انتظارشو نداشتم...

هرچه بیشتر از محمد می گوید من مشت محکم تر می شود. خودخواهانه توقع داشتم تا صدرا با شنیدن حقیقت باز هم در کنار من بایستد.

او از معدود آدم هایی است که از داستان ما با خبر می شود که عضوی از خانواده محمد هم نیست و باید حق را تمام و کمال به من می داد.

باید همانند یک دوست مشت گره می کرد و از قصور محمد شکوه می کرد.

سرم را بالا می گیرم واستوارتر می ایستم. حس می کنم که در جایگاه گناهکار زیادی بی گناهم من...

و مثل همیشه خودم باید از خودم رد اتهام کنم...

-انسان جایزالخطاست صدرا اما لازم البخشش نیست. من نمی تونم به واسطه ی اینکه محمد دست راست خداست فراموش کنم که چه شبایی رو از شدت تنهایی وبی کسی، از شدت خستگی بریدم و به خاطر دخترم دم نزدم. چون بعضی دردا حتی اگر تموم بشن برای همیشه قسمتی از روح ما رو مریض می کنن. سایه اشون تا همیشه روی زندگیمون هست.

شانه هایش می افتد و با لحن آرامی در صدد توضیح برمی آید...

-شهرزاد من... احساس می کنم که تو حرفامو بد برداشت کردی. من به هیچ عنوان قصد اینو ندارم که بگم تو مقصری یا جناب فرهمند. اما خب... می دونی من تو زندگیم یاد گرفتم که هیچوقت هیچکسی رو قضاوت نکنم. نزدیک ترین کسم به خاطر یه قضاوت بی جا سال های سال از خانواده اش دور موند. زمانی فهمیدن که هیچ چیز اونجوری که به نظر می اومده نبوده که دیگه خیلی دیر شده بود.

صداقت کلامش دلم را نرم می کند. یادم می آورد که اولین بار هم همین نکته راجع به شخصیت صدرا بود که مرا جذب کرد.

#پارت۳۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اینکه او مانند همه مرا از روی شرایط زندگی ام قضاوت نکرده بود. منه من را دیده و برای آشنایی پا پیش گذاشته بود.

و اینکه او به این دید همه را نگاه می کرد باعث می شد که به درون پاکش ایمان بیاورم. اینکه که نگاه مثبتش شامل همه می شد.

نه فقط منی که به قول خودش در پی یک گوشه چشمم بود تا وقت بیشتری را کنارم سپری کند.

از خودم بابت اینکه توقع داشتم مثل یک مرد عصر حجری برایم یقه چاک دهد و محمد را زیر بار ناسزا بگیرد خجالت زده ام...

اما من انگار عادت کرده بود که همیشه در جایگاه متهم قرار بگیرم. یکبار هم کسی بی طرف به قضیه نگاه می کرد من شاکی می شدم!

-فکر نمی کردم که ناراحتت کنم... اگر من کاری...

-تقصیر تو نیست. من عادت کردم که هرکسی که از داستان ما با خبر می شه نا خودآگاه یا طرف محمد وایسه یا طرف من. یه

جورایی بی طرفی تو یادم انداخت که من همیشه به دنبال یه جفت گوش بی طرف بودم.

گوشه ی لبش بالا می رود و من تا این لحظه متوجه نبودم اما سبک تر شده بودم.

انگار در میان گذاشتن این مسئله با صدرا باری روی دوشم بوده که خودم هم متوجه سنگینی اش نبوده ام.

و مثل همیشه صدرا پشیمانم نکرده بود. حتی اگر از نزدیک من شدن، یا مرا انتخاب کردن پشیمان شده باشد، در روی خودم هیچ واکنش بدی نشان نداد.

واکنشی که من فکر کنم از چیزی که مرا می دید نزول درجه کرده ام.

-یه چیزی بگم نمیگی خیلی پروئم یا خیلی سوءاستفاده گرم؟

به لحن با مزه اش می خندم و لب هایم را با زبان تر می کنم و به این فکر می کنم که صدرا هرگز نمی فهمد که تا چه اندازه من با او نسبت به همه ی آدمهایی که تلاش کرده بودند تا به من نزدیک شوند تفاوت قائل شده ام.

#پارت۳۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

که من هیچگاه غیر از محمد با هیچ مردی اندازه ای که به او نزدیک شده ام صمیمی نبودم.

-تو بگو اول بعد من تصمیم می گیرم که چه برداشتی داشته باشم...

-می دونم گفتی دوست باشیم و همه ی اینا... اما می تونم ازت خواهش کنم که امشب باهام بیای کنسرت؟ یعنی فقط اونجا همراهیم کن بعدش اگر وقت داشتی و مایل بودی شامم با هم می خوریم. اما اگر دیرت شده بود و به خاطر رزا باید برمیگشتی من خودم سریعا برت می گردونم شام رو کنار خانوادت باشی. هوم؟ نظرت چیه؟

امروز رزا قرار بود که آخر وقت با مادرم به شرکت بیاید و از آن جا با محمد به گردش پدر و دختری بروند.

و درست همین امشب صدرا آمده پیشنهاد همراهی می دهد. انگار که کسی این اتفاقات را چیده باشد تا من حس بد تنهایی و یک مسافر از غافله جامانده نداشته باشم.

قرار است امروز حضور صدرا معجزه ی من باشد.

حال خوب این آدم همانند لبخند هایش مسری بود. و از همان اول فهمیده بودم که نه گفتن به او به اندازه ی جان کندن سخت بود.

-قول میدم پشیمونت نکنم... اونقدر خوش میگذره که دلت نخواد امشب هیچوقت تموم شه. در ضمن به نظر من باید یکم از کار فاصله بگیری تا بتونی با انرژی بیشتری برگردی و برای اینجا طرحای خلاقانه بزنی همه رو شگفت زده کنی. قبول کن که به این شب احتیاج داری...

صدای مردانه و جذابش را گوش می دهم که چطور در تلاش است وسوسه ام کند تا همراهی اش کنم.

و چه می شد اگر قبول می کردم؟ اگر به اندازه ی دو ساعت زندگی را پشت سر می گذاشتم.

تا به امروز همیشه برای هر خوشگذرانی و مهمانی که رزا در آن حضور نداشت عذاب وجدان می گرفتم و هیچوقت جواب مثبت نمی دادم اما حالا؟

رزا دیگر تنها نبود و من باید این را می پذیرفتم.

#پارت۳۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

او پدرش را داشت، خانواده ی دیگری غیر از ما، که می توانست وقتش را با آن ها بگذراند و هرچند که دلم پاره می شد وقتی به این فکر می کردم که دیگر باید او را با آدم های دیگر قسمت می کردم اما این یک حقیقت بود.

و امشب می توانست یک شروع باشد برای من و رزا... زندگی و خوشی هایمان را در مسیرهای جدیدی که با هم مشترک نباشد پیدا کنیم.

-چشمات میگن مرددی اما من میگم فقط شهرزاد توی جواب دادن تعلل می کنه باید به جواب مثبت امیدوار باشی. وگرنه همون اول قاطع و بدون هیچ بحثی ردم می کردی...

چشمانم را ریز می کنم و خنده ام را جمع می کنم و همان حین زیر لب زمزمه می کنم:

-زبون باز!

-هستم اما اگه موفق نشم باهاش تو رو به یه شب دو نفره دعوت کنم به چه دردم می خوره؟

هر لحظه بیشتر و بیشتر زبان می ریزد و من ناباورانه از این شیرین زبانی هایش عصبی نمی شوم و با یک واکنش تند ردش نمی کنم.

ریز ریز دلم را می ریزاند. خوشم می آمد از این روی شیطنت آمیزش...

با دو انگشت موهای سرکشم را پشت گوشم می دهم و نگاه براقش را با پشت چشم نازک کردنی پشت سر می گذارم و با قدم های آرامی دور می شوم...

-چیشد الان؟ قبوله بالاخره یا نه؟

همانطور که پشتم به او بود و راه می رفتم بدون اینکه بایستم و یا سر برگردانم می گویم:

-بلیتای کنسرت با تو شام با من!

پیش از اینکه وارد راه پله شوم صدای هیجان زده اش را می شنوم:

-مرسی!

خوشحال از تصمیمی که گرفته بودم به سمت اتاقم می روم تا زودتر کارم را تمام کنم.

با مامان تماس می گیرم که این همه راه را نیاید. صبر کند تا من به خانه برسم و بعد خودش را به برنامه ای که با خانوم صبوری داشت برساند.

#پارت۳۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دوست نداشتم با لباسی که سرکار با آن ظاهر شده ام با صدرا به کنسرت بروم. اگر امشب را قرار بود متفاوت از همیشه بگذرانم باید آن طور که شایسته است برایش حاضر شوم.

به خانه می رفتم و به بهترین شکل ممکن حاضر می شدم و رزا را با خودم می آوردم تا به شب پدر و دختریشان برسند.

مهشید هم به حتم با نریمان برنامه دارد و تنها نمی ماند.
امشب هر کداممان برنامه ی خودمان را داشتیم و این خوب بود...

زندگی جریان دارد و ما باید بتوانیم مسیرمان را خودمان پیدا کنیم.

.....

دست در دست رزا به سمت اتاق محمد می رویم.

وقتی به شرکت آمدم تصور کردم که وقتی از همیشه بیشتر آرایش کرده و مانتو بلند آجری رنگ و زرق و برق دار به همراه یک شال نازک کرمی رنگ سر کرده ام وجهه خوبی ندارد که وارد اتاق محمد شوم.

اما تا با او تماس گرفتم گفت به اتاقش برویم و من مردد بودم. کمی بیشتر به بهانه ی کار در اتاقم ماندم تا مطمئن شوم ساعت کاری گذشته و تقریبا همه شرکت را ترک کرده اند.

در می زنم و با بفرماییدش وارد اتاقش می شویم.

-خوش اومدی نور چشمام...!

زانوهایم شل می شوند و رزا به طرفش می دود و دستانش را به مقصد گردنش بالا می گیرد.

نباید وقتی دخترش را نور چشمم خطاب می کند نگاهش هم به سمت او باشد؟ چشم من را در نیاورد؟

-خوش اومدی قربونت برم من... خوبی دخترم؟

خدایا...! چه می شد اگر همین حالا دستانم را دور گردنم کلفتش می پیچیدم و تا جان در بدن داشتم فشار می دادم تا با آن لحن و لبخند شیطنت آمیز خوش آمد بعدی را رو به دخترش نگوید؟

خوب می داند که چطور با اعصاب من بازی می کند! و نمی دانم از دست او بیشتر عصبی باشم یا خودم!

قل قل احساسات لعنت شده ام را در دلم خفه می کنم و او همانطور که لب هایش به یک لبخند واقعی مزین است رو به هردوی ما می گوید:

-چند دقیقه صبر کنید کارم تمومه...!

#پارت۳۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه ریز می کنم که رزا را روی میزش می نشاند و خودش روی صندلی می نشیند. فکر می کرد که من هم می خواهم همراهشان بروم؟

یعنی من آدمی بودم که خودم را بی دعوت همراهشان کنم؟ ابروهایم در هم می پیچد. حس بدی از طرز فکرش راجع به خودم می گیرم.

نزدیکشان می شوم و گلویی صاف می کنم... سرش را بالا می آورد و منتظرم می ماند.

-من دیرم شده دیگه باید برم. مراقب رزا باش. شبم به موقع برش گردون خونه لطفا!

یکه خورده از جایش بلند می شود و اخم در هم می کشد. کلافه و سردرگم شده و با لحنی که یک دفعه ای انگار کیلومتر ها از آن لحن سرخوش فاصله گرفته و خشک و جدی شده می گوید:

-کجا بسلامتی اون وقت؟

ابرویی بالا می دهم و خیره اش می مانم. چه فکری پیش خودش می کند که این سال را از من می پرسد؟ حتی پاسخی نمی دهم و همین نگاه باید کافی اش باشد!

او حق اینکه درباره ی رفت وآمد من پرسش و پاسخ کند را ندارد و قطعا نیازی نیست که این را به او یادآوری کنم! نگاهم به قدر کافی گویای این هشدار زیر پوستی هست!

می خواهم بدون حرف دیگری این جا را ترک کنم که درست پیش از هر حرکتی رزا با هیجان و شوق رو به محمد می گوید:

-مامانم قلاله با دوستش بله کنسلت... اسمش عمو صدلاست. می خوای ما هم باهاشون بلیم؟

با نگاهی گرد شده رزا را نگاه می کنم و حتی اگر من می خواستم که محمد را از جزئیات برنامه هایم دور نگه دارم دخترش ول کن ماجرا نبود!

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به محمد برمیگردانم. مبهوت و ناباور از چیزی که شنیده نگاهش را بین من و رزا می چرخاند و انگار انتظار دارد تا من حرف رزا رد کنم!

#پارت۳۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رنگ صورتش رفته رفته سرخ تر می شود و وقتی که می بیند من حرفی نمی زنم، نه تائید و نه رد می کنم نگاهش را از ما می گیرد.

سرش پایین می افتد و دستش را درون جیبش فرو می برد. قلبم بی امان می کوبد و دهانم خشک شده...

رزا را دور می زند و به سمتم قدم برمیدارد. چیزی زیر لب زمزمه می کند و نگاهش را از روی کفش هایم ذره ذره بالا می آورد.

تنم داغ می شود و بی جهت دستپاچه می شوم. شدت استرسم به حدی زیاد شد که دیگر دلم نمی خواست لحظه ای اینجا بمانم. می‌چرخم تا اتاقش را ترک کنم.

چند قدمی برمی دارم که صدای جیرینگ جیرینگ پابندم تنها صدایی است که درون اتاق می پیچد و حس می کنم نگاه محمد همچون یک سیخ داغ روی مچم پایم فرو می رود!

با تمام وجودم حسش می کردم!

قدم های شل شده ام را دوباره محکم می کنم که این بار صدای پر حرص و خشمگینش سرجایم نگهم می دارد...

-این پابندای بی صاحبتو یه روز چالشون می کنم من!

حس می کنم که هر آن ممکن است چشمانم از حدقه بیرون بزنند و مقابل پایم بیفتند! می چرخم و با بهت و خنده می گویم:

-جانم؟

دستش را مشت می کند و دو قدم بلند بر می‌دارد و مقابلم می ایستد! سرش را به صورتم نزدیک می کند و با نهایت تلاشی که دارد تا صدایش را در حد زمزمه پایین بیاورد از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

-این لباس به نظرت مناسبه اومدن داخل شرکته؟ کدوم از کارمندای خانوممون رو دیدی که با پوششی غیر از پوشش اداری پاشونو اینجا گذاشته باشن؟

مات و مبهوت مانده ام و باورم نمی شود که انقدر وقیح باشد تا در مورد پوشش من این چنین محق نظر بدهد! و انتظار ندارد که من سکوت کنم و تماشایش کنم که؟

-حالت خوبه تو؟

ناباور خنده ای می کنم و گردنم را عقب می دهم و با لحنی میان بهت و خنده می گویم:

-محمد بهت هشدار می دم این بحث رو همین جا تمومش کنی! چون هیچ ارتباطی به تو نداره...اصلا دلم نمی خواد جلوی رزا با هم بحثمون بشه!

#پارت۴۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا سرش را در لپتاپ روشن مانده ی محمد فرو کرده بود و ما هر دو داشتیم پچ پچ گونه سر یکدیگر فریاد می زدیم!

دستم را به کمرم می زنم و با نگاه باریک شده براندازش می‌کنم... فکش داشت از شدت فشاری که به دندان هایش می آورد می لرزید.

آن قدر صورتش عصبی و ترسناک شده بود که ته دلم خالی می شود!

-با این لباس، با این آرایش، با این پابند لعنتی راه افتادی اومدی شرکت که چی؟ اصلا کی گفت تو این همه راه بری و دوباره برگردی؟

انگار دیوانه شده بود! اصلا صدای خودش را می شنید؟ که حرف هایش با عقل سلیم نمی خواند؟

لحنش آنقدر حرصی و خشمگین بود که لرز به تنم می انداخت اما من قرار نبود این ترس را نشانش دهم.

من یک زن آزاد بودم و او هیچ حقی نداشت تا درباره ظاهر من اظهار نظر کند.

و من فکر می کنم چون دستش به جایی بند نبود حالا داشت از جایگاه یک رئیس به کارمندش تذکر می داد!

ابرویی بالا می دهم و با لبخندی که خوب می دانم تا چه حد روی اعصابش یورتمه می رود آتش به جانش می زنم:

-فکر نمی کنم به شما مربوط باشه جناب فرهمند! در ضمن من الان به عنوان کارمند طرف قراردادتون اینجا نیستم. ساعت کاری من دست خودمه. بعد از اتمام کارم با فرم مناسب این محیط از در شرکت خارج شدم و الان به عنوان مادر دخترت مقابلت وایسادم تا دخترمونو بیارم پیشت... اونم به خواسته ی خودت! پس واسه ی من ژست رئیسا رو نگیر...!

رگ تپنده پیشانی اش بی امان می کوبد کلافه دمی می‌گیرد و تا دهان باز می کند تا حرف بزند صدای برخورد کفش رزا با زمین می گوید که رزا از روی میز پریده و به سمت ما می آید.

-بابا بلیم دیده... من خسته شدم...

#پارت۴۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پیش از اینکه به سمت رزا بچرخد نفس عمیقی می گیرد و دستش را چند بار روی صورتش می کشد.

رزا کنارمان می رسد و او مثل همیشه به محض دیدن رزا زانو خم میکند تا هم قد دخترکش شود.

-می ریم بابایی... بیا بغلم الان می ریم قربونت برم...

هر بار... هر بار دلم از دیدنشان با هم تپیدن می گیرد. رزا بوسه ی محکمی روی گونه ی پدرش می کارد و این حس ذوق در دل من شدت می گیرد.

افسار نگاهم را می کشم و بی آنکه به چشمان آتش گرفته اش توجهی کنم بوسه ای روی گونه ی رزا می زنم و با یک خداحافظی زیر لبی از اتاق بیرون می روم.

با صدرا سر کوچه قرار گذاشته بودم. اصرار داشت تا با هم به آن جا برویم و من برای اینکه با هم رفتنمان از شرکت توجهات را به سمتمان جلب نکند قبول کردم که به شرط اینکه سر کوچه منتظرم بماند با او همراه شوم.

شرکت خالی در سکوت غرق بود و تنها صدایی که در گوشم می پیچید صدای پابندم بود.

به نزدیکی آسانسور که می رسم صدای قدم های سبک و تند تند رزا می شنوم و لحظه ای بعد صدایش متوقفم میکند:

-مامان وایسا! بابا میگه، به مامان بگو لزا خانوم حالش بده کجا میلی لزا حالش خوب نیست! بمون ازم مباظبت کن...

نگاهی به صورت سرخ محمد پشت سر رزا می اندازم و چشمانی که با حرص می بندد و پوف کلافه ای که می کشد باعث می شود تا وسط عصبانیت و حرص وحشتناکی که نسبت به او داشتم خنده ام بگیرد.

فقط قد دراز کرده بود! از یک بچه هم بچه تر بود! رسما داشت از بی قراری به خود می پیچید. مثل یک گرگ زخمی نفس نفس می زد و دیدنش در این حالت برایم غریب است.

و من نمی دانم چرا رگ گردنم زنده تر می تپد و شوری در رگ هایم جریان می گیرد.

با دستم چتری های دخترکم را صاف می کنم و بلند طوری که او هم بشنود زمزمه می‌کنم:

-فعلا که بابایی حالش خوب نیست انگاری... اما رزا خانوم مواظبش هست مگه نه؟

#پارت۴۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش برق می زند و انگار که خوشحال باشد از اینکه مسئولیت مهمی به او سپرده ام سرش را با ذوق بالا و پایین می کند و من دیگر صبر نمی کنم و ترکشان می کنم.

چون هر لحظه ای که کنارشان می ماندم رفتن سخت وسخت تر می شد.

این روز ها کلاهم بی اجازه ی خودم قاضی می شد. شب ها که همه به خواب می رفتند و من بودم و خودم و انصافم، سخت بود خودم را محق و محمد را شخصیت منفور دیدن...

وقتی از روز اولی که از بودن رزا باخبر شد تا به امروز را دوره می کنم نمی توانم به این فکر نکنم که اگر هرکس دیگری به جای محمد بود ممکن بود که چه واکنشی نشان دهد!

که من یادم نمی رود روزهای اول حتی کابوس این را داشتم که حضانت رزا را از من بستاند!

ممکن بود که از این همه سالی که می توانست با رزا باشد و از دست داده بود خشمگین می شد و برای تلافی او را از من می گرفت.

یا حتی می توانست با بی رحمی تمام به دنبال آزمایش اثبات این ادعا برود و درخواست آزمایش دی ان ای بکند...

می توانست وسط راه جا بزند.

می توانست بی توجه به حقی که به گردنش داشتم حقی که شرع و عرف این جامعه به او می داد را طلب کند...

می توانست...

می توانست و خیلی کارها از او برمی آمد که هیچ کدامش را انجام نداده بود!

و حالا که گذشته بود و من به عقب نگاه می کردم می دیدم که محمد هر روز یک قدم از هیولایی که من از او در تصورم داشتم، فاصله می گیرد.

و منصفانه که به قضیه نگاه می کردم در واقع در ایده آل ترین شرایطی ممکن بود برایمان پیش بیاید بودیم. همه چیز راجع به او و رزا و من رویایی داشت پیش می رفت!

مشکلات و چالش های خودمان را داشتیم اما محمد و حضورش همه چیز را سخت نه... کاملا برعکس... همه چیز را ساده تر می کرد.

#پارت۴۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به جز وقت هایی که محمد مثل حالا نقش پدری اش را با نقش مرد خانواده بودن اشتباه می گرفت!

و این وقت ها بود که دلم ترس می گرفت... چون این محمد را از محمدی که به هیولای ذهنم شباهت داشت خطرناک تر می بینم!

محمدی که این گونه خودش را وقف رزا و خصوصا من بکند، وقتی مانند روزهای اول توقع بی تفاوتی هایش نسبت به خودم را دارم و او را این چنین عاجز و بی قرار می بینم، هوای دلم را پس میکند... مرا به فکر وا می دارد...

که چه می شد اگر که ما حالا یک خانواده بودیم؟ محمد هیچوقت مرا ترک نکرده بود و من تا به این اندازه پر از حسرت و نفرت و درد و زهر نبودم؟

که اگر او را در تمام شب هایی که دخترم را در بطنم همچون مرواریدی پرورش می دادم و در حسرت یک حضور گرم و آغوش امن بودم، داشتم حالا با هم چگونه بودیم؟

که شاید با تمام تفاوت هایی که بینمان بوده و هست، تفاوت فرهنگی و اعتقادی و چه و چه... می توانستیم که با هم بسازیم!

چون من خوب می دانستم اهمیت خانه و خانواده را! شاید یک نمونه درست و حسابی اش را نداشتم اما برای خانواده شدن با او و دخترم هرکاری می کردم!

شاید ها و اگرها... تمام چیزی است که شب ها درگیرم می کند. یقه ام را می گیرد و راه نفس را بر می بندد!

و این بین محمد سرزده و بی دعوت راهش را به دل نگون بختم هم باز می کند!

با زبان مهر با نگاه جادویی با لبخند وسوسه آمیزش... برای غم چشمان من عزا می گیرد!

با وقاحت در چشمانم زل می زند و مرا نور چشمش می خواند!

این طور وقت ها بود که از همیشه بیشتر از او می ترسیدم!

این طور وقت ها بود که پاهایم فرمان از قلبم نمی بردند و با هشدار مغزم قصد فرار می کردند!

#پارت۴۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

درست مثل همین چند لحظه ی پیش که از بیرون رفتنم با مرد دیگری داشت دیوانه می شد!

و خودم را، لبخند بی آبرویم را، دل بی آبرو ترم را لعنت می کنم که برای جنون این مرد ضعف می رفتند!

حتی نمی خواهم به این فکر کنم که چقدر خودم و تمام باورهایم را نسبت به اینکه او هیچ حقی ندارد که راجع به رفت و آمد من نظر بدهد، سر افکنده کرده ام!

محض رضای خدا... جمع کن این نیش مزخرفت را!

در ماشین صدرا را باز می کنم و با تنی گرگرفته و صدایی لرزان آبروی خودم را بیشتر و بیشتر پیش غرورم می برم:

-سلام دیر که نکردم؟

.....

در را آرام با کلید باز می کنم تا اگر احتمالا مامان و رزا و یا مهشید خواب بودند بیدارشان نکنم.

در تمام طول شب فکر به محمد و رفتار غریبش رهایم نمی کرد و وقتی هم که به زور خودم را مشغول می کردم ناگهان شماره اش روی موبایلم سبز می شد.

نه یک بار و نه دوبار... پنج بار تماس گرفت و به بهانه های مختلف دقایقی مرا پشت خط نگه می داشتند.

به بهانه ی اینکه سایز لباس رزا چند است، تعریف از شب هیجان انگیزی که با هم دارند، دلتنگی اش برای من... و من هم باور می کنم که موضوع همین است!

همانقدر که باور می کنم آب سر بالایی می رود و ماست هم سیاه است!

دست آخر هم انگار که به اندازه ی کافی شبم را خراب نکرده، می گفت که کجا هستم به دنبالم بیاید تا رزا را به من تحویل دهد و هردویمان را به خانه برساند!

و من هم از حرص او گفتم که دیر وقت به خانه برمیگردم و او می تواند رزا را به مامان تحویل دهد!

و تا این ساعت شب کنار صدرا ماندم و از هر دری با هم حرف زدیم. بیشتر او گفت و من شنیدم.

درباره ی خانواده اش و بچگی هایش... خاطرات دانشگاه و دوران سربازی اش... شب آرام و بی دغدغه ای داشتم و اگر محمد می گذاشت بهتر هم می شد.

مانتو و شالم را روی چوب لباسی آویزان می کنم و به طرف آشپزخانه می چرخم که صدای فین فینی از پشت سرم می شنوم.

#پارت۴۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می چرخم و در تاریکی چشم که می گردانم جسم مچاله شده ی روی کاناپه قدم هایم را سرعت می بخشد!

-مهشید؟

پاسخم را نمی دهد و بی مهابا گریه می کند و متوجه می شوم که دستش را از ترس اینکه صدایش بالا نرود روی دهانش نگه داشته است.

هول شده مهتابی را روشن می کنم و نگاهم که به رنگ و رویی که به گچ دیوار طعنه می زد می افتد دست و پایم را گم می کنم.

یک ویرانه به تمام معنا بود انگار...

-چی شده قربونت برم؟ پاشو ببینمت؟

کنارش می نشینم و دست زیر شانه اش می اندازم و او انگار که از خدا خواسته باشد سرش را روی سینه ام می گذارد و های های می گرید. در آغوشم تکان تکانش می دهم تا آرامش کنم اما فایده ای ندارد...

-مهشید؟ دارم سکته می کنم... خب بگو چیشده! حالت خوبه؟ کسی چیزی شده؟ حرف بزن...

گریه امانش نمی دهد اما از بین هق هقش می شنوم که می نالد:

-همه چیز... تموم شد! تمومش کردم...

و این تمام چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم تا با درد چشم ببندم و دستانم را دورش محکم تر کنم.

و دیگر نمی گویم که گریه نکن یا اشک نریز! چون خوب می دانم تا زمانی که همه ی غمش را از چشمانش نباراند آرام نمی شود!

-عزیزم... عزیزم...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

در گوشش زمزمه می کنم و پا به پایش اشک می ریزم. آن قدر مظلومانه گریه می کند که حس می کردم قلبم را داشتند تکه تکه می کردند.

نمی دانم چقدر می گذرد که فقط سکسکه های بعد از گریه اش به گوشم می رسد. دستم را میان موهایش حرکت می دهم تا حداقل کمی هم شده آرامش به او تزریق کنم.

#پارت۴۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار حالش کمی بهتر شده که خودش به حرف می آید:

-نمی تونستم دیگه... این ترس که هر لحظه ممکنه اون خودش برای همیشه همه چیز رو بینمون تموم کنه داشت دیوونم می کرد. دروغ گفتم که تحملشو دارم... مثل سگ دروغ گفتم که می خوام از این زمان باقیمونده نهایت استفاده رو ببرم چون خودمو می شناسم و می دونم که نمی تونستم. من همه چیزمو باختم... نمی تونستم روی غرورمم قمار کنم! بیش از حد می شکستم!

از دردی که لابلای کلماتش بود و صدایی که لرزان و پرغصه به گوش می رسد دلم مچاله می شود.

-می دونم عزیزم... می دونم. کار درستی کردی.

-می دونی چیه؟ من زیاد از حد خودمو خرجش کردم! بیشعور برگشته به من میگه خودت خواستی مگه مجبورت کردم! احمق نمی فهمه دوستش داشتم! اسمش اینه که دوست پسرمه بعد عین یه شوهر از من انتظارات گنده گنده داره! د آخه اگه تو آدمی حداقل با خودت صادق باش! به من میگه روی آینده هیچ حسابی باز نکن، بعد حرف رفتن که می زنم تیکه طعنه هاش شروع میشه! برو پی کارت بابا! به کدوم سازت برقصم من؟

ابروهایم به نشانه ی سردرگمی در هم می رود و دستم روی سرش خشک می شود.

-منظورت چیه از تیکه و طعنه؟ چی میگه یعنی؟

دستمال کاغذی درون دستش را تکه تکه می کند و با گریه و حرص می توپد:

-چه می دونم... من این چند وقته تلاش کردم تا دیدارامونو کمتر کنم. کمتر زنگ بزنم... دوری کردنو تمرین کنم. رسما کل روزو با هم بودیم. خب این آدم فردا به من بگی هری برو از زندگیم من چه غلطی کنم؟ وقتی مدام یه جمله در میون به شوخی و جدی میگه من آدم موندن نیستم؟ باید کم کم ازش فاصله می گرفتم! اینم حساس شده بود. هی می گفت داری منو می پیچونی! میگم نمیام بیرون منو تهدید می کنه! منم گفتم بره به جهنم دیگه اعصابشو ندارم!

#پارت۴۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

دوباره گریه را از سر می گیرد و من نمی توانم به این فکر نکنم که یک چیز هایی این وسط با منطق من جور در نمی آمد!

این بهانه گیری ها از مردی که ادعا دارد آدم ماندن نیست و نباید به او دل سپرد بعید بود! یا مهشید او را درست نفهمید بود و یا...

-روانیه! مگه نه؟

-آره... معلومه که هست! تو غصه نخور قربونت برم...

تائیدش می کنم چون وقتی از شدت عصبانیت دستش داشت می لرزید راهی غیر از این نداشتم!

اما فقط همین امشب. چون فردا صبح آفتاب که طلوع کند باید درست و حسابی در این باره صحبت می کردیم. فکرمام را روی هم می ریختیم.

-بیشعورم هست...

-اوهوم... هست! اشکاتو پاک کن دیگه. حقشو گذاشتی کف دستش مرتیکه رو... ببینمش پاره پورش می کنم تو غصه نخور!

دستش را با حرص زیر چشمانش می کشد و غرغر می کند:

-نمی خوام! بعد فکر می کنم خودم از پسش برنیومدم رفتم بزرگترمو آوردم! اما حالشو بگیر عوضی رو...

نیشم شل می شود وقتی انقدر ناز و تو دل برو حرص می خورد اما غصه اش لبخند را تلخ می کند. برای عوض کردن حالش زمزمه می کنم:

-پاره اش نکنم، حالشو بگیرم. گرفتم. حل چشات!

-خب!

می فهمم که آرام تر شده و دیگر اشکی برای ریختن ندارد.
بلندش می کنم تا دست و صورتش را بشوید و کنار هم دراز می کشیم و تا زمانی که نفس هایش یکنواخت نشده اند دستش را رها نمی کنم.

یک چیزی این وسط بود که با گفته های مهشید هم خوانی نداشت و من یک حدس هایی داشتم اما مطمئنا آن ها را برای خودم نگه می داشتم.

چون نمی خواستم به مهشید وایب اشتباهی بدهم و او را به چیزی امیدوار کنم اما به نظرم می رسید که ورق برای نریمان برگشته بود!

این حسی را که من از رفتارش برداشت کرده بودم ترس از دست دادن بود! باید منتظر واکنش بعدی اش می ماندم و بعد نظر می دادم.

.....

#پارت۴۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرم تا گردن زیر انبوه کارها دفن است اما به محض ورود مهشید چنان مبهوت می مانم که حتی نمی توانم از جایم تکان بخورم...

-چیه نگاه نگاه می کنی؟

-خوشگل شدی!

-بودم! به کارت برس!

-چشم سلطون...

خنده ام را می خورم اما همچنان خیره نگاهش می کنم.
موهایش را چتری کوتاه کرد بود و روی صورتش ریخته بود. با آرایش خاص و تمیزی که روی صورتش نشانده بود، کلی چهره اش را تغییر داده بود. مانتو کتی مشکی رنگش با جین آبی

روشنش و کتانی سفیدش را هم که نگاه می کنم حس می کنم که باید دست به دعا بردارم.

می ترسم که به پوشش درون محیط شرکت ایراد بگیرند! و خب ما موظفیم که به ضوابط شرکت طرف قرارداد احترام بگذاریم.

اما در این شرایط روحی اش، وقتی می دانم که برای خوب نشان دادن خودش اینگونه لباس پوشیده تا چشم نریمان را در بیاورد، نمی توانستم از خر شیطان پیاده اش کنم! یا حتی به او تذکر بدهم! مسلما حالا زبان منطق در او اثر نداشت.

-حالا دیگه منو می پیچونین با صدرا می رین کنسرت دیگه... دمتون گرم واقعا...

با لحن تند و چشمانی ریز شده گفت و می دانم که کلا رو دنده چپ بیدار شده و روی مود گیر دادنش است. خدا روزمان را به خیر کند!

با آرامش و خیلی عادی توضیح می دهم:

-صدرا گفت دوتا بلیت دارم همراهیم کن... من می گفتم یه بلیتم برای دُمَم رزرو کن؟ ضایع بود خب!

-من دُمَتم؟ بیشعوری دیگه... دلتونم بخواد من افتخار بدم باهاتون بیام!

-دُمَمی... اما دم قشنگمی! به گس گسونت نمیدم...

-خودتو خر کن!

می خندم و صدای تقه ای به در می آید و پشت سرش صدرا وارد می شود. تا سلام می دهد مهشید شروع می کند...

-صدرا خان خوش گذشت دیشب؟ همیشه به کنسرت و شادی...

#پارت۴۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

طوری با لبخند مصنوعی این جمله را گفت که انگار از صد تا فحش هم بدتر بود! صدرا نگاهی به من انداخت و هردو با هم زیر خنده زدیم...

-یعنی یه طوری میگی همیشه به شادی آدم دردش می گیره! حس کردم نفرین کردی...

خود مهشید هم به خنده می افتد...

-برای امشب اگر بیکارید برنامه بچینیم بریم سینما...

مهشید صورت چین می دهم و با تکیه به صندلی اش غر می زند:

-نوچ... سینما چیه؟ سینما هم شد برنامه؟ یه دورهمی، فلانی، فیلانی...

صدرا با چشمان گرد شده ای نگاهش را بین من و مهشید می گرداند و من تو روی زیاد این بشر مانده ام!

شانه ای بالا می اندازم و صدرا انگار که داشت تلاش می کرد بفهمد که شوخی می کند و یا جدی می گوید مردد در جایش مانده است.

-دورهمی هست اما از بچه های اینجا کسی نیست. همشون دوستای دانشگاهمن.

مهشید اخم در هم می کشد و خیلی سریع می گوید:

-اصلا اگر از بچه های اینجا کسی باشه من نمیام! اما آدمای جدیدو هستم...

صدرا ابرویی بالا می اندازد و این گاردی که مهشید مقابلش گرفته بوهایی را به مشامش می رساند!

-خیله خب... من زنگ می زنم به بچه ها برای فردا شب اوکی می کنم بهتون خبرشو میدم...

سریعا برای اینکه از همین حالا روی من حسابی باز نکنند به زبان می آیم:

-منو حساب نکنیدا... لطفا منو معاف کنید. خودتون برید...

صدرا مانند یک لاستیک پنچر شده نگاهم می کند و مهشید پوف کلافه ای می کشد و دستش را روی میز می کوبد و می گوید:

-زکی... تو نیای منو می خواد چکار؟

معذب شده چشم غره ای با مهشید می روم.

#پارت۴۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدرا چشم درشت می کند و با تته پته می گوید:

-این چه حرفیه! گفتیم دوستیم دیگه! اولا که شهرزاد رو قانع می کنیم بیاد، نیادم با هم می ریم... البته اگر خودت دوست داشته باشی. من خوشحال میشم با دوستام آشناتون کنم...

-نه باور کنید بحث قانع کردن و این حرفا نیستش. می تونستم که میومدم. این روزا خیلی شلوغم... فعلا شرایطشو ندارم...

شرایطش را داشتم اما نباید امیدوارش می کردم. که حس نکند دیشب و بیرون رفتنمان هرچقدر هم که خوش گذشت، معنای خاصی دارد.

همانطور که قرار است با مهشید به دورهمی بروند و معنایی ندارد. صرفا همانند دو تا دوست اجتماعی...

این موقعیت خوبی بود تا ایده ی پیشرفت رابطه مان به چیزی فراتر از دوستی را از ذهنش خط بزند!

-خیله خب... اصرار نمی کنم. پس مهشید تو اوکیی؟ اگه آره زنگ بزنم با بچه ها هماهنگ کنم. اتفاقا این بار دورهمی خونه منه... از کمکتم می تونم استفاده کنم... خیلی تو این جور مسائل سر رشته ندارم.

صدرا نگاهش هنوز مردد روی من می چرخد و حس می کنم که دوست داشت بیشتر اصرار کند اما به خاطر این که به مهشید حس بدی دست ندهد سکوت کرد.

مهشید با تردید نگاهش می کند و لبانش را می گزد و فکر می کند. بعد از چند لحظه می گوید:

-امیدوارم که تو رودربایستی یه مهمونی نداخته باشم به گردنت اما خب من هستم رو کمکمم حساب کن!

تک خندی می زند و حین اینکه به سمت در می رود می گوید:

-مطمئن باش که تو رودبایستی نیستم. وقتی دیدیشون ازشون بپرس. رو کمکتم حساب می کنم. در ضمن مدل موهای جدیدت بهت میاد. مبارک باشه...

مهشید بهت زده از پشت سر با نگاهش او را بدرقه می کند و حس می کنم که انتظار این جمله را نداشت کمی دستپاچه شده.

#پارت۴۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش را به سمت برمیگرداند و با خنده می گوید:

-اگه اینو نگیریش خودم میگیرمش به مولا! یه دونه باشه یه پارچه آقا... اصلا آدم انقدر فهمیده؟

قاه قاه می خندم و خودش هم به خنده می افتد... چون از او تعریف کرد شد یک پارچه آقا و فهمیده!

هنوز یک دقیقه از رفتنش نگذشته که محمد در می زند و وارد می شود.

با اخم نگاهی به راهرو و بعد نگاهی به صورت های خندان ما می اندازد و بعد در را می بندد. با اخم دست به کمر چند قدمی جلو می آید و مهشید زودتر از من به حرف می آید:

-بفرمایید مشکلی پیش اومده جناب فرهمند؟

-خیر خانوم...! شهرزاد می تونی بیای اتاقم صحبت کنیم؟

از لحن ناراحت و تا حدودی سردش جا می خورم.

-خب زنگ می زدی میومدم چرا این همه راه اومدی اینجا؟

لحظه‌ای وا می ماند اما قافیه را نمی بازد و خیلی زود به خودش می آید...

-رد می شدم از اینجا گفتم خودم بهت بگم...

بله... من هم اصلا نمی دانم که متوجه حضور صدرا درون اتاق من شدی و آمده ای تا سر و گوشی بجنبانی!

-خیله خب... چند دقیقه دیگه میام.

سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

-یه چیزیش می شه ها... چشه داشمون؟

-از دیشب که با صدرا رفتم کنسرت همینجور زهرمار شده. اومدم رزا رو برسونم شرکت برگشته به سر و تیپ من گیر میده! میگه این چه وضع اومدن به شرکته! الانم ترسیدم به توام گیر بده!

مهشید شانه ای بالا می اندازد و چند لحظه نگذشته که باز هم صدای در بلند می شود و بعد نریمان وارد می شود.

امروز این اتاق با این حجم از رفت آمد کم از یک کاروانسرا نداشت!

-بفرمایید؟

با لحن سرد و با جدیت تمام گفتم... بدون اخم! مهشید هم سرش را گرم گوشی درون دستش کرده و حتی نگاهش هم نکرد!

-می تونم تنها با مهشید صحبت کنم؟

#پارت۴۱۲
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی
#پارت‌هدیه‌نوروز

نگاهی به مهشید می کند و من می بینم که مهشید حتی از جایش هم تکان نخورده و این یعنی توانایی رویارویی با او را ندارد!

و من دلم پاره پاره می شود وقتی مهشید سرزبان دارم را اینگونه مظلوم و در خود رفته می بینم!

-خیر!

جا خورده ابرویی بالا می دهد و می خندد و با همان خنده می گوید:

-اولیاشی شما؟

تمسخر گونه گفت اما من که حرف از این جماعت نمی خوردم...

-مفتششم من! مشکلی داری شما؟ بیرون از شرکت و خارج ساعت کاری تماس بگیر اگر مایل بود می بینه شما رو، الان مشغول کاریم مزاحم نشین لطفا!

مطمئن بودم که مهشید دلش نمی خواهد که با او صحبتی داشته باشد. و تا هر زمانی که می خواست من اجازه ی نزدیک شدن این مرد را به او نمی دادم.

انگار که انتظار این پاسخ را از جانب من نداشت و بیش از این صبری برایش نماند قدمی به سمت میز مهشید می رود...

-مهشید این مسخره بازیا چیه درمیاری؟ زبون نداری خودت جواب بدی؟ تلفن جواب نمیدی واسه من؟ مگه بچه ای؟ الان قهری مثلا؟

مهشید سرش را با کمی تاخیر بالا می آورد و با رنگی که من خوب می فهمم پریده، اما چهره ای که فکری و درگیر به نظر می رسد با لحنی آلوده به تمسخر می گوید:

-این که کسی تماستو جواب نمیده، میای تو اتاقش نادیده ات می گیره، جوابتو نمی ده، به نظرت چه منظوری داره؟ عا... بذار فکر کنم... سخت شد!

به ثانیه حالت چهره اش را تغییر می دهد و با لحن خشک و سنگینی می گوید:

-یعنی نمی خواد باهات حرف بزنه! اینم نمی تونی بفهمی؟

#پارت۴۱۳
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

نریمان به وضوح عصبی شده اما به در بیخیالی می زند و با چشمانی که رگه ها سرخ در آن پیدا شده با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

-مهشید من یه بار میام دنبالت دفعه دومی در کار نیستا... جلوی ایشون می گم که مفتشته... نیای بگی من برات مهم نیستم و از خدات بود من برم و داستان سرهم کنی من حوصله بچه بازی ندارم! می خوای تمومش کنیم من حرفی ندارم اما اینو بدون این یه راه بی بازگشته! من دیگه به هیچ عنوان قبولت نمی کنم!

مهشید پشت هم پلک می زند و با لب هایی که روی هم چفت شده تا از لرزششان جلوگیری کند نگاهش می کند و من می دانم چه دردی را دارد تحمل می کند.

دسته های صندلی را درون دستش می فشارد و من از درون می لرزم. حالش بد بود... خواهرکم داشت جان می داد که فرو نریزد!

حالا مطمئن بودم که این رابطه سمی با آدمی مثل این نریمان به بهشت خدا هم نمی ارزید!

-برادر سماوری... اینجا رو نگاه کن... من اینجا...

بشکن می زنم تا نگاهش را از مهشید به سمت خودم بگیرم تا مهشید خودش را جمع و جور کند.

چون می دانستم که دقیقه ای دیگر این نظر بازی های ادامه پیدا می کرد فرو می ریخت و بعد هیچ وقت خودش را نمی بخشید!

این وسط تنها داشته ای که برایش مانده غرورش بود!

-من بنویسم امضا بدم که از سمت مهشیدم همه چیز تموم شده ست و به هیچ عنوان کلاهشم بیفته سمت تو نمیاد زحمتو کم می کنی؟

پوزخند می زند! در کمال وقاحت و سردی... انگار که مثلا من یک چیز ناممکن به او گفته باشم!

این آدم فکر کرده که علاقه ی مهشید به او یک حس تمام نشدنی است و هرچه قدر بخواهد می تواند گربه رقصانی کند و مهشید باز هم پیشش برمی گردد؟

زهی خیال باطل! من نمی گذاشتم... این آدم ارزشش را نداشت!

#پارت۴۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-امیدوارم که اینطور نشه! چون من نمی خواستم اونی رو که این رابطه رو تموم می کنه، آدم بده ی داستان من باشم!

با صدای محکم مهشید با لبخندی که تظاهری بودنش را فقط من می دانم برق افتخار در چشمم سوسو می زند:

-میگن ضرر رو از هرجا بگیری منفعته! و دقیقا تو چرا باید این رابطه رو تموم می کردی؟ مگه بهت بد می گذشت؟ این من بودم که از کم بودنت شاکی بودم! از اینکه نه یه جو معرفت داری نه یه جو مردونگی! درست نیست اینحرفا رو جلوی کس دیگه ای بگم پس قبل از اینکه بحث بالا بگیره مثل دو تا آدم متمدن همه چیزو همین جا تموم کنیم. و فکر کن هیچ وقت مهشیدی تو زندگیت نبوده! خیلی هم فکر نمی کنم برات سخت باشه... قبل از اینم خیلی بند حضور من نبودی!

این بار به وضوح صورتش سرخ شده و خشم از چهره ای برافروخته ی شره می کند.

-به جهنم!

حرفش را می زند و ثانیه ای بعد اتاق را ترک می کند و من بلافاصله از جایم می پرم و مهشید را در آغوش می گیرم.

سرش را به سکمم می چسبانم و او دستانش را دور کمرم حلقه می کند...

-خوب جوابشو دادم مگه نه؟

-عالی بودی... بهت افتخار می کنم. لیاقتتو نداشت مهشید! این رابطه تو رو داغون می کرد! به خدا بعدا می فهمی که بهترین کارو کردی...

-پشیمون نشم شهرزاد...؟

-شوخی می کنی؟ بخاطر این آدم؟ نمی شی قول می دم...!

-اما دوستش داشتم...

-می دونم! متاسفم عزیزم...

-منم!

آنقدر مظلوم حرف می زند و اشک می ریزد که اشکم را در می آورد. دیگر هیچ شکی نداشتم که لیاقتش را نداشت.

این آدم به خاطر از دست دادن مهشید احساس ترس کرده بود که با وجود اینکه مهشید همه چیز را تمام کرده بود و جواب تماس هایش را نمی داد و در حالی که می دانست مهشید در اتاق تنها نیست تحمل نکرده و به سراغش آمده بود.

#پارت۴۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما آدم درست مهشید نبود. این مرد، مهشیدِ سراسر شور و نشاطِ مرا نمی فهمید. نمی توانست پاسخگوی احساساتش باشد.

سختش می شد اما یک روزی نه خیلی دور به خودش و این لحظه افتخار خواهد کرد!

.....

در را باکلید باز می کند و با شنیدن سر و صدای یوسف چشمانش را محکم روی هم می فشارد و نفس عمیقی می گیرد.

هیچوقت نتوانست با برادرش ارتباط بگیرد اما حالا حتی تحملش زیر یک سقف برایش غیر ممکن به نظر می رسید!

-اومدی داداش؟ خسته نباشید... خوش اومدی...

پیشانی محدثه را بوسه می زند...

-مامان گفت بهت زنگ بزنم بیای که خودت رسیدی. فکر کنم مادر زنت دوست داره!

می خندد و می چرخد تا راه آشپزخانه را پیش بگیرد. محمد اما غیر از اینکه اخم هایش در هم برود واکنش دیگری نشان نمی دهد!

وقتی آن شبی که مادر شهرزاد از چپ و راست تیر و پیکان به سمتش روانه می کرد و نفسش را گرفته بود را به خاطر می آورد، این ضرب المثل بیش از حد مضحک به نظر می رسد!

لحظه ای خودش هم از این فکر متعجب می شود. این ایده که شهرزاد زنش باشد و پریچهر خانوم مادر زنش، آنقدر دور به نظر می رسید که زانوهایش را سست می کرد.

انگار هر بار که می آمد امیدوار باشد که بالاخره دارد شهرزاد را کمی هم که شده نرم کند یکهو کسی یقه اش را از پشت می کشید و صد پله عقب ترش می انداخت!

سرش را تکان می دهد تا افکار آزار دهنده را پس بزند و با تمام خستگی و ناامیدی که درونش حس می کرد وارد پذیرایی می شود. همه به غیر از پدرش مقابلش بلند می شوند.

ابتدا به سمت مادرش می رود و روی سرش را بوسه می زند و بعد با بقیه سر سنگین سلام و علیک می کند.

یلدا طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار که بار قبلی که در این خانه بود چه فتنه ها که به پا نکرده بود. غیر از این هم از او انتظار نمی رفت!

این زن به این راحتی پایش را از این جا نمی برید. فرصت طلب تر از این حرف ها بود. محسن اما نگاه می دزدید.

#پارت۴۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یوسف پای پدرش را چسبیده بود و رها نمی کرد. چشمانش او را به یاد رزا می اندازد. دلتنگ دخترکش می شود. غم به دلش نیش می زند. چه می شد اگر دخترش و شهرزاد هم حالا اینجا بودند؟

-بیا ببینمت عمو جون...

روی ران پایش ضربه می زند تا نشان دهد می خواهد او را در آغوش بگیرد. دوستش داشت اما پسرک بیش از حد وابسته ی پدرش بود.

-برو بابایی... برو عمو رو بوس کن...

پسرک ترسیده سرش را تکان می دهد و محسن می خواهد باز اصرار کند اما محمد با لبخند رو به یوسف می گوید:

-اذیتش نکنید. عیب نداره بذار راحت باشه. هروقت خودش دوست داشته باشه میاد مگه نه عزیزم؟

-عمو دوستت داره پسر قشنگم...

منیر خانوم بود که رو به یوسف گفت و یوسف با تردید به محمد نگاه می کرد و بعد زبان باز کرد:

-عمو؟ تو با چشمات آدمالو می خولی؟

مردد پرسید و بعد انگار که خودش هم پشیمان شده باشد بیشتر به محسن چسبید. محسن معذب شده دستش را به موهای کوتاه شده ی پسرش کشید و گفت:

-این چه حرفیه پسرم؟ عمو دوستت داره! ببخش داداش... این کارتونایی که می بینن ذهنشونو به هم می ریزه...

-کالتون ندیدم... مامان دفت عموت داشت با چشاش منو می خولد!

به یکباره محسن به سرفه می افتد و چنان سرفه می زند که هر آن انگار روح از تنش می رود.

یلدا با صورتی گر گرفته چادرش را روی صورتش می کشد و می چرخد تا پشت کمر همسرش بکوبد. محمد سر پایین می اندازد و نگاهش را از آن ها می گیرد!

تربیت و ذات آدم ها بود که رفتار و گفتارشان را شکل می داد و این زن گستاخ و بی نزاکت همسر برادرش بود و متاسفانه باید تحملشان می کرد. کار از کار گذشته بود!

به خاطر برادرش نگاه گرفت تا معذبشان نکند. طوری رفتار کرد که انگار اصلا چیزی نشنیده است!

#پارت۴۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شام را در گریه های بی امان یوسف گذراندند و خیلی زود به خاطر بی قراری های یوسف آن جا را ترک کردند.

یلدا چند بار تاکیدی به منیر خانوم گفت که اگر کاری دارد برای مهمانی می توانند روی کمک او حساب کنند و این در

حالی است که سال های پیش همانند یک مهمان آمده و بعد رفته بود.

اما مدام تکرار می کرد و جهانگیر خان به سنگینی نگاهش میکرد. دست آخر به محسن گفت که روز مهمانی هیچگونه پیچیدگی و دردسری نمی خواهد و این را به همسرش هم پیش از آمدن حالی کند!

همه رفتند و محمد هم به تراس انتهای راهرو رفت و تا کمی هوا به سرش بخورد. احساسات کشنده ای دوره اش کرده بودند!

تنهایی، خود باختگی، شرم، کلافگی و بیشتر از همه پشیمانی!

هرچقدر غصه بخورد، هرچقدر خودش را لعنت کند، مشت به دیوار بکوبد، خودش را بخورد، زمان باز نمی گردد!

در تمام این سال ها صدایی از درون فرا می خواندش... که چه شد آن دختری که پشت سر گذاشته بود.

هرچه که می گذشت صدا نومیدانه ضعیف و ضعیف تر می شد. ترس بزرگتر جلوه می کرد! ترس شرم را پس می زد و به فراموشی تشویقش می کرد. توجیهش می کرد!

اما فراموش نشد! حالا که به لحظاتشان فکر می کند و به یاد می آورد بغض مردانه ای گلویش را می فشارد.

شهرزاد طوری نگاهش می کرد انگار که خدا را مجسم مقابلش داشت! طوری خودش را در آغوشش جا می داد که انگار بهترین نقطه جهان جا خوش کرده است!

دستانش را روی سینه گره می زند و چشم می بندد.

-فقط یه لحظه... التماست می کنم خدا! فقط یه لحظه دوباره اونطوری بهم تکیه کنه و تو بغلم جا خوش کنه...

مادرش می گفت محمد امین نفسش حق است! همه جا می گفت خدا من را به عجزو التماسای محمد امین بخشید. به نذر و نیازهای او... به پابرهنه تا امام زاده رفتن هایش...

پس شاید اگر می گفت، اگر به زبان می آورد خدایش دوباره می شنید...

#پارت۴۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشم باز می کند و رو به آسمان نگاه می کند...

-قول می دم این بار رو سفیدت کنم... خونه خرابم نکن...! نمی تونم ازش بگذرم... کمکم کن... بهم توانشو بده دوباره دلشو به دست بیارم! می خوام جبران کنم... راهمو نبند!

نرده را درون مشتش می فشارد و خم می شود. با حالت تسلیم و بی تکلفی سر به زیر می اندازد و صدای میرزا در گوشش می پیچد:

«یا رب نظر تو برنگردد!»

قطره اشکی که از چشم راستش می چکد همزمان می شود با اولین قطره ی بارانی که روی مشتش روی نرده می چکد!

مشتش را نزدیک می آورد و با بغض می خندد. به آسمان نگاه می کند و بوسه ای روی قطره ی روی دستش می زند!

-اینو به فال نیک می گیرم!

می خندد و کف دستانش را از تراس بیرون می برد تا سهم بیشتری از نگاه و رحمت خدا بگیرد! با حال بهتری به اتاقش می رود. هنوز لباسش را نپوشیده که محدثه در می زند.

-چند لحظه...

سر و وضعش که مرتب شد صدایش می زند. محدثه سر داخل می آورد و می گوید:

-خواب نیستی؟

-نه بیا تو... چیزی شده؟

روی تخت می نشیند و دستانش را به پشت می برد و تکیه می زند. محدثه مقابلش ایستاده و این پا و آن پا می کند.

-نه چیزی نشده می خواستم راجع به یه چیزی باهم صحبت کنیم...

محمد کنجکاو شده ابرویی بالا می دهد:

-می شنوم...

-می خواستم راجع به... یعنی... به من مربوط نمیشه اما... خب جوابش برام مهمه!

-محدثه حرفتو بزن!

-داداش... تو شهرزاد جون رو... یعنی دوستش داری؟

جاخورده نگاهش می کند و بعد از چند ثانیه چشم ریز می کند. این سوالات از کجا آب می خورد؟ یعنی مادرش او را فرستاده بود؟

#پارت۴۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هیچوقت با حاج خانوم حس غریبگی نداشت. همیشه راحت با او حرف می زد اما این هم که الان از دستش ناراحت است و او را لایق شهرزاد نمی داند می تواند دلیل این حرکت باشد. که محدثه را فرستاده تا مزه ی دهانش را بگیرد؟

-چرا من باید جواب بدم اینو؟ اصلا چرا برات مهمه؟

-مهمه داداش! خیلی مهمه... من درست نمی دونم چی شده... چه اتفاقی بین شما افتاده... نمی خوامم بدونم. چون یه حسی بهم می گه که این جدایی طولانی مدت، وقتی حتی با وجود رزا هم به وصال ختم نشد، وقتی شهرزاد حاضر نشده تا الان به تو خبر بده، پس یه کدورت عمیق این وسط هست که باعث می شه حس من به یه کدوم از شما دوتا عوض بشه و من اینو نمی خوام. چون هر دوتونو دوست دارم...

دستانش از استرس و غم می لرزد. کف دستانش را به هم می ساید و سر پایین می اندازد...

-من نمی تونم شهرزاد جون رو یه آدم بد تصورش کنم. اصلا مگه می شه اون چشمای پر مهر و اون لبخندای لطیف مال یه آدم بد باشه؟ من واقعا ازش خوشم اومده... دوستش دارم... مامان چندبار خیلی محدود دیدتش اما یه بند ازش تعریف میکنه! داداش همچین دختری رو چطور تونستی رها کنی؟ چطور ولش کردی؟ مگه می شه آدم عاشق همچین زنی نشه؟ چی کم داشت مگه؟

محمد با صورتی سرخ شده جلو می کشد و سرش را در دستانش می گیرد! مسخره بودند این حرف ها!

در صورتی که تمام این چند سال او فکر می کرد که شهرزاد با خانواده او بُر نمی خورد. که نمی تواند هم صحبت خوبی برای خواهر و مادرش باشد چون از دو دنیای متفاوتی هستند!

اما حالا می دید که اگر قلب ها به هم نزدیک باشند دنیا برای همه یکیست!

اخم هایش در هم رفته و محدثه حال دگرگون شده ی برادرش را می بیند اما نمی تواند سکوت کند. مقابلش زانو می زند...

#پارت۴۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-داداش من اشتباه خوندم نگاهتو بهش یا واقعا توام دوسش داری؟ بابام حتی فهمیده... به مامان گفته محمد خودشو

باخته! یه طوری نگاهش می کنی که از دورم برق چشمات، چشمو می زنه!

محمد تلخ خندی می زند... انقدر دستش رو بوده؟ انقدر که همه بدانند؟ خودش هم می داند؟ می داند و با دیگری قرار و مدار می گذارد؟ قلب او را زیر پایش له می کند و پشت سرش می گذارد؟

خدا به سر دشمنش هم نیاورد حال آن شبش را! وقتی مجبور بود مقابل دخترش خودداری کند در حالی که قلبش داشت منفجر می شد!

-برو بخواب محدثه... مهم نیست من چه حسی دارم!

دستش را کلافه روی ریش هایش می کشد و ادامه میدهد:

-اشتباه نخوندی نگاهمو... اشتباه نکردی که یکی اینجا بد خراب کرده و اون منم! به همین خاطرم شهرزاد محاله به من شانس دوباره بده!

می گوید اما زبانش را می گزد! خدا نکند که اینطور شود. اما نمی خواهد که خواهرش به این رابطه امیدوار باشد و افکارش را، امیدو واهی اش را با پدر و مادرش هم در میان بگذارد!

-از کجا می دونی؟ مگه ازش پرسیدی؟ مگه تلاش کردی براش؟ مستقیم بهش ابراز علاقه کردی؟ کارایی که زنا دوست دارن مردشون براشون انجام بده! بهش محبت کنی، براش وقت بذاری، براش هدیه بخری، به شام دعوتش کنی... چه می دونم...

مردد به محدثه نگاه می کند. چشمان خواهرش از امید می درخشد و این حالش را خوب می کند.

دلش می خواهد سفره ی دلش را برای این خواهر کوچکترش باز کند شاید ذهنش بازتر می شد. شاید غمش سبک تر می شد...

-نکردم... اصلا فکرشم به ذهنم خطور نکرد... چون اگه به اون باشه حاضره تا آخر عمرشم منو نبینه! به خاطر رزا داره

منو تحمل می کنه. به خاطر رزا هرکاری می کنه! رزا همه ی دنیاشه!

-شاید به خاطر رزا حاضر شه بهت برگرده... ها؟

#پارت۴۲۱
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

محدثه هیجان زده گفت اما محمد فورا اخم در هم می کشد و از جا بلند شد. خونش از فکر به این جمله به جوش می آید! آه عمیقی می کشد و می گوید:

-اصلا! هیچوقت همچین چیزی ازش نمی خوام و نمی ذارم اتفاق بیفته! به اندازه ی کافی آزارش دادم... به اندازه ی کافی به خاطر رزا از خودش گذشته! من اگر می خوامش به خاطر خودشه! وگرنه اون هیچ احتیاجی به من نداره! رزا رو بدون وجود من بزرگ کرد و خم به ابرو نیاورد! من می خوام که پشتشون باشم، حمایتشون کنم، بهشون زندگی که لیاقتشو دارن بدم نه فقط به خاطر این که می خوام باهاشون یه خانواده واقعی تشکیل بدم!

دستانش را روی صورتش می کشد و انگار که محدثه در اتاق حضور ندارد و با خودش صحبت می کند با لحنی پر تمنا و تملک طلبی می خروشد:

-می خوام بذارمش بالاترین نقطه دنیام که بی وقفه و بدون خستگی تا ته دنیا نازش بدم! غم چشماشو بگیرم، تا مثل قدیم

پر از زندگی نگاهم کنه! می خوام حتی یه غصه تو دنیاش نباشه... می خوام دنیاش انقدر خاکستری نباشه... مثل لباساش رنگی رنگی باشه! می خوام دنیامو فرش پاهاش کنم، جونمو فداش کنم... می خوام یه بار دیگه بتونم...

اینجای حرفش که می رسد نگاهش به نگاه پر اشک خواهرش گره می خورد و ادامه اش را در دلش می گوید:

«بغلش کنم و ببوسمش! به اندازه تمام روزای نداشتنش داشته باشمش!»

خواهر احساساتی و مهربانش جلو می آید دستش را دور کمر محمد می پیچد و سرش را روی سینه ی او می گذارد و می گوید:

-می دونستم دوستش داری... مامان به بابا می گفت محمد به خاطر رزاست که دور و بر شهرزاد می پلکه اما من حاضرم قسم بخورم که رزا به خاطر شهرزاده که انقدر عزیز شده برات! این همه از آینده ات با شهرزاد گفتی یبار نگفتی رزا! من داداشمو خوب می شناسم... خیلی خوشحالم... خیلی...

#پارت۴۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد بهت زده حرف هایش را می شنود و در جایش بی حرکت می ماند. کی جای شهرزاد و رزا در قلبش عوض شده بود؟

اولین روزی که رزا را مقابلش دید و به عنوان پدر مقابلش زانو زد و در آغوشش کشید، با حسی آشنا شده بود که در عمرش تجربه نکرده بود. یک جور عشقی که انگار مثلش در دنیا نیست و نخواهد بود! که این دختر تکه ای از بهشت بود برایش! تمام قلبش را تسخیر کرده بود!

اما حالا حس می کرد همانقدر و حتی بیشتر شهرزاد را دوست دارد! عشق که می گفتند همین بود؟ و چطور می شد که اینطور نباشد؟

شهرزاد خودش ستاره وار در چشمش می درخشید وای به این که بزرگترین هدیه خدا را هم به او داده بود. رزایش را به او داده بود!

دستانش دور محدثه می پیچد و قلبش با شور و اشتیاق بیشتری می تپد... بیقرار و بی تابانه برای یار می تپد...

-دوستش داری... حتی می تونم بگم عاشق شد، رفت داداشم!

دلش قنج می رود و در گلو می خندد و می گوید:

-نصفه شبی اومدی بلوا به پا کنی وروجک؟

-اومدم بگم من نمی تونم اهمیت بدم که شما و بقیه چه حسی به شهرزاد دارین. من دوستش دارم و می خوام بیشتر از این باهاش ارتباط بگیرم. حتی فردا ازش قول گرفتم با هم بریم

خرید. گفت اگر کارش زود تموم شد تا ظهر بهم خبر می ده.
احساس کردم باید بدونی... فکر نکنی دورت زدم یا نمی دونم...
فقط گفتم قبلش بگم بدونی که می خوام باهاش در ارتباط باشم، دوست باشم، که بعدا نگی چرا به من نگفتی. من دنبال دوستی بودم دیگه نمی دونستم طرف قراره زنداداشم بشه انقدر حس بد نداشته باشم...!

با شیطنت ابرو بالا می اندازد و محمد عمیق لبخند می زند.
حتی تصورش هم شیرین بود!

می شد روزی برسد که شهرزاد همسرش باشد؟ می شد روزی دوباره او صاحب آن قلب طلایی باشد؟ آن چشمان پر ستاره؟
دوباره صدا در سرش می پیچد:

«یا رب نظر تو برنگردد... برگشتن روزگار سهل است!»

.....

#پارت۴۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تماس را قطع می کنم و نفس کلافه ای بیرون می دهم.

-چیشد؟ کی بود؟

خودم را روی صندلی پرت می کنم و سعی می کنم تا تشویش و ناراحتی را از صدایم دور کنم.

-منیر خانوم بود. بنده خدا بازم زنگ زده بود خواهش می کرد که برم. حس خوبی ندارم از اینکه هی دارم روی همشونو زمین میندازم. اون روزم محدثه خیلی اصرار می کرد که حتما برم. اما واقعا دوست ندارم که برم. یعنی دلیلی نداره که اونجا باشم!

-حالا مگه چه خبر هست که انقدر اصرار دارن بری؟

نگاهم را روی رزایی می گردانم که چطور باربی هایش را مقابلش چیده بود و در تلاش بود که نقاشی شان را بکشد.

ژست متفکر و جدی اش لبخند کوتاهی و حمع و جوری به لب هایم می آورد و رو به مامان می گویم:

-درست نمی دونم. محدثه میگه محمد تو روز مبعث به دنیا اومده. از اون سال حاجی هرسال مبعث خرج میده. بیشتر از سی ساله که این روز رو مهمونی می گیرن. تمام خانومای فامیل صبح خونشون جمع میشن و تو پختن کمک می کنن. غروبم آقایون برای کمک تو کشیدن غذا و پخش کردنش تو محله های کم بضاعت میرن و آخرشم دور هم شام می خورن همین.

مامان ابرویی بالا می اندازد و فکری می گوید:

-جالب باید باشه.

دهانم تلخ می شود. مادرم هم مانند خودم با اینطور اجتماعات خانوادگی و فامیلی غریبه بود و برایش جالب به نظر می آمد.

اما این زنجیره همین جا قطع می شد مگر نه؟ رزا مثل ما نمی شد. هم ما و هم خانواده ی محمد را داشت.

-حالا این بین تو اون شلوغی کی می خواد مراقب رزا باشه؟

خیلی عادی گفت اما انگار دست روی نقطه جوش من گذاشت.

#پارت۴۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم به هم پیچید و با نگرانی گفتم:

-محدثه می گفت خودش چهار چشمی حواسش هست. چاره چیه...؟ من خودم دارم دیوونه می شم به خدا ولی بالاخره هرچیزی یه اولین باری داره. الانم حضور رزا لازمه. حاجی می گفت می خواد به عنوان نوه اش به همه معرفیش کنه! نمی تونم خودم برم نمی تونمم نفرستمش. به محمد خیلی سفارش کردم. گفت حواسش هست خودش...

با پا روی زمین ضرب گرفته ام و دندانم به جان پوست لب هایم افتاده است.

-نکن اینجوری... چیزی نمیشه که... اگر انقدر نگران بودی خودتم می رفتی...

-نه من اصلا! برم بگم چیکارشونم؟ نوچ... نمیشه!

-خیله خب. هرطور خودت می دونی. بیخودی فکر و خیال نکن. طوری نمی شه.

می گوید و به سمت تلویزیون می چرخد تا تکرار سریال مورد علاقه اش را ببیند. من هم چشمم به صفحه تلویزیون دوخته شده اما فکر به هزار جا پرواز می کند.

دست آخر طاقت نمی آوردم و موبایلم را برمیدارم و به اتاق می روم تا با محمد تماس بگیرم. بوق دوم به سوم نرسیده پیش از اینکه کلامی از دهانم بیرون بیاید پاسخ می دهد:

-گوشی عزیزم...

آخر سر دقم می داد با این پسرخاله بودن هایش! پوفی می کشم و او گوشی را از دهانش فاصله می دهد و با شخصی شروع به صحبت می کند:

-حسین داداش برو دم پر حاج خانوم نذاری سنگین بلند کنه ها... هر کاری داشت، باش دم دستش من از خجالتت در میام... دمت گرم...

انگار داشت از آنجا دور می شد که صدای همهمه ی دورش رفته رفته کمتر می شد و بعد صدایش را شنیدم:

-الو؟ جونم خانوم...

-سلام...

دستپاچه شدم و دسته موی توی صورتم آمده را به پشت گوشم هدایت می کنم.

#پارت۴۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد انگار که به جای خلوت تری رفته که با خیال راحت با صدای آرام و لحن بی نهایت ملایمی می گوید:

-سلام به روی ماهت... بیام دنبالت؟

دنبال رزا نه! دنبال من! چون قرار بود ساعت شش بیاید و رزا را ببرد اما از آن روز که مرا به دفترش کشاند تا در مورد جشن امروز صحبت کنیم تا به امروز از او اصرار بوده که از ظهر به خانه شان بروم و از من انکار بوده و بس!

اما او خستگی ناپذیر بود انگار...

-خیرجناب. من بیام اونجا چکار کنم؟

-معلومه... خانومی! مگه باید چکار کنی؟ شما اینجا باش گه گاهی خودی نشون بدی انرژی بدی خستگی از بین ببری...

این محمد بود که شیطنت می کرد؟

باید باور می کردم آن مردی که روز اول در دفتر کارش حتی برای شنیدن صدایش در فکر زیر لفظی دادن بودم این چنین مزه پرانی ها و دلبری ها از بر است؟

دست خودم نیست که دل به دل شیطنت هایش می دهم و برای لحظه ای فراموش می کنم که با چه کسی صحبت می کنم...

-این همه کارایی که گفتی رو من انجام میدم؟ چقدر مهم بودم من نمی دونستم...

مهشید حوله پوش از در وارد می شود و وقتی مرا گوشی به دست روی تخت می بیند ابرویی بالا می اندازد تا ببیند با چه کسی صحبت می کنم.

انگشتم را روی بینی ام می گذارم و می گویم تا سکوت کند و صدایی در نیاورد.

-شما مهمی اما نه به خاطر کارایی که انجام میدی. حضورت مهمه... مایه ی تسلی خاطره... شما باشی همه چیز یه جوره دیگه قشنگه...

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به زیر می اندازم. نگاه موشکافانه ی مهشید می گفت که این التهاب درونی در صورتم

هم بروز پیدا کرده که سریعا مقابلم می نشیند و سرش را نزدیک می آورد تا شاید چیزی بشنود.

لب های خشک شده ام را به داخل دهانم می کشم.

-ادامه نده لطفا...

#پارت۴۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صدای نفس عمیقی که کشید و تمام ناامیدی و کلافگی اش را نشان می داد شنیدم و توجهی نکردم. او زیاده روی کرد من چرا دل به دلش دادم؟

-من به خاطر رزا زنگ زدم...

-شروع شد دوباره... بله... در جریانم شما بای دیفالت همیشه به خاطر رزا به من زنگ می زنی... جونم بفرمایید. امر کن خانوم...

با لحنی همچنان آرام اما آلوده به کمی حرص گفت. خنده ام می گیرد.

مردک پررو... مگر غیر از رزا من باید به خاطر چه مسئله ی دیگری با او تماس بگیرم؟

-خواستم بگم... می شه چشم ازش برنداری؟ محدثه می گفت غذا رو تو حیاط می پزین. اونجا یه موقع تو حیاط بدو بدو نکنه بیفته تو دیگه و قابلمه ها...

چشمانم از تصورش گشاد می شود و دستم روی قلبم می رود...

-نوچ... اصلا ولش کن نذار بره تو حیاط تا وقتی که کارتون تموم نشده... بمونه داخل پیش محدثه.

-اگر انقدر نگرانی خودت بیا مراقبش باش!

حیرت زده نامش را صدا می کنم:

-محمد؟!

-جان؟ خب عزیزم من می دونم دل تو دلت نیست که می گم بیا دیگه. به خدا خودتو اذیت می کنی دل منم خون می کنی...

اصلا من نمی دانم کی با این مرد انقدر ندار شده بودم که رفتن و نرفتن من دل او را به خونریزی بیندازد!

-من نمیام چون صلاح نمی دونم و دلایل خودمو دارم. اما من رزا رو دارم به امید تو می فرستم. بهت اعتماد کردم که می تونی مراقب دخترمون باشی. اینکه میگی اگر نگرانی خودت بیا بالا سرش باش اصلا حرف قشنگی نیست!

-خیله خب بابت اون حرفم معذرت می خوام. اما... واقعا هیچ جوره نمی تونم نظرتو عوض کنم؟

با لحنی مستاصل پرسید و انگار این آخرین امیدش بود اما من واقعا نمی توانستم بروم.

-نمیشه محمد. اگر شدنی بود اصلا نیازی به اصرار نبود. همون بار اول می پذیرفتم. فقط لطفا لطفا مراقب رزا باش.

#پارت۴۲۷
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-هستم. مثل چشمام. هرچیزی که برای شب فکر می کنی لازمش می شه براش بذار. نمی خوام اولین شبی که پیشمه براش خاطره ی بدی بشه.

-اوم... حتما... در ضمن ممنونم. خیالم راحت تر شد. دیگه مزاحمت نمی شم. خداحافظ.

-مراحمی خانوم. پس من ساعت شیش میام دنبال رزا. خداحافظت باشه.

قطع کردم و مهشید در حال لباس پوشیدن غر زد:

-می شه بدونیم این دلایلی که گفتی چی هستن؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گوشی را روی تخت پرتاب می کنم و خودم را روی تخت رها می کنم. دستانم را به بالای سرم می کشم و برای لحظاتی چیزی نمی گویم.

خوشحالم که از شیرین شدن های محمد حرفی به میان نیاورد. و شاید هم نفهمید... همان بهتر!

قبلا هم پیش آمده که شب را پیش رزا نباشم اما همیشه این من بودم که خانه پیشش نبودم. حالا که او قرار بود نباشد در سینه ام احساس سنگینی می کردم.

مهشید کنارم می نشیند و نگاهش سنگین است. از من دلیل خواسته بود و من حتی از دلایلی که می خواستم بیاورم هم شرمزده بودم.

یک طوری که انگار هم رفتنم هم نرفتنم با عقایدم در ضدیت بودند اما بالاخره کفه ی ترازو به سمت نرفتن بیشتر کج می شد.

-شهرزاد نمی خوای بگی که به خاطر حرفای اون روز یلدا نمی خوای بری!

صورتم راچین می دهم و با لحن منزجری می گویم:

-معلومه که نه! حتی جزو آخرین دلیلامم نیست. اصلا چرا باید می رفتم؟ چه اتفاق مهمی بود مگه؟ یا مثلا اگه من نرم کارشون لنگ می مونه؟ منم یه مهمون دعوتی بودم مثل همه ی اون آدمایی که اونجان.

-پس چی خب؟

به بازویم تکیه می دهم و تنم را یک وری روی تخت بلند می کنم به چشمانش زل می زنم...

#پارت۴۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-برم بگم چی؟ بگم چیه این خانوادم؟ تو نمی دونی وضعیت ما رو؟ هیچی این رابطه عادی نیست! اینکه تو بری تو یه جمعی که تو رو نمی شناسن و هیچی از گذشته ی تو نمی دونن اما خودشونو محق می دونن تا تو رو قضاوت کنن راحت نیست! داستان ما داستانی نیست که تو هر روز شنیده باشی. هرکسی که توی اون جمع شنیده که محمد قبلا ازدواج کرده و جدا شده و یه بچه داره که تا الان ازش خبر نداشته قراره که زوم کنه روی رفتارای من و محمد. تا بیشتر و بیشتر سر در بیاره. چون زنی که با محمد هیچ رابطه ای نداره نباید توی اون جمع باشه! اصلا تو یه نگاه به محمد و یه نگاه به من بکن!

سرجایم می نشینم و اشک گوشه چشمم را پیش از چکیدن می گیرم و می گویم:

-مطمئن باش انگشتای اتهام به سمت منه! چون منم که وصله ی ناجورشونم. منم که اگه تیپ و قیافم مثل اونا نیست پس یعنی ریگی به کفشم هست که محمد ازم جدا شده! یعنی زن درستی نبودم. یعنی متعهد نبودم... و هزار جور انگ دیگه! و اینا برای من اهمیتی نداره! نباید داشته باشه! تو می دونی که که بدتر از ایناشو از سر گذروندم! اما نمی دونم چم شده...

اینجای داستان بود که برایم خجالت آور بود! چون وقتی من می گویم من زنی هستم که با خودم و موجودیتم در صلحم و به افکار پوسیده اهمیتی نمی دهم نباید در زمان درس پس دادن و امتحان این چنین خودم را ببازم!

شرم آور بود و دلیلش برایم شرم آور تر...

-من نمی خوام که برام مهم باشه! اما...

لب هایم می لرزد و دستانم را در هم گره می کنم و فشار می دهم تا خشمم را خالی کنم.

می خواهم ادامه بهم که مهشید پیش از من جمله ام را کامل می کند...

#پارت۴۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اما این بار همه چیز فرق داره! و این بد نیست شهرزاد. اصلا حس بدی نداشته باش. ما همه اینطوریم. باید اینطوری باشیم! حرف آدم غریبه ای که تو قرار نیست توی زندگیت دیگه ببینش نباید برای تو مهم باشه! اما خانواده محمد همه نیستن... غریبه نیستن. قراره خانواده دختره تو باشن و تو نمی خوای که جلوی اونا کسی اون سرکوفتا و حرفای صد من یه غازو به زبون بیاره! و این کاملا طبیعیه. همه ی ما آدمای مهمی رو توی زندگیمون داریم که طرز فکرشون برامون مهمه. در واقع نظر مثبتشون در مورد خودمون برامون مهمه.

می خواستم مخالفت کنم... بگویم که برایم مهم نیستن اما دروغی بیش نبود!

@Vip Roman

محبت های منیر خانوم، خواهرانه های محدثه زیر پوستم نفوذ کرده بودند. حتی نسبت به جهانگیر خان هم دیگر آن حس نفرت سابق را نداشتم.

هرچه از دیدارمان در آن اتاق می گذرد بیشتر وبیشتر می فهمیدم که تمام حرف هایش را با یک نوع زیرکی خاص بیان کرده بود که با توجه به رفتارهای بعدترش سر سفره و بعدم هم یکی دو باری که در شرکت دیده بودمش به یقین رسیدم که تمام آن رفتارها از پیش برنامه ریزی شده بوده است.

شاید به نوبه ی خودش خواسته که مرا این گونه امتحان کند! روشش شاید کثیف بود و شاید اگر من هم جای او بودم از این بهتر نبودم!

به هر حال سعی کردم درکش کنم و حسی خنثی و تا حدودی توام با احترام به او داشتم.

-من از خودم و چیزی که هستم شرمنده نیستم. اما من و ظاهرم خیلی به این طور مجالس نمی خوریم. بهتر بود که برای پیش گیری از حرف وحدیث نرم. برای وجهه رزا هم اینطوری بهتره!

-حالا مگه باید چیتان پیتان میکردی می رفتی؟ نشنیدی میگن...

انگار که ادامه اش را یادش نیاید صورتش در هم می شود...

-یه چیزی اولشه بعد همرنگ جماعت شو...

پشت چشمی نازک می کنم و غر می زنم:

-آهان... یعنی چادر چفیه می پوشیدم می رفتم که رسوا نشم؟

#پارت۴۳۰
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-با چشمان وق زده و لحن تشر گونه ای می گوید:

-کی دیدی حاج خانوم یا حتی محدثه چادر چاقچور باشن؟ لباساشون شیک و پوشیده ست حجابشونم رعایت می کنن. حالا نه که همچین لباسای تو خیلی لختیه... کلا جین و بافت... جین و مانتو... جین و بلوز... الانم یه واموندہ بلند و پوشیده با جین می پوشیدی یه شالم میانداختی به خدا چیزی نمی شد یه شب!

-نمی گم چیزی می شد اما اینکه به خاطر خوش آمد یا نیامد کسی بخوام پوششم رو عوض کنم تو کتم نمی ره! من عروسک ویترینی نیستم. یه انسانم با قدرت اختیار...

یک دستش را بالا می گیرد و انگشتانش را به شکل دهن باز و بسته می کند و می گوید:

-ور ور ور... بیا پایین از منبر تو رو خدا. الان ولش کنی یه لکچر درباره حقوق انسانی و برابری میده. من میگم آدم به خاطر احترام به کسایی که براشون مهمه می تونی گاهی عقاید و اخلاقیاتشو کنار بذاره اگر آسیبی به خودش نمی زنه. همین. اگرم دوست نداری که خود دانی. حالام که فعلا قرار نیست بری. پس بحثم بی فایده ست.

از جا بلند می شود و با جفت دستانش صورتم را قاب می کند و سه مرتبه محکم پیشانی ام را می بوسد و حین اینکه به چشمانم خیره شده لب می زند:

-هرکسی که نمی تونه شرایط تو رو درک کنه و نمی تونه ببینه که تو چقدر فوق العاده ای یا کوره یا ابله! پس فکر خودتو با این چرت و پرتا مسموم نکن!

می گوید می رود و لبخند را روی صورت من پهن می کند. به حرف هایش که فکر می کنم حالم عوض می شود.

حالا دیگر احساس مزخرف چند دقیقه پیش را نداشتم. بینش بهتری نسبت به دل نگرانی ها و دغدغه هایم داشتم.

اینکه چرا برای اولین بار در زندگی ام از خودم بودن در جمعی احساس خطر می کردم. چرا مضطرب بودم که در آن جمع پذیرفته نشوم.

از خودم خجالت زده بودم چون نباید نسبت به محمد و یا خانواده اش احساس خود کم بینی داشته باشم.

اما این به خود کم بینی ربطی نداشت. به این مربوط بود که می خواستم در چشم خانواده ی محمد مادر لایقی برای رزا باشم.

#پارت۴۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

هنوز هم به خودم افتخار می کنم و هر روز برای انسان بهتری بودن برای مادر بهتری بودن تلاش می کردم.

خالی از خطا نبودم اما خودم را دوست داشتم. زندگی ام را دوست داشتم. دخترم را می پرستیدم.

این ها تمام چیزی بود که بیشترین اهمیت را داشت و به قول مهشید حالا که پرونده رفتن من بسته شده بود حرف زدن و فکر کردن به آن دیگر هیچ تفاوتی در اصل ماجرا نمی کرد.

بهتر بود رزا را به حمام می بردم و کم کم آماده اش می کردم و شاید هم ب ای خودم و مهشید یک شب خانومانه می چیدم.

از آن دیدار نریمان به بعد دیگر درباره اش حرف نزده بودیم اما مهشید دیگر آن مهشید سابق نبود. آن روی شوخش را جایی گم کرده بود و این بدترین اتفاقی ست که می تواند سر یک زن بیاید.

اینکه اجازه دهد طراوت و روحیه جنگنده و شادش را کسی نابود کند. خودش هم کوتاه آمده باشد، من اجازه اش را نمی دادم.

.....

عصبی و مضطرب مدام در کوچه قدم می زد و ورودی کوچه را زیر نظر گرفته بود. به ساعتش نگاه می کرد و کلافه از این همه بی خبری دستش را در موهایش می کشید.

-محمد امین؟

به سمت مادرش که در بین درگاه در ایستاد بود بر میگردد و به سمتش می رود...

-بیا تو آخه برای چی نگرانی؟

تلاش می کند تا خودش را کنترل کند. هیچ نمی‌خواهد خشمش را سر مادرش خالی کند. با چهره ای غضب آلود اما صدایی آرام غر می زند:

-مادر من چرا با من هماهنگ نمی کنید آخه؟

منیر خانوم چادرش را در مشتش جمع می کند و نگاهی به اطرافش می اندازد تا مطمئن شود کسی در نزدیکشان نباشد.

پشت هم پلک می زند و این واکنش ها از محمد به نظرش زیاده روی ست. درکش نمی کند.

#پارت۴۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-الان نگرانیت بابت چیه؟ فکر می کنی چه اتفاقی بیفته؟ حاجی گفت از سر راه خودش می ره دنبال رزا منم گفتم بهتره اینجوری. اینجا به وجود تو احتیاج داریم کمک دستمون باشی.

بعدم این همه راه نری بیای. جدا از اینا هم وقتی حاجی زنگ زده از من آدرس بگیره بهش می گفتم وایسا از محمد امین اجازه بگیرم بری دنبال دخترش یا نه؟

محمد عصبی پوفی می کشد و بی قرار در جایش این پا و آن پا می کند و با خشم فرو خورده ای می گوید:

-مادر من نمی گم از من اجازه بگیرین. اما خودتون می دونید حاجی بی دلیل کاری نمی کنه! اگر بخواد دوباره با شهرزاد صحبت کنه و این بارم ناراحتش کنه چی؟ بعدم من به شهرزاد گفته بودم خودم میرم دنبال رزا الان حاجی رو فرستادین میگین حاجی تاکید کرده کسی نه با من نه با شهرزاد تماس نگیره!

نفس خسته ای می گیرد و پر از استرس لب می زند:

-بوهای خوبی به مشامم نمی رسه مادر! مخصوصا که حاجی گفته به من خبر ندین و اگرم فهمیدم اجازه ندین زنگ بزنم بهشون. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه! حاجی بی دلیل کاری نمی کنه شما حق داری... اما این منو عصبی می کنه! می ترسم حتی زنگ بزنم به شهرزاد و حاجی پیشش باشه بعد بدتر بشه! شما میگی همه چیزو در آرامش پیش ببریم ولی از این ور آدمو تو منگنه می ذارین.

حاج خانوم نگاه معنا داری به محمد می کند و قدمی به او نزدیک می شود...

-داری زیاده روی می کنی محمد. بابات این هیولایی که تو ازش ساختی نیست. رفته دنبال نوه اش تا با خودش وارد این خونه بشه و احترام اونو تو جمع بالا ببره. وقتی رزا با حاجی وارد خونه بشه دیگه حرفی نمی مونه. دیگه احدی جرات نمی کنه که ماهیت اونو زیر سوال ببره و سوالای نامربوط بپرسه. این یعنی حاجی تمام کمال رزا رو پذیرفته و می خواد همه آدمای تو خونه هم اینو بدونن. این برات هیچ ارزشی نداره؟ به نظرت این کارو برای کی داره انجام میده؟

محمد سر پایین می اندازد و با نوک انگشتانش چشمانش را فشار می دهد. از شدت فکر و خیال داشت دیوانه می شد.

#پارت۴۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش تیر میکشد و دعا می کند که اتفاق بدی نیفتد. دعا می کند که قصد حاجی از این کار همینی باشد که مادرش می گوید...

-الانم بیا تو که اگر کسی تو رو تو این حالت ببینه اون وقته که تمام نیت حاجی از این کار زیر سوال می ره. بیا تو خونه خیلی خونسرد و عادی، به مهمونات رسیدگی کن و وقتی هم که حاجی و رزا رسیدن ازت می خوام که اولین نفر خودت به پیشوازشون بری و طوری رفتار کنی که در شان خودت و خونوادته. خودتو جمع و جور کن خوبیت نداره کسی تو این حال ببینتت. منتظرتم...

@Vip Roman

می گوید و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت محمد باشد به داخل میرود. صدای خنده ها و همهمه بیشتر روی اعصابش خط می اندازد.

هیچ فکرش را نمی‌کرد که حاجی این حرکت را از خود نشان دهد. قصدش واقعا چه بود؟

هرچه که بود فعلا کاری از دست او برنمی آمد. پس همه چیز را به خدا می سپارد و داخل می رود.

این جمع را دوست نداشت. نگاه های کنجکاوشان عصبی اش می کرد. به اندازه ی کافی در بدو ورودشان سوال پیچش کرده بودند.

هر چهار عمه اش درست مقابل همه ی کسانی که در سالن بودند با طعنه و کنایه گفته بودند که چطور بود که آن ها خبر نداشته اند که برادرزاده شان ازدواج کرده. با لحن بی نهایت طلبکاری گلایه کرده بودند که:

وصلت محسن و یلدا را هم تا زمانی که تصمیم به گرفتن جشن نگرفتین ما خبردار نشدیم. انگار که داداش ما رو غریبه می دونه!

خون خونش را می خورد که با یک "زندگی خصوصی من به کسی مربوط نیست" دهان همه شان را بندد اما نگاه های التماس آمیز مادرش مانع شده بود.

اما این باعث نشده بود که کوچکترین توضیحی بدهد صاف صاف در چشمان عمه ی بزرگش خیره شده بود و جواب نداده بود.

#پارت۴۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منیر خانوم که وضع را متشنج دیده بود گفته بود که زندگی مشترکشان خیلی کوتاه بوده و بنا بر دلایلی و بصورت توافقی تصمیم گرفته بودند که از هم جدا شوند. همین را گفته بود و از همه عذر خواهی کرده بود که کار زیاد دارد و از جا برخاسته بود.

او هم با یک "از خودتون پذیرایی کنید" به دنبال مادرش رفته بود و از آن فضای مسموم فرار کرده بود. اصلا برایش مهم نبود که چه در موردش فکر می کنند. هیچوقت مهم نبوده...

با ورود به سالن دوباره همه ی نگاه ها به سمت او برمیگردد و او ذره ای اهمیت نمی دهد.

کنار پسر دایی اش که به تازگی از ایتالیا برگشته بود می نشیند که او با دیدن محمد با تواضع می گوید:

-کمکی چیزی لازم هست صدام کن تعارف نکنیدا... من دیدم تعدادتون زیاده ماشالا دیگه گفتم تو دست و پاتون نباشم...

-نه داداش. کاری نیست فعلا. تو چه خبرا کی برگشتی؟ زودتر می گفتی مرد حسابی... یه قرار می ذاشتیم می دیدمت...

-خیلی نیست. اما به کسی خبر ندادیم. می خواستم یه مدت با خانواده باشم...

مشغول صحبت با فرهاد می شود و از عقربه های ساعت غافل نمی شود. بدبین نبود اما از هر راهی که فکر می کند باید تا الان می رسیدند.

دیر کردنشان فقط یک معنا می توانست داشته باشد. آن هم این بود که مسلما برخوردی با شهرزاد و یا مادرش داشته است که منجر به صحبت های طولانی شده است.

و این تنش را از وحشت سر می کرد.

هرچه بیشتر می گذرد بیشتر خودش را لعنت می کند. مادرش می گفت شمشیر را از رو بسته ای ولی نباید به پدرش اعتماد می کرد.

باید همان لحظه که فهمید او به دنبال رزا رفته خودش را سریع می رساند به خانه ی شهرزاد.

-تو چه خبرا... باور کنیم نور چشمی آمیرزا پدر شده؟ مامان که گفت باورم نمی شد... اما برات خوشحالم و بی نهایت منتظرم تا ببینمش...!

#پارت۴۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی توانست لبخندش را پنهان کند. هر زمان اسم رزا را می شنید گل از گلش می شکفت...

-حس خیلی جالبیه... هیچوقت فکرشم نمی کردم انقدر قشنگ باشه پدر بودن. حتی... برام بی نهایت ترسناک بود. هیچ تجربه ای شبیهش نداشتم. الانم ندارم اما وقتی باهاش

مواجه شدم... نمی دونی فرهاد... باید پدر شی تا بفهمی چی میگم...

زبانش قاصر از توصیف حسش است اما فرهاد با دیدن حالت چهره اش با لبخند عمیقی می گوید:

-با این برقی که تو چشمات افتاده حدسش زیاد سخت نیست. پس کی میاد این خانوم خوشگله...؟

گوشه ی لبش بالا می رود...

-چیزی نمونده... الاناست که برسه.

و در دل دعا می کند که این طور باشد. نگاهش را دور می گرداند. تعداد میهمانانشان لحظه به لحظه بیشتر می شود.

باید بلند می شد و می رفت تا به تازه واردین خوش آمد بگوید که با شنیدن صدای فرهاد در جایش می چرخد و نگاهش می کند...

-با مادرش هم در ارتباطی هنوز؟

با اشاره ی فرهاد به شهرزاد اخم در هم میکشد.

-معذرت می خوام قصدم فضولی نبود...

-نه نه... موضوع این نیست!

با فرهاد راحت بود. پیش از رفتنش به ایتالیا خیلی بیشتر از این حرف ها صمیمی بودند. می داند که بی منظور پرسیده اما دست خودش نیست که با یادآوری اسم شهرزاد ناامیدی بر قلبش چمبره می زد.

-پس مشکل دارین با هم...

-نه در واقع مشکل اونطوری نیست... من... خیلی خراب کردم فرهاد...

دستی به صورتش می کشد و با کلافگی اطرافشان را می پاید تا مطمئن شود کسی نزدیکشان نیست...

#پارت۴۳۶
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

بعد دوباره رو به فرهاد می کند و می گوید:

-درواقع در مورد رزا خیلی راحت با هم کنار اومدیم. اون از همون اولش که موضوع رو بهم گفت منو توی انتخاب آزاد

گذاشت. گفت می تونم قبول نکنم پدرش باشم و دیگه هیچوقت دیگه مزاحم من و زندگیم نمی شه. من با تمام وجودم می خواستم رزا رو... اصلا فکر اینکه سال ها دختری داشتم که بدون من زندگی کرده هنوزم روانمو به هم می ریزه. بیشتر از این نمی خواستم از دست بدم. با هم کنار اومدیم اما در رابطه با خودش اونقدر بد خراب کردم که حاضر نمی شه تو روم نگاه کنه!

آنقدر غم صدایش واضح بود که نیازی نبود تا رفیق دیرینه اش باشی تا حس صدایش را بخوانی!

-و چرا تو انقدر بد و شدید می خوای که تو روت نگا کنه؟ اگر اشتباه نکنم مامان می گفت خیلی وقته که از هم جدا شدید و از هم خبری نداشتین.

محمد تک خند غمباری می زاند و کف دستانش را به هم می مالد و پاسخ نمی دهد... از برهه ای از زندگی اش صحبت به میان آورده بود که انگار در هاله ای از بی خبری و نادانی گم شده بود. چرا هیچوقت به آن صدای نادم و خسته ی درونش پاسخ نداد؟

-هی هی... داستان هر لحظه داره جذابتر می شه! فکر نمی کردم موضوع انقدر جدی باشه! نور چشمی عاشق شده؟

نور چشمی صدا کردن هایش دلش را برای شنیدن صدای میرزا تنگ می کند.

او بود که عادت داشت نور چشمی صدایش کند و تا این لحظه متوجه نبود که او هم به عادت میرزا رزایش را نورچشمی صدا می کرد.

فقط به طور غریضی رزا و بعد هم شهرزاد را نور چشمی خوانده بود و حس کرده بود که چقدر به آن ها می آید که نور چشمش باشند.

-حالا دیگه واقعا برای دیدن این مادر و دختر مشتاقم! کیه این شیرزن که اینجوری حاجیمونو زمین زده؟ امیدوارم هرچی زودتر بیان...

#پارت۴۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد سر پایین می اندازد و با خنده ای مصنوعی که در تلاش است تا غم نگاهش را کمرنگ کند می گوید:

-اوه... اشتباه نکن. مادرش عمرا دیگه این طرفا پیداش بشه. رزا داره با حاجی میاد. این قوم عجوج مجوج ما رو که می شناسی؟ نه که خودم کم خراب کردم از شانس خوبم تنش به تن این قوممم خورد و به کل از ما برید!

فرهاد رها می خندد و دستش را روی شانه ی محمد می گذارد و می گوید:

-هی هی... خودت می گفتی ناامیدی از شیطانه بچه مسلمون.

-اره گفتم... اما اومدن اون اینجا یه چیزی شبیه به معجره می مونه فرهاد!

-و شاید الکی نباشه که خدای تو خدای معجزه هاست؟

محمد گیج سر بلند می کند و به چشمان براق فرهاد خیره می شود اما نگاه فرهاد به جایی دور تر دوخته شده است. جایی نزدیک به در ورودی...

به محض اینکه سر می‌چرخاند انگار برق از تنش رد کردند. انگار که سقوط قلبش مقابل پایش را حس کرد! حاج جهانگیر در حالی که رزا را در آغوشش داشت دوشادوش شهرزاد وارد شده بود.

منیر خانوم و محدثه با ذوق به سمتشان دویده و در آغوششان می گرفتند و این در حالی بود که محمد از شدت بهت نمی توانست از جایش تکان بخورد!

شهرزاد را نگاه می کند. مانتو بلند مشکی رنگی به تن داشت. تمام موهایش را از دورش جمع کرده بود و جز کمی از موهای جلوی سرش همه شان زیر شال زرشکی رنگش پنهان بودند.

کیف دستی کوچکی دستش بود و با سری بالا گرفته و نگاهی مستقیم و ظاهری که در نظرش از همیشه شایسته تر می نمود داشت دل از کفش می برد.

آنقدر زیبا و دست نیافتنی به نظر می آمد که عملا دستانش به لرز افتاده بود.

#پارت۴۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فرهاد نگاهش را بین شهرزاد و محمد می گرداند و وقتی متوجه می شود که با حالی که همراه با حاج جهانگیر وارد شده و توسط منیر خانوم و محدثه استقبال شده بود اما نامحسوس

نگاهش را بین جمعیت گرداند و سخت نبود حدس اینکه به دنبال محمد می گردد.

با شیطنت سرش را به محمد نزدیک می کند و می گوید:

-مرد... از چیزی که فکر میکردم خوشگل‌تره!

محمد که تماما محو شهرزاد و زیبایی هاش بود با شنیدن حرف فرهاد چنان سخت و سریع به سمت چرخید که گردنش تقی صدا داد.

با اخم هایی به شدت در هم گره خورده با نگاهش آتش به سمت فرهاد پرتاب می کرد.

فرهاد در تلاش بود تا خنده اش را قورت بدهد و جفت دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

-به مرگ تو دخترتو گفتم حاجی... کاری با زنداداش نداشتم که...

در واقع او آنقدر محو زیبایی های شهرزاد بود که شنیدن این حرف فرهاد فقط و فقط آتش دلش را بیشتر کرد و آنقدر ذهنش درگیر بود که گمان کرد راجع به شهرزاد این گونه صحبت کرده است.

آب دهانش را قورت می دهد و آن نگاه غضب آلودش را از فرهاد برمی‌گرداند اما با همان اخم های در هم تنیده می غرد:

-چون چشمای لعنتیتو هنوز می خوای جرات نمی کنی راجع به مادر بچه ی من انقدر گستاخانه نظر بدی! پیش خودت نگهشون دار تا از کاسه درشون نیاوردم!

فرهاد به قهقهه خندید و محمد از جایش برخاست تا به سمت شهرزاد برود.

@Vip Roman

ذره ای راجع به چیزی که گفت شوخی نداشت! خودخواهانه می خواست که شهرزاد فقط در چشم او تا این اندازه برازنده و دلربا به نظر بیاید.

رزا اول از همه متوجه نزدیک شدن محمد می شود با هیجان صدایش می زند:

-بابایی...

#پارت۴۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با هر بار بابا صدا زدنش بند بند وجود محمد را از خوشی لبریز می کرد و انگار این را می دانست که به هربهانه او را بابا خطاب می کرد تا قلب پدرش را بیشتر و بیشتر تصرف کند.

از آغوش جهانگیر خان خودش را به سمت محمد متمایل می کند و محمد بی معطلی او را در آغوشش می کشد.

سرش را در گردنش فرو می برد و چشمانش را می بندد و عمیق می بوید و پشت هم روی موهایش را بوسه می زند.

-جونم بابایی... نفس بابا...

چشمانش را که باز می کند روی لبخند محو شهرزاد نگاهش گیر می کند. شهرزاد اینجا بود و این معجزه را خدا فرستاده بود تا یکبار دیگر عظمتش را نشان دهد؟

چنان شور و شرری به دلش افتاده که نفسش را به شماره انداخته است.

چشمانش و حالت صورتش را می کاود تا بتواند به حالش پی ببرد. مسخره بود اما می ترسید که پدرش مجبورش کرده باشد. بعد به خودش نهیب می زند که او شهرزاد است چه کسی توانایی مجبور کردنش به کاری که نمی‌خواهد را دارد؟

در کمال تعجب هیچ رنجشی در صورتش نبود. برق چشمانش تنش را به تب می اندازد. سِرِّ خوابیده درون چشمان پرغرورش چه بود که تمام مردانه هایش را نشانه می گرفت و او را به تمام هیبتش به زمین می زد؟

طوری او را از خود بیخود می کرد که سال ها عبادت و بندگی اش پیش این لحظه رنگ ببازد و دلش زانو زدن بخواهد و سجده کردن؟

حاجی و منیر خانوم نگاهشان را بین آن دو می چرخانند و هر دویشان سنگینی نگاه های حاجی و منیر خانوم را حس می کنند.

شهرزاد با تنی گرم شده و صورتی گر گرفته نگاهش را روی رزا معطوف می کند تا شاید محمد به خودش بیاید!

این مرد را چه شده بود؟ از این بی احتیاطی ها نمی کرد! در حد چند ثانیه خیره نگاه کردن به زنی نامحرم در کارنامه سی و اندی ساله اش نداشت و داشت چشم شهرزاد را در می آورد؟

#پارت۴۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همه ی این ها را خودش هم می دانست و بی اهمیت به آن ها با نگاهی پر تمنا و گرم...

گرم از عشق و مستی...

بدون توجه به اطرافش، مصمم و راسخ همچنان نظر بازی می کند. آنقدر گستاخانه و جسورانه که صدای مادرش را در می آورد:

-آقا محمد؟ پسرم چشمات در اومد پلک بزن خب!

صدای پق خنده ی محدثه و گلو صاف کردن حاجی باعث می شود تا بالاخره محمد نگاه بگیرد.

شهرزاد اینجا بود... به همراه دخترش... درست مقابلش ایستاده بود و او می خواست جانش را فدای هر دویشان کند.

طوری عشقشان با رگ و پی اش گره خورده بود که هرگز در تمام زندگی اش با چنین احساسی مواجه نشده بود. ناشی بود و نا بلد بود.

بلد نبود احساساتش را مخفی کند اما برایش مهم نبود که دیگران چه می گویند چه فکری می کنند.

مثلا دقایقی می شد که نگاه تمام افراد سالن روی این شش نفر ثابت شده بود و هر حرکتشان را زیر نظر گرفته بودند. طوری که کوچکترین اتفاق را از دست ندهند!

اما در این لحظه، دیدن روی معشوق را با بهشت خدا هم تاخت نمی زد چه رسد به حرف و حدیث ها و یاوه گویی ها!

نگاه قدر شناسانه اش را به حاجی می دوزد و لب هایش بدون اینکه در اراده اش باشند با همان لبخند مملو از خوشی نجوا می کنند:

-مرسی بابا!

گرمای لبخند و کلامش مستقیم روی قلب جهانگیر خان می نشیند و مرد حس می کند که اولین سنگ درشت و سنگین از کوهی که بینشان کشیده شده بود قلت خورد و قلت خورد تا اینکه زیر پایش خورد شده و ریز ریز شده، حس شد.

تنش از شنیدن کلمه ی بابا از زبان محمد، آن ها بعد از سال ها گرم می شود و بلافاصله سری برای محمد تکان می دهد.

احساسات عجیب و خوشایندی تنش را در بر می گیرد و این مرد با شصت سال سن برای اینکه احساسات به قلیان افتاده اش را پنهان کند به تقلا افتاده!

#پارت۴۴۱
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

برای اینکه دستپاچگی اش را پنهان کند نگاه می گیرد و دستی به سبیل هایش می کشد و با نگاهی رو به منیر خانوم می گوید:

-خانوم می خوای همین جا نگهمون داری؟ بریم داخل جماعت دارن نگاهمون می کنن!

به سمت سالن برمیگردند و پا به پای هم وارد سالن می شوند.

پچ پچ های در گوشی، نگاه های کنجکاو که تعدادیشان با تمسخر و تعدادیشان با خوشحالی واقعی بود، همه و همه در اطرافشان جریان داشت اما همانطور که حاج فرهمند می گفت هیچکدامشان اهمیتی نداشت اگر همه شان متحد پشت هم می ماندند و اجازه نمی دادند تا حرف و حدیث ها محدوده ی روابط خانوادگی آن ها را تعیین کند!

یلدا بین عمه های همسرش نشسته بود و با بهترین ظاهری که می توانست از خودش نشان دهد مشغول خود شیرینی بود که دیدن این صحنه خونش را از عصبانیت و ناامیدی به جوش آورد!

او بود که تمام مدت با شیرین زبانی مجلس را گرم نگه داشته بود و حالا همه ی توجهات روی آن ها بود! به شهرزاد و دخترش...

از جایش بلند می شود و چند قدم مانده تا محسن را نمی داند چطور طی می کند و با خشم و حرص می توپد:

-تو از این افتضاح خبر داشتی؟

پچ پچ گونه داشت فریاد می زد و محسن با نگاه مضطربی به اطراف آرام می گوید:

-چه افتضاحی صداتو بیار پایین یکی می شنوه!

مردمک هایش گشاد شده و رگه های سرخ درونشان حتی ذره ای از میزان خشمش را نشان نمی داد! داشت آتش می گرفت!

با خشمی توام با ناباوری حرص می زند:

-چه افتضاحی؟ نمی بینی؟ بابات خودشو در حد یه راننده شخصی پایین آورده پاشده رفته دنبال خانوم آوردش اینجا! محمد نمی تونست بره دنبالشون؟ انقدر بابات خوار شده؟ اصلا باورم نمی شه! چه فکری پیش خودش کرده؟ از صبح تا الان این همه مهمون رو تو خونه اش نادیده گرفته و انقدر دیر و آخر از همه اومده، بعد وقتی ام اومده با این زنه اومده؟

#پارت۴۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محسن که خودش هم از این صحنه متاثر و فکری شده بود لحظه ای به فکر فرو رفت.

هیچ خوشش نیامد که پدرش چنین احترام و عزتی را برای کسی که حتی عضوی از خانواده شان هم نبود نشان داده بود.

احترامی برایش قائل شده بود که در تمام عمرش شبیهش را نسبت به کسی ندیده بود. اما از لحن بیان یلدا اخمی در هم می کشد و با خشم می غرد:

-یلدا بهت هشدار می دم همین الان صداتو ببری و راجع به حاجی درست صحبت کنی! وگرنه اهمیت نمی دم دیگه چه اتفاقی بیفته همین الان اینجا رو ترک می کنیم و اون وقتم خودت می دونی که اگه الان بریم یه نوع بی احترامی به حاجیه و دیگه راه بی برگشته. حاجی این بار آبرو ریزی رو تحمل نمی کنه و پامون از اینجا بریده نمی شه! خسته ام کردی دیگه! یا بشین یه گوشه دندون روی جیگر بذار این چند ساعتم بگذره یا هم که پاشیم همین الان گورمونو گم کنیم! تصمیمتو بگیر!

یلدا با بهت به عصبانیت شوهرش نگاه می کند که هر چند سال یکبار انقدر او را آتشین می بیند و این بار هم از آن وقت ها بود.

با بغض لب می لرزاند و می گوید:

-من عروس اول این خونه ام! پنج ساله که عروسشونم من براشون نوه ی پسری آوردم... حتی الانم باردارم! اون وقت توجهات و رو سر حلوا حلوا کردناشون برای اون زنیکه ست؟ مگه چکار کرده؟ هنوز دو روز نیست می شناسنش! حتی عروسشونم نیست... بعد حاجی رفته دنبالش با دبدبه و کبکبه شاهانه آوردش اینجا! خدا منو بکشه که حتی شوهرمم پشتم نیست!

می گوید و بعد به سمت اتاق می رود و محسن کلافه نوچی می کشد و به دنبالش می رود! باردار بود و حساس...

می ترسید که اتفاقی برایش بیفتد!

حاج فرهمند از همان ابتدای ورود با هرکسی که سر راهش می بیند خوش و بشی کند و خوش آمد می گوید.

#پارت۴۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به قسمت بالای سالن جایی که بزرگتر ها نشسته بودند می رسند و مقابل خواهرانش که می ایستند هر چهار نفرشان از جا برمی‌خیزند و برادر بزرگشان را در آغوش می کشند.

نگاهشان که روی شهرزاد می نشیند شهرزاد با ظاهری آرام و دل نشین همیشگی اش سلام میدهد.

شهرزاد خودش را حفظ می کند و محمد با تنی منقبض شده انتظار هرچیزی را می کشد.

اینکه هر لحظه با یک سوال و یا رفتار نابجا از اطرافیانش فاتحه حضور شهرزاد اینجا خوانده شود.

خوب می داند که معشوقش از کسی حرف نمی خورد و بی احترامی و یا حرف نابجا را به روش خودش پاسخ می دهد و این همانقدر که باعث می شد که به این زن خودساخته و قوی که مادر دخترش و معشوقه ی دلش بود افتخار کند و سرش را بالا بگیرد، همانقدر هم می ترسید که همه چیز خراب شود و اخرین امیدش برای نگه داشتن این زن در خانواده اش از بین برود.

وقتی نگاه ها به وضوح متعجب و کنجکاوانه بین آن ها می چرخد حاج فرهمند با صدای بلند مقتدری می گوید:

-ایشون شهرزاد خانوم مادر دختر محمد هستن. این خانوم کوچولو هم رزا خانوم نوه ی عزیز منه که تا الان به جبر تقدیر از هم دور موندیم. به کرم و لطف خدا دوباره دور هم جمع شدیم و یه خانواده شدیم.

چند ثانیه کوتاه سکوت می کند تا تاثیر گفته هایش بیشتر شود و بعد روی بالاترین مبل در سالن می نشیند و به شهرزاد اشاره می کند تا روی مبل کناری اش بنشیند!

این حرکت از چشم هیچ کس دور نمی ماند و همه گویی از حیرت حرف در دهانشان خشکیده بود که کلامی از دهان هیچکس بیرون نمی آمد.

شهرزاد لحظه ای تردید می کند. نگاه به زیر می اندازد و گوشه ی لبش را به دهان می برد تا اضطرابش را پنهان کند.

برای اینکه تعللش بد به نظرش نیاید به ناچار جلو می رود و روی همان صندلی می نشیند.

#پارت۴۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منیر خانوم که خوب تردید شهرزاد را حس می کند برای اینکه او را از معذورات برهاند با لبخندی که هول زدگی اش را پنهان کند می گوید:

-شهرزاد جان می خوای بریم لباساتو عوض کنی؟

پیش از اینکه شهرزاد لب به پاسخ باز کند حاج فرهمند ابرویی بالا می اندازد و با ژستی که جدیتش را به رخ بکشد می غرد:

-وقت بسیاره خانوم... شهرزاد خانوم ایشون خواهر بزرگ من آفاق خانوم...

همانند یک میزبان واقعی شروع به معرفی افرادی که دورشان بودند می کند.

محمد از خدا خواسته کنار پدرش می نشیند و با کمال میل سکان این کشتی به گل نشسته را به دست پدرش می دهد!

و به وضوح می بیند که چقدر همه چیز با لحظات پیش متفاوت است! انگار همین حرکت پدرش تمام سوال ها را در ذهن همگان از میان برده بود.

جهانگیر خان بدون اینکه سوالی از او پرسیده باشند با جدیت و اقتدار آن چیزی را که به دیگران مربوط می شد گفت و لحن سنگینش راه را بر هر کنجکاوی اضافه ای بست!

نیم ساعتی بود که همانجا نشسته بودند و از هر دری صحبت می کردند.

عمه های محمد در ابتدا چند سوال از شهرزاد پرسید که اهل کجا ست و پدر و ماردش در قید حیات هستند یا نه. که رزا چند سالش است و تحصیلات و وضعیت اشتغال شهرزاد به چه صورت است.

حاج فرهمند در سکوت نشسته بود و چایش را می نوشید و میدان داری را به شهرزاد سپرده بود و کم کم توجهات از روی شهرزاد پرت شد و مباحث دیگری به میان آمد.

هر لحظه تعداد مردان بیشتر می شد و کم کم جمع زنانه مردانه می شد. چون هر دو گروه تمایل بیشتری داشتند تا در جمع خودشان راحت تر و در باره مسائل جذاب تری صحبت کنند.

رزا با نوه ی عمه محمد مشغول بازی در سالن بود و محمد وقتی متوجه می شود که شهرزاد در آن جمع در خودش فرو رفته و مادرش و محدثه را کنارش نمی بیند بلافاصله از جایش بلند می شود.

#پارت۴۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محدثه را صدا می زند و در گوشش چیزی می گوید و خواهرش با لبخند سری تکان می دهد و به دنبال ماموریتی که برادرش به او سپرده بود می رود.

محمد می دانست که اگرچه کمتر اما هنوز هم حرکاتشان زیر نظر است. اما لعنت به او که نمی توانست افسار نگاهش را بکشد.

این زن با هر حرکت و هر رفتارش او را بیشتر و بیشتر در بند می کشید! او را می خواست. با تمام وجودش می خواستش!

تمام صبوری و خودداری اش را از دست داده بود... اصلا یادش نمی آمد که دنیا بدون شهرزاد چه معنایی داشته پیش از این...

دلش نافرمانی می کرد... صبر را پس می زد و تمنا را پیش می کشید!

این زن را می خواست... با همه‌ی وجودش می خواست... همین حالا باید او را می داشت...

در نزدیکی اش! خیلی خیلی نزدیکش...!

-بریم تو اتاق من عوض کن لباستو عزیزم...

مردد نگاهی به رزا می اندازم و رو به محدثه می گویم:

-میشه تو اینجا باشی؟ حواست به رزا باشه من خیالم راحت تره. من خودم میرم.

لبخند می زند و دست روی شانه ام می گذارد و اطمینان می دهد:

-برو خیالت راحت. چشم ازش بر نمی دارم. خوشحالم که اینجایی!

خم می شود و گونه ام را آرام می بوسد و می رود.

راه اتاقش را در پیش می گیرم و بین راه سمت مردها نگاهی می اندازم تا ببینم محمد کجا نشسته اما عوضش چشم در چشم حاج فرهمند می شوم.

نگاه نمی گیرد و من با احترام کمی سر خم می کنم. باورم نمی شد اینجا باشم. اینجا بودنم برایم یک محال بود که کسی مثل حاج فرهمند بزرگ فقط می تونست ممکنش کند!

وقتی شماره ناشناسی با من تماس گرفت با دو دلی پاسخ دادم و در کمال تعجب صدای او را شنیدم که خواهش کرد تا درون اتومبیلش با هم دیدار کنیم.

#پارت۴۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گفت که به جای محمد آمده و من رزا را به مامان سپردم و پیشش رفتم. نمی دانستم برای چه آمده و با من چه کاری دارد.

اما چیزی که می دانستم این بود که من از این مرد می ترسیدم. از حرف هایش، از خواسته هایش...

اما کنارش که نشستم هرچه می گفت به جای ترس بیشتر و بیشتر متعجب می شدم! نگاهم روی دستان لرزانش که روی زانوهایش مشت می کرد گیر کرده بود و دهانم بسته شده بود...

هنوز هم یاد آوری حرف هایش برایم سنگین می آمد...

« من پدر محمدم... اما سال هاست که پدرش نیستم! از بچگیش کنارش نبودم. مشغول کار و کاسبی بودم و اون روز به روز نسبت به من سرد می شد و به سمت میرزا خدا بیامرز کشیده می شد. وقتی به خودم اومدم که دیدم پسر بزرگم... کسی که وقتی به دنیا اومد من از خوشی یک هفته جشن

گرفتم، ازم دور شده و با هم غریبه ایم! اما اوضاع از اینم بدتر شد حتی...»

بدتر از اینکه با هم دوتا غریبه اند؟ نمی دانم چرا اما حس خوبی نداشتم. دلم نمی خواست از جرئیات رابطه ی پیچیده ی پدر و پسریشان چیزی بدانم.

«من آدم خوبی نیستم... ادعاشو ندارم. سال ها پیش... نسبت به خانوادم... نسبت به حاج خانوم، بی وفایی کردم. حاج خانوم فهمید اما حرفی نزد. روز به روز داشت آب می شد. من... گفتم که پشیمونم اما افاقه نکرد. اونقدر خودخوری کرد که قلبش مشکل پیدا کرد. محمد یه روز توی صحبت هامون فهمید قضیه چی بوده. طوری نگاهم کرد که انگار داره به یه موجود چندش نگاه می کنه. نگاهش رو هیچوقت فراموش نمی

کنم. انگار یک ثانیه نمی تونه دیگه بودن با من رو تحمل کنه. پاشو کرد تو یه کفش که طلاق حاج خانومو از من بگیره...»

خدای من! تمام موهای بدنم راست شده بودند و پوستم گزگز می کرد. از فکر اینکه منیر خانوم، آن زن مهربان چه روزهایی را از سر گذرانده جگرم خون می شد!

#پارت۴۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

«حاج خانوم راضی نشد. این پسر خیلی غده... به خودم رفته! گفت یا با محدثه میای با من زندگی می کنید یا میرم! هرکاری کردیم از خر شیطون پیاده نشد و یه روز رفت و تا ماه ها ازش

خبر نداشتیم. فقط با میرزا در تماس بود. اما میرزا نمی دونست که محمد رفته. چند وقت که گذشت و محمد بهش سر نزده بود و چند باری اینجا اومد و محمد رو ندید و بی قراری های حاج خانوم رو دید جویا شد و ما همه چیز رو گفتیم. گفت که میره دنبالش و بر میگردونش. اگرم کسی بود که محمد هرگز حرفشو رو زمین نمی انداخت میرزا بود. تماس گرفت و باهاش صحبت کرد... از محمد پرسید و محمد بهش گفت تهرانه و حالش خوبه اما نمی خواد برگرده. گفت می خواد زندگی خودش رو داشته باشه. آدرسش رو ازش گرفت گفت لازمه که بدونیم کجا زندگی می کنه.»

دستانم مشت می شود و لبم را زیر دندان می فشارم تا از دردی که در قلبم پیچیده فغان نکنم. اینجای داستان را می توانستم حدس بزنم...

محمد پیش تر گفته بود! لعنت بر سرنوشت!

«همون شبونه راه افتاد که بره دنبالش اما قضا و قدر مانع شد. تو راه اتوبوسش چپ کرد و جا بجا فوت شد و به رحمت خدا رفت. محمد برگشت اما وقتی برگشت که هم میرزا رو از دست داده بود و هم مادرش از خبر فوت پدرش سکته کرده بود و گوشه ی بیمارستان افتاده بود!»

لرزش دستان من بیشتر شده بود. یادم بود که تماس های روزهای آخر تا چه اندازه کلافه و مستاصلش کرده بودند. یادم می آید صبح آن روز به چه حالی ترکم کرده بود.

باورم نمی شد که تقدیر چقدر بی رحمانه با آن ها تا کرده بود. من همچنان سکوت کرده بودم و او ادامه داد:

«بعد از شنیدن این حرف ها مطمئنا وجهه قبلم رو پیشت نخواهم داشت. چون من مقصرم. مقصر حال بد منیر، مقصر رفتن محمد، مرگ میرزا، مقصر نابودی رابطه پدر و پسریمون. اما می دونی چیه دخترم؟ من تلاشمو کردم... خدا می دونه که کردم.»

#پارت۴۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

«محمد ماه ها یه مرده متحرک بود. فکر می‌کردم دیگه هیچوقت نمی تونه از عزای میرزا جون سالم به در ببره. خودشو مقصر میدونست. اما هیچوقت دیگه نرفت چون نمی خواد مادرشو ترک کنه. اما این برای من کافی نبود وقتی نگاهش از صد تا غریبه هم غریبه تر بود. تمام شرکت و کارخونه ها رو

روی انگشتش می چرخونه. تموم زندگیم رو سپردم دستش. برای اینکه بدونه چقدر برام مهمه. اما کافی نبود! هیچوقت منو نبخشید. »

گفته بود که حالش خوب نبوده اما وسعتش را حالا بهتر درک می کردم. نگاهش می کنم و دستان یخ کرده ام را بالا می آورم تا چشمان اشکی ام را پاک کنم.

عجیب نبود که می خواست رابطه ی پدر و پسریشان را با کار و مسئولیت ترمیم کند؟ واقعا فکر می کرد که این راهش بود؟

«من درباره ی شما فکری نمی کنم. قضاوتتون نمی کنم چون در جایگاهش نیستم. اما اگر فرقی به حال شما می کنه باید بگم

که از دید من تنها اشتباه شما بی وفایی به خانومتون و خانوادتون بوده. فوت میرزا به شما مربوط نمی شه. پیمانه ی عمرشون سر اومده بوده. و من خودم هم پر از خطا هستم. من کسی نیستم که بخوام کس دیگه ای رو قضاوت کنم. الانم، راستش من گیج شدم... چرا اینا رو به من میگین؟»

چشمانش عجیب مرا یاد محمد می اندازد. محمد نسخه ی جوان شده ی این مرد بود و من نمی توانستم از چشمانش نگاه بگیرم.

خوب می توانستم غم بیش از حدشان را بخوانم. نگاهش را به بیرون می اندازد و بعد انگار که سخت ترین قسمت ماجرا را خواسته باشد بگوید با تعلل و تردید واضحی گفت:

«می دونی بعد از این همه سال تنها چیزی که باعث شد بیشتر از دو جمله باهام صحبت کنه چی بود؟ وجود تو و رزا...
محمد بعد از این همه سال سکوت بالاخره با من صحبت کرد. از من می خواست که شما رو به عنوان عضوی از خانواده بپذیرم.»

#پارت۴۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

«محمد به خاطر منیر سال ها وجود منو تحمل کرد و تو اون خونه موند. اما به خاطر شما تهدید کرد که این بار می ره. گفت شما خط قرمزش هستین و اگر اذیت بشین این بار میره و دیگه پشت سرشم نگاه نمی کنه. و من وقتی باهات صحبت کردم متوجه شدم که این دست و پا زدنای محمد از کجا آب می خوره. می خوام ببرمتون با خودم. هم تو رو هم رزا رو. می خوام باهات روراست باشم. شما ممکنه که تنها راهی باشین

که من بتونم پسرمو یبار دیگه بدست بیارم. دارم میگم بهت که از همین ابتدا بدونی یکی از دلایل اینجا بودنم اینه! من بهت قول می دم که طوری که شایسته رزا و توئه تو اون خونه باهاتون رفتار بشه. اما می خوام همراهم بیای. می دونم خوب شروع نکردیم. اما مهرت به دلم نشسته دخترم!»

به چشمانم خیره مانده ام تا صحت حرف هایش را جویا شوم. تا مطمئن باشم که از ته دلش مرا «دخترم» خطاب کرده است!

«می خوام به من حق بدی که بار اول مجبور شدم به خاطر صلاح پسرم باهات تلخ باشم. هرچند خودش ندونه اما محمد مهم ترین دارایی منه. دخترت هیچی نشده تمام فکر و ذکر من و حاج خانوم شده. مدام تو خونه صحبتش هست. و من می خوام که اون احترامی رو که لایقش هست بهش بدم. می خوام

به عنوان نوه ام معرفیش کنم. اما لازمه که توام باشی! هیچ نقطه ی گنگی تو ماجرا نباشه. می خوام هرکسی که اونجاست ببینه که مادر نوهام چه خانوم شایسته ای بوده! مگه چیزی برای پنهان کردن داریم؟ یا از خودمون شرمنده ایم؟ زندگی ما به خودمون مربوطه اما من نمی خوام حرف و حدیثی پشت سر تو و رزا باشه. سری رو که درد نمی کنه دستمال نمی بندن!»

دهانم خشک شده بود و استرس غریبی بر من مستولی شده بود اما هرچه که فکر می کردم می دیدم که حق با او بود.

اگر نمی رفتم ممکن بود از من یک هیولا بسازند و تنها راهی که می توانستم مقابل هرگونه فکر و باور غلطی راجع به مادر دخترکم بایستم این بود که حضور داشته باشم.

#پارت۴۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما دروغ نبود که با شنیدن نظرش راجع به خودم دلم را گرم کرد. اینکه از نظر او که بزرگترین ترسم بود یک مادر شایسته برای نوه اش باشم حس خوبی ورای تصوراتم داشتم.

و چطور می توانستم خواسته ی این مرد شکسته را نپذیرم. اگر فکر می کرد که حضور من آن جا می تواند پلی به بهتر شدن روابطشان باشد پس من دریغ نمی کردم.

«شما مطمئنید که حضور من اونجا شرایط رو براتون بدتر نمی کنه؟ یعنی منظورم اینه که شاید نبودنم...»

نگذاشت که حرفم را تمام کنم.

«من به عنوان یه پدر بهت قول میدم اگر بهم اعتماد کنی و همراهم بیای بهترین راه برای معرفی و ورود شما به خانواده ماست. می تونی بهم اعتماد کنی؟»

کافی بود به چشمانش نگاه می کردم و جواب من از قلبم روی لب هایم شره می کرد.

چون من حتی بعد از تمام اتفاقاتی که بین خودم و محمد افتاده بود هنوز اعتمادم از او سلب نشده بود.

می دانستم که اگر می خواست بهترین پدر برای دخترم می شود.
و حالا اینجا بودم و پشیمان نبودم که به او اعتماد کردم.

استرس زیادی را تحمل کرده بودم اما همه اش می ارزید.

نگاه های کنجکاو و حیرت زده را دیدم اما چون به همراه جهانگیر خان وارد شده بودم دیگر حرف و حدیثی باقی نماند.

و خوشحال بودم که اینجا بودم.

محمد و آن چلچراغانی چشمانش هنوز که هنوز تپش های قلبم را دست کاری می کند.

طوری نگاهم می کرد که هرگز این برق را در چشمانش ندیده بودم.

آن قدر ادامه دار که صدای اعتراض مادرش را در آورد.

و وقتی خط آن نگاه محبت آمیز را به روی پدرش هم امتداد داد فهمیدم که کار درستی کرده بودم. دوست داشتم اگر حضور ما کمکی به بهتر شدن روابطشان می کند دریغ نکنم و کمکشان کنم.

غم صدای این مرد دلم را به درد می نشاند. بیش از حد تنها و خسته بود!

#پارت۴۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی با همان نگاه اجمالی محمد را نمی بینم نگاه می گیرم و به راهم ادامه می دهم. احتمالا به حیاط رفته بود.

وارد اتاق که می شوم و وقتی محمد را مقابلم روی تخت محدثه می بینم چنان شوکه می شوم که نیم قدمی عقب می روم...

-نرو!

ترسیده زمزمه کرد. از جایش بلند شد و به سمت آمد و من سریع نگاهم را در سراسر راهرو می گردانم وقتی مطمئن می شوم که کسی نیست داخل می شوم.

محمد بلافاصله در را می بندد و من شانه ام را کنار می کشم.

چشمانش را می کاوم و وقتی اضطرابی نمی بینم، احتمال هر اتفاق بدی را از ذهنم خط می زنم.

اما دلیل اینجا بودنش را هم نمی توانم حدس بزنم می گویم:

-چیزی شده؟ اگر واجب نیست برو بعدا راجع بهش صحبت می کنیم. درست نیست اینجا باشیم. بعدم نمی خوام رزا رو تنها بذارم.

-رزا تنها نیست محدثه پیششه... گفتم حواسش بهش باشه.

نگاهش درست مثل لحظه ی ورودم پر از شیفتگی بود. طوری که قلبم را وادار به تند تپیدن می کرد.

آب دهانم را نامحسوس قورت میدهم و ابرویی بالا می دهم و برای ظاهرسازی با تعجب نگاهش می کنم. تکیه ام را به دیوار می دهم و دستانم را به پشت می برم.

-اونجوری نگاه نکن... می خواستم باهات صحبت کنم. مجبور شدم به محدثه بگم که بهت بگه بیای اینجا.

-و کار مهمت چی بوده که انقدر عجله داشتی؟

-شهرزاد؟ ازت یه سوال می پرسم حقیقت رو بهم بگو... می تونی؟

گردنم را کج می کنم و با اخم کمرنگی می گویم:

-هیچوقت دروغ نمی گم من... نیازی ندارم که چیزی رو پنهون کنم. نیازی به تاکید نیست!

-نه عزیزدلم... منظورم این نبود فقط می خوام بهم جواب بدی. راستش... می خوام بدونم برای چی اینجایی؟ حاجی چی بهت گفت که تصمیم گرفتی بیای؟

از سوالش جا می خورم. چه بگویم؟ چه جوابی بدهم؟

-چرا می پرسی؟

-می خوام بدونم...

#پارت۴۵۲
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-دلیل خاصی نداره. پدرت گفت که اینجوری برای رزا و خانواده تون وجهه بهتری داره که منم باشم و من قانع شدم. همین... نباید می اومدم؟

فکر می کنم که قانع شده باشد. چون مسلما نباید از حرف های بینمان چیزی می فهمید!

حداقل نه از دهان من... سرش را به گردنش نزدیک می کند و به یکباره چیزی می گوید که تمام ارگان ها بدنم را از کار می اندازد...

-معلومه که باید می اومدی... دنیا رو به من دادی با حضورت دورت بگردم! تو نیای کی بیاد خانوم؟

به آنی تمام بدنم گر می گیرد و دستپاچه می شوم. آنقدر مهر در صدایش بود که تمام وسعت قلبم را درنوردید...

اخم در هم می کشم... صدایم را سرد نگه می دارم و خودم هم نمی دانم که این سرما را از کدام گوری پیدا می کنم چون تمام چیزی که الان بودم، آتش بود و بس!

-اینطوری... حرف نزن بامن...!

-چطوری؟ دورت نگردم؟ ستایشت نکنم؟ کفران نعمته خانوم!

صدایش گرم بود و شیطنت کمرنگی هم قاطی اش بود. قدمی نزدیک می شود.

قلبم هیجان زده بالا و پایین می پرید و خودش را به دیوار دلم می کوبید. نگاهش آنقدر داغ و گویا بود که نمی توانستم ریتم نفس هایم را مدیریت کنم!

-می خوام برم... برو عقب...

لبم را زیر دندانم می کشم و او چشمانش را بی پروا روی لب هایم نگه می دارد و زبانش را روی لب پایینی اش می کشد و لرزی از تن من می گذرد!

-نرو... می خوام نگات کنم... از نزدیک... از خیلی نزدیک... اونطوری که دور باشی و منم یه جفت چشم باشم بین اون همه چشم قلبمو به درد میاره... نمی تونستم تحمل کنم. انگار

که اگر نمی اومدی اینجا تا حتی شده چند دقیقه برای خودم داشته باشمت قراره قلبم بایسته، یا قراره که اتفاق خیلی بدی بیفته!

#پارت۴۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانم می لرزد... دستانم... پاهایم... بند بند وجودم می لرزید. سوار بر یک چرخ و فلک احساساتی بودم!

یک دم خودم را در اوج حس می کردم و دلم ناز شدن برای نیازش را می خواست و دمی دیگر تنم همچون سنگ سفت می شد و بارش مهرش را دفع می کرد!

-نکن محمد! این کارو با من نکن...

-من فکر می کردم که نمیای و تو اومدی و یه آن قلبم نزد! کاش می تونستی خودتو از دریچه نگاه من ببینی!

سینه ام به وضوح بالا و پایین می شد... زبانم بی مقدمه و بی اجازه پرسید:

-چی می بینی؟

-یه الهه می بینم! با خودم گفتم این زن با این همه زیبایی از درون و بیرون... اگه فتبارک الله احسن الخالقین خدا نبود پس چی بود؟ اومده تا به این آیه جون ببخشه یا از این بنده ی مسکین خدا جون بگیره؟

وجودم را با صدای گرم و نفس های داغ آتش می زند و قسم می خورم که ذره ای تردید در صدایش حس نمی کردم. داشت مرا ستایش می کرد و دل لعنتی من می خواست تا همه تن گوش باشد...

یادم نمی آمد... چشم می بندم و تمرکز می کنم...

جنگ من با این مرد سر چه بود؟

چه بر من گذشته بود؟

چه شد که سرزمین دلم خشکی زده بود و ترک خورده بود؟

دستانم را پشت کمرم به هم می فشارم تا به خاطر بیاورم... سخت بود!

یادآوری گذشته مقابل این سیل احساسات لطیف بیش از اندازه سخت بود!

-شهرزاد من خیلی خراب کردم می دونم... اینم می دونم که لایقت نیستم... اما قسم می خورم که هر لحظه ی زندگیم رو پای تو دخترمون بریزم و تلاش کنم تا لایقتون باشم. بهم این فرصت رو بده... من دیگه نمی تونم اینطوری ادامه بدم... دلم می خواد لمست کنم... دلم می خواد اونطوری که دوست دارم ستایشت کنم... سر تا پاتو ببوسم... لعنت! دستامو ببین؟

#پارت۴۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانش را بالا می اورد و لرزششان کم از لرز دل من نداشت...

-عین نوجوونای احساساتی از شدت خواستنت می لرزن... یکپارچه آتیشم... نمی تونم جلوی خودمو بگیرم... اونقدر می خوامت که انگار اگر نداشته باشمت نفس بعدیمو نخواهم داشت...

شوخی اش گرفته بود؟ محمد... مرد قصه های خیالی من... آمده بود؟ چرا حالا؟ چرا انقدر دیر...؟

نفسم بند رفته از سودای چشمانش... از منظور کلامش... از صراحت بیانش...

-و من اگر قراره نداشته باشمت اون نفس رو هم نمی خوام!

هیاهویی در سرم به پا بود که فقط خدا می داند! نگاهم را به چشمانش می دوزم و دلم می خواست تا کور شوم و برق چشمانش را نبینم!

نبینم، تا زانو نزنم...!

-نباید این کارو می کردی محمد... نباید به اینجا می کشوندیش! بهت گفتم من چرا برگشتم. بهت گفتم تنها چیزی که منو تورو به هم وصل می کنه رزاست! نباید...

یک قدم پس می رود و حرفم را قطع می کند...

-رزا جون منه! دختر منه... اما حرف من الان رزا نیست! چرا نمی ذاری حرف بزنم؟ چرا تا می خوام حرف دلمو بزنم پای رزا رو می کشی وسط؟ من پدرشم و دخترمو می پرستم! تا آخرین نفسم نوکریشو می کنم. الان دارم از احساسم به تو حرف می زنم! می شنوی منو؟

-نمی شنوم! نمی خوام بشنوم چون فکر می کنی چون پدر دخترمی باید آش و با جاش ببری! چون فکر میکنی موظفی که مادر دخترتم حمایت و کنی و زیر پر و بالت بگیری! وگرنه که من همون آدمی ام که در شان تو نبود! درست نمیگم؟ مگه نگفتی فرهنگمون متفاوت بود فکر کردی جدایی برامون بهتره؟ فرهنگ خانواده ی من عوض شده یا خانواده ی تو؟

-هیچکدوم! هیچکدوم!

#پارت۴۵۵
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

صدایش بالا رفته و ترس به دلم نیش می زند. مبادا که غیبتمان با هم باعث شود دنبالمان آمده باشند و صدایش را بشنوند!

اما محمد انگار اصلا ذره ای به این مسئله اهمیت نمی داد... نزدیک می شود و دستانش را دو طرف روی دیوار تکیه داد و در یک وجبی تنم صورتش را مماس با صورتم قرار داد و با گرم

ترین و خش دار ترین صدایی که از او شنیده بودم زلزله را به پا کرد در دلم...

-من عوض شدم! آدم شدم... عاشق شدم...!

تب می‌کنم... داغ می شوم... آب می روم!

-عاشقت شدم خانوم... حاضرم همه چیزمو بدم تا الان بتونم بغلت کنم...! یبار دیگه تو رو بدون مرز داشته باشمت!

-محمد؟

صدایم از اعماق وجودم آمد و آنقدر راه درازی را طی کرد که بعید می دانم به گوشش رسیده باشد!

-عاشقت شدم و می خوام که یه بار دیگه دوستم داشته باشی... بهم فرصت عاشقی بدی...!

بی نفس با چشمانی پر آب نگاهش می کنم و قطره ای از چشمم سقوط می کند و نگاهش قطره ی اشک را دنبال می کند...

-همه چیزمو بدم تا رد اشکاتو با بوسه هام پاک کنم... تا تو بغلم آرومت کنم...!

انگار که کوه یخی درونم آب شد... صدایش زخمه می زند یا نوازش می کند را نمی دانم... فقط می دانم که دارم از پا می افتم...!

-دوستت دارم شهرزاد قصه ی من... خانومِ من...! یبار دیگه منو شرمنده ی مهربونیت می کنی؟ همسرم می شی؟

دوستم داشت؟ همسرش شوم؟ حالا؟ حالایی که من بدون او دنیایم را ساخته بودم؟ وقتی که می خواستمش کجا بود؟

وقتی از فرط درد و تنهایی همچون مار به خودم می پیچیدم... وقتی از بیکسی می سوختم و به ناچار باز هم از خاکستر خودم متولد می شدم؟

کف دستانم را به صورتم می کشم و نفس عمیقی می گیرم...

#پارت۴۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بینی ام را پاک می کنم از کنار دستش رد می شوم و دستم را روی دستگیره می گذارم...

نگاه به نگاهش می دوزم و با لحنی که ذره ای آتش درونم را نشان نمی دهد می گویم:

-فردا شب در موردش حرف می زنیم باشه؟ الان... اونم اینجا... اصلا زمان مناسبی نیست!

در را باز می کنم و پیش از اینکه خارج شوم صدایم می کند:

-شهرزاد... می دونم که زمان می خوای تا بهش فکر کنی... من عجله ای ندارم... فقط می خوام بدونی که...

بدون اینکه به سمتش برگردم میان حرفش می غرم:

-کافیه محمد! تا همینجا کافیه!

چیز بیشتری نمی خواستم بشنوم... تحملش را نداشتم... این بالا و پایین شدن.. این پا در هوای داشت جانم را می گرفت.

خدا لعنتش کند... همین چند ماه پیش بود که خبر نکاحش با زن دیگر را شنیده بودم و در کمال حقارتی که حالم را از خودم به هم می زد، روح از تنم پرواز کرده بود!

دردش را کشیدم و سوختم و دم نزدم... حالا از من می پرسد که همسرش می شوم یا نه؟

به قدم هایم سرعت می بخشم و وقتی خودم را درون سرویس می اندازم پشت در می چسبم و فقط نفس می زنم...

دستم روی قلبم مانده و عمیق نفس می گیرم... خیلی عمیق...!

.....

صدای تک زنگی که از تلفن همراهم می آید می فهمم که رسیده است.

لای در را باز می کنم و وقتی از خواب بودن رزا مطمئن می شوم خانه را ترک می کنم. کیف لپتاپم را در دست دارم و نگاهم را در کوچه می گردانم.

نور بالا می زند و من به نشانه ی اینکه متوجهش هستم سر تکان می دهم. انگار که مثلا نور بالا نزند آن اتومبیل مشکی رنگ و براقش این موقع از شب در کوچه ی ما می تواند متعلق به شخص دیگری باشد!

همانطور که پشت فرمان نشسته در را از داخل باز می کند و من سوار می شوم. بدون اینکه حرفی بینمان رد و بدل شود برای ثانیه های طولانی خیره در چشمان هم می مانیم.

#پارت۴۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک حس جدیدی در نگاهمان بود. انگار مانوس و آشناتر از گذشته بودیم با هم... و لبخندش دلم را به تاپ تاپ می اندازد.

سرم را پایین می اندازم... نه که معذب باشم و یا خجالت کشیده باشم.... فقط نیاز داشتم تا خودم را برای لحظات بعد آماده کنم.

از حالت صورتش یک آرامش بی حد و حصر می توانستم بخوانم. انگار تک به تک عضلاتش آسوده باشند و از غوغای جهان فارغ است.

زیر چشمی نگاهش می کنم و با حفظ همان لبخند رضایتمندش، ماشین را استارت می زند و به راه می افتد.

پیام داده و از او خواسته بودم آخر وقت در شرکت هم را ببینیم. اصرار کرده بود که خودش دنبالم بیاید و من پذیرفته بودم.

از بعد از مهمانی پریشب دیگر با او هم کلام نشده بودم. مهمانی که به طرز عجیبی همه چیز بهتر از تصوراتم پیش رفته بود. منیر خانوم و محدثه یک دم تنهایم نمی گذاشتند مبادا که کسی با یک سوال یا کنجکاوی بی جا آزرده خاطرم کنند.

رزا قرار بود شب خانه شان بماند و وقتی دم رفتن خواستم تنها برگردم محمد گفت که خودش می رساندمان و شب دیگری رزا را پیش خودش نگه می دارد.

می دانستم آن وقت شب راضی نمی شود که تنها برگردم و برای جلوگیری از هرگونه بحث پذیرفتم.

وارد پارکینگ شرکت که می شود قلبم ریتم میگیرد. می دانستم که هیچوقت قرار نبود به اندازه ی کافی برای این لحظه آماده شوم...!

وارد دفتر کارش می شویم و بدون اینکه منتظر من باشد روی یکی از صندلی های مقابل میزش می نشیند و من هم درست روی صندلی کنارش اش می نشینم.

کیف لپتاپ را روی میز قرار می دهم فکر می کنم که چشمانم انگار پیش پیش عزای لحظات پیش رو را گرفته اند!

حین در آوردن لپتاپ با صدای آرامی شروع می کنم:

-من هیچوقت فکر نمی کردم که این روز برسه... که من بخوام کنارت بشینم از چیزایی بگم و چیزایی رو بهت نشون بدم که خودم تابحال جرات نکردم دوره اشون کنم.

.

#پارت۴۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چرا حس می کنم که باید تا جون تو پاهام هست با نهایت سرعت از این در برم بیرون؟

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم... تکخند می زنم و او حرفش را با لحن شوخی گفت اما من به این فکر می کنم که قطعا چیزهایی که می خواهم نشانش دهم برایش خوشایند نخواهد بود!

و شاید به قول خودش بهتر باشد همین لحظه پیشنهادش را پس بگیرد و عقب بکشد!

-اینایی که قراره بهت نشون بدم عمیق ترین اسرار دلمه. نمی دونم چرا... اما وقتی اون روز تمام احساست رو گفتی باورت کردم. باور کردم که احساست واقعیه. نمی دونم شاید این یه موهبت یا نفرینه اما می تونم احساس آدما رو به خوبی درک کنم. صداقت توی حرفات جای هیچ شک و شبهه ای برام نمی ذاره. بنابراین تصمیم گرفتم که منم سفره ی دلم رو برات باز کنم...

پلک هم نمی زند. باحالی که هنوز حرفی نزده ام اما بوی غم و رنجی که از دلم برخواسته را حس کرده...

صدای نفس های تند شده اش می گوید که استرس مرا حس کرده و به او هم سرایت کرده است.

مخفی ترین پوشه ی درون هارد را باز می کنم و تک فیلم بیست و هفت دقیقه ای درون فولدر را پخش میکنم. تصویر روی صفحه رنگ را از صورتم می پراند و دلم به خونریزی می اندازد...

فیلمی از من درست چند دقیقه مانده که خانه را برای زایمان به مقصد بیمارستان ترک کنم.

درد امانم را بریده و درست هفده ساعت تمام درد کشیدم و به بیمارستن نرفتم تا فاصله ی زمانی درد هایم کم شود و بعد بروم.

به خاطر اینکه مجبور نباشم یک شب اضافه در بیمارستان بمانم و هزینه ی اضافه بپردازم.

نگاهش نمی کنم اما به وضوح شنیدم که شهرزاد داغان و از نا افتاده ی درون فیلم نفس را در سینه ی محمد حبس کرد...!

#پارت۴۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

«وقتی نمونده... خدایا...»

درد صورتم را در هم می برد و شرشر عرق از سرو صورتم می ریزد...

«تموم این نه ماه حتی یک لحظه به این فکر نکردم که شاید به دنیا بیای و غیر از اینکه پدر نداری مادر هم نداشته باشی...! اما خدای من درد خیلی زیاده. می ترسم. اگه نتونستم از پسش بربیام و هیچوقت نتونستم ببینمت و تو بغلم بگیرمت... عاااا»

لبم را با تمام توان می گزم و پلک هایم را با تمام توان روی هم می فشارم....

اشک هایم با عرق صورتم همراهند و درد انقدر چیره می شود که مجبور می شوم فیلم را قطع کنم و دوباره که وصل می شود رنگم پریده تر و چهره ام آشفته تر است...

«می خوام بدونی تو می تونستی برای من همه چیزی باشی که از دنیا می خواستم. اگر نتونستم پیشت باشم، اگر هیچوقت نتونستی با پدرت آشنا بشی خودتو بی کس احساس نکن...! هیچوقت خودتو کم نبینی... اینو بدون که با حالی که حتی یکبار بغلت نکردم اما تو مهم ترین معجزه ی خدا برای یه ادم از همه جا بریده بودی... معجزه ی یه زندگی شدی، بدون که هیچوقت هیچ چیزی رو توی دنیا بیشتر از تو نخواستم. تو خیلی مهمی... خیلی عزیزی... تو معجزه کوچولوی من بودی. خیلی دوستت دارم اینو هر شب بهت گفتم می شنیدی صدامو مگه نه؟»

درد همچون صاعقه ای به تنم می زند و حس می کنم که لگن و کمرم را داشتند می شکافتند.

ناتوانی کمرم را خم می کند و بی قرار دست می برم تا دوباره فیلم را قطع کنم که گوشی از دستم می افتد. تحمل نمی کنم و صدای جیغم که در اتاق می پیچد.

دست محمد را می بینم که چنان فشاری به دسته ی صندلی می آورد که هر آن احتمال می دهم استخوان هایش پوستش را بشکافد. پوستش سفید و دستش لرزان...

مامان هراسان وارد اتاق می شود و خدا را صدا می زند. به کمک شوهر همسایه کناری مان مرا از زمین بلند می کنند و می برند.

#پارت ۴۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مامان گریه می کند و از مرد می خواهد تا با احتیاط حملم کنند و از من فقط جیغ و گریه هایم شنیده می شود. فیلم قطع می شود...

چند ثانیه صفحه سیاه می ماند...

شالم را درون مشتم می گیرم و اشک هایم طعنه به سیل می زنند!

درد... دردی ورای تصورم داشتم و حتی این درد هم به طاقت فرسایی درد تنهایی ام نبود!

صحنه ی بعدی برای وقتی است که رزا به دنیا آمده. درون یک پتوی صورتی در گهواره اش در بیمارستان بود و چند ساعت از به دنیا آمدنش گذشته بود.

من بی حال روی تخت بودم و دوربین لحظه ای روی صورت من می اید و من با غصه به جهت مخالف رزا رو به در خیره بودم.

حدس اینکه چرا چشم به راه بودم آن قدر هم سخت نبود!

«مامان خانوم؟ من بیدار شدما... کجایی پس... نمی خوای بغلم کنی؟»

نگاهم را از در می گیرم و با بی حالی و رنگی به شدت پریده لبخند غم باری می زنم. صدای نق نق رزا می آید.

« مامانش وقتشه بهش شیر بدی...»

دوربین را روی میز قرار می دهد و رزا را در آغوشش بلند می کند و در آغوشم قرار می دهد. مامان مقابل تصویر ایستاده و چیزی از من و رزا مشخص نیست اما ناگهان صدای گریه رزا و بعد گریه های وحشت زده ی من...

«یا خدا... مامان... چنگ زدم به صورتش... بمیرم... بمیرم مامان جان گریه نکن... خدا بکشه منو... جان جان... ببخشید دخترکم... بمیرم...»

مامان هول شده رزا را در آغوشش بلند می کند تا آرامش کند. نمی داند به من ترسیده برسد یا به رزای گریان...

«خیله خب... شهرزاد! چته مامان جان... طوری نشده آروم باش..! بچه می ترسه!»

شیون می کنم و خوب می دانم که در آن لحظه چه حسی داشتم... زار می زنم:

«دیدی نتونستم مادر خوبی باشم؟ هنوز نیومده زخمیش کردم... نتونستم ازش مراقبت کنم... ببخشید... ببخشید...»

#پارت۴۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدای پرستاری که از در وارد می شود، می آید و با حیرت جویای ماجرا می شود و رزا را از آغوش مامان می گیرد تا مامان مرا آرام کند.

اما ابتدا دوربین را خاموش می کند و دیگر خبری از جیغ های رزا و گریه های من نیست!

به محمد نگاه نمی کنم... دستانم می لرزند و درست مانند همان روزها که خستگی و ترس و ناامیدی فلجم کرده بود، حالم بد است...

«دخترک مامان... خدایا شکرت... تبت بعد از حدود هفتاد ساعت بالاخره پایین اومده و من اونقدر خوشحالم که حس می کنم دوباره خدا تو رو به من هدیه داد!»

بدون اینکه هق بزنم اشک می ریختم و چشمان پف کرده و سرخم خبر از بی خوابی ها و گریه های طولانی مدتم می داد.

آنقدر لاغر شده بودم که استخوان گونه ام بیرون زده بود.

روزهایی که رزا به مراقبت احتیاج داشت و مامان پایش را عمل کرده بود و من شب ها بعد از به خواب رفتن رزا در رستوران پایین خیابان مشغول به کار می شدم.

ظرف می شستم و قبل از طلوع آفتاب همه جا را برق می انداختم و به خانه برمیگشتم تا چند ساعت کوتاه قبل از بیدار شدن رزا بخوابم.

«هیچ می دونی چی به من گذشت؟ هیچوقت تو زندگیم انقدر مستاصل نبودم. دکتر می گه جای نگرانی نیست و حالت تا فردا کاملا خوب می شه. اما هنوزم نگرانتم. حس کردم امشب باید یه چیزایی رو بهت بگم... بزرگ شدی بدونی که چی کشیدم و چقدر التماس کردم به خدا که تو رو از من نگیره! تو همه کس مامانی هستی باشه؟ یه وقت فکر نکنی که کسی رو نداری یا من برات... چی میگم خدایا»

کف دستم را روی صورتم کشیدم و اشک هایم را با پشت آستینم پاک کردم.

@Vip Roman

«فقط بدون خیلی دوستت دارم باشه؟»

صدای نق آرام رزا می آید و من دوربین را می چرخانم تا روی رزای هشت ماهه ام زوم کنم.

#پارت۴۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خم می شوم و می بوسمش و تصویر قطع می شود.

صحنه ی بعد از وقتی ست که رزا برای اولین بار داشت فرنی می خورد. ذوق زده مزه می کرد و من قربان صدقه اش می رفتم.

فیلم اولین کلمه ای را که گفت. به من به جای شهرزاد می گفت شَئا و من جانم برایش می رفت.

قسمت بعدی اولین تولدش بود که با مامان و مهشید سه تایی گرفته بودیم.

بعدی فیلم اولین باری که راه رفت و اولین بارهای دیگرش...

صفحه سیاه می شود و من دست لرزانم را به سمت لپتاپ می برم و درش را می بندم.

-با خودم عهد بسته بودم که هیچوقت درمورد روزهایی که به من گذشته با تو صحبت نکنم. چون فکر می کردم که این لحظات ترحم برانگیز ترین و سیاه ترین لحظات زندگیمن. اما هرچی که این فیلم کامل تر شد و بودن رزا زندگیمو روز به روز شیرین تر می کرد دیگه اون حس بد رو نداشتم. تک به تک دردایی که برای رسیدن به رزا کشیدم رو دوست داشتم چون یه پایان زیبا به اسم رزا داشتند. اما هنوزم نمی خواستم تو رو شریک این لحظات بکنم. چون خصوصی بودن و تو توی حریم من جایی نداشتی.

@Vip Roman

لپتاپ درون کیف می رود وزیپش را می کشم و آماده ی رفتن می شوم...

-اون روز تو منو توی حریم دلت سهیم کردی... خواستم بدونی که تو حریم من چه خبره! که من اگر بخوامم نمی تونم تو رو عشق ببینم. تو برام یادآور دردی... دیدی منو؟ فکر می کردم هرگز زیر بار اون دردا کمرم راست نمی شه. حس می کردم تو اوج جوونی پیر شدم... پیر ترسام و پیر انتظار بی بازگشت تو...

محمد عجیب ساکت و ساکن است. صدای نفس هایش را هم نمی شنوم و دل اینکه نگاهش کنم را هم ندارم!

حس می کنم که در جایش مرده و روحش جایی در اواسط فیلم از تنش پر زده!

#پارت۴۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرم را تکان می دهم و آب دهانم را قورت می دهم و قلبم را با دست ماساژ می دهم.

ضربانش از کنترلم خارج شده بود و کم کم سرگیجه داشت به من مستولی می شد...

-بودن تو فقط برام یاد آور وقتاییه که نبودی! هربار که تو رو کنارم ببینم جای خالیت تو گذشته بیشتر بهم دهن کجی می کنه! نمی تونم ورای این رنج ها تو و عشقتو ببینم. دل شکسته

ام با گوشه های تیز و بد شکلش هرکسی رو که به قصد لمسش جلو بیاد رو زخمی می کنه! منو تو کنار هم نمی تونیم. و این نتونسته ما رو نابود می کنه. نابودی ما فقط به ضرر دخترمون می شه! واسه اینه که منوتو ما نمی شیم!

می گویم و بدون اینکه نگاهش کنم از جایم بلند می شوم و هنوز یک قدم از او دور نشده ام که عجیب ترین اتفاق ممکن می افتد و نفسم را می برد! زمین را از زیر پایم کشیدند انگار...

کیف از دستم رها شد و واقعیت این لحظه دلم را در مشتش گرفت و فشرد.

@Vip Roman

در حجم آغوشش فرو رفته ام و کمرم به سینه ی ستبرش چشبیده و او می لرزد و من توانم لرزیدن هم ندارم!

-محمد؟

و به محض اینکه صدایش زدم زخمی ترین نت جهان از گلوی این مرد می شنوم...

-بمیرم من... محمد بمیره... چه کردم با تو؟

گوپ گوپ گوپ گوپ...

قلبم ترسیده... خودم هم... بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی ام وحشت زده ام!

-من کجا بودم وقتی تو انقدر ترسیده و تنها بودی؟

من... در آغوش محمد بودم و او از آتش جهنم هراس نداشت؟

دستش دور سینه ام محکم شده و صدای دورگه شده اش حفره ای را در دلم پر می کند! ا

شک می ریزد؟ پر می شوم... پر و پرتر...

-دلم می خواد بمیرم... کاش قلم پام می شکست نمی رفتم... کاش یبار از اون هزار باری که می خواستم بیام دنبالت، میومدم... کاش انقدر احمق و ترسو نبودم!

#پارت۴۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سنگینی بازویش دور سینه ام نفس کشیدن را سخت کرده و من هنوز هنگ آغوشی بودم که هرگز به این گرمی نبود!

دستش شل شده و من می چرخم تا ببینم که اشتباه نمی کنم! که این محمد است که همچون جانِ عزیز آدمی به من چسبیده و رهایم نمی کند!

چشمانش به رنگ خون و صورت به رنگ گچ دیوارش را فقط یک لحظه می بینم و او کف دست بزرگ و مردانه اش را پشت گردنم می گذارد و صورتم را به سینه اش می چسباند!

-حالا من چکار کنم؟ چطوری این گندی که زدم رو جمع کنم؟ چطوری جبران کنم؟ چرا من نمی میرم؟ شهرزاد... من... متاسفم عزیزم! متاسفم...

تنش همچون سنگ منقبض و سخت است و سینه اش می لرزد.

روی پوست کف سرم کمی مرطوب می شود و خوب می دانم که قطره ای از اشکش راهش را میان موهایم پیدا کرده است.

لرزم می گیرد و ثانیه ای بعد گرمای لب هایش را روی موهایم حس می کنم.

لب هایش را همانجا بی حرکت نگه می دارد و با بی قراری به کف سرم می فشارد.

-دورت بگردم من... چطوری نفهمیدم من... آخه کدوم گوری بودم وقتی تو حالت اون بود؟ چرا به من نگفتی آخه... چرا تحمل کردی؟ من عوضی ولت کردم تو چرا نیومدی دنبالم...

من باید اونجا می بودم... باید دستتو می گرفتم... من باید وقتی چشمات به در بود از اون در لعنت شده می اومدم تو و تو بغلم می گرفتمت...

همچون کودکی مرا در آغوشش تکان تکان می دهد و پشت شانه هایم را نوازش می کند...

انگار که بخواهد بی قراری ها و درد هایم را از گذشته تا به امروز تسکین دهد...

-من کدم قبروستونی بودم که مردای غریبه زنمو به بیمارستون می رسوندن؟ چقدر از من متنفر بودی که منو خبر نکردی؟

انقدر شکسته بودمت؟ انقدر در نظرت کثیف بودم؟ هنوزم همینطوی در موردم فکر می کنی؟ همینقدر پست و بی شرف؟ کاش یه خنجر تو دلم فرو می کردی اما منو لایق این درد نمی دونستی! به علی راضی تر بودم من!

#پارت۴۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گونه ام را به قلبش می چسبانم و هق می زنم... درد زیاد است و من گنجایشش را ندارم و به یکباره منفجر می شوم.

گریه می کنم و او سخت تر مرا به خودش می چسباند...

-گریه نکن دورت بگردم... خانومم... حق داری... اگه من پست ترین موجود روی زمین نباشم پس چی ام؟ وگرنه که تو اینا رو تنهایی پشت سر نمی ذاشتی... خانوم قوی و محکم من... قهرمان زندگی من و دختر من!

مرا عقب می کشد و دستش را بند چانه ام می کند...

صورتش خیس از اشک و من ناله هایم را خفه می کنم او با دیدن صورتم انگار که درد سهمناکی به تنش افتاده باشد آهی از گلویش خارج می شود.

خم می شود و در کسری از ثانیه آن گرمای بی نظیر لب هایش را روی پیشانی ام حس می کنم...!

صورتم را قاب می کند و درون چشمانم زل می زند و قلبم را خانه تکانی می کند...

-خسته نباشی خانومم... دخترمونو سلامت به دنیا آوردی... تو بهترین مادری هستی که دنیا به خودش دیده... کارتو عالی انجام دادی به خودت افتخار کن همه کسم!

گردنم به شانه ام نزدیک می شود و تار می بینمش! این لحظه ها فراتر از ما بود... فراتر از زمان و مکان بود...!

انگار در اتاقش نبودیم و کسی ما را گرفته بود به لحظه ای پرتاب کرده بود که چند دقیقه قبل روی صفحه ی لپتاپم شاهدش بودیم.

زنی تازه زایمان کرده چشم به راه مردش... خود را تنها حس می کند و با ترس هایش دوره شده.

فکر میکند که چطور یک موجود به این کوچکی را باید بزرگ کند؟

چشم می بندد و وقتی چشم باز می کند می بیند که این بار تنها نیست.

مسافرش از راه آمده و او را تنها نگذاشته. مقابلش ایستاده، او را در آغوش کشیده است.

آمده و به او می گوید که کارش را خوب انجام داده است!

#پارت۴۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی دانم چه در صورتم می بیند که خارج از تحملش است و بی تاب دستش دوباره پشت سرم می رود و مرا به سینه اش سنجاق می کند و تا زمانی که عقده هایم را روی سینه اش خالی نکنم رهایم نمی کند.

ثانیه ها از پی هم می روند و من سبک و سبک تر می شوم.

-سخت بود... خیلی سخت بود محمد...!

دلم بود که عقده گشایی می کرد... حالم دست خودم نبود!

-می دونم عشق من... می دونم... نفسم...

و انگار می دانست که چطور باید آرامم کند. دستان نوازشگرش یک دم رهایم نمی کردند و بازوهایش سخت دور پیچیده بودند.

گهواره وار در آغوشش تکانم می دهد و آهسته آهسته مرا از سنگینی باری که حس می کنم صدها سال بود که به دوش داشتمش و با خودم نفس به نفس به هرکجا می کشیدم، می رهاند!

.....

تا دیر وقت در شرکت ماندم و کارهایم را سامان دادم. با دو دستیاری که در این چند مدت کمک دستمان بودند تسویه کردم و وسایلم را تا حدودی جمع کردم.

فردا آخرین روز کاری ام در این شرکت محسوب می شد.

به محمد نگفته بودم هنوز، اما با خانوم طاهری هماهنگ کرده بودم که شرایط بسط قرارداد را ندارم.

طراحی پشت بام را تمام کردم. یک روف گاردن و آلاچیق زیبا و مدرن... شب ها وقتی بی خوابی سراغم می آمد خودم را مشغولش می کردم.

اما نمی توانستم طرح تمام شده را اجرا کنم...

چون هرچه بیشتر می ماندم رفتن سخت تر می شد!

و من نمی خواستم دیگر لحظه ای شبیه به آن اتفاق که ماه پیش در شرکتش داشتیم را تجربه کنم.

همه چیز تغییر کرده بود. محمد شبیه قبلا نبود... دیگر او را آن مردی که تیشه به ریشه قلبم زد، نمی دیدم...

آغوشش، بوسه اش، زمزمه های پر مهرش، دستان حمایتگرش... همه و همه بنیادم را به لرزه در آورده بود.

#پارت۴۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چنان مرا از خود بیخود کرده بود، چنان تخدیرم کرده بود که تا صبح روز بعدش به خود نیامدم!

و وقتی مستی اش از سرم پرید پشیمانی گریبانم را گرفت!

من این نبودم... اینقدر ضعیف و محتاج به کسی...

آمده بودم تا به آرزوهای دخترکم رسیدگی کنم، به کابوس هایش پایان دهم.

نه که برای لحظه ای بیشتر در آغوشش ماندن، قلبم به دستانم التماس کند که محکم تر به پیراهنش دخیل ببند!

منی را که از ابتدا هوار هوار می زدم که زنی مستقلم، که غیر از پدر بودن از او انتظاری ندارم، نباید میان بازوانش عقده خالی می کردم و اشک هایم را روی پیراهنش می باراندم...!

این با اهدافی که از آن دم می زدم در منافات قطع بود!

و من می ماندم سر حرف هایم...! من... هرچه که بودم... اهل نارو زدن به خودم نبودم! یادم نمی رفت غصه ها و دردهایم را...

رنج و سختی هایم را...

قول و قرار هایم را!

کلید را می چرخانم و وارد خانه می شوم. هنوز در را نبسته ام که صدای مامان را می شنوم و با شنیدن اسمم ناخودآگاه سر جایم می ایستم و گوش تیز می کنم:

-شهرزاد بفهمه تو عمل انجام شده قرار گرفته شاکی می شه... میشناسمش کله شقه... به نظرم باید از قبلش بهش بگه!

چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد و نمی خواستم که فالگوش بایستم. در را با پرسر و صدا می بندم و متوجه هیس گفتن مهشید می شوم.

متوجه حضورم شده و گویا من وسط بحثی آمده ام که نباید می شنیدمش!

سلام و خسته نباشید هایشان را پاسخ می دهم. خم می شوم و دخترکم را می بوسم.

-دختر مامان خوبه؟

-خوبم... داشتم برات چایی میلیزیم(می ریختم) بخولی(بخوری) خستگیت بله(بره)...

#پارت۴۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-دورت بگردم من که به فکر منی... مگه تو هوای منو داشته باشی!

-واه... تو برس خونه اول بعد ببین به فکرت هستن یا نه!

جواب حرفش را نمی دهم. رزا را روی پایم می کشم و دستانم را دورش سفت می کنم و او سرش را در سینه ام فرو می کند و دلتنگی هایش را اینگونه رفع می کند.

-مزاحم بحثای مهمتون شدم؟

به وضوح هول شدن مامان را دیدم و مهشید خیلی عادی گفت:

-نه بابا چه بحثی...

-من بدم(بگم) چی شده؟

این بار چشمان مهشید هم گرد می شود و با حالی که دلم می خواست رزا کاسه کوزه هایشان را بر هم بزند اما بر خلاف عقاید تربیتی ام بود. پس رو به رزا می گویم:

-نه دخترم خوب نیست حرفا بزرگترا رو گوش بدی. شاید حرف خصوصی داشته باشن... شما اگر اتفاقی هم شنیدی اصلا اصلا نباید برای کسی بازگو کنی...

-بازدو چیه؟

-منظورم اینه که حرفشون رو تکرار کنی برای کسی. باید تو دلت نگه داری... شاید راز باشه.

-اما حلفاشون(حرفاشون) لاز(راز) نبود که... بود؟

رو به مهشید پرسید و مهشید آب دهانش را قورت می دهد و مستاصل رو به رزا لبخند می زند و پاسخ می دهد:

-نه... قربونت برم... نبود...

انگار داشتند جانش را بالا می آوردند. خنده ام را می خورم و رزا رو به من می گوید:

-حالا که لاز نبود و مشیتم لاضیه(مشهید راضیه) می تونم بدم(بگم)؟

خوشحال و راضی سرم را تکان می دهم...

-عمو صدلا با ماپلی زنگ زد... همین بود فگد(فقط)...

شاخک هایم فعال می شوند اما نگاهشان نمی کنم. گونه ی دخترکم را می بوسم و دوباره کنار اسباب بازی هایش می نشانمش.

#پارت۴۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به بهانه تعویض لباس هایم به اتاق می روم. مامان پشت سرم آمد و حالا که موضوع را تا حدودی می دانم مخفی نگاه داشتن باقی اش مسخره به نظر می آمد.

و مطمئنم آمده تا مرا در جریان بگذارد. حرفی نمی زنم و همچنان مشغول تعویض لباس هایم هستم.

-خودش اصرار داشت که بهت نگم...

-من که چیزی نپرسیدم...

-گفت آخرین فرصتشه. حالا که کارت تموم شده ترسیده. از من اجازه گرفت تا ازت خواستگاری کنه. من گفتم با خودت صحبت کنه. اگر راضی بودی من هیچ حرفی ندارم. نمی خواست تو بدونی. می خواست به شام دعوتت کنه و سر شام ازت تقاضای ازدواج کنه. از این رمانتیک بازیا...

روی تخت می نشینم و کش موهایم را باز می کنم. بازوهایم را روی زانوهایم قرار مدهم و موهایم را در چنگ می گیرم.

داستان پشت داستان... هر دم کورتر می شد این کلاف سر بسته...

کنارم نشست و با لحن آرام و محتاطی توضیح می دهد:

-نخواستم بهت بگم چون دوست داشتم تجربه اش کنی. اینکه یه مرد مقبول مثل ایشون تا این حد برای خواستنت مصره و برای از دست دادنت ترسیده، برای تقاضای ازدواج از تو بخواد برنامه بچینه و اونطور که لیاقتشو داری با تشریفاتی که رویای هر دختریه ازت بخواد باهاش ازدواج کنی.

دستانش در حیطه ی دیدم قرار گرفته است. با استرس در هم می پیچدشان و من اضطرابش را به خاطر من طاقت نمی آورم.

سرم را روی پاهایش می گذارم و زانوهایم را در بغلم می کشم و دستانم را در سینه ام جمع می کنم.

-دلت چرا گرفته؟

موهایم را از روی شانه ام کنار زد و پرسید. و نگفت گرفته یا نه...!

فهمیده بود یه مرگی ام هست. چشم بستم و خسته و بی حس زمزمه کردم:

-می خوام برگردم خونه مون. اینجا همه چیز خیلی داره خفه ام می کنه.

#پارت۴۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-کارات تا کی طول...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفش را قطع می کند چون صدای زنگ موبایلش می آید و هر لحظه نزدیک تر می شود.

مهشید از در وارد می شود و گوشی را به دستش می دهد. نام حمید پسر خاله ام روی گوشی نقش بسته و مامان بلافاصله با لحن بشاشی پاسخ میدهد:

-سلا...

سلامش کامل نشد وقتی با گریه ای بی تابانه و صدای بلندی دو کلمه ای گفت که دل مرا هم همراهش پاره پاره کرد:

-خاله...؟ بابام!

گوشی از دست مامان افتاد و تنها چند ثانیه طول کشید تا از بهت چیزی که شنیده بود بیرون بیاید و های های به گریه بیفتد.

من هم دست کمی از او ندارم وقتی به این فکر می کنم که چه نازنین انسانی از میانمان پر کشیده بود. مامان ناله می زند:

-ای وای... داداش احمدم... ای وای... خواهرم...

برایش شوهر خواهر نبود. برادر بود... مردی بود که در سخت ترین روزهایمان به دادمان رسیده بود. به قدر خودش بدون قضاوت بار از شانه هایمان برداشته بود.

چشمم به رزای ترسیده و لای در ایستاده، می افتد و من بلافاصله رو به مهشیدی که او هم اشک می ریخت اشاره می کنم.

-بیا خاله جون... بیا ماپلی یکم ناراحته، مامان داره آرومش می کنه.

رزا که از در بیرون می رود، آزادانه تر گریه می کنم و پشت شانه های مامان را می مالم.

-می خوام برم... باید برم خواهرم تنهاست...

-باشه عزیزم نگران نباش. فردا میریم باهم...

-الان... باید به خاکسپاریش برسم...

گریه می کرد و با بیتابی می گفت که باید برود. روی تخت می خوابانمش و با عروس خاله ام تماس می گیرم.

هم تسلیت می گویم و هم درباره ی برنامه هایشان پرسجو می کنم. گفت که احمد آقا دو ساعت پیش تمام کرده بود و صبح مراسم داشتند. باید هرچه زودتر راه می افتادیم اگر می خواستیم به موقع برسیم.

#پارت۴۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تلفنی دو بلیت اتوبوس برای یک ساعت و نیم دیگر گیر آوردم و رزرو کردم. با سریعترین حالت ممکن چمدانمان را می بندیم.

رزا را به دست مهشید می سپارم و بغض دخترکم را به ناچار با بوسه ای پشت سر می گذارم. برایش بهتر بود که اینجا بماند.

دوست نداشتم لابلای آن همه گریه و ماتم آواره اش کنم. دلم نمی خواست تنهایش بگذارم اما چاره ی هم نداشتم.

مهشید هم خیالم را راحت کرد که مراقبش خواهد بود و مطمئن بودم از این بابت اما می ترسیدم که بی قراری کند.

مامان هنوز هم بیتابی می کرد و بی نهایت نگرانش بودم. او هم مانند من خودش را مدیون آن مرد می دید.

باورمان نمی شد که دیگر نباشد. ای کاش می شد برای بار آخر می دیدمش و از او بابت تمام پدرانه هایی که خرجم کرد آنطور که دلم آرام می گرفت تشکر می کردم.

افسوس که دیگر خیلی دیر بود...

.....

-خدا بهتون سلامتی بده خانوم... تسلیت می گم...!

خاله و مامان هر دو باهم سرشان را بلند می کنند و هر دو بهت زده به مرد مقابلشان نگاه می کنند.

پری خانوم زودتر به خود می آید از روی صندلی بلند می شود. حاج جهانگیر را به خواهرش معرفی میکند و خاله در آن حال فقط سری تکان می دهد و بعد دوباره به مزار همسرش آن طرف تر خیره می شود و اشک می ریزد...

من هم مانند مامان از حضور محمد و پدرش به همراه رزا و مهشید شوکه بودم.

مهشید پشت تلفن گفته بود که محمد از رفتنمان با خبر شده و علت را فهمیده از او درباره ی مراسم پرسیده بود.

او هم اعلامیه را برایش فرستاده بود و تا به مسجد و مراسم بعدش در بهشت زهرا برسند.

با حالی که می دانستم قرار است امروز اینجا باشند، اما هنوزم باور نمی کردم.

-خدا به خانوادتون سلامتی بده. خیلی زحمت کشیدین جناب فرهمند. واقعا لازم نبود... این همه راه...

صامت و ساکت کنارشان ایستاده بودم و از دور به محمد و رزا نگاهی می کنم.

#پارت۴۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کنار ماشین ایستاده بود تا پدرش برگردد و کنار رزا بماند و بعد خودش برای تسلیت جلو بیاید. هنوز باورم نمی شد که اینجا باشند.

-وظیفه ست خانوم... اگر کاری از دست ما برمیاد ما در خدمتیم...

مامان هنوز هم از حضورشان متعجب است. دستی به شالش می کشد و تلاش می کند تا با لحن محترم و ملایمی پاسخ دهد...

-خدمت از ماست. تا همین جا هم زحمت کشیدین.

روبه من می کند و ادامه می دهد:

-شهرزاد جان از راه اومدن خسته ان. کلید خونه رو از کیفم بردار جناب فرهمند و آقازاده رو ببر خونه مختصر استراحتی داشته باشن بعد شب خونه خواهرم در خدمتشون هستیم برای صرف شام...

همانطور مشغول تعرافاتشان هستند و دست آخر حاج فرهمند می گوید که تا دو ساعت دیگر پرواز دارد و باید بازگردد.

عذرخواهی کرد که حاج خانوم نتوانسته بیاید.

@Vip Roman

و من نمی دانم من بد متوجه شدم یا محمد قصد برگشت نداشت. چون با ماشین آمده بودند و طبیعتا برای بازگشت هم مشکلی نخواهند داشت.

ولی وقتی از قبل پروازش را رزرو کرده این یعنی محمد می خواست اینجا بماند؟

خداحافظی می کنند و من دوباره تا ماشین همراهی اش می کنم.

-من نمی دونم چطور باید تشکر کنم. لحظات سختیه و نه حال من و نه حال مادرم روبراه نیست. چون به هر حال ایشون واقعا برای ما عزیز بودن. ارزششون برای من کمتر از یه پدر نبود. از دست دادنشون... می خوام بگم من متوجه هستم

که چقدر توی زحمت افتادین تا توی این روز در کنار ما باشین. متوجهم و خیلی برام ارزشمنده... انشاالله تو خوشی هاتون جبران کنم.

نگاهش مستقیم و به روبرویش است. با اقتدار و محکم قدم بر می دارد.

هر دو کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بودند و قد و قواره و ظاهر شبیه به همشان باعث می شد تا بیش از پیش در دل به این موضوع معترف شوم. واقعا مثال سیبی بودند که از وسط نصف شده بود.

#پارت۴۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کاریزما و جدیت از وجناتش می بارید اما لحن صدایش کاملا ملایم است:

-یکبار گفتم که می خوام تو رو به عنوان عضوی از خانواده مون داشته باشیم. ما اونقدر هم بی رگ نیستیم که تو عزا و غصه ی همدیگه تماشاچی باشیم. اگر کاری از دستم برمیاد حتما بگو... اون بنده خدا که دیگه دستش از دنیا کوتاهه اما... منم مثل پدرت بدون...

کلماتش به تپش های قلبم ریتم آهنگینی می بخشد.

چشمان از شدت بی خوابی می سوزند و اشکی می شوند اما خوب می دانم که بغض گلویم ربطی به آن ندارد...

شنیدن این حرف ها برای کسی چون من... ورای تصوراتم شیرین است.

-من فقط مادر نوه اتون هستم و شما به خاطر من ای نهمه راه رو اومدین تا کنارمون باشید. خیلی خوشحالم که رزا شما رو توی زندگیش داره. بودن کسی مثل شما توی زندگیش قوت قلبمه...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حرفی نمی زند و دستی به سبیلش می کشد. متوجه شده ام که با ابراز احساسات و شنیدنشان زیاد میانه ی خوبی ندارد و زود معذب می شود.

لب هایم کش می آیند و سر پایین می اندازم.

محمد رزا را روی کاپوت ماشین قرار داده و مشغول توضیح دادن به اوست.

نمی دانم که موضوع بینشان چیست اما محمد شدیدا مستاصل به نظر می رسد...

-فلشته ها(فرشته ها) همون لک لکان؟ آخه وقتی لک لکا بچه ها لو (رو) میالن حتما خودشون میان می بلنشون پیش خدا...!

لب هایم را داخل دهانم می کشم تا به خنده نیفتم! در دل قربان ذهن پویایش می روم که همه چیز را سریع کنار هم قرار می داد و نتیجه گیری می کرد.

محمد خیلی جدی و عمیق در فکر فرو رفته و در تلاش است تا مسائل را ساده برایش توضیح دهد.

-نه عزیز دلم... ببین...

#پارت۴۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حرفش را قطع می کنم:

-رزا؟ دخترم بعدا در این باره با هم صحبت می کنیم باشه مامان جان؟

ناراضی سر تکان می دهد و محمد به اشاره ی پدرش دو قدمی دور می شوند.

جهانگیر خان چیزهایی را می گوید و محمد با سری پایین افتاده مدام سر تکان می دهد.

نگاه می گیرم و به رزا نزدیک می شوم. همین دو روز دوری چنان دلتنگم کرده بود که اگر نمی آمدند همین امشب راهی اصفهان می شدم.

پس از چند دقیقه جهانگیر خان آمد و با ما خداحافظی کرد و رفت.

محمد اشاره کرد تا سوار ماشین شوم. به او گفتم چند دقیقه منتظرم بماند. مامان را به دست مهشید سپردم و خواستم تا مراقبش باشد و بعد سوار ماشینش شدم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نشستن کنارش برایم حس کاملا متفاوتی از قبل ترها داشت. از آن روزی که طعم آغوشش را چشیده بودم انگار پرده ای از میانمان برداشته شد بود.

و من نمی توانستم با او مثل قدیم راحت باشم. انگار تمام وجودم در حضورش متفاوت عمل می کرد.

روحم را بی قرار می کرد. پوستم را مورمور می کرد. قلبم را به تقلا می انداخت. انگار که باز هم منتظر آن غیر منتظرانه هایش باشم.

در سکوت با راهنمایی من به سمت خانه می راند. می خواهد ماشینش را پارک کند اما اجازه نمی دهم.

سریع پیاده می شوم و در حیاط را باز می کنم تا ماشینش را به داخل بیاورد.

خانه مان یک خانه قدیمی ساخت و حیاط دار بود. با درختان تنومندی که پدرم آن ها را کاشته بود اما نمانده بود تا ثمر دادنشان را ببیند.

-خونه ی قشنگیه... خیلی باصفاست....

#پارت۴۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-آره... تو تابستون قشنگ تر و با صفا ترم می شه. اون درخت نارنجه هر سال گل می ده تو ده روز اونقدر حیاطمون بوی خوبی میده که دیوونه ات می کنه. اما تا یه سرما می زنه تمومش می ریزه. هیچوقت جز یکی دوتا نارنج اونم نوک درخت دیگه میوه نمیده. اونم دستمون نمی رسه بچینیم. اما به خاطر همون ده روزی که بوی بهشت میده به حیاط نذاشتم بزننش. می خواستن به جاش سیب بکارن.

حین حرف زدن داشتم قدم می زدم و دور خودم می چرخیدم و هر نقطه ی حیاط را از نظر می گذراندم.

نگاهم به سمت محمد که بر می گردد نگاه عجیبش را شکار می کنم. طوری چشمانش نرم و پر مهر بودند که به آنی داغم کرد.

دستی به شالم کشیدم و به رزا اشاره کردم و گفتم:

-بیارش تو بذارش تو تختش کمرت درد می گیره...

تقریبا فرار کردم. با کلید در را باز کردم. به اتاق راهنماییش کردم.

دیشب به خانه برگشته و خاک چند ماهه را از خانه و وسایلش تکانده بودم. ملافه ها را عوض کرده بودم و از تمیزی همه جا مطمئن بودم.

کاپشن و شالم را درآوردم و آویزان کردم.

موهایم را از دورم جمع کردم و بالای سرم گوجه کردم تا جلوی دست و پایم نباشد.

وقتی محمد از اتاق برگشت، معذب وسط پذیرایی ایستاد و به دور اطراف نگاه کرد. به سمت دیوار قاب عکس ها رفت.

یک عکس از پدر و مادرم و یک عکس از کودکی های من و باقی عکس های رزا بود. دستش جلو رفت آن عکسی که با رزا روی چمن دراز کشیده بودیم و می خندیدیم لمس کرد.

به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم. با حضورش راحت نبودم و دلم می خواست می توانستم افکارش را بخوانم.

خانه مان به نسبت خانه ی اجاره ای که در اصفهان ساکن بودیم قدیمی تر بود اما ابدا خجالت نمی کشیدم.

اما دوست نداشتم که با توجه به ظاهر زندگیمان میزان رفاهی که برای رزا قائل می شدیم را قضاوت کند.

#پارت۴۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ما همیشه بهترینمان برای رزا بود و هیچ زمان چیزی کم نداشت.

مشغول آب زدن به فنجان ها هست که سنگینی نگاهش را حس می کنم و یک لحظه گردن می چرخانم و وقتی می بینمش همانطور که پشت به او ایستاده ام می گویم:

-لباس با خودت آوردی؟ اگر دوست داشتی برو یه دوش بگیر خستگیت در بره. تو اتاق رزا حموم هست. چیزی لازم داشتی بگو...

حرفی نمی زند و من شیر آب را می بندم و فنجان ها را در سینی می گذارم و مقابل چایی ساز می گذارم تا وقتی به جوش بیاید.

نگاهش می کنم و این سکوتش خیلی سنگین و مزخرف بود.
عصبی ام می کرد.

-مشکلی پیش اومده؟

تنش را یک وری به درگاه تکیه داده بود و دست در جیب نگاهم می کرد.

-نه عزیزدلم... اجازه هست بشینم؟

به صندلی گوشه آشپزخانه اشاره کرد و من با دست تعارف زدم که راحت باشد.

کتش را در آورد و پشت صندلی آویزان کرد. چرخیدم و چای را دم کردم و به او ملحق شدم. کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم.

قطعا حرفی برای گفتن داشت که خواسته بود بنشینیم...

داشت در کمال آرامش آستین هایش را بالا می داد و من دیگر طاقت نداشتم...

-چیزی شده محمد؟

-فکر می کنی بتونیم تو این مدتی که اینجام برای شناسنامه ی رزا اقدام کنیم؟

ناغافل گفت و انگار در لحظه با شنیدن حرفش سینه ام از قلب خالی شد و کف پاهایم افتاد. چون به شدت نبض می زد... دستانم را در هم فرو بردم و نگاه گرفتم...

حق داشت نداشت؟ می خواست که نام دخترمان را در شناسنامه ی خودش ثبت کند.

#پارت۴۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اگر من هم بودم زودتر از این ها درخواست می کردم. اما چرا دلم به شور افتاد؟

-می دونم الان شرایط درستی نیست. اما خب فکر می کنم که این موضوع انقدری مهم هست که دیگه بیشتر از این به تعویق نیفته. عمر آدم دست خودش نیست. من نمی خوام اگر شب خوابیدم و فردا...

-خدا نکنه!

وحشت زده و عصبی حرفش را بریدم و صورت در هم کشیدم و گمانم آنقدر که فکر می کردم اخم های در هم کشیده و خشم صدایم کارساز نبود که یک طرف لب هایش شل شد و شکل لبخند گرفت.

حرصم گرفت...

-فکر نمی کنم درست باشه تو خونه ای که دختر پنج سالت تو یه اتاقش خوابیده باشه حرف از نبودن و مرگ و این مزخرفا بزنی. اصلا چه نیازیه به این انرژی منفی دادنا... بعدم من متوجه نمی شم که این دو تا مسئله ای که تو گفتی چه ربطی به هم دارن!

هرچه من عصبی بودم او ارام بود...

-رو ترش نکن عزیزدلم. ربط داره خانوم... من تا الان برای شما هیچ کاری نکردم... تا ابد قسم خوردم که هر لحظه ی زندگیمو به خاطر شما زندگی کنم اما می خوام اگر خودم نبودم خیالم از بابت شما راحت باشه! می خوام قولم به شما ابدی بمونه! با یا بدون من...

دود از کله ام بلند شد... از شدن خشم نفس نفس می زدم...

دهانم باز و بسته می شد و حرفی از آن خارج نمی شد.

صندلی را پر حرص عقب کشیدم و بلند شدم. حین دور شدن از او به سمت چایی ساز می روم و با دندان هایی روی هم کلید شده غریدم:

-نمی دونم تو سرت چی میگذره اما به نظرم این حرفا گفتنشم قشنگ نیست. رزا به محبت پدرش احتیاج داره. به حمایتش... به حضورش!

#پارت۴۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فنجان ها را پر می کنم و ادامه می دهم:

-رزا تا همیشه منو داره و نیاز به حمایت مالی از سمت کسی نداره! من از اون اولم گفتم. من از سمت شما و خانواده اتون ذره ای انتظار ندارم. فقط خانواده اش باشین همین!

سرم داغ بود و حس می کردم کسی گلویم را گرفته و با فشار هوا را از درون ریه هایم می دزدد که این چنین بی نفسی گریبان گیرم شده بود.

سینی را برمی دارم و تا می چرخم با دیدن محمد درست پشت سرم ترسیده عقب می کشم.

با تکان دادن ناگهانی سینی و سر ریز شدن چای روی دستم ناله ی پر دردی از گلویم بلند می شود.

-یا خدا... شهرزاد؟

سینی را از دستم می گیرد و شیر آب را فورا باز می کند و دستم را زیر اب سرد می گیرد...

-معذرت می خوام... ببخشید عزیز دلم... فکر نمی کردم یهویی برگردی... نوچ... لعنت به من... می سوزه؟ ها؟ پماد دارین تو خونه؟ بریم درمونگاه؟

لبم را گزیده و سوزش دستم را از یاد برده ام وقتی سوزش قلبم بیشتر است!

چرا محبت ها و نگرانی هایش انقدر دلنشین بود و همزمان انقدر اذیتم می کرد؟

-خوبم محمد...

دستم را از زیر شیر بیرون می آورد و سرش را خم می کند و با دقت نگاهش می کند.

نوک انگشتش را روی قسمتی که قرمز شده می کشد و من نه از فرط سوزش بلکه از شدت حسی که در دلم می ریخت، لرزیدم.

هول شده نگاهم کرد و حین فوت کردن پوستم نالید:

-جان... جان... بمیرم من... نوچ... چکارش کنم؟ یخ بذارم روش؟ یخ دارین؟

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-خوبم محمد... خوبم.

حین اینکه به سمت یخچال می رفت قسمت بالایی را باز کرد و حین در آوردن یک قالب یخ غر زد:

-من چایی می خواستم چکار کنم؟ گفتم بشین دو دقیقه حرف بزنیم من برم گورم گم کنم... ببین چکار میکنی؟

#پارت۴۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جدی جدی می گفت؟ داشت مرا به خاطر پذیرایی از خودش سرزنش می کرد؟

-ببخشید که خواستم آداب میزبانی به جا بیارم جناب!

پوف کلافه ای کشید و حین اینکه یک تکه یخ را از قالب خارج می کرد، نالید:

-منظورم این نبود. هوف... ولش کن! الان مطمئنی خوبی؟ نریم درمونگاه چک بشی؟

چرا حس می کردم طبع شوخش گل کرده بود امروز؟ برای یک سوختگی ساده به درمانگاه می رفتم؟

آرام یخ را روی زخمم گذاشت و دقیق زیر نظرم گرفت و منتظر کوچکترین واکنشی مبنی بر سوزش و درد کشیدنم بود.

دستم را عقب کشیدم و بی تفاوت لب زدم:

-نیازی نیست! من پوست کلفت تر از این حرفام!

سینی را برداشتم و به پذیرایی رفتم. روی میز قرارش دادم و به اتاق رفتم تا به رزا سر بزنم.

به محض ورود نگاهم به آیینه افتاد. زنی رنگ و رو رفته در پیراهن و شلوار مشکی با چشمانی سرخ و پف کرده... دستی زیر چشمانم کشیدم و دسته موی رها شده جلوی صورتم را پشت گوشم بردم.

اصلا چرا اهمیت داشت که ظاهرم چگونه باشد؟

بالا سر رزا رفتم و وقتی مطمئن شدم که خواب است، به پذیرایی برگشتم.

روبرویش نشستم و تا نگاهم به چشمانش افتاد لب زد:

-نباش!

اخم هایم به نشانه ی نفهمیدن در هم رفت و محمد با صدای گرفته ای گفت:

-من هستم دیگه... نمی خوام پوست کلفت باشی. نمی ذارم دیگه درد بکشی... اما اگه دردم داشتی تو خودت نریز. بی تابی کن، غر بزن، ناز کن... برای من!

به آنی از گفتن پشیمانم کرد. دستم داشت می لرزید. مشتشان کردم...

-اگه تو وقتی رزا تب می کرد چند شبانه روز نمی خوردی و نمی خوابیدی و زندگی یادت می رفت باید بتونی درک کنی. چون

منم اون حسو به تو دارم. یه آخ می گی یه خار تو قلبم می ره. تا مطمئن نشم خوبی، حالم خوب نمی شه!

#پارت۴۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه می گیرم. چون حدس می زدم سنگینی چشمانم به خاطر این باشد که پر شده باشند.

و من نمی خواستم تاثیر حرفش را در من ببیند. ببیند و من نتوانم انکار کنم!

انقدر تحت فشار احساساتم بودم که درکم از شرایط پایین آمده بود.

پوزخند می زنم...

-باشه یادم می مونه!

کاملا بی حس و با تمسخر گفتم. چای را به دستم گرفتم و برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

-حمید... پسر خالمو می گم... تازه پدرشو از دست داده شاید درست نباشه الان ازش بخوام که با ما دنبال کارای شناسنامه

بیفته. و من اصلا نمی دونم که روندش چطوریه... یعنی منظورم اینه که ممکنه که بفهمن کارمون غیر قانونی بوده و برای حمید دردسر بشه؟

نگاهش می کنم و چشمانش هنوز تحت تاثیر ضربه ای که به خاطر جدی نگرفتن احساساتش به او زده بودم رنگ غم داشت.

حین اینکه به پشتی تکیه می داد سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

-اصلا نگران اونش نباش. همه چیز پای من طرف از آشناهامونه. یه آزمایش دی ان ای می خواد و یه خورده کارای

اداری که من همه چیز رو انجام می دهم. بعدم یه روز حضور پسرخالت و ما و بعد مدارک تکمیل می شه و دیگه کاری نیست. هروقت شناسنامه اش آماده بشه خودشون می فرستن برامون.

-خیله خب... پس هروقت لازم بود که حمید هم حضور داشته باشه بگو من باهاش صحبت می کنم.

سرش را تکان می دهد و مشغول نوشیدن چایش می شود.

من هم بی هدف فنجانم را دستم می گیرم و به سرخی سوختگی روی دستم خیره می شوم. سکوت لعنتی...

امروز سکوت بینمان بسی آزار دهنده است و حرف هم که می زنیم به هم زخم می زنیم.

فنجانش را روی میز قرار داد و زیر لبی تشکر کرد. فکر می کنم که دلخور بود و من به او و دلخوری هایش حق نمی دادم.

#پارت۴۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما به نوعی اذیتم می کرد. این حالش را دوست نداشتم.

-من میرم دیگه. برای مراسم شب خونه ی خاله اتون اگر کاری بود به من زنگ بزن. آخر وقت خودم یه سر میزنم باز یه تسلیت می گم و می رم. اما اگر کاری بود خبر بده زودتر بیام.

گوشت لبم را از داخل گزیدم و تلاشم کردم اضطرابم را پنهان کنم و عادی لب زدم:

-کجا می خوای بری؟

-یه اتاق گرفتم. برم چند ساعتی رو بخوابم. یه کم سرم درد می کنه. اگه میگرنم عود کنه تا روزها بیچاره ام میکنه...

-این جا نمی تونی استراحت کنی؟ سختت می شه اینجا موندن؟

کاملا جدی و کمی با لحنی گفتم که کاملا دلخوری ام را نشان دهم. ابروهاش بالا پریدند و یک طور دستپاچه ای لب زد:

-معلومه که نه این چه حرفیه؟ چرا سختم باشه. خب من نخواستم که معذبتون کنم... بالاخره من... به تو و مادرت... یعنی گفتم شاید درست نباشه همین...!

-به من و مادرم چی؟ من و مامانم مشکلی با اینجا موندنت نداریم. تو پدر رزا هستی و این خونه همونقدر که برای من و مادرمه برای رزا هم هست.

سرش به سمت شانه اش کج شد و به نظرم عمیقا داشت به حرف هایم فکر می کرد.

-به خاطر ما اومدی یا کار دیگه ای داشتی تهران؟

آب دهانش را قورت و دست در جیبش فرو برد و تلاش می کرد تا روی حالش مسلط تر باشد...

-چه کاری داشته باشم خانوم؟ به خاطر شما اینجام اما نمی خوام مزاحمتون باشم...

مطمئن تر جلو می روم و در فاصله ی خیلی نزدیک تری به او می ایستم.

-اگر به خاطر ما اینجایی این یعنی مهمان ما هستی. اگر پدرتونم اینجا بودن قطعا جایی غیر از اینجا نمی ذاشتیم بمونید. مادرم هم در جریانه و عذر خواهی کرد که نمی تونه تو این شرایط اینجا باشه.

#پارت۴۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش را بی هدف به اطراف می چرخاند و می دانم که فاصله ی نزدیکمان در این سیر و سفر دخیل است.

-نه بابا توقعی نیست... این چه حرفیه برای مهمونی که نیومدم...

قدم از او کوتاه تر بود اما صورتم را در زاویه ی صورتش گرفتم و نشان دادم که می خوام درون چشمانم نگاه کند و گفتم:

-این از این... می مونه مسئله ی دوم شما معذبی از بودن ما تو این خونه؟ من می تونم شب خونه ی خاله ام بمونم تو اینجا استراحت کنی.

چشمانش گرد شدند و هر لحظه صورتش سرخ تر می شد و این در کمال تعجب اما سرخوشم می کرد. رسما داشت خجالت می کشید!

لبم را گزیدم... این بار برای اینکه نیشم شل نشود.

-اصلا این حرفا نیست. من فقط...

پیشانی اش به عرق نشسته بود و من رحمم نیامد.

فقط من باب اینکه لبخندم روی خبیثم را لو ندهد چرخیدم و در حالی که از او دور می شدم، گفتم:

-پس برو لباساتو بیار عوض کن که راحت باشی بعدم استراحت کن. من قول میدم که کوچیکترین صدایی مزاحم خوابت نشه. ضمنا رزا بلند شه ببینه بدون خداحافظی رفتی دلخور می شه...

لحظه ای برگشتم و او سرش را به نشانه ی تائید تکان داد و سوییچ به دست بیرون رفت. به این فکر می کنم که شاید واقعا اینجا راحت نباشد.

اما به هر حال درست نبود همانند بی کس و کارها در شهر غریب ساکن هتل باشد.

البته خب شاید امکانات هتلی که محمد قرار بود در آن بماند هزار برابر بهتر از خانه ی ما بود.

به هرحال هم من و هم مامان متفق القول بر این باور بودیم که درست نبود در حالی که مهمان ما بود جایی غیر از خانه ی ما بمانند.

فکر و خیال هایم را در پس ذهنم چال می کنم و می روم تا یک پارچ آب و لیوان آماده کنم در اتاقش بگذارم.

#پارت۴۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به هرکاری مشغول شوم و به هرچیزی فکر کنم غیر از اینکه محمد را، مرد آرزوهایم در خانه مان بود. قرار بود در اتاق بماند که در و دیوارش شب های زیادی شاهد زجه های من از سر تنهایی بوده است.

نداشتمش... حالا آمده... مسافرم از راه خیلی دوری، خیلی دیر، اما بالاخره آمده است!

پوزخندم عجیب مزه تلخی دارد...

.....

میان خواب بیداری لمس انگشتان کوچکی روی مژه هایش را حس می کند.

به سختی چشمانش را باز می کند و پلک می زند. دخترک سریع خود را به خواب می زند و حتی فراموش می کند که انگشتانش را پس بکشد.

حالتش آنقدر خنده دار بود که محمد دلش می خواست تا جان در بدن دارد قهقهه بزند.

اما از طرفی دلش می خواست دل به دل شیطنت هایش بدهد. نیم چرخی می زند و دوباره خودش را به خواب می زند.

صدای حرکت تن کوچکش میان ملافه را حس می کند و لحظه ای بعد حیرت انگیز ترین اتفاق ممکن می افتد.

تن کوچکش را به آرامی در آغوشش جا می داد و سرش را به سینه ی محمد نزدیک می کرد. دلش آب شد. لمس تنش در آغوشش مثل لمس خود خود بهشت بود!

تا خواست دستانش را دور عروسکش بپیچد و او را میان بازوانش بگیرد، ناگهان صدای شهرزاد مانعش شد...

-رزا؟ مگه نگفتم تو اتاق بابا نرو بذار استراحت کنه! بیا اینجا ببینمت!

پچ پچ گونه داشت سر دخترکش تشر میزد و این قلبش را به درد می آورد.

لای چشمانش را باز کرد و شهرزاد را آن طرف تخت دید.

شهرزاد بلافاصله با دیدن چشمان نیمه باز محمد ابروهایش در هم پیچیدند و با نوعی کلافگی و نگاه عذرخواهانه ای لبخند زد...

-بیدارت کرد بالاخره؟ یه لحظه رفتم دوش بگیرم ازش غافل شدم...

#پارت۴۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا به طرز غریبی ساکت و ساکن بود. محمد می خواست که نگاهش کند و دلیل این بی حرکتی را بداند اما امان از چشمان لامذهبش که ساز دیگری می زدند...

شهرزاد با یک تیشرت و شلوار مشکی خانگی وقتی تمام موهایش را با حوله ی بنفشی به طرز خاصی بالای سرش پیچیده بود، همچون یک الهه ی زیبایی و کمال به نظر می رسید و لعنت به او اما چطور می توانست نگاه بگیرد؟

چرا هربار که به خودش قول می داد حریمش را رعایت کند کشش بینشان به طرز دردناکی قوی تر می شد؟

متوجه شد که به صورت غیر عادی برای لحظات طولانی همچون مسخ شده ها در حال تماشای او بوده و حتی جوابش را نداده است!

و وقتی لحظه ای محمد برای به خود آمدن تکان سختی خورد شهرزاد تازه متوجه شد که سکوتش چه علتی داشته است!

نگاه خیره اش مستانه روی گردنش زوم شده بود و باعث شد تا بی اختیار کف دستش را روی گردنش بگذارد.

جایی میان گردن و استخوان تراشیده ی ترقوه اش... و دقیقا همان نقطه مرکز توجه محمد بود!

قطرات آب به زیبایی از موهایش روی گردن بلوری و سفیدش چکه می کرد و روی قفسه ی سینه اش می‌لغزید.

و این در تضاد با رنگ مشکی لباسش آنقدر نفسگیر بود که حس کرد اتاق به طرز جهنمی گرم است!

شهرزاد با حرکات هول زده ای جلوتر می آید و رو به رزا می کند:

-رزا خانوم؟ رزا؟ جواب مامانو نمی دی؟

بدون توجه به حال برزخی محمد نزدیک تر شد و روی تخت کنار رزا نشست. محمد آب دهانش را به سختی قورت داد و بالاخره توانست نگاه بگیرد!

چون با نزدیک تر شدنش باعث شد آن چشمان کافرش مسیر قطره ای را به درون یقه ی هفتی و بازش دنبال کند و جان کند تا ناله ی دردمندش را درون گلویش خفه کند!

فقط یک قدم تا بی آبرو شدن فاصله داشت و به خودش رحم کرد و چشم گرفت.

#پارت۴۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا بالاخره چشم باز کرد و با لحنی که تلاش می کرد خواب آلود به نظر برسد زمزمه کرد:

-بله مامانی؟

شهرزاد به خوبی متوجه نقشه های دخترکش بود و خوب می دانست چه برنامه ای در سر دارد تا خود را بی گناه نشان دهد.

-می تونم بپرسم اینجا چکار می کنی؟

-من تو تختم بودم... فک کنم دوباله خوابم بلده(برده)...

شهرزاد روی تن دخترکش خم شد و موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-و می تونم بدونم از روی تختت چطوری اینجا سر درآوردی؟

لب های کوچولوی صورتی رنگش را جمع کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند و انگار که دنبال توجیه می گشت زمزمه کرد؟

-شاید تو خواب لاه میلم (راه می‌رم)ها؟ آها... یادم اومد... بابا محمد منو آولد(آورد) تو تختش... مگه نه؟

چشمانش از شیطنت برق می زد و به طور خیلی واضح سرش را رو به محمد تکان می داد تا او تائید کند.

دل هردویشان داشت برای شیرینکشان ضعف می رفت. محمد طاقت نیاورد و با خنده خم شد و چندبار محکم و پشت سر هم گونه های دخترکش را بوسید و گفت:

-بله که من آوردم... گشنه ام شده بود و یه کیک خامه ای صورتی رنگ چشممو گرفت!

اشاره اش به رنگ لباس رزا بود و وقتی محمد دندان هایش را آرام روی گوش دستانش فشار می داد رزا از هیجان جیغ می زد و از ته دل می خندید.

-مامان؟ کمک... منو خولد... کمک...

شهرزاد نزدیک شد و دستان دخترکش را گرفت تا او را از دستان محمد نجات دهد.

تکان ها و تقلاهایشان باعث شد تا حوله از روی موهای شهرزاد سر بخورد و موهایش آبشار گونه میانشان ریخت و طره ای از آن با بی رحمی به گونه ی محمد کشیده شد.

#پارت۴۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در لحظه یک بوی بهشتی از میان گیسوانش در هوا پخش شد و خیسی و خنکای رد موهایش روی پوست داغش به این سرمستی دامن می زد.

با دم و بازدم بعدی دستانش را از دور دخترکش سست شد و دست خودش نبود که دم بعدی اش را با ولع بیشتری گرفت!

و ای کاش می شد که همین لحظه آخرین نفسش باشد هرگز مجبور نباشد تا نفسی را که فرو داده بازپس دهد!

چشم که باز می کند آنقدر نگاهش گویای احساساتش بود که شهرزاد با یک نگاه متوجه حالش شد.

دستش را فورا دور موهایش پیچید و آن ها را روی شانه ی مخالفش انداخت.

محمد با چشمانی تب زده و خمار رقص موهایش را دنبال کرد و وقتی صدای رزا را شنید با درد چشم بست...

-بابا؟ مامانمو دوست دالی؟

دوستش داشت؟ نمی داند... دوست داشتن چیست؟ این حسی که به شهرزاد دارد نامش عشق بود؟

اگر بخواهد عادلانه وسعت حسش به شهرزاد را بگوید باید اعتراف کند هرگز در زندگی کسی را دوست نداشته!

چون اگر داشت پس اسم این حس چه بود؟ سلول به سلول تنش خواستارش بودند و نام او را فریاد می زدند!

دهان لعنتی اش خشک شده بود و فضا به طرز غریبی خفه کننده بود. نگاهش را به دخترکش داد و زبانش را روی لبش کشید و با لبخند پاسخ داد...

-معلومه که دوستش دارم... این چه سوالیه قلبم؟

شهرزاد جان کند تا از پیشروی دستانش به سمت سینه اش جلوگیری کند. انگار می خواست گوش های قلبش را بگیرد...! نباید می شنید.

شنیدن این حرف ها عواقب دارند!

از جا برخواست و هنوز قدمی برنداشته بود که صدای رزا دوباره در اتاق طنین انداز شد:

-وختی نبودی... دلت بلاش تنگ می شد؟

#پارت۴۸۷
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

آنقدر پرشور نگاهش می کرد که دخترکش را هم حساس کرده بود. در واقع نمی شد که شاهد این نگاه ها باشی و منظورش را نفهمی.

متوجه ایستادن شهرزاد شد و بدون اینکه تعلل کند پاسخ داد:

-همیشه دلم براش تنگ می شد... آخه مامانت جادویی ترین لبخند دنیا رو داره! اولین باری که لبخندشو دیدم فکر می کردم این نمی تونه یه چیز زمینی باشه! لبخنداش، زیباییش... الهی بود!

نتوانست تحمل کند. از اتاق بیرون رفت و رزا بدون توجه به اوضاع دوباره پرسید:

-مامانم دفته که بابا محمد خودش خونه داله نمی تونه با ما زندگی کنه. دفت که جا ندالیم. اما من توی کمدم جا دالم. اگه مامانمو دوست دالی می تونی برای همیشه پیشمون بمونی؟

غم... درد... حسرت... پیچک وار دورش پیچید و از شدت شرم چشمانش را بست.

تقصیر او بود که دخترکش تا به این اندازه در حسرت زندگی کردن به همراه پدر و مادرش بود.

می دانست که این ها سوالاتی بوده که شهرزاد مجبور بوده همه ی این سال ها تنهایی پاسخ دهد. هر لحظه و با هر اتفاق بیشتر می فهمید که چقدر به او ظلم کرده بود.

-یه چیزی بهت می گم اما یه رازه و نباید به کسی بگی می تونی؟

چشمانش از هیجان درشت شد و از جایش بلند شد و با صدایی که از ذوق می لرزید گفت:

-اولین لاز منو بابا محمد!

غم قوی تر بر دلش زخمه زد اما لبخند بر لب کشید... چقدر خوشحال کردنش آسان بود. چقدر حسرت هایش ساده بودند...

-اولین راز من و دخترم...

-خیلی دوست دالم...!

لب هایش را تر می کند و با نگاهی به در اتاق و اطمینان حاصل کردن از نبودن شهرزاد رو به رزا با صدای خیلی ارامی زمزمه می کند:

-می خوام از مامان شهرزاد بخوام دوباره باهام ازدواج کنه. تمام تلاشم رو می کنم که قبول کنه.

#پارت۴۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدای هین بلند و هیجان زده رزا که بلند می شود با ذوق بیشتری ادامه می دهد:

-اگر قبول کنه اون وقت می تونیم برای همیشه یه خانواده باشیم و پیش هم زندگی کنیم. اگر نشد هم... اصلا ناراحت نباش. من دیگه هرگز تنهات نمی ذارم باشه؟

انگار اصلا قسمت دوم حرف هایش را نشنید. با خوشحالی دستانش را روی دهانش گذاشت تا صدایش بالا نرود و هیجان زده خندید و گفت:

-وایی... املوز لوز زندگیمه!

محمد دوباره با احتیاط بیشتری تکرار کرد...

-این راز بین منو شما می مونه. اما بازم می گم ممکنه مامان شهرزاد قبول نکنه. اون وقتم هیچی تغییر نمی کنه. من همچنان هر لحظه از زندگیمو با تو خواهم بود باشه بابایی؟ شاید نتونیم با هم یه جا زندگی کنیم اما همیشه باهاتم...

-گبول(قبول) می کنه... من کمدمو می دم بهت نگلان نباش... وسایلتو جا می کنیم.

دلش برای افکار بچگانه اش لرزید... ای کاش و صد کاش که مشکلش فقط نبود کمد و جای کافی برای وسایلش بود.

باید می گفت که مشکلم جا نداشتن در قلب آن زن بود...

می گفت نمی دانم که هنوز جایی در آن قلب بزرگ و رئوف دارم یا نه...

اما دلش نیامد او را از غصه های دلش خبردار کند و از کودکی و افکار رویای اش دورش کند.

-امیدوارم اینطوری که تو میگی باشه نور چشمم!

دستانش را دور گردن محمد پیچید و محمد از پشت روی تخت افتاد. همراه با دخترکش خندید و بوسه های گرم و پرمهر روی سر و صورتش می کاشت.

غافل از شهرزادی که درون اتاق دیگر داشت جان می کند تا ریتم تنفسش را عادی کند!

نباید آن لحظه ی آخر می ایستاد و به پاسخش گوش می داد. دلش تنگ می شده؟

پنج سال... پنج سال لعنتی زمان داشته و دلش تنگ شده و حتی یکبار به ذهنش نرسیده که پی دلتنگی هایش برود؟ دلش از چه بود؟ سنگ؟

#پارت۴۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شاید می توانست رزا را با این حرف ها خام کند. اما او رزا نبود! شهرزاد بود.

شهرزادی که در تمام آن مدتی که محمد این جا بود به هر بهانه به دیدارش می رفت تا دلِ تنگش را آرام و قرار ببخشد.

شهرزادی که بعد از رفتنش روزها و ماه ها گذشته بود اما هنوز گهگاهی از مقابل خانه اش رد می شد شاید که مسافرش دوباره بازگشته باشد.

شاید دنیا آنقدر کوچک باشد که بیاید و او دوباره ببیندش... اما نبود. دنیا بزرگ تر از این حرف ها بود.

دقیقه هاس که پشت در بسته ی اتاق ایستاده و مشت را روی قلبش می کوبد. بلکه ارام شود...
بلکه به خودش بیاید و خام نشود...

حرف های محمد هنوز داشت در سرش می پیچد و داغ نگاهش را روی گردنش حس می کرد. شاید نباید اصرار می کرد که بماند! شاید واقعا ایده ی درستی نبود.

محمد حتما خودش می دانست که نمی تواند این نزدیک ها را تاب بیاورد که اصرار داشت برود و شهرزاد چرا بیخودی مدام اصرار می کرد؟

تنش داغ کرده بود. با وسواسی که گریبانگیرش شده بود لباس هایش را از تن در آورد. اگر کمی زودتر خانه را به مقصد خانه ی خاله اش ترک می کرد کسی که شک نمی کرد ها؟

لعنت... لعنت... نباید به ماندنش اصرار می کرد. نباید...

.....

-تو نمی خواد بیای. همه چیز رو خودم جمع می کنم. قول می دم یه سوزنم جا نذارم. ولی تو اینجا پیش مامان باشی خیالم راحت تره.

و نمی گویم که حتی احتمال اینکه قدم هایت سست شود و بخواهی به برگشت به آن بی لیاقتِ بی ارزش فکر کنی تیره ی پشتم را می لرزاند.

-مطمئنی؟ اذیت میشی دختر...

محکم تر اطمینان می دهم:

-مهشید من نهایت پس فردا اینجام... کاری نیست واقعا. نگران نباش...!

#پارت۴۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

راضی شده انگار اما با مهربانی می گوید:

-رزا رو نمی بردی با خودت حداقل... تو می خوای بری اسبای کشی کنی بچه رو تو دست و پا ببری چی بشه؟ خودشم اذیت می شه!

همانطور که مشغول آماده کردن سالاد بودم سرم را با قطعیت تکان دادم و گفتم:

-نه، باید ببرمش. پیش خودم باشه خیالم راحت تره دوست ندارم تو فضای استرس زا باشه. تو که پیش مامانی اونم مطمئنم این چند روز خاله رو تنها نمی ذاره. اون وقت مجبور می شی رزا رو هم ببری اونجا.

این هم یکی از دلایلم بود اما حس می کردم که آمدنمان خیلی ناگهانی بوده.

اینکه بدون خبر به شهرمان برگردیم از نظرم یک نوع بی احترامی به خانواده ی محمد بود.

بیشتر از همه شرمنده ی خوبی های منیر خانوم می شدم. حس می کردم باید رو در رو از او بابت خوبی هایش، بابت پذیرش رزا در خانواده اش، و محبت هایش تشکر کنم.

سکوتم مهشید را مشکوک می کند و وقتی نگاه منتظرش را می بینم با کلافگی توضیح می دهم:

-هم اینکه بد می شه بدون خداحافظی بیایم. باید ببرمش یه سر خونه ی محمد اینا. هم بابت اومدنشون از حاجی تشکر کنم و هم یه جورایی از همشون خداحافظی کنیم. اینطوری یهویی بد شد...

-خداحافظی برای چی؟ کجا قرار بری؟

نفسم حبس شد و دستم روی چاقوی دستم خشک شد. سرم را چرخاندم و سرم تیر کشید.

محمد رزا به بغل در درگاه در ایستاده بود و با اخم های در هم پیچیده نگاهش را مستقیما به من دوخته بود و جواب می خواست.

و نه اینکه از او بترسم اما حالا وقتش نبود. نه وقتی مهشید و رزا بودند. می خواستم بعد از نهار و در یک فرصت مناسب وقتی تنها بودیم با او صحبت کنم.

#پارت۴۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خیلی عادی به خرد کردن خیار ادامه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

-کار من اونجا تموم شده. خونه رو باید تحویل بدیم تا آخر هفته. و اینکه کاری هم اونجا نداریم. زندگی ما اینجاست. من از شنبه باید برگردم سرکارم. باید تا آخر هفته وسایلمونو از اصفهان جمع کنم بار کنم بیارم. وقتی نیست دیگه!

من خودم یخ زده بود... محمد خشک شده و مهشید کنار من داشت می لرزید!

آب دهانم را قورت دادم و وقتی برای لحظات طولانی صدایی از محمد در نیامد سر چرخاندم و نگاهش کردم.

رزا را روی زمین گذاشت و رزا کاملا حس کرده بود که مسئله ای این میان در جریان است. فضا به شدت تنش زا و سنگین بود.

مهشید نیم سرفه ای زد و کوتاه سلام داد. سریع به سمت رزا رفت و دستش را گرفت تا او را به بهانه ی تعویض لباسش به اتاق ببرد.

سرم را به کارم گرم کردم و وقتی نزدیک شدنش را حس کردم بی ربط گفتم:

-خوش گذشت؟

از صبح که بیدار شده بودیم رزا پایش را در یک کفش کرده بود که با پدرش به پارکی برود که همیشه با من رفته و آنجا را به او نشان دهد.

-فکر نمی کنی که این مسئله رو باید زودتر به من می گفتی؟

صدایش از خشم می لرزید! بدون اینکه نگاهش کنم شدت خشمش دستم آمد!

دم عمیقی گرفتم و به روی خودم نیاوردم عصبانیتش را...

-چی رو باید می گفتم؟ چیزی نبود که ندونی... من کارم تهران تموم شده بود. قرارداد ما با هم به...

-قرارداد چه کوفتیه! صحبت ما قرارداده؟

شانه هایم از شدت ترس بالا پریدند. هول و مضطرب تشر زدم:

-آروم صحبت کن... صداتو بیـ...

-منو نگاه کن با من حرف می زنی! می گم بحث ما قرارداده؟ واسه قرارداد اومدی اصفهان؟

#پارت۴۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من با خشم چاقو را درون کاسه پرت کردم. رو به او کردم و نیم نگاهی به پشت سرش کردم تا مطمئن باشم رزا در اتاقش باشد.

داشت نفس نفس می زد و لب های با حرص روی هم محکم شده بودند.

-صداتو تو خونه ی من جایی که دخترم هست میاری پایین محمد! دفعه دیگه تذکر نمی دم!

انگشتم را به تهدید مقابلش گرفتم و با این حرکت تن گرگرفته و نگاه غضب گرفته اش را بیشتر آتش زدم انگار...

-صحبت ما قرار داد نبود درست! من به خاطر رزا اومدم اونجا. رزا پدرشو داره و من کارم اونجا تموم شده. پس دیگه دلیلی نمی مونه برای موندنم. اصلا چرا باید بمونم؟ زندگی من

اینجاست! کارم اینجاست... تو نمی دونستی اینا رو؟ توقع داشتی کار و زندگیمو ول کنم بیام اصفهان؟ چرا اصلا باید این کارو بکنم؟ الان من نمی فهمم دلیل عصبانیت تو رو!

طوری چشمانش را گرد کرده و با حیرت نگاهم می کند انگار که من کسی هستم که بی منطق حرف می زنم.

-شهرزاد هیچ می فهمی چی داری میگی؟ من بدون شما چکار کنم؟ لعنتی رزا دختر منم هست. می خوای کجا ببریش؟ یه روز بیای بگی یه دختر داری، دل و دینمو صاحب شی بعد ول کنی بری؟ من چکار کنم بدون شما؟

با بهت نگاهش می کنم و منتظرم تا خودش معنی حرف هایی را که می زند درک کند! اصلا نیازی به توضیح بود؟

-چرا نگاه می کنی؟ جواب منو بده... من چکار کنم بدون شما؟

لعنت بر شیطان! دیوانه شده بود؟

-زندگیتو!

این کلمه از دهانم همچون توپی شلیک شد. وامانده نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-مگه قرار بود من تا همیشه بمونم اونجا؟ این همه زوجی که بچه دارن و از هم جدا شدن مگه چکار می کنن؟ تو هروقت بخوای می تونی به دیدن رزا بیای... هم تو هم خانوادت. در خونه ی ما همیشه به روتون بازه... ضمن اینکه هرکسی زندگی خودشو داره... اینا رو اصلا نیازی نیست من بگم، توضیح واضحاته! ما نسبت به هم وظیفه ای نداریم!

#پارت۴۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قدم ناغافلی رو به جلو برمی دارد و من از پشت به کابینت می چسبم و شوکه نگاهش می کنم.

کف دستانش را دورم روی کابینت می گذارد و نگاهش را با پرروئی روی تک به تک اعضای صورتم می گرداند...

نفس هایش بی وقفه و پر شتابند اما نگاهش هیچ عجله ای درش نیست!

-قرار نبود بری... این همه زوج نفسشون از ندیدن چشمای مادر بچه شون بند میاد؟ این همه زوج با فکر اینکه یه شهر از زن و بچه اشون دور باشن سکته می کنن؟ این همه زوج برای یه گوشه نگاه طرفشون جونشونو میدن؟

چرا داشتم تار می دیدمش؟ برقی از تنم رد شد و می شد که اتفاقی افتاده باشد؟

مثلا ارگان های بدنم دچار اختلال شده باشند. حالا که واضح نمی بینمش گوش هایم هم اشتباه بشنوند؟

-چرا جواب نمی دی؟ ها؟ پس من این همه وقت داشتم واسه خودم می گفتم؟ مفاد قرارداد کاریتو واو به واو حفظی... تو کار دقیق ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم. بعد چرا به من میرسی خودتو می زنی به اون در؟ چرا حرف منو نمی فهمی؟

-برو عقب!

-نمی خوام برم عقب... من نمی خوام زندگی خودمو داشته باشم! انقدر عقب رفتم که تو منو نمی بینی! زندگی من تو و رزایین! بدون شما چه غلطی کنم من؟ با من این کارو نکن!

بازدم نفس هایش پوستم را به سوزش انداخته و در این وضعیت من نمی توانستم آن طور که باید از آبروی قلبم دفاع کنم!

گردنم را عقب می کشم و کمرم روی لبه ی کابینت رو به عقب خم می شود. نفس حبس شده ام را رها می کنم و مینالم:

-چرا نمی فهمی من چی میگم؟ من با تو کاری نمی کنم... من دارم زندگیمو می کنم. مگه تو نمی دونستی من تموم زندگیم

اینجاست؟ این خبر جدیدیه؟ چرا طوری حرف می زنی انگار من اینجا دارم غیر منطقی حرف می زنم و بر خلاف انتظار رفتار می کنم؟

#پارت۴۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گردنش را رو به جلو خم می کند و عرصه بر من و قلبم تنگ تر می شود... داشتم خفه می شدم.

اما کشمکش و درگیری که او با خودش داشت را به وضوح می بینم. او عقب رفتن نمی خواست... دستانش می لرزیدند و صورتش یکپارچه خشم و حرص بود...

-نمی خوام بری... نمی تونم تحمل کنم... هرکاری لازم باشه انجام میدم... هرکاری... بهم بگو! بهم بگو چطوری می تونم راضیت کنم؟

دستم را بالا آوردم و میانمان گرفتم... هجوم احساسات عصبی ام کرده بود. تمرکز می خواستم... عقل و منطقم را می خواستم... اما این صدای قلبم بود که گوشم را پر کرده بود.

-فکر نمی کنی خیلی خواسته ی غیر منطقی داری؟ زندگی منو و رزا اینجاست!

@Vip Roman

-اونجا هم می تونی زندگیتو داشته باشی... من برات زندگی درست می کنم... من هستم... تو منو قبول کن من دار و ندارمو به پات می ریزم. تموم زندگیم تو رزایین لامصب... هرچیزی که بخوای برات فراهم می کنم! چه نیازی داری که کار کنی؟

قلبم خاموش می شود. از تپش می افتد... صدای سوت بلند و کشیده ای در گوشم حس می کنم... مغزم می سوزد، سینه ام سنگین می شود و نفسم بند می آید...

-بسه محمد!

@Vip Roman

چشم هایم را می بندم و تمام تلاشم را می کنم تا جلوی این انفجار مهیبی که در شرف وقوع بود را بگیرم...

نمی گذاشت...

سکوت نمی کرد...

مغزم خاموش نمی شد!

-به من اعتماد کن. این همه مال و ثروت میخوام با خودم تو گور ببرم؟ که تو بری کار کنی خودتو از بین ببری؟ تو مال من باش ببین من...

-کافیه لعنتی بس کن!

این بار من بودم که بدون توجه به حضور رزا صدایم را بالا بردم و به این خاطر خودم را لعنت کردم!

#پارت۴۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانم را باز کردم و نگاهم را در نگاهش کوفتم و در حالی که عین بید می لرزم غریدم:

-تو چه فکری پیش خودت کردی؟ مال تو باشم و تو تامینم کنی؟ محمد من چی ام؟ چه فکری پیش خودت کردی؟ که من انقدر بدبختم؟ من خودمو، عشقمو، زندگیمو بذارم وسط

و تو در کمال سخاوت یه چک بکشی و با دامبال و دیمبول راه بیفتم دنبالت که برامون زندگی درست کنی؟

همچون من از کوره در رفته، فریاد زد:

-منم خودمو گذاشتم وسط! قلبمو زندگیمو گذاشتم وسط! میگم دوست دارم، عاشقتم، چرا نمی فهمی؟! میگم می خوام یه خانواده باشیم! چرا لجبازی می کنی؟ این چه زندگی ای میشه آخه؟ مگه چقدر عمر می کنه یه آدم؟ چرا باید یه شهر دیگه زندگی کنم دور از عزیز ترینام؟ چون تو کارتو از دست ندی؟ میگم منه آشغال حمایتت می کنم! ما یه دختر داریم باهم! فکر نمی کنی باید اختلافاتمونو بذاریم کنار؟ فکر نمی کنی که باید بشینیم و مثل دوتا آدم بزرگ بهترین تصمیمی که میشه برای زندگیمون بگیریم؟ که شاید بد نباشه یکم از خودگذشتگی کنی؟

بـوم... انفجار در سرم رخ داده بود.

چشم می بندم... سرم پایین می افتد... درد در تمام ارگان هایم پیچیده... درست شنیده بودم؟

دست لرزانم را همراه با سر سنگین شده ام بالا می آورم و با انگشت به سینه ام می کوبم...

-من...

انقدر صدایم گرفته و خش دار بود که نتوانستم ادامه بدهم...

چشمانم سیاهی می روند اما نگاه به نگاهش می دوزم و با گیجی زمزمه می کنم:

-من از خودگذشتگی کنم؟ تاکی؟ چقدر دیگه؟ پس کی می رسه که شهرزاد برای خودش زندگی کنه؟

انگار که به یکباره عزای عالم را روی سینه اش ریختم که رنگ از رخش رخت بست...

عقب رفت و با چشمانی که داشت از حدقه در می آمد مضطربانه لب زد:

-منظورم این نبود به مرگ خودم... من... نگفتم به خاطر رزا... اصلا من خودمم...

#پارت۴۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من خودمو وسط گذاشته بودم! من بدون اینکه از توی لعنتی انتظاری داشته باشم عاشقت بودم! من دلمو باختم! گذشته و

آینده مو باختم! من بهترین روزای عمرمو باختم! منم که تا عمر دارم عزای باختامو می گیرم!

آتش هرلحظه بیشتر و بیشتر در دلم زبانه می کشد... نگاه پر نفرتم را به او می دوزم و همچون یک شیر زخمی خشمگینم و به اندازه ی جهنم سوزنده ام!

قدمی جلو می روم و کف دستم را روی سینه ام می کوبم و می غرم:

-من اون کسی ام که همه چیزمو دادم... من اون کسی ام که بدون تو پای رزا موندم... خانوادش شدم! من زحمتشو کشیدم... من بودم که هم پدرش بودم هم مادرش!

قدم دیگری و کف دستم را این بار روی سینه ی او می کوبم و شانه اش به ضرب عقب می رود...

-تا حالا کجا بودی اقای فداکار؟ چند بار دستشو گرفتی از روی زمین بلندش کردی؟ چند بار اشکاشو پاک کردی؟ چندبار شب تا صبح بالای سرش بیدار موندی؟ این من مناتو از کجا آوردی؟

همچون آتش بر او می تازم و او غیر از اینکه همجون ماتم زده ها نگاهم کند و سیب گلویش مدام بالا و پایین شود کاری نمی کند!

هر دو دستم را بالا می آورم با قدرت بیشتری در سینه اش می کوبم و با نفرت بیشتری لب می زنم:

-کجا بودی این همه وقت که حالا اومدی سینه جلو می دی و به من درس از خود گذشتگی میدی؟

-به قرآن منظورم این نبود... بد فهمیدی... من می گم عاشقتم... بدون شما...

-عاشقمی؟ دوستم داری؟ به من چه؟ بر فرض که احساست درست باشه... برفرض که اون رگ مرد خانواده بودنت گل نکرده باشه احساس مسئولیتت رو با عشق قاطی نکرده باشی،

چرا دوست داشتنت باید تفاوتی توی قضیه ایجاد کنه؟ الان باید ازت ممنون باشم که دوستم داری؟ اصلا چرا باید باورت کنم؟ چکار کردی برای من؟

#پارت۴۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من...

رگ های پیشانی اش باد کرده بود و چشمانش خون افتاده بود و تلاش می کرد تا صدایش بالا نرود.

چشم می بندد و این بار که چشم باز می کند با دندان هایی روی هم کلید شده می گوید:

-من هیچوقت به تو دروغ نگفتم...! من به تو قول همیشه بودنم رو نداده بودم که...

باورم نمی شد تا این حد وقاحتش را به رویم بیاورد... سرم را به شنانه ی تاسف برای خودم تکان می دهم.

ابروهایم بالا می پرند و با چشمانی ناباور تکخند می زنم...

-راست می گی!

قطره اشکی نفرت انگیزی از گوشه ی چشمم می چکد و صورتم از انزجار در هم می شود اما همچنان لبخند می زنم.

همه چیز این شرایط مسخره و مضحک به نظر می رسید!

-راست میگی تو به من قول موندن نداده بودی... من یه دختر احمق و عاشق بودم که فکر می کردم شاید بتونم تو رو پابند محبتم کنم... نشد تقصیر تو نیست که!

هر دو دستش را پشت گردنش می گذارد و رو به جلو خم می شود و ناله می کند...!

-چرا هرچی میگم خراب تر میشه؟

شاید چون آنقدر وقیحی که خودت را از عالم و آدم طلبکار می بینی!

طوری رفتار می کند که انگار این من بودم که در مقابل فهمیدن مقاومت میکردم! او نبود که توقعات ناشتا ناشتا دارد!

-می دونی... این زیادی کلیشه ست... قصه ی تکراری ... دختر قصه عاشق می شه و هرکاری برای مرد قصه می کنه، از خودش می گذره و خودشو به لجن می کشه و مرد قصه عاشقش نمی

شه! اما حتی این قصه ها هم یه فایده ای دارن. برای هیچی هیچی ام نبوده! چون تهش عبرت می شه برای دیگران! یاد می گیرن که ارزششو نداره... که چشمشون به شونه های محکم هیچ مردی خیره نمونه! دلشون برای هیچ نگاه محجوب و لبخند گرمی غش و ضعف نره!

داشتم می سوختم... طعم و بوی گوشت سوخته ی تنم را زیر زبانم حس می کردم!

کلماتم بوی خون داشتند... بوی مرگ...

#پارت۴۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-تهش می شه من که با گوشت و خونم یاد گرفتم چقدر داستانای عاشقانه دروغن... پوچن! تهش میشه من! من بودن قشنگ نیست محمد!

دستش بالا امد تا خواست به مقصد اشک هایم به صورتم برسد سرم را عقب کشیدم!

اشک هایم در این لحظه نفرت انگیز ترین ذره ی وجودی من بودند، اما همین را هم حاضر نبودم با شریک شوم!

-بغض نکن اونجوری... غلط کردم گفتم... بد فهمیدی منو قربونت برم! بذار توضیح بدم...

-محمد دست از سر من بردار! من یه مهره سوخته ام! از من برای تو معشوقه در نمیاد... تا اینجا همه تلاشمو کردم، از خودم گذشتم که برای دخترم کم نذارم... تفریح نکردم، نخوردم، نخوابیدم، نپوشیدم که رزا داشته باشه! گفتم خطای من بوده حقمه... باید تاوانشو بدم! دادم محمد... با گوشت و خونم تاوان دادم... بیشتر از این نمی تونم! من بیشتر از این بلد نیستم فداکاری... از خود گذشتگی رو... من می خوام برای خودم زندگی کنم.

قدمی عقب می روم و با صدای تحلیل رفته ای ادامه می دهم:

-من اونقدرام که تو فکر میکنی خوب نیستم، بزرگوار و از خود گذشته نیستم! من اعتراف می کنم من تا اینجا بچه مو به

دندون کشیدم... هر لحظه و هر نفسم رو برای اون زندگی کردم... از الان دیگه نمی تونم! من اونقدری فداکار نیستم که به خاطر اینکه دخترِکوچولو و معصومم خانواده داشته باشه چشممو روی همه چیز ببندم و یادم بره چی بهم گذشته! یادم بره تو کی هستی و چکار کردی! من یه زن خودخواهم و لعنت به من اگر از این لحظه به بعد برای خودم زندگی نکنم!

وحشت چشمانش را دیدم و نگاه گرفتم. حرف آخرم را زدم و هم خودم و هم او می داند که تا چه اندازه در این باره جدی بوده ام!

بس بود... من ریشه ی خود سینه سوخته ام را با تبر می زدم اما به کمتر از چیزی که حقم بود رضایت نمی دادم!

#پارت۴۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چکار کرده بود برای من؟ چطور انتظار داشت که من زندگی ام را اینجا رها کنم و دوان دوان به طرف اویی که یکبار مرا همچون یک زباله به کناری پرت کرده بود بروم؟

جایگاه شغلی ام که با کلی زحمت و عرق جبین تبیثش کرده بودم و حالا داشتم لذتش را می بردم رها می کردم؟ مادرم را؟ خانه ام را؟ زندگی را رها می کرد؟

چرا...؟ چون مادر بودم؟ چون تا به امروز زندگی نکرده بودم یعنی از این به بعد هم زندگی نمی خواستم؟ جوانی کردن نمی خواستم؟

چرخیدم و دستانم اتوماتیک وار مشغول آماده کردن سالاد و میز نهار بود اما خط به خط تصمیم را در ذهنم دوره کردم!

رفتنش را نفهمیدم و دیگر اهمیتی هم نداشت! بود و نبودش برای من مهم نبود.

رزا من را دارد و حالا پدری هم دارد که هر زمان خواست می تواند به دیدنش بیاید.

من جهنم را از سر گذراندم تا او را به پدرش برسانم. اما درون آن جهنم زندگی کردن؟ کار من نبود! من زن این راه نبودم!

رزا بزرگ می شد... خودش یک زن عاقل و بالغ می شد. یک روزی درک می کرد که من توان بیشتر سوختن را نداشتم! نای جنگیدن نداشتم...

یک روز می فهمید که امروز، تا اینجا، آخرین ذره ی توانم را به کار برده بودم. بیشتر از این در توان من نبود! به خدا قسم که نبود!

.....

«امشب که نمی تونم اما قول می دم قبل رفتنم حتما ببینمت...»

پیام را برای صدرا ارسال می کنم و گوشی را داخل کیفم سر می دهم. موهای رزا را مرتب کردم و پشت دستش را به لبم نزدیک کردم و بوسیدم.

نگاهم کرد و من با لبخندی که امیدوار بودم روحیه اش را عوض کند گفتم:

-دخترم ما در این باره با هم صحبت کرده بودیم مگه نه؟ بابا محمد عاشق توئه... عاشق اینکه باهات وقت بگذرونه. من از ته دلت تو رو دوست دارم و همیشه پیشتم. یعنی هر دومون پیشتیم.

#پارت۵۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همچنان مغموم و بی حوصله گوش می دهد. ذره ای حالت نگاهش تغییر نکرد!

-اما من و بابا محمد از هم جدا شدیم و زن و شوهر نیستیم الان. پس نمی تویم با هم تو یه خونه زندگی کنیم. این هیچ ربطی به عشقی که به تو داریم نداره... می تونم ازت خواهش کنم که مامان و بابا رو درک کنی؟

چشمانش بغض داشتند. و این قلبم را مچاله می کرد. از خودم متنفر می شدم. اما بالاخره که چه؟

اینطوری حداقل در یک محیط بی تنش زندگی می کرد. بودن من و محمد کنار هم، در یک خانه، مانند نگه داشتن آب و روغن درون یک لیوان بود. با هم قاتی نمی شدیم... پس می زدیم.

یا شاید هم... پس می زدم!

پاسخی نمی دهد با صدایی که سعی می کنم هیجان زده به گوش برسد می گویم:

-اگر خواستی امشب می تونی خونه ی بابا محمد اینا بمونی. من فرداشب میام دنبالت. چون باید وسایلا رو جمع کنم تا هرچی زودتر برگردیم خونمون و ممکنه تو حوصله ات سر بره. دوست داری بمونی؟

سرش را پایین انداخت و فقط یک کلمه زمزمه کرد:

-باشه...

لب هایش را جمع کرده بود و من داشتم می مردم. کاش حرف می زد، کاش لجبازی می کرد.

کاش من می مردم و از یک دختر بچه پنج ساله درخواست نمی کردم تا شرایط را درک کند! بیشتر از سنش بفهمد. بیشتر از سنش رفتار کند. کاش... من می مردم!

مقابل خانه ی فرهمندها از تاکسی پیاده می شوم. این خانه خاطرات و تلخ و شیرین زیادی برای من داشت. در این خانه اوج حقارت را چشیده بودم و نمرده بودم.

پوست انداخته بودم و بعد توسط همان کسی که زخم خورده بودم در کمال عزت به این خانه آورده شده بودم. خاطرات از ذهنم رد می شوند و تمام عضلات بدنم خود به خود سفت می شوند.

به محض ورود به خانه شان در آغوش منیر خانوم فرو می روم و تمام استرسم در یک لحظه دود می شوند و به هوا می روند.

#پارت۵۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خوش اومدی دختر قشنگم...

دوستش داشتم... این زن زجر دیده و دل شکسته طوفان ها و بوران ها از سر گذرانده اما طوری لبخند می زد، طوری شور زندگی داشت، طوری برای خانواده اش تقلا می کرد که به او غبطه می خوردم.

-خیلی دلم تنگتون بود...

@Vip Roman

-می خواستی بدون خداحافظی بری؟

دلخور گفت... غمش کلامش را حس کردم... ابدا شبیه طعنه نبود.

-می مردمم بدون خداحافظی نمی رفتم. من اونقدرام بی معرفت نیستم...

دوباره در آغوشم گرفت و این بار که عقب کشیدم محدثه جلو آمد. او را هم بوسیدم و پاسخ تسلیتشان را با ممنون کوتاهی دادم.

محدثه رزا به بغل وارد آشپزخانه می شود و من به همراه حاج خانوم به سمت پذیرایی می روم.

کاپشن و شال خودم را در آوردم و حاج خانوم از دستم گرفت.

-جناب فرهمند بزرگ نیستن؟

نه مادر اما گفتم که اومدین شب زودتر میان...

این ساعت از روز آمده بودم و انتظار نداشتم که جهانگیر خان یا محمد خانه باشنید و من هم همین را می خواستم. لبخند معذبی می زنم...

-راستش باید برم... دوست داشتم ایشون رو ببینم و ازشون بابت این که تو این روز تنهامون نذاشتن یکبار دیگه تشکر کنم. واقعا انتظار نداشتم. اما شما مراتب احترام منو خدمتشون برسونید.

پاسخی نمی دهد. می دانستم که ناراحت است. از دیروز که با محمد از تهران به اصفهان آمده بودیم و ما را در خانه ام پیاده مان کرده بود دیگه ندیده بودمش.

و می دانستم قطعا خانواده اش را در جریان تصمیمم گذاشته که در بدو ورود از احتمال اینکه بدون خداحافظی رفته بودم شکوه می کرد.

محدثه به همراه رزایی که لباس هایش را در آورده بود با یک سینی چای و شیر کاکائو برای رزا وارد می شود و مقابلمان روی میز قرار می دهد.

#پارت۵۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چند دقیقه ای را کنارمان می نشیند و من آنقدر ساکت و گیج بودم که حواسم به دور و اطرافم نبود.

قطعا متوجه حال من شده بودند که محدثه رزا را به اتاقش برد و من و منیر خانوم دوباره تنها شدیم.

این بار وقت را غنیمت دانستم و سر اصل مطلب رفتم:

-حاج خانوم من از روز اولی که شما رو دیدم می دونستم که یه چیزی راجع به شما متفاوته. من هیچوقت حس نکردم شما مادر محمد هستی. چون هیچوقت جلوی شما نیازی نبود که خودم رو سانسور کنم. شما منو می فهمیدی. الانم اومدم که ازتون بخوام منو ببخشید...

از جایم بلند شدم. مقابل پایش زانو زدم... بغض داشتم... حس می کردم که دارم با بی چشم و رویی به تمام محبت هایش پشت می کنم.

شوکه شده و با رنگ و رویی پریده به حال و روز من خیره ماند.

-من کور نبودم. می دیدم به خاطر من، به خاطر اتفاقات گذشته محمد رو سرزنش می کردین، حتی شده با نگاهتون، دیدم که چطور به منه غریبه بیشتر از بچه ی خودتون بها دادین. دختر منو با قلب بزرگتون پذیرفتین و بهش محبت می کنین... اینا رو دیدما فکر نکنین ندیدم و نفهمیدم. اما... نشد...!

محمد از تصمیمش برای مادرش گفته بود؟ از پیشنهاداتی که می داد؟

مهم نبود چون چیز پنهانی نداشتیم. یک دل می شوم و سرم را پایین می اندازم. لب هایم از بغض می لرزند...

-من بی چشم و رو نیستم. تا ته دنیا من شما رو مادر خودم می دونم. حتی... حاج آقا... خب ایشون در حقم بزرگتری کردند. من هرچند کم اما نمک گیر گرمایی هستم که به عنوان عضوی از خانواده تون شما به من هدیه دادین. محمد... فکر می کنه من خودخواهم... بهم میگه باید یه خانواده باشیم. به خاطر رزا... اما من نتونستم. میشه دیگه محمد رو مقصر ندونید؟

اشک هایم روانند و دیگر نگاهم به نگاهش می دوزم و می بینم که او زودتر از من سد چشم هایش شکسته...

#پارت۵۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دست زیر چانه می گذارد و صورتم را با دستانش قاب می کند. اشک هایم را پاک می کند و دست زیر بازویم قرار می دهد بدون اینکه حرفی بزند مرا از روی زمین بلند می کند.

از او ممنون بودم که می فهمید حرف دارم و سکوت کرده بود. دوباره جرات می گیرم و ادامه می دهم:

-محمد پسر شماست... پسر حاجی... شیر پاک خورده ست. اون... اون به من هیچ قولی نداده بود. اشتباه از من بودم. بچه بودم، خام بودم. دنیا رو رنگی می دیدم. یه بار پشتم در اومده بود و من تو رویاهام تا آخرین نفسم رو باهاش تصویر سازی کرده بودم. این که مقصرش محمد نیست! رفت... نمی خواست منو زوری که نبود! هیچی به زور نبود. همش

خواست خودم بود. من خواستم. چه می دونست ممکنه ازش بچه ای داشته باشم؟

جانم دارد بالا می آید. محمد را می بخشید؟

بی قرار در جایم تکان می خورم و کف دستم را با استیصال روی پیشانی دردناکم می کشم و تلاشم یکنم تا به خاطر بیاورم محمد و خوبی هایش را...

-از روزی ام که فهمید یه دختر داره خودتون شاهدین که اون برای رزا هر کاری کرد. حتی... ازدواجش... یعنی من خداشاهده همچین چیزی ازش نخواسته بودم و حتی گفته بودم که اگر

بخواد برای اینکه مزاحم زندگیش نباشیم می رم و پشت و سرمم نگاه نمی کنم. اما تصمیم خودش بود. می گفت می خواد خودشو وقف رزا و... رزا بکنه!

لبم را می گزم... محمد گفته بود رزا و تو! پلک هایم را با درد روی هم می فشارم.

-هرکس دیگه ای بود باورم نمی کرد، هرکسی بود ممکنه حتی نخواد بچه اشو ببینه. اما محمد یه لحظه به من شک نکرد، حتی به این فکر نکرد که از زیر مسئولیتش شونه خالی کنه. یه لحظه هم از سرش نگذشت که پا پس بکشه. موند... رابطه شو با رزا ساخت. اینا همه از تربیت شماست. به خاطر نون حلالی که تو سفره تون بوده. محمد نامرد نیست. ناتو نیست... و من...

مدام چشمانم پر و خالی می شوند و من هیچ کنترلی رویشان ندارم.

#پارت۵۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من می فهمم که مثل طوفان وارد زندگیتون شدم و همه چیز رو به هم ریختم. شاید الان اگه نبودم شما مشغول سورسات برای عروسیش بودین. من نمی خواستم زندگیتونو به هم بزنم. حلالم می کنید؟

من یک نفس حرف می زدم و لب های او خشک شده بود. زبانش را روی لب هایش کشید و ناباور زمزمه کرد:

-چی می گی شهرزاد؟ دختر این حرفا چیه؟ واسه ی چی این حرفا می زنی؟

-واسه اینکه بگم من چقدر بدم... که از من واسه ی خودتون فرشته نسازید. اینطوری نگاهم نکنید... اینطوری که انگار چیزی به من بدهکارید! من یکبار تو عمرم عاشق شدم دلمو دادم... دل نگرفتم... بلدش نبودم. الانم نمی تونم. انگار سیاه شده! اونقدر دلم سیاهه که نتونستم به خاطر اینکه دخترم خانواده داشته باشه از محمد بگذرم. محمد از زندگیش گذشت، از دختری که مطمئنا انقدر همه چیز تموم بوده که لایقش باشه، اما من نتونستم. اونی که خطاکاره منم... محمد رو ببخشید. دوستش داشته باشین و براش مادری کنی. براش زندگی بسازین... منظورم اینه که...

چرا می لرزم؟ چرا قلبم داشت از حلقم بالا می آمد؟

سرم را به آغوشش چسباند و روی موهایم را پشت هم بوسید.

-دختر قشنگم... معلومه چی تو فکرت می گذره؟

با دستانم یک دستش را می گیرم و سرم را از آغوشش بیرون می کشم و با مهر نگاهش می کنم...

-من دارم برمیگردم. پس فردا برمیگردم سر خونه زندگیم. می خوام محمدم به زندگیش برگرده. شما، محمد، هروقت خواستین تشریف بیارین برای دیدن رزا قدمتون روی چشم. این ماه برای رزا یه گوشی می خرم. هروقت که خواستین با

خودش شخصا تماس بگیرین. که معذب نباشین یه وقت من مانع رابطه تون نباشم. محمد مجبور نباشه هربار با من صحبت کنه. سعی می کنم غیر از مواقع نیاز نه ببینمش نه باهاش صحبت کنم. اون حقشه که برای خودش خانواده داشته باشه. اون ما رو خانواده اش می دونه. اما من... نمی تونم حاج خانوم. دلم مرده... باورش نمی کنه. من... ببخشید... تو رو خدا ببخشید...

#پارت۵۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خودم هم میدانم که چقدر جملاتم را بی معنی کنار هم می چینم. یک دم از آینده ی محمد می گویم و یک دم از ارتباطش با رزا...

من می گفتم که محمد می تواند پدری کند بدون اینکه ما زن و شوهر باشیم.

می گفتم چرا انقدر سخت می گیری... و انگار کائنات عزمشان را جزم کرده بودند تا با تمام توان به من نشان دهند که چقدر همه چیز سخت و پیچیده است.

و من هیچی نشده به نفس نفس افتاده ام!

بازویم را نوازش می کند و با لحن بی نهایت مهربانی می گوید:

-می دونم مادر... می دونم دختر قشنگم... گریه نکن قربون اشکات برم. خدا منو نبخشه اگر یه لحظه راضی باشم به این حالت. ببینم چشماتو؟

خجالت می کشیدم. قرار نبود این طور خودم را ببازم. اما فشار این چند وقته، صحبت هایم با محمد، ناراحتی رزا، و حس خالصی که همیشه از این زن می گرفتم باعث شد تا سرریز شوم.

نگاه لرزانم را بالا می کشم و آب دهانم را قورت می دهم و او لبخند می زند. لبخندی پاک و بهشتی...

-جلوی محمد منم گریه می کنی؟ با این چشما؟

وا می روم و حس میکنم که خون گرمی با تمام قدرت به سمت صورتم حمله ور می شود.

-قربونت قشنگیات برم، منه مادر با دیدن چشمات نمی تونم فتبارک الله نگم، چه برسه به پسر من که به یه گوشه چشمت صدبار خودشو قربونیت می کنه.

قلبم می ایستد. به یکباره انگار صد و هشتاد درجه احساساتم را چرخاندند. بیشترین چیزی که حس می کردم شرم بود و شرم...

-مادر جون؟

-جون مادر؟ فکر می کنی من از دل پسرم خبر ندارم؟ محمد به تو که نگاه میکنه مثل شمع وار میره. بعد به تو گفته واسه خاطر رزا خانواده بشیم؟

#پارت۵۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می خندد... آرام و آرامش دهنده...

-به خدا که این پسر از بس سرش تو لاک خودش بوده انقدر تو حساب و کتاب و بازار بوده بلد نیست دو کلوم آدم واری صحبت کنه.

همه چیز را بد فهمیده بود...

-ای...نطوری نیست!

-چی اینطوری نیست؟ نگاهاشو به خودت دیدی؟ مثل پرونه دورت می گرده و پر پر می زنه و می بینه که به چشمت نمیاد و این براش از هر عذابی سخت تره. اما خوب کردی که ردش کردی مادر... رسم دلداری اینه؟ بیاد بگه به خاطر دخترمون زنم شو؟ چه جلافتا...

هنوز مژه هایش تر بود اما از ته دل می خندد و من همانطور که شوکه ی واکنش هایش به حرف هایم هستم همانطور هم شرم زده ام.

فکر می کرد که ناز دارم؟ ناز می کنم؟ جواب منفی داده بودم چون می خواستم بیشتر و بیشتر دنبال خودم بکشانمش؟

-حاج خانوم...؟

-جانم مادر...

به لکنت افتاده ام. عرق سردی از تیره ی پشتم راه گرفته...

-من... یعنی... درست نیست که بگم. اما فکر می کنم که بد متوجه منظورم شدین...

نگاهش بین چشمانم سرگردان می شود. دندانم را روی لب هایم می فشارم مشتم را روی پایم فشار می دهم و بالاخره جسارت گفتنش را در خودم می یابم...

-من راستشو بخواین... یه نفر هست، یکی که.... در واقع یه خواستگار دارم... و خب... دارم بهش جدی فکر می کنم...

.....

ساعت از ده گذشته بود که توانست کارهایش را سر و سامان ببخشد. آنقدر این چند روزی که نبود همه چیز به هم ریخته بود که انگار هفته هاست سرکارش نبوده است!

و در تمام این چند روز محسن حتی به ذهنش نرسیده بود که به جای او به شرکت سر بزند. این بی مسئولیتی های محسن هیچ زمان تا این اندازه خسته اش نکرده بود.

#پارت۵۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با تمام خستگی هایش وقتی وارد خانه شد و صدای قهقهه های رزا را شنید به یکباره تمام شادی های دنیا را در رگ هایش تزریق کردند.

آرام آرام جلو می آید و از دیدن صحنه ی مقابلش قند در دلش آب می شود. جهانگیر خان رزا را روی کولش نشانده و دستانش را به شکل بال از هم باز کرده و او را دور خانه پرواز می دهد.

خاطراتش را جستجو می کند... تمام کودکی اش... هیچ! حتی یکبار نشده بود که پدرش برای بازی با او وقت بگذارد.

برای دیدنشان هم وقت نداشت، چه رسد به بازی کردن! زمانی به خانه می رسید که همه شان غیر از مادرش به خواب رفته بودند.

حس بدی دارد؟ نه...! خودش این تجربه ها را نداشته و دخترش هم تا به این سن تجربه نکرده است.

و این قهقهه های از ته دلش آنقدر شیرین بود که گویی تمام چاله های دلش را پر می کرد.

شهرزاد را نمی بیند و احتمال می دهد که رزا را اینجا آورده باشد و به خانه اش رفته باشد. تنها در آن خانه مانده بود؟ نگرانی به قلبش چنگ می اندازد.

-سلام!

با صدای بلندی گفت تا اعلام حضور کند. پاسخش را می دهند و رزا با شوق به سمت او نگاه می کند و تا او را می بیند با صدایی که از فرط هیجان جیغ مانند شده بود می گوید:

-بابایی... دالم پلواز(پرواز) می کنم... ببین...؟

کیفش را پایین می گذارد و بی طاقت جلو می رود و رزا را از روی کول پدرش برمی دارد و با تمام وجود عطرش را به ریه می کشد و می بوسد.

-بابا جی جی خیلی گویه(قویه)... می تونه منو بلند کنه. توام بلدی؟

محمد با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش را به پدر و مادرش می اندازد و وقتی لب های کیپ شده ی مادرش را می بیند که در تلاش است تا خنده اش را قورت بدهد مطمئن می شود که درست شنیده و فهمیده است.

رو به دخترکش می گوید:

-دخترم؟ بابا جی جی چیه؟ بگو بابا جهان یا آقاجون...

#پارت۵۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا با چهره ای متفکر چشم می چرخاند و جهانگیر خان لبخند زنان پشت سر رزا موهایش را نوازش می کند. از این توجه جرات می گیرد و با لب هایی جمع شده توضیح می دهد:

-خودش دفت سختته هرچی دوس دالی صدام کن... بگو به بابام خودت دفتی...

-درست نیست قربونت برم... شما با احترام صداشون کن. بگو آقا جون... باشه دخترم؟

-اذیت نکن دخترمو... بیا ببینم بابا... قرار بود بهم یاد بدی کارتون دانلود کنم. بیا ببینم موفق میشیم یا نه...

جهانگیر خان بود که با اخم هایی مصنوعی و در هم رفته تشری به محمد زد و رزا را از دست محمد گرفت. رزا حین رفتن با جهانگیر خان گفت:

-اگه باهوش باشی زود یادت میدم نگلان نباش...

محمد هم خنده اش گرفته بود و هم نمی خواست رزا تا این اندازه با پدرش راحت صحبت کند. انگار که با دوست هم سن و سالش حرف می زند.

-ولشون کن مادر... بابات خودش دوست داره باهاش سر و کله بزنه. عشق می کنه. هرچی یوسف باهامون نجوشید رزا

داره تلافیشو در می کنه. باباتم عقده هاشو می خوابونه. آرزوش بود با نوه هاش بازی کنه. کی دیدی بابات ساعت هفت خونه باشه؟ از همون وقتی ام که اومد یک سره داره با رزا بازی میکنه.

درست می گفت. قطعا هر دو از این زمانی که با هم دارند لذت می برند. بعدا هم می توانست به رزا گوشزد کند که صمیمیتی توام با احترام با پدرش داشته باشد.

-برو لباساتو عوض کن میزو بچینم بیا شامتو بخور.

@Vip Roman

تشکر می کند و خیلی سریع به اتاقش می رود و لباسش را عوض می کند و باز می گردد. به آشپزخانه می رود و پشت میز می نشیند.

منیر خانوم یک چای برای خودش می ریزد و کنار محمد روی صندلی می نشیند. محمد با بسم الله شروع به خوردن می کند و منیر خانوم نباتی را داخل چایش می اندازد و مشغول هم زدنش می شود.

#پارت۵۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سکوت کرده اما نگاه های معنی دارش به محمد آنقدر واضح بود که نشود نادیده اش گرفت...

-چیزی شده حاج خانوم؟

-نه مادر... چی شده باشه. شامتو بخور یه کم با هم گپ بزنیم...

پشت هم پلک می زد و بی حواس قاشق را در استکان می گرداند. مشخص بود که موضوعی درگیرش کرده است. چهره اش آن قدر بامزه شده بود که دلش می خواست همین لحظه از جا بلند شود و پیشانی اش را ببوسد.

می فهمد که لحظه شماری می کند تا حرف هایش را بگوید... محمد مقداری سبزی بر می دارد و پیش از اینکه در دهانش قرار دهد می پرسد:

-شما شامتونو خوردین؟ رزا خورده؟

-آره مادر... گفتم بچه گرسنه نمونه دیگه منتظر تو نموندم.

شهرزاد شامش را خورده؟ گرسنه نمانده باشد؟

اشتهایش را از دست می دهد اما دلش نمی آید از پشت میز بلند شود. ممکن بود مادرش ناراحت شود. لیوان دوغ را به

لبش نزدیک می کند و به این فکر میکند که بعد از شام با او تماس بگیرد تا مطمئن شود غذا خورده باشد.

و اصلا نمی خواست به این فکر کند که این آخرین شب هاییست که دخترش را کنارش دارد.

درد به قلبش نیش می زند و بغضی گلویش را می فشارد.

شهرزاد و دخترش فرسنگ ها دور تر از خودش؟ چطور می توانست طاقت بیاورد؟ چگونه نظرشان را تغییر دهد؟

-چرا نمی خوری پس؟

نگاهش را بالا می آورد و نمی داند که غم نگاهش چقدر واضح بود که دستان مادرش از حرکت می ایستد.

لبخند نیم بندی روی لب هایش می کشد و زیر لبی می گوید:

-می خورم... شما بگو در مورد چی می خواستی صحبت کنیم منم کم کم می خورم...

منیر خانوم انگاز که از شور اولیه افتاده باشد نگاهش به زیر می افتد. قلپی از چایش می خورد و بعد آرام گلویی صاف می کند...

-میگم تو آقای بختیاری رو چقدر میشناسی؟

#پارت۵۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لقمه در گلویش می ماند... نیم صرفه ای می زند و فورا قلپی دوغ می نوشد.

-چط...ور؟

دوباره به سرفه افتاد و این بار منیر خانوم بدون آنکه نگاهش کند با لحن خیلی عادی و ملایمی لب زد:

-هیچی درباره ی امر خیره... هیچکس رو بهتر از تو پیدا نکردم که درباره اش صحبت کنیم. چون فکر می کنم تو بهتر باید این آدم رو بشناسی می دونم کارمند شرکته. و اینکه تو مهمونی سالگرد هم دیدمش اما زیاد خاطرم نیست.

حس می کرد رگ های مغزش دانه دانه در حال پاره شدن بودند. هر لحظه صورتش سرخ و سرخ تر می شد. مشتش از شدت فشار سفید شده بود.

دعا دعا می کرد که آن چیزی نباشد که فکر می کرد... آن چیزی که عقلش نهیب می زد و قلبش وحشت زده پس می زد!

با صدایی که همچون غرش به گوش می رسید پرسید:

-امرِ خیرِ چی؟ منظورتو واضح بگو حاج خانوم!

منیر خانوم با استرس لباسش را زیر میز درون مشتش می گیرد تا خودش را نبازد. تا به این سن هرگز محمدش را در این حال ندیده بود!

آنقدر کبود شده بود که هر آن احتمال می داد سنگکوب کند! می خواست او را تحریک کند تا کاری کند...

اما این واکنش ها وقتی حتی هنوز نمی داند که درباره ی چه چیزی می خواهد بگوید وحشت را به دلش سرازیر کرده بود!

-منظ...ورم؟ خب... من فکر می کردم می دونی... من از...

آب دهانش را قورت داد و حرفش را خورد. نباید می گفت از زبان شهرزاد شنیده است.

این طور شاید اصلا برعکس عمل می کرد. شاید آنقدر دل شکسته می شد که دیگر نام شهرزاد را به زبان نیاورد...

منیر خانوم حس می کرد فشارش افتاده... چهره ی برافروخته ی محمد ترسانده بودش. این در حالی بود که حتی صدایش را بالا نبرده بود و رو به انفجار به نظر می آمد!

-چند روز پیش از مادر شهرزاد شنیدم که آقای بختیاری ازشون اجازه گرفته که از شهرزاد خواستگاری کنه!

#پارت۵۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشم می بندد و وقتی این بار چشم باز میکند و با چنان غیظ و خشمی از جا برخاست که صندلی از پشت سرش روی زمین افتاد.

لحظاتی بدون اینکه تکان بخورد به نقطه ای روی میز خیره شده بود. فقط صدای نفس کشیدن هایش می آمد.

داشت خودش را آماده می کرد که چگونه با نبودنشان کنار بیاید. چگونه او را راضی کند که بماند. چگونه دوباره اعتمادش را به دست بیاورد؟ اما این؟

انگار پتک سنگینی به سرش کوبیدند... دیوانه شد!

به سمت راستش چرخید و کف دستانش را با تمام توانش روی دیوار می کوبد.

نه یکبار و دو دوبار... پشت سر هم و هربار شدید تر از بار قبل...

صدای غرش های خشمگینش منیر خانوم را از شوکی که درش گرفتار شده بود بیرون می کشد

.

به سمتش قدم تند می کند و با چشمانی وحشت زده خودش را میان تن او و دیوار جا می دهد و با صدای آرامی که به بیرون از آشپزخانه درز نکند جیغ می کشد:

-محمد امین؟ این چه کاریه؟ بیا اینور ببینم... نکن!

-پس چکار کنم؟ انتظار دارید چکار کنم؟ لعنت به این زندگی چرا تموم نمیشه؟ خسته شدم دیگه خسته!

-صداتو بیار پایین رزا بشنوه نگران میشه! اصلا به تو چه ربط...

به یکباره چنان به سمت مادرش می چرخد که حرف در دهان زن می خشکد!

-دارید در مورد شهرزاد صحبت می کنید! مادر دخترِ من! چطور تو روی من از خواستگاریش حرف می زنید؟ چطور انتظار دارید من عین چوب خشک بشنوم و ککم نگزه؟

هیچوقت محمد را این گونه عاصی و از نفس افتاده ندیده بود. محمدِ همیشه آرامَش... همیشه ماخوذ به حیا...

حتی زمانی هم که با پدرش به مشکل خورده بود، این گونه از کوره در نرفته بود. خشمگین نشده بود، فقط همه چیز را پشت سرش گذاشته بود و رفته بود.

بازویش را می گیرد...

-خیله خب... یکم آروم باش مادر...

حال و روز محمد جگرش را پاره پاره می کند، از کرده اش پشیمانش می کند، اما این لازم بود مگرنه؟

#پارت۵۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اگر به محمد بود که انقدر از دور نگاه می کرد که هم خودش را آب می کرد هم آن دختر را ذله می کرد. او به محرک نیاز داشت مگر نه؟

منیر خانوم قلبا برای خوشبختی پسر و شهرزاد داشت این کار را می کرد و محمد این بار سرافکنده اش نمی کرد، درست است؟

باید آرام می ماند. با جدیت حرفش را می زد. لب هایش را تر می کند و با لحنی محکم و ابروهایی در هم رفته پاسخش را می دهد:

-مادر دخترته... زنت که نیست! یه زن آزاده... کسی ام حرف بدی نزد که... چشم ناپاک دنبالش نیست مادر... خواستگار داره و اتفاقا خودتم خواستگارشو میشناسی می دونی چطور آدمیه! پس دلیلی نداره که خودتو بخوری...

صورتش یکپارچه کبود بود. گر می گیرد... آتش می گیرد...

چه می گفت؟ چطور انتظار داشت که آرام بماند؟ او مادرش بود! چرا این گونه غرورش را به بازی می گرفت؟

با دندان هایی کلید شده می غرد:

-اسم اون نمک به حرومو نیارید جلوی من... مونده تا من دمار از روزگارش در بیارم. مار تو آستینم پرورش دادم!

-چرا نمک به حروم مرد به اون آقایی؟چشه مگه؟ خلاف شرع نکرده که. از زنی که خوشش...

میان حرف مادرش کفری دستش را دوباره روی دیوار می کوبد و پشت سر هم ناسزا بار خودش می کند. حاج خانوم دستش را تخت سینه اش می کوبد...

-آروم باش محمد! این چه کاریه آخه؟

با عتاب می غرد:

-چی می خواین از من الان؟ ولم کنید بسمه! می خواین خودم برم تحقیقات محلی؟ صلاحیتشو تائید کنم؟ نه اصلا دسته گل بگیرم برم دستشو بگیرم بیارمش خواستگاری؟ حاج خانوم تو به علی قسم از من عقب بکش... بذار برم ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم!

می خواست برود اما منیر خانوم تمام قد مقابلش ایستاده بود و نمی گذاشت. و محمد داشت دیوانه می شد!

#پارت۵۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خشمگین تر از آن بود که احترامات را به جا بیاورد. می ترسید که حرمت شکنی کند و حتی نمی دانست لحظه ی بعد چه رفتاری از او سر می زند!

حاج خانوم کم کم داشت پشیمان می شد. نفس نفس زنان هر دو دستش را روی سینه ی لرزان پسرش گذاشت تا مهارش کند.

-نخیر نمی ذارم بری! کجا بری؟ کسی نگفت تو بری تحقیقات محلی! نمی فهمم چرا باید این جوری از کوره در بری؟ چه انتظاری داشتی؟ زن جوونه، خوش بر و روئه، زرنگ و با سواده، از قضا مجردم هست. چرا خواستگار نیاد براش؟ این نشد یکی دیگه... مگه مردم کورن نبینن همچین لعبتی رو؟ استغفرلله دهن منو باز می کنه!

-لعبت؟ لعبت؟

با دندان هایی که روی هم می ساییدند چنان این کلمه را غرید که چهار ستون تن منیر خانوم لرزید!

حس می کرد هرآن ممکن است خانه را روی سرشان ویران کند.

هر لحظه نفس هایش شتاب زه تر و سنگین تر می شد...

چشمانش را خون برداشته بود و رگ های پیشانی اش چنان برجسته شده بودند که انگار داشتن پاره می شدند.

-دختر مجرد؟ اون یه مادره... مادر دختر من...! مگه من مرده باشم بذارم کسی پاشو تو خونه اش بذاره برای خواستگاری! تو خونه ای که دختر من توش زندگی میکنه!

روی سینه اش می کوبد و همچون کسی که آتش گرفته باشد دور خود می چرخد. منیر خانوم باز هم کم نیاورد.

می دانست دارد با دم شیر بازی می کند. اما مرگ یکبار و شیون هم یکبار... بیشتر و بیشتر مته به خشخاش می گذارد.

-خب... خب باشه... مگه چیه؟ چرا تو بیخودی جوش میاری؟ اتفاقا پسره اینو می دونه و هیچ مشکلی هم با بچه داشتنش نداره.

انگار که به یکباره افسار پاره کرده باشد با تمام توانش نعره می کشد:

-اون مرتیکه به گور هفت جدش خندیده! پاشو بذاره تو اون خونه یا جنازه من از در می ره بیرون یا جنازه اون!

#پارت۵۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حاج خانوم با وحشت کمرش کمی خم شد و با قدرت روی ران پایش کوبید و بعد دستش را روی گونه اش کوبید و حرص زد:

-خاک بر سرم زبونتو گاز بگیر محمد امین! صداتو بیار پایین الان همه می ریزن اینجا! چه خبرته؟ رزا میشنوه میترسه بچه ام! آروم بگیر... شیطونو لعنت کن! بیا بگو ببینم دردت چیه خب...!

-درد من چیه؟ تازه میگین درد من چیه؟ درد بی درمون دارم من...! رزا کو؟ لباسشو بپوشین باید بریم!

این را می گوید و تا می خواهد منیر خانوم را دور بزند و به دنبال دخترش برود، حاج خانوم بازویش را می گیرد و با تمام قدرتش می کشد تا مانعش شود.

عصبانی بود و دستان کم توانش یارای مهار کردنش را نداشتند!

-کجا؟ وایسا محمد... چرا اینطوری می کنی؟ وایسا میگمت!

ناگهان برگشت و دهانش را باز کرد و با تمام توانش نعره کشید:

-وایسم چی بشـه! چی بشـه؟

منیر خانوم وحشت زده قدمی عقب رفت...

دستش روی قلبش رفت و با تحیر به محمد نگاه می کرد.

محمد یکپارچه می لرزید و بی نفس سینه اش به تقلا افتاده بود. اشک درون چشمش حلقه زده بود و حتی پیش از اینکه

آن اشک از چشم خودش سرازیر شود از چشم منیر خانوم چکید.

درد در تمام تنش رسوخ کرده و جانش داشت در می رفت...

-وایسم چی بشه؟ وقتی هیچ وقت هیچکس منو نفهمیده؟ چرا همه فکر می کنن محمد دردش نمیاد؟ وایسم بگی زنی که عاشقشم، زنی که جونم برای یه نگاهش در میره خواستگار داره؟ که جوونه و حق داره خواستگار داشته باشه؟ چون خوشگله؟ چون خوش بر و روئه؟

کف دستانش را با بغض روی چشمانش گذاشت و فشار میداد. انگار کسی داشت چاقو به قلبش می زد.

پشتش به منیر خانوم بود و با درد و صدایی پرسوز و گداز نالید:

-اون عشق منه! اون لعنتی اول زن من بوده... من گند زدم.. من خراب کردم... من نابودش کردم! همین من داره تو حسرت دوباره داشتنش از پا درمیاد...! همین من از شرم گندی که زده جرات نمی کنه برای خواستنش پا جلو بذاره... همین من جونش داره از حلقش بالا میاد با تصور اینکه مال یکی دیگه بشه!

#پارت۵۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مشتش را با درد روی پیشانی اش می کوبد و می چرخد.

بی تعادل و مستانه قدمی پس و پیش می گذارد. انگار که خنجری در قلبش داشته باشد که توان یک جا ایستادن را نداشت.

-حاج خانوم بذار برم... جلومو نگیر... باید برم ببینمش... اگه بهش نگم خفه میشم! اگه بهش نگم حرفامو، حناق میشن تو گلوم...! اگر زن کس دیگه ای بشه خودمو آتیش می زنم! نمی تونم... تحملشو ندارم! ندارم...!

می گوید و این بار منیر خانومی که از شنیدن این اعترافات از زبان پسر همیشه مظلوم و سر به زیرش شوکه شده هم نمی تواند جلویش را بگیرد.

با قدم های تندی از اشپزخانه خارج می شود و بدون اینکه متوجه جهانگیر خانی که چند قدم آن طرف تر در حال تماشایشان بود از خانه بیرون می رود.

منیر خانوم با رنگ و رویی پریده از اشپزخانه بیرون می آید و جهانگیر خان جلو می آید.

رنگ و روی همسرش را که می بیند دستش را می گیرد و او را روی نزدیک ترین صندلی می نشاند. یک لیوان آب به دستش می دهد.

-دیدی چی شد؟ بچه ام داشت سکته می کرد... کاش نمی گفتم اینجوری... من...

-الان دیگه خانوم؟ توقع داشتی چکار کنه؟ پوف... بخور این آبو تا پس نیفتادی!

قلپی به زور در دهانش می ریزد و منیر خانوم بی قرار در جایش تکان می خورد و رو به همسرش می کند:

-می خوای بریم دنبالش؟ چکار کنیم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-بهت گفتم نگو بهش... بذار خودشون این مسئله رو حل کنن! گوش ندادی... حالا کاسه ی چه کنم دستت گرفتی!

دستش را با یادآوری درد و بغضی که در تک به تک حرف های پسرش بود اشک هایش سرعت می گیرند...

-اگه نمی گفتم هم فکر می کنی چی می شد؟ بالاخره که چی؟ ترسیدم انقدر تو عذاب وجدان و شرمندگی غرق بشه که وقتی به خودش بیاد که کار از کار گذشته باشه!

#پارت۵۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با یاد آوری گریه های شهرزاد وقتی تلاش می کرد تا وجهه محمد را پیش مادرش خوب جلوه دهد، بغضش بیشتر می شود.

-اون دختر محمدو دوست داره! من اینو می دونستم تو چشماش می دیدم. نمی دونی چجور گریه می کرد می گفت محمد مقصر نیست. دلش نبود بره اصلا... می ترسید ما به محمد امین فشار بیاریم یا مواخذه اش کنیم.

جهانگیر خان باز هم در دل به طینت پاک شهرزاد معترف می شود. منیر خانوم وحشت زده لباسش را در چنگ می گیرد و انگار نرس این را دارد تا حرفش را کسی غیر خودشان بشنود، آرام زمزمه می کند:

- اما محمدو دیدی؟ ندیدیش حاجی! من می ترسم... اینی که من دیدم یه سرش جنونه!

هنوز تنش می لرزید. جهانگیر خان دستش را روی شانه اش قرار می دهد.

-خیله خب مگه نمیگی شهرزادم دوستش داره. پس بسپار به خودشون. با هم کنار میان.

نگاهش را به در آشپزخانه می دوزد. انگار که هنوز محمد را در آنجا می بیند که از درد به خود می پیچد...

-دوستش داره اما محمد باید اون حس رو زنده کنه. منم قصدم همین بود. خدا منو ببخشه اگه زیاده روی کردم! خواستم به خودش بیاد! به خاطر خودشون... به خاطر رزا...!

خدا کنه اشتباه نکرده باشم حاجی! رزا کجاست؟ بچه ام چیزی نفهمید که؟

جهانگیر خان سرش را در دستانش می گیرد. نگران بود. دلش با محمد رفته بود انگار...

-تا دید سر و صداست خواست بیاد بیرون... محدثه خودشو رسوند و صدای کارتونو زیاد کردیم. سرشو گرم کردیم نیاد...

-خوب کردین... محمد دیوانه شده بود! هیچوقت اینطوری ندیدمش. اینطوری نبینه باباشو.

دوباره گریه را از سر می گیرد و جهانگیر خان نوچی می کشد و آرام دستش را می گیرد.

-آروم باش... طوری نمیشه. حالا که شده دیگه از این به بعدشو خدا به خیر می کنه...! به خدا توکل کن... اون بالایی هیچ بد بنده اشو نمی‌خواد خانوم!

قوت قلب می داد اما خودش هم دلشوره داشت! محمد را هرگز اینگونه ندیده بود!

انقدر خشمگین و افسار گسیخته...! فقط همان خدا باید به خیر کند...!

#پارت۵۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با خستگی صندلی را کنار پنجره می کشم. پاهایم را درون شکمم جمع می کنم و دستم را دور زانویم می پیچم.

سرم را روی زانویم قرار می دهم و ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکد.

تنهایی... خاطرات... گریه!

سمی ترین ترکیب تاریخ می توانند باشند.

و این من بودم که در خودم جمع شده بودم و خودم را در آغوش می گیرم و تلاش می کنم تا دلتنگ نباشم!

شده که دلت تنگ باشد و حتی ندانی که دلتنگ که و چه؟

و این ندانستن بیشتر داغت می کند! حتی نمی دانی کجا دنبال مرحم بگردی!

و من تمام عمرم دنبال خواسته هایم بودم... خوب بلد بودم... یک عمر خوشبختی را جستجو کرده بودم.

درون مشت کوچک دخترکم خوشبختی را یافتم و امروز او را هم نصفه و نیمه داشتم!

صدای زنگ ممتد آیفون مرا به خودم می آورد. با فکر به اینکه شاید رزا بهانه گرفته باشد و او را آورده باشند از جایم می جهم.

تصویر محمد را که می بینم بی دلیل قلبم تند می زند و بلافاصله شاسی را لمس می کنم. دخترم دلتنگی ام را حس کرده بود؟

به پشت می چرخم و ظاهرم را درون آینه نگاه می کنم.

یک تیشرت سفید یقه هفت ساده و یک جین آبی به تن داشتم. موهایم باز دورم ریخته شده بود و وقتی صدای کوبش در پشت سرم را می شنوم می فهمم که دیگر زمانی برای تعویض لباس یا مرتب کردن سر و وضعم نمانده است.

می چرخم و در را که باز می کنم نفسم در سینه ام گره می خورد!

محمد بود اما محمد همیشه نبود! دستم از دستگیره در جدا می شود.

-محمد؟

آنقدر صورتش ملتهب سرخ بود، چشمانش چنان سرخ و خون گرفته بود که قلبم در سینه تکان خورد.

#پارت۵۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نیم قدم بینمان را طی کردم و بعد زیر پاهایم را انگار کشیدند. هر دو دستم روی سینه اش فرود آمد و پیراهنش را در مشتم گره کردم تا تعادل بگیرم.

-رزا؟

تا اسم رزا را آوردم انگار که خنجری در قلبش فرو کردم صورتش از درد در هم شد.

تمام رگ های صورتش برجسته تر شدند و انگار که قلب مرا داشتند از سینه ام بیرون می کشیدند.

به یکباره قدمی داخل می شود و من قدمی به عقب رانده می شوم. دستش را به پشت در قلاب می کند و در با کوبشی سنگین بسته شد.

نفس نفس زنان انگار که مسافت زیادی را دویده باشد روی پیشانی اش دانه های عرق نشسته بود. کنارم زد و از بغلم داخل شد.

چرا جوابم را نمی داد؟ دخترم را چرا نیاورده بود؟

قدم هایم را بی رمق جلو می برم و مشت هایم را درسینه ام جمع می کنم.

از وحشت داشتم پس می افتادم و لعنت به او چرا جوابم را نمی داد؟

-محمد با توام.... رزا کو؟ دخترم کو؟

چانه ام از شدت بغض می لرزید و سراپا گوش بودم تا یک کلام از او جوابم را بشنوم!

به محض تمام شدن حرفم ناگهانی قدم های بینمان را طی می کند و هر دو بازویم را در دستانش می گیرد و همزمان با اشکی که از چشمش می چکد می نالد:

-محض رضای خدا! من دارم می میرم... قلبم داره وایمیسته! رزا؟ فقط رزا؟ منو نمی بینی؟ چرا منو نمی بینی؟ چرا منو نمی بینی شهرزاد؟

وا رفته به اشک چشمش خیره می شوم و چرا نمی فهمیدمش؟ این چه دردی بود که به جانش افتاده و این چنین می لرزد؟ چرا نمی گفت رزای من صحیح و سالم در خانه شان است؟

-محمد؟

تمام التماسم را در نگاهم ریختم... کف دستانم را بالا می آورد و روی سینه اش می گذارم.

#پارت۵۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بدون حرکت و ثابت همانجا نگه می دارم... انگار که می خواهم آرامش کنم... تا به من بگوید رزای من خوب است!

-دخترم...

-خوبه! خوبه لعنتی... حالش خوبه! اون که بده منم... حالمو نمی بینی؟

دستم از روی سینه اش پایین می افتد. چشم می بندم و نفس راحتی که می کشم آه پر درد او را به دنبال دارد!

بازویم را رها می کند و قدمی عقب می رود.

یک دنیا ماتم درون نگاهش بود... یک اقیانوس حسرت...

و وقتی به حرف آمد، من فکر می کردم بیش از این نمی تواند مرا شوکه کند.

با این حال هر لحظه بیشتر و بیشتر در مرداب غمش فرو می رفتم...

-من جوون بودم! غرورم شکسته بود... دلم زخم بود... و تو یه جوری نگام می کردی انگار که من جواب تمام دعاهاتم!
هیچوقت هیچکس اونجوری به من نگاه نکرده بود! خودخواه شدم... برای یه بار تو عمرم خواستم پیش کسی بمونم که منو با همه وجودش می خواست! بعدش من احمق ولت کردم... غلط کردم! نیومدم دنبالت... غلط کردم! رویاهاتو نابود کردم، تو سخت ترین روزا تنهات گذاشتم، غلط کردم!

حتی توان پلک زدن ندارم... دستانم از هم باز مانده و وسط خانه به او خیره مانده ام!

مدام چشمانم پر و خالی می شوند و تار می بینمشو این باورهای متزلزلم را بیشتر می تکاند!

با من بود؟ مخاطبش من بودم؟ این محمد بود که مقابلم ایستاده بود؟ پس چرا محمدی که این چنین مستاصل مقابل من عجز و لابه کند برای قلبم معنی نمی دهد؟

دو قدم فاصله ی بینمان را می پیماید... دستانش را دور صورتم قاب می کند:

-اومدی اینجا دنبال من، فکر کردم دنبال دردسر اومدی و غیظ کردم، غلط کردم! فهمیدم بابای رزام، تو رو متهم کردم و حسرتامو روی سر تو خالی کردم، غلط کردم! گفتم همشو؟ بازم می گم... غلط کردم!

#پارت۵۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستش را از روی صورتم به پشت سرم می کشد. نوازش وارانه روی موهایم روی شانه ام می کشد...

-هرچقدر بخوای تا آخر عمر ازت عذر خواهی می کنم! هرچقدر بخوای، هرجوری بخوای تاوان میدم! بی وفایی نمی کنی مگه نه؟

«بی وفایی...»

آن چنان به گوش هایم ثقیل می آید که مرا از آن این لحظه جدا می کند! عقب می کشم...

دستانش روی هوا می ماند. پیش از آن که قدمی به سمتم بردارد کف دستم را مقابلش می گیرم و بدون اینکه نگاهش کنم می غرم:

-از اینجا برو! به من نزدیک نشو!

چطور جرات می کرد مرا بی وفا بخواند؟ از همه ی دنیا این او بود که به من انگ بی وفایی می زد؟

-نمی رم... نیومدم که برم!

گردنش را به عقب خم کرده و سرش را بالا گرفته بود و از موضع قدرت حرف می زد!

قدرت نمایی کردن برای من؟ منی که سر سوزنی برایم اهمیت نداشت که او مقابلم ایستاده و از چه جایگاهی صحبت می کند؟

قدم دیگری رو به جلو برمی دارد و من صدایم را بالا می برم:

-جرات نکن که به من نزدیک شی محمد! بهت هشدار میدم که از اینجا بری!

-تو چشمام نگاه کن و بگو برو!

واقعا می خواستم برود... چون من بودنش را نمی خواستم. نه حالا... نه وقتی در ضعیف ترین حالتم هستم.

و چرا فکر می کرد وقتی من از خودم گذشته بودم و به این نقطه رسیده بودم از اون نخواهم گذشت؟

پشتم به دیوار می رسد و محمد به یک وجبی تنم...

چشمانم را با درد می بندم و وقتی بازشان می کنم درون قرنیه های مشکی رنگش باز می شوند. چشمانی که عینشان چهار سال و اندی شب و روزم شده بود... چشمانی که قشنگترین تصویر جهانم بود!

می خواهم که دهانم را ببندم...

می خواهم که درون آن چشمانی که همیشه با آنها صادق بوده ام این بار سنت شکنی کنم اما توانش را ندارم...

#پارت۵۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نوک انگشتانم را به سینه ام می کوبم و با نفرت از بغضی که صدایم را می لرزاند می نالم:

-من بی وفام محمد! وفا رو از کی یاد می گرفتم؟ از تو؟ اولین و آخرین عشقی که داشتم؟ عشقم ولم کرد! منو نخواست! وفا می خوای؟ پیش من دنبالش نگرد!

آتش نگاهش از فروغ نشست... لب های بغض دارش را باز کرد و نالید:

-غلط کردم!

چرا مدام این جمله را تکرار می کرد؟ و چرا من مانند احمق ها ایستاده ام و گوش می دهم؟

چرا حس می کنم که ذره ذره آتش خشمم را به سمت خاموشی سوق می دهد و این از دست من خارج شده؟

و این به شکل دیگری خشمگینم می کند. مشتم روی سینه اش فرو می آید...

-که چی الان؟

مشت دیگری...

-اومدی اینجا دل منو خون کنی؟ که چیو ثابت کنی؟

این بار محکم تر...

-چرا ولم نمی کنی؟ چرا دنبال زندگیت نمیری؟ مگه زن نگرفتی بودی؟

هر دو مشتم را درون مشتش می گیرد و مژه های خیسش را وقتی روی هم می نشینند زلال ترین قطره ی اشک دنیا از مابینشان سر می خورد.

مشت هایم را بالا می آورد و به لب هایش می چسباند. بی قرار اما سر صبر لب های داغش پوستم را به آتش می کشد و من ذره ذره پر می شوم...

-غلط کردم...!

-به چه دردم می خوره؟

بغض داشت سینه ام را می شکافت! بغضی که مرا به اعتراف به ناگفته های قلبم وادار می کرد. بغضی که برای رها شدن تهدید به مرگ می کرد.

-من پنج سال تموم در قلبمو به روی همه بستم! حتی فکر اینکه بخوام به کسی به غیر از تو فکر کنم دیوونم می کرد... توچطوری تونستی؟ چطور تونستی محمد؟

#پارت۵۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حالا که سر این زخم کهنه باز شده بود همه چیز از کنترل من خارج شده انگار...

-هیچوقت اصلا به یاد من می افتادی؟ هیچوقت دلت سراغی از من گرفت؟ من مگه با تو چکار کرده بودم که هیچوقت به ذهنت نرسید به دیدنم بیای؟

حتی خودم هم نمی دانستم که چنین زخم عمیقی بر دل دارم تا همین لحظه ای که گفتمش!

اشک هایم می چکید و محمد پا به پایم اشک می ریخت.

-بمیره محمد... گریه نکن عمرم! من پشیمون بودم... به خدا قسم همیشه بهت فکر می کردم اما روشو نداشتم... اونقدر پیش خودم شرمنده بودم که تبدیل به بزرگترین ترسم شده بودی... هر روز برگشت بهت برام سخت تر می شد. تو، ترک کردنت، شده بود بزرگترین گناه من! دیدنت اونقدر منو ترسوند که عقلمو از دست دادم!

دستانش سخت می لرزند... قلبم... سخت می لرزد. صداقت کلامش را حس می کنم... اما چه فرقی به حال من دارد؟ به گذشته ی من؟

@Vip Roman

-به من نگاه کن... تو چشمام نگاه کن!

دستش را زیر چانه ام می گذارد... صورتم را بالا می کشد...

-اندازه تموم عمرم شرمنده اتم... اما نمی تونم بذارم بری... من اونقدر بخشنده نیستم که از تو بگذرم... خورد شدم، داغون شدم... درد یه لشگر سرباز شکست خورده روی دلمه اما تو قلب این لشگر تویی... برای تو میجنگه، برای تو می تپه، بخوای برای تو می میره!

کلماتش حرارت داشتند... گرمایش از تار و پودم گذشت و به قلبم رسید... یخ قلبم را آب کرد.

داغ شدم... شعله های کم سویی از میان خاکستر دلم معجزه وار سر برآورد.

آن دلتنگی که دقایقی پیش دست به گریبانم بود ذره ذره از من دور می شد... با هر کلمه اش فاصله مان بیشتر می شد.

-اما قسمت میدم.. به هرچیزی که می پرستی... نابودم نکن!

چشمانش سخت شد... انگار دوباره جانش را داشتند از تنش بیرون می کشیدند.

فکش از فشار بی رحمانه اش می لرزید. حیران حال نا متعادلش شدم...

#پارت۵۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اونو ردش می کنی بره مگه نه؟ بدبختم نمی کنی مگه نه؟ بهم بگو که این تصمیم رو خودت از قبل گرفته بودی! بهم بگو که می خوای بهم فرصت بدی... بگو که زندگیمو آتیش نمی زنی!

چند لحظه طول می کشد تا منظورش را بفهمم.

نگاه سرگردانم را میان چشمانش می گردانم و دنبال حرارتی که از کلماتش ساتع می شد می گردم. هیچ...

حس خفگی می کنم... وا رفته به چشمانش زل می زنم:

-برای چی اینجایی الان؟

نفس نفس می زند و بعید می دانم زمزمه ی بی جانم به گوشش رسیده باشد!

سرم پایین می افتد. رو دست خورده بودم؟ برای من، برای دل زخم خورده ی من اینجا نبود؟

رفتنم برایش تلنگری نبوده که ندامتش را عَلَم کند و از من طلب بخشش کند؟ تعصب و غیرت مردانه دلیلش بوده؟

و چه کسی گفته که زن ها مکاره اند؟ هیچ مرا دیده اند؟ منی که فقط با چند جمله ی صادقانه از او داشتم خودم را می باختم؟ دوباره و از نو؟ آن هم بعد از تمام بلاهایی که به سرم آمد؟

انگار بمبی در سرم منفجر کرده باشند! عقلم را از دست دادم...

-برای چی اینجایی؟ اومدی تعیین تکلیف؟ کی هستی تو؟ برده ی رگ غیرت و تعصبت؟ چرا من انقدر احمقم که یه لحظه

هم نگفتم چرا این همه مدت قلب لشگر شکست خورده ات نبودم؟ و حالا چی عوض شده؟ اینکه صدرا ازم خواستگاری کرده؟

خرناسی از گلویش خارج شد و بی آنکه کنترلی روی صدایش داشته باشد می غرد:

-اسم اون سگ صفتو نیار! به اون لعنتی فکرم نکن... اون آدم ارزش اینو نداره که حتی بهش فکر کنی... اون قدر پسته که خودشو وسط یه خانواده از هم جدا شده جا کنه! به مادر بچه ی من چشم داره! اون یه کثافت هرزه ست!

و درست زمانی که باید از خودش دفاع کند که حضورش اینجا، حرف هایش، بیان احساساتش، همه واقعی بوده، به خاطر من بوده، نوک پیکانش را به سمت صدرا می گیرد!

#پارت۵۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چطور می توانست انقدر وقیح باشد؟

-تو بیخود کردی! تو بیخود کردی که اومدی اینجا! من چقدر احمقم آخه؟ چرا داشتم باورت می کردم؟ رگ غیرتت خفه ات کرده بود اومدی؟ مردشور ریختتو ببرن محمد! برو بیرون نبینمت! بسه هرچی تازوندی...! برو از اینجا!

جیغم زدم و او سریع جلو آمد و پیش از اینکه فاصله را تمام کند، دستم را روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدهم اما چنان دستانش را با قدرت دورم پیچید که دستانم در سینه ام جمع شد.

انگار می خواست مهارم کند... سرش را تا گوشم پایین آورد و من شنیدم آن دم عمیقی را که از فضای بین گردن و شانه ام گرفت و چشم هایم با ضعف بسته شد.

من بازدمش را روی پوست داغم حس کردم و جان از دست و پایم رفت...

-اسمشو هرچی می خوای بذار! من خر عاشقتم...! تو چه می دونی تو چه جهنمی دارم دست و پا می زنم؟ می دونی تقصیر من چیه؟ جونم برات در می رفت و عقب می کشیدم که خودمو بهت تحمیل نکنم. بهت فرصت بدم... انقدر عقب رفتم که همه فکر کردن محمد بی رگه! بی عرضه ست. زمین خورده ست...!

تیغه ی بینی اش را به گردنم کشید و لرزی از تنم رد شد... گوش به صدای پرغمش سپارم یا تسلیم شورشی که در دلم انداخته، شوم؟

-این آدما ببینن کسی زمین خورده دستشو نمی گیرن... تبر میزنن تا ریشه شو بکَنَن! بی صفتا دست گذاشتن رو شاهرگم...! تو نمی تونی درک کنی که شاهرگم باشی یعنی چی... گوش کن من می گم بهت...!

سرش را خم می کند و با حزن انگیز ترین و لرزان ترین صدایی که تا بحال درون گوشم پیچیده می نالد:

-میمیرم اگه بهش نگاه کنی، میمیرم باهاش حرف بزنی... اسمشو هر کوفتی می خوای بذار! غیرت یا هر کوفتی... نمی تونم تحمل کنم... میمیرم!

در عمیق ترین نقطه ی این اقیانوس ایستاده ام و دست و پاهایم سر شده، مغزم خاموش شده و تمام علائم حیاتی ام یک به یک از کار می افتند.

#پارت۵۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آتشی در دلم به راه افتاده... میل به تسلیم شدن دارم...؟ میل به زانو زدن...؟

-نرو دیدنش... نرو شهرزاد... بری میمیرم...! نمیری مگه نه؟

و این مرد با سی و اندی سال سن همچون بچه ها در گوش من با بغض بهانه می گیرد و می خواهد که او را ترک نکنم و تنهایش نگذارم!

دستانم را مشت می کنم تا خطا نروند... می لرزم تا خطا نروند...!

پیش از این هم گفته بودم که احمق ترین زن دنیا لقبی ست که به خوبی بر تنم می نشیند؟

میل به نوازش کردنش را کجای دلم می گذاشتم؟

جوابش را ندادم... دستش را از گودی کمر تا روی پهلویم حرکت داد و من همه تن احساس شدم...

احساساتی که سال ها بود خفته بودند و من فکر می کردم که هرگز دیگر دچار این گرداب نخواهم شد!

دستش از حرکت ایستاد و خودش ناله ای از درد سر داد. انگار هر ذره ی توانش را داشت به کار می برد تا مقابل خواهشش تسلیم نشود و من؟

من زن بودم و محمد مقابلم ایستاده بود... محمد من بود؟ کاش برود!

نتیجه تمام این کشمکش ها شده فشاری که انگشتانم به بازویش آوردند.

-برم؟

جان کند تا این را گفت! و من می دانم که کمی بعدتر، وقتی که هر دو از این جنگ جان سالم به در بریم، او را بابت این حجم از صبر و استقامت می ستایم...!

فهمیده بود چقدر این لحظه بیچاره ام؟ به اشک چشمم رحمش آمد یا به رعشه ی اندامم؟

-برو...!

امری نبود... التماس بود!

مرا شرمنده ی خود یاغی و کین خواهم نکن... مرا با خودم در نندازا!

-باشه آروم باش... میرم...! نگام کن؟

یک دستش را از پشت کمر جلو می آورد. دسته ای از موهایم را پشت گوشم می برد.

#پارت۵۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهم بالاتر می رود و آخرین ذره های مقاومتم به من می گویند که پسش بزن... عقب برو... نگاهش نکن! مبادا ثانیه ای را تلف کنی...!

و من می مانم و او کتاب این شب پر حادثه را با حادثه ای عظیم تر می بندد.

با نوک انگشت شصتش قطره ی اشکی را می گیرد و به لب های لعنتی اش می چسباند.

عقب می رود... دردی در دلم می پیچد... مشت های گره کرده ام را روی دلم می فشارم.

او مشتش را درون جیبش فرو می برد!

هر قدمی که رو به عقب بر میداشت رنج نگاهش کوبنده تر بر من تبر می زد!

رفت اما به جان کندنی...

رفتنش را دیدم اما نشسته در سوگ فاجعه ای...

فاجعه ای که قرار بود به دستان من رقم بخورد!

-چرا خواستی بیایم اینجا؟

در یکی از آروم ترین و خلوت ترین ساعت های این شهر، در خیابانی که تهش به یک پارک جنگلی می رسد با او قرار گذاشتم.

از او خواهش کردم تا آن قرار شامی را که قولش را گرفته بود کنسل کند و اینجا منتظرم باشد.

-یه شب که حالمون خوب نبود با مهشید این خیابونو بارها رفتیم و اومدیم. اونقدر قدم زدیم که از پا افتادیم... اون قدر حرف زدیم که آخرش یادمون نمی اومد غصه مون از چی بود. و من باور دارم آرامشی که گرفتیم معجزه این خیابونه! کی می دونه؟ شاید واقعا اینطوری باشه! شاید معجزه ای این جا اتفاق افتاده و انرژیش برای همیشه به این خیابون و عابراش گره خورده...

دستم را درون جیب کتم فرو برده و سنگینی نگاهش را حس می کنم اما به سمتش بر نمی گردم.

مصرانه نگاهم را به روبرو دوخته و روی خط فرضی مستقیمی کنارش راه می روم.

-شایدم این معجزه از درون خودت باشه ها؟ شاید اگر هرجایی تو دنیا بسترش باشه... مثل این خیابون ساکت و آروم باشه، تو باشی و خودت...قدم بزنی و تو خودت دنبال اون معجزه بگردی پیداش کنی!

#پارت۵۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نوع نگرشش به زندگی، به اتفاقات یک طور باورنکردنی مثبت و خوب است.

می خندم...

صدرا به طور باور نکردنی خوب بود و این خوبی را در تک به تک رفتارها و گفته هایش حس می کردی.

-چرا می خندی؟

-بهم نخندیا... قبلا هم بهت گفتم تو اونقدر خوبی، که تو باور آدم نمی گنجه. چطوری بگم... مثلا تو هر ماجرایی دریچه ی نگاهت از یه سمت دیگه ست، یه دریچه ای که همه چیز رو زیبا تر نشون می ده، و این هنر توئه... تو همه نمی بینیش...!

-و این که تو می تونی این طوری نگاه کنی به قضیه به نظر من هنر منحصر به فرد توئه! یه جا خوندم که می گفت آدما تا یه خصوصیتی رو تو خودشون نداشته باشن نمی تونن اون ویژگی رو تو دیگران تشخیص بدن! و تو شهرزاد... تو مظهر خوبی هایی...

درست مثل روز اولی که او را دیده ام مرا، روح زنانه ام، روحیه ی مهر طلبم را به با چند جمله کوتاه تطمیع می کند!

چشمان فروغ گرفته ام را به زیر می اندازم و وقتی سکوت طولانی می شود این صدراست که با ایستادنش نشان می دهد که مایل به این سکوت طولانی نیست.

می ایستم و به سمتش می چرخم. منتظر نگاهش می کنم و سر پایین می اندازد. نیم قدمی جلو می آید و بی مقدمه می گوید:

-خیلی برنامه چیده بودم، خیلی فکر کردم که چطوری باشه، فکر می کردم باید این لحظه رو اونقدر خاص رقم بزنم که لایقت باشه اما...

می دانم چه چیز انتظارم را می کشد و هنوزم آمادگی اش را نداشتم. می خواستم اول او حرف هایم را گوش کند. بهت زده صدایش می کنم...

-صدرا...

-بذار بگم... می خوام بعدا خودمو سرزنش نکنم چرا نگفتمش.

دستم را بالا می آورد و با هر دو دستش دستم را نگاه می دارد.

#پارت۵۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من خیلی وقته که تنهام. خانواده ام مدام تو رفت و آمد بودن و من عادت کرده بودم به نداشتنشون. با دیدن تو، یادم اومد که هنوز اون خلا رو دارم. دلم می خواد خانواده خودمو داشته باشم. و تو شهرزاد اون آدمی هستی که دلم می خواد باهاش

خانواده تشکیل بدم. در واقع ازت می خوام منو به حلقه کوچیک خانواده تون راه بدی. قول می دم که پشیمونت نکنم. ازت می خوام بهم اعتماد کنی. ازت می خوام بهم فرصت بدی تا خودمو بهت ثابت کنیم. مطمئنم ته این راهی که با عقل می خوایم واردش شیم عشق رو هم پیدا می کنیم. شک ندارم!

دستم روی قلبم می رود و چنان بی رحمانه تیر می کشد که دلم می خواست در دهان دلم می زدم.

باید دلم را خفه و عقلم را این وسط قاضی می کردم.

VIP ROMAN @Vip Roman

در این لحظه ای که صدرا با تمام صداقتش پا پیش گذاشته، آن قدری برای او احترام قائل هستم که کس دیگری را راه ندهم!

.....

-بلام گسه می خونی؟

پایین تختش می نشیند. خم می شود و بوسه ای رو دستان کوچکش می زند. دلش داشت از جا کنده می شد.

آنقدر سرش سنگین و داغ بود و فشارش بالا بود که انگار جریان خون درون رگ هایش را حس می کرد.

دلش نمی آید او را رد کند و به این فکر می کند که شهرزاد چه شب ها و روزهایی مثل او از حال بدش گذشته تا رزا بدون عقده و رنج بزرگ شود.

که او نفهمد درون سینه ی مادرش چه جهنمی برپاست؟

اما جانش را هم نداشت و برای اینکه دخترکش را ناراحت نکند با لحنی آرامی خواهش می کند:

-می شه تو بخونی برای بابا؟ دوست دارم امشب تو برای من قصه بگی...

جمله ی آخرش را با بغض فرو خورده ای گفت. چشمانش را رو به بالا می چرخاند و پلک می زند تا اشکی از چشمش نچکد!

#پارت۵۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلشوره داشت و تمام جانش بی قرار بود. شهرزادش کجا بود؟ به دیدار او نرفته بود مگر نه؟

رزا با آن چشمان درشت و مشکی اش زیر نظرش داشت. برق اشک را در چشمان پدرش دید و لب ورچید و گفت:

-توام مثل مامانم چشمات سوز می زنه؟

دلش آتش می گیرد. چند بار مادرش را در این حال دیده که به خوبی حالاتش را از بر است؟

به او گفته که اشک چشمش به خاطر سوزش چشمش است؟ آخ دلش... آخ شهرزادش...

-نه نور چشمم... سرم یکم درد می کنه...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-مامانم هلوقت سلش دلد می گیله(هروقت سرش درد می گیره) و چشماش سوز می زنه اینجاشو می ماله توام بکن شاید خوب شد.

روی سینه اش، درست روی قلبش را نشان داد و نمی تواند به این فکر نکند که شهرزادش هم مثل او خسته از تپش های بی امان قلبش به تقلا افتاده بوده است؟

فکش محکم می شود و رگ هایش متورم تر...

جانش داشت در می آمد. این جور وقت ها بود که بیشتر تشنه ی داشتنش می شد.

حالایی که نیاز شدیدی در وجود قل می خورد تا دستانش را به دور شهرزادش بپیچد و شرمنده از تمام نبودن هایش، مهر و محبت خرجش کند.

هر ثانیه حالش بد و بدتر می شد و دلش نمی خواست رزا چیزی از حالش بداند!

-دخترم قصه نمیگه برای بابا؟

دخترک کامل به سمت او چرخید. حدقه چشمانش را بالا داد و فکر کرد. دلش برای هر حرکتش ضعف می رفت. هر قدر که

نگاهش می کرد بیشتر تشنه ی با او بودن می شد. حالا قرار بود برود و دیگر او را نمی دید؟ این چه تقدیری بود؟

-یکی بود یکی نبود... زیل گنبد کبود هیشکس نبود... یه لوز(روز)... یه شیلی(شیری) بود که اسمش بابا محمد بود...

در اوج درد لبخند روی لبش کشیده می شود.

-اسم شیره بابا محمد بود؟

#پارت۵۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-بود... یه بچه شیل داشت که خیلی دوسش داشت. اما به خاطر کار به جای خیلیی طولانی سفل(سفر) کرده بود. یه لوز از مسافرت بلگشت(برگشت) و بچه شیلشو(شیرشو) حسابی بگل(بغل) کرد. یه بگل بوزورگ(بزرگ) و اشرافی...

نگاهش به غم می نشیند دلش عزاداری می کند. درون قصه های دخترکش هم آن وقت هایی که باید می بوده، حضور نداشته است.

نفسش می گیرد. چشم می بندد و دم عمیقی می گیرد. با سینه ای سنگین شده لب می زند:

-آقا شیره می تونه الانم یه بغل بزرگ و اشرافی از بچه شیرش بخواد؟

دخترک به جای جواب سرش را پشت هم بالا و پایین می کند و دستانش را از هم باز می کند.

بی تعلل به سمتش می رود و از آرامش آغوشش وام می گیرد.

خیلی نگذشت از زمانی که در آغوشش بود و اواخر قصه اش صدایش کم کم تحلیل رفت و ریتم نفس های دخترک آرام گرفت.

رزا روی سینه اش به خواب رفت اما خواب از چشمان او فراری بود.

بلند می شود و مانند مرغ سرکنده دور خود می چرخد و طول اتاق را می پیماید.

طاقت نیاورد و گوشی همراهش را برداشت و از اتاق خارج شد. به تراس رفت و تن یخ کرده اش لرزیدن گرفت. با شهرزاد تماس گرفت...

آن قدر بوق خورد که قطع شد. شهرزادش را از دست داده بود؟

قلبش تیر کشید. تنش به عرق نشست. افکارش خوره وار به مغزش هجوم بردند.

چرا پاسخ نمی داد؟ دوباره تماس گرفت و باز همان انتظار بیهوده...

نفس کم آورد. یقه ی تیشرتش بی قرار پایین کشید تا شاید راه نفسش کمی باز شود. بی حال کنار دیوار بتنی سر خورد و افتاد.

این شب لعنتی و نفرین شده صبحی داشت؟

#پارت۵۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صفحه ی پیام را باز کرد و بی تاب شروع به نوشتن کرد...

-بدون تو دیگه نمی خندم، دیگه زندگی نمی کنم، دیگه همه چیز برام بی معنا می شه... می خوای معنا رو از زندگیم بگیری؟ درد دارم. روحم، قلبم، جسمم، تمام وجودم از فکر به نبودنت به درد اومدن! می خوای تا همیشه به جای عشقم، دردم باشی؟ قلبم داره وایمیسته... می خوای حسرت به دلم بذاری؟ قراره تا آخر عمرم عزای از دست دادنتو بگیرم؟ ای کاش نرفته بودم... ای کاش میرزا نمی اومد دنبالم... ای کاش تو می اومدی دنبالم... ای کاش من می اومدم. هیچ کدومش نشد... نشد و من تهش تو رو از دست دادم! می خوای ازم انتقام بگیری؟ من تموم عمرم تاوان دادم و محبت ندیدم. فقط تو بلد بودی

دوستم داشته باشی، من فقط تو رو داشتم. حالا تو هم ندارم؟ شهرزاد...؟ بهم برگرد... بهم برگرد!

.....

به محض نشستن حاج خانوم نگاه مستقیمش را روی دست چپم شکار می کنم. ناخودآگاه دست چپم را مشت می کنم.

صورت گرفته اش را دوست ندارم. این که بدانم از من دلگیر شده و من دلیل این غم نشسته در چشمانش هستم پای رفتنم را سست می کرد.

جور عجیبی دوستش داشتم و فکر اینکه با دلخوری ترکش کنم نفسم را تنگ می کرد.

-راستی راستی داری میری مادر؟

اشک به سرعت درون چشمش حلقه زد. خودم را جلو کشیدم و دستانم را دورش پیچیدم. در گوشش لب زدم:

-بغض نکن قربونت برم! شما میاین بهم سر می زنین. من روی شما به عنوان مادر حساب کردم. یه مادر دخترشو رها نمی کنه، اونو یادش نمی ره، ازش نمی بُره! یعنی می خواین بگین رفتنم همه چیز رو بینمون تغییر می ده؟

سرش را عقب می کشد و نگاهم می کند.

-معلومه که نه... فقط خیلی بهتون وابسته شدم. چکار کنم مادر؟ دلم می خواد خانواده ام، بچه هام، همه دور و برم باشن. حتی اگه بهم سر نزنن، دلم خوش باشه آخر هفته ای میان دیدنم، دل تنگشون شدم پاشم یه توک پا برم دیدنشون. اگه یه وقت مریض شن خدایی نکرده، باشم بهشون برسم. اصن همین که بدونم یه جای زیر آسمون همین شهر دارن زندگی می کنن دلم آروم می گیره.

#پارت۵۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایم می لرزند! بغض داشت خفه ام می کرد. این زن اهل کدام سرزمین بود؟ کدام سیاره؟

دل مهربانش روی دریاها و اقیانوس ها را کم می کرد. خیلی عادی گلایه می کند که دوست دارد بچه هایش، خانواده اش دورش باشند!

انگار نه انگار که من غیر از اینکه مادر نوه شان باشم هیچ نسبت دیگری با او ندارم! و چه کسی می گفت نسل چنین محبت های خالص و بی توقع منقرض شده است؟

دستش را می گیرم و سر خم می کنم و بوسه ی عمیقی روی دستش می کارم. می خواهد دستش را بکشد اما اجازه نمی دهم.

تشویشش را حس می کنم و بیش از این طاقت ساکت ماندن را ندارم.

-قربون دو دو زدن چشماتون برم. اگر منم بچه اتونم، پس باهام راحت باشین. بپرسین ازم اون چیزی که درگیرتون کرده. میگم که بدونید.. نشد مادرم... می دونم محمد از شما شنیده که همکارم قراره ازم خواستگاری کنه و اون شب اومد پیشم... من ازتون عصبانی نیستم. مطمئنم که برای اینکه بهش بگین نیتتون خیر بوده و همین برای من کافیه.

چهره اش کمی از هم باز می شود و انگار سو به چشمانش بر میگردد. با لحن مرددی می پرسد:

-نشد؟ یعنی... جواب منفی دادی؟

دلم برای ذوقش ضغف می رود. برای اینکه هر حسی را که داشت به سرعت در صورتش نشان می داد.

و از همه ی حرفم فقط همین جمله برایش مهم بوده انگار...

-بله یعنی جواب منفی دادم.

دستش را روی قلبش گذاشت و از ته دلش لبخند زد. و همین حرکت ساده اش هم به دلم می نشیند.

مانند بچه ها دلش پاک بود و به هیچ عنوان نمی توانست شادی اش را از تصمیم من پنهان کند.

و این کمی خجالت زده ام هم می کرد. خوشحال شدنش از جواب منفی من به صدرا یعنی اینکه به جان گرفتن دوباره ی رابطه ی من و محمد امیدوار است.

#پارت۵۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-خیلی ترسیده بودم. محمد امین یه طوری اون شب اومد پیِت که من گفتم یا زبونم لال تو راه خودشو به کشتن می ده یا اگرم سالم برسه اونقدر زیاده روی می کنه که خدایی نکرده شاید دوباره دلتو بشکنه. می دونستم بالاخره یه دل می شه و کار خودشو می کنه. نذر امام رضا کردم... گفتم اگر به خیر بگذره برم پابوسش نذرمو همونجا ادا کنم.

فکر می کرد که به خاطر محمد به صدرا جواب منفی داده بودم؟ خب شاید یکی از دلایلش این باشد، اما برای مادری که امیدوار است زود بود برای اینطور نتیجه گرفتن.

چون من نمی خواستم اگر به هر دلیلی نتوانستیم، دل نازکش شکسته نشود.

دستپاچه نگاه گرفتم و موهایم را پشت گوشم فرستادم و زمزمه کردم:

-به خیر گذشت!

لپ هایش سرخ شده بودند. انگار جان دوباره به صورتش برگشته بود. گل از گلش شکفته بود و این بیشتر معذبم می کرد.

-خدا رو شکر. الحمدلله! برم خبر خوشو به بچم بدم یکم آروم بگیره! خداشاهده دیشب تا نزدیک صبح تو این خونه عین اسفند روی آتیش بالا پایین می پرید! سر اذان رفتم سر زدم دیدم تو اتاق نیست! دلم گفت برم تو تراس رفتم دیدم تو تاریکی نشسته کف زمین... بدنش یخ کرده بود. خدا می دونه

چند ساعت تو اون حال بوده! تنش خشک شده بود! انگار روح از تنش رفته بود! فرستادمش حموم آب داغ گفتم یکم تنش گرم شه اما آخرش یه سرمای حسابی خورد! هنوز که هنوز تو رختخوابه. سابقه نداشت تا این ساعت بمونه خونه. البته تا صبحم بیدار بوده و اینم مزید بر علت...

آب دهانم را قورت می دهم و بی قرار دهان باز می کنم تا حال الانش را بپرسم و باز دهانم را می بندم!

من این ساعت اومده بودم چون آمادگی دیدن محمد را نداشتم.

@Vip Roman

نه بعد از اینکه آمده بود و دلم را هوایی کرده بود و من از خودم خجالت می کشیدم وقتی آن حجم از خواستن را نسبت به او در وجودم می دیدم و برای لحظه ای فکر کرده بودم که می توانم با آدم دیگری جفت بودن را امتحان کنم!

#پارت۵۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من تا گلو آلوده ی او بودم! آمد و یادم انداخت که چرا این همه سال بدون او نشده بود. یادم انداخت و من باید برای همیشه پرونده ی صدرا را در زندگی ام می بستم!

●شب گذشته

دستم را از دستش کشیدم و دیدم که نگاهش به زیر افتاد اما مهلت ندادم تا برای خودش فکر و خیال بیهوده کند.

-صدرا؟من تو این مدت اونقدر روت شناخت پیدا کردم و اون قدر به قضاوت خودم مطمئن هستم که ذره ای به تو شک نداشته باشم. ازم اعتماد می خوای؟ یه نگاه به دورمون بکن؟ این ساعت از شب بدون اینکه کسی خبر داشته باشه تو خلوت ترین خیابون این شهر بدون ذره ای نگرانی دارم باهات قدم می زنم... من...! منی که از صد فرسخی جنس مخالف رد نمی شم! منی که تمام تنم زخمی اعتماد بی چون و چرامه و پشت دستمو داغ کرده بودم که دیگه به کسی اعتماد کامل نداشته باشم! من بهت اعتماد دارم و ازت می خوام هرگز به این شک نداشته باشی... اما...

-اما...!

با خنده ی تلخی زمزمه کرد. بدون اینکه ادامه اش بدهد. طوری گفت انگار که انتظار این «اما» را داشته است.

شانه هایم افتاده اند و در تلاشم تا قانعش کنم. ناراحت کردن صدرا؟ آخرین کاری ست که بخواهم انجام دهم.

-اما صدرا نه من و نه تو عاشق نیستیم!

انگار توقع نداشت که این چنین مستقیم به این مسئله اشاره کند، بهت در نگاهش می نشیند و نفس در سینه اش گره می خورد و من ادامه می دهم:

-من می دونم و توام می دونی که عاشق نیستیم. من بد یا خوب، هنوز قلبم متعلق به اون آدمه! نتونستم و نمی تونم از این قلب لعنتی بیرونش کنم. می دونم که با تو همه چیز قشنگه، می دونم یه زندگی آروم و توام با احترام خواهیم داشت، اما من اینو برای تو نمی خوام! تو لایق بهترینایی... لایق اینکه عاشق شی... عشق باشی... یه نفر یه جایی از دنیا منتظره تو وارد زندگیش شی و معجزه ی دنیاش باشی! اون لحظه هایی رو براش رقم بزنی که محمد برای من زد و من سال هاست که با همون خاطرات خوشم.

#پارت۵۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانم را روی سینه ای می گذارم و با تمام وجودم مقابلش می ایستم و با تمام صداقتم لب می زنم:

-من می خوام برق چشمات نه از سر احترام، بلکه از عشق باشه، برای زنی که لایقته! و نمی خوام که من سد راهتون باشم. سد راهی تویی که به چشم دوست بهت نگاه می کنم.

دستانش را درون جیب های شلوار جینش فرو می کند وفکری شده سرش را می چرخاند و به راه پیش رویمان می دوزد.

می فهمید که از ته دلم می گویم؟ که چقدر از اعماق وجود خواستار بهترین ها برای او بودم؟

-صدرا من دوستتم مگه نه؟ من می دونم گاهی ممکنه تنهایی دست روی گلوی آدم بذاره و نفستو بگیره، اونقدر بی جون و خسته بشی که بخوای پای عقلتو وسط بکشی و بخوای عاقلانه برای قلبت تصمیم بگیری. اما اگه یه درصد منو قبول داری، باور کن که ارزششو داره! عشق اونقدر قشنگ هست که تا ته دنیا براش صبر کنی و وقتی رسیدی ذره ای پشیمون نباشی. عقل نمی تونه تصمیم گیرنده دل باشه، البته اگر عقلی داشته باشی!

جمله ی آخر را با خنده گفتم و او با لبخند تلخی سرش را پایین انداخت.

-جدی می گم... یه نگاه به من بکن؟ یه زخمی اعتماد که هنوز عاشق اکسشه و تو زندگیش غیر از مادر و دختر و رفیقش هیچ

کسی رو نداره و اونقدر سرش تو کارشه که تقریبا میشه گفت زندگی کردن رو یادش رفته! زنی که...

سرش را ناگهانی بالا گرفت و حرفم را برید...

-خیله خب... گفتی منم شنیدم. اما تو نمی تونی درک کنی که من چرا تو رو انتخاب کردم چون باید از چشم من خودتو ببینی. شهرزاد تو یه زن قوی و محترمی. باهوش و باذکاوتی... اونقدر که هربار شوکه ام می کنی... ببین کجاییم؟ تو می دونستی داری چکار می کنی... می دونستی هیچ کجا... هیچ نقطه ای توی این شهر نبود که تو امشب با من قرار بذاری تا بتونی اونجوری که الان با حرفات منو زیر و رو کردی تکونم بدی. که کجا بگی که تاثیرگذار باشه. می دونستی چی بگی و چکار کنی که من به قاطع ترین تصمیمم شک کنم. راست میگی

تنهام، راست میگی هنوز با عشق فرسنگ ها فاصله داریم، اما محض رضای خدا خودتو ببین؟

#پارت۵۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دست هایم را در هم گره می کنم و با مهر نگاهش می کنم، چون می دانم که چطور در جملات بعدی اش هم می خواهد تمام را مملو از احساسات خوب کند.

-تو بی نظیری... یه انسان با یه ذهن قشنگ و دل مهربون که هرکسی آرزوشه در کنارت باشه و فکر می کنی سخته عاشقت شدن؟ به زمان احتیاج داره، یه شاید نیست یه قطعا محکمه!

و من کاملا به حرفش ایمان دارم و می دانم اگر محمد در تار و پود قلبم رخنه نکرده بود، دور از ذهن نبود عاشق مردی همچون او شدن.

-قول می دی دنبالش بگردی؟

چون با تمام وجودم برایش خواستار بهترین ها بودم. صدرا را کم کم شناختم اما حقیقتا برایم عزیز بود. همچون مهشید دوستش داشتم.

-قول می دی این جا پایان راهمون نباشه؟ این خواستگاری عجیب غریب باعث نشه که ارتباطتو با من قطع کنی؟

جدی که نبود؟ چون من خواهش چشمان ماتم زده ی مردی را پشت سرم گذاشتم و اینجا ایستاده ام که نامش سر در قلبم هک شده بود.

آمده بودم به دیدنش اما نه به آن دلیلی که او فکر می کرد.
آمده بودم به مردی که در تمام این مدت چیزی غیر از احترام و دوستی و انسانیت از او ندیده بودم، دینم را ادا کنم.

کسی که چیزهای زیادی از او آموختم. مردی که بخش عظیمی از اعتماد سوخته ام نسبت به هم جنسانش را زنده کرده بود.

-قول می دم!

-منم قول می دم.

نفس عمیقی کشیدم و راضی از خودم و اتفاقات امشب لبخند عمیقی بر لب هایم نشست.

قدم بعدی را که برداشتم شانه به شانه همراهی ام کرد. بدون آن که هیچ کداممان به لحظات پیشمان اشاره ای داشته باشیم.

#پارت۵۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

●حال

-محدثه شنید داداشش سرما خورده طاقت نیاورد. پیش پات رفت یکم لیمو تازه بگیره لیموناد عسل براش درست کنه.
محمد همیشه بد مریض بوده...

محمد دیشب را در جهنم گذرانده و سرمای سختی خورده است.

قطعا حالا هم حال خوبی ندارد. این واضح بود اما این حالی که منیر خانوم از محمد تعریف می کرد با لبخند پهن روی لبش هیچ همخوانی نداشت!

دلم به شور افتاده و می خواهم که هرچه زودتر بروم تا خودم از نزدیک حالش را ببینم.

-گ...کسی خونه ست؟ یعنی می گم برم دیگه رزا رو بیدار کنم... کم کم راه بیفتیم... به شب نخوریم...

وقت رفتن بود؟ بود! اما محمد مریض بود! باشد خب...

مادر و خواهرش مراقبش بودند، نبودند؟

بروم و از نزدیک ببینم حالش خوب و بعد می توانستم با خیال راحت تری اینجا را ترک کنم.

-کجا بری؟ گفتم حاجی گوسفند بگیره سر ببره شب دور هم کباب کنیم بخوریم... محاله بذارم بری... برو یه استراحتی بکن توام خسته ای... خونه رو تحویل دادی؟

-نه نه! ممنونم... باید برم. بلیت گرفتم. مامان منتظره! بله خونه رو هم تحویل دادم اول صبح بارا رو تحویل دادم به باربری اونجا دوستم تحویل می گیره. باید برم اونام دست تنهان.

در کمال آرامش لبخندی می زند و از جا بلند می شود و حین اینکه به آن طرف پذیرایی می رود می گوید:

-پریماه خانوم بفهمه من اصرار کردم بمونید، ناراحت نمیشه یه شب بیشتر دخترشو نبینه. همین یه توک پا اومدن که خداحافظی نمیشه. اصلا حاجی بفهمه بدون خداحافظی رفته دلگیر میشه!

تلفن را به دست می گیرد و رو به من می گوید:

-شماره شونو بگو عزیزم...

رفتنم ضروری نبود. نه آن طور که نشانش می دادم.

اما ماندن هم صلاح نبود اما در این لحظه، قلب بی قرار و لعنتی ام نمی توانست به صلاح و مصلحت اهمیتی دهد.

من فقط باید می رفتم و می دیدمش... باید مطمئن می شدم که حالش خوب است!

#پارت۵۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستی به پیشانی ام می کشم و با کلافگی لب می زنم:

-حاج خانوم اگر اجازه بدین من برم، چون مهشید دست تنها می مونه... بد میشه! بلیتم گرفتم آخه...

بیشتر داشتم خودم را قانع می کردم که رفتن کار عاقلانه تری بود! محض رضای خدا... یک سرماخوردگی ساده بود! این چه حالی بود؟

-کاری نداره که زنگ می زنی جابجا کنن ساعتشو. امشب رو دور هم باشیم. حاجی با رزا هم درست و حسابی خداحافظی نکرد. به امید خدا صبح راه می افتی از همین جا...

تلفن به دست بالای سرم ایستاده و حقیقتا نمی دانم که راجع به ماندن اینجا چه حسی داشته باشم.

آمده بودم تا در حد چند دقیقه ای خداحافظی کنم و بروم. ماندن هیچ جای برنامه ام نبود!

اگر بخواهم به اتوبوسم برسم باید همین حالا راه می افتادم و... فقط یک سوال! محمد حالش خوب بود؟

شماره را برای منیر خانوم می خوانم و می خواهم که به او بگویم نیازی نیست و خودم تماس می گیرم اما یادم می آید که تلفنم از دیشب تا به حال خاموش مانده.

شارژرم را لابلای وسایل جمع کرده بودم و حالا با یه گوشی خاموش روی دستم مانده نمی دانم چه کنم.

دیشب از تلفن خانه با مهشید تماس گرفتم و با او هماهنگ کردم تا سر وقت برود و بارها را تحویل بگیرد.

منیر خانوم مشغول خوش و بش با مامان می شود و من دیگر طاقت ندارم. آرام به منیر خانوم اشاره می کنم که به سراغ رزا می روم.

سری به نشانه ی تائید تکان می دهد و من آرام از پله ها بالا می روم. داشتم می رفتم رزا را بیدار کنم. محمد را هم می دیدم و خیالم راحت می شد.

بین اتاق محدثه و محمد مردد می مانم اما بعید میدانم که رزا قبول کرده باشد تا از محمد دور بماند.

دستم را بالا می آورم تا ساعت را چک کنم. از ده گذشته بود و معمولا این ساعت محمد بیدار است اما به خاطر اینکه مریض بود برای در زدن تعلل می کنم.

#پارت۵۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بالاخره یک دل می شوم و بدون اینکه در بزنم آرام دستگیره را پایین میکشم.

رزا تنها روی تخت به خواب رفته و محمد با یک پتوی نازک و یک متکا وسط اتاق خوابیده بود.

خیلی آرام با احتیاط نزدیکش می شوم و زانو می زنم. چهره ی گر گرفته اش را از نظر می گذرانم و دست جلو می برم.

پشت دستم را به پیشانی اش می چسبانم و همانطور که فکر می کردم تب دار و داغ بود. خیلی زیاد...

چشم هایش بسته بود اما همان حالت برگشته ی مژه هایش کافی بود که چشم های دخترکم را برایم تداعی کند.

لبخند تلخی روی لب هایم شکل می گیرد. همین شباهتی که باعث می شد هر بار به چشمان دخترکم نگاه می کنم، مرا یاد صاحب اصلی شان بیندازد.

پتویش را کمی پس می زنم. تبش خیلی بالا بود و هول و ولا به جانم افتاده است.

باید کاری می کردیم. شاید منیر خانوم نمی دانست که حالش وخیم است و نیاز به مراقبت دارد.

از جایم بلند می شوم و بدون اینکه رزا را بیدار کنم به طبقه پایین می روم. حاج خانوم را در آشپزخانه پیدا می کنم.

-حاج خانوم؟

-جونم... چه زود اومدی... رزا کو پس؟ محمد بیدار نشده بود؟

-نـ... نه هر دوشون خواب بودن ولی...

-خب بیدارشون می کردی... صبحونه بخورن ضعف نکنن...

-دلم نیـ... یعنی فکر کنم محمد یکم حالش خوب نباشه. فکر کنم تب داشته باشه.

می چرخد و با تعجب که نگاهم می کند نمی دانم چرا هول می کنم...

-دست نزدم... صورتش سرخ بود. یعنی گفتم شاید لازم باشه پاشویه بشه یا دستمال خیس بذارین رو پیشونیش...

بلافاصله دوباره می چرخد و درست است که پشت کرده بود و مشغول چای دم کردن بود اما خب لبخندش را به موقع پنهان نکرده بود.

#پارت۵۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و چه کسی از من پرسیده بود که توضیح دهم چگونه تبش را گرفته بودم؟ اصلا هم تعجب منیر خانوم برای تب دار بودنش نبوده است!

همانطور که از پشت سر نزدیکش می شوم توضیح می دهد و حتی میان صدایش هم رد خنده اش را می شنوم:

-این شازده ی من همین بود از بچگش. با یه باد سرما می خورد. بیاد یه چیزی بخوره بهش دارو بدم. برو بیدارشون کن مادر...

لعنتی به دست و پای لرزانم می فرستم و دوباره از پله ها بالا می روم.

در را که باز می کنم این بار در جایش نشسته و گوشی موبایلش را چک می کند. به محض ورودم سر بالا می آورد و چشمانش گرد می شوند.

-سلام بیدار شدی؟

-اینجا چکار می کنی؟

وا رفته در جایم خشک می شوم. تعجب را از لحنش می خواندم اما چرا حس کردم از دیدنم ناراحت هم شده؟

طوری پرسید انگار که حضورم را اینجا نخواهد!

آب دهانم را قورت می دهم و همانطور که نگاهم به اوست به طرف رزا می روم.

-او...اومدم دنبال رزا... بیدارش کنم... باید راه می افتادیم دیگه!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

روی پیشانی اش دانه ها عرق را می بینم. سرعت نفس های بیشتر شده و صدای خس خس سینه اش را به وضوح می شنوم.

هم ناراحتم و هم دلخورم... هم استرس دارم و هم قویاً نگرانم. در واقع خیلی زیاد نگرانم...

و این تمام احساساتم را تحت الشعاع قرار می دهد.

پای تخت می نشینم و سنگینی نگاهش را از پشت سرم حس می کنم و بدون توجه به بغضی که نمی دانم از کجا پیدایش شده صورت دخترکم را نوازش می کنم:

-دخترم؟

صورتش را به بالشت می کشد و من با دلی تنگ و گرفته صورتش را بوسه می زنم.

#پارت۵۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پاشو مامان جان باید بریم دیرمون میشه ماپری منتظره دخترمه...

یادم نرفته که قرار بود بمانیم. یادم نرفته که منیر خانوم با مامان تماس گرفته و ماندنمان را اطلاع داده بود، فقط یادم رفته بود که محمد استاد غافلگیری هاست.

وقتی حضورش را انتظار نمی کشم سر و کله اش پیدایش می شود و بی مهابا نزدیک می شود و سودای ندامت سر می دهد.

التماس می کند که او را ببخشم و به دیدن صدرا نروم و وقتی توقع دارم از دیدنم خوشحال که نه، ولی حداقل چهره در هم نکشد و تمام معادلاتم را بر هم نزند، دقیقا برعکس را انجام می دهد.

و من خسته بودم از این جلو و عقب کشیدن های بی پایان محمد!

-می ذاشتی بیدار شه خودم میاوردمش! عجله داری؟ اصلا اگه زنگ می زدی زودتر میاوردمش برات!

شوکه به سمتش برمی گردم. منظورش چه بود؟

واقعا ناراحت بود از اینجا بودنم؟ سینه ام فشرده می شود انگار و نفس کم می آورم.

دهانم را برای جرعه ای هوا باز می کنم و با بهت صدایش می کنم:

-محمد؟

-محمد چی؟ این ساعت اومدی ریخت منو نبینی دیگه... واسه اینه که داری میری. که تو زندگیت نباشم. محمد به درک...

این خشم بی حابش را پای چه چیزی بگذارم؟ چرا انقدر بی انصاف بود؟

حتی در این لحظه هم دلم داشت برای حال بد او دل دل می کرد وقتی دستانم از حس حقارتی که با کلماتش به جانم می ریزد می لرزید.

کاش تمامش کند!

-چرا مزخرف میگی؟

لب هایم را محکم روی هم می فشارم تا از بغض نلرزند. من برای این آدم نگران بودم؟ که در این حال تنهایش نگذارم و به ماندن راضی شدم؟

#پارت۵۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مزخرفه؟ مزخرف می گم که حتی به خودت زحمت نمی دی جواب تماس و پیامامو بدی... آره خب... چه اهمیتی داره؟ محمد فقط بلده مزخرف بگه... نمی تونه حرف بزنه، نمی تونه عشقشو قانع کنه که نره دیدن اون پوفیوز که می خواد...

-محمد!

بین حرفش پریدم تا ادامه ندهد! ترسیده رزا را نگاه می کنم که ببینم بیدار شده و شنیده یا هنوز خواب است.

پلک های بسته اش کمی خیالم را راحت می کند که این حرف را از زبان پدرش نشنیده باشد.

-این همه حرف می زنم یه کلام جواب نمی ده اما تا به خر شاه می گیم یابو به خانوم بر می خوره!

از جایش بلند می شود و با خشم پتوی دستش را گوله می کند و به دیوار می کوبد. من فکر چه بودم و او فکر چه بود؟

هیچ می فهمید که رزا هم در اتاق بود و باید مراقب الفاظی که استفاده می کند باشد؟

و صدرای مادر مرده کجای این قصه بود اصلا؟

می چرخم و با تمام خشمی که در این لحظه زیر پوستم از جایم بلند می شوم و مقابلش می ایستم. با صدای آرام اما خشمگینی می غرم:

-حرف دهنتو بفهم! اگه بچه بیدار باشه چی؟ هیچ معلومه چته؟

صورتش از سرخی به کبودی می زد. شرشر عرق از کناره ی پیشانی اش راه گرفته بود و خدا می داند که نگرانش بودم و حالا این صحبت ها را نمی خواستم. لعنتی چه مرگش شده بود؟

مشتش را به سینه اش می کوبد و دیوانه وار می گوید:

-من؟ من چمه؟ من لعنتی چند بار بگم چمه؟ من زنمو می خوام به کی بگم؟ به کی بگم؟ اصلا صدام به گوشت می رسه؟ میشنوی؟ می خوامت لامصب... می خوامت...

وحشی و افسار گسیخته در مقابل چشمان گرد شده ی من پنجره را باز می کند و فریاد می کشد:

-ایهاالناس... زنمو می خوام!

بهت زده عقب می روم و خیره ی محمدی می مانم که هیچ نمی شناختمش!

چند درصد به آن محمد محجوب و معقولی که می شناختم شباهت داشت؟

#پارت۵۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این دیوانه ی بی منطق محمد من نبود و من این چنین برای حال بدش، برای بی تابی اش داشتم جان می دادم؟

مگر به من نمی گوید که اینجا چکار می کنم و چرا اینجا آمده بودم؟ این داد و قالش را کجای دلم بگذارم؟

به سمت من می چرخد و همچون دیوانه ها به بیرون اشاره می زند و می گوید:

-بیا ببین دارن نگام می کنن... ببین صدامو می شنون! صدامو می شنون!!! من دارم می گم، منه لعنتی این همه مدت دارم خودمو می کشم که تو منو بشنوی نمی شنوی! تو گوشات نمی شنوه چکارت کنم؟ چکارت کنم بشنوی منو؟

رزا را از گوشه ی چشم می بینم که با موهای به هم ریخته روی تخت نشسته و با چشمانی نیمه باز نگاهش را بین ما می گرداند و من همانطور وا رفته سرجایم خشک شده ام.

خشک شده و کمی هم بغض دارم. کم نیست راستش... خیلی زیاد بغض دارم!

-چیشده... بابایی؟

تمام جانم نبض می زند و چشمانم پر شده اما به هر ضرب و زوری که شده خودم را جمع و جور می کنم و به سمت دخترکم خودم را می کشم.

محمد را نمی بینم اما صدای نفس نفس زدن هایش را می شنوم و به آن توجهی نشان نمی دهم.

-چیزی نشده داشتیم حرف می زدیم عزیزدلم... صبحت بخیر قشنگ مامان...

@Vip Roman

چیزی نشده... فقط پدرت کمی عقلش را از دست داده و من نمی دانم به کدام گناه نکرده داشتم توبیخ می شدم.

ذهنم را جستجو می کنم... تمام حافظه ام را می گردم تا پیدا کنم... هیچ وقت شده بود که یه طور جدی درباره ی خودمان صحبت کنیم؟ درباره ی ابراز علاقه اش... درباره آینده مان؟

غیر از پریشبی که از ترس اینکه به در خواست صدرا جواب مثبت بدهم آمده بود طلب بخشش می کرد؟

هیچوقت غیر از اینکه فرصتی بخواهد برای جبران خطاهایش حرفی زده بود؟

#پارت۵۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دخترکم سرش را درون سینه ام فرو می کند و با صدای خواب آلودی غر می زند:

-لزا خوابش میاد هنوز...

دیگر نمی خواستم اینجا بمانم... نمی خواستم این محمدی که شبیه دیو دو سر شده بود را ببینم...

-برو صورتتو بشور خوابت می پره باید بریم باشه مامانی؟

محمد آه ناله مانندی از گلو می کشد و بعد جای قبلی من زانو می زند و با همان صورت سرخ و گر گرفته اش گردنش را به شانه نزدیک می کند و رو به رزا می گوید:

-دخترم؟ صدای منو می شنوی بابایی؟ توام شنیدی منو مگه نه؟ به مامان بگو می شنوی... بگو بابا...

-بسه محمد!

زیر لبی غریدم و چشمانم را برایش درشت کردم.

بی اهمیت به تشرم دستش را جلو آورد و گونه ی رزا را نوازش کرد و گفت:

-بگو به مامان... بگو دخترم...

-می شنوم... دستت چیقد داغه!

این مرد دیوانه شده بود؟ به خدا که حال عادی نداشت!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پیش از اینکه محمد دوباره حرفی بزند رزا را بلند می کنم تا از اتاق بیرون برویم که بازویم اسیر دستش می شود.

-کجا می ری؟

رزا با چشمانی که حالا اثری از خواب آلودگی در آن نبود نگاهمان می کند. تنش بینمان را می فهمید و ترسیده بود.

به ناچار لبخندی می زنم و رو به رزا می گویم:

-دخترم بره صورتشو بشوره بره پیش مامان منیر تا من بیام به دخترم صبحونه بدم باشه مامان جان؟

سرش را به تائید تکان می دهد از اتاق خارج می شود. به سمت محمد برمی گردم و با خستگی می نالم:

-حرف حسابت چیه محمد؟ تو اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟ عصبانی هستی؟ از خودت باش! من کاری نکردم که بابتش بهت حق بدم یا شرمنده باشم. حالت خوب نیست می خوام درکت کنم. پس لطفا قبل از اینکه دل همدیگه رو بشکونیم تمومش کن. بیا پایین صبحانه بخور حالت بهتر شد بعدا صحبت می کنیم...!

#پارت۵۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و اگر منطق درون سر داغ کرده ی محمد راه داشت که مشکلی نداشتم من!

تنش می لرزید... از خشم بود یا لرز سرما خوردگی بود را نمی دانم... اما لرزیدنش حالم را بد می کرد!

بازویم را گرفت و تنم را جلو کشید. سرش را مقاب سرم قرار داد و درون چشمانم خیره شد و نالید:

-رفتی دیدنش آره؟ گفتم نرو... گفتم می میرم بری اصلا برات مهم نبود؟ رفتی؟

خدایا... چرا تمامش نمی کرد؟

-محمد خواهش می کنم بذار سر یه فرصت مناسب با هم حرف می زنیم...

-حرف نزنیم... دیگه حرف نزنیم چون تو نمی فهمی منو! اصلا صدام به گوشت نمی رسه! فقط یه کلمه بگو رفتی یا نه؟

لعنت به تو... لعنت به من...

-دستمو ول کن...!

فشار انگشتانش بیشتر شد تا مصر بودنش را نشان دهد و با خشم وافری شمرده شمرده غرید:

-رفتی... یا نرفتی؟!

-رفتم!

دستم را به ضرب رها کرد و تنم با نیرویی به عقب رانده شد.

صدای غرش از سر خشمش وقتی چرخید و سرش را درون دستش گرفت همزمان شد با باز شدن در اتاق و جیغ ترسیده ی منیر خانوم...

-محمد امین؟ چیشده؟

این لحظه... نگاه سنگین و ناامید محمد، رنگ پریده ی منیر خانوم...

همه و همه بیشتر از توان من بود انگار... داشتم و خفه می شدم و قلبم هم بغض کرده بود.

سرم پایین می افتد و بی قرار نیم قدم جلو و عقب می شوم.

-شهرزاد؟ چیزی شده مادر؟ چتونه؟ محمد چرا داد کشیدی؟

احساس حقارت دارم... مثل کسی که انگار کار بدی کرده و حالا از جواب پس دادن شرمنده است.

با این تفاوت که من کار بدی نکرده بودم. من مقصر نبودم... خودم را گناهکار نمی دیدم...

اما حس حقارتی که گریبانم را گرفته باعث شد تا منیر خانوم را دور بزنم و با یک «ببخشید» اتاقش را به مقصد سرویس ترک کنم.

#پارت۵۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قلبم از شدت فشاری که روی سینه ام حس می کرد داشت می ترکید.

شیر آب را باز می کنم و چند مشت آب یخ به صورت می پاشم. از شدت سردی آب به نفس نفس می افتم و بغضم می ترکد.

اشک هایم با خیسی صورتم ادغام می شود و این باعث می شود تا نسبت به اشک هایم حس بهتری داشته باشم.

-شهرزاد؟ مادر...

گریه می کنم... دستم را روی دهانم فشار میدهم تا صدایم به بیرون درز نکند. نمی توانستم جوابش را بدهم. نه با این بغض و گریه ای که داشت نفسم را بند می آورد.

عشق محمد همیشه درد داشت... چه باشد و چه نباشد، چه عشق یک طرفه باشد و چه او هم ادعای عاشقی کند.

اصلا مرا می دید؟ حس من برایش مهم بود؟ مرا می خواست؟ عاشقم بود؟ آن وقت ها چطور؟

وقتی جوانک پرشور و با احساسی بودم که بنای تمام آرزوهایم را بر شانه های او ساخته بودم؟ آن زمان برایش کم بودم و به دنبالم نیامده بود...

حالا بهانه اش چه بود؟ حالا هم کم بودم؟ ارزش این را نداشتم تا با احترام از من و قلبم دلجویی شود؟ که به من این حس را ندهد که دستاویزی هستم تا او از گناهانش توبه کند؟

من که کاری با او نداشتم؟ غیر از این که پدر دخترکم باشد چه خواسته ای از او داشتم؟

در تمام این مدت، غیر از اینکه از وظایفش به عنوان یک پدر، یک همسر و یک همراهی که باید در مواقع نیاز می بوده و نبوده است چه حرف خاص دیگری برای گفتن داشت؟

فقط آن شبی که رگ غیرتش داشت خفه اش می کرد؟ حالا ادعای چه چیزی را داشت؟ عشقی پیشکشم کرده بود که من پاسخ نداده بودم؟

اصلا می دانی که چیست؟ من نفرین شده بودم... من زنی بودم که از هرچه تحجر و خرافه، گریزان بودم اما کم کم داشتم به این باور می رسیدم که این عشق نفرین شده بود.

شاید روزی به اشک و آهی...

شاید به ناله ی از عمق جانی...

شاید به بی قراری های شباهنگامی...

شاید من و عشق و نشدنی ترین ترکیب دنیاییم.

.....

دخترم

#پارت۵۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پیراهنم را عوض می کنم. یقه ی لباسم کمی خیس شده بود. موهای جلوی سرم را فرق باز می کنم و جلوی صورتم می ریزم تا کمی چشمانم را بپوشاند.

چشم های پف کرده و سرخم دلیل تعللم برای پایین رفتن بود. نفس عمیقی می گیرم و از اتاق محدثه بیرون می روم.

صدایشان از آشپزخانه می آمد. دور میز نشسته بودند. نفس عمیقی می گیرم و وارد می شوم.

همان دردم نیم نگاهی به محمدی که داشت برای رزا لقمه می گرفت می کنم. اخم نداشت اما صورتش هنوز سرخ و ملتهب بود.

-سلام...

-سلام به روی ماهت... بشین مادر... بشین توام یه چیزی بخور قربونت برم. حاجی زنگ زد گفت تا یه ساعت دیگه میاد. گوسفندو تو کشتارگاه ذبح کردن. تا آماده کنیم نهار دیر میشه. یه چیزی بخور ضعف نکنی تا اون وقت.

تشکر کوتاهی می کنم و آن طرف رزا می نشینم. منیر خانوم یک استکان چای مقابلم می گذارد.

برای اینکه خودم را سرم را به کاری گرم کنم مشغول شیرین کردنش می شوم.

-مامانی؟

-جونم مامانم؟

-گوشات دلد می کنه؟ بابا می گفت نمی شنوی؟

چشم هایم را محکم روی هم می فشارم و نفس تیزی می گیرم تا به خودم مسلط شوم و چیزی از خشمم بروز ندهم.

این هم نتیجه ی سبک سری های جناب فرهمند!

منیر خانوم مشغول درست کردن سوپ بود و در میدان دیدم نبود اما کاملا احساس می کردم که تمام حواسش به اینجا بود.

و نمی دانم که بعد از رفتنم از اتاق محمد چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده و محمد چه توضیحی داده است، اما من واقعا دیگر کشش توضیح را نداشتم!

تلاش می کنم تا آرامش از دست رفته ام را بازیابی کنم.

#پارت۵۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با لحن آرامی به رزا توضیح می دهم:

-نه دخترم خوبم. بابا یکم مریضه حالش خوب نیست. به این خاطر اینطوری فکر کرد.

کاملا عادی بدون غرض گفتم. نمی خواستم رزا را حساس کنم.

-تو بابا لو(رو) ملیض(مریض) کلدی(کردی)؟

گاهی پاسخ به سوال های رزا از جان کندن سخت تر می شد. موهای توی صورتم آمده را پشت گوشم می برم.

دیگر اهمیتی به دیده نشدنم توسط محمد یا منیر خانوم نمی دهم.

به چشمان گرد و کنجکاو دخترکم زل می زنم و در تلاش برای کشیدن طرح لبخند روی لب هایم رو به رزا می گویم:

-نه عزیزم. چه ربطی داره مامان جان؟ من چکار بابات دارم آخه؟ بخور صبحانه‌اتو عزیزم...

محمد که تا به الان نه واکنشی به حرف هایمان نشان داده بود و نه نگاهم کرده بود، غرغری زیر لب می کند که درست نمی شنوم.

لقمه ی کوچکی در دهان رزا قرار می دهد و من قلپی از چایم را می نوشم.

-آخه... بابا میگه... مامانت منو ملیض خودش کلده!

مشتم را روی پایم جمع می کنم و قاشق مربا از دست محمد رها می شود و من بهت زده نگاهم را بین محمد و رزا می گردانم.

الان من باید چه جوابی به دختر چهار ساله ی کنجکاوم می دادم؟

خنده های ریز منیر خانوم را کجای دلم بگذارم؟

-اوم... ببین دخترم... بابا محمد تب داره، امروز داغ کرده نمی دونه چی میگه.

دروغ که نبود! داغ کرده بود و عقلش ذایل شده بود! دلیلش تب بالای بدنش بود؟ شک داشتم!

-تبِ عشگه(عشقه)؟

شوکه شده با چشمانی که داشت از حدقه در می آمد می نالم:

-تبِ چی؟ رزا؟ خدای من... اینو از کجا یاد گرفتی؟

لب هایش جمع می شود و آن چشمان درشت و سیاهش را با تردید میان من و محمد می گرداند.

#پارت۵۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گمانم لحن پرسشم کمی تند بوده که دخترکم ترسیده که مبادا حرف اشتباهی زده باشد.

خودم را بابت اینکه نتوانستم لحنم را در مواجهه با او کنترل کنم لعنت می کنم. حال بدم به او ربطی نداشت. او فقط سوال های ذهنش را می پرسید.

-من به مامان منیر دفتم بابام تب کلده مامان منیر دفت تب عشگه!

خدای من... همه دست به دست هم داده بودند که مرا دیوانه کنند؟

چشم می گردانم و منیر خانوم را هیچ کجای آشپزخانه پیدا نمی کنم. اصلا نفهمیدم کی از مهلکه گریخت!

محمد هم که اصلا انگار روزه ی سکوت گرفته بود! البته مثل لحظات قبل همچون برج زهرمار نیست...

لب های جمع شده اش، تک سرفه ی مصنوعی اش، فریاد می زد که از روندی که دخترش برای خفت کردن من در پیش گرفته ناراضی نیست!

-صبحانه اشو بخوره دخترم، بریم لباسشو عوض کنم، موهاشو ببافم، بریم حیاط یکم قدم بزنیم باشه مامان جان؟

کمی نگاهم می کند و بعد انگار که برای پرسیدن مردد باشد با خودش کلنجار می رود و دست آخر می پرسد:

-تب بابام خوب میشه یا همیشه تب می مونه؟

پلک هایم را عصبی رو هم می فشارم. لب هایم را با حرص روی هم فشار می دهم و به اویی نگاه می کنم که هنوز هم تصمیمی برای حرف زدن ندارد انگار...

-مگه من دکترم مامانی؟ از خود بابات بپرس بهتر می دونه!

از جایم بلند می شوم و بدون اینکه به محمد نگاه کنم رو به رزا می گویم:

-من تو اتاق عمه محدثه ام. صبحانه اتو خوردی بیا...

دیگر نمی ایستم و با قدم های بلندی آن جا را ترک می کنم. تحملش را نداشتم.

طوری رفتار می کرد که انگار چیزی هم بدهکار بودم من!

به خدا که اگر کسی این قیافه گرفتن هایش را می دید باور نمی کرد این آدم همان مرد افسار گسیخته ی درون اتاق باشد.

#پارت۵۵۰
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

که این سکوت به آن داد و قال های بی حساب نمی آمد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یک دم از خواستن فغان می کشد و یک دم چنان نادیده ات می گیرد که از وجودت متنفر شوی! و من چیز زیادی نمی خواستم!

محمدی که با آن چشمان شیفته و مهربانش از خواستن بگوید، از عشق، از آینده... کمی هم آغوش گرمش را نثارم کند.

و شاید تا گلو در عطرش هم غرقم کند و دست نوازشی هم بر سر بکشد...

و کاش از ادعاهای تو خالی فاصله بگیرد، گذشته را رها کند، از جبران نگوید، رگ غیرت باد کرده اش را نشانم ندهد! همین...

خیلی دیوانه بودم؟ من اسمی برای حال این روزهایم پیدا نمی کنم. حتی نمی دانم الان اینجا چه می کنم!

رزا که می آید از خدا خواسته برای فرار از افکارم سریع از جا بلند می شوم تا آماده اش کنم.

محمد را هم در آستانه ی در دست به دست رزا می بینم و دندان روی هم می سایم!

-لباساتو عوض کنم موهاتو ببافم باشه مامان جان؟

-می‌خوام بابا محمد موهامو ببافه!

محمد سرفه می زند و پیش از اینکه جواب رزا را بدهد پیش دستی می کنم:

-بابا مریضه زیاد حالش خوب نیست... من ببافم موهاتو، بابا محمدم لباساتو بپوشه خوبه؟

-می خوام بابا ببافه. خودش گول داد... بابای سحلم همیشه می بافه موهاشو!

تنم سست می شود. چه می گفتم به دخترکم؟ دخترک پر از حسرتم؟

محمد جلو می آید و مقابل پایش زانو می زند. موهای آشفته ی دورش را در مشتش جمع می کند و بوسه می زند.

-می بافم برات همه کس بابا محمد! اما بلد نیستم مامانت کمکم کنه منم تلاشمو می‌کنم خوبه؟

من خودم حضور نداشتم که به عنوان شخص سوم مخاطب قرار می گرفتم؟ رزا ذوق زده بالا و پایین می پرد...

-بلم(برم) کولمو بیالم از اتاق بابا...

هوا به طرز خفه کننده ای سنگین شده و هر لحظه کنار محمد ماندن سخت تر می شود!

#پارت۵۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قرار بود کنارش بنشینم و بافتن مو را یادش بدهم؟

الان و در این ثانیه به کمی فاصله احتیاج داشتم من...! قدمی بر می دارم:

-من می رم میارم عزیزم...

-نـ...

صبر نمی کنم و پیش از آنکه چیزی بگوید تقریبا از اتاق فرار می کنم!

دروغ چرا؟ این سه نفره ها کرور کرور حسرت به جانم می ریزد. و انگار که وقتی تا این اندازه از او دلچرکینم، تجربه ی این لحظات، به نوعی تخریب آن آمال و آرزوهاست!

از در بیرون می زنم و وارد اتاق محمد می شوم. به سمت کمد می روم و درش را باز می کنم و چشمم به کوله ی یاسی رنگ رزا می خورد.

تا می خواهم دست دراز کنم، صدای محمد را از پشت سر می شنوم و شانه هایم از ترس بالا می پرند.

-از چی فرار می کنی؟

نفس عمیقی می گیرم تا کنترلم را به دست بگیرم. قلبم بی امان می کوبد.

از ترس؟ از نزدیکش بودن؟ تنها بودنمان؟ نمی دانم! از درون داشتم می سوختم؟ این را به محمد نشان نمی دهم. نه به این محمد نا مهربان!

پوزخندی روی لب هایم می کشم و به سمتش بر می گردم:

-منو فرار؟ به سابقه هم که باشه اونی که پنج سال تموم بی هیچ حرفی گذاشت و رفت من نبودم!

زخم که نزدم؟ ها؟ زده باشم هم چه کسی می خواست مرا قضاوت کند؟ چه کسی این جرات را دارد؟

کمی جای من زندگی کند... کمی شهرزاد باشد! زنی که از عشق جا ماند و هنوزم پر از ترس است! پر از تردید... مبادا که به کسی تحمیل شوم؟ مبادا که به دیده ی ترحم نگاهم کنند؟

و انگار که محمد انتظار نداشته باشد این گونه حمله اش را با حمله ی کوبنده تری پاسخ بدهم، ابرو هایش در هم گره خورد و آتش در چشمانش الو گرفت!

فکش منقبض شد و غرید:

-من بودم... اقرار کردم، اشتباهمو قبول کردم و بابتش معذرت خواهی کردم!

#پارت۵۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نیم قدمی جلو می آید و چانه اش را بالا می دهد و با سرش اشاره می زند:

-تو چی؟ اون قدر شجاع هستی که اعتراف کنی؟

نفسم یکی در میان بالا می آمد. حتی در این فاصله هم حرارت تنش را حس می کردم!

تمرکز نداشتم و ای کاش کمی فاصله بگیرد... نمی فهمیدم... منظورش چه بود؟

-به چی؟

-به اینکه داری فرار می کنی! به اینکه می دونی جونم برات داره در میره اما از ترس اینکه توام احساساتت متقابل باشه داری هممونو بدبخت می کنی... می خوای پا تو یه زندگی دیگه بذاری... شانس خوشبختی رو از هر سه مون دریغ کنی!

غم و درد سینه ام را پر می کند! من دریغ کرده بودم؟ خوشبختی مان را؟ این لحن زهرآلود از مردی بود که ادعا می کرد دوستم دارد؟

به خدا که نفسم بالا نمی آمد. مبادا... مبادا که اشک بریزی شهرزاد! کی و چطور انقدر نازک نارنجی شده بودم؟

-می بینی؟ من اینم محمد... من... اینم! کسی که کمر همت بسته به نابودی هممون. کسی که فرار می کنه... همه ی بدبختیا زیر سر منه... همه ی دنیا از من طلب کارن... کسی که پای دلش خودشو، همه چیزشو قمار میکنه، قربانی می کنه! نکن... جونتو فداش نکن! ارزشو نداره محمد! جونتو بردار و در رو...! قبل از اینکه فرار کنه تو قالش بذار! چون عاقبت همه ی قماربازا همینه! نابودی...!

@Vip Roman

دست به سمت کوله ی رزا دراز می کنم و محمد خشک شده را دور می زنم و به اتاق محدثه می روم. مادر بودن گاهی عجیب سخت می شد.

درست همان لحظه ای که میل به زانو زدن داری، تمام جانت از بغض و گریه پر است، وقتی بند بند وجودت می لرزد، باید کمر راست کنی، سر بالا بگیری و با لبخند وانمود کنی که خوبی!

-بشین اینجا عزیزم...

#پارت۵۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

روی تخت می نشینم و محمد هم داخل می شود. رزا را مقابلم می نشانم و او کنارم می نشیند.

دست هایم می لرزند. حدقه ی چشمانم در آتش بودند انگار... فرار؟ نمی کردم!

دخترم آرزویی داشت... می خواست موهایش به دست پدرش بافته شود! درد و مرض و حناقم را قورت می دهم!

رزایم را به آرزویش می رساندم...!

با آرامشی در تضاد با تلاطم درونم روی موهایش را شانه می کشم... سر بغضم را گره ی کور می زنم و گره از موی دخترکم باز می کنم.

کمی عقب می کشم...

-موهاشو...

صدای دو رگه و گرفته ام عرق شرم از تیره ی کمرم به راه می اندازد. گلو صاف می کنم و دوباره تکرار می کنم:

-موهاشو سه دسته می کنی... اینجوری... از هم باز نگهشون دار با انگشتات ولی سفت بگیر... نه اونقدر که دردش بگیره... بعد به ترتیب روی هم میاریشون... اینطوری...

-فهمیدم!

موهایش را رها می کنم و محمد دست جلو می آورد و حرکات دست مرا تکرار می کند.

موهایش را می بافیم و من سنگین از بغض دلم آغوش مادرم را می خواست. ای کاش رفته بودم... کاش اینجا نمی ماندم.

-داداش؟

محدثه بود که از پشت در داشت محمد را صدا می زد.

-بیا تو...

داخل می شود و من از روی تخت بلند می شوم و در آغوشش می کشم.

-ببخشید عزیزم بدون اجازه اومدم تو اتاقت دیگه. قرار نبود بمونیم اما حاج خانوم اصرار کردن اینه که من مزاحم تو شدم!

-نگو قربونت برم این چه حرفیه. خونه ی خودته. ناراحت می شم به خدا اینطوری میگی...

#پارت۵۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخند می زنم و او صورتش در هم می شود. نگران چشمانش را بین من و محمد می چرخاند.

نمی دانم که چه از صورتم خوانده که با آن حال رو به محمد کرد و او در پاسخ به نگاه حیرانش چشم بست و پوف بلندی کشید و سرش را بین دستانش گرفت.

نزدیک می شود و دستش را روی پیشانی محمد گذاشت تا تبش را چک کند.

از دور داد می زد که حالش خوب نیست. و من نباید نگران او باشم در حالی که تقریبا یک جنگ را از سرمان گذرانده ایم.

خسته از این احساسات متضاد پشت می کنم حین خروج می گویم:

-من برم تو حیاط یکم قدم بزنم...

وارد راهرو که می شوم هنوز قدم اول را روی پله نگذاشته ام که محدثه صدایم می زند:

-شهرزاد جان؟

می چرخم و منتظر نگاهش می کنم... دستانش را مضطربانه در هم می پیچاند.

-حالت خوبه؟ چیزی شده؟ یعنی می خوام بگم کمکی از دست من برمیاد؟ به نظر میاد حالت روبراه نیست.

کاملا می فهمیدم که داشت با خودش کلنجار می رفت تا بدون اینکه مرز نازک حریم شخصی را رد کند نگرانی هایش را ابراز کند.

می فهمیدم که نیتش کاملا خیر است. لبخند می زنم... هرچند غمگین و خسته...

-خوبم عزیزم... چیز جدید نیست. ولی... فکر می کنم محمد حالش خوب نیست.

تردید دارم برای بیشتر گفتن اما اینطوری حدتقل خیالم راحت تر می شود و می توانم بدون آنکه نگرانش باشم دلخور باشم!

-تب بر بهش بدین. اگر... تبش پایین نیاد خطرناکه. مجبورش کن استراحت کنه. اگر شد یکم پاشویه ش کنید. رزا رو بفرستین پایین هم پیشش نمونه سرما بخوره هم اینکه اذیتش نکنه.

#پارت۵۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایش را روی هم می فشارد. چیزی نمی گوید. در عوض یکبار دیگر دستش را بی مقدمه دور گردنم می اندازد و در آغوشم می کشد.

بعد خیلی سریع می چرخد و راه اتاقش را پیش می گیرد.

محبتش مثل منیر خانوم دل نشین بود! وارد پذیرایی که می شوم ابتدا به سمت تلفن می روم تا تماسی با مامان بگیرم. باید در اسرع وقت گوشی همراهم را شارژ می کردم.

گفت که نگران وسایل نباشم و آخرین روزی را که اصفهان بودم با خانواده ی محمد تلخی نکنم.

البته که نیازی به گوش زد کردن نداشت، اما این اطمینان را به او دادم که بداند مشکلی با آن ها ندارم... مشکل من با شخص دیگری بود که نیازی نبود تامامان درباره اش بداند!

به منیر خانوم اطاع می دهم و وارد حیاط می شوم. کش موهایم را باز می کنم و کش موهایم را دور مچم می اندازم.

هوا کمی سرد بود و نسیم خنکی می وزید که با آفتاب سر ظهر هوای دل انگیزی ایجاد کرده بود. خودم را در آغوش می گیرم و میان باغچه و درختان تنومندشان قدم می زنم.

آنچنان بزرگ نبود اما عمر درختانش قطعا از عمر صاحبانش بیشتر بود.

آزادانه نفس می کشم... به اندازه ی هر نفسی که با بغض فرو دادم... به اندازه ی هر دمی که با آه فرو دادم...

نمی دانم چقدر گذشته که صدای هیاهویی را از پشت در می شنوم و چند ثانیه بعد در حیاط باز می شود.

دو مرد به کم هم یک قابلمه ی بزرگ را داخل می آورند. شوکه شده همان وسط مانده ام.

می خواهم به سمت خانه قدم تند کنم که همان لحظه محمد از در خانه بیرون می اید.

لحظه ای با چشمانی گرد شده به منی که آن وسط مانده بودم و آن دو مرد که داشتند به سمتم می آمدند نگاه می کند و ناگهان عربده اش چهار ستون خانه را می لرزاند!

-کجا؟ کجاااا؟

چنان پله های ایوان را یکی در میان بدو بدو می کند که به چشم بر هم زدنی او را همچون دیواری مقابل خودم دیدم!

#پارت۵۵۶
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-کجا سرتونو انداختین پایین میاین تو؟ مگه بی صاحابه اینجا؟

آن دو نفر وحشت زده وسط حیاط خشک شده بودند و حتی دلیل این خروش یکباره ی محمد را هنوز نفهمیده بودند.

یکی از آن ها چشم می گرداند و تا نگاهش روی من می افتد، به یکباره محمد سرش را جلوی صورت او می برد و نعره می کشد:

-کجا رو نگاه می کنی بی شرف؟ بذارین اینجا این بی صاحبو! بیرون!

دو پا دارم و دو پای دیگر قرض می کنم و به سمت خانه می دوم! وارد خانه که می شوم در را سریع می بندم و ترسیده به در می چسبم.

بی مهابا می لرزم... دستم را روی قلبم می گذارم و نگاه که می چرخانم منیر خانوم را می بینم چادر پوشیده به سمت در می دود.

-چی شد مادر؟ محمد چشه؟

سراپا می لرزیدم وقتی هنوز صدای داد و فریاد های محمد می آید.

منیر خانوم با دیدن من انگار که یادش رفته باشد برای چه به این سمت دویده، چادر از دستش می افتد و من با لکنت و بغض توضیح می دهم:

-من... نمی دونستم... نفهمیدم... یهویی شد بخدا... ببخشید. فکر کنم تقصیر من شد!

رنگ از رخش می رود و با چشمانی گرد شده دستانش را دور می گیرد و زمزمه وار می گوید:

-یا فاطمه زهرا... چته دختر؟ چرا می لرزی... بیا ببینمت تو رو...

دستم را می کشد و نگاهی از کنار پنجره به حیاط می کند و به گمانم خیالش کمی راحت می شود که حداقل سر و صدایی دیگر از آن جنجال نیست.

مرا روی مبل می نشاند و رو به آشپزخانه با صدای بلندی می گوید:

-فریبا؟ فریبا جان؟

#پارت۵۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جانم خانوم...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-یه شربت شیرین درست کن بیار دخترم داره پس می افته...
بجمب مادر...

تنم یخ کرده بود انگار... یاد روزی می افتم که با محسنی در شرکت محمد دعوا کرده بودم.

از محسنی و کتک کاری با او نترسیدم اما وقتی محمد خشمگین را دیدم، داشتم پس می افتادم.

عصبانیتش آنقدر ترسناک بود که زبانم را بند می آورد. وقتی با آن التهاب و چهره ی برافروخته به سمتم می دوید روح از تنم رفت!

فریبا با لیوان شربتی برمی گردد و مقابلم می گیرد. با دست لرزان برمی دارم و لب های خشک شده ام را تر می کنم. قلپی بیشتر نمی توانم بنوشم.

-بیشتر بخور مادر... چی شد آخه؟

اشک در حدقه ی چشمانم می چرخد اما اجازه ی فرو ریختن به آن نمی دهم.

-به خدا نفهمیدم اصلا... یهویی در باز شد... تا بفهمم چی شده... محمد یهو سر رسید...

ترسیده و با بغض تکه تکه می گفتم و می ترسیدم که منیر خانوم مرا مقصر بداند.

-خیله خب... چیزی نیست مادر... منم نفهمیدم. فقط دیدم عین شصت تیر داره می دوئه سمت حیاط و بعدم صدای عربده هاش. دویدم رفتم چادرمو بیارم که تو اومدی...

شانه ام را ماساژ می دهد و به یکباره در باز می شود و محمد با همان چهره ی برافروخته داخل می شود و در را چنان محکم به هم می کوبد که از صدای بلندش شانه ی هر دومان بالا می پرد.

شریت روی شلوارم می ریزد و وحشت زده نگاهم را بین محمد و منیر خانوم می چرخانم!

-کی در رو باز کرد؟

تیشرت نازکی تنش بود و در این سرما صورتش خیس عرق بود. رگه های خونی درون چشمانش آن قدر وحشتناک بود که نگاه کردن به او تمام جانم را داشت تحلیل می برد.

مثل هر وقتی که بی قرار است مدام دور خودش می چرخد.

#پارت۵۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مگه کاروانسراست سرشونو میندازن میان تو همین جوری؟

فریاد می زد! لرزم بیشتر می شود. منیر خانوم هول شده از کنارم بلند می شود و به سمت محمد می دود.

-آروم باش دورت بگردم... چیزی نشده که... چته مادر؟ بشین یکم...

دندان هایش را روی هم فشار می دهد و با غرش وحشتناکی می توپد:

-من تصمیم می گیرم چیزی شده یا نشده! میگم کی... این... درِ لامصبو... باز کرد!

شمرده شمرده گفت و بعد کلمه آخر را با صدای بی نهایت بلندی غرید!

منیر خانوم نیم نگاهی به من که با وحشت دسته ی مبل را در مشتم می فشردم و خیز فرار گرفته بودم می کند و با استیصال می نالد:

-کسی باز نکرد... ول می کنی؟ ببین می تونی...

افسار گسیخته چشم می بندد و با انگشت به سینه ی خود می کوبد و فریاد گونه می گوید:

-من خرم؟ نه... من خرم؟

به سمت آیفون می دود و انگشتش را روی شاسی آیفون می کوبد نعره می کشد:

-تا این بی صاحبو نزنی که باز نمی شه که... اونام که ماشالا عین گاو می مونن. نه یالایی نه چیزی... مرتیکه الاغ! داداشش نذاشت وگرنه دماغشو می پوکوندم مرتیکه انگلو... وایساده بر و بر نگه می کنه! تقصیر شماست! در لامصب برای چی باید

باز شه؟ تقصیر توام هست... اونجوری میرن تو حیاط؟ با اون وضع...؟

به محض اینکه مخاطبش قرار گرفتم قدمی به سمتم برداشت و من از وحشت رو به سکته بودم.

دستم روی سینه ام می رود و به پشتی صندلی می چسبم. نه تابحال تجربه ی این عصبانیت را داشتم و نه هرگز محمد را در این حال دیده بودم!

-خاک به سرم... چکار این بچه داری آخه؟ داره پس می فته! محمد امین چی شده مگه حالا! چته خب؟ بسم الله... بشین مادر دو دقیقه سکته کردی!

-چمه؟ چمه؟ بگو این بی صاحابو کی باز کرد...

#پارت۵۵۹
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-روم سیاه آقا... م....من باز کردم... نفهمیدم خانوم بیرونن!

سینه اش چنان پر شتاب پر و خالی می شد که به وضوح تعداد نفس هایش قابل شمارش بود.

دو قدم به سمت فریبا می رود و فریبا ترسیده قدمی عقب می رود...

-تو خیلی...لا اله الا الله! فریبا خانوم به خدا قسم بار دیگه ببینم درو همین جوری واسه هر ننه قمری باز کردی دیگه کارت اینجا تمومه! از همون در برو بیرون دیگه نیا!

با رنگی پریده سرش را تند تند بالا و پایین می کند...

-چشم اقا... چشم... ببخشید...

فریبا ترسیده در آشپزخانه پنهان می شود و محمد به سمت تلفن می رود و مشغول تماس گرفتن می شود!

در یک لحظه تصمیم می گیرم تا هرچه زودتر از مهلکه فرار کنم. از جایم بلند می شوم و نگاه منیر خانوم به سمتم کشیده می شود.

مردد به پله ها نگاه می کنم او با چشم روی هم نهادن هم نظرم بودنش را اعلام می کند و من دیگر معطلش نمی کنم.

لحظه ی آخری که داشتم وارد اتاق محدثه می شدم شنیدم که با حاج جهانگیر تماس گرفته و در را که بستم، دیگر نفهمیدم که چه گفتند.

تا اینجا دویده بودم ترس و وحشتی که به رگ هایم تزریق شده بود، نفس هایم را به شماره انداخته بود.

محدثه داشت با رزا نقاشی می کرد و با ورودم سر هردوشان به سمتم برگشت.

-مامان؟ عمه بلام آبلنگ خلیده(برام آبرنگ خریده)... بیا ببین... خواستم بیام پیشتا... اما اینو دیدم یادم لفت...!

خدا رو شکر! خدا رو هزار مرتبه شکر که یادش رفته بود! پدرش را آن طور هیولا وار ندید! آن طور عصبی و بر افروخته!

-دستش درد نکنه. یه نقاشی خوشگل بکش ببینم دخترم... آفرین مامان جان...

آنقدری حالم دگرگون بود و صدایم می لرزید که به آنی رنگ نگاه محدثه عوض می شود. نگران لب می زند:

-چیزی شده؟

#پارت ۵۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فقط نگاهی می کنم. چه بگویم؟ به جای جواب دادن دستم را کلافه لابلای موهایم می کشم و نفسم عمیقی می گیرم.

خدایا... عجب غلطی کردم که نرفتم! بی نهایت پشیمانم! بی نهایت خسته ام!

-من... برم پایین زود میام!

اگر رزا هم نبود باز هم صحبت از اتفاقی که افتاده بود کار من نبود. من هنوز از وحشت سر بودم.

محدثه می رود و رزا مشغول نقاشی کردن روی میز محدثه بود و من روی تخت دراز می کشم و بازویم را روی صورتم قرار می دهم.

به محض اینکه صورتم از نظر پنهان می شود قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر می شود.

هنوز در شوک لحظات قبل بودم. چه اتفاقی افتاد؟ باور نمی کردم چیزهایی را که دیدم...

محمد تا به این اندازه روی حجاب حساسیت دارد؟ تا به این اندازه غیرتی و سختگیر بود و من نمی دانستم؟

در واقع تا این جا می دانستم که از آن دسته مردانی ست که پوشش همسرش برایش مهم خواهد بود. مسلما از او می خواهد تا رعایت کند، اما من که همسرش نبودم!

حتی... اگر هم بودم... بر فرض که همچین اتفاقی هم تکرار شود، خواسته یا ناخواسته، هربار همینقدر وحشیانه عمل می کند؟ اینطور از کوره در می رود؟

آن سال ها رگ غیرتش برای حمایت از من باد کرده بود و امروز؟ ریتم ضربان قلبم هنوز هم از شدت وحشتی که بر من روا داشته بود، عادی نمی زد!

هنوز درست نفهمیدم که از چه اینطور آتش گرفته بود.

ساعتی را در اتاق می مانم. محدثه به دنبال من و رزا می آید و من می گویم که کمی سر درد دارم و احتیاج به استراحت دارم.

مهتابی را خاموش می کند و با گفتن اینکه اگر چیزی می خواهم به او بگویم قصد رفتن می کند. لحظه ای به یاد گوشی خاموش مانده ام می افتم.

از او می خواهم که گوشی ام را به شارژ بزند و او اطمینان می دهد که همین حالا انجامش می دهد.

#پارت۵۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک ساعتی روی تخت غلت می زنم و خوابم نمی برد. یک لحظه هم چشمان سرخ و ترسناکش از خاطرم نمی رود.

در خودم مچاله بودم و در تاریکی به نقطه ای بی هدف خیره بودم و اتفاقات امروز را دوره می کردم.

صدای تقه ی آرامی به در می آید و پشت بندش در باز می شود.

-بیداری مادر؟

لحظه ای قلبم از ترس می ایستد. روبرو شدن با آن محمد، آن هیولای دو سر کار من نبود. نمی خواستم ببینمش.

بلافاصله در جایم می نشینم و موهایم را روی یک شانه ام می ریزم.

انگشتانم را بی هدف میان موهایم می پیچانم و با خیال راحت تری از اینکه محمد به دنبالم نیامده می گویم:

-بله حاج خانوم بفرمایید...

داخل می شود و مهتابی را روشن می کند. نگاهش که به صورتم می افتد لبخند ناراحت و پرغمی بر لب می کشد.

-چرا نمیای پایین اگه بیداری. از منم ناراحتی مادر؟

دستم روی موهایم خشک می شود و با هول می گویم:

-نه به خدا! این چه حرفیه. از شما چرا؟

کنارم می نشیند.

-پس چرا نمیای پایین مادر؟ چشمم خشک شد به پله ها... حاجی هم اومده. سراغتو گرفت. آخر خودش می خواست بیاد دنبالت که من گفتم شاید معذب شی خودم بیام بهتره!

هرکار می کردم که حرمت نگه دارم، که مراقب رفتارم باشم، مبادا که دل این زن را بشکنم، احترام جهانگیر خان را نشکنم، خراب تر می شد.

و من یک حس شکست و شرمندگی داشتم. می ترسیدم که فکر کنند چون خانواده ای مثل آن ها نداشتم، چون تنها با مادرم زندگی کرده ام، نمی دانم که باید چطور رفتار کنم. که آن گر گرفتگی و فوران محمد را از چشم من ببینند!

-به خاطر شما نیست اصلا. راستش...

قطره های اشک از چشمانم می چکد و دیگر نمی توانم که بیشتر از این مقابل ریزششان را بگیرم.

#پارت۵۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من فکر می کنم که بهتر بود می رفتم. به مرگ خودم من فکر نمی کردم غریبه توی خونه باشه، یا کسی یهو از در بیاد. وگرنه من بلدم حرمت نگه دارم. می دونم که ممکنه برای شما بد بشه، برای حاجی، حرف دربیاد خدایی نکرده. به روح پدرم

قسم قصد جسارت نداشتم! قصد نداشتم که حرمت شما رو بشکنم. نمی دونم چرا اینطوری شد!

با چشمانی غم زده ، لحظه ای مات حرف هایم می ماند و بعد با خنده ی ملیح و آرامش بخشی جلو تر می آید. صورتم را قاب می گیرد و می گوید:

-نکن اینطوری عروسک... ببین تو رو خدا چطوری خودشو می خوره...

انگشتانش را زیر چشمم می کشد و من معذب سر پایین می اندازم.

-من یک ساعته دارم می گم این بچه چرا نیومد. نشستی این فکرا رو کردی پیش خودت؟ دختر مگه من نمی شناسم تو رو؟ تو کار بدی نکردی که به خاطرش شرمنده باشی می شنوی چی میگم؟

گردن کج می کنم... نمی فهمم. پشت هم پلک می زنم و خیره و مردد نگاهش می کنم.

لب هایم باز و بسته می شوند اما کلامی بیرون نمی آید. خودش توضیح می دهد:

-من گفتم اینجا خونه ی خودته درسته؟ حاجی گفت شهرزاد دختر منه! فکر کردی از روی تعارف گفتیم؟ اینجا خونته شهرزاد! آدم تو خونه اش راحته! برای تو حیاط رفتن و قدم زدن راحته!

پشت چشمی نازک می کند ادامه می دهد:

-تنها کسی که اینجا به تو نامحرمه اون کسیه که داشت یقه پاره می کرد که نامحرم تو رو دیده! خیلی ناراحته اول از خودش شروع کنه! اول خودش بره... بعد کس دیگه رو بیرون کنه!

لبم را می گزم و خیلی تلاش می کنم تا جلوی کشیده شدن لبم را بگیرم اما آنقدر لحنش شیرین و بامزه بود که کنترل عضلات صورتم از دستم خارج می شود.

#پارت۵۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخند می زنم و منیر خانوم انگارکه به هدفش رسیده باشد با خنده می گوید:

-والا... قوانین خدا رو هم بالا پایین می کنه دو قورت و نیمشم باقیه! اونا نامحرمن تو ببینی حلاله؟ اصلا کی گفته اون می تونه نظر بده وقتی نه سر پیازه نه ته پیاز؟ بین خودمون بمونه. اما حاجی ام بحثش شد با محمد... نشوندش سر جاش. نبینم

بشینی غمبرک بزنیا؟ خب مادر؟ پاشو دست و روتو مرتب کن بریم نهار...

چشمانم از ترس گرد شدند و تا می خواهد از جایش بلند شود دستش را می گیرم...

-یعنی چی بحشون شد؟ به خاطر من؟ وای وای...

گوشه ی لباسم را در مشتم می فشارم و با غصه نگاهش می کنم.

-ای بابا... چته مادر؟

دستش را روی مشتم می گذارد و با نگرانی می گوید:

-بحث اونطوری که نه... از این بحثای پدر و پسری... حاجی خوشش نمیاد کسی تو خونه صداشو بالا بیره. گفت دور از جونش هنوز من نمردم که تو خونه من صدا بالا ببرید. هنوز نمی دونه که تو الان تو این حالی. به خدا که اگر می دید که چطوری رنگ و روت پریده بود دیگه کوتاه نمی اومد. حاجی رو حرمت نگه داشتن خیلی حساسه.

در این حالم متوجه محبتی که نسبت به همسرش دارد هستم. در صورتی که فکر می کنم اگر من بودم شاید هرگز نمی توانستم همچین چیزی را پشت سر بگذارم.

این زن مظهر محبت و فداکاری بود برایم... زنی که بیشتر از آنکه هرکسی فکرش را بکند برای دور هم ماندن خانواده اش تلاش کرده است.

و بیشتر از همه از این ناراحتم که من داشتم این جو آرام خانوادگی که هم جهانگیر خان و هم منیر خانوم سرسختانه سعی در نگه داشتنش بودند، خراب می کردم.

-همش به خاطر من شد... گفتم بذارین من برم!

-باز گفت... باز گفت!

عاصی شده از جا برخواست و مقابلم ایستاد. دستم را کشید و بلندم کرد.

#پارت۵۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اون بچه از جای دیگه پره! نمی دونم سر چی بحثتون شد سر صبحی اما مطمئنم به خاطر اونم هست. مردا وقتی اعصابشون خورد باشه عقلشون از کار می افته. همه چیزو با هم قاتی می کنن. هر موقع دیگه ای بود اینطوری نمی کرد...! کاش می نشستین با هم حلش می کردین. شما یه بچه دارین مادر... اگه اون از تنش بینتون با خبر شه بد می شه...

کف دستانم را روی صورتم می کشم و در جایم بی قرار تکان می خورم. مگر خودم این ها را نمی دانستم؟ مگر هزار بار خودم را سرزنش نکردم؟

می دانم اما شنیدنش از زبان منیر خانوم درد بیشتری دارد. بار بیشتری روی شانه هایم می گذارد...

-حاج خانوم من خودم هزارباره به اینا فکر کردم. صبح می بینه رزا خوابه تو اتاق، چنان داد و بی داد می کرد که اصلا من خشکم زده بود. بچه ام ترسیده، مدام سوال می پرسه، کنجکاوی می کنه تا سر در بیاره این کشمکش بین ما از کجا آب می خوره. هرچقدر من رعایت می کنم محمد انگار عین خیالش نیست. اصلا انگار زده به...

حرفم را می خورم و لبم را می گزم. یادم رفت زنی که مقابلم ایستاده مادر مردی ست ک دارم از او گلایه می کنم.

منیر خانوم آنقدر مهربان و خودمانی رفتار می کرد که سخت نبود فراموش کردن نسبت هایمان باهم!

-ببخشید!

سری به معنای اینکه مهم نیست تکان می دهد و نگران دستانم را می گیرد و می گوید:

-چشه خب... چی می گه؟ دردش چیه؟

مرددم برای حرف زدن. خجالت می کشیدم اما می ترسیدم از این که قضاوت شوم.

از این که فکر کنند من کار اشتباهی کرده ام که محمد را به این حال انداخته ام!

-خب... اون شب که محمد اومد خونه ام... یکم حرف زد. تهش... حرفش این بود که من دیدن آقای بختیاری نرم. یکم بحثمون شد و رفت. من رفتم دیدن آقای بختیاری اما فقط به خاطر اینکه جواب منفیم رو بهش بدم.

#پارت۵۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دم عمیقی می گیرد و چشمانش حالت اگاهی به خود می گیرد. انگار که مطمئن باشد دلیل رفتار محمد دقیقا همین باشد.

سرش را کمی تکان می دهد و من برای اینکه او راجع به رابطه ی من و صدرا اشتباهی برداشت نکند توضیح می دهم:

-ایشون تو تمام مدتی که من اینجا بودم واقعا نسبت به من خیلی محترمانه و دوستانه رفتار کردن. اونقدر خوب و محترمه که من واقعا شرمم می شد یه خداحافظی پشت تلفن فقط باهاش داشته باشم. ازش خداحافظی کردم و با منطق قانعش کردم که من آدم مناسبی براش نیستم. خیلی مرد مقبول و

معقولیه به خدا. قبول کرد و کمی قدم زدیم و من برگشتم خونه. همین!

سکوت می کنم منتظر نظری از جانب او می مانم اما ب نظر می رسد که عمیقا در فکر باشد. با لحن دلخوری ادامه می دهم:

-امروز صبح نمی دونم چش بود از اول که منو دید خلقش تنگ شد. اخرشم پرسید رفتی پیشش یا نه... منم خب... می فهمیدم حالش بده ازش خواستم بذاره بعدا صحبت کنیم اما اصرار کرد و تا من گفتم رفتم... دیگه... باقیشم که خودتون دیدین.

لب هایم را روی هم محکم می کنم و وقتی کم کم دارم از این سکوتش می ترسم که مبادا از من دلخور شده باشد می گوید:

-چی بگم مادر... نمی گم حق داره ها، اما مردا سر زنی که دوست دارن حساسن. درست می شه. فکرشو نکن. خدا خودش درستش می کنه. دست و روتو بشور بیا پایین. منتظرتما باشه عزیزم؟

دم عمیقی می گیرم و سرم را چند بار تکان می دهم. با لبخند دل گرم کننده ای می رود و من هم معطل کردن را دیگر جایز نمی دانم.

خیالم راحت می شود که چیزی از من به دل نگرفته است. حالا که انقدر بزرگوار بودند، انقدر با درک و مهربان، حتی نمی خواستم ذره ی خاطرشان را مکدر کنم.

موهایم را شانه می زنم و برای اینکه کامل از دورم جمع شود می بافم و پشت سرم می اندازم.

#پارت۵۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شالم را از روی رخت اویز بر می دارم و روی سرم می کشم. پیراهنم را داخل شلوارم فرو می کنم و کمر شلوار را صاف می کنم. پر شالم را روی شانه ام می اندازم.

مقابل آینه می ایستم و به خودم نگاه می کنم. زن درون آینه برایم غریبه نیست. خیلی وقت ها برای اینکه عزیزانم را ناراحت نکنم از خودم و باورهایم گذشتم.

اگر نگه داشتن این تکه پارچه روی سرم نشانی از احترام من به اعضای این خانه بود، پس دریغ نمی کردم. راضی از ظاهرم می چرخم و پایین می روم.

.....

منیر خانوم اتاق شهرزاد را ترک می کند و بدون تعلل به سمت اتاق محمد می رود.

در می زند و داخل می شود. محمد را تکیه زده به تاج تختش می بیند.

با بالای تنه ی برهنه یک زانویش را درون شکمش جمع کرده و بازویش را روی آن قرار داده بود. کف دستش را روی موهایش گذاشته بود و مدام بالا و پایین می کرد.

مادرش را که می بیند به احترام او از جایش بلند می شود و به سمت کمد می رود. تیشرت سفیدی بیرون می کشد و تن می کند.

مادرش از پشت سر نزدیکش می شود. دستش را روی گونه اش قرار می دهد. داغ بود. نگران لب می زند:

-چرا لج می کنی خب؟ بگم توانا ببرت درمونگاه؟ اگه نمی خوای با حاجی بری...

عقب می کشد و بی حال به سمت تخت خوابش می رود..

-مگه بچه ام که کسی ببرتم مادر من؟ نیازی نیست... حالم خوبه!

پریشان و نگران غر می زند:

-اره کاملا مشخصه که خوبی... صدات که بالا نمیاد الحمدلله، تنتم که کوره آتیش! خوبه خوبی...!

از کنار چشمش نگاه می کند و به طعنه می گوید:

-درد من چیز دیگه ایه! دردم درد دوریه! تبم تب عشقه!

جمله ی آخر را با تمسخر بیشتری گفت. منیر خانوم نگاه می دزدد. جمله ای که رزا گفته بود را تکرار کرد. کنارش می نشیند.

#پارت۵۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد امین چرا اینطوری می کنی با خودت؟ به چی می خوای برسی با این رفتارا... یکم خوددار باش مادر! دنیا به آخر نرسیده که...

بغض داشت خفه اش می کرد. حس می کرد درون یک سیاره ی ناشناخته گیر افتاده است.

نه کسی زبانش را می فهمد و نه کسی تلاش می کند تا او را درک کند! حتی اگر صدایش هم به گوش کسی نرسد،

حالش را نمی دیدند؟ جان کندن هایش را؟

حرص و خشم و ناامیدی مشتش را جمع می کند و کف دست دیگرش می کوبد.

-نمی تونم! نمی تونم مادر... دلم آتیشه... سرم آتیشه... نفس می کشم تا ته سینه ام آتیشه! دارم دستی دستی از دستش می دم. منو نمی خواد... نمی خواد! داره عروس یکی دیگه میشه! من نه! منه بی لیاقت نه! یکی که بلده تو گوشش حرفای قشنگ بزنه! مثل منه احمق دست و پاشو گم نمی کنه... نه مثل من که هرچی می گم فقط خرابتر می شه. خسته ام! می دونم گناهکارم... که بیشتر از اینا حقمه... اما می ترسم... می ترسم چون نمی خوام تاوانم این باشه! نمی خوام تاوانش از دست دادنش برای همیشه باشه! این خیلی زیاده... نامردیه!

لب هایش از بغض می لرزید. دستانش... بدنش...

گوش های قرمز بودند و چنان برافروخته بود که حاج خانوم طاقت نیاورد. سرش را میان دستانش گرفت و بوسه ای به پیشانی پسرش زد.

-آخ محمد... آخ پسر عجول من! چطوری به این نتیجه رسیدی؟ می خواد بره عروس یکی دیگه بشه و از وقتی فهمید مریضی انگار که دلشو از جا کندن دوید سمت اتاقت؟

محمد پلک هایش را محکم روی هم فشرد و با نفرتی که از خودش داشت، با استیصالی که سلول به سلول تنش را سست کرده بود نالید:

-به خاطر من نبوده! به خاطر رزاست... همیشه رزا! ببین منو به کجا رسونده که منه خر به دخترمم حسودیم میشه!

دل در سینه ی منیر خانوم لرزید. آنقدر نالان این جمله را به زبان آورد که اشکش در آمد.

#پارت۵۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-به خاطر رزا راه میره به من و محدثه میگه محمد مریضه مراقبش باشین؟ پاشویه ش کنین. تبش بالاست خطرناکه...؟

محمد ناباور نگاهش را به سمت مادرش می چرخاند. شانه هایش می افتند. بی نفس به او خیره می شود.

انگار التماس می کند که مادرش با احساساتش بازی نکند. که الکی برای دل خوش کردنش امیدوارش نکند!

-اصلا ازش پرسیدی رفت پیش اون آقا چی شد؟ پرسیدی جواب خواستگاری اونو چی داد؟

چه جوابی؟ اگر می خواست پاسخ منفی بدهد اصلا چرا باید به دیدنش برود؟

با تمام خوش بینی اش فقط می تواند به این فکر کند که شاید برای اینکه از او وقت بیشتری برای فکر کردن بخواهد به دیدنش رفته است.

که مادرش می خواهد بگوید هنوز زود است برای ناامید شدن... دست بجنبانی فرصت هنوز هست!

-ی..یعنی...

پلکش عصبی می پرید. منیر خانوم طاقت نیاورد. بدون تعلل دیگری توضیح داد:

-یه ساعت رفتن یه جا قدم زدن و خیلی محترمانه ازش به خاطر این چند ماهی که دوستانه کنارش مونده و نذاشته تو این شهر احساس تنهایی کنه تشکر کرده. جواب منفی بهش داده.

بی نفس لب می زند:

-شهرزاد؟

منیر خانوم با درد می خندد. با چنان بهتی پرسیده که انگار اصلا او در این اتاق نبوده و موضوع صحبتشان را نمی داند. انقدر بعید می داند پاسخ منفی دادن شهرزاد را به خواستگارش!

قلبش بی رحمانه می کوبید. پره های بینی اش از حجم زیاد هوایی که نیاز داشت و نفس می کشید، باز و بسته می شد و با این حال نفسش بالا نمی آمد!

-پس کی مادر؟ از کی دارم حرف می زنم؟ از دست نرفته بود. اما با این افسار پاره کردنای تو بعید نیست از دست رفته باشه!

#پارت۵۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار وزنه ای از روی سینه اش برداشته بودند. تازه نفسش بالا آمد. شهرزادش را از دست نداده بود. لااقل هنوز نه...!

از دیشب تا به الان یه نفس راحت فرو نداده بود. ذره ذره داشت آب می شد. قلبش داشت می ایستاد. با خودش چه کرده بود را فقط خدا می داند. و شهرزاد؟

شرمندگی مغز استخوانش را می سوزاند. آنقدر از دیشب تا به الان فشار عصبی داشته که کنترل رفتارش از دستش در رفته بود.

چشمان وحشت زده ی شهرزاد، وقتی درون اتاق تلاش می کرد تا او را آرام کند، وقتی لابلای فریاد کشیدن های او برای حالش ابراز نگرانی می کرد خاطرش می آید.

وقتی التماسش کرد تا آرام باشد تا در فرصتی مناسب با هم صحبت کنند.

اصلا شاید می خواست در باره ی آینده ای که می توانستند با هم داشته باشند صحبت کنندو درباره ی فرصتی که می خواهد به او بدهد!

ناله ای از ته گلویش بیرون می دهد. از کرده اش پشیمان بود.

منیر خانوم از جایش بلند می شود و رو به او می گوید:

-من نمی دونم بینتون چه حرفایی گذشته. به شهرزاد گفتم به توام میگم. رزا رو این وسط یادتون نره. شما یه دختر دارین.

باید سنجیده تر رفتار کنید. باید بتونین به دور بحث جدل، با درایت رابطه تون رو پیش ببرید. اگر مشکلی دارین با ارامش دربارش صحبت کنین.

کف دستانش را روی ریش هایش می کشد و خودش را لعنت می کند.

چشمان ترسیده و کنجکاو رزا در ذهنش نقش می بندد. حتی دخترش را هم با رفتارهای نسنجیده اش ترسانده بود.

-در ضمن خودت می دونی که بابات واقعا شهرزاد رو دوست داره. عین دخترش... اما به هر حال اون الان تو خونه مون

مهمانه. نباید یادت بره حرمت مهمون تو این خونه خط قرمز باباته! ناامیدم نکن محمد امین!

-چشم...!

گرفته وشرمنده گفت. منیر خانوم اتاقش را ترک کرد و محمد نای از جا بلند شدن نداشت.

#پارت۵۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار که یهو بدنش خالی کرده باشد. ذره ای انرژی در بدنش نبود.

خشم و وحشت از جانش رخت بسته بودند و بیماری تازه داشت خودش را نشان می داد. به بدنش غلبه می کرد. تک تک استخوان هایش درد می کرد.

پیش از اینکه آنقدر بی حال شود که نتواند از جایش بلند شود می رود تا دوش بگیرد.

کمی سرحال شود و دیگر بیشتر از این خودش را شرمنده ی شهرزاد ی که برای اولین بار قرار بود در خانه شان بماند نکند!

.....

وقتی وارد حال می شوم جهانگیر خان را می بینم که با یک سینی از آشپزخانه بیرون می آید و به دنبالش منیر خانوم را می بینم.

-شما برو گوجه ها رو بشورم خودم میارم براتون...

-خیله خب... خودت نیا بده فریبا خانوم بیاره.

حاج خانوم لبخندی می زند و نگاه می دزدد. هنوز که هنوزه بعد از این همه سال همسرش را «تو» خطاب نمی کند.

این در حالی است که اتفاقاتی در زندگی از سر گذرانده که هر زنی قادر به تحمل کردن و طاقت آوردنش نیست!

دلم نمی خواهد کسی را قضاوت کنم اما این زن نمونه ی بارز یک فرشته بود.

جهانگیر خان چطور توانسته بود در حق چنین فرشته ای بی وفایی کند؟

در این مدتی که با آن ها رفت و آمد داشتم، همیشه با احترام یکدیگر را خطاب می کنند. این شاید به این دلیل باشد که هرکسی می تواند لیاقت خود را برای داشتن شانس دوباره ثابت کند؟

چیزی که من فکر می کردم بین من و محمد هم می تواند رخ بدهد و حالا؟ آن چنان مطمئن نبودم!

چشمان خون گرفته و نگاه توخالی محمد هرگونه احتمال دوباره بینمان را نابود می کند! فکرش هم دلم را مچاله می کند!

دوباره به هیچ دل بسته بودم؟ به یک خیال؟

#پارت۵۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پیش از آنکه جهانگیر خان برود جلو می روم تا اعلام حضور کنم...

-سلام حاج آقا...

قدم هایش از حرکت می ایستد و با لبخند به سمتم می چرخد.

به محض اینکه نگاهش به من می افتد ابروهایش لحظه ای در هم می شود.

سرش را با حالتی که انگار تاسف می خورد تکان می دهد و می گوید:

-سلام بابا جان... بیدار شدی؟

اخم هایش ته دلم را خالی می کند. به منیر خانوم نگاه می کنم و وقتی لبخند او را می بینم کمی آرام می شوم.

جهانگیر خان قدمی به سمتم بر می دارد و من از لحن مهربانش جرات می گیرم جلوتر می روم.

به یکباره غیر منتظره ترین رفتار ممکن از او سر می زند! دستش را روی شانه ام می گذارد و در کمال بهت و ناباوری ام روی سرم را می بوسد.

-خوش اومدی...!

چیزی در من فرو می ریزد. جرات نمی کنم تا سرم را بالا بگیرم. جهانگیر خان بود؟ که روی سرم را بوسید و این چنین پدرانه مرا در آغوش کشید؟

لرزی از تنم می گذرد. انگار کسی به یکباره سفره ی دلم را تکاند. گرد و غبارش را زدود.

آن حس دلتنگی مفرط، آن حس تلخ اضافی بودن، معذب بودن، آن حس کشنده ی غریبی، حسرت لحظه ای پدرانه چشیدن، همه و همه را شست و برد!

خجالت می کشم سر بالا ببرم وقتی اینطور نفس نفس می زنم. توضیحی برای چشمان اشک آلودم ندارم...

من می ترسیدم که بیچارگی ام را از نگاهم بخوانند. حسرت های خاک خورده ام را استشمام کنند.

داغ نداشتن پدر را از لب های بغض کرده و لرزانم ببینند.

-من برم تا زغالا خاکستر نشدن. حاج خانوم گوجه یادت نره...

می رود و من همانطور لرزان آن وسط مانده و وقتی منیر خانوم درستش را روی بازویم قرار می دهد تازه یادم می افتد که باید واکنشی نشان دهم.

-هیچوقت حاجی خودش دست به کار نمی شه. اما گفت می خواد خودش برای دختراش کباب کنه. خیلی خاطرت عزیزه عروسک... هیچوقت اینجا غریبگی نکن. تو دختر مایی. هرچی که بشه. باشه؟

سرم را تکان می دهم و سرم را بالا می گیرم.

-بدین من گوجه ها رو ببرم...

با لبخندی تائید می کند و من صورتم را باد می زنم تا از التهاب چشمان برق افتاده ام کم کنم.

#پارت۵۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هیچ وقت تا این اندازه احساساتی نبودم. نزدیک عادت ماهیانه ام بودم و ممکن بود که به این هم مربوط باشد.

که هیچوقت خودم را انقدر بی اختیار ندیده بودم. اینطور که با هر تلنگری اشک در چشمانم حلقه بزند.

فشار زیادی را روی خودم می دیدم اما من بدتر از این را هم از سر گذرانده بودم. چند نفس عمیق می گیرم و وارد آشپزخانه می شوم.

فریبا خانوم را مشغول آماده کردم بساط نهار می بینم. سلام می کنم و پاسخم را می دهد.

-بیا مادر...

گوجه ها را از دست منیر خانوم می گیرم و عزم رفتن می کنم که غریبا خانوم صدایم می کند:

-شهرزاد خانوم؟

می چرخم و لبخند زنان پاسخش را می دهم:

-جانم؟

-من... به خاطر امروز... شرمنده حلال کنید. به خدا من نمی دونستم شما تو حیاطین.

مضطرب بود و به طور واضحی از من چشم می دزدید. انگار که واقعا شرمنده باشد و کلی خودش را سرزنش کرده باشد.

لب های سرخ و خون افتاده اش نشان می داد که این خود خوری هایش را...! دست روی بازویش قرار می دهم:

-نیازی به عذر خواهی نیست. دشمنتون شرمنده باشه. شما مقصر نبودین. پیش میاد. خودتونو درگیرش نکنین.

-خیلی بزرگوارین خانوم...

شاید لازم نباشد که بگویم، من خیلی قرار نیست با او برخوردی داشته باشم اما برای همین یک روزی که اینجا بودم هم کفایت می کرد:

-شهرزاد صدام کنین...!

پلک رو هم می فشارم و می خواهم بروم و یک آن یاد آن بلبشو ساعات قبل می افتم. مردد در جایم می مانم...

-چیزی می خوای مادر؟

از ظاهرم برای در خانه ماندن راضی بودم اما برای به حیاط رفتن؟ نه! اگر باز هم سوتفاهم پیش بیاید چه؟

#پارت۵۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بهتر بود که تائید منیر خانوم را می گرفتم. برای جلوگیری از هرگونه تشنج و سوءتفاهم!

-نه... فقط... خوبم؟ ای...نطوری برم تو حیاط؟

سرش را به سمت شانه اش کج می کند و از سرتا پا نگاهم می کند. بعد با چشمانی متعجب لب می زند:

-چطوری؟ منظورت چیه؟

چطور توضیح می دادم؟ خدایا... دستپاچه می گویم:

-به نظرتون اینطوری برم؟ الان یعنی میگم... برم؟

چشم می بندد و زیر لب چیزی می گوید که فقط کلمه ی «این پسره» را می شنوم.

دستش را روی کمرم می گذارد و آرام به طرف در هولم می دهد:

-برو قربونت برم... برو دیگه به هیچی فکر نکن...!

نفسی می گیرم و شالم را روی سرم صاف می کنم و به سمت حیاط می روم.

امروز به اندازه ی کافی همه چیز خراب شده بود نمی خواستم دیگر مشکلی پیش بیاید.

در واقع چشمم بدجور ترسیده بود که هر قدمی که برمی داشتم دو قدم عقب می رفتم تا از پشت سر به رد پاهایم نگاه کنم، مبادا که قدمم را کج برداشته باشم.

محدثه و رزا داشتند روی تاب گوشه ی حیاط بازی می کردند. محدثه را با شال و لباس های خانگی اش می بینم و دلم ارام می گیرد که ظاهر و پوششم به او نزدیک است.

بیرون از اینجا، وقتی در خانه خودم مشغول زندگی خودم باشم می توانم به راه خودم بروم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اینجا زیر این سقف، درون این چهار دیواری، حرمت صاحبانش بیش از این حرف ها برایم مهم بود. نمی خواستم با محمد به مشکل بخورم.

از پشت سر نزدیک جهانگیر خان می شوم. کاسه ی گوجه ها و فلفل ها را کنارش روی سکو قرار می دهم.

-بفرمایید...

-مرسی بابا جان...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

آخرین باری را که درون خانه بساط کباب به راه انداخته ایم را به یاد نمی آورم. شاید مربوط به سیزده به در باشد.

#پارت۵۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حتی بوی تیز سوختن زغال ها هم به مشامم خوش می آید..
چه رسد به خود کباب ها... بوی زندگی می داد انگار! پدر داشتن این گونه بود؟

-من نبودم محمد چیزی بهت گفته؟

از سوال ناگهانی اش جا می خورم. مردد سر بالا می برم و به اخم های در هم گره خورده اش که مشغول چرخاندن سیخ کباب هاست نگاه می کنم.

-درباره ی چی؟ خب صحبت کردیم. نمی دونم... چیزی شده مگه؟

بادبزن را برمی دارد و چند بار تکانش می دهد و زغال ها را باد می زند و بعد کنار سکو قرارش می دهد.

به سمتم می چرخد. دستانش را پشت کمرش قلاب می کند و از بالا به پایین نگاهم می کند.

در این فاصله با این نگاه جدی و سنگینش نفس کشیدن سخت می شد. باعث می شد که به کرده و نکرده ات معترف شوی!

-نیازی نیست بگی تا بفهمم چی شده. اولش محمد زنگ می زنه که چرا وقتی ناموسمون تو خونه ست و می خوام بچه ها رو بفرستم خونه با اون هماهنگ نمی کنم که حواسش باشه، درصورتی که ناموس ما خواهر و مادرشن که قبلا هم من اوس شریف رو فرستاده بودم خونه و با اونم هماهنگ نکردیم هیچوقت! حالام تو که خودتو یه گوشه زندانی می کنی و وقتی ام بیرون میای با این سر و شکل!

لبم را با تمام توانم زیر دندانم می فشارم و شالم را بین مشتم می فشارم!

لحنش بی نهایت شاکی بود. و من انقدر هول کرده بودم که انگار لحظات طولانی نیاز داشتم تا به معنی حرف هایش فکر کنم.

تا ببینم که مخاطب خشمش من بودم یا محمد؟ و او خیلی منتظرم نمی گذارد...

-محمد پسر منه! پاره ی تنمه! اما کسی تو این خونه حق نداره بی حرمتی کنه! نه تا وقتی من زنده ام. مادرش نگفت چی شده! اما اگر بشنوم، به گوشم برسه که در نبود من دور برداشته باشه، یادش رفته که ناموس برای اینه که نذاری خم به ابروش بیاد نه اینکه خودت اشک به چشماش بیاری، اون وقت چشممو می بندم رو نسبتی که باهاش دارم! ازت می خوام که

اگر چیزی هست که نیاز داره که من پادرمیونی کنم، همین حالا بهم بگی! نیازه که با محمد صحبت کنم؟

#پارت۵۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جمله ی آخرش را با غرش ترسناکی گفت! نگاهش تنم را به زمین زیر پایم چهار میخ کرده بود.

جرات تکان خوردن نداشتم. «صحبت کردن» را طوری ادا کرد انگار که گفته باشد نیاز است که گردنش را بشکنم یا مثلا او را سر جایش بنشانم؟

ترسیده آب دهانم را قورت می دهم. جدال محمد با پدرش، زمانی که بعد از سال ها تازه تازه داشت روابطشان بهبود می یافت؟

حتی در لیست آخرین چیزهایی که در این دنیا می خواستم هم نبود!

-نه... اصلا باهاش حرف نزنین! اصلا!

با چشمانی که از وحشت گشاده شده بودند گفتم و او فکری شده دست به سیبیل هایش می کشد و چشم ریز می کند. مضطربانه می گویم:

-یعنی باهاش حرف بزنین. راجع به این موضوع حرف نزنین! ما، مشکلی با هم نداریم. یعنی نه به اون شکل.

چطور باید توضیح می دادم که نه سیخ بسوزد نه کباب؟

-من حد خودم رو می دونم. درک می کنم که بعضی چیزا غیر قابل اجتنابه. برای مثال اختلاف سلیقه و عقیده بین من و محمد. امروز... من این جا مهمون شمام. تابع قوانین خونه ی شمام. اگر باعث شدم آرامش خونتون به هم بخوره از شما هم معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه. یعنی قطعا قرار نیست تکرار بشه.

دستانم را بالا می آورم. مشت هایم را در هم می پیچانم و با خجالت از نگاه خیره و مستقیمش می گویم:

-من دارم از اینجا می رم اما ازتون می خوام که سایه تون رو از سر رزا کم نکنین. درسته که تو شرایط درستی باهاش آشنا نشدین. همه چیز زیادی سخت بود و شما به عقیده ی من آسون گرفتین. اینو می فهمم و به خاطرش از شما ممنونم. بهتون مدیونم. اما می خوام ازتون خواهش کنم که این دوری باعث نشه که بینمون فاصله بیفته. من برای شما و حاج خانوم احترام خیلی زیادی قائلم. در واقع شاید زیاده روی باشه بگم...

#پارت۵۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

صدایم از بغض می لرزد. چشمانم دوباره پر شده و دوباره خودم را لعنت می کنم که تا این اندازه غده ی اشکی ام پر کار شده بود.

-قلبا برام عزیزین و دوستتون دارم. خوشحال میشم که بهمون سر بزنین. فکر کنین یه دختر تو یه شهر دیگه دارین که چشم به راهتونه. به دیدنمون بیاین. در خونه ی من همیشه به روتون بازه. دلم می خواد محبت های این چند وقت رو یه طوری جبران کنم. اگر تونستین تشریف بیارین.

قبل از اینکه سر بالا ببرم نوک انگشتانم را سریعا زیر چشمم می کشم تا پیش از ریختن اشک محوش کنم.

و خوش بینانه انتظار داشته باشم که اشکم را ندیده باشد. و فکر می کنم که حالم را فهمیده باشد که به سمت منقل می چرخد. مشغول جابجا کردن سیخ ها می شود.

-میگی دخترمونی اما خودت باور نداری. اگر میگی فکر کنیم یه دختر تو شهر دیگه داریم که باید بهش سر بزنیم پس خودتم باورش کن! اگر باورش کنی شاید اون موقع بفهمی که آدم تو خونه ی خودش معذب نیست! این استرسی که تو داری حتی منم داره به تب و تاب میندازه! اروم بگیر دختر...!

تشر گونه گفت. پدرانه گفت... و راست می گفت. به این فکر می کنم که هیچ کجای دیگری در این کره ی خاکی نیست که من به اندازه ی این خانه در آن معذب باشم!

انقدر که این جا احساس از اشتباه رفتار کردن می ترسم. از اینکه قضاوت شوم و دخترم به پای من قضاوت شود!

هرجای دیگری من همیشه خودم هستم و ذره ای به افکار دیگران راجع به خودم اهمیت نمی دهم. اما این جا؟ بی نهایت حساس می شوم!

-در مورد آینده؟ هیچ کس خبر نداره! بذار ببینیم خدا چی پیش میاره. خیلی از این خونه و آدماش دور نمی مونی!

لحنش شوخ بود و لبخند مردانه ای هم ضمیمه اش کرد. منظور پشت حرفش را درست نفهمیدم اما پاسخ دیگری نداشتم به او بدهم. سر پایین انداختم و حرف دیگری نزدم.

#پارت۵۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا و محدثه نزدیک می شوند و من حالا حس خیلی بهتری دارم. جهانگیر خان رزا را در آغوشش بلند می کند.

مشغول خوش و بش با او می شود و رزا با شیرین زبانی هایش بیشتر و بیشتر در دلش جا باز می کند.

از دفعه ی قبلی که آن ها را با هم دیده بودم، خیلی نزدیک تر شده بودند.

در واقع هیچوقت فکر نمی کردم که جهانگیر خان تا به این اندازه روابطش با بچه ها خوب است.

با حوصله به حرف هایش گوش می داد. به کنجکاوی های بی پایان رزا درباره ی اینکه چکار می کند و این کار را چه کسی به او یاد داده و آیا او هم می تواند انجامش بدهد یا نه، پاسخ می دهد.

این صحنه ها را که می دیدم، با خودم می گفتم که شاید ارزشش را داشت. شاید که از صبح تا به این لحظه می شد گفت سونامی از سر گذراندم، اما رزا بیشتر و بیشتر با خانواده ی پدرش بُر خورد.

خاطره سازی برای وقتی که تنهاییم قوی ترین دوای دنیاست. پیشگیری قبل از درمان است.

هروقت که خودت را تنها حس کنی به این لحظه فکر می کنی و دل خوش می شوی!

که تو هم افرادی را در زندگی ات داری که به محض دور هم بودنتان قادر خواهید بود که خاطرات قشنگ تری بسازید.

و این با ارزش بود! آن قدر با ارزش که حالا می توانم با قطعیت بگویم به تمام اتفاقاتی که از سر گذراندیم می ارزید!

پشت پنجره ایستاده و نگاهشان می کند. تا چند ماه پیش تصور اینکه پدرش حضور آن ها را درون خانواده بپذیرد هم ناممکن به نظر می رسید.

شهرزاد و رزا به پشتوانه و حمایت او پا در این خانه گذاشتند. حالا آن ها کنار پدرش سبک بال تر از هر وقت دیگری ایستاده بودند و محمد آنقدر شرمنده و در خودش بود که نتوانست قدمی جلو بگذارد.

نهار را در سکوت محمد و شهرزادی که با حضور او در خودش رفته بود خورده شد. در پذیرایی سالن دور هم نشسته بودند.

#پارت۵۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رزا روی پای جهانگیرخان نشسته بود اما داشت دل از همه می برد.

-تو مامان ندالی؟

جهانگیر خان گوشه لبی بالا داد و با همان صدای بم و مردانه اما لحن ملایمی گفت:

-مامان ندارم. تو مامانم می شی؟

شهرزاد که از سوال نابجای رزا تنش منقبض شده بود با جواب جهانگیر خان خیالش راحت شد که ناراحت نشده و لب گزید.

سنگینی نگاه محمد را روی خود حس می کرد. در واقع در تمام مدتی که سر میز نهار نشسته بودند هم همینطور بی وقفه نگاهش می کرد.

ساکت بود. ساکت تر از هر وقت دیگری اما این سکوتش هیاهوی عجیبی در خود داشت.

رزا می خندد و چال گونه اش که هویدا می شود جهانگیر خان بیشتر ضعف می رود. دست کوچکش را روی لب هایش قرار می دهد و نازدار می گوید:

-من که نمی تونم مامانت بشم. من کوچولوام.. می خوای مامان شهزاد مامانت باشه؟

صدای خنده ی جمع که بالا می رود شهرزاد هم همراهیشان می کند. محدثه با همان لحن خندانش می گوید:

-دور تو بگردم من که انقدر مهربونی...! بچه ام عزیزترین کسشو باهات شریک شد بابا. دیگه این نهایت محبتش به باباست به خدا!

جهانگیر خان با محبت بیشتری به رزا نگاه می کند. محمد لحظه ای خیره ی آن نگاه می ماند.

هرگز در تمام زندگی اش چنین محبت عیانی را از پدرش ندیده بود. نه به هیچ کدام از بچه های خودش و نه حتی به یوسف.

یادش نمی آید که هیچکدامشان روی پای جهانگیر خان نشسته باشند. یا صاحب این نگاه پر برق و پرمهر باشند.

جهانگیر خان طوری به رزا نگاه می کرد که انگار در همین لحظه می خواهد جان فدایش کند.

-خانوم یادت باشه گوشت کنار بذاری تا بعد از ظهر بدم توانا بیره پخش کنه. سهم خانواده محسن هم کنار بذار بیره.

منیر خانوم سری به تائید تکان می دهد و رو به همسرش می گوید:

-خودمم تو فکرش بودم. خواستم زنگ بزنم به محسن بیاد بیره...

#پارت۵۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-لازم نیست توانا می بره!

قاطع و محکم گفت. بدون آنکه نگاهش کند و یا توضیح اضافه ای بدهد. البته که به توضیح هم احتیاجی نبود!

می خواست این روزی را که شهرزاد مهمانشان بود بدون مشکل دیگری سر شود. تا همین جا هم شرمنده اش بودند!

منیر خانوم هم حرف دیگری نزد و زیر لبی چشمی زمزمه کرد. رو به محمد کرد و با نگرانی گفت:

-محمد مامان بهتری؟ بمیرم... چشمات سرخ تر شده... تب داری هنوز؟

سوپش را خورده بود و داروهای قوی با آبمیوه هایی که محدثه برایش درست کرده بود خورده بود و حالا به زور سر جایش نشسته بود.

داشت از حال می رفت اما مصرانه سر جایش چسبیده بود.

یک نخوت خاصی در رفتارش بود. با تاخیر پاسخ می دهد:

-بهترم نگران نباش مادر...

صدایش بیش از پیش گرفته بود و آن قدر بی جان و بی حال بود که اخم های جهانگیر خان را هم از نگرانی در هم برد.

شهرزاد فنجان چایش را میان دستش فشرد و جان داد تا سر نچرخاند. اما سخت بود... خیلی سخت...!

منیر خانوم برای بار چندم در این یک ساعت گفت:

-کاش بری یکم استراحت کنی...

همه نگاهش می کردند. اما او مصرانه نگداهش روی او بود.
همه ابراز نگرانی می کردند اما او نگرانی های او را می خواست.

همانی که حاج خانوم پیش تر برایش تعریف کرده بود. می گفت که برای حال بدش بی قرار شده... بی قراری های شهرزادش را می خواست!

-سرماخوردگی فقط استراحت می خواد... کاش بری بخوابی داداش! به خدا تا شب روبراه میشی...

باز هم جوابی نداد. سکوت کش دار می شد و جو بینشان داشت یخ می زد.

محمد بی آنکه اهمیتی به جو متشنج اطرافش بدهد همچنان مصرانه نگاهش را روی شهرزاد نگه داشت.

#پارت۵۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لاک مشکی روی انگشتانش را... شال روی سرش را... موهایی که جزو معدود دفعاتی بود که جمع و جور می دیدشان...!

نگاهش را آرام آرام روی تنش می چرخاند و به هر جزئیات ریز و درشت ظاهرش توجه خاص نشان می داد.

توجهی از سر دلتنگی... بی قراری...

جهانگیر خان اخم در هم کشید. خوشش نیامد. پسرک داشت با این خیره سری هایش شهرزاد را معذب می کرد.

شهرزاد سر بالا برد و نگاه چرخاند. منیر خانوم و محدثه داشتند با استرس نگاهشان را میان آن دو می چرخاندند و نفس در سینه ی شهرزاد حبس شد.

در دل داشت دعا می کرد که محمد هرچه زودتر این بازی را که به راه انداخته تمام کند.

-محمد؟

منیر خانوم بود که با صدایی نامطمئن و لرزان صدایش کرد تا او را به خود بیاورد. و این هم باعث نشد تا محمد به خودش بیاید!

همه در تب و تاب و محمد ذره ای از موضع خودش پایین نمی آمد. می گفتند که نگرانش بوده. و حالا حتی نگاهش هم نمی کند!

و او نگاهش را می خواهد! بیماری و داروهای خواب آور مغزش را مختل کرده بودند؟ یا عشق چنین بی پروایش کرده بود؟

شهرزاد آب دهانش را قورت داد و بی نفس سر بالا برد. تنش رعشه گرفته بود. کاملا متوجه جو غیر عادی که بینشان بود شده بود. مردک دیوانه شده بود؟

سر چرخاند و چشمش در چشمان محمد افتاد. آن چشمان سرخ و بی حال...!

نگاه محمد دلتنگ و بغض دار بود. از سر نهار تا به الان له له می زد تا به نگاهی میهمانش کند!

شهرزاد دلخور بود و دل نگران... مردمک هایش می لرزند. لبش زیر دندان فشرده شد و محمد انگار که به مرادش رسیده باشد از جا بلند شد.

بدون آنکه تغییری در حالت صورتش بدهد. با همان جدیت و بی حالی اش، رو به همه گفت:

-با اجازه من برم کمی استراحت کنم!

#پارت۵۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رفت و شهرزاد نفسش را رها کرد. محدثه لبخند زد و این روی برادرش را بیشتر دوست داشت.

محمدی که حالا برای به دست آوردن شهرزاد جسارت به خرج می داد شیرین تر بود.

دیگر خودش را با عذاب وجدان خفه نمی کرد. توجه شهرزاد را جسورانه طلب می کرد.

جمع حتی بعد از رفتن محمد هم در سکوت فرو رفته بود و محمد راضی از توجهی که با قلدری دریافت کرده بود به اتاقش رفت تا دمی استراحت کند.

ناراحت یا معذب بود؟ اصلا!

ذاتا کسی نبود که از احساس او با خبر نباشد! راز دل او دیگر بر هیچکس پوشیده نبود!

بس بود در سکوت ماندن صبوری کردن... فکر می کرد که تا الان بی عرضگی به خرج داده است.

باید استراحت کند تا حالش روبراه شود. با قدرت و توان بیشتری برای داشتن خانواده اش بجنگد.

برای دل شهرزادش بجنگد!

.....

شش هفته بعد...

فایل تکمیل شده را برای خانوم طاهری ارسال می کنم تا تائید کند.

بعد از اینکه از اصفهان بازگشتم هم ارتقای شغلی گرفتم و هم تشویقی و افزایش حقوق. عکس های پایان کار را که نشانش دادم با رضایت و چشمانی پرافتخار نگاهم کرد.

از من خواست تا از مزون دخترش دیدن کنم و برای طراحی آن بدون عجله وقت بگذارم.

تا امروز نهایت تلاشم را کردم و طرح نهایی را همین حالا برایش فرستادم. می خواستم باز هم سربلندش کنم.

در بدترین شرایط زندگی ام همیشه به دادم رسیده است. وقتی که کسی به رزومه ی سبک من توجهی نشان نمی داد چه رسد به استخدام کردن، به من اعتماد کرد.

وقتی که رزا نوزاد بود و من مجبور می شدم ساعات زیادی را مرخصی بگیرم. وقتی برای گرفتن این ماموریت شرایطم را توضیح دادم و او بدون فوت وقت این کار را به من سپرد.

در واقع تا بوده او به من چشم بسته اعتماد کرده و من هرگز کاری نکردم تا پشیمانش کنم.

#پارت۵۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حالا هم قصدش را نداشتم. می خواستم بهترین کارم را ارائه دهم. برای دخترش سنگ تمام بگذارم و باز هم سربلندش کنم.

با خستگی دستانم را بالای سرم می کشم و گوشی ام را برمیدارم تا به ساعت نگاه کنم.

گوشی جدیدی که هنوز کار کردن با آن برایم غریبه بود. با پولی که به عنوان تشویقی برای ماموریت گرفتم خریده بودمش.

بعد از آمدنم به تهران و خواندن آن پیام خوانده نشده برای خریدش عزمم را جزم کردم. اما حالا هیچ پیام و هیچ تماسی نداشتم!

تمام اطلاعاتم را به این گوشی هم منتقل کرده بودم. پیامش را بالا می آورم و برای بار هزارم می خوانمش.

به اویی فکر می کنم که نوشته بود بدون من زندگی نمی کند و نمی خندد...! نوشته بود عشقش هستم و دردش نباشم...

گفته بود که ای کاش نمی رفت و ای کاش من به دنبالش می گشتم...! که فقط من بلد بودم دوست داشتنش را... گفته بود برگردم... به او برگردم!

خوانده و سر شده بودم... دست به سرم گرفته بودم و زانو زده بودم.

پیامش را ندیده بودم و وقتی دیدم که خیلی دیر بود! که من یک شهر از او دور بودم.

آن هم وقتی که آخرین باری که دیدمش از فرط مریضی نای باز نگه داشتن چشمانش را نداشت. حتی بدون اینکه خداحافظی کنیم از هم جدا شدیم.

دخترش را در آغوش کشید و من را؟ تنها با یک نگاه بدرقه ام کرد. یک ماشین را پشت اتوبوس روانه کرده بود و من موقعی فهمیدم که فدایی از ماشین پیاده شد و از ترس اینکه دوباره شر به پا نکنم عقب رفت و سر پایین انداخت.

و حالا روزها از پس هم گذشته بودند و او فقط آخر هفته ها می آمد دخترش را با خودش می برد و آخر شب تحویلش می داد و می رفت. بدون آنکه بخواهد مرا ببیند و یا حرفی بزند.

فردا تولد رزا بود. و من آخر هفته جشنی گرفته بودم و از خانواده ی محمد دعوت کرده بودم تا در این روز کنارمان باشند. دخترم پنج ساله می شد.

#پارت۵۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

امسال می توانست همه ی خانواده اش را در کنارش داشته باشد. تمام برنامه ریزی های لازم را به همراه مهشید و مامان کرده بودیم و همه چیز مهیا بود.

رزا در اتاق را باز می کند و عروسک به بغل وارد می شود. لپتاپ را می بندم و روی میز کنار تختم می گذارم.

ساعت از دوازده گذشته بود و این ساعت نباید بیدار باشد.
قطعا چیزی شده بود...

-بیا ببینم دخترمو...

قدم تند می کند و زیر پتو سر می خورد و در آغوشم جمع می شود.

-چیزی شده؟

لب هایش را روی هم می فشارد و می دانم که هرچه هست بیانش برایش سخت است. صبر می کنم. بالاخره صدای خسته و خواب آلوده اش به گوشم می رسد:

-فکلامو کردم دیدم شاید داله بالون(داره بارون) میادش بترسی... دفتم تنا(گفتم تنها) نمونی...

گوشه ی چشمم چین می خورد و روی سرش را می بوسم. دخترکم ترسیده بود؟

گلویی صاف می کنم و حین اینکه انگشتانم را میان موهایش می لغزانم می گویم:

-ولی من نترسیده بودم... اما می دونی چیه؟ اگرم ترسیده بودم هیچوقت برای گفتنش خجالت نمی کشیدم. چون به زبون آوردن ترسات تو رو قوی میکنه. گفتنش هم شجاعت می خواد.

چشمان درشتش را باز می کند و فکری خیره ام می ماند. لبش را غنچه می کند با انگشت زنجیر باریک میان گردنم را به بازی می گیرد.

-فک کنم اول خودم تلسیدم(ترسیدم) بعد فک کردم من تلسیدم توام تو اتاقت تلسیدی بیام پیش هم با هم بتلسیم...

خدای من... می خندم و بوسه ی محکمی روی گونه اش می کارم. حتی اعتراف به ترسش هم مغرورانه و از موضع قدرت بود.

-آفرین دختر شجاع من... هیچوقت خجالت نکش از گفتن ترسات. حالام بلند شو که یه فکری دارم...

#پارت۵۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش از لحن پر ذوق من برق می زند و سریعا در جایش می نشیند.

-چی؟ فکلت(فکرت) چیه؟

من هم متقابلا می نشینم. موهایم را پشت گوشم می برم و خم می شوم تا سرم مقابل صورتش قرار بگیرد. با ذوق و اشتیاق خیلی زیادی که وسوسه کننده باشد می گویم:

-من میگم بارون خیلی قشنگه و هیچ چیزی برای ترسیدن نداره... و برای اینکه بهت ثابت کنم باید بریم باهاش روبرو شیم. یا توام قشنگیاشو می بینی یا اینکه منم مثل تو می ترسم و دوتایی برمی گردیم تو اتاق قایم میشیم خوبه؟

سرش را تند تند تکان می دهد. سوییشرتش را آرام از اتاقش برمی دارم و به رزا اشاره می کنم تا سر و صدا نکند.

اگر ماپری بیدار می شد و این دیوانگی های مرا می دید مانعمان می شد.

سوییشرت خودم و رزا را می پوشانم و موهایش را روی شانه اش می ریزم و کلاهش را سرش می کنم.

آرام و بدون سر و صدا وارد حیاط می شویم. رزا همان ابتدا پاهایش را سفت می کند و برای جلو آمدن مردد است.

سرش را مدام به اطراف می گرداند و گوشه های تاریک حیاط را با خوف بیشتری جستجو می کند.

قدمی از او فاصله می گیرم و هنوز دستش را رها نکردم اما زیر باران قرار گرفته ام.

-خدایا شکرت...

سرم را بالا می گیرم و دم عمیقی می گیرم. بوی خاک نم خورده ی باغچه و نم باران در مشامم می پیچد.

پر از لذت چشم باز می کنم و رو به رزا با ذوق مضاعف می گویم:

-نفس عمیق بکش و بیا جلو...

مردد قدم جلو می گذارد. با چکیدن اولین قطرات باران روی صورت نازش سرش را در شانه اش فرو می برد. اما لبخند می زند.

پله را رد می کنم و پایین ایوان می ایستم. دستانم را زیر بغلش می برم و حین اینکه دوبار می چرخم و با ذوق می خندد و بعد روی زمین قرارش می دهم.

-حالا دستاتو باز کن... اینجوری... چشماتم ببند و سرتو رو به آسمون بگیر.

#پارت۵۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دقیق و مو به مو انجام داد و من هم پشت سرش...

-حالا بچرخ... آروم... گوش کن... صدای تک تک قطره هایی که به زمین می خورن.

لبخند می زند. حتی ریز ریز می خندد. صورتش را جمع می کند اما پا پس نمی کشد. نم نم باران را روی صورتش دوست دارد.

بالا و پایین می پرد. و من همچنان می چرخم... کف خیس دستانم را روی صورت می گذارم و نفس عمیقی می گیرم...

-عمیق بو بکش... بوی زندگی میده...

-زندگی بوی بالون (بارون) میده؟

چشم باز می کنم و رها می خندم. گمانم برای صحبت کردن درباره ی بوی زندگی کوچک بود.

اما خب لذت بردن از زندگی را یادش می دادم... به سبک خودم...

مقابل پایش زانو میزنم. به خیس شدن زانویم اهمیتی نمی دهم.

-زندگی همینه... لذت بردن از هرچیزی که سر راهمون میذاره... روبرو شدن با ترسات... می بینی؟ همش قشنگیه... هنوزم می ترسی؟

-نمی تلسم... بالون گشنگه... صداشم گشنگه...

صورتش را قاب می کنم و با مهر لب می زنم:

-زندگی قشنگه... باید فقط یاد بگیری قشنگ ببینیش!

سرش را تکان می دهد و چند دقیقه ای زیر باران می مانیم و بعد داخل می رویم. لباسش را عوض می کنم و یک لیوان شیر گرم به او می دهم تا تنش گرم شود.

کف سرش زیر کلاه مانده بود و خشک بود اما پایین موهایش کمی نم دار بود.

در تختش می خوابانمش و پتو را تا سینه اش بالا می کشم.
پیشانی اش را می بوسم و می گویم:

-موهاتو بو کن... هنوز بوی بارون می ده. و تا صبح هر صدایی که از حیاط اومد بازم موهاتو بو کن تا یادت بیفته که بارون قشنگه. ترسناک نیست.

خمیازه ای می کشد و سرش را به تائید تکان می دهد.

-لالایی بگم برات یا خودت می خوابی؟

-می خوابم... شب بخیل...

#پارت۵۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش را به عکس محمد می دوزد و دوباره شب بخیرش را تکرار می کند و آرام چشم می بندد!

رد نگاهش را نمی گیرم...

توانش را ندارم. دلتنگی میان مشغله های این روزهایم جایی ندارد!

.....

تماس را قطع می کنم و گوشی را روی میز رها می کنم. بابلیس را دوباره برمی دارم و ادامه موهام را حالت می دهم.

-کی بود؟

از آینه نگاهم را به مامان می دوزم و پاسخ می دهم:

-حاج خانوم بود. من فکر می کردم وقتی برسن میان اینجا. کلی اصرار کرده بودم که هتل نرن. گفت نمیرن هتل خیالم راحت

باشه. اما انگار تهرانن. چون می گفت ساعت چند اینجا باشن. منم گفتم هروقت خواستن تشریف بیارن. گفت هشت میان.

شانه ای بالا می اندازد...

-چی بگم... شاید اینطوری راحت ترن. حالا اومدن اصرار کن بمونن. کی کارت تموم میشه؟

-نیم ساعت دیگه. مامان؟ خاله نگفت میاد یا نه؟

-کلی بهش اصرار کردم بیاد. حال و هواش عوض میشه. اما گفت حمید و عروسش رو می فرسته. اما خودش حال و حوصله نداره...

دوست داشتم او هم باشد. چهلم همسرش تمام شده بود و او همچنان یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون.

برای تولد رزا شخصا رفتم و از او اجازه گرفتم. گفتم که اولین سالی ست که پدرش را در روز تولدش کنارش دارد. به همین خاطر برایش مهمانی کوچکی به نام تولد می خواهم بگیرم.

به او گفتم اگر فکر می کند که بی احترامی به یاد و خاطر احمد آقاست همین حالا لغوش می کنم. با بزرگواری و محبت روی

رزا را بوسید و گفت که تا همین جا هم از او مشورت خواسته ام نهایت احترام را به خاطرات همسر مرحومش به جا آورده ام. که احمد آقا هم راضی نخواهد بود که خاطر دخترکم مکدر شود.

صدای زنگ آیفون می آید و از قرار معلوم کیک را آورده بودند. همه چیز حاضر بود. از جایم بلند می شوم و آرام موهایم را شانه می زنم تا از هم جدا شوند و حالت قشنگی به خود بگیرد.

#پارت۵۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

اینجا خانه ی من بود و دیگر نیاز نبود به احترام صاحب خانه خودم را در معذورات قرار بدهم. می خواستم خودم باشم. خودی که از آن شرمنده نیستم. از نشان دادنش به دیگرام ابایی ندارم.

یک شلوار گشاد و راسته و بلند مشکی به تن داشتم و کفش نوک تیز و پاشنه بلند مشکی به پا کرده بودم. بلیز پلیسه ی شاین کرم رنگ جذبی هم پوشیده بودم. آستین هایش بلند بود و یقه ی گرد و پوشیده ای داشت. قدم کشیده تر نشان می داد.

آرایش چشمم از همیشه بیشتر بود و چشمانم فریبندگی خاصی گرفته بود. رژ لب نود و کم رنگی زده بودم که جلوه ی چشمانم را تحت الشعاع قرار ندهد.

موهایم را طرف راستم ریختم و گوشواره ی بلند و باریکی که تمام نگین های براق داشت به گوشم آویزان کردم. نگاه آخر را به آینه می کنم و از همه چیز راضی بودم.

مهشید و رزا کنار استند بادکنکی که گوشه ی پذیرایی کنار آن دکور پاندا که اجاره کرده بودیم ایستاده بودند.

رزا ژست می گرفت و مهشید مدام با دوربین عکس می گرفت.

رزا یک لباس پرنسسی کوتاه پوشیده و موهایش را بالای سرش بسته بودم و یک تاج کوچک روی سرش گذاشته بودم.

به اصرار خودش یک شنل هم برایش دوخته بودیم که چیزی کم از یک پرنسس نداشته باشد. اصرار داشت دستکش بلند هم داشته باشد، از آن دستکش هایی که سیندرلا دارد. اما خب قانعش کردم که در این فرصت کم نمی توانم برایش پیدا کنم. بی نهایت راضی بود و روی ابر ها سیر می کرد.

-شهرزاد؟ بیا باقیشو تو عکس بگیر... این وروجکت از کت و کول انداخت منو!

می خندم و به سمت رزا می روم. کنارش می ایستم و می گویم:

-از من و دخترمم بگیرم... در ضمن غرغر ممنوع. امروز روزه پرنسسه... پرنسسم خواستن خاله مشید عکس بگیره... مگه نه مامانی؟

لبش را به طرفی می کشد و با بینی چین افتاده می گوید:

-مشید خوب عکس می گیله(می گیره) ولی همش گل(غر) می زنه...

می خندم و مهشید حین اینکه چشم ریز می کند زیر خنده می زند. عکس می گیریم و مامان هم به جمعمان می پیوندد.

#پارت۵۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ساعت خیلی زود از هشت می گذرد و مهمان ها هم از راه می رسند. مقابل در می ایستیم تا به پیشوازشان برویم. ابتدا جهانگیر خان و منیر خانوم وارد می شوند. با لبخند خوش آمد می گویم.

محدثه پشت سرشان می آید و او را گرمتر و خودمانی تر در آغوش می کشم. کس دیگری را پشتشان نمی بینم.

محسن و همسرش نیامده بودند؟ محمد کجا بود؟

رزا دامنش را بالا می گیرد و همچون پرنسسی اصیل کمی خم می شود. جهانگیر خان می خندد و منیر خانوم قربان صدقه ی ناز و اداهایش می رود. محدثه با غش و ضعف بوسه ای رو گونه اش می کارد.

نفس عمیقی می گیرم و قدم برمی دارم تا به آن ها بپیوندم و همان حین در را می بندم اما بسته نمی شود!

برمی گردم و کف دستی که روی در مانده را دنبال می کنم و به او می رسم.

بعد از پنجاه روز...

بعد از آن همه هر روز دیدن ها... هر روز سر و کله زدن ها... به یکباره همه شان قطع شده بود.

و اگر بخواهی یه عادت را هم ترک کنی، ولو عادت بد باشد، کم کم کنارش می گذاری! نه این چنین بی رحمانه...

دلخورم بودم، مغموم و شکسته بودم، اما خودم می دانم که بیشتر از آن... دلتنگ بودم!

-سلام!

در از دستم رها می شود و عقب می کشم و او با یک دسته گل وارد می شود.

سر کج می کنم و بدون پلک زدن نگاهش می کنم. مقابلم ایستاده و دیدم را به پذیرایی سد کرده است.

-سلامم جواب نداشت خانوم؟

سرم پایین می اندازم و چشم می بندم. لبم را زیر دندان می کشم!

آخ از محمد و خانوم گفتن هایش... می گوید و می رود و من می مانم و گوشی که مدام خانوم گفتن هایش را وقت و بی وقت در سرم اکو می کند!

لبم را زیر دندان می فشارم، به خود بیایم...!

#پارت۵۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شاید او به اندازه ی من دلتنگ نباشد که در حضور من نام خودش را از یاد ببرد.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شاید هرچه در این روزهای بی او من خودم را شخم زدم تا آن کینه ها و زخم های عمیق دلم را در صورت خوش احساساتم بزنم و به یاد آوری کنم که تا این اندازه دلتنگ نباشد، او مشق فراموشی می کرده است!

شاید و شاید که من مثل روز اول هنوز عاشقم و وقتی از او دور مانده ام به اندازه ی کافی فرصت داشته ام تا به او فکر کنم و کلاهم را قاضی کنم، که با او بهترم یا بی او... و شاید کفه ی حال خوشم با حضور او سنگین تر بود و فهمیدم که دلم حضورش را می خواهد اما اویی ندیدم که دل خوش کنم!

-سلام... خوش اومدی بفرمایید!

@Vip Roman

دستم را رو به جلو بالا می آورم تا او را به حرکت وادارم... نگاهش نمی کنم... نگاهم جایی حوالی سینه اش بود.

پیراهن مشکی و کراوات مشکی بسته بود و یک جلیغه ی جذب دو دکمه ی خاکستری رنگ پوشیده بود. بی نهایت زیبا و چشم نواز و به طرز لعنتی جذاب!

وقتی حرکت نمی کند سر بالا می برم و نگاهش می کنم. دلم می لرزد...

نگاهش با آن روزها فرقی نکرده... همانقدر گرم و مهربان است. همانقدر آشنا...!

دسته گل را به سمتم می گیرد و سرش را بالا می برد و نگاهی از بالا به پایین می اندازد و با نگاه باریک شده ای می گوید:

-به اندازه ی تو زیبا نیست، هیچ چیز به قدر تو زیبا نیست. اما عطرش به اندازه ی چشمات هوش از سر آدم می بره!

سرجایم خشکم می زند و او خیلی عادی می چرخد و در آن راهروی کوچک تنهایم می گذارد.

بی اختیار دسته گل را بالا می آورم و عمیق بو می کشم. چشم می بندم و به حرف هایش فکر می کنم.

دست روی گونه ی داغم می گذارم و تمرین نفس کشیدن می کنم تا خودم را پیدا کنم!

آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که نه حالم را می فهمیدم نه احساسم را... از من و زیبایی ام تعریف کرد...!

#پارت۵۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خب که چه؟ نباید خودم را ببازم... نباید سریع برای خودم نتیجه گیری کنم!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آب دهانم را قورت می دهم و با شرمی که از تاخیر زیادم جلوی در ناشی می شد وارد پذیرایی می شوم.

خدا رو شکر کسی غیر از مهشید حواسش نبود. فورا به آشپزخانه می روم. گل ها را از کاغذ و پاپیونش آزاد می کنم و درون گلدان می گذارم و مرتبش می کنم.

بیشتر می خواستم وقت کشی کنم تا از التهاب درونم کم کنم. گلدان را بی هدف در دستم می گیرم و آخر هم روی میز کوچک آشپزخانه می گذارم.

توان اینکه مقابل چشمان کنجکاوشان گلدان روی میز سالن بگذارم نداشتم.

شیر قهوه به تعداد درست می کنم و سینی به دست با لبخند وارد پذیرایی می شوم و می گویم:

-خیلی خیلی خوش اومدین...

سنگینی نگاه ها را روی خودم می بینم و ذره ای تغییر در میمیک صورتم نمی دهم.

-زحمت نکش قشنگم...

منیر خانوم و محدثه هر دو لباس هایشان را عوض کرده بودند. منیر خانوم با یک کت دامن آبی روشن و محدثه با یک شومیز و شلوار پارچه ای خوش دوخت و کوتاه نشسته بودند.

-نه بابا چه زحمتی؟ خوشحالمون کردین. رزا خیلی دلتنگتون بود.

رزا کنار محمد نشسته بود و محمد داشت برایش میوه پوست می کند. بدون اینکه ذره ای لرزش در دستم باشد سینی را می گردانم. دست آخر کنار مهشید می نشینم. ساکت بود اما به نظر اصلا معذب نبود. ذاتا دختر اجتماعی و راحتی بود.

منیر خانوم رو به مامان می کند:

-پریماه خانوم اینجا جاش نیست اما بازم تسلیت می گم. باید به وقتش خدمتتون می رسیدم اما قسمت نشد.

#پارت۵۹۱
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

مامان سرش را کمی خم می کند و با آرامش می گوید:

-هیچ توقعی نیست منیر خانوم. البته حاج آقا و آقا زاده شون زحمت کشیدن تشریف آوردن، انشالله تو خوشی هاتون جبران کنیم.

محمد و جهانگیر خان هر دو زیر لب خواهش می کنمی زمزمه می کنند و دوباره منیر خانوم رو به مامان می کند و می گوید:

-راستش اون پسرم و عروسم هم می خواستن بیان. اما عروسم پا به ماهه سفر براش خوب نیست. اینه که گفتن از جانبشون عذرخواهی کنم و تبریک بگم.

مامان لبخند می زند. برای لحظات طولانی هیچ نمی گوید. شال حریر زرشکی به احترام حاجی سر کرده بود و از همیشه باوقار تر به نظر می رسید.

دستانش را در هم گره کرد و تکیه اش را از صندلی اش گرفت. با لحنی ملایم و آرام گفت:

-حس می کنم که نسبت به من یه پیش داوری هستش. من واقعا خودم رو در جایگاهی نمی بینم که بخوام از شما یا خانوادتون هیچ توقعی داشته باشم. بنابراین هیچ نیازی به توضیح دادن نیست. شما بزرگی کردین که به خاطر نوه تون این همه راه تشریف آوردین. قدمتون روی چشم ماست. خودتون رو درگیر رسومات نکنید. معذب هم نباشید.

نمی دانم قصد مامان از بیان این جمله ها چه بود اما حس کردم به جای اینکه آن ها را آرام کند بیشتر معذبشان کرد.

محمد سرش را با نوازش رزا گرم کرده بود و منیر خانوم با استرس به جهانگیر خان نگاه کرد و جهانگیر خان با چهره ای که جدیت در آن حکم فرما بود سکوت کرده بود.

که آن سکوت خیلی به درازا نکشید:

-حرف سرکار خانوم بسیار محترمه اما یه چیزی این وسط هست. این رو میگین من باب اینکه ما معذب نباشیم یا اینکه خودتون رو از توقعات احتمالی آزاد کنید؟

این بار من هم استرس گرفتم. نفس در سینه ی همه حبس شده بود. حتی مهشید همیشه آرام دستش را روی مشتم گذاشت و با اضطراب فشرد.

#پارت۵۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منتظر بودم تا مامان یک نگاه به من بیندازد و از او خواهش کنم تا حرفی نامناسب و تلخ به جهانگیر خان نزند.

ای کاش پیش از آمدنشان به مامان می گفتم!

-ببینید جناب فرهمند. ماها آدم های ساده ای هستیم. حرف دلمون رو زبونمونه. شاید به نظر تلخ بیاد اما از درونمون نشات می گیره. هرچی هستیم، رو و پشت سر، همونیم.

آب دهانم را قورت می دهم و به مامان خیره می شوم. به زنی که اگرچه سال های زیادی او را از دست داده بودم و او را به دردها و غصه هایش باخته بودم، اما هنوزم او همان معلم پر جذبه ای بود که در مدرسه های پسرانه برای داشتنش سر و دست می شکاندند.

همانقدر مقتدر و مسلط!

بدون اینکه ذره ای تحت تاثیر جذبه ی جهانگیر خان باشد با آرامش هرچه تمام تر ضمیمه یک لبخند ملیح توضیح می دهد:

-من اگر می گم که آدم متوقعی نیستم یعنی منظورم همینه که میگم. یعنی من درک می کنم که شرایط بین خانواده هامون به طور معمول نیست. که رابطه ی بین ما وابسته به وجود اون بچه ایه که نفس همه ی ماست. که وصلتی این بین نیست که انتظاراتی رو ناشی بشه!

پای محمد روی زمین ضرب گرفته و به وضوح عصبی و ناراحت است.

سر بالا نمی آورد و همچنان نگاهش را به رزا که در حال میوه خوردن بود دوخته، اما گوشش هایش تماما در گرو صدای مامان بود!

-خودم نبودم اما می دونم که شما به چشم دخترتون به شهرزاد من نگاه کردین و باهاش رفتار کردین. من ممنونم که مثل یه بزرگتر راهنماییش کردین و در کنارش بودین. دختر من کم خطا نداشته و از منه مادر انتظار میره که اولادمو با همه ی خطاهاش دوست داشته باشم. اما از شما؟ نه! با این حال شما بزرگی رو در حقش تمام کردین.

سرم را پایین نمی اندازم! همچنان به مامان نگاه می کنم و هزار باره برای داشتنش خدا را شکر می کنم.

اگر او را، حمایت هایش را نداشتم هرگز نمی توانستم از پس این زندگی بربیایم.

#پارت۵۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خطاهای من چیزی نبود که کسی در این جمع به آن واقف نباشد. شرمنده نبودم. و اگر ثمره ی خطاهایم رزا بود پشیمان هم نبودم!

-اما من مثل شما نیستم. اینو صادقانه خدمتتون عرض می کنم. من مثل شما بخشنده نیستم. اما مقصود حرفم اصلا بیان این موضوع نبود. فقط و فقط خواستم بدونید من ممنونتون هستم و هیچ انتظار دیگه ای ازتون ندارم. همین!

جهانگیر خان لحظات طولانی به مامان نگاه می کند و به نظر می آید که داشت حرف هایش را حلاجی می کرد.

و من دعا دعا می کردم که برداشت بدی از حرف های او نداشته باشد. مامان خوب بلد بود که رک و پوست کنده نظراتش را بگوید.

از طرفی هم استاد در لفافه حرف زدن بود و من آنقدر استرس داشتم که نتوانم به منظور پشت حرف هایش فکر کنم.

-پیش از این هم دیدار داشتیم اما فرصت هم صحبتی پیدا نکردیم. دختر شما احترامی که لایقش بوده رو گرفته. شهرزاد یه خانوم جوان اصیل و نجیبه. با یه خطا کسی رو نمیشه قضاوت کرد. همه ی ما تو زندگیمون خطا داشتیم. مهم اینه که چطور از سر گذروندیم. برای جبران چه کردیم. دختر شما

به خوبی از پس خودش و زندگیش براومده. و حالا می فهمم که این استخوان دار بودنش به کی رفته!

دستم را لابلای موهایم بردم و معذب تکانی به آن ها دادم. مامان به جای من تشکر کرد و تعارف زد تا از خود پذیرایی کنند.

-بابا جهانگیر؟

-بابا؟ بیا بغلم یکمم پیش من باش همش پیش باباتی که...

از کنار محمد بلند می شود و به سمت جهانگیر خان می رود و کنارش می نشیند.

-ببینمت... بابا جهانگیر شدم حالا؟ باباجی چی شد؟

با ناراحتی صوری و ساختگی گفت. رزا هم دل به دلش داد و دمغ و پژمرده می گوید:

-نذاشتن دیگه... تمام دیشب داشتم اسمتونو تملین (تمرین)می کلدم (می کردم)که دلست (درست) بگمش. مامانم میگه باباجی بی اختلامیه(بی احترامی). حالا هلوقت تنها بودیم بازم باباجی صدات می کنم نالاحت نباش.

#پارت۵۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همه می خندیم و من لب می گزم و در دل قربان زبان شیرینش می روم.

تمام دیشب برایش توضیح می دادم که جهانگیر خان به خاطر علاقه اش به او اجازه داده تا با او صمیمی باشد و گفتم تو هم با احترام گذاشتن به او محبتش را پاسخ بده.

وقت زیادی برد اما قانع شد. البته تقریبا... چون گویا در خلوت قرار است دوباره باباجی باشد.

-آخ که من قربون اون زبون تو برم... بی اختلامیه!

همه به لحن با مزه ی محدثه می خندیم و کمی بعد از جایم بلند می شوم تا شام را آماده کنم. همان حین رو به مامان می کنم:

-مامان یه زنگ به حمید می زدین ببینی کی می رسن...

-الان...!

مامان تماس گرفت و گفت که منتظرشان نباشیم. و من خرده نمی گرفتم. برای حمید هم قطعا خیلی سخت بود. دوست داشتم کمی حالشان عوض شد اما انگار هنوز آمادگی اش را نداشتند.

حالا که قرار نبود بیایند می توانستیم روی میز غذا بخوریم. راحت تر هم بود. محدثه و مهشید هم به کمکم آمدند.

میز را چیدیم و صدایشان کردیم. دور میز شش نفره نشسته بودیم. یک صندلی اضافه از آشپزخانه برای رزا آوردم.

-بفرمایید... نوش جان.

همه شروع به خوردن می کنند. همه غیر از من و محمد... منی که داشتم برای رزا غذا می کشیدم و محمد که نگاهش را بین وسط میز و من می چرخاند و من دلیلش را می دانم!

شیطنت بود یا عملی از روی قدردانی؟ نمی دانم... اما لحظه ی آخر تصمیم گرفتم که گلدان حاوی گل هایش را روی میز قرار بدهم.

بدون آنکه به روی خودم بیاورم برای خودم هم غذا می کشم و شروع به خوردن می کنم.

اهمیتی هم به نگاه های گاه و بیگاهش نمی دهم. با بقیه خوش و بش می کنم و می خندم و اجازه نمی دهم تا ذهنم منحرف شود.

به افکاری که جوابی برایشان نداشتم. هرچی گشتم چاره ای پیدا نکردم. که باید با محمد چکار می کردم؟

#پارت۵۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با سرد و گرم شدن هایش، با افکار و فرهنگ متفاوتمان...

و با دلم...

با دلی که بهانه گیر شده بود. که با گوشه چشمی از سوی او تا آسمان هفتم اوج می گیرد و با بی توجهی هایش، همچون این چند وقت، بهانه می گیرد.

-آقا محمد مرغ دوست ندارین؟ مهشید جان قرمه سبزی رو بده این طرف.

با شنیدن صدای مامان نگاهش می کنم. غذایش تقریبا دست نخورده مانده بود.

با شنیدن این حرف از زبان مامان بهت زده مانده بود. نمی دانم توقع تعارف از جانب مامان را نداشت یا انقدر در فکر بود که با شنیدن اسمش جا خورده بود.

-نه... عالیه. دستتون درد نکنه. دارم می خورم. خدا زیاد کنه!

-اووه چقدر لفظ قلم... پسرم پریماه خانومم جای مادرت. این همه رفتی اومدی هنوز تعارف داری؟

می دانم که منیر خانوم خواست یخ بینمان را آب کند اما محمد تا بناگوش سرخ شد!

و حتی من هم معذب شدم. طوری گفت انگار که در این رفت و آمد ها محمد مدام خانه ی ما بوده است.

در صورتی که من حتی یکبار با او رو در رو هم نشده بودم.
مامان رزا را به دستش می سپرد.

-ما هم آنچنان ایشون رو زیارت نکردیم این چند وقت. صبح دنبال رزا می اومد و شبم می رسوندش و می رفت.

نفس راحتی می کشم. خوشحالم که مامان توضیح داد تا این شبهه برطرف شود.

منیر خانوم با ساده لوحی چشم گرد کرد و با تعجب رو به محمد پرسید:

-پس می اومدی دو سه روز اینجا چکار می کردی اگه فقط یه روز پیش رزا بودی؟

به یکباره غذا در گلویش گیر کرد و جهانگیر خان که تا این لحظه ساکت نشسته بود خم شد لیوان دوغی جلوی محمد گرفت و گفت:

-دوغ بخور پسرم.

محدثه و مهشید تک خند خفه ای زدند و با نگاه برزخی محمد سر در گردن هم بردند تا صدای خنده شان را خفه کنند.

#پارت۵۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آنقدر لحن جهانگیر خان بامزه بود که من هم به زور خودم را کنترل کردم!

جهانگیر خان حین اینکه دو ضربه پشت محمد زد، منیر خانوم را مخاطب قرار داد و گفت:

-شاید کار داشته خانوم. داشته دنبال خونه می گشته. خونه رو سر و سامون می داده...

گوش هایم تیز می شوند. دنبال خانه می گشته؟ همه ی زورم را می زنم تا بهتم از شنیدن این خبر را نشان ندهم.

کمی آب می نوشم تا به خود مسلط شوم. این مدت هر آخر هفته هرطور شده خود را به تهران رسانده بود و رزا را دیده بود اما گمان می کردم کمی که بگذرد خسته می شود.

فاصله ی دیدار هایشان بیشتر می شود. اما اینجا خانه گرفتنش چیز دیگری را می گفت! این که او مصمم است تا زندگی اش را در این راه بگذراند و این... جای تفکر داشت!

به هرحال به من مربوط نبود. شاید برایش سخت بود که شبانه برگردد و نیازی به خانه ای داشت تا استراحت کند.

و حالا فهمیدم که منیر خانوم برای چه زنگ زده بود و می پرسید که چه ساعتی بیایند. چون خانه ی محمد مانده بودند.

-چی بگم والا هرطور خودش می دونه...

منیر خانوم هنوز هم قانع نشده بود و این را گفت تا صحبت را ببندد.

محمد هم با صدای دو رگه شده ای که ناشی از سرفه هایش بود گفت:

-بعدا صحبت می کنیم مادر جان.

محمد ذاتا آدم پرحرفی هم نبود. اما مقابل مامان طور دیگری ساکت و مغموم می شد. نگاهش نمی کرد و کمتر حرف می زد.

شام را می خوریم و میز را جمع می کنیم. ساعتی به گپ و گفت می گذرد و کم کم بساط کیک و تولد را مهیا می کنم.

رزا پشت میزش قرار می گیرد. روی صندلی می ایستد تا قدش بالا بیاید. آهنگ تولدت مبارک را پخش می شود و بقیه یکصدا همراهی می کنند.

به آشپزخانه می روم و کیکش را از یخچال بیرون می کشم. شمعش را درونش فرو می کنم و روشنش می کنم.

#پارت۵۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به محض اینکه وارد پذیرایی می شوم صدای دست و جیغ هیجان زده ی رزا می آید.

کیکش را مقابلش می گذارم و او با ادای خاص خودش دستانش را در هم گره می کند و چشم می بندد تا آرزو کند.

چشمش را باز می کند و بعد کیکش را فوت می کند.

-چی آرزو کردی وروجک؟ برای منم می گفتی... هرچی بود نصف نصف شریکی...

رو به مهشید می کند و دستش را به پهلویش می زند.

-نخیلشم(نخیر)... آلزومو(آرزومو) نمیگم... بعدشم فقط مامان و بابام تو خانواده ی سه نفلمون (نفرمون) جا می شیم. تو بمون پیش ماپلی تنا نباشه!

در یک آن خون در رگ هایم یخ می زند و جمع در سکوت عمیقی فرو می رود! لبخند از روی صورتم پر می زند و تنم خشک می شود.

حتی نای چرخاندن مردمک هایم را هم ندارم! آرزو کرده تا با هم یک خانواده باشیم؟

-الهی دورت بگردم من مادر... الهی آمین... خدا خودش حفظتون کنه!

سر به سمت منیر خانوم نمی چرخانم و نیازی هم نبود. شوق صدایش به اندازه ی کافی گویای لبخند پهن روی صورتش است.

و به طرز غریبی حس می کنم که نگاه همه روی من معطوف شده است و من نمی دانم که باید چه واکنشی از خودم نشان دهم.

-شهرزاد چاقو آوردی مامان؟

گنگ به صورت مامان نگاه می کنم و به چیزی که گفت فکر می کنم تا معنی اش را درک کنم.

-الان... الان میارم.

تعلل را کنار می گذارم و بدون آنکه به کسی نگاه کنم، از فرصتی که مامان برایم فراهم کرد استفاده می کنم و به آشپزخانه فرار می کنم.

دستانم را روی سنگ سرد کابینت قرار می دهم و تکرار دم و بازدم می کنم. چرا انقدر هول شدم؟

#پارت۵۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی دلتنگش می شدم، هوس دیدارش شب و نیمه دست از سرم بر نمی دارد و ساعت ها خواب را به من حرام می کند،

وقتی درون چشمان دخترکم به دنبال آن چشمان مشکی مهربانش می گردم، به اینجایش فکر نکرده بودم؟

که ته این دلتنگی ها... این عزیز شدن هایش، دوباره یکی شدن بود؟ دوباره عاشقی کردن؟ خانواده شدن؟

-کمک می خوای؟

شانه هایم از ترس بالا می پرند. سریع می چرخم و به فاصله ی دو قدم پشت سرم می بینمش.

لعنتی... نمی خواستم در این حال مرا ببیند! در این سردرگمی و آشفتگی...

-نه... داشتم می اومدم... برو خودم میارم.

-ببخشید نشد برای برگزاری این مهمونی بیام کمک... همه زحمتا افتاد روی دوشت. من باید خونه رو آماده می کردم برای مامان اینا که وقتی اومدن بتونن راحت استراحت کنن.

آب دهانم را قورت می دهم و می چرخم و کشو را بیرون می کشم و چاقو را برمی دارم. در همان حین می گویم:

-کاری نبود. هر سال خودم انجامش می دم.

بی منظور گفتم اما به محض گفتنش چرخیدم و تا نگاه غمگینش را دیدم پشیمان شدم. بدون اینکه بخواهم دست روی بد نقطه ای گذاشته بودم. کشش نداد. نفسی فوت کرد و گفت:

-می دونم. و عالی هم انجامش دادی. لطفا الان اگر کاری هست بگو من انجام بدم.

سرم را بالا می گیرم. چشم در چشمش می دوزم. چه کاری می توانم به او بسپارم؟ کمک کند؟ در این چند وقت یک تماس خشک و خالی می گرفت، موقع دیدارش با رزا سراغم را می گرفت، موقع آمدنم بی خداحافظی راهی ام نمی کرد!

او بود که تا سر حد مرگ مرا با عربده هایش ترسانده بود و مقابل خانواده اش خجالت زده ام کرده بود. او باید از من خبری می گرفت!

این ها را می توانست انجام دهد و دریغ کرده بود! کمک نمی خواستم من...

-کاری نیست. برو چایی بریزم میام!

#پارت۵۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سر و صدای همهمه و خنده ی جمع هنوز می آمد و اما بعید می دانم که متوجه غیبت محمد نشده باشند.

و دوست نداشتم که بیشتر از این به افکارشان که همین حالا هم پیرامون آرزوی رزا بود دامن بزنم!

قوری را برمی دارم و مشغول ریختن چای ها می شوم و نزدیک شدنش را حس می کنم. کمرش را به کابینت تکیه می زند و سنگینی نگاهش نفسم را بند می آورد.

محض رضای خدا! چرا نمی رفت؟ چرا عرصه را بر من تنگ می کرد؟

منی که خودم هم از پس این احساسات درهم و برهمم بر نمی آمدم. چرا آتش دلم را الو می داد؟

-چایی بریزم میام تو برو...

تکرارروار می گفتم که برود اما مصمم در جایش میخ شده بود!

-خوبی؟

سوالش آنقدر پرت از موضوع صحبتمان بود و آنقدر سنگین ادا شد که لحظه ای دستم از کار ایستاد.

درست در همان طرفی ایستاده بود که موهای فرم را روی شانه ام ریخته بودم. سرم را می چرخانم تا موهایم کنار بروند و ببینمش!

نگاه من به چشمانش و نگاه او به موج موهایم... و من زیر طلسم این لحظه بی آن که بخواهم با دلخوری لب زدم:

-الان یکم زود نیست برای پرسیدن؟

طعنه که نزده بودم؟ تمام این روزها مرا ندید و حتی خبری از من گرفت و حالا به یکباره حالم برایش مهم شده بود؟

لبش به لبخندی کج می شود. دستش بالا می آید و من رد انگشت را می گیرم که نزدیک موهایم می رسد و من ناخودگاه شانه ام را عقب می کشم.

انگشتش را درون مشتش جمع می کند و نگاهش را به چشمانم برمی گرداند و می گوید:

-طعنه بزن... نگام نکن... شونه عقب بکش... اما همین که نبودم به چشمت اومده... همین که ناراحتی از ندیدنم... آخ... عشق من... شب محمدو ساختی، شبمو ساختی دلبر!

VIP exchange group @Vip Roman

انگار از یک سرپایینی تند مرا سر دادند و با صورت به زمین خوردم. بی نفس لای لب هایم فاصله افتاد و مردمک هایم از بهت لرزیدند.

#پارت۶۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

طوری بی مهابا راز پنهان دلم را در صورتم زد که خودم هم وا ماندم!

لحظه ای ترس وجودم را گرفت... حس عریان بودن مقابلش را داشتم. انگار که تمام کارت هایم رو شده باشد و حریفم حریف قدری باشد.

و من هیچ حقه ی دیگری در آستینم نداشتم تا به کار گیرم!
انکار؟ تمسخر؟ طعنه؟

هیچ کدام در این لحظه به کارم نمی آمد!

چشمان شرورش برق پیروزی دارند. نفس تیزی می گیرم و سرم را می چرخانم. تک سرفه ای می کنم و نفس های عمیق می گیرم تا از شتابشان بکاهم!

-غیبتمون طولانی شد... تو برو دیگه... منم الان میام...

-بشه مگه چی میشه؟ دو کلوم دارم با خانومم اختلاط می کنم. کمتر از یه ساعت دیگه میریم و من می مونم با شب بیداریام!

چشمانم از این بازتر نمی شد! چقدر وقیح و پررو بود؟ و منه چشم دریده از او وقیح تر که با دیدن آن قیافه ی در هم رفته اش لب هایم میل به کج شدن دارند و به موقع میان دهانم می کشمشان!

-شهرزاد؟

پلک هایم را روی هم می فشارم و لعنتی به شانس بدم می فرستم!

مامان بود که از پشت سر محمد صدایم می کند. محمد بلافاصله تنش را عقب می کشد و من تا این لحظه نفهمیده بودم که تا چه اندازه نزدیک شده بود.

و به هیچ عنوان دوست نداشتم تا کسی در این حال و در این فاصله ما را با هم می دید!

-اومدم...

میان من و محمد می ایستد و نگاهش را با جدیت بین ما می گرداند. بدون اینکه وقت تلف کند صاف و پوست کنده می رود سر اصل مطلب...

-وقتی همه یه جا جمعن درست نیست دوتایی برید یه گوشه پچ پچ کنید... صورت خوشی نداره. اینو من نباید بگم. اگر حرف مهمی هم هست بذاریدش برای بعد. الان همه چشمشون به دره و فکرشون هزار جا... بعد شما وایسادین اینجا! آقا محمد از شما بعیده این بی پروایی ها؟ شهرزاد جان یادت رفته اون کسایی که امشب اینجان به احترام دختر شما اومدن که اومدی اینجا به خوش و بش؟

#پارت۶۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سینه ام سنگین شد و ریه هایم تنگ شد انگار... تابحال مامان را انقدر کفری و عصبی ندیده بودم.

محمد با جدیت نگاهش را به مامان دوخته بود و با نفس هایی ریتمیک و آرام سرجایش ایستاده بود!

من سکوت را می شکنم تا محمد تکانی به خود بدهد و زودتر برود.

-ببخشید. حق با شماست. داشتم چایی میریختم. بریم...

عذر خواهی کردم تا شان مامان را مقابل محمد حفظ کنم. به نوعی می خواستم نشان دهم که تا چه اندازه غضب او برایم سخت است و چقدر مهم تر که از دلش در بیاورم!

-بله حق با شماست. من عذر می خوام اگر ناراحتتون کردم. اما اون کسایی که میگین اونجا نشستن خانواده ی من هستن. از بودن من اینجا با شهرزاد ناراحت نمی شن. اگر شما ناراحتین بحثش جداست.

نفسم حبس می شود! با حیرت و ترس به محمد نگاه می کنم و دعا می کنم تا یک دم آن نگاه مصممش را از مامان بگیرد تا ترس نگاهم را بخواند و ادامه ندهد!

این محمد همانی نبود که حتی نگاه کردن به مامان برایش سخت بود؟ حالا این چنین گستاخانه در رویش ایستاده و درشت پاسخ می دهد!

-ناراحتی من ملاک نیست این وسط! هیچ حرفی نمی تونه اونقدر مهم باشه که شما دوتا با حضور خانواده تون دوتایی یه جا خلوت کنین! صورت خوشی نداره... برداشت های بدی میشه ازش داشت. هرچی زودتر بریم پیش بقیه!

مامان می چرخد تا برود و هنوز قدمی برنداشته که محمد با صدای قاطعی می گوید:

-مهم بود! از سر شب نتونستم حالشو بپرسم... نتونستم یه دل سیر نگاهش کنم... شهرزاد زنم بوده! نزدیک ترین آدم توی این دنیا بهش بودم! دلم برای زنم تنگ شده بود! اینو همه ی اونایی که اون بیرون نشستن می دونن! شما هم بدون...

به یکباره مامان می چرخد و حرف در دهان محمد می ماند!

#پارت۶۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و من نمی دانم به چه معجزه ای سرپا ایستاده ام... خبری از آرامش همیشگی مامان نیست!

فاصله اش را با محمد کم می کند و درست سینه به سینه اش می ایستد و من ترسیده جلو می روم.

نمی دانم باید چه حسی داشته باشم آن قدر که از ترس فلج شده ام...

بینشان می ایستم و با وحشت به صورت های گر گرفته شان خیره ام... تنش بینشان بدنم را به رعشه می اندازد. من این را نمی خواستم!

-زنت؟ بود! نزدیک ترین آدم بهت؟ بود! پسر حاجی! گذشته و گذشته رو دختر من قورت داده یه آبم روش!

لرزیدن فک محمد را در این فاصله می دیدم! در حالی که انتظار داشتم که هر لحظه از حرص منفجر شود، دهان باز می کند و با صدای خش داری شمرده شمرده می گوید:

-اصلاح می کنم... عشقم... همه کسم... دلم برای وجودم تنگ شده بود! عذر می خوام اگر بد منظورم رو رسوندم اگه...

-محمد!

لرزان صدایش کردم و دستم بی اختیار بالا می رود و به بازویش چنگ می زنم تا ادامه ندهد!

نمی خواستم بینشان درگیری صورت بگیرد. نمی خواستم که احترامات از بین برود. از این محمد ناشناخته می ترسیدم.

چون همه چیز را از او می شود انتظار داشت و من از غیر منتظره ها بیشتر از همه چیز می ترسیدم!

مامان می خواهد حرفی بزند اما پشیمان می شود. سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد و عقب گرد می کند و می رود.

دستم را به پیشانی ام می گیرم و با ته مانده وحشتی که تنم را سر کرده بود کمی خم می شوم تا نفس بگیرم...

-خوبی؟

نفس تیزی می گیرم و حرص می زنم:

-وای... وای... تازه می پرسه خوبی! حواست هست چی می گی؟ زده به سرت؟ چی میگی برای خودت؟

#پارت۶۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اخم در هم می کشد و انگار نه انگار که همین حالا یکی از پر تنش ترین لحظات را با هم سپری کردیم نوک انگشتش را به لبش می کشد و می گوید:

-نوچ... چرا هول می کنی خانوم؟ منو مادر زن جان دو کلام اختلاط کردیم... همین!

به سینه اش اشاره می زند و حین اینکه شرارت از چشمانش می براد می گوید:

-آرومتم نمی تونم بکنم... دست و بالم بسته ست! البته تو بخوای من که نه نمیارم... هوم؟

چشم هایم را با حرص می بندم و با نوک انگشت اشاره ام به درگاه آشپزخانه اشاره می زنم:

-فقط برو! تو رو خدا برو محمد!

پوزخند غرور آمیزی می زند و بالاخره راضی می شود تا برود.
دست روی سینه ام می گذارم تا نفسم جا بیاید.

آب جوش را روی چای های سرد شده می ریزم و با التهابی که درونم را داغ کرده بود پیش جمع برمیگردم. و حتی روی اینکه در چشمان کسی نگاه کنم را ندارم!

و وقتی هم مهشید، رفیق شفیقم را برای تست وضعیت نگاه می کنم و آن نیشخند شاد و معنی دارش را می بینم فاتحه ی بقیه را می خوانم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

وقتی وضعیت او این باشد، خدا می داند بقیه چه حالی دارند.
و بیشتر از همه از جهانگیر خان خجالت می کشیدم!

درست بود که از اولین دیدارمان همه چیز بینمان تغییر کرده بود، اما یادم نرفته که به او اطمینان می دادم که من فقط دنبال پدر دخترم آمده ام و هیچ توقع دیگری ندارم. هیچ هدفی از نزدیک شدن به او... و حالا؟

می ترسیدم که به دو رویی متهم شوم. به اینکه از ابتدا مقصودم این بوده است. که رزا را بهانه ای کرده بودم که لقمه ی چربی مانند محمد را به چنگ آورم.

من تمام این سال ها به انواع مختلف قضاوت شده و پوست انداخته بودم اما میان این آدم ها؟ نمی خواستم مرا کج و بد بفهمند. بد قضاوت کنند!

#پارت۶۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کیک بریده می شود و کادوها داده می شوند. مهشید و محدثه هر دو عکس و فیلم می گیرند و رزا به من و محمد اشاره می زند.

وقتی جلو می رویم دستانش را باز می کند و دور گردن هایمان حلقه می کند. نگاهم بعد از دقیقه ها که در حال فرار از او و آن دو چشم براقش بودم به سیاهی اش گره می خورد.

لبش به طرفی کج می شود و از آن لبخند های خاصش که دل می لرزاند می زند و من نمی دانم چه مرگم شده که در نگاه گرفتن از او انقدر تعلل می کنم.

آنقدر دیر می شود که فلش دوربین لحظه را ثبت می کند و من بالاخره هرچند دیر اما به خود می آیم.

راست می ایستم و می خواهم عقب گرد کنم که صدای جهانگیر خان مانعم می شود.

-یه عکسم از منو دخترم بگیر باباجان...

دستش را دور شانه ام می اندازد و رو به دوربین لبخند می زند.
دلم از محبتش گرم می شود.

خیالم راحت می شود که هنوز او را از دست نداده ام. که بابت اتفاقات امشب در دادگاه ذهنش قضاوت نخواهم شد.

من امشب میزبان درخوری نبودم! از خودم و میزبانی ام به هیچ عنوان راضی نبودم.

بیشتر زمانی که اینجا بودند را در هپروت گذراندم و بابت این بی نهایت شرمنده بودم!

قدمی از میز دور می شویم و مراسم عکسبرداری همچنان برپاست و او همچنان کنارم ایستاده است.

وقتی به سمتم می چرخد نگاهش می کنم و منتظرش می مانم.

-شب خوبی بود. خسته نباشی بابا جان...

نگاهم به زیر می افتد و دستانم را مقابلم به هم گره می زنم.

-شرمنده می کنید...

حتی روی آن که به اتفاقات امشب اشاره کنم را هم نداشتم!

-فرداشب یه رستوران رزرو کردم. فکر می کنم دور از یه فضای شلوغ مثل امشب، لازمه که ما و مادرت بشینیم و راجع به یه چیزایی صحبت کنیم.

آب دهانم را قورت می دهم و مگر احمق باشم که منظورش را ندانم. بی پروایی های محمد داشت کار دستمان می داد.

#پارت۶۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چشم... ممنون از دعوتتون.

سر پایین می اندازم و او با در حد لمس نوک انگشتانش با بازویم دو ضربه آرام به نشانه ی محبت می زند و می چرخد و اعلام می کند تا برای رفتن حاضر شوند.

به چشم برهم زدنی مهیای رفتن می شوند و منیر خانوم می گوید که اگر می شود رزا را هم با خود ببرند.

این دو روزی که اینجا هستند بیشتر او را ببینند و من بدون معطلی می پذیرم و لباس هایش را عوض می کنم.

کوله پشتی اش را از وسایل لازم پر می کنم و راهی اش می کنم. برای بدرقه شان به حیاط می روم.

پیش از رفتن محمد رو به مامان می کند و انگار نه انگار که کمتر از یک ساعت پیش چه بحث متشنجی بینشان در گرفته بود می گوید:

-پریماه خانوم خیلی زحمت افتادین. عمری باشه جبران کنم همه چیزو!

مامان با نگاهی معنادار پاسخش را داد و گمانم مامان هم در این روی محمد مانده بود. محمدی که انگار پوست انداخته بود!

عوض شده بود. از آن پیله ی آرامش در آمده بود!

می روند و من برای فرار از نگاه سنگین مامان که مطمئن بود به صحبت های طولانی منجر خواهد شد، به حمام می روم تا دوش بگیرم.

تا می توانم طولش می دهم و وقتی احتمال می دهم که مامان خوابش برده بیرون می آیم.

با حوله روی تخت می نشینم و به مهشیدی که امشب پیشم مانده بود و آن طرف تخت دراز کشیده بود نگاه می کنم.

بیدار بود و تند تند در حال تایپ کردن بود و نیشخند عمیقی روی لب هایش بود.

پوفی می کشم و نگاه می گیرم. هنوز نریمان را پشت سر نگذاشته وارد رابطه ی دیگری شده بود!

گوشی موبایل را برمی دارم تا آلارم را برای فردا تنظیم کنم که اعلان پیامک گوشه ی صفحه نظرم را جلب می کند.

وارد برنامه می شوم و با دیدن صدای ضبط شده ای از جانب محمد دستم شل می شود.

#پارت۶۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سریع بازش می کنم و گوشی را کنار گوشم قرار می دهم و گوش می کنم:

-می دونم بگم از دستم عصبانی میشی... می دونم هرچی ممکنه برای بقیه دخترا رمانتیک به نظر برسه ممکنه تو رو در حد انفجار عصبانی کنه، اما میگمش... رزا رو که می رسوندم تمام فرداش رو پشت در خونتون بست می نشستم تا شاید یه لحظه بیای بیرون ببینمت. و وقتی می اومدی دلم باهات کشیده می شد. باهات پارک ساعی رو قدم زدم... باهات نون گرفتم و باهات تا اداره ی پستم اومدم...! قسم می خورم که من فقط برای یه نظر دیدنت کشیک می دادم ولی وقتی یه نظر می شد دوتا... پاهام بی قرار دنبالت می کردن! نیومدم جلو چون تو نخواستی... چون لازم بود بدونی که هرچقدر روی زبونت نمیشه و نمی تونیمه... دلت با منه! دلت با منه و باقیشم با من! من و دلت راضیت می کنیم. همه نمیشه ها از بین می بریم. من بهت نشون می دم که میشه... تهش قشنگ میشه شهرزاد... خیلی قشنگ میشه!

@Vip Roman

و لحظه ای کوتاه در حد یک پلک زدن، دلم اعتماد کردن به او و همه ی وعده هایش را با همه ی وجود می خواهد و آرزو می کند!

.....

از تاکسی پیاده می شود و دوشادوش مادرش به طرف رستوران می روند. مسئول پذیرش نامشان را می پرسد و به طرف میزی که رزرو کرده بودند راهنماییشان می کند.

می دانست که این دیدار همه چیز را بین آن ها تغییر می دهد. که دخالت خانواده ها برای وقتی ست که همه چیز می خواهد شکل رسمی تری به خود بگیرد.

استرس داشت اما تصمیم نداشت که آن را نشان دهد. چون درباره ی آینده هیچ تصمیمی نداشت و می خواست خودش را به این موجی که به راه افتاده بسپارد. یا می شد و یا نمی شد.

هرچه که بود بخاطر رزا باید منطقی تصمیم می گرفت. یکبار با احساساتش دست به عمل زد. این بار به خاطر رزا و آینده اش، داشتن یک خانواده ی سالم، با منطق قدم بر می داشت!

مقابل یک قسمتی می ایستند که دورش را با چوب و شیشه های رنگی دیوار کشیده بودند و از بقیه ی رستوران جدا کرده بودند و به نوعی قسمت وی ای پی بود.

#پارت۶۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سایه ی خانواده ی محمد را می بیند که پشت میز به انتظارشان نشسته بودند.

با ورودشان همه به احترامشان از جا بلند می شوند و خوش آمد می گویند. رزا به سمت مادرش قدم تند می کند و بلافاصله خود را در آغوشش می اندازد.

-مامانی... دلم بلات یه لیزه شده بود. دیگه داشتم تموم می شدم!

گونه های شهرزاد را پشت هم بوسه می زند و لحظه ای رهایش نمی کند. محمد با شیفتگی عشق بین مادر و دختر را نگاه می کند.

ستاره ی خوش پوش و زیبایش دل بی قرارش را بی قرار تر می کند!

-قربون دخترم برم من... منم دلم برات یه ریزه شده بود. داشتم می مردم... دیشب بوس شب بخیر ندادی به مامان خوابش نبرد!

-عوضش به باباجی بوس دادم... می گفت هیش وخت اینقده لاحت نخوابیده...

هنوز همه سرپا ایستاده بودند و با شنیدن حرف رزا می خندند. شهرزاد متوجه می شود هنوز ایستاده اند.

حین اینکه دست رزا را می کشد تا پشت صندلیشان جاگیر شوند، می گوید:

-بفرمایید خواهش می کنم...

پری خانوم کنار شهرزاد می نشیند و محمد آن طرفش با فاصله ی یک صندلی که متعلق به رزا بود می نشنید. جهانگیر خان و منیر خانوم و محدثه هم مقابلشان.

منیر خانوم رو به پریماه خانوم می گوید:

-دیشب خیلی زحمت کشیده بودین. خیلی خوش گذشت. واقعا خسته شدین...

-خواهش می کنم چه زحمتی؟ ضمن اینکه کلا من زیاد کاری نکردم، شهرزاد خودش همه چی رو تدارک دیده بود.

نگاه خریدارانه ی منیر خانوم روی شهرزاد می رود و او خیلی خوب معنی نگاهش را می گیرد و با شنیدن جمله ی بعدی او تنش گر می گیرد:

-ماشالله ماشالله همه چی تمومه این عروسک! دست توام درد نکنه خوشگلم...

-نظر لطفتونه...! کاری نکردم!

#پارت۶۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می گوید و سرش را لحظه ای می چرخاند و نگاه بَراق محمد را روی خودش می بیند.

هنوز هم صدایش در گوشش زمزمه می شود. وقتی که به او وعده های قشنگ از آینده می داد. که مطمئن بود آخرش زیباست...!

و او دلش برای شوق صدایش هم لرزیده بود حتی... و حالا اگر نگاهش می کرد، باز هم همه ی راز دل را در چشمانش می خواند؟ دل بی آبرویش را بی آبرو تر می کرد؟

محض اطمینان هم که شده چشم می گیرد...!

شام در گپ و گفت ها و سوال های جهانگیر خان از گذشته ی خانواده ی شهرزاد می گذرد. شهرزاد هر لحظه بیشتر و

بیشتر مضطرب می شد. بی آن که کسی به مقصود این دورهمی اشاره کند همه چیز داشت به همان سمت و سو می رفت!

درست وقتی که به هیچ عنوان انتظارش را نداشت محمد از جایش برخاست. رو به شهرزاد کرد و با صدای محکم و مطمئنی گفت:

-میشه چند لحظه بیرون از اینجا با هم صحبت کنیم؟

همه ی چشم ها را روی خود می دید و حتی نمی دانست که باید چه واکنشی داشته باشد! فقط می داند که دلش پر توان می تپید. آنقدر که می ترسید صدایش به گوش همه برسد!

نگاه پرسشگرش را به محمد می اندازد و انگار با نگاهش می خواهد از او خواهش کند تا این صحبت را به وقت دیگری موکول کند؛ اما محمد بدون توجه به التماس نگاهش رو به پری خانوم می کند:

-با اجازه تون من چند لحظه با شهرزاد صحبت دارم.

در خواستش را محتاطانه به زبان آورد. طوری که بی احترامی تلقی نشود. اما قاطعیتش را هم در خواسته اش بخواند.

شهرزاد به سمت مادرش نگاهی می اندازد و برای چند لحظه نگاهشان در هم قفل می شود. مادر بود و نگاه دخترش را می خواند.

شهرزادش هیچوقت نتوانست این مرد را از دلش بیرون کند. عشق محمد همچون آتشی در دلش بود. هیچ گاه از بین نرفت، کم فروغ می شد اما خاموش نه!

سر می چرخاند و نگاهش را به میز مقابلش می دهد و همان چیزی را می گوید که پیش تر به آن ها گفته بود:

-شهرزاد یه خانوم عاقل و بالغه. برای کاراش نیازی به اجازه ی من نداره!

موافقتش را اعلام نکرد و تصمیم را به شهرزاد سپرد چون دلش با محمد صاف نمی شد!

#پارت۶۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اینطور که محمد برای دیدنش مقابل پدر و مادرش اجازه بخواهد خیلی فرق داشت تا اینکه در گوشه ای گیرش بندازد و کسی به اشتباه بخواهد دخترش را قضاوت کند. مبادا که بگویند دخترش به دنبال پسر آن ها به راه افتاده است.

چون مادر بود و در تمام آن سال ها که دخترش به سختی فرزندش را بزرگ می کرد می دید که چطور آب می شود و دم نمی زند. تمام توانش را به کار می برد که دیگر آن سختی ها را به جان نخرد. قضاوت نشود!

چون خودش را مقصر می دانست. چون نمی خواست که کسی به او بگوید دیدی نتوانستی؟ دیدی از پسش برنیامدی؟ چون دخترش در این سال ها زندگی نکرده بود! روز و شب دویده بود تا به این نقطه برسند!

شهرزاد دیگری تعلل بیشتر را جایز ندانست. رو به رزا کرد و گفت:

@Vip Roman

-مامان زود میاد، تو با عمه بازی کن باشه عزیزم؟

محدثه فوررا از جایش بلند شد و به جای محمد نشست و گفت:

-آره... منو رزا خانوم کلی خوش می گذرونیم. اصلا عجله نکنید.

رزا با سر تائید می کند و شهرزاد با اجازه ای زیر لب رو به جهانگیر خان و منیر خانوم می گوید و بعد با محمد همراه می شود.

محمد او را به سمت محوطه ی بیرونی هدایت می کند. شروع به قدم زدن می کنند و به جای روشن و خلوتی که می رسند اشاره می کند تا روی نیمکت زیر درخت بنشینند.

محمد سر به سمتش می چرخاند. با حظ نگاهش می کند.
شهرزاد سر بالا می برد و نگاه پر معنا و سنگینش را که می بیند، با ابرویی بالا رفته می گوید:

-عوض شدی!

-از چه نظر؟

این یعنی خودش هم می دانست عوض شده و فقط می خواست ببیند از کدام منظر می گوید؟

-قبلا انقدر عمیق خیره ام نمی شدی! حتی سال ها پیش به زور نگاهم می کردی... بعد از محرمیتمونم رعایت می کردی! اما الان با حالی که هیچ رابطه ای بینمون نیست، بی پروا شدی!

-این خوبه یا بد؟

#پارت۶۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خوب و بدشو نمی دونم! فقط یه سوال می مونه! چی عوض شده این وسط؟ اعتقادات آدما به این راحتی عوض نمی شن!

محمد نگاهش را به پشت سر او می اندازد. به کودکی که داشت به کمک پدرش اسکیت بازی می کرد. نگاهش به آن ها و افکارش غرق در سوال شهرزاد...

-همه چیز عوض شده شهرزاد! من هنوز همون آدمم اما احساساتم تغییر کرده افکارم جهت گرفتن... بالغ شدم!

لبخند تلخی روی لب هایش شکل می گیرد.

-هیچوقت حتی به خودمم اعتراف نکردم اما من عاشق بابام بودم... اونقدر زیاد که تا نوجوونیم هرکاری می کردم تا به چشمش بیام و هربار پس زده می شدم. بابا خودش تنهایی به این جایگاه رسیده. هر روز موفق تر می شد و همه با افتخار نگاهش می کردن. می گفتن محمد شبیه باباشه. من باد به غبغب میداختم و به خودم غره می شدم که شبیه این آدمم. می خواستم شبیهش باشم می خواستم محبتشو داشته باشم، اما تنها چیزی که سهم ما بود، نبودنش بود! به خاطر اون خلا عاطفی به سمت میرزا کشیده شدم. اون محبتی رو که از بابام می خواستم میرزا بهم می داد.

سکوت می کند و شهرزاد زیر لب «خدا رحمت کند»ی زمزمه می کند. سرش را به نشانه ی تشکر کمی خم می کند و ادامه می دهد:

-از خانواده دور و دورتر شدم. رسما با میرزا زندگی می کردم. اما می دونی بازم برام کافی نبود! اون خلا پر نمی شد. تا اینکه درسمو تموم کردم و بابا شرکتش رو به من سپرد و بعدش یه سری اتفاقا افتاد. یه خونه خراب کن بی شرف شد منشی بابام!

شهرزاد با دردی که در قلبش می پیچد نگاه می گیرد. دوست نداشت شنیدن این قصه ی پر غصه را. قصه ی درد این خانواده را...

درد خیانت دیدن منیر خانوم، درد پشیمانی جهانگیر خان، درد بریدن محمد از خانواده اش!

#پارت۶۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با نیم نگاهی حالت چهره ی شهرزاد را از نظر می گذراند و وقتی تعجبی در صورتش نمی بیند می فهمد که شهرزاد از همه چیز با خبر است.

زهرخندی گوشه ی لبش می نشیند و دل شهرزاد برای غم آنی چشمانش می گیرد.

-اومدم تهران... بهشون گفتم می خوام ادامه تحصیل بدم اما این قصد رو نداشتم. داشتم این جا برای خودم یه دفتر می

زدم. می خواستم یه دفتر نمایندگی از شرکت تو تهران تاسیس کنم و به این بهانه از اون خونه دور باشم. تا اینکه تو رو دیدم!

خاطره ی اولین دیدارشان در ذهنش شکل می گیرد. که اصلا نفهمید این مرد چطور برایش همه چیز شد. چطور همه ی آرزویش شد!

-شهرزاد ایزدی... یه دختر سرزنده و پرشور... نه رو به عنوان جواب به هیچ عنوان نمی پذیرفت! اونقدر مصمم و جدی تو کار و در عین حال پرشر وشور تو زندگیش!

تلخندی می زند. واقعا هم همین که می گوید، بود. خیلی از آن روزها گذشته بود یا فقط خیلی دور به نظر می رسید؟

-من هیچوقت تا قبل تو به رفتارای هیچ زنی توجه نکرده بودم. اما تو ناخودگاه توجهمو جلب می کردی. و کم کم همه چیز بینمون تغییر کرد.

به جلو خم می شود و دستانش را روی زانوهایش قرار می دهد و بدون اینکه نگاهش کند ادامه می دهد:

-یه بار بهت گفتم که تو چطوری معجزه ی اون روزام شدی! که تا قبل تو هیچ وقت کسی اون طوری به من نگاه نکرده بود. طوری که انگار من خدای اون باشم! نوع نگاه تو به من شبیه نگاه من به بابام بود!

بغض کرده بود! صدایش بم تر و زنگ دار به گوش می رسید!

-بعدش چه اتفاق افتاد رو بهتر می دونی... اما می خوام بهت بگم که من اونقدر توی خودم غرق بودم که تو رو ندیدم! نشناختم... نمی خوام دروغ بگم... جذبت شده بودم. کیه که از ابراز علاقه ی زنی مثل تو کیف نکنه؟ کیه که دست رد به سینه ی تو بزنه؟ منم نزدم اما نه به خاطر تو...

#پارت۶۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صداقت در نگاهش موج می زند...

-به خاطر خودم! در کمال خودخواهی می خواستم صاحب اون نگاه رو برای خودم داشته باشم! می خواستم اون جنس خالص محبت رو بیشتر توی زندگیم داشته باشم. می خواستم بیشتر و بیشتر ازت بگیرم! اما چیزی به تو ندادم! محبت می گرفتم و محبت نکردم! توی خودم غرق بودم... توی خودخواهیام...!

با چنان نفرتی از خودش می گوید که شهرزاد را شوکه می کند. محمد این تصویر وحشتناکی که از خود ساخته، نبود. که اگر بود شهرزاد روز به روز بیشتر درگیرش نمی شد!

-محمد؟

@Vip Roman

سر می چرخاند. چشمان مشکی و شیشه ای اش را به چشمان شهرزاد می دوزد و لب هایش را روی هم می فشارد.

منتظر نگاهش می کند. می خواهد بداند که چرا با این لحن صدایش کرده، انقدر با تعجب و کمی حرص...

دعا می کند که شهرزاد امشب را به دلش تخفیف دهد. حالش را خراب تر نکند. امشب نمی خواست تلخی ها را دوره کنند. اصلا نفهمید چطور شد که به این جا رسیدند.

-محبت یه جعبه ی کادو نیست. که با چشم دیده بشه و با دست بشه لمسش کرد. محبت یه حسه... مثل یه طناب... که دو سرش وصله... به آدما! بدون آدما، اون یه طنابه! هیچ

معنایی نداره. این آدمان که به اون معنی میدن. حتی اگر یه نفر سر این طناب رو شل بگیره و رهاش کنه اون جریان برقرار نمی شه. پس هیچ چیز یه طرفه نبوده! متوجهی چی می گم؟

برای لحظاتی سکوت می کند و فقط خیره نگاهش می کند. دلش آرام گرفته است. حداقل او را بد مطلق نمی داند.

او هم در آن مدت لحظات خوشی داشته که با آن ها محمد را به خاطر بیاورد.

-تو خوبی که این طوری فکر می کنی. اینکه می تونی بعد از همه چیزایی که از سر گذروندیم خوبی ها را به خاطر بیاری همش

نشون از قلب پاکت داره. اما من سعی کردم خیلیاشو فراموش کنم. لازم بود که فراموش کن تا بتونم به زندگی برگردم.

#پارت۶۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-وقتی که برگشتم دیدم من به اندازه ی کافی گند زدم. باعث شدم که هممون یتیم شیم. بزرگمونو سر لجبازی های من از دست دادیم. من باید پسر خوب خانواده می شدم. اون پسری که خودشو یادش رفته و همه ی زندگیشو وقف خانواده اش می کنه. بعدِ تو... تمام این شیش سال زنده بودم اما زندگی نکردم. نه به اندازه ی اون مدت کوتاهی که تو همسرم بودی! و من به خاطر خانواده ام می خواستم که تو رو یادم نیاد. که چقدر احساس خوبی با تو داشتم. اما خب کار دنیا رو می بینی؟

همین الانش حس می کنم خونوادم تو رو بیشتر از من دوست دارن و قبولت دارن!

دلگیر و غمگین است اما به شوخی اش لبخند غم آلودی می زند. درکش می کند. حرف هایش را خوب می فهمد.

این شهرزاد همانی بود که آن طرف ماجرا ایستاده بود و سرش با زخم های خودش گرم بود، اما این طرف محمد هم کم درد و رنج نکشیده بود!

-نمی تونم بهت خرده بگیرم. واقع بینانه که نگاه کنیم، شاید با پدر مادرت، دلی نزدیک باشم اما فرهنگ خانوادگیمون واقعا متفاوته!

-همه ی اینا درست اما جواب منو ندادی. من گفتم چی عوض شده که محمدی که روزای اولی که اومدم اصفهان بیشتر از چند ثانیه نگاهم نمی کرد الان اونقدر توی نگاهاش مصممه که من یکی کم میارم ام اون نه!

محمد از حال لحظات پیشش فاصله می گیرد و گوشه ی لبش به طرز فوق العاده جذابی بالا می رود! ناخودآگاه شهرزاد خیره آن قسمت می ماند و محمد خودش را روی نیمکت جلوتر می کشد!

-چه می خوای بدونی؟ قصه ی مردی رو که به خاطر یه زن دین و دنیاشو فروخت؟ منو با خودم در انداختی با خدا در ننداز! چون می فهمی چطور بی تابتم! داری می بینی چطور می

لرزم از شدت خواستنت... نگو نه که به شعورم توهین میشه! می دونی دارم جون می کنم تا حد و حدود نگه دارم. محدودیت هایی که از هر طرف دست و پامو می بندن!

#پارت۶۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلش گرم می شود. او خوب می داند که چطور افسار دل دلبرکش را به سوی خود بکشد!

چطور شیرین کند کامش را... چطور تمامش را مشتاق بیشتر کند، زنانه هایش را بر علیه خودش بشوراند! زبانش را به قیام وا بدارد که بگوید:

-اگر... اگر دست و پات بسته نبود، اگر محدود نبودی چی می شد؟

و انگار شهرزاد آن چنان هم که فکر می کرد حریف بی دست و پایی نبود! گفت و محمد در لحظه با تصور چیزی که در سر داشت، تنش گر گرفت.

چشم بست. خودش را تسلیم آن تصورات پس ذهنش کرد. سرش به شانه اش نزدیک شد و نفس هایش که تند شد، خطر را شناخت. چشم که باز کرد لحظه ای دیگر کنارش نماند!

بلند شد و چند قدم طولانی از شهرزاد دور شد! با چشمانی گرد شده و نفسی بند آمده نگاهش کرد و دستش را مقابل دهانش گرفت!

ناباور به اویی که داشت از او دور می شد نگاه می کند. محمد قدم های رفته را به سمتش برگشت و با چشمانی حریص غر زد:

-با من بازی می کنی! می دونی که چقدر خرابتم منو خراب تر می کنی!

تک خندی می زند ناباور مدام پلک می زند. با لحنی پرشور و خنده می گوید:

-خدای من... مگه چی تو ذهنته؟ من چه می دونم تو به چی فکر می کنی؟ خیلی... خیلی...

یک آن انگار از این که خودش را به ساده ترین نوع ممکن لو داده جا می خورد و دلبرک جان می کند تا نخندد و فکر می کند این تلاشش کاملا در صورتش نمود پیدا می کند که محمد کفری شده زیر لب غر می زند:

-لا اله الا الله!

لبش را می گزد و نگاه می گیرد. صدای دور شدن قدم هایش را می شنود. چند باری تا حوض وسط قدم رو می رود و بر می گردد.

شهرزاد این زمان را به او می دهد. آرام شود. به حرف هایی که می خواست بزند و نفهمیدند چه شد که تا این اندازه از بحث اصلی منحرف شدند، فکر کند.

#پارت۶۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی که صدای قدم هایش مقابل نیمکت متوقف می شود، به سمتش برمی گردد.

مقابل پای شهرزاد زانو می زند. صورتش سرخ بود و موهایش رشد کرده بودند. آن قدر که می شد دست داخلشان برد. تا خود صبح نوازششان کرد.

به صورتش می آمد. از آن حالت مردانه ی زمخت در آمده بود. تخس تر شده بود و شهرزاد فکر می کند که این طور بیشتر دوست دارد!

نگاهش را به چشمان مرد مقابلش می دهد و او به غیر منتظرانه ترین شکل ممکن با محبتی توام با استیصال لب می زند:

-زنم می شی؟ با من ازدواج می کنی؟

قلبش برای لحظاتی نمی زند... شوکه و وار رفته نگاهش می کند و او ادامه می دهد:

-نه چون خانواده ام دوستت دارن، چون اگرم مخالف بودن حاضر بودم دنیا رو به هم بریزم، حاضر بودم دوباره به همه شون پشت کنم تا تو رو به دست بیارم! نه به خاطر رزا، چون همین حالاشم به خاطر داشتن همچین مادری هیچ چیزی کم نداره، به خاطر خودم، به خاطر خودت! شهرزاد من رویای همسری مثل تو رو تو خوابمم نداشتم. وقتی عمیقا شناختمت تو تمام رویا و آرزوم شدی. و فکر کنم این واقعی ترین نوع عشق باشه. که از شناخت به عشق برسیم. اگر چیزی که من

فهمیدم درست باشه، اگر تو هنوزم ذره ای محبت تو دلت نسبت به من داری، بذار با هم امتحانش کنیم!

در تسلیم ترین حالت ممکن به سر می برد. انگار که روح از تنش رفته باشد، یک شهرزادی مانده روی آن نیمکت سبز رنگ و یه شهرزادی رقص کنان دور آن حوض را طواف می کند.

سرخوشانه می خندد، آزادانه می رقصد!

شادی تمام ابعاد وجودش را در بر گرفته و قلبش التماس می کند تا شور چشمانش را باور کند. به دوباره «ما» شدن، به عالم امکان ایمان بیاورد.

#پارت۶۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مغزش سوت ممتد می کشد، آچمز شده و زبان به دهان گرفته است. و آن طرف محمد را دارد...

زانو زده مقابلش با چشمانی که مثلشان را هر روز خدا داشته، به او پیشنهاد یک عمر زندگی را می دهد. در کنار او در کنار دخترش... دوست داشت که باورم کند... می خواست که باور کند... اما...

-محمد؟

-جانم خانوم؟ نگو نه... می میرم بگی نه...

طوری از ته دل این را گفت انگار که اگر همین حالا پاسخ منفی می داد مقابلش جان می داد.

استرس را از نگاهش می خواند و مگر این مرد نمی گفت که عشق را از نگاه دلبرکش خوانده است؟ این حجم از اضطراب و رنگ پریدگی اش آدم را به این باور می رساند که از این زن در ذهن خودش یک دیوانه ی رام نشدنی ساخته است!

-چطوری آخه؟ تو همین چند لحظه پیش به تفاوتامون اشاره کردی. آخرین باری که خونتون بودم...

-شهرزاد!

از مقابلش بلند می شود و کنارش می نشیند. دستش را به مقصد دست شهرزاد جلو می آورد و بعد در یک لحظه به خودش می آید و دستش را پس می کشد.

و شهرزاد به صداقت روحش در این لحظه ایمان می آورد. آنقدر خودش را به او نزدیک می بیند که حریم بینشان را یادش می رود!

صدای نرم و ملایمش حواسش را به حرف هایش متمرکز می کند:

-تو قبول کن من همه چیزو درست می کنم. هرچیزی که بخوای همون میشه...

نرم لبخند می زند... دلش پیش تر از اینکه این قول ها را بخواهد، با او رفته است. همین دیشب بود که گفته بود دلت با من است و باقی اش با من! اما موضوع این نبود!

-محمد من دارم از سوتفاهم ها حرف می زنم از تفاوت هامون...

-سوتفاهم ها چی هستن؟ غیر از اینه که باید صحبت کنیم حلش کنیم؟ تفاوت ها چی؟

#پارت۶۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد ما حتی تو یه شهر زندگی نمی کنیم...

-درست از دو روز پیش رسما همشهری هستیم! دیگه؟

سرش را به عقب خم می کند و بهت زده لب می زند:

-محمد؟

-جان؟ گفتی کارت اینجاست زندگیت، مادرت! تو به اندازه ی کافی برای خانواده مون فداکاری کردی، این خیلی خودخواهانه ست که من از تو بخوام بازم این کارو بکنی.

-مگه می شه آخه؟ کارت پس چی؟ خانواده ات؟ همه ی زندگیت اصفهانه!

سرش را با اخم به طرفین تکان می دهد و انگار که شهرزاد حرف توهین آمیزی به زبان آورده باشد، می گوید:

-همه ی زندگیم اینجاست! کارم رو از اینجا شروع می کنم. او دفتر نمایندگی رو که قرار بود چند سال پیش بزنم الان انجامش می دم. خانواده ام هم می دونن که هیچی از تو و رزا برام مهم تر نیست. خوشحالی من براشون از بودنم در کنارشون مهم تره!

شهرزاد ناباورانه می خندد. احوالاتش به هم می ریزد. هم عصبی و هم خوشحال است... هم خجالت زده و هم مشعوف است.

از چیزی که فکر می کرد جدی تر است. انگار با همین حرکت کوچک توانست آخرین ذره ی های به تاراج نرفته ی دلش را هم از آن خود کند.

و همزمان با حس تمام این احساسات دیوانه کننده ترس مبهمی داشت.

که او پیش تر با محمدی که برای داشتنش کوچیک ترین تلاشی نمی کرد، ته همه ی دیوانگی ها و عاشقی ها را در آورده بود.

با این محمدی که به خاطرش از همه چیزش گذشته بود تا کنار آن ها باشد، چه می کرد؟

-تو دیوونه شدی!

از جا بر می خیزد و به سمت رستوران قدم بر می دارد. چرا باید می ماند؟ اصلا چه می گفت؟ خانواده اش را به خاطر او و رزا رها کرده که دائم اینجا زندگی کند؟

-شهرزاد وایسا! شهرزاد!

بدون اینکه لمسش کند از او رد می شود و درست مقابلش می ایستد!

#پارت۶۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نرو! حرف بزنیم!

-درباره ی چی؟ هیچ می فهمی چکار می کنی؟ می خوای برای همیشه اینجا زندگی کنی؟ مامانت چی؟ حالا پیش خودش فکر می کنه که من از تو خواستم اونا رو ترک کنی! و اصلا منم نخواسته باشم می دونی چقدر براشون سخت می شه دوری تو؟

طوری با عتاب حرف می زد و توضیح می داد انگار که محمد خودش این ها را نمی دانست.

طوری که برای کسی که بی گدار به آب زده باشد توضیح می دهند. اما محمد تمام جوانب را در نظر گرفته بود.

-شهرزاد این تصمیم منه! هم برای من و هم برای خانواده ام سخت بود اما من با همشون صحبت کردم و الانی که اونا اونجا نشستن، و حتی دیشبی که خوش و خرم تو خونه ی شما بودن م این قضیه رو می دونستن. قرار نیست ازشون دور بمونم. پنج ساعته همش. هروقت دلم خواست می رم می بینمشون! و اصلا لازم نیست تو به این چیزا فکر کنی!

کف دستانش را به صورتش می کشد.

لعنت به این مرد...!

تمام معادلاتش را بر هم می زند. در باورش نمی گنجد که محمد برای داشتنش چنین فداکاری بکند.

و این از عدم اعتماد به نفسش در این رابطه ناشی می شد. از اینکه همیشه خودش را از موضع ضعف دیده است و از این حس متنفر بود!

-عزیزدلم میشه اون قیافه رو به خودت نگیری؟ ببین من می گم تو با همه متفاوتی می گی نه! الان تو چرا مثل هرکس دیگه ای به این فکر نمی کنی که یه مشکل بزرگ را از سر راهمون برداشتم و به خاطرش خوشحال باشی؟

خوشحال است. قلبش مالامال از خوشی است. آنقدر که دستانش را دور خودش می پیچد که نافرمانی نکنند!

@Vip Roman

دور گردن او قفل نشوند، سر به سینه اش نچسباند! فقط هیچ کس نمی تواند حالش را در این لحظه بفهمد!

-والا که یزیدم کسی که به خاطرش سر به بیابون گذاشته رو اینطوری از یه لبخند قشنگ محروم نمی کنه!

به بغل چرخیده بود و صورتش را نمی دید. سرش پایین بود و داشت نفس های عمیق می کشید.

#پارت۶۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گوشه ی لبش را می گزد تا خنده اش را جمع کند. این شیرین زبانی ها از محمد بسی بعید بود!

-اصلا از کجا معلوم جواب من مثبت باشه؟ با این کار منو تو منگنه می ذاری که جواب مثبت بگیری؟

-با این کارا تو توی منگنه می ری؟

-معلومه که نه!

-معلومه که منم می دونم محمد بدبخت تر از این حرفاست! مثلا من بلند شم برم کوه بکنم برات بیارم خوشحال خوشحال

میام کوهو می ذارم جلوت بعد تو یقه ی منو می گیری که چرا به محیط زیست آسیب زدم، چرا زمین خدا رو ناقص کردم، چرا این کوه بدبختو از خانواده اش جدا کردم!

دیگر نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. آن قدر می خندد که اشک از گوشه ی چشمش راه می گیرد.

خودش هم می خندد و با تاسف سرش را تکان می دهد:

-بخند... بخند که خنده ام داره. مظلوم گیر آوردی...

به قدم زدن کنار هم ادامه می دهند و شهرزاد این سکوتی که بینشان ایجاد شده را دوست داشت. آرامشش رنگ و بویی از حل شدن مشکلات بینشان داشت.

-محمد؟

-جانم؟

دلش می ریزد... جانم گفتن هایش حالش را خوب می کرد. عظمت این حال و این لحظه روحش را پر کرده بود. مبهوتش بود. می شد که برای چند لحظه به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکند و فقط از با او بودن لذت ببرد؟

فارغ از همه محدودیت ها همه ی باید و نباید ها خودش را به محمد بسپارد و در حجم آغوشش آرام بگیرد؟

می آمد همچین روزی؟

-من می فهمم که تو چه کار بزرگی کردی، فقط اینکه می دونم چقدر سخته و بیشتر از همه دلم برای مادرت می گیره. دوری تو براش خیلی سخت می شه. من خیلی وقته که عادت کردم به جای خوشحالی خودم خواسته های دیگرانو الویت بدم. البته که برای من و دخترم بهتره که تو نزدیکمون باشی، حتی اگر منو تو با هم نباشیم...

-خدا نکنه که این طوری باشه...

#پارت۶۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخندش عمیق می شود و دلش نمی آید که خلافش را بگوید! بگذار برای یک روز هم شده، در حال خوش و امیدواری غرق باشند.

-اینکه تو کار منو، استقلال منو به رسمیت بشناسی، برای من خیلی مهمه. من زن توی خونه نیستم، نمی تونم باشم، دوست دارم که برای خونه و خونوادم و جامعه ام مفید واقع بشم. دوست دارم که با هنرم چیزای نو خلق کنم، این بهم حس زندگی می ده. اینا رو می دونی مگه نه؟

او غیر از رزا، مادرش را هم داشت که باید او را هم از هر نظر حمایت می کرد. مادرش زندگی اش را به پای او و رزا ریخته بود. در سال های آخر عمرش، برای خرج زندگی او را لنگ نمی گذاشت.

این هم یکی دیگر از دلایلش بود که البته به محمد نمی توانست بگوید. نمی خواست غرور مادرش را مقابل محمد بشکند.

محمد دستش را در جیبش فرو می رود و نگاهش را به راه مقابلش می دوزد.

چهره ی جدی به خود می گیرد و جوابش را از ته دل می دهد:

-می دونم و باهاش مشکلی ندارم. من بابت کاری که می کنی بهت افتخار می کنم. همونطور که خودت گفتی یکی از بهترین طراحای شرکت خودتون هستی و این خیلی ارزشمنده. به سادگی به این جایگاه نرسیدی به هرچیزی که تو براش زحمت کشیدی و تلاش کردی من اهمیت می دم اینو مطمئن باش.

هر قدمی که به باهم بودنشان نزدیک تر می شوند ترس های شهرزاد متزلزل تر می شدند.

هر مانعی که از سر راهشان برداشته می شد از بار روی شانه هایش هم کم می شد. سرجایش می ایستد.

-محمد؟

او هم می ایستد و به سمتش می چرخد.

-منو دیدی مگه نه؟ اگه ندیدی درست ببین! من همینم... به خاطر هیچکس نمی تونم عوض بشم. من قرار نیست یه زن چادری برات باشم، حجابم می لنگه، تو محیط کارم با آقایون سرکار دارم، قرار نیست که برای هر کارم ازت اجازه بگیرم. من اینم... می تونی بپذیری؟

#پارت۶۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار دست روی بد نقطه ای گذاشته بود. نفسش گرفت. چرخید و به او پشت کرد. دست هایش را درون موهایش کشید و چند قدم دور شد.

وقتی دوباره مقابلش ایستاد چشمانش دیگر مهربان نبودند. جدی و حتی کمی غیظ داشتند.

-تو هرچیزی که از من بخوای من برات انجام می دم. هر شرطی داشته باشی می پذیرم، فقط در مقابل ازت می خوام تو هم به این حساسیت من احترام بذاری. می دونم خواسته ی خیلی خیلی زیادیه که ازت بخوام برخلاف چیزی که می خوای باشی. اما...

شهرزاد می فهمید که حتی برای به زبان آوردنش هم درد می کشد.

که با همه ی وجود از خودش برای گفتنش متنفر می شود اما بالاخره زبان باز می کند و می گوید:

-من ازت نمی خوام چادری باشی، من هیچوقت لباس بد تو تن تو ندیدم... منظورم اینه که همیشه لباسات پوشیده ان اما ممکنه کمی کوتاه یا تنگ باشن، و شال سر کردنت... یکم... یه کوچولو میتونی تو این قسمتا رعایت کنی؟ لطفا... من ده قدم برمی دارم توام یه قدم بیا سمتم، منو وسط راه ببین؟

چشمانش ملتمسانه خیره دلبرکش شده و شهرزاد به این فکر می کند که او هیچ وقت با اصل حجاب مشکلی نداشته و ندارد!

این نبود که بر ضدش باشم. انتخاب لباس هایش هیچ وقت به نوعی نبوده که جایی از بدنش بیرون باشد، به قول محمد شاید مانتوی کوتاه پوشیده باشد، شاید بلیز و شلوار جلوی نامحرم پوشیده باشد و یا شال سر نکرده نباشد اما ته خلافش همین بود!

اون روز به خاطر نگه داشتن حرمت خانه ی جهانگیر خان، به حرمت مهمان بودنش شال سر کرده بود، به حرمت این چشمان ملتمس و عاشق نمی توانست کمی کوتاه بیاید؟

به قول او یک قدم بردارد و او را وسط راه ببیند؟

سرش را پایین می اندازد. سختش می شد؟

شاید... ولی زندگی چیزی جز این بالا و پایین ها نبود! قدمی به سمتش می رود و سر بالا می برد.

با اعتماد به نفسی که نمی داند از کجا به رگ هایش تزریق شده لبخند آرامی می زند.

#پارت۶۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اگر قراره این محمدی که با منطق و معقوله و کلامش محبت داره جلوم وایسه و ازم بخواد وسط راه ببینمش، من اون یه قدمو بر می دارم!

دست در جیبش فرو می برد. نیم قدم به سمت شهرزاد بر می دارد. سرش را به شانه نزدیک می کند. آرام پلک می زند.

-قسم می خورم که هرچیزی... هرچیزی ازم بخوای در مقابلش نه نگم! اگر تنها همین یه خواسته ی منو قبول کنی، منو تا آخر عمر مدیون خودت می کنی.

شهرزاد با رضایت نگاهش می کند. دستش را بالا می آورد و برای اولین بار بعد از سال ها او برای لمسش پیش قدم می شود.

دستش را به لبه ی اورکت محمد می کشد. چشمانش را با ناز روی یقه و شانه هایش می گرداند و بعد از اینکه مطمئن شد که نفس های مرد را به شماره انداخته، به چشمانش می رسد.

-شرط داره محمد... حاضرم امتحانش کنم. اما شرط دارم...

شرط؟ در این لحظه اگر جانش را می خواست هم درون یک سینی نقره تقدیمش می کرد!

همان قسمتی از سینه اش که زیر لمس دستان دلبرک بود داشت آتش می گرفت.

هم می خواست که پسش بزند و هم این داغی را همه جای بدنش می خواست!

با حال منقلبی لب می زند:

-می میرم برات شهرزاد... یه روز می کشی منو لعنتی! بگو و هرچی که بگی قبول می کنم. فقط بگو و خلاصم کن!

نزدیک بودن به شهرزاد وقتی که باید روی احساسات آتیشنش سرپوش می گذاشت خود خود جان کندن بود برایش!

همین حالا باید عقب می کشید! قبل از اینکه رسوا شود، تمام خودداری اش را از دست بدهد!

شهرزاد چشمان مخمور و گر گرفته ی محمد را می بیند و تصمیم به عقب نشینی می کند.

باید تمام حواس مردش را داشته باشد. باید به واو به واو حرف هایش توجه می کرد. می خواست دل نگرانی هایش را با او قسمت کند. محمد قدم بزرگی به سمتش برداشته، دلش می خواهد او را درون خلوت دلش راه بدهد.

#پارت۶۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-الان که داریم راجع به زندگیمون صحبت می کنیم. اینجوری که تو یه قدم بیای سمت من و من یه قدم بیام سمتت همه چیز بی نهایت ساده و قشنگ به نظر می رسه. اما در واقعیت هم قراره که اینطوری باشه؟ باید دید که چطور می شه! یه مدت، بدون اینکه کسی چیزی بدونه امتحانش کنیم. به همه می گیم داریم در موردش فکر می کنیم اما در واقع این دوره نامزدی ما باشه. که اگر نشد...

@Vip Roman

غرشی از گلوی محمد خارج می شود و شهرزاد دلش ضعف می رود.

حتی نمی خواست که احتمال یکی نشدنشان را به زبان بیاورد. با لبخند تاکیدی می گوید:

-اگر... اگر نشد چیزی از دست نداده باشیم. موضوع به خانواده ها کشیده نشده باشه. همه چیز ساده تره. و مهم تر از همه ی اینا می دونی چیه؟ این درخواست اگر از منه تنها می شد بی معطلی قبول می کردم. اما محمد منو تو یه دختر داریم. یه دختر با روحیه ی فوق العاده حساس. دختری که تازه چند ماهه پدرشو دیده و روز به روز زندگی داره به کامش شیرین تر می شه.

محمد فکری شده نگاهش را به راه پشت سرشان می دوزد. درست می گفت. باید دخترشان را در نظر می گرفت.

-فکر کن که یک درصد ما نتونیم از پسش بربیایم. این تفاوتا یه جایی کار دستمون بده. اون وقت با دخترمون که به منو تو امید بسته چکار کنیم؟ اگر امیدی نباشه هیچ وقت دلش نمی شکنه. اگر یه مادر و پدر مسئول داشته باشه که دوستش دارن هیچ مشکلی براش پیش نمیاد!

تنش را جلو می کشد. بازوی محمد را از روی کت می گیرد. انگار که نیاز داشت با او نزدیک تر باشد.

او مشغولیت های فکری اش را حس کند، درک کند!

بازوی محمد زیر دستش منقبض می شود. لمس دستانش را می خواست.

حتی او هم متقابلا دوست داشت دلبرکش را لمس کند. محبتش را پاسخ بدهد. دستش را دور او بپیچد. عشق بی قرارش را آرام کند!

#پارت۶۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شهرزاد مردمک های لرزانش را به او می دوزد و لب می زند:

-اما محمد اگر دخترمون امید ببنده، ما اون خانواده را تشکیل بدیم بعد همش تنش باشه، همش دعوا، اون وقت همش به ضرر دختر کوچولومون تموم میشه. منو تو هر قدمی که برمی داریم باید از خودمون بپرسیم که رزا چی؟ این عمل چه تاثیری توی زندگی اون داره. که اگر منوتو قرار بود بر اساس احساسات خودمون تصمیم بگیریم شاید همه چیز الان جور دیگه ای بود اما اینطوری نیست. باید حواسمون به دخترمون باشه.

آب دهانش را قورت می دهد. چرا به این چیز ها فکر نکرده بود؟

ناامید کننده بود که باز هم برای تمام و کمال داشتن این زن صبر می کرد، اما به خدا که حق می گفت.

باید اول همه ی جوانب را می سنجیدند. مهم تر از همه به احساسات دخترشان فکر می کردند!

و این جا بود که برای بار هزارم به درایت این زن ایمان آورد.

خواستن از چشمانش فوران می کرد، از ثانیه ای که فهمیده بود برای داشتنش حاضر شده شهر و دیارش را رها کند نوع دیگری نگاهش کرده است، بی تاب و بی قرار است، درست مثل خودش، اما حتی در این حال هم دخترش را الویت قرار می دهد!

@Vip Roman

-محمد آسیب یه زندگی پر از دعوا و تنش برای یه بچه خیلی خیلی بیشتر از زندگیه که پدر و مادرش از هم جدا هستند. بد می گم؟ تو نظر دیگه ای داری؟

با چشمان نگرانش به او زل زده بود و از او جواب می خواست.

آن زن قوی و با اعتماد به نفس لحظات پیش بین نگرانی های تمام نشدنی اش برای دخترکش گم شده بود. صحبت از رزا که می شد همه چیز از یادش می رفت.

-قبوله اما منم شرط دارم!

نمی دانست با شنیدن حرف هایی که می خواست بزند چه واکنشی نشان خواهد داد و در واقع هیچ وقت نتوانسته بود این زن را پیش بینی کند!

آب دهانش را قورت می دهد و جملاتش را در ذهنش سرهم بندی می کند.

#پارت۶۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه سرگردان شهرزاد بین چشمان محمد می گردد. کمی آرام گرفته که محمد با گفته هایش مخالفتی ندارد.

این یعنی پذیرفته که باید مدتی را بدون شلوغ کاری امتحان کنند. اما این شرطی که می گفت، دل نگرانش می کند.

با نفسی حبس شده سرش را به عقب خم می کند و منتظر می ماند.

-من قبول می کنم که منتظر بمونیم. من قراره که اینجا زندگی کنم. تو و رزا همه ی کسی هستین که من تو این شهر دارم. نمی خوام و نمی تونم که ازتون دور بمونم. برای چیزی که تو میگی آماده ام. با هم امتحان کنیم. ولی نه مثل قبل... باید یه فرقی باشه...

شهرزاد نفسش بند می رود. به همان چیزی می خواهد اشاره کند که او فکر می کند؟

فقط حدس می زند و حتی حدسش هم دلش را می ریزاند!

-حاجی رو قبول داری؟ می دونی که تو رو از من بیشتر دوست داره. با مامانت صحبت کنیم. فقط مامان تو و مامان من و حاجی خبر داشته باشن. حاجی برای ما صیغه ی محرمیت بخونه. تا هر وقتی که دوتامون مطمئن بشیم برای زندگی مشترک آماده هستیم. هیچ کسی از این ماجرا خبر دار نشه! مثل دوران نامزدی... نه یه زندگی مشترک. فقط بیشتر با هم رفت و آمد داریم. اون طوری من دستم برای اینکه بدون عذاب وجدان نگاهت کنم و یکم...

شهرزاد تیز نگاهش می کند و گوشه ی چشمان محمد چین می خورد.

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می گیرد و با لحن با مزه ای می گوید:

-می خواستم بگم یکم بیشتر آشنا شیم اما تصمیم گرفت ته جمله رو باز بذارم و بقیه اشو به گرَم خانومم بسپارم! هرچی کرمته خلاصه!

تمام حس بدش از بین می رود و لبش را می گزد تا نخندد. می دانست که او سر این مسائل حساس است.

و البته که قرار نبود پایش را فراتر بگذارد. نوجوان و نو گل شکفته نبودند که افسارشان را به دست احساساتشان بدهند.

به خود محرمیت حس بدی ندارد اما برایش خاطرات خوشی را تداعی نمی کند. سرش را به جهات مخالف محمد چرخانده است. بدون اینکه حرفی بزند، فکر می کند.

#پارت۶۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دل در دل محمد نیست که بداند به چه چیزی فکر می کند. نکند که بد برداشت کند. این اجازه را نمی دهد. سریعا توضیح می دهد:

-اگر راضی نباشی بدون اینم قبول می کنم، اصلا فراموشش کن شرطمو. تو درست می گی. باید یه مدتی رو برای اطمینان هم شده بدون هیچ مراسم خاصی با هم باشیم. اخلاقیات هم دستمون بیاد. این کاریه که یه پدر و مادر مسئول باید انجام بدن. منم خب... فکر کردم تو این مدت شاید دلم بخواد بیشتر بهت ابراز محبت کنم. شاید... دستتو بخوام بگیرم... حتی بغلت کنم. همین الان که بُغ کردی دلم می خواد بغلت کنم! لعنتی... ولش کن... شرطمون پابرجاست!

محض شوخی گفت و اتفاقا کارساز هم بود. شهرزاد دوباره می خندد و چشم غره ای هم نثارش می کند.

محمد راضی از این که جو بینشان را عوض کرده دستانش را درجیبش اور کتش فرو می کند و گردنش را خم می کند تا هم تراز صورت دلبرکش شود.

-ها؟ چی میگی خانوم؟

-من حرفی ندارم. اگر لازمه و تو این طوری راحت تری انجامش بدیم. بذار با مامانم مشورت کنم، بهت جوابشو می گم.

همچون لاستیک پنچر شده ای بادش خالی می شود. وارفته فقط پلک می زند.

مشورت با پری خانوم؟ فکر می کند که از پدر خدا بیامرزش در آن دنیا راحت تر می تواند جواب مثبت بگیرد تا مادری که به خونش تشنه است!

-شهرزاد؟

پرسش گونه صدایش کرد. انگار که غیر منتظره ترین حرف را به زبان آورده است.

چرا تعجب کرده بود؟ این پاسخی نیست که هر دختری در موقعیت او بدهد؟ ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شهرزاد؟ یه جوری می گی انگار که خیلی حرف نامربوطی زدم! محمد این که من یک بار اشتباه کردم و بدون مشورت مادرم همه چیزمو وسط گذاشتم و باهات تا تهش رفتم دلیل نمی شه که دوباره این کارو بکنم.

#پارت۶۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با دیدن چهره ی وا رفته ی محمد نگاه به زیر می اندازد و همانطور که انگشتانش را در هم می پیچاند با لحن آرام تری توصیح می دهد:

-اصلا نمی گم که پشیمونم یا الان بهت اعتماد ندارم! فقط لازم می دونم برای هرکاری با بزرگترم مشورت کنم. چون عقل سلیم اینو می گه! و من خیلی وقته دارم تلاشمو می کنم که قدم هامو عاقلانه تر و سنجیده تر بردارم.

لحنش ناراحت و دلخور بود. در لاک دفاعی رفته بود. محمد با دهانی باز به شهرزاد خیره مانده و لعنتی به شانسش می فرستد.

اصلا به این فکر نمی کرد که هر دختری در این شرایط حق دارد که با بزرگترش مشورت کند، فقط تا نام مادر شهرزاد را شنید تمام امیدش دود شد و به هوا رفت!

پری خانوم، آن زنی که هیچ زمان به او بی احترامی نکرده اما هیچ وقت هم به او روی خوش نشان نداده است قرار بود به او برای یک محرمیتی که تحت هیچ رسومی به ثبت نمی رسد موافقت کند؟

آن قدر ناامید است که شانس موفقیتش را صفر می بیند. که شاید بتواند آب را راضی کند سربالایی جاری شود، اما راضی کردن پری خانوم؟

از آن هم ناممکن تر می نمود.

-عزیزم معذرت می خوام... بد برداشت نکن. به خدا منظورم اون نبود. فقط خب... می دونی مادرت از من خوشش نمیاد. و مطمئنم که همچین چیزی رو اصلا قبول نمی کنه.

شهرزاد چیزی نمی گوید... با دست به راه اشاره می کند و می گوید:

-بیشتر از یک ساعته که اومدیم بیرون به نظرم بهتره برگردیم. اگر هم کسی پرسید بگو فعلا داریم در موردش فکر می کنیم.

-باشه...!

دوشادوشش راه می افتد و دستانش را در پالتویش می برد. برفرض هم که مادرش راضی نباشد. محمد باید مانند هر

خواستگار دیگری برای جلب نظر دختر مورد علاقه اش تلاش کند.

این حداقل کاری است که یک مرد برای همسرش انجام می دهد. البته که شهرزاد هم برای این رابطه تلاش می کند.

#پارت۶۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این مرد با همه ی بدی ها و خوبی هایش عشق از گذشته تا به الانش بود. چطور می توانست او را نخواهد و برای داشتنش تلاش نکند؟

فقط چرا برای محمد انقدر سخت بود؟

-شهرزاد؟ من مامانتو راضی می کنم. هرطور شده، قانعش می کنم. تو اصلا به این مسئله فکر نکن. معذرت می خوام که اولش اونطوری واکنش نشون دادم.

گردنش را به سمت او می چرخاند. دلش تپیدن می گیرد. با رضایت پلک می زند.

این روی محمد خیلی زیاد به مذاقش خوش می آید. محمدی که هر نگاهش را بخواند.

هر دلخوری اش را از خم ابروهایش ببیند. کم کم می توانستند همدیگر را بشناسند، به حساسیت ها و الویت های هم احترام بگذارند!

وارد اتاقک که می شوند آن ها را مشغول حرف های معمول می بینند.

شهرزاد دقیق صورت مادرش را زیر نظر می گیرد. هیچ چیزی فرق نکرده بود.

هنوز آن صورت آرام و لبخند محترمانه اش را حفظ کرده بود. با دیدن شهرزاد حتی آرام تر هم شده بود. و این آرامش خاطر شهرزاد را بیشتر کرد.

منیر خانوم طاقت نیاورد و با نفسی حبس شده رو به محمد گفت:

-محمد امین؟ چی شد مادر؟

اخم کوچکی روی صورت جهانگیر خان می نشیند و به ساعتش نگاه می کند. دلش نمی خواست که محمد و شهرزاد تحت فشار باشند.

اگر لازم بود که آن ها چیزی بدانند قطعا خودشان زبان باز می کردند. این سوال پرسیدن ها استرسشان را بیشتر می کرد.

-خِیره مادر من!

منیر خانوم آرام نمی گیرد. با محدثه نگاهی رد و بدل می کند و محدثه آرام پلک می زند که آرام باش و چیزی نگو.

منیر خانوم به این فکر می کند که اگر خبر خوشی بود قطعا تا الان خودشان می گفتند.

#پارت۶۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در خودش فرو می رود و زیر لب زمزمه وار می گوید:

-انشالله.

رزا رو به شهرزاد می گوید:

-با بابا کجا لفتین... منم می خواستم بیام دنبالتون عمه دفت شاید یه کاری دالین که ما نباید بدونیم. تو و بابا با هم لاز دالین...؟

شهرزاد نگاهی دور می گرداند و خوب می داند که این صحبت ها با رزا هیچ وقت به جاهای خوبی کشیده نمی شود. اما ناگزیر جواب می دهد:

-راز نبوده عزیزم. یه کاری بود که واجب بود باید انجام می دادیم. همین...

چشمان درشت و نازش را به گوشه ای می دوزد و فقط مادرش می داند که حالا ذهن کنجکاو دخترکش به سرعت نور در حال واکاوی اطلاعات است. انگشتش را روی لبش می زند و رو به محمد می کند.

-بابا؟

-نور چشم بابا؟ جانم عسلم؟

-چلا با مامانم کال داشتی الکی دفتی باهاش حلف دالی؟ شاید مامانم نمی خواست اون کالو بکنه...

محمد و شهرزاد با چشمانی گرد شده یکدیگر را نگاه می کنند و با نگاه به هم التماس می کنند تا یکی از آن ها موضوع را جمع و جور کند.

شهرزاد گوشه ی لبش را می گزد و جان می کند تا چهره اش را عادی نگه دارد.

هر حرکت اضافه ای او را حساس تر می کرد و حرف هایش در این جمعی که نشسته بودند، می توانست تمام شرفش را بر باد بدهد.

محمد برای دفاع از وجهه ی خودش مقابل دخترش می گوید:

-الکی نگفتم بابا جان...

-چلا دیده... دفتی حلف دالم...

شهرزاد که اوضاع را خطری می بیند سریع مداخله می کند و می گوید:

-من خودم می خواستم اون کارو با بابات انجام بدم. خب؟ معذرت می خوام که تنهات گذاشتیم.

یک لحظه سر بالا می برد و قیافه ی سرخ از خنده ی محمد و بعد هم محدثه را که می بیند، یکبار جملاتش را دوره می کند و نفسش بند می رود.

#پارت۶۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سریع و بدون فکر ادامه می دهد:

-یعنی کاری نکردیم... کارمون در واقع حرف بود... اصلا مهم نیست. شب در موردش صحبت می کنیم باشه عزیزم؟

نفس هایش تند شده بود و سرفه های مادرش را که می شنود با درد چشم می بندد.

پشت بندش محدثه هم به سرفه می افتد و همه می دانند که این سرفه ها برای چه بود!

که خنده هایشان را کنترل کنند و وقتی تک سرفه ای از گلوی محمد خارج می شود انگار که شهرزاد فقط زورش به محمد رسیده باشد تیز نگاهش می کند.

محمد با قیافه ای که رو به انفجار بود اخم هایش را سوری در هم می کشد و سرش را کج می کند و شانه ای بالا می اندازد.

انگار که بخواهد بگوید من نیستم!

جهانگیر خان برای جمع شدن این خنده ها رو به پری خانوم می کند و می گوید:

-ممنون که دعوتمون رو قبول کردین. من عادت ندارم مهمون رو به رستوران دعوت کنم. اما خب شرایط اینجا این طور ایجاب می کرد. ضمن اینکه حرف هایی این وسط بود که دیگه صلاح نبود بیشتر عقب بندازیم. در هر صورت اگر که نتونستیم رسم میزبانی به جا بیاریم شما به بزرگواریتون ببخشین.

جهانگیر خان در نبود محمد و شهرزاد، طوری که رزا به موضوع بحثشان حساس نشود، مقصودش را به پری خانوم فهمانده و نظرش را پرسیده بود.

گفته بود که گذشته ی بچه هایشان پر از خطا و اشتباه است. اما باید برای آینده فکری کرد.

گفته بود که پسرش آن محمدی نیست که شما شناختید. که روی سر محمد قسم می خورد و هر تضمینی که پری خانوم بخواهد می دهد تا خیالش از جانب محمد راحت باشد.

پری خانوم در سکوت شنیده بود و در آخر هم گفته بود که همه چیز به شهرزاد بستگی خواهد داشت.

به این فکر کرده بود که پیش از اینجا آمدنشان باید با شهرزاد در این باره صحبت می کرد تا الان بینش بهتری نسبت شرایط داشته باشد.

#پارت۶۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اما وقتی نگاه دزدیدن های شهرزاد را دیده بود به این نتیجه رسیده بود که او را با افکارش تنها بگذارد. دخترش را می شناسد. زمانش که برسد خودش به سراغش می آمد.

حتی اگر هم نمی آمد پری خانوم به خودش اجازه نمی داد خرده بگیرد. شهرزاد دختری بود که هر مادری آرزویش را داشت. یک زن عاقل و بالغ.

شهرزاد در زندگی اش یکبار اشتباه کرده بود و او به عنوان مادرش به خودش اجازه نمی داد که شخصیت و تمامیت شهرزاد را بر اساس آن اشتباه قضاوت کند.

و این در حد یک شعار نبود. در عمل هم به آن پایبند بود. و امروز وقتش بود انگار...

که به آن استقلالی که همیشه برای دخترش به رسمیت شناخته بود، احترام بگذارد.

پری خانوم در پاسخ به جهانگیر خان با احترام سری خم کرد و گفت:

-ما هم خیلی خوشحال شدیم. همه چیز عالی بود. آشنایی بیشتر با شما برای من هم مایه ی خرسندیه. ممنون که دعوتمون کردین.

منیر خانوم راضی از صحبت هایی که بینشان در گرفته بود و خوشحال از اینکه پری خانوم مخالفت نکرده بود می گوید:

-وقت بسیاره حالا... انشالله به زودی اصفهان تشریف بیارین اونجا در خدمتتون باشیم.

پری خانوم لبخندی رو به منیر خانوم می زند و می گوید:

-خدمت از ماست!

با اشاره ی جهانگیر خان همه از جایشان بلند می شوند و رستوران را ترک می کنند.

محمد اصرار می کند تا پری خانوم و شهرزاد را برساند اما پری خانوم قبول نمی کند. سوار تاکسی می شوند و محمد با دلی نگران راهیشان می کند.

لحظه ی آخر به شهرزاد اشاره می کند تا به محض رسیدن به او اطلاع بدهد. شهرزاد سری به نشانه ی موافقت تکان می دهد.

سرش از حجم اتفاقاتی که افتاده بود و حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود به دوران افتاده بود.

#پارت۶۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خیلی چیز ها عوض شده بود. تکلیف خیلی چیز ها مشخص شده بود و حالا زمانی بود که بالاخره باید تصمیمش را می گرفت.

مادرش نگاهش نمی کند و خیلی معمولی با رزا سرگرم است. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و هیچ حس بدی از او نمی گیرد.

نمی داند واکنشش به حرف هایی که باید با او بزند چه خواهد بود اما می داند که قصد ندارد مادرش را برنجاند.

این بار هر تصمیم که بگیرد مادرش را هم شریک خواهد کرد. او و رزا تنها خانواده اش بودند.

قرار نبود که او را تنها بگذارند. از طرفی هم می دانست که مادرش زن مغروری ست. قبول نمی کند که با آن ها زندگی کند.

بعد از تمام چیز هایی که از سر گذراندند، بعد از تمام زحماتی که برای رزا و شهرزاد کشیده بود، در این سن تنهایش نمی گذاشت.

حتی فکرش هم قلبش را به درد می نشاند!

.....

کلید را به در می اندازم و وارد خانه می شوم. خانه در سکوت فرو رفته بود. محمد صبح به دنبال رزا آمده بود و با خودش برده بود.

آخرین روزی بود که خانواده اش در تهران بودند و می خواستند تا وقت بیشتری با او باشند. فردا اینجا را ترک می کردند.

مامان را روی تک صندلی کنار پنجره در حال کتاب خواندن می بینم که با حضورم سر بالا آورده و از پشت عینک های باریک مطالعه اش نگاهم می کرد.

-سلام...

کتاب را می بندد و حین بلند شدن در جای خودش روی صندلی قرارش می دهد و می گوید:

-سلام مامان جان. خسته نباشی. لباساتو عوض کن غذا گرم کنم بخور. دیر اومدی؟

-مرسی... خودت خوردی؟ اگر خوردی بشین کتابتو بخون خودم گرم می کنم.

-آره خوردم. باید قرصمو می خوردم دیگه معده ام نباید خالی می موند.

سری تکان می دهم و در سریعترین حالت ممکن لباس هایم را با تاپ و شلوارک راحتی عوض می کنم و بر می گردم.

#پارت۶۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پشت میز کوچک آشپزخانه می نشینم و عطر و بوی لوبیا پلوی فوق العاده خوش آب و رنگ مقابلم را به مشام می کشم.

-چه کردی ماپری خانوم...

سبد سبزی را کنار دستم می گذارد و صندلی را برای خودش عقب می کشد.

-چیه کبکت خروس می خونه؟ غذا که همون غذای همیشگیه... اما تو انگار فول شارژی...

لبم را کج می کنم.

-بد تو پر آدم می زنی به خدا...

لقمه ی نیمه جویده را قورت می دهم و می گویم:

-امروز ده جا کار داشتم اصلا نرسیدم برم دفتر. تازه الان فهمیدم چقدر گشنه امه! مطمئنی نمی خوری؟

نگاهش نرم می شود.

-خودتو خسته نکن. کاراتو مدیریت کن تو روزای هفته پخش کن که اذیت نشی.

یک ترب سرخ و تر و تازه که به شکل گل بریده بود و از میان سبزی ها چشمک می زد بر می دارم.

-کار منو اذیت نمی کنه. می دونی که... تو چکار کردی دکتر رفتی؟

-آره همه چی خوب بود. دارو هامو عوض کرد.

-خدا رو شکر...!

کمی به سکوت می گذرد و مامان قصد رفتن ندارد. کمی دلهره می گیرم اما بدون توجه به خوردم ادامه می دهم.

-سر صبح محمد اومده بود اینجا. بعد اینکه تو رفتی.

بله... درست حدس زده بودم. می خواست موضوع بحثی را باز کند که قطعا محمد سرتیترش بود.

-آره... خب اومده بود دنبال رزا دیگه. گفتم که بهت دیشب.

قدم زدن در کوچه علی چپ افاقه نکرد و بحث را به مسیر اصلی بازگرداند.

-آره... اما یه چیزایی می گفت...

دست از جویدن می کشم. به یکباره اشتهایم فروکش می کند. محتویات دهانم را قورت می دهم و لیوان آبی برای خودم می ریزم تا وقت بخرم.

محمد چه گفته بود؟ قطعا از موضوع نامزدی پنهانی مان و حرف هایی که با هم زده بودیم، به مامان گفته بود!

#پارت۶۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

خدای من... انقدر دست دست کردم تا دیر شد. باید از زبان خودم می شنید! مردک عجول!

-مامان میشه خودم توضیح بدم؟

می ترسیدم که دلخور شده باشد که چرا خودم زودتر در جریانش نگذاشتم.

رویش را به سمتم بر می گرداند و یک دستش را دورپشتی صندلی می اندازد و با لحن آرام و کمی شوخی می گوید:

-بله لطفا!

ناراحت نشده... اتفاقا خالت چهره اش به گونه است که انگار هیجان زده است که می خواهم توضیح بدهم. حتی کنجکاو است و این متعجبم می کند.

-دیشب وقتی محمد ازم خواست تا با هم حرف بزنیم. در واقع می خواست ازم خواستگاری کنه.

اصلا تعجب نمی کند. و این یعنی تا اینجای صحبت هایم برایش غیره منتظره نیست.

-قبل تر وقتی درباره ی با هم بودنمون، خانواده بودنمون، صحبت می کرد، من به این فکر می کردم که اونقدر موانع بین من و محمد هست، اونقدر فاصله بین ما دوتا زیاده که هیچ چیز این فاصله ها رو پر نمی کنه. فاصله ی طبقاتی، فرهنگی، عقایدمون... و اصلا نمی دونم چطور شد. کی وقت کرد که این فاصله بینمون رو طی کنه. اما دیشب که باهاش صحبت می کردم بیشتر از همیشه بهش حس نزدیکی داشتم.

لبم را می گزم و هرچند که داشتم زیر نگاه مستقیمش آب می شدم اما حالا که تصمیم گرفته بودم تا حرفم را بزنم تا تهش می رفتم.

-دیگه اونقدر دور به نظر نمی رسید. من بهش آسون نگرفتم. قسم می خورم که تا جایی که می شد ازش دوری کردم. هربار یه قدم به سمتم برداشت من ده قدم عقب رفتم. ناامیدش کردم. بر خلاف عهدی که با خودم بسته بودم، زخمای دل و روحمو بهش نشون دادم. گفتم ببینه عمق خرابی ها چقدره.

صدایم می لرزد؟ مادرم مقابلم نشسته است. چه اشکالی دارد اعتراف به ضعف هایم؟

#پارت۶۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

او از نزدیک دیده بودشان، خودش مرهم رویشان می گذاشت. چشمان پر شده ام را به او می دوزم.

لبخند به لب می آورم و با حال خوبی که محمد و حمایت هایش مسببش بود ادامه می دهم:

-می خواستم بدونه که من چقدر از درون پر از ترسم... بدونه من هر قدمی که برمی دارم هزار بار با خودم تمام راه هایی که می تونه منجر به شکست بشه رو می رم و بر میگردم تا مطمئن قدم بردارم. همه رو دیده و همه رو می دونه. اما عقب نکشید. هربار تاکتیکش رو عوض کرد. هر دفعه که زخم می زدم به وضوح شکستنشو می دیدم و فکر می کردم که دیگه عقب می کشه این بار. اما نه...!

پیشانی ام را با ناخن هایم می خارانم و با عشقی که همه ی رگ و پیم را در هم پیچانده و مستم کرده می گویم:

-می دونی مامان... این مرد یه دیوونه ی ب تمام معناست! اومده اینجا خونه گرفته. می خواد برای همیشه تهران زندگی کنه. خانواده شم می دونن و هیچ مشکلی با این قضیه ندارن!

هیچ حسی از صورتش نمی گیرم. اصلا انگار داشتم برای خودم حرف می زدم و او از قبل این ها را می داند.

و من می خواستم تا او از ارزشی که محمد برای من قائل شده شگفت زده باشد. به محمد و تواناییش برای ساختن دوباره امیدوار شود. اما هیچ چیز نمی توانستم بخوانم!

-هیچی نمی خوای بگی؟

نگاهش خاص است. تدبیر و کیاست در آن موج می زند. همیشه حس می کنم که چند قدم از من جلوتر است.

زوایای پنهان یک مسئله را می بیند که از دید من پنهان مانده است. طوری بود که همیشه در کنارش حس بچه بودن داشتم.

-نظر منو می خوای؟

خیلی عادی پرسید. انگار که اگر بگویم نه، لام تا کام نظر نمی دهد.

و چطور می شد که انقدر آرام بود؟ درباره ی مهم ترین مسئله ی زندگی من داشتیم حرف می زدیم!

-معلومه که می خوام...! می دونی که نظرت برام مهمه...

#پارت۶۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از جایش بلند می شود و حین اینکه به سمت گاز می رود و مشغول چای ریختن برای خودش است می گوید:

-شهرزاد تو تصمیمت رو گرفتی. اما دلت می خواد که یه نفر تائیدت کنه. من اون یه نفر نیستم. نمی تونم باشم. بار این تصمیم رو از روی دوشت برنمی دارم تا برات آسون نباشه! برات آسون نباشه که راحت نگیریش، تا جایی که صد در صد مطمئن بشی. اما تحلیلم رو از این اتفاقا می خوای بدونی؟ می خوای نصیحتت کنم به عنوان بزرگتر؟

وا رفته بودم. اصلا انتظار این برخورد را نداشتم. نه عصبانی بود و نه ناراحت.

@Vip Roman

فقط به طور کاملا جدی می گفت که باید خودم در این باره تصمیم بگیرم. با لب هایی جمع شده می نالم:

-بگو بهم نظرتو. نمی خوام تصمیم بگیری برام. فقط می خوام یه نفر از دور به این موضوع نگاه کنه و دورنمای قضیه رو برام روشن کنه. من می دونم که تصمیمی که می خوام بگیرم قطعا بدون دخالت احساساتم نخواهد بود. تنها کسی که بهش اطمینان دارم و می دونم بدون دخالت احساساتش نظر می ده تویی.

با نوکش انگشت اشاره عینکش را روی بینی اش بالا می دهد و سر تکان می دهد.

-میگم... میگم نظرمو. قول میدم که ذره ای احساسات توی حرفایی که می خوام بهت بزنم دخیل نباشه.

فنجانش را روی میز قرار می دهد و دوباره روی صندلی اش می نشیند.

-تو خودت می دونی که از گذشته آسیب جدی روحی خوردی. کاری هم به مقصرش ندارم. تو یا محمد. فرقی نمی کنه. مهم اینه که بدجور آسیب دیدی و میگی که اینو به محمد گفتی و جای زخماتو بهش نشون دادی. خیله خب. از اون آسیب بگذریم به کل. درباره ی وسواسی که گرفته بودی و به قول خودت هر تصمیم رو صدبار دوره می کنی چی؟

سرم پایین می انذازم. با گوشه ی ریش دار شلوارکم ور می روم.

#پارت۶۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اینا رو هم به محمد گفتی؟ گفتی سر رزا و بزرگ شدنش چه خون دلی خوردی و چه خونی به جیگر خودت و ما کردی سر وسواسات؟ می دونه الان رفتارات کنترل شده ست؟ که بهبود پیدا کردی ولی کاملا خوب نشدی؟ گفتی که وضعیت که قرمز بشه بازم اون وسواسا برمیگردن؟ که کوچیکترین استرس و اضطراب جرقه ی شروع همه چیزه؟

کف پاهایم را بالا می آورم و ساق پاهایم را به رانم می چسبانم و گونه ام را به زانویم می چسبانم و بدون اینکه نگاهش کنم و

بدون اینکه بخواهم صدایم تا این حد مظلوم باشد زمزمه می کنم:

-نگفتم...

-خیله خب... پس اول اینا رو حتما قبل از هر اتفاق جدی بینتون بهش بگو. این مهم ترین چیزیه که باید درباره اش باهاش صحبت کنید و در مورد محمد؟ شلوغش نکنیا اما دوستت داره. جلو اومدنش ربطی به عذاب وجدان و این حرفا نداره. نگاه که بهت می کنه می خواد خاکی که روش قدم می ذاری رو ببوسه!

لبخند می زنم... بی اختیار و کاملا نا آگاهانه...

-جمع کن نیشتو!

صورتم را بین کف دستانم پنهان می کنم و ضربه ی پشت دست مامان به بازویم فقط بیشتر خنده ام را کش می آورد.

-درباره ی تهران اومدنشم اصلا به هیچ عنوان بزرگش نکن. تو بهش گفتی که زندگیت اینجاست. اون تو رو خواسته، بیشتر از زندگیش تو اصفهان، به عنوان یه فرد عاقل و بالغ تصمیم گرفته که دنبال خواسته هاش بره. این یه چیزیه بین خودش با خودش. تو خودتو مدیونش ندون! و درباره ی خانواده اش! محض رضای خدا شهرزاد یارو سی و اندی سالشه! یعنی برای تصمیماتش هنوز باید به دهن پدر و مادرش نگاه کنه؟ این که

پدر و مادرش جلوشو نگرفتن یه پوئنه؟ اصلا چرا باید این کارو بکنن؟

مامان همین بود. همیشه تا بوده از روزی که حس کرد بزرگ شده ام مسئولیت تصمیم گیری را به خودم وانهاد و هرگز به خودش اجازه نداده که در تصمیماتم دخالت کند.

#پارت۶۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سفت و سخت روی این عقیده اش بود. طوری که حالا هم توقع داشت پدر و مادر محمد هم مانند خودش همه چیز را به تصمیم محمد واگذار کنند.

-نه خب مسلما تصمیم با محمده... اما بالاخره خانواده ی محمد سنتی ان. پدر خانواده حرف اول و آخر رو تو خانواده می زنه. انتظار نداشتم که با دور شدن محمد موافقت کنن. پدرش... روز اولی که دیدمش و باهاش حرف زدم یه محمد می گفت و پونصد بار تکرار می کرد پسر ارشدم! این یعنی پشت محمد یه سری انتظارات و توقعات نسبت به خانواده اش هست که باید برآورده کنه.

فنجانش را بالا می گیرد و پیش از چسباندن به لب هایش، شانه ای بالا می دهد و می گوید:

-بالاخره که چی... اونم یه روزی می خواد زندگیشو مستقل تشکیل بده.

-اوهوم...

همینطور خیره در چشم های هم مانده ایم و من حس می کنم اگر حالا نگویم دیگر نمی توانم. باید همه ی ماجرا را همین حالا می گفتم.

-محمد... ازم اجازه خواست تا با خانواده اش بیان خواستگاری من قبول نکردم.

این خبر گویی برایش شوکه کننده بود که تای ابرویش را بالا داد و بالاخره از آن بی تفاوتی فاصله گرفت.

فنجانش را روی میز قرار داد و حواسش را کامل به من داد. عادت نداشت میان حرفم حرف بزند و منتظر بود تا آنچه را که برای گفتنش دل دل می کنم کامل بگویم.

-من ازش خواستم یه مدت بدون اینکه هیچ عنوان جدی روی رابطه مون باشه و بدون اینکه کسی خبر داشته باشه با هم رفت و آمد داشته باشیم. خواستم بدون اینکه رزا بدونه و الکی امیدوار بشه امتحان کنیم. که اگر نشد بچم ناامید نشه. ضربه نخوره...

سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد. تائید می کند.

-براش سخت بود اما قبول کرد. در واقع اون به دنبال جدی کردن رابطه ست و من حس می کنم که باید خیلی بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

#پارت۶۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تلخ خندی می زنم...

-شاید... برای هرکسی خنده دار به نظر بیاد اما من و محمد باحالی که یه بچه باهم داریم اما اصلا همدیگه رو نمی شناسیم. باید برای شناخت هم وقت بذاریم. ببینیم از پس تفاوت هامون با هم برمیایم یا نه.

و قسمت سخت ماجرا بری من همین بود. خواسته ی محمد که وقتی آنجا بودیم و مستقیم زیر نگاه مهربان و امیدوارش بودم، وقتی آنطور با عشق نگاهم می کرد، خواسته اش انقدر احمقانه به نظر نمی رسید!

-محمد قبول کرد فقط با یه خواسته. می گه این نباشه که کسی خبر دار نشه. مادر و پدر خودش و مادر من خبر داشته باشن و... یعنی... محمد اعتقاداتش طوریه که میگه برای اینکه بتونه خودشو بهتر به من بشناسونه و معذب نباشه... آخه می دونی محمد حتی...

-محض رضای خدا دختر! ازت خواست باهاش محرم شی! چرا انقدر می جویی خودتو؟

خشک شده گردنم را عقب می کشم و با تعجب به حالت خنثی و عادی چهره اش نگاه می کنم!

از قبل می دانست؟ چراغی در سرم روشن می شود و شوکه و با دهانی باز می پرسم:

-محمد بهت گفت؟

بدون توجه به منی که شبیه به یک علامت سوال بودم از روی صندلی بلند شد و حین اینکه از آشپزخانه خارج می شد گفت:

-من اصلا محمد رو ندیدم. تعارف کردم از آیفون نیومد تو. رزا رو فرستادم خودش رفت دم در.

چشمانم از این بازتر نمی شد! غذای نیمه خوده ام را روی میز رها می کنم و به دنبالش قدم تند می کنم:

-دستم انداختی؟ پس چی می گفتی محمد یه چیزایی می گفت؟ از کجا می دونی گفته محرم شیم؟

دستی در هوا تکان می دهد و حین اینکه وارد اتاق می شود می گوید:

-گفتم یه چیزایی گفته! نگفتم چی که... حال و احوال کرد! همین. بعدم خدایا شهرزاد یه نگاه به خودت کرده بودی تو آینه؟ داشتی بنفش می شدی دیگه... این همه حرفی که تو نگه داشته بودی و هی هروقت منو می دیدی با خودت کشتی می گرفتی منو خسته کرد خودتو نه؟

#پارت۶۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بنفش شده بودم؟ حالا اما حس می کنم به رنگ قرمز در آمده ام!

-مامان میشه راه نری؟ یه دقیقه بشین...

سوهان ناخنش را از داخل کشو برمی دارد و روی تخت می نشیند.

با صورتی که خنده در آن موج می زند به منی که دست به کمر مقابلش ایستاده ام نگاه می کند و این حرصم را بیشتر می کند.

-بفرما... چی می خوای؟ میزو جمع کردی؟

داشت دستم می انداخت. می دانست چه می پرسم اما به طور واضحی داشت اذیتم می کرد و از این لذت می برد!

-داشتیم حرف می زدیما؟ ببخشیدا! می گم از کجا می دونستی محمد چی خواسته؟

خیلی شیک دستش را روی تخت گذاشت و دو ضربه زد. اشاره اش را گرفتم و کنارش نشستم.

لبخند مصنوعی بر لب کشید و با ابرویی بالا رفته می گوید:

-اندازه ی موهای سرت بچه اومده زیر دستم. شما نگاه کنید من تا ته قضیه رو خوندم. حدس خواسته ی محمد سخت نیست. این پسر واسه یه رابطه ی دوستی محرمیت خواسته

بود، حالا که یه جورایی شناخت قبل از ازدواجه! اگر اینو نمی خواست تعجب می کردم!

نمی دانم چرا تعجب کرده بودم. در واقع رو دست خوردم. فکر نمی کردم که یک دستی بزند و من خیلی راحت بازی بخورم.

واقعا فکر کرده بودم که با محمد درباره ی حرف های آن روزمان صحبت کرده است. اما راضی بودم. احساس سبکی می کردم.

-تصمیمتو گرفتی؟ مطمئنی؟

کامل روی تخت دراز می کشم و سرم را روی پایش می گذارم.

-نگرفتم... به خاطر رزا نگرفتم. می خوام خودمو بسپارم به زمان. می دونی مامان... خسته ام از فکر کردن... مغزم درد می کنه. نمی خوام راجع به درست و غلط بودنش فکر کنم. می خوام برم تو دل قضیه. یا همه چیز قشنگ می شه و این بار مطمئن باهم شروع می کنیم یا هم که اونقدر برای خودم دلیل پیدا می کنم تا از بروز یه فاجعه جلوگیری کنم.

#پارت۶۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

موهای را نوازش می کند و چشم هایم از لذت بسته می شوند.

-همین انتظار رو ازت دارم. می دونم که به همه ی جوانب نگاه می کنی و تصمیم می گیری. واسه همینم بهت افتخار می کنم شهرزاد من...!

دستش را از روی سرم می گیرم و پایین می کشم. بوسه ای به کف دستش می زنم و صادقانه می گویم:

-اگر به خاطر رزا نبود شاید خیلی بی پروا تر می رفتم تو دل خطر. اما نمی خوام رزا رو ناامید کنم. این آخرین چیزیه که بخوام. وگرنه... مامان من... دوستش دارم! نمی دونم چی تو وجودش داره که از روز اول منو به خودش جذب کرد. می بینمش مسخش میشم. حتی شاید باورت نشه، ولی توی حرف زدن افتضاحه. تو دلبری کردن، مخ زدن!

با فکر به دعواهایی که سر بد صحبت کردن های محمد داریم و بعد کفری شدن های من را در پی اش، لبخند می زنم.

همیشه در رساندن منظورش بدترین مسیر ممکن را انتخاب می کند!

-وقتی حرف می زنیم اکثرا داریم بحث می کنیم. چون همش چیزایی میگه که تا حد مرگ منو عصبی می کنه. اما با این حال... دلم... وا میده جلوش! می فهمی چی می گم؟

-می فهمم... منم همینقدر خر بابات بودم!

با خنده گفت. دلم پرپر شد اما لبخند زدم تا ناراحتش نکنم...

-محمد به خاطر تو شهرشو ول کرده و بابات تمام خانواده شو به خاطر من رها کرد. حتی یکبار... یکبار به روم نیاورد. هر وقت موضوع بحث رو به جایی می رسوندم که سر صحبت رو باز کنم ببینم شاید مایل باشه که بریم سراغشون بحث رو عوض می کرد. تا وقتی تو به دنیا اومدی. ازش خواستم با بچه به دیدنشون بریم شاید دلشون نرم بشه. اما گفت که من برای اونا مردم و غیر از منو تو خانواده ی دیگه ای نداره. نمی دونم چی گفته بودن که دلش تا این حد ازشون چرکین شده بود. هیچ وقت هم هیچ کمبودی حس نکردیم. می دونی شهرزاد. زندگیمون با بابات خیلی قشنگ بود. خیلی کامل بود!

بر خلاف مامان که با حالت غمگین اما بدون اشکی از بابا محمدم تعریف می کرد من شرشر اشک می ریزم.

#پارت۶۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چرا سهم من از پدر داشتن انقدر کوتاه بود؟

بدون اینکه بگوید اشک نریزم، با محبت دستش را گوشه ی چشمانم می کشد تا اشک هایم را خشک کند و می گوید:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-اگر یه زمانی حس کردی که بدون هیچکس، فقط خودتون دوتا هم برای یه خوشبختی به اندازه ی کافی کاملید یعنی راهت درسته!

دستم را به صورتم می کشم و بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم به روبرو چشم می دوزم و لب می زنم:

-من از تصمیمم گفتم، از حرفای محمد، از احساساتم. توام نظرتو به منطقی ترین شکل ممکن گفتی. نمی خوای بگی نظرت وقتی که احساسات هم دخیل باشه چیه؟

-نظر من چه تفاوتی توی حال و تصمیم تو داره؟

چرا اینطور فکر می کرد؟ مگر من غیر از او چه کسی را داشتم که برای راهنمایی به سراغش بروم؟

-داره... برام مهمه حست به این رابطه و به محمد بدونم!

-محمد... اگر یه زمان دیگه ای، یه طور دیگه ای باهاش آشنا می شد، مطمئنم ازش خوشم می اومد. اما دنیا دنیا بشه من نمی تونم ببخشمش. فکر کن که کسی با رزا این کاری که محمد با تو کرد رو بکنه. بعدش سالها بعد بیاد و تا آخرین نفسش براش جبران کنه. هیچوقت می تونی به خاطر رنجی که به دخترت داده ببخشیش؟ حتی اگر تا آخر عمر خوشبختش کنه، می تونی غصه هایی که به دخترت تحمیل کرده رو نادیده بگیری؟

لرزی از تنم می گذرد. خدا نکند! خدای زمین و هفت آسمان از دخترم دور بدارد!

قلبم تیر می کشد. دخترک معصوم من... هیچگاه نچشد طعم پس زده شدن را...

شکست را... بی وفایی عشق را!

نمی دانم چقدر وحشت در چشمانم می بیند که با لبخند سر تکان می دهد و می گوید:

-منم همین حسو دارم دقیقا! اگر ادامه ی خوشبختی تو با این آدمه. منم حرفی ندارم. اما تصمیم اگر با من باشه حتی دلم نمی خواد که یه لحظه از کنارت رد شه! که اون آدم صد سال

هم بگذره تو چشم من نمی تونه لایق تو باشه! دوست ندارم که راحت به دستت بیاره. می خوام اون احترامی که لایقته بهت بذاره.

#پارت۶۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-منم موافقم که آشنایی بیشترتون در خفا باشه اما خانواده ها بدونن. این بار حساب شده قدم بردار. از اصولش. سهل الوصول بودن قشنگ نیست. در کل من حرفی ندارم وقتی می دونم که انتخاب تو اینه! احترام می ذارم اما تائید نمی کنم.

VIP exchange group @Vip Roman

کاملا حسش را درک کردم. فکر می کنم که اگر من جای مامان بودم هیچ وقت نمی توانستم به اندازه ی او منطقی به قضیه نگاه کنم.

که من آن مردی که به دخترم چپ نگاه کرده باشد را تکه پاره نکنم قطعا چشمانش را از کاسه در می آورم.

تصمیم می گیرم که دخالتی در این باره نداشته باشم. اگر رابطه ای بین مامان و محمد قرار است شکل بگیرد باید خودشان برایش تلاش کرده باشند.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نمی خواستم تلاش کنم تا محمد را برای مامان عزیز کنم. این به من مربوط نبود. همین که مامان را در کنارم داشته باشم برایم به اندازه ی کافی خوب است. چیز دیگری نمی خواستم.

-بریم فیلم ببینیم؟ تازه امشبم پیش تو بخوابم ماپری؟

-صبح خواستی بری سرکار سر و صدا نکنیا!

می خندم. محبت هایش هم خاص بودند.

-پاشو برو میزو جمع کن... پاشو! بعدم دوتا چایی بریز بیار من برم فیلم بذارم.

با چشمانی درشت شده بلند می شوم و با خنده حرص می زنم:

-به خدا که لازم نبود بگی. تقریبا بیست سالی میشه که خودم کارای شخصیمو انجام میدم بدون اینکه بهم گوشزد کنی!

-صبحا منم که اگر مامانم صبحانه آماده نکرده باشه گرسنه می رم سرکار!

پشت سرم را می خارانم و می گویم:

-اون فرق داره... تو دفتر با بچه ها می خوریم. می چسبه.

چشمانش را ریز می کند و با ژست بی حوصله ای به بیرون اشاره می کند تا زودتر بروم.

-می رم... می رم!

قدمی از اتاق بیرون می گذارم و سر جایم می ایستم. هنوز نچرخیده ام که می گوید:

-فردا قرار مدارتو بذار اون محرمیتی که میگی رو انجام بدین.

#پارت۶۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با بهت و خنده می چرخم...

-چجوری آخه لعنتی! به خدا تکنیکای ذهن خوانی نامبر وان تو دنیا باید جلوت تعظیم کنن!

-برو زبون نریز...!

میز را جمع می کنم و دوفنجان چای می ریزم. تمام مدت خدا را برای داشتنش شکر می کنم.

ماپری بزرگترین نعمت زندگی ام بود. اگر نداشتمش هرگز تا به اینجا دوام نمی آوردم.

حالا خیلی خیلی حس بهتری داشتم. دنیایم صاف تر و شفاف تر بود. ذهنم را سرو سامان داده بود. آن آرامش نسبی را که برای ادامه نیاز داشتم به دست آورده بودم.

این شب مادر و دختری را دوست داشتم. به آن نیاز داشتم. نهایت استفاده را از آن می بردم!

سینی به دست از آشپزخانه خارج می شوم که صدای زنگ آیفون را می شنوم.

نگاهم ناخودآگاه روی ساعت می رود و در مقابل سوال مامان که می پرسید چه کسی می تواند باشد شانه ای بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم.

با دیدن چهره ی مهشید پشت اسکرین در را می زنم و می گویم:

-کی می خواستی باشه. مزاحم همیشگی!

فهمید چه کسی را می گویم. می خندد...

-وای... نگو بچه امو...

سینی را روی میز می گذارم و در را باز می کنم و کنار در می ایستم. به محض دیدنم با دلقک بازی پر پر می کند و می گوید:

-دل تنگم بودی می دونم... اومدم از دل تنگی درت بیارم...

دست دور گردنم می اندازد و نمایشی روی هوا دو طرف صورتم را بوسه های پر سر و صدایی می زند و داخل می شود.

یک کاپشن روی تیشرت و شلوار کیتی پوشیده بود و آمده بود. لباسی که مطمئنم برای خوابش به تن کرده است. در را می بندم و غر می زنم:

-تو که می خواستی بخوابی خب می خوابیدی دیگه اینجا چکار می کنی؟

#پارت۶۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کاپشنش را در آورده و به سمتم پرت می کند که روی هوا می گیرمش. خم می شود و یکی از فنجان ها را برمی دارد و می گوید:

-به خدا یه صدایی تو گوشم بهم می گفت: نخواب نخواب. پاشو برو خونه ماپری خبراییه. تخمه هم آوردم... بعد شما می خواستین بدون من فیلم ببینید؟

مامان کنترل به دست گونه اش را می بوسد و می گوید:

-خوب کردی اومدی عزیزم. بشین یه فیلم عاشقانه گرفتم بذارم ببینیم.

چهار زانو روی کاناپه خودش را رها می کند و مامان هم کنارش می نشیند و من غر می زنم:

-اون چایی من بود!

انگار که صدایم را اصلا نشنید که با ذوق آلوده به گریه مصنوعی نالید:

-وای عاشقانه گفتی یاد فیلم پروپوزال افتادم چقدر خوبه!

مامان هم با ذوق تائید می کند.

-وای آره... رایان رینولدز لعنتی... خیلی جذابه...! اصلا همونو بذاریم دوباره ببینیم؟

و این "رایان رینولدز لعنتی" در هر فیلمی که بازی کرده است مامان مجبورمان می کند تا ده بار تماشا کنیم!

-نه! دوباره نه...!

مهشید مشتی تخمه در دستش پر می کند و سرش را تند تند بالا و پایین می کند...

-آره ببینیم وای صدبار ببینم کمه! هیچوقت تکراری نمی شه!

نه صدایم را می شنوند و نه نگاه زهر دارم را می بینند! با قدم های حرصی به سمتشان می روم و خودم را بینشان جا می دهم.

-عمرا بذارم دوباره اونو بذارید!

و برای بار ده هزارم همان فیلم را گذاشتند و تا دقیقه ی آخر نگاه کردیم.

به مانند هربار سر صحنه های عاشقانه اش بغض کردیم و سر صحنه ای که ساندرا بولاک مقابل رایان زانو زد خواستگاری کرد، خندیدیم.

مهشید راست می گفت. هیچوقت تکراری نمی شد!

.....

#پارت۶۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جانم... چند لحظه گوشی رو نگه دار...

با صدای پچ پچ گونه ای گفت و بعد صدای حرکت کردنش می آمد.

انگار که داشت از کنار کسی که خواب بود دور می شد. نکند که خودش هم خواب بوده؟ کاش اول پیام می دادم بپرسم خواب است یا نه!

-جانم خانوم؟

@Vip Roman

صدایش ذره ای خواب آلود نبود. نرم و پر مهر به گوش می رسید. با این حال می پرسم:

-خواب بودی؟

-نه عزیزدلم... تا کی داشتم برای وروجک داستان می خوندم. نمی خوابید که...

لب می گزم...

-ای بابا... همتونم زابراه کرده حتما. کاش می آوردیش اینجا بخوابه. خانواده ات اذیت نمی شدن.

-نه خانوم این حرفا چه؟ رزا جون منه. عشق می کنم از شیرین زبونیاش. امروز اصرار داشت خودش چایی بریزه. می گفت باباجی از دست من چایی بخوره. حاجی رو که به زور ازش جدا کردیم. حاج خانومم که بنده خدا حرفی نداره رزا راه می ره قربون صدقه اش می ره...

برای دخترکم بی نهایت خوشحالم. اما... نمی دانم چرا... از سر شب که مامان به خاطراتش با بابا گریزی زد من حالی به حالی شده ام.

به پهلو می چرخم و پتو را تا روی شانه ام بالا می آورم.

-هستی خانوم؟

-هستم!

ناخودگاه بود که صدایم غمگین تر و خسته تر از لحظات پیش به گوش آمد؟

-چیزی شده؟

صدایش نگران بود!

باید می گفتم نه هیچ اتفاقی نیفتاده؟ نقاب شهرزاد قوی و محکم را به صورت می زدم و وانمود می کردم که حالم خوب است؟

-یکم... یکم دلم گرفته...

#پارت۶۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یا شاید هم باید وا می دادم. توپ را در زمین محمد می انداختم. برای یک بار هم که شده اجازه دادم محمد نزدیکم شود.

آن قدر نزدیک که احساسات عریان شده ام را ببیند. باید می دیدم که با دیدن منه عریان مقابلش چه واکنشی نشان می دهد!

-میشه یکم واضح تر صحبت کنی؟ توضیح بدی؟ از چی دلت گرفته عزیزم؟

-امشب با مامانم درباره تصمیممون صحبت کردم...

سکوت می کنم و او پس از گذشت لحظاتی انگار که صبرش سر آمده باشد لرزان زمزمه می کند:

-خب؟

-هیچی مامان مشکلی نداره. می گه تصمیم ما دوتاست.

-خب از این دلت گرفته؟

نفس بریده گفت... انگار که اگر تائید می کردم نفسش می رفت.

ترس خفته میان کلماتش نباید تا این اندازه مشعوفم کند مگر اینکه یک عفریته یا یک زن سنگدل باشم!

-نخیر جناب فرهمند!

صدای هوفی که کشید و نفسش را پرفشار فوت کرد در نهایت بی حوصلگی ام نیشم را کمی شل می کند.

-آخه درد و بلات تو سر جناب فرهمند، تو که سکته دادی منو! میگی بالاخره چی شده یا نه؟

صداهای عجیبی از دور و برش می اید و کنجکاو می شوم و گوش تیز می کنم اما چیزی نمی شنوم..

-میگم... محمد صدای چی میاد؟

-هیچی عزیزم... داشتی می گفتی...

می خندم... مردک عجول!

-یکم صحبتای مادر دختری داشتیم. مامانم یهو شروع کرد از بابام و رابطه ای که بینشون بود تعریف کرد. می دونی... بابام از یه خانواده خیلی متمول بوده و اصیل توی تهران بوده. مامانم یه دبیر ساده که بابام با ماشین باهاش تصادف می کنه. خودش می برش بیمارستان و بعد از اونم هر روز به بهانه ی اینکه عذاب وجدان داره که مامانم باید با پای شکسته بره مدرسه هر روز خودش می رفته دنبالش.

#پارت۶۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صدای تکان خوردن مهشید کنارم روی تخت باعث می شود تا مکث کنم و نگاه برگردانم تا ببینم بیدار شده یا نه!

نمی خواستم کسی غیر از محمد این حرف ها را بشنود. یک جور احساس درونی بود. می خواستم جای زخمم را او ببیند. او درمانش شود.

وقتی مطمئن می شوم هنوز خواب است ادامه می دهم:

-تا اینکه مامانم گچ پاشو باز می کنه و ازش می خواد که دیگه نره. اما بابام ازش خواستگاری می کنه و می گه که محاله که جواب نه ازت قبول کنم. اما...

بغض صدایم را می لرزاند. دنیا دنیا دلتنگی داشتم.

پدرم را هرگز به خاطر نمی آورم اما نمی دانم که چه حسابی است که جانم برایش می رود.

دلم به یادش قل قل می کند. انگار که سال ها او را داشته ام و عطر تنش به مشامم چسبیده باشد و لالایی هایش در گوشم زنگ بخورد.

-شهرزادم؟

شاید صدای نفس نفس زدن هایم را شنیده که بی قرار صدایم کرد. شاید تقلاهای بغضم را شنیده...

پاسخ نمی دهم. می خواستم از پدرم حرف بزنم... از بابا محمدم.

حالایی که او قرار نیست در مهم ترین روز زندگی ام باشد، می توانستم او را به محمد بشناسانم.

آنچه را که خودم از بابا محمد می دانم با او به اشتراک بگذارم. بداند پدرم اگر چه رفته، اگر چه من خاطره ای از او ندارم، اگرچه که تمام تصویری که از پدرم داشتم محدود به یک قاب چوبی قدیمی است، اما در من حضور دارد.

مرا می بیند. از آن بالا مراقبم است. او "بابا محمد من" است.

-خانواده اش قبول نکردن. بابام با نوه ی عمه ی مادرم نامزد بوده. یه نشون از پیش تعیین شده. وقتی میگه که عاشق شده و زن آینده شو انتخاب کرده باباش بهش سیلی می زنه. جلوی همه. بیرونش می کنن. بهش می گن از ارث محرومی. دیگه پسر ما نیستی. براش مهم نبوده که واقعا عاشق مامانم بوده. از صفر شروع می کنن. زندگی براشون خیلی قشنگ بوده. مامانم می گه حتی یکبار نشد که پشیمون بشیم.

#پارت۶۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دارم می لرزم. پشت گوشی... تماسی که یک سرش به محمد وصل است! از خودم خجالت می کشم!

-خیلی خوشبخت بودیم و من که به دنیا اومدم خوشبختیشون کامل تر شده.

نباید گریه کنم... شاید محمد هم آماده ی دیدن این شهرزاد نباشد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-شهرزاد؟ عزیزم آروم باش. یه چیزی می گم مرگ محمد نه نگو باشه؟

انگشتم را روی چشمانم می کشم و نفس عمیقی می گیرم تا به خودم مسلط شوم.

در این حال نمی دانم محمد چه خواسته ای می تواند داشته باشد که در گفتنش مردد است!

-چی شده؟

-یه لحظه بیا دم در...

گوشی رو بیشتر به گوشم می چسبانم. فکر می کنم که شاید اشتباه شنیده ام!

-چی؟ دمِ درِ کجا؟ چی می گی؟

می شنوم، می فهمم، اما نمی توانم درک کنم. با تمام توان گوشی را به گوشم می چسبانم و بالاخره با صدای آرامش لب می زند:

-در خونتون دیگه. گفتی حالم گرفته من ماشینو استارت زدم راه افتادم بیام. الان چند دقیقه ای هست که رسیدم. میای ببینمت؟

به کل یادم رفت که لحظات پیش چطور داشتم از فرط ناراحتی در خودم می مردم.

مردد در جایم می نشینم و به مهشیدی که در خواب عمیق فرو رفته نیم نگاهی می کنم.

-محمد نصفه شبه!

-خب دلم خواستت. یه توک پا بیا ببینمت دلم بی صاحابم آروم شه بعد برو!

دلم انگار از جا کنده شد! دستم را روی گلوی حجیم شده از بغض های سر باز کرده ام می کشم و دلم دیدنش را می خواهد!

بیشتر از هر وقت دیگری...

من از سر شب احساس دلتنگی دارم! شاید بتوانم کمی آتش دلم را با او فرو بنشانم؟

#پارت۶۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد مامان خوابه... دیر وقته یه وقت حاج خانومم می فهمه که اومدی!

دروغ می گفتم. مامان که می خوابید تا صبح توپ تکانش نمی داد.

من فقط داشتم به آخرین دلایلی که می توانست مانعی برای این دیدار باشند چنگ می زدم تا پاهای نبض دار و هیجان زده ام را از دویدن به سمتش منع کنم!

-شهرزاد من نبینمت بر نمی گردم! تا خود صبح جلوی در خونتون خیمه می زنم تا بالاخره بیای و راهیم کنی. اون موقع

مطمئن باش غیر از مامانت و حاج خانوم کل اهالی محله تون می فهمن یه عاشق و مجنون دل خسته پشت در یکی از خونه ها مونده و منتظره تا لیلی نازدارش رخ نشون بده و هوش از سر مجنونش ببره!

نفس نفس می زنم. نمی فهمم که کی شال و کلاه کردم که حالا کلید به دست داشتم در خانه را با احتیاط هرچه بیشتر می بستم!

-لیلی من بغض داره، دلش سنگینه، من چطوری باید جلوی خودمو می گرفتم که خودمو بهش نرسونم؟ بیا... بیا دورت بگردم... اصلا یه نظر ببینمت قول می دم برم! یه نظر! باشه؟

از روی پله ها سبک بال پرواز می کنم!

روحم پیش تر از من به سویش دویده و من از پی او...

محمد به خاطر من آمده! دلم فریاد می زند. کسی هست که برای غم سنگین شده روی سینه ات دوان دوان خودش را به سمت تو برساند؟

مگر زندگی چیزی به جز این است؟

کسی را داشتن برای تکیه کردن، برای شانه شدن!

در را که باز می کنم درست یک قدمی خودم می بینمش!

-محمد!

صرفا صدایش کردم! آهنگ نامش روی لب هایم خوش نوا بود! دوست داشتم بارها و بارها صدایش کنم.

نگاه برق افتاده اش که از فرق سر تا نوک پایم را در صدم ثانیه از نظر گذراند چنان تب و تابی به دلم انداخت که بیشتر مرا به باور بودنش اطمینان می داد!

#پارت۶۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد... این ساعت از شب... در حالی که رزا درون آغوشش داشته، به سوی من دویده؟

مرا، شهرزادی که مادر رزا نباشد را، سوای همه ی بندها و قل و زنجیرها، سوای صلاح و مصلحت ها، دوست دارد؟

به سوی منه شهرزاد، زنی عاشق و چشم انتظار، انتظاری تلخ و پنج ساله، زنی نومید از عشق و دل شکسته آمده است؟

گوشی ها هنوز کنار گوش هایمان مانده بود.

-فقط یه نظر؟

پچ پچ گونه و با حیرت گفت... انگار که مخاطبش من نباشم!

او قدمی پیش آمد و من؟ همچون عروسکی بودم که می ترسیدم ذره ای تکان بخورم و او از بازی کردن با من دست بردارد!

سرم را به عقب خم کردم و محمد هم بی انصافی نکرد و سرش را سایبان صورتم کرد.

چشم بستم و دم عمیقی گرفتم... انگار یک به یک اعصاب بدنم به لحظه در خواب فرو رفته اند.

آرام و مخمور چشم باز کردم و به شنیدن قشنگ ترین بیت شعری که در عمرم شنیده بودم، میهمان شدم.

-تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم

آری همه رسوائی اول ز نظر خیزد

دستم از بغل گوشم سر خورد و گوشی را با دو دستم روی قلبم نگه داشتم.

چشم بست و انگار که صدای کوب کوب قلبم را داشت می شنید لبی کشید و زبانم بند آمده بود!

چه باید می گفتم؟

-قدم رو چشم محمد گذاشتی خانوم!

نیم قدمی عقب رفت و درب اتومبیلش را باز کرد.

در یک قدمی من ایستاده بود در بینمان فاصله انداخته بود و خیلی از دست رفته بودم که دلم برداشت این فاصله را می خواست؟

خط نگاهمان شکستنی نبود و او بود که با سر اشاره کرد تا هرچه سریعتر بنشینم. چرا خشکم زده بود؟

کسی در سرم فریاد کشید که شهرزاد تکان بخور، چه مرگت شده؟ و من جوابی نداشتم...

من فقط میان کلمات جادویی آن چکامه ی سحرانگیز مانده بود!

#پارت۶۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گوشی را در دستم فشردم. آن قدر که حتم دارم رنگ انگشتانم به سفیدی گراییده...

سرم خم می کنم و درون اتومبیلی که از هوای او پر شده می نشینم.

خودش هم درون ماشین می نشیند و بلافاصله ماشین را روشن می کند. بپرسم کجا می رویم؟ مهم بود مگر؟

-حالا خانوم ما چرا روزه ی سکوت گرفته؟

لبم را می گزم و فکر می کنم که چرا خجالت می کشم؟ شاید هیچوقت مخاطب این گونه محبت های کلامی نبوده ام.

نه از جانب تنها کسی که همیشه خواسته ام!

آه... شهرزاد...! آن در را ببند!

آن در وصل به حسرت هاییست که به تو قول می دهم حالا و در این لحظه دلت نمی خواهد که بازش کنی!

-این محمد هر روز برای من پر از شگفتانه های غیر منتظره ست!

-شاید تابحال محمدو نشناختی... شاید اشتباه فهمیدیش. شاید من بلد نبودم خودمو بهت معرفی کنم...

یک خیابان بالاتر ایستاد و من از او ممنون بودم. اگر یک دقیقه، اگر یک ساعت دیده شدنمان در این ساعت از شب، حرف های خوبی را پشت زنی که یک زن مطلقه در این جامعه خوانده می شد، قطعا یک تابو شکنی به حساب می آمد!

جوابی برای حرفش نداشتم. می چرخم و به در تکیه می دهم. چشم هایم می سوختند.

از بیخوابی، از اشک هایی که دقایقی پیش سودای جهیدن از کاسه ی چشمم را داشتند و من اجازه ندادم!

گوشه ی چشمانم چین می خورد و روی سرتاپای محمد می گردانم.

با یک گرمکن سرمه ای رنگ آمده بود. دیدنش در لباسی به جز کت و شلوار جالب بود. به او می آمد.

-به چه می خندی قربون خنده هات برم؟

لبخندم بیشتر کش می آید و من به جای پاسخ به آن سوال بگویم که چرا با شنیدن این جمله نیشم بیشتر شل شد؟

این جواب بیشتر دم دستم بود. که من و دلم سر می رویم با این دست عاشقانه های محمد گونه ات؟

موهای ریخته شده روی صورتم را زیر شالم فرو می کنم و برای خودم وقت می خرم تا یک جواب آبرومندانه تری پیدا کنم.

#پارت۶۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-به نظرت وضعیتمون خنده دار نیست؟ اون سالا که دوست پسر و دوست دختر بودیم هیچ وقت این جوری خارج از عرف و یهویی قرارای نیم شبی نمی ذاشتیم. حالا تو این سن...

نمی دانم چرا علت اصلی کش آمدن لب هایم را نگفتم...

-تنها باری که شاید کمی نزدیک به حال الانمون باشه...

ادامه اش نمی دهم. نمی خواستم کاممان تلخ شود.

-آخرین شبی بود که تو اومدی پیشم و از فرداش دیگه همدیگه رو ندیدیم!

لحنش سنگین بود و من آه دلم را بالا نیامده در در گلو خفه کردم!

گذشته را شخم نمی زنم. افق دیدم رو به فرداست. آن را به او هم نشان می دهم:

-می خوام واقعا به گذشته فکر نکنم. می خوام این فرصتی که قراره به خودمون بدیم رو با تموم وجودم مایه بذارم. دلمو صاف کنم. به خاطر رزا. به خاطر خودمون. آدما باید فرصت دوباره بهشون داده بشه. اگر به خوبی اعتقاد داریم پس باید

راهش رو باز بذاریم. اگر میگی که بد شناختمت. این بار تو دستمو بگیر. نذار اشتباه برم، کج برم، بد بفهمم. واقعا دوست دارم که ته این جاده سربلند شیم! این ایده ی فرصت کوتاهی که قراره به خودمون بدیم واقعا کار کنه. من...

این محمد را بیشتر دوست دارم؟

دلم با دیدن این محمد همچون دیوانه ای مهار نشدنی خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد؟

-با این محمد جدید حس بهتری دارم!

لعنت...! نتوانستم بگویم. چون فکر می کنم شاید هنوز خیلی زود بود برای گفتنش!

دستش را جلو می اورد و روی لبه ی صندلی من قرار می دهد. نگاهش می کنم و او دستش را مشت می کند. شاید برای اینکه بیشتر پیشروی نکند؟

-اگر دنیا رو به من می دادی انقدر که الان از شنیدن این حرفات خوشحال شدم خوشحالم نمی کرد! تنها چیزی که من می خوام همینه. یه فرصت. من گذشته یادم نمیره. خطاهامو... اشتباهاتمو... من به جای جفتمون خودمو توبیخ می کنم.

#پارت۶۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-بیشتر از اونچه که فکرشو می کنی مجازاتشو پس دادم و تا آخر عمر سنگینی این بار جزای منه. اما دوست ندارم تو بهش فکر کنی.

سرم را از شیشه ی پشت سرم جدا می کنم و شال از سرم می افتد.

فقط لازم داشتم، در فاصله ی نزدیک تری به او باشم و صدایش را از نزدیک بشنوم.

مشتش از شانه ی صندلی من باز شده و به سمت شانه ی من در حرکت است.

موهای افشان شده ی من که دورم ریخته و حالا مقصد انگشتان اوست.

-سنگین بودن شونه هات منو اذیت می کنه. من دلم نمی خواد کینه ی منو به دل داشته باشی! دل قشنگت حیفه برای این زشتی ها...

عاشقانه هایش هم پدرانه بود. حامیانه می خواست که همه ی زشتی ها را از تو دور کند.

همیشه همینطور بود. همین اخلاقش بود که از ابتدا مرا جذب او کرد.

-می دونی...

لعنت... لوس شده بودم. دوباره بغض دارم...! سرم پایین می افتاد و چشم می بندم... شهرزاد آرام!

لازم بود که امشب این همه موضوع را دراماتیک کنم؟

هنوز آن دوران به اصطلاح نامزدی شروع نشده بود و گریه و زاری های من تمامی نداشت!

سر بالا می برم و اشک هایم از پشت پلک هایم تهدید به ریز می کنند.

چشم باز می کنم و ابتدا نگاهم را به بالا می گیرم تا اشک های لعنتی را مهار کنم!

نگاهم به زیر می افتد و یک سوال دارم... که اگر نگاهش به چشمانم بیفتد، نگاه درمانده و دلتنگم را می بیند؟

-همون موقعشم جذب این رفتارات شده بودم. مردی که واسه جذابیت های زنانه نزدیکت نشه و در عوض برای کمک و مراقبت از تو پیش قدم باشه، دقیقا مرد رویاهای یه پدر

ندیده ی محتاج محبت مثل منه! وای به حال اون دختری که اون مرد هم اسم پدرشم باشه!

می خندم... در اوج شرم و غم...

#پارت۶۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اگر نگاه درمانده ام را می بیند، نمی تواند آن کنج میان شانه و سینه اش را برای دقایقی برای میزبانی آب و جارو کند؟

-امشب بعد از مدت ها دوباره یهو خیلی نبود بابام به چشمم اومد. مامانم گفت فردا هماهنگ شیم اون محرمیتو انجام

بدیم. کاملا راضی بود. و من یه حسی داشتم... شاید دوست داشتم کسی بود که دست منو تو دست تو می ذاشت و منو مطمئن می کرد که تو جلو برو اگر نشد، اگر هرجایی دیدی نتونستی من هستم. از پشت سر دارم می پامت. نمی ذارم زانو بزنی. نمی ذارم خسته شی. اگرم شدی من هستم.

باران نم نم می بارد و دل من امشب تنگ است، بغض بی رحمانه خنجر می زند و باران به این بی قراری ها دامن می زند!

-اما می دونی چیه؟ من هروقت زانو زدم خودم دستمو به زانوم گرفتم. دو جفت چشم منتظر من بودن. نمی تونستم شکست بخورم. نباید شکست می خوردم.

یک وجب جا بود... یک وجب جایی که شاید من می توانستم همین امشب تصور کنم سر بر سینه ی پدرم گذاشته ام!

که تصور کنم آغوش یک پدر می تواند همانقدر گرم و امن باشد.

-محمد من بلد نیستم با خدا حرف بزنم. تو ازش بپرس... خیلی شبا به این فکر کردم که چرا سهم من از پدر داشتن باید انقدر کم باشه که حتی نتونم یه خاطره ی مشترک باهاش تو ذهنم داشته باشم؟ فقط یکی... یکی! اون یه خاطره رو اونقدر تو ذهنم دوره می کردم و دوره می کردم تا لالایی همه ی شب بیداری هام باشه.

هجوم اشک ها دیدم را تار می کند و من دستم را روی سینه ی پر شده و قلب تپنده ام می گذارم و بدون اینکه اشک بریزم زار می زنم:

-خیلی سوال تو ذهنمه... خیلی... مثلا صداش... می دونی من حتی صداشو یادم نیست! منو چی صدا می کرده؟ هیچ شبی بوده که تو بغلش خوابم برده باشه؟ هیچ وقت بوده که دستمو بگیره و یه روز پدر دختری با هم داشته باشیم؟

سرش به سمت شانه اش کج شد و با یه دنیا غم و استیصال نگاهم می کرد...

#پارت۶۵۳

#غبار_الماس

@Vip Roman

#شادی‌موسوی

-محمد من می خواستم که یه بار بغلش کنم... یه بار سر روی سینه اش بذارم. یه بار عطر تنش رو بو بکشم و برای همیشه تو سرم حفظش کنم. یه بار... چرا یه بارم برای من اضافی دیده؟ مگه من چه گناه نابخشودنی انجام دادم؟

به یکباره دستش بالا آمد و پشت گردنم نشست! سرم که به سینه اش چسبیده، یک نفس طول کشید تا بغضم شکست و دستم روی سینه اش چنگ شد.

-نفسم... نفس محمد... عزیز دل محمد...

شاید اشک هام هم مثل من روی این سینه احساس راحتی داشتند که حالا دیگر کنترل شدنی نبودند. از دست من خارج بود.

-خدای منو تو خدای مهربونیاست. خدای منه خطاکار... خدایی که نذاشت تو جهل خودم بمونم. تا لبه ی دره رفتمو منو برگردوند. شما رو بهم داد. تو پیش خدا منزلتت خیلی بیشتر از منه خانوم قشنگم. تو بخواه. تو بهش بگو... خدا حرف تو رو زودتر میشنوه!

حرف هایش قشنگ بود. دلم می خواست که حقیقت داشته باشد.

چیزی نمی گویم و پیشانی ام را به همان کنجی که از دقایق پیش چشمک می زد می چسبانم.

عطر تنش را عمیقا به ریه می کشم و تک تک به عضله های منقبض تنم شل می شود. از آنی که فکر می کردم هم بهتر بود. دیوانه کننده بود.

آرامش به تنم سرازیر می شود. بیشتر در آغوشش جمع می شوم و می خواهم که مرا از دید تمام دنیا پنهان کند.

مرا از این لحظه از این مکان بِگند. دورم کند. ترس ها و تردید هایم به گرد پایمان هم نرسند!

نمی دانم که چند دقیقه گذشته اما یک من بودم که یک طرف صورتم را به سینه ی محمد چسبانده بود و یک محمد که بازویش را دور من پیچیده بود.

بدون اینکه حرف بزنیم ثانیه ها را می گذراندیم. کف دستش روی هوا بود. ابدا لمسم نمی کرد. نوازشم نمی کرد.

نوازش می خواستم؟ صورتم را کمی به سینه اش می فشارم و هیچ...

دستانش مصمم بودند که لمسم نکنند!

#پارت۶۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-کاش فردا شب امشب بود!

این اولین جمله ای است که بعد دقیقه های طولانی در سکوت گذراندنمان گفت! یه جمله ی گنگ و بی معنی...

سرم را روی سینه اش بالا به عقب خم می کنم و تا به صورتش نگاه می کنم انگار کسی دمم را گرفت و از آسمان هفتم کشید و روی زمین کوباند.

من در آغوش محمد، لم داده و قصد دور شدن هم که به حمدلله نداشتم انگار...

کوالا وار چسبیده بودم و عطر تنش چرا این قدر با من و دلم بازی اش گرفته بود؟ چه سری بود؟

من می خواستم که آبرو داری کنم، مصمم بودم که حیا پیشه کنم و زور زدم و فقط پنجه ی فرو رفته در چین و شکن پارچه لباسش شل شد.

سرم اما ساز دگری می زد! قصد جدا شدن نداشت بی آبرو!

-دلم میخواد این موهای ابریشمی و نازت رو از روی صورتت کنار بزنم...

هومم... منم... منم دلم می خواهد! پس چرا دستان لعنتی ات به کار نمی افتند؟

-دلم می خواد دستامو دورت بپیچم، به خودم بچسبونمت...

لعنت... لعنت... چه چیزی مانعت شده؟ آن چیز قطع به یقین منی نیستم که در آغوشت وار رفته و قصد جدا شدن هم ندارم. تو هم که معترفی به این خواسته!

-لبامو به گوشت نزدیک کنم... از نزدیک ترین فاصله ممکن تو گوشت بخونم که چقدر دوستت دارم.

جانا... جانا... سخن از زبان ما می گویی؟

-چقدر احساس خوشبختی می کنم که من کسی بودم که وقتی دلت گرفته خواستی باهاش حرف بزنی!

چه بر سر من آمده که از نفس افتاده لب می زنم:

-چه جلوتو گرفته؟

لب می گزم... نگاهش پایین می افتد و چشمانش روی لب هایم حتی ثانیه ای مکث نمی کند.

انگار که آنجا یک منطقه ی ممنوعه باشد! حتی حوالی اش هم پرسه نمی زند. مستقیم چشمانم را هدف می گیرد.

#پارت۶۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و چشمانش؟

تب دارند! تلاطم وحشیانه ی یک دریای طوفان زده ی شباهنگام را درونش می بینم.

-اینکه من این همه تحمل نکردم که حالا بخوام خرابش کنم. شرمنده ی اون بالایی شم! این سینه برای آروم کردن توئه که تکیه گاه شده، اما الان اگر دست بالا بیارم، به هدف لمست، برای آروم کردن تو نیست! برای منه! منی که با یه لمس کوتاه آتیش دلم خاموش نمی شه شعله ور تر می شه!

آتش؟ اینی که در گونه های من می چرخد؟

باید بترسم؟ زنی بودم در آستانه سی سالگی، مادر یک دختر پنج ساله، تنها یکبار مردی را به حریمم راه داده بودم و زیر نگاه سوزانش لمس شده بود.

بعد از آن دیگر حتی از نگاهی هم جنس این نگاه ها می ترسیدم و حالا؟ کنار او؟

زیر گرمای این نگاه، من فقط زن بودن را از نو دوره می کردم!

-چه فرقی می کنه امشب با فردا شب؟

نه برای اینکه بی تاب و بی قرار باشم... خب... بی قرار که بودم اما واقعیت این مسئله برایم گنگ بود.

می خواستم دریچه ی نگاهش به این مسئله را بشناسم. ببینم.

-یادته وقتی بهت گفتم محرمم شو چی گفتی؟ گفتی باید با مامانت مشورت کنی. چرا؟ وقتی خودت راضی بودی چرا می خواستی مامانت بدونه؟

کمی مکث می کند و منتظر جوابی از من نمی ماند. خواست سوال را در ذهنم نهادینه کند.

-چون انسان یه نیاز ذاتی درش هست که دوست داره به یه نیروی بزرگتر از خودش وصل باشه. نگاه اونو، تائید اونو داشته باشه. تو می تونستی همون دقیقه به حرف دلت بری و پیشنهاد منو قبول کنی ولی نکردی. منم می تونم همین لحظه گوش به حرف دلم باشم اما نیستم. چون هردومون دلمون نمی خواد که اون نیروی بزرگتر از خودمون رو برنجونیم.

چند لحظه ای طول می کشد تا کامل مفهموم حرفش را درک کنم.

و حالا خیلی بهتر می توانم بفهمم که از چه حرف می زند.

#پارت۶۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می فهمم و اگر چه که تمام تنم یک صدا منعم می کنند اما سرم را عقب می کشم. تنم از تنش جدا می شود و این تماما به خاطر محمد است.

اگر او برخلاف اعتقاداتش مرا میهمان آغوشش می کند منم می توانم این آرامش را قربانی آرامش خاطر او کنم.

-ببخشید...

نگاه گرفتم از صورت آرامش... به طرز وسوسه انگیزی دعوت کننده بود. آرام و بدون ذره ای تشویش یا تنش...

-برای چی ببخشم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-نمی خوام معذبت کنم تا چیزی بر خلاف خواسته و اعتقادت انجام بدی. اینکه بدونم تو راحت نیستی و بخوام اون کارو انجام بدم خودمم معذبم می کنه.

این حس را در ژرفای دلم داشتم.

چون نگاه تائید کننده و محبت آمیزش آن قدر شیرین بود و آن قدر ذوق به دلم می ریخت که همچون کودکی که به دنبال تائید خانواده اش خود شیرینی می کند، می خواستم کارهایی انجام دهم و حرف هایی بزنم که دوباره و دوباره آن نگاه و لبخند را روی صورتش ببینم.

VIP exchange group @Vip Roman

-عزیز دل من... اگر بدونی که حس من تو این لحظه چیه، هیچوقت این حرفو نمی زدی. حیف...

می گوید و آن نگاه جادویی را از من می گرد و همراهش آه عمیقی می کشد.

من از نگاهم از حیف گفتن هایش هیچ حس بدی نمی گیرم. نگاهش آلوده به هوس نیست.

من و محمد به آن محرمیت بیشتر از آشنایی برای قدری آرام گرفتن نیاز داشتیم.

من می خواستم بدون ترس در آغوشش جمع شوم و او بدون عذاب دست دورم بپیچد و به قول خودش کنار گوشم زمزمه ی عشق سر بدهد!

-برگردیم؟

حس می کنم که باید زودتر برگردم. تنم را آرامش زیبایی در آغوش کشیده بود و من می خواستم همین حالا که آبستن چنین آرامشی ام سرم را به بالشم بسپارم و خواب مرا با خود ببرد.

#پارت۶۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-برمی گردیم... الان خوبی؟

لب پایینم را درون دهانم می کشم و سرم را به نشانه ی تائید بالا و پایین می کنم.

سوالش مرا به یاد اشک هایی می اندازد که در آغوشش ریخته بودم.

دستش روی ریش های کوتاه و مرتبش بالا و پایین می شود و کف دست من خارش می گیرد.

چه حسی داشت؟ نوازش کردنش، قاب کردن صورتش، مثل موهایش لطیف بودند؟ یا کف دستش را قلقلک می داد؟

-مامان چیزی نگفت؟

مامان گفتنش خیلی صمیمی به گوشم می رسد. می شد روزی برسد که او را مقابل خودش این گونه خطاب کند؟

-نه فقط گفت که درباره ی همه چیز با هم صحبت کنید. یه سری مسائلی که مامانم اصرار داره حتما گفته بشه.

ماشین را روشن می کند و با آرام ترین سرعت ممکن می راند.

-هرچیزی باشه تو این مدت آشنایی راجع بهش صحبت می کنیم و حلش می کنیم. خودش گفت که راضیه؟ سعی نکرد منصرفت کنه؟

مامان نسبت محمد به هیچ عنوان روی خوش نشان نمی داد و انرژی خوبی در مواجهه با او نداشت و محمد هم همه ی این احساسات را دقیق و بدون کم و کاست دریافت می کرد.

خوب می دانست که مامان نسبت به حضورش در زندگیمان چقدر بی میل است.

-مامان من رو نشناختی هنوز. اصلا اونطوری نیست. راهنمایی می کنه در صورتی که ازش بخوای نظرشو می گه اما به هیچ عنوان اهل مخالفت نیست. تصمیم نهایی رو به عهده خودت می ذاره.

ابرویی بالا می اندازد و با لحن شوخی می گوید:

-خیلی ام خوب... به نفع منی که سایه مو با تیر می زنه...

می خندم... کمی هم از اشاره ی مستقیمش به این موضوع معذب می شوم. چون نمی توانم تکذیب کنم.

-مامان قلق خاص خودشو داره. اما این که می گی خیلی ام خوبه واقعا گاهی اینطوری نیست. یه وقتایی آرزو می کردم مجبورم کنه که راهی که اون انتخاب کرده رو برم. یا خودش به جای من تصمیم بگیره.

مادر من هرقدر که زن فهمیده و روشن فکری بود همان قدر هم سخت و نفوذناپذیر بود.

#پارت۶۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می دانستم که محمد راه سختی در پیش دارد. سخت و قدمی مانده تا نا ممکن.

-برای محرمیت صبح بهت خبر میدم. بابا اینا می خواستن فردا اول وقت برن اما حالا که اینطوری شده بهتره صبح انجامش بدیم که بعد نهار حرکت کنن. حاج خانوم بی قراره زن محسنه. می گه نزدیک فارغ شدنشه دست تنها نباشه.

حتی با اشاره ای کوچکی به آن زن دلم تیره می شود. آب دهانم را قورت می دهم و گوشه ی ابرویم را می خارانم.

-بسلامتی... مگه قرار نبود خود حاجی انجامش بده؟

-آره اما حاجی می گه تو محضر و کتبی باشه.

موقع گفتن این جمله پوفی می کشد و می فهمم که موضوعی باید در میان باشد.

-حاجی چیزی گفته؟ مخالفه؟

دستی ماشین را مقابل خانه می کشد و چشمانش را می مالد و به سمتم می چرخد و من فکر می کنم که این حالت خواب آلوده اش چقدر شبیه به رزاست.

-حاجی با این مخالفه که همه چیز مسکوت باشه. میگه اگر یه ساعت، اگر صد سال این محرمیت باید مکتوب و قانونی باشه. حاجیه دیگه...

-برای من فرقی نمی کنه. هرطور ایشون صلاح می دونن.

-صلاح تو رو می خواد که اینطوری می گه. گفت اگر پدر اون دختر هم بود قطعا همین درخواست رو از ما داشت. حالا که من بزرگتر شما تو این وصلتم اونطور که صلاح هر دو نفرتون باشه تصمیم می گیرم. منم مخالفت نکردم. گرچه به نظرم نیازی نبود اما برام فرقی نداره.

دلم گرم می شود. پشتوانه داشتن آن هم از نوع محمد و جهانگیر خان این گونه بود؟

می خواهم که به خودم تشر بزنم که هنوز چیزی مشخص نیست، که خودت را عادت نده اما به خدا قسم که بیش از انداز شیرین بود.

زن باشی یا مرد فرقی ندارد. تنهایی تلخ است. از هر طرف که بنگری اش تلخ و زجر آور است.

داشتم لذت داشتنشان را در رگ هایم حس می کردم. در مغز استخوانم... در عمیق ترین و تاریک ترین زوایای روحم!

#پارت۶۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پس بهم اطلاع بده. مراقب باش رزا خبردار نشه از این موضوع. جلوی اون حرف نزنید راجع بهش.

سرش را تند تکان داد با اطمینان لب زد:

-مراقبم عزیزم نگرن نباش.

عزیزم... کاش نیشم امشب انقدر خودرو روی لبم سبز نمی شد!

-من برم دیگه... مرسی که اومدی...

دست بالا می آورد و شال افتاده روی شانه هایم را آرام روی سرم می اندازد.

نزدیک بودنش نفسم را به شماره می اندازد. حرارت تنم را بالا می برد و قرار از کف می دهم.

باید دل می کندم. می رفتم... بیشتر ماندنش این موقع شب صورت خوشی نداشت.

این ها را با خودم دوره می کنم تا به دست و پایم جان بدهم و تکانی به خودشان بدهند.

در را باز می کنم و پاهایم که به زمین می رسد صدایم می زند:

-شهرزاد؟

من نمی خواستم بروم و او هم نمی خواست و ما در باتلاقی از باید ها و نباید ها گیر افتاده بودیم!

بی دل و کلافه می چرخم و نگاهش می کنم.

زبان تر می کند، نگاه می دزد، تعلل می کند، باید حرف مهمی باشد!

چشم که خیره می کند پیش از زبان باز کردنش دلم هری می ریزد و این فقط مقدمه ی ماجرا بود ظاهرا...

-من مطمئنم که پشیمونت نمی کنم. توام مطمئن باش! من... خیلی زیاد می خوامت. این بار از دستت نمی دم. بلد نیستم ابراز علاقه کردنو... اما خیلی دوستت دارم. اینو زیاد بهت می گم. تو عمل بهت نشون می دم. این بار کاری می کنم که هممون یادمون بره که یه زمانی از هم دور افتاده بودیم.

آه از چشمان بدعادت شده ی من و آه از آن یک وجب جای چشمک زن روی سینه ی او!

آه از ساعت و دقیقه های عشوه گر شب و آه از خورشید سرگران غمزه ریز روز!

-برات جبران می کنم، اونطوری که لایقته پرستشت می کنم. چون اینا رو به خودم و قلبم وعده دادم. اینا رو به خودم بیشتر از تو مدیونم. لحظه شماری می کنم شهرزاد... لحظه شماری!

قلبم... بی نوا قلبم...

#پارت ۶۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قیامت شده بود در این سینه...

-محمد می ذاری برم؟

با بغض گفتم و همزمان خندیدم! نوک انگشتانم را روی چشم هایم کشیدم.

لب هایم می لرزید... از بغض؟ شوق؟ نمی دانم!

-جانم!

و قسم می خورم که صدایش غلیظ ترین قربان صدقه ها را درون خودش داشت.

و من از کی تابحال این همه در ترجمه ی هر تک هجایی که از زبان این مرد خارج می شود این چنین خبره شده بودم؟

-شبت بخیر شهرزاد قصه های من!

دوست داشتم... اینکه شهرزاد قصه ی او باشم.

قصه مان پایان نداشته باشد... تا هست و تا هستم ادامه دار باشد.

-شبت بخیر محمد من!

به چشم دیدم که نفس در سینه اش حبس شد.

و در این لحظه به باور حرفش رسیدم. که من هم پرستیدنش را به خودم مدیونم و بیشتر از او از آن لذت می برم.

دلم پر می کشد تا بیشتر از این ها را به او بگویم و نفس های بیشتری از مردم به بند بکشم.

لبخندم پهن تر شد و در را بستم. ماشین را دور زدم و در خانه را با کلید باز کردم و همزمان صدای باز و بسته کردن در اتومبیلش می گفت که پیاده شده و رفتنم را به تماشا ایستاده است.

در قدم برداشتن، در هر حرکتم، در چرخیدن به سویش تعلل می کنم. ناز می ریزم.

پشت در قرار می گیرد و پیش از اینکه لنگه ی در را به چهار چوبش بکوبم، نگاهم را بالا می برم.

تکیه زده به اتومبیلش پاهایش را ضربدری قرار داده و دستانش را در جیب گرمکنش برده بود و امان از نگاهش...

برق نگاهش برای یک عمر روشنی چشمانم بس بود!

در را می بندم و به آن تکیه می دهم. دست بالا می برم و قلب تپنده ام را آرام می کنم.

امشب، چیزی در من عوض شده بود. ترس هایم را پشت در گذاشته بودم انگار... جانم گرم از عشق شده بود.

#پارت۶۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم می خواست حسم را در این لحظه درون شیشه ی کوچکی بریزم و درش را با چوب پنبه مهر و موم کنم و تا همیشه داشته باشمش.

آخر من ترس داشتم... از نبودن ها و از دست دادن ها...
زمانی اگر جبر روزگار پایش را بیخ گلویش فشار داشت در شیشه را باز کنم. دمی نفس بکشم...

این حس به قدر زیبا بود که حیرت زده بودم. من... شهرزاد...
برای اولین بار بعد از عمری ترس نداشتم.

مشتاق فردا بودم! این حس به طرز حیرت انگیزی زیبا بود. بی نهایت زیبا بود.

.....

از محضر بیرون می زنیم و کنارش می ایستم. انگشتان گرمش لابلای انگشتانم گره ی کور خورده بود.

حاج خانوم یک در میان پنهانی به دستانمان نگاه می کرد و با لبخند چشم می بست و نفس عمیق می کشد.

وانمود می کنم نگاه های زیرزیرکی اش را ندیده ام و قربان صدقه هایش را نشنیده ان چون همینطوری هم خجالت می کشیدم.

-محمد؟

پچ پچ گونه کنار گوشش گفتم. با صدای معمولی و طوری که دیگران هم می شنیدند گفت:

-جانم؟

وضعیت بسی اسف بار بود. خوشم می آمد از این تخس بازی ها و قلدری هایش اما سه جفت چشمی که حس می کردم کاملا روی ما زوم شده معذبم می کرد.

-دستمو...

حتی نگذاشت که حرفم را به اتمام برسانم با لبخند شیطنت آمیزی سری تکان داد و محکم گفت:

-نه!

و خیلی عادی رو به حاجی کرد و گفت:

-مطمئنید برای نهار نمی مونید؟

-آره بابا جان دیر میشه. حاج خانوم استرس می گیره دیر برسیم فرودگاه. میگرنش عود می کنه.

به قطع می توانستم بگویم که به این مرد نمی آمد که پدر همچین پسری باشد.

موهایش کوتاه مرتب و جوگندمی بودند و کت شلوار سرمه ای زنگ دیپلماتی پوشیده بود که خوب روی قامت بلندش نشسته بود.

-باشه پس شما برید خونه من شهرزاد رو برسونم میام...

#پارت۶۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بروم؟ روزم با این مرد شیرین شده ی از دیشب تا به الان به پایان رسیده است؟ خوب که به آن فکر می کنم نباید پدر و مادرش را این جا رها می کردم و می رفتم.

می توانستم به عنوان نامزد پسرشان برای بدرقه تا فرودگاه بروم.

نیم نگاهی به مامان که در سکوت کنارم ایستاده می کنم و منظورم را مثل همیشه خوب از نگاهم می خواند و آرام پلک روی هم می گذارد. این گونه بهتر بود.

-اگه اشکالی نداشته باشه منم برای بدرقه تون میام.

منتظر نگاهشان می کنم و حاجی سر تکان می دهد و همه به سمت اتومبیل محمد می رویم.

لبخند محمد که پهن می شود و ذره ای شادی اش را از ماندنم پنهان نمی کند آرام با آرنج در شکمش می کوبم و او فقط بینی اش را چین می دهد و سرخوشانه اما آرام می خندد.

مامان نرسیده به ماشین می ایستد و رو به جمع می گوید:

-با اجازه تون من برم دیگه. انشالله سفرتون به خیر باشه.

مطمئن بودم که راه خودش را می رود. جهانگیر خان رو به مامان می گوید:

-بفرمایید می رسونیمتون. بفرمایید.

-نه من دیگه مزاحمتون نمی شم. راهتون الکی دور می شه. من راحت از همینجا دربست می گیرم برای خونه... سر راه خرید هم دارم.

جهانگیر خان سری تکان می دهد و با خداحافظی سوار می شود.

منیر خانوم مامان را در آغوش می گیرد و چیزی در گوشش می گوید و مامان هم با سر تکان دادنی تائید می کند.

من هم دستی تکان می دهم با گفتن اینک شب او را در خانه می بینم در را باز می کنم و محمد را هنوز ایستاده آنجا مقابل مامان می بینم.

متوجه می شود که در نشستن تعلل می کنم که سر برمی گرداند و می گوید:

-تو سوار شو عزیزم من الان میام.

سوار می شوم و می بینم که جلوتر می رود و شروع به صحبت می کنند. هنوز نگاهم به محمد است که صدای منیر خانوم حواسم را جمع می کند:

-دختر قشنگ خودم شدی!

#پارت۶۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستم را از روی رانم برمی دارد و میان دستانش می گیرد. به چشمانش زل می زنم و اشک حلقه زده در حدقه ی چشمانش احساساتم را برانگیخته می کند.

-دخترتون بودما...

با لحن شوخی گفتم تا حالش را عوض کنم.

-معلومه که بودی. از همون بار اول دیدمت مهرت به دلم افتاد.

با لبخند سر کج می کنم و نیم نگاهی به جلو می کنم. چون می دانستم که جهانگیر خان هم می شنود کمی معذب می شوم.

جهانگیر خان هم انگار نگاهم را حس می کند که از آن جلو سر می چرخاند و پاکتی را به سمتم می گیرد.

-این پیش شما باشه بابا.

پاکتی بود که صیغه نامه را در آن قرار داده بودند. تنم را جلو می کشم و از بین صندلی ها سرک می کشم.

-چه فرقی می کنه؟ پیش شما باشه از نظر من امن تره.

به این مرد کاملا اعتماد داشتم. از اول هم خودش اصرار داشت که این محرمیت ثبت شده باشد. و این اصرار برای صلاح من بود.

دوست داشتم این گونه از این لطف و محبتش تشکر کنم. اینطور که بداند معتمد من است.

گوشه ی لبش بالا می رود. خوشش آمد که تا این اندازه به او اعتماد دارم که واقعا هم داشتم. چه اشکالی داشت که او هم این را بداند؟

-هر زمان اگر خدایی نکرده مسئله ای ، مشکلی پیش اومد مستقیم به خودم زنگ بزن. مراقب خودتون باشین. رزا رو تنهایی نذارید بره بیرون. ماشالا شیرینه. دوره زمونه خراب شده. خیلی حواستون باشه.

قطعا مراقبش می بودم. مثل همه ی این سال ها. اما اینکه او از روی محبت نگران دخترم بود و به من تذکر می داد ناراحتم نمی کرد. برعکس، خوشحال ترم می کرد.

-چشم... مراقبم. غیر از اونم من روی راهنمایی های شما و حاج خانوم حساب کردم.

سرش را با رضایت تکان می دهد و سر جایش صاف می نشیند. منیر خانوم دست در گردنم می اندازد و گونه ام را می بوسد.

-قربون دختر نازم...

-خدا نکنه نگین اینطوری حاج خانوم...

#پارت۶۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد هم می رسد و سوار می شود. از آینه نگاهم می کند و با سر تکان دادن می پرسم که چه شد؟ پلک می بندد و به معنای اینکه آرام باشم جای نگرانی نیست سری بالا می اندازد.

خیالم راحت می شود و نفس عمیقی می گیرم. دلم برای دخترکم پر می کشید. به محض اینکه می رسیم در آغوشم می فشارمش و آن قدر می بوسمش تا سهمیه ی به جا مانده ی این یک روزم را از او باز پس بگیرم.

-چیگده خوشگل شدی مامان...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لباس های ترکیب رنگی آبی روشن و سفید و خاکستری خیلی روشن بود. این بود که به چشمش آمده بود.

او هنوز لباس های خوابش را به تن داشت. گمانم تازه بیدار شده بود. عمیق می بویمش.

-دلم برات تنگ شده بود همه کس مامان...

-منم مامانی. زیاد!

گردنش را محکم می بوسم و رد باقیمانده رژ لبم را از گردنش پاک می کنم.

-می خوام خوش آمد بگما اما می ترسم به گوش داداشم برسه گوشمو ببره. خودت صاحب خونه ای دیگه. پس من می گم چه خوب که قبل از رفتن دیدمت.

می خندم و محدثه را در آغوش می گیرم. و این گونه متوجه می شوم که او هم از محرمیت بینمان خبر دارد.

امیدوارم که محدود به همین چند نفر بماند. واقعا الان آمادگی اینکه همه بفهمند را نداشتیم. داخل می شوم و نگاهم را به دور و اطراف می گردانم.

خانه ی محمد یک واحد آپارتمان نوساز در طبقه ششم بود. خیلی بزرگ نبود اما برای یک مرد مجرد قطعا بزرگ بود.

دکوراسیون داخلش عموما از رنگ های قهوه ای و سبز و سفید استفاده شده بود. حال خوبی را القا می کرد. روح داشت.

-محدثه بیا مامان؟

محدثه می رود و من و رزا تنها می مانیم. محمد هنوز بالا نیامده بود. مانتو و شالم را بر می دارم و روی چوب لباسی آویزان می کنم.

#پارت۶۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مقابل آینه دستی به شومیز طوسی رنگم می کشم گوشه ی بیرون آمده اش را درون شلوار سفیدم فرو می کنم.

موهایم را از بند کش باز می کنم و روی شانه هایم می ریزم.

هنوز نمی دانم که چند اتاق دارد و داخل کدام اتاق می توانم به خودم برسم به همین خاطر ترجیح می دهم همین جا مقابل جا کفشی سر و وضعم را مرتب کنم.

با رزا به آشپزخانه می روم. مشغول درست کردن چای می شوم. رزا هنوز خواب در سرش بود و سرحال نشده بود. سرش را روی میز می گذارد و چشم می بندد.

داخل یخچال را نگاه می کنم تا ببینم برای کنار چایی چیزی پیدا می شود یا نه.

-بابایی...

می چرخم و محمد را می بینم که جعبه ی شیرینی را روی کانتر قرار می دهد و رزا را در آغوشش بلند می کند. کتش را در آورده بود.

سفیدی پیراهنی که زیر کت و شلوارش پوشیده بود حالا دلنواز تر بود. به چهره اش شادابی خاصی می بخشید.

-نفس بابا... عزیز دل بابا... کی بیدار شدی وروجکم؟

سر و صورتش را بوسه می زند و رزا خودش را بیشتر و بیشتر به او می چسباند. سرش را کمی عقب می کشد و می گوید:

-اوم... عمه می دونه. بلم بپلسم؟

بچه از او سوال می پرسد و او چرا به من نگاه می کند و با آن صورت خندان جواب رزا را می دهد؟

-برو قربونت برم... برو بابایی!

رزا به سمت اتاق ها می دود و محمد با نگاه بدرقه اش می کند و وقتی به سمتم می چرخد به یکباره انگار فضای آشپزخانه کوچک می شود.

دستش را داخل جیبش می برد و پا روی پا می اندازد. دوباره ژست ایستادنش مثل دیشبی می شود که من از ترس بی آبرو شدن و دویدن به سمتش در را محکم بسته بودم.

-چرا اونجوری نگاه می کنی؟

ابرویی بالا می اندازد و در جلد آدمی فرو می رود که انگار اصلا با شیطان درونش هم کاسه نیست!

#پارت۶۶۶
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-چطوری؟

خندان، پر مهر، شیطنت آمیز... طوری که انگار قصد سر به سر گذاشتنم را دارد.

قصد نفسم را به یغما بردن...

-نمی دونم... خودت می دونی چطوری!

آرام و مردانه می خندد. دل در سینه ام می لرزد. لرزیدن چه به دلم می آید!

-نخند... برو!

و طبیعتا وقتی او را منع می کنم خودم نباید بخندم!

و من با این مرد یک بچه ی پنج ساله داشتیم و اینطور داشتم از خجالت محرمیت یک ساعته مان پرپر می زدم.

-نگاتم نکنم بی معرفت؟ چرا؟

حسرتی که درون صدایش بود هیچ به آن چشمان براقش نمی آمد. به آن تبسم شیرین...

-خدای من...! بچه نشو! زشته یه وقت مامانت اینا میان... بذار این یه ساعت آبرو ریزی نشه برن بعد!

تکیه اش را از کانتر می گرد. آرام قدم جلو می گذارد.

نفس کشیدن از یادم می رود. دستش بند چانه ام می شود و قسم می خورم که پوستم زیر دستش گرم تر از باقی قسمت ها شد.

سر پایین می آورد و پچ پچ گونه می پرسد:

-مامانم اینا برن مگه چه خبره؟

لحظه ای که از طلسم این نزدیک خارج می شوم و شوک را از سر می گذرانم پشت دستم را روی سینه اش می کوبم و آرام جیغ می زنم:

-خدای من! محمد!

می خندد و من به زور لب گزیدن خنده ام را می خورم. مسخره بود!

همچون پسر بچه ها شیطنت می کرد و اتفاقا هم این شیطنت ها ناجور به دلم می نشست.

واقعا دلم نمی خواست که خانواده اش فکر کنند که برای دلیلی بیشتر از آشنایی به هم محرم شده ایم.

فقط کافی ست که در یکی از این لحظات مچمان را بگیرند. دیگر آبرو برایم نمی ماند!

-جان!

-محمد میشه تمومش کنی؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-مثل دیشب صدام کن!

#پارت۶۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رسما بچه شده بود! یک بچه ی تخس و بهانه گیر...

چه بر سر آن مرد نجیب و سر به زیر آمده بود؟ با چشمانی گرد شده و لبخند پهنی نگاهش می کنم و او عجیب یک دندگی می کرد.

معمولا باید با یک بچه ی لجوج و یاغی چه کرد؟

فاصله ی بینمان را به قدر نفسی تقلیل می دهم.

سرم را به عقب خم می کنم و به گوشش نزدیک می کنم تا گرمای نفس هایم را روی پوستش حس کند.

نفسش حبس شده، خبری از آن شیطنت ها نیست. منتظر است. قسم می خورم روی نت به نت ملودی نفس هایم تمرکز کرده بود.

وقتی که خوب در آتش انتظار سوزاندمش لب هایم را در فاصله ی میلیمتری در گوشش نگه می دارم و شمرده شمرده لب می زنم:

-محمد... من!

سرم را عقب می کشم و دیگر در رفتن تعلل نمی کنم. گوشت تنم را آب کرد از بس حرصم داد!

حقش بود. درسش را خوب یاد می گیرد. به طرف اتاق ها می روم و صدای رزا را دنبال می کنم.

لای در باز مانده و من آرام تقه ای به چوبش می زنم و بیشتر بازش می کنم.

حاج خانوم پایین تخت نشسته و ساکش را جمع می کرد. رزا و محدثه روی تخت نشسته بودند.

-بیا تو مادر...

اتاق جمع و جوری بود که تنها یک تخت یک نفره در آن بود.

کفش موکت نرمی داشت و روی پنجره هم یک پرده ی سفید ساده و یک کمد دیواری کوچک هم گوشه ی اتاق داشت.

همین... هیچ چیز دیگری در آن نبود.

-کمک می خواین؟ من داشتم چایی درست می کردم. ببخشید...

خواستم بهانه ای برای نبودنم و در واقع تنها بودنم با محمد جور کنم. اما انگار این توجیه بی موقع کارم را خراب تر کرد. چون هردو لبخندشان عمق گرفت.

-محدثه جان؟ مامان برو کمک برادرت...

محدثه تک خندی زد و دست رزا را کشید و گفت:

-بیا بریم فدات شم، امروز منو تو رو عین توپ پاس میدن این ور و اون ور. نخود ذخیره یک سال این مملکتو ما خریدیم حرفاشون تموم نشد.

#پارت۶۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب پایینم را کامل در دهانم می کشم و زیر دندانم می فشارم.

اشاره اش به آمدن رزا و پرسیدن آن سوالی بود که محمد رزا را پی پرسیدنش فرستاده بود. خدا لعنتت نکند مرد!

-برو کم غر بزن. دخترمو خجالت زده نکن!

رزا حین رفتن رو به محدثه می کند:

-عمه؟

محدثه ابتدا رو به مادرش چشمی می گوید و بعد پاسخ رزا را می دهد.

-جونم عمه؟

-می خوایم توپ بازی کنیم؟

لبم را می گزم. دخترکم... اگر می دانست که امروز چه اتفاقی در زندگی مان افتاده واکنشش چه بود؟

قطعا از فرط شادی روی پا بند نبود. اگر مطمئن بودم که همه چیز خوب پیش خواهد رفت در گفتنش درنگ نمی کردم.

اما این طور بهتر بود. به خودم دلداری می دهم که این طور از احساساتش محافظت می کردم.

حاج خانوم از جایش بلند می شود و در کیفش را باز می کند. جعبه ی سبزی از آن خارج می کند که مشخصا جعبه ی جواهر است.

مقابل پایم روی زمین می نشیند و دست بندی از آن خارج می کند و دور مچم می اندازد.

-می دونم قراره که موقت باشه تا شما فکراتونو بکنید. محمد بچه ام زبونش مو در آورد بس که گفت ساده بگیرید شهرزاد

معذب نشه. هی گفت کادو رد و بدل نکنید، حرفی درباره ی آینده نزنید، شهرزادو تو معذوریت قرار ندین... انقدر گفت... گفت...

گفت آخرش را می کشد و بعد خودش بینی اش را چین می دهد و می خندد.

-گفت اما کیه که گوش بده. محرمیت خونده شده. هر وصالی مبارکه. اتفاقِ مبارک، شیرینی و هدیه داره. این هدیه رو از طرف من و حاجی به عنوان یادگاری این روز داشته باش. مهم نیست که در آینده چه تصمیمی بگیری. این هدیه این اتفاق فرخنده ست. مبارکِ همدیگه باشین مادر جان.

قفلش را هم بست و عقب کشید. دست رویش می کشم و همین حالا هم بسیار دوستش دارم.

#پارت۶۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک دستبند ظریف طلا سفید بود با نگین های سبز زمرد و ریز نگین های سفید درخشان دورش.

-خیلی قشنگه حاج خانوم. واقعا توقعشو نداشتم. اما خیلی دوستش دارم. ممنونم. نمی دونم چی بگم... انشالله جبران کنم... همه چیزو... همه خوبی هاتونو...

یک دستش را روی گونه ام می گذارد و آرام تا روی چانه ام نوازش می کند.

-انشالله که همیشه همینقدر چشماتون پربرق و خوشحال باشه. خوبی های تو هیچ وقت جبران نمیشه شهرزاد جان. رزای ما هیچ وقت جبران شدنی نیست. اون روزایی که باید می بودیم نبودیمم همینطور. اما مِن بعد یه خانواده ایم. به امید خدا هیچوقت دیگه قرار نیست بینمون جدایی باشه.

بغض گلویم را گرفته است. دستش را می گیرم تا کف دستش را ببوسم اما دستش را عقب می کشد و بوسه ای روی پیشانی ام می زند.

@Vip Roman

دلم از رفتنش می گیرد. بودنشان خوب است.

-دلم خیلی براتون تنگ می شه...

مادرانه بغض می کند و مادرانه پا روی دلش می گذارد می نصیحت می کند:

-هروقت دلتون تنگ شد بیاین سر بزنید. اما دلتنگ نشو. دلتو قرص کن به اون بچه برای من بسه. فکرت پیش ما نمونه. خدا می دونه شب و روز دعا کردم تا به این روز برسیم. این بچه آروم و قرار نداشت. خدا شاهده که محمد تموم دیشب از خوشحالی خوابش نبرده. سر از پا نمی شناسه. می بینیش که دستتو ول نمی کنه؟ چشمش ترسیده. میشناسمش. می دونم

که این بار قدرتو می دونه. اما توام یکم کوتاه بیا مادر... مردا آتیششون تنده اما فوری پشیمون می شن. قدری صبوری کنی خیلی از مشکلات جلوش گرفته می شه.

می دانم که اگر بیشتر از من و محمد برای این محرمیت خوشحال نباشد کمتر نیست.

به نوبه ی خودش، آنطور که می داند درست است سعی دارد راهنمایی ام کند. او همین حالا هم کار را تمام شده می بیند.

#پارت۶۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

طوری نصیحت می کند انگار که قرار است از همین حالا تا یک عمر تضمین شده کنار پسرش باشم. می شد که اینطور شود؟

شهرزاد! تمامش کن!

-خیالتون راحت باشه. من آدم صبوری ام... در مقابل...

خجالت می کشیدم بگویم... اما دلم را یک دل می کنم تا خیالش را راحت کنم. او مادر محمد بود.

قطعا از حسم نسبت به پسرش خبر داشت. چه اشکالی داشت که بداند؟ این طور شاید می توانست کمی آرام بگیرد.

-در مقابل آدمایی که دوستشون دارم صبورم. تا جون دارم برای داشتنشون برای مراقبت ازشون می جنگم. من دختر ضعیفی نیستم حاج خانوم. سختیایی که کشیدم باعث شده که قوی و صبور باشم. انرژی زیادی لازمه تا منو بتونه خسته کنه. دلتون اینجا نباشه. من حواسم به دخترمو پسر شما هست.

اشک درون چشمش حلقه زده و برای لحظات طولانی نگاهم می کند. دست آخر سرم را به سینه می چسباند و لب می زند:

-خدا حفظت کنه مادر. دلم قرصه... معلومه که دلم قرصه. دختر تربیت کردی مثل شاهزاده ها اصیل. مثل خودت خاکی و زود جوش. حاجی میگه ادب این دختر تموم بچه های منو می ارزه! تا این اندازه شیفته اش شده. دلش نیست برگردیم. همشم به خاطر رزاست. خیال نکن یه درصد دلتنگه محمده!

می خندیم و صدای گلو صاف کردن جهانگیر خان می آید و من سریع سر عقب می کشم.

یعنی شنیده بود؟ حاج خانوم ریز ریز می خندد و می گوید:

-بفرمایید حاجی...

به احترامش از جا بلند می شوم و او به سمت تخت می رود و به قسمتی کنار خودش اشاره می کند تا بنشینم.

اطاعت می کنم و به محض اینکه کنارش جای می گیرم دستش را دور شانه ام می اندازد.

حس عجیبی در تنم سرازیر می شود. هم غریب است و هم حس خوبی دارد. پشتم گرم می شود انگار...

برای اینکه حواس خودم را از این آغوش پرت کنم و عادی جلوه اش بدهم می گویم:

-بابت هدیه تون ممنونم خیلی قشنگه. خیل با سلیقه ست. مهم تر اینکه از طرف شماست و برام خیلی با ارزشه.

#پارت۶۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مبارکت باشه بابا جان. چیزی لازم ندارین؟

بابا جان گفتنش قشنگ بود. یک دفعه دلم خواست که به جای حاجی گفتن او را بابا خطاب کنم.

-نه... بابا... سایه تون از سرمون کم نشه.

نگاهی با حاج خانوم رد و بدل کردند و لبخند گرمی به رویم پاشیدند.

-زود به زود بیاین سر بزنین. حاج خانوم ما دل نازکه... زود دلتنگ می شه...

حاج خانوم با گونه ای گل انداخته می گوید:

-والا حاج خانوم خودش زبون داره. اگر خودت دلتنگ نوه ات میشی چرا منو میندازین جلو آقا...

به شوخی اش می خندم و جهانگیر خان چیزی نمی گوید. گوشه ی لبش را می خاراند و گمانم می خواهد که مقابل خنده اش بایستد.

محمد از لای در سرک می کشد.

-این یه وجب جا چرا نشستین همه تون؟ چایی ریختم اگر کاری ندارین دیگه بیاین...

-میایم کارمون تموم شد پسرم...

با یا علی گفتن جهانگیر خان همه بلند می شویم و در کنار هم چایمان را می خوریم و خیلی زود راهی می شویم.

به فرودگاه می رسیم و به اصرار جهانگیر خان که می گفت نیازی به ماندنمان نیست در همان سالن انتظار از همه شان خداحافظی می کنیم.

به خانه ی محمد بر میگردیم و محمد در این باره حتی از من سوالی نمی پرسد.

محمد شماره ی رستوران نزدیک خانه را می گیرد و مشغول غذا سفارش دادن می شود.

رزا بلافاصله به اتاقش می رود و من هم به دنبالش می روم تا اتاقش را ببینم. محمد از پشت سر صدا می کند.

-شهرزاد؟ من یه چند دقیقه دوش بگیرم برمی گردم.

-برو...

اتاق رزا هم تنها یک تخت و یک آینه داشت. رزا بین کمد دیواری ایستاده بود تا لباس خانگی اش را بردارد.

#پارت۶۷۲

#غبار_الماس

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#شادی‌موسوی

ظاهر خانه طوری بود که مشخص بود با ضربتی ترین شکل ممکن این ها را خریداری شده بود فقط صرفا برای اینکه خانه را پر کرده باشد.

پذیرایی وضع بهتری داشت. مبلمان ها و گلدان های بزرگی که برگ های سبزش با رنگ پرده ها و پارچه ی مبل ها هارمونی قشنگی ساخته بود. اما اتاق ها؟ نه...!

همینطور مشغول دید زدن خانه هستم که از پشت سر صدایش باعث می شود تا کمی بترسم.

-خونه پسند شد خانوم مهندس؟

به سمتش برمی گردم و همانطور که می چرخم می گویم:

-شد... مبارک باشه.

یک تیشرت لیمویی و شلوار سرمه ای خانگی پوشیده بود. این یعنی قصد نداشت حالا حالا ها از خانه خارج شویم.

-آقای خونه چطور؟

به رویم می آورد چشم چرانی هایم را!

چشم ریز می کنم و حین اینکه زور می زنم تا لحنم حرص دار باشد می گویم:

-محمد تو کی انقدر شیطون شدی؟

صدای زنگ آیفون می آید و حین اینکه عقب عقب می رود دست بالا می آورد و با خنده می گوید:

-من همون محمدم... هر اتهامی هست تکذیب می کنم!

به آشپزخانه می روم تا میز را برای نهار آماده کنم. محمد با غذاها سر می رسد و در کنار رزا مشغول خوردن نهارمان می شویم.

رزا نگاهی بین من و محمد گرداند. حدس می زنم که از جای نشستنمان که به وضوح با روز های قبل متفاوت شده بود متعجب بود.

همیشه او بین ما بود حالا محمد عمدا صندلی کنار خودش را برای من عقب کشید و رزا هم مقابلش نشست.

-مامان؟

بالاخره طاقت نیاورد و آماده است تا سوالاتش را بپرسد.

-جانم؟

-از حالا اینجا دیگه زندگی می کنیم؟

#پارت۶۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهش را بین من و محمد می گرداند. قطعا متوجه رفتار متفاوت من و محمد با هم شده است. و بودن من اینجا در کنار محمد یکی دیگر از دلایل کنجکاو شدنش است.

-نه عزیزم. چند ساعت دیگه برمی گردیم خونمون پیش ماپری. ولی به بابا سر می زنی.

به محمد نگاه نمی کنم. چون دوست ندارم که چهره ی در هم رفته اش را ببینم! کاملا حس می کردم که در خودش فرو رفت.

رزا حالتی به خود گرفته بود که می دانستم حالا بمبی از سوال های نپرسیده است.

فقط می ترسد که چیز اشتباهی بپرسد. و من این حسش را دوست ندارم. می خواهم که در پرسیدن سوال هایش جسور باشد.

-دخترم هر سوالی که داری می تونی از من و بابایی بپرسی. بهت توضیح می دیم. اصلا نیازی نیست از چیزی خجالت بکشی باشه؟

سرش را تکان می دهد و لحظه ای نفس عمیقی می گیرد و زبانی روی لبش می کشد و می گوید:

-تو دوست ندالی همیشه اینجا زندگی کنیم؟ من دلم می خوادش که همیشه پیش هم باشیم.

و ما قرار بود که ماه ها این مسئله را از او پنهان کنیم! هنوز چند ساعت نگذشته بود که احساسات و رفتار متفاوت ما را حس کرده بود.

چطور فکر می کردم که چیزی از چشمش پنهان می ماند؟ بچه بود احمق که نبود!

جسارتم را جمع می کنم و به محمد نگاه می کنم. اما او سرش را گرم نوشیدن آب از لیوانش می کند.

می دانم که نمی خواهد که جواب این سوال را بشنود. چون فکر می کند که جواب این دست از سوال های رزا همیشه به امتناع من از او ختم می شود.

لیوان را روی میز می گذارد و هنوز دستش را از روی لیوانش پس نکشیده که دستم را روی دستش قرار می دهم.

جا خورده به سمتم نگاه می کند و من لبخند می زنم و تلاش می کنم تا با نگاه به او دلگرمی بدهم.

#پارت۶۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش دوباره فروغ می گیرد. رو به رزایی که چشمانش روی دستانمان است می کنم و می گویم:

-معلومه که دوست دارم عزیزم. فقط یه سری مشکلاتی این بین هست که تو هنوز به اون سنی نرسیدی که من برات توضیح بدم. من و بابا داریم روی این مسئله کار می کنیم.

محمد هم تائیدم می کند:

-همینطوره که مامان میگه. تو به این چیزا فکر نکن باشه قشنگم؟ مهم اینه که ما هردومون به اندازه ی دنیا دوستت داریم و هیچ وقت ترکت نمی کنیم. باشه بابایی؟

لبخند می زنم. کارش خوب بود. پدر بودن عجیب به این مرد می آمد.

دلم قل قل می کند از نگاه به او... سیر نمی شوم انگار...

و با تمام قوا می خواهم که مقابل این سیل به راه افتاده بایستم. اما هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس سستی می کنم.

رو به رزا با لحن شاد و هیجان انگیزی که مسری باشد می گویم:

-اما این بین تو هر کاری که دوست داشته باشی که به عنوان خانواده انجام بدیم می تونیم بکنیم. هوم؟ نظرت چیه؟

لحظاتی فکری شده سر پایین می اندازد و بعد که سر بالا می آورد، چشمان گردش از هیجان گرد تر شده اند و می گوید:

-هَل کالی بوخوام؟

محمد سرش را کج می کند و با تبسم محبت آمیزی لب می زند:

-هرکاری بخوای نور چشمم.

-الان بلیم سه تایی کالتون ببینیم...

محمد سر تکان می دهد اما من قبل از این که او تائید کند می گویم:

-اول بلند شو بریم یه دوش بگیری دو روز حموم نرفتی هپلی شدی. بعدش کارتون ببینیم.

-باشه ولی من می خوام با هم بلیم. سحل با مامان باباش میله حموم، منم می خوام با هم بلیم حموم.

چشمانم از این باز تر نمی شد. تنم یخ کرد و با بهتی که به یکباره خشکم کرد صدایش کردم:

-رزا!

کمی تشرگونه بود و از دیدن در هم رفتن رزا در جایم وا رفتم.

نمی دانستم باید چگونه جوابش را بدهم.

#پارت۶۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد با یک نگاه به صورت گرگرفته‌ی من، پیش از آنکه تشری به او بروم سریع رو به رزا گفت:

-سبک زندگی هر خانواده‌ای یه جوریه دخترم... شما که نباید ما رو با بقیه مقایسه کنی.

دخترک کنجکاو و بهانه گیرم صورت در هم کشید و گفت:

-اصلاًنشم نمیخوام. این... این چه سکبیه(سبکیه)؟ بیلون(بیرون) سه تایی نمیلیم(نمی ریم). حموم نمیلیم. با هم لالا نمیتونیم...ه..همش یکیتون میله!

بغضش ترکید و گوله گوله اشک می ریخت و من نمی دانستم از خجالت زیاد آب شوم یا به خاطر گریه هایش بمیرم.

محمد که مثل همیشه طاقت ناراحتی و گریه اش را نداشت از جایش بلند شد و رزا را از روی صندلی ش در آغوش کشید و زود گفت:

-من قربونت برم نفس بابا. گریه نکن می میرم برات. من بهت قول میدم از این به بعد برنامه هایی سه تایی زیاد داشته باشیم. حتی با مامانت هرروز دوتایی می بریمت مهد تا همه دوستای رزا خانمم ببینن. اما به شرطی که قول بدی دیگه گریه نکنی.

سرم به دوران افتاده بود. این بغض پشتش کلی افکار سمی و ناراحت کننده بوده که به یکباره منفجر شده است.

دخترکم چقدر تحت فشار بوده؟ چرا با من در میان نگذاشته است؟

هیچ چیز برای یک بچه مخرب تر از این نبود که افکر و احساسات منفی اش را در خودش بریزد.

نکند که من با واکنش نابجایی این واهمه را در او ایجاد کرده باشم؟

نفسم تند می شود. ترسیده ام.

-باشه عزیزم؟ الانم با مامانی برو حموم تا من میزو جمع کنم. یه کارتون بذارم دختر قشنگم از حموم بیاد. چی بذارم برای دخترم؟

فین فین می کند و حین اینکه پشت دستش را به چشمانش می کشد با لحن بغض داری در گردن محمد زمزمه می کند:

-کالتون شللوک نومز ببینیم؟ (کارتون شرلوک نومز)

#پارت۶۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی دانم که چه چیزی در آن عروسک چینی ها برایش شیرین بود که در این اواخر بارها کارتونش را تماشا کرده است. قطعا این اخلاقش به ماپری اش رفته بود.

محمد سرش را خم کرد و محکم گونه‌اش را بوسید.

-آخ بابا فدای زبونه کوچولوت بشه. تا هروقت تو بگی ما در خدمت توییم درسته مامانش؟

سریع پلک زدم و تند سرتکان دادم.

-هل لوزم (هر روزم) میاین دنبالم؟

نزدیکشان می شوم. دستم را بالا می برم و موهایش را نوازش می کنم. سعی می کنم ترس و ناراحتی صدایم را پنهان کنم.

-بهت قول می دم که از این به بعد تموم تلاشمو بکنم تا با بابایی دوتایی بیایم دنبالت. اما قول بده که اگر یه روزایی نشد و تنها اومدیم غصه نخوری.

سرش را آرام تکان می دهد و من بوسه ی روی انگشتان کوچک فرشته ام می زنم.

-حموم شی(چی)؟

خدای من! قرار نبود بی خیال این مسئله شود. رزا همیشه با خودم حمام می رفت.

آن قدر سرگرمش می کردم، آب بازی می کردیم که حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد که همچین آرزو مسخره ای را داشته باشد.

باید پیش از این ها یادش می دادم تنهایی حمام کند. حالا دیگر پنج سالش شده بود.

قبل از اینکه محمد حرفی بزند خودم پیش قدم شدم و سریع می گویم:

-نه مامان جان اون نمیشه. لطفا این موضوعو کش نده.

هنوز جمله‌ام کامل شده بود که رزا چنان زد زیر گریه که برق از سرم پرید و محمد هول شده سعی کرد آرامش کند.

تند گلوی کوچکش را بوسید وگفت:

-باشه... باشه میریم...چرا نریم؟ آروم باش نفست رفت. اصلاً همین الآن میریم!

چرا انقدر حساس شده بود؟ اصلا هیچ وقت نشده بود که انقدر بهانه گیر باشد. هول شده کنارشان رفتم و او پچ پچ وار گفت:

-باشه میریم بابایی. رزا خانوم؟ گریه نکن دیگه...

#پارت۶۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی دانم چه شده بود که انقدر زود رنج شده بود. سریع او را از بغل محمد گرفتم و آرام در آغوشم تابش دادم و به طرف اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و همانطور که روی سینه ام هق هق می کرد گفتم:

-می خوای اصلا حموم نکنی؟ اگه حوصله نداری؟

-نخیلم(نخیرم)...

نوازشش کردم و آرام و ریتمیک پشت کمرش ضربه زدم.

-خب پس چیه دختر قشنگم. چرا انقدر گریه می کنی؟ میشه دلیلشو بدونم؟ مامان دلش می شکنه تو رو اینطوری می بینه ها...

-من فقط می خوام با هم بلیم حموم... مگه چیه...

مستاصل و بیچاره وار سر بالا می برم و به محمد نگاه می کنم. تقصیر خودم بود.

همیشه آنقدر مراسم حمام رفتنش را مفرح می کردم که همیشه برای حمام رفتن بیشتر از هرکاری مشتاق بود. حالا هم که سفارش حمام خانوادگی داده و من نمی دانم که چه غلطی کنم.

محمد دست به کمر بالای سرم ایستاده و با لحن ارام و همراه با جدیت می گوید:

-میدونم معذبی ولی من حلش می کنم نگران نباش.

مستاصل شانه ای بالا انداختم و او پلک روی هم نهاد. محمد وان آب را باز کرد و برای من تیشرت و شلواری آورد را بپوشم.

لباسم را عوض کردم و پاچه های شلوار را بالا دادم. دو چهار پایه کنار وان قرار داد و به من گفت که رزا را خودش می برد و از اتاق خودش شامپو برای رزا بیاورم.

وارد اتاقش شدم و بدون آنکه به دکورش توجه کنم فورا شامپویی از شلف برداشتم و برگشتم.

-بابایی شیمک مامانم انگدر سفیده، حالا الان میادش می بینی!

در چارچوب در خشک شدم. نمی دانستم داخل بروم یا برگردم! نفسم بند رفته بود.

با جوابی که محمد داد گونه هایم به سرعت داغ شد و حرارتش چشمانم را هم سوزاند.

-مامان تو همه چیزش قشنگه. قشنگ ترین زنی که به عمرم دیدم. دخترمم مثل مامانشه. هر دوتاتون جون منید.

#پارت۶۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

سرم پایین می افتد روی زمین چشم می گردانم. چون به واقع حس کردم که قلبم را از جایش کند!

دلم برای دیدن صورتش وقتی که این کلمات را این چنین زیبا و پر احساس کنار هم چید پرپر می زند.

-مامانت نیومد چرا؟ شهرزاد جان؟ شهرزاد؟

نامم را دوبار پشت بلند صدا می زند و منِ از نفس افتاده و یکپارچه آتش چگونه خودی نشان دهم؟

-او..مدم!

داخل می شوم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم که لحظات پیش چه شنیده ام مشغول شدم.

آن قدر آب بازی کرد و شیطنت کرد که پوستش سرخ شد و لپ هایش گل انداخت. بالاخره رضایت داد که از حمام خارج شویم.

خشکش کردم و لباسش را پوشاندم و خودم رفتم تا دوش سرسری بگیرم.

تنم خیس از عرق شده بود. دوباره لباس های خودم را پوشیدم و به محمد و رزا روی کاناپه مقابل تلویزیون پیوستم.

رزا روی شکم محمد لم داده بود و من گوشه ی مبل در خودم جمع شدم و پاهایم را زیرم جمع کردم.

محو دیدن بودم که صدای سوت آرام محمد باعث شد سر بچرخانم.

نگاهش کردم با لحن مهربان و خندانی گفت:

-عافیت باشه خانوم...

-مرسی حاج آقا...

کنار چشمانش چین افتاد. صدایمان در حد پچ پچ پایین بود. نگاهمان طولانی و ادامه دار شد.

هیچ کداممان نگاه نمی گرفتیم و همین باعث خنده مان می شد. درست مثل نوجوان های عاشق که نظر بازی می کنند.

همانقدر بکر و زیبا... یواشکی های دلهره آور و خواستنی! حس خوبی بود.

-چیزی شده حاجی؟

با شیطنت گفتم و چشم هایم را با ناز چرخاندم. به نگاه های مشتاقش اشاره داشتم. خندید گفت:

-حاجی قربون حاجی گفتنات بیا اینجا... بیا نزدیکم بذار حست کنم.

دلم هری پایین ریخت. با نفسی بند رفته حیرانش ماندم.

#پارت۶۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این دل دیگر دل نمی شد ب این سری که این آقا در پیش گرفته بود! رفتارش با وقتی که محرم نبودیم از زمین تا آسمان فرق کرده.

محبت هایش، طرز نگاهش کردنش...

حالا منظورش را بهتر می فهمیدم وقتی می گفت دلم می خواهد آزادانه محبت کنم.

و من فکر می کردم که تمام محبت های کلامی و رفتاری اش به همان خانوم و عزیزم گفتن ها و یکی دوبار در آغوش گرفتنم ختم می شود.

این مدل محبت هایش بی رحمانه قشنگ بود.

نیم نگاهی به رزا می کنم و گمانم منظورم را می فهمد که با بی طاقتی لب می زند:

-حواسش نیست بیا...

خنده ام می گیرد. انگار که چکار می خواستیم بکنیم که می گوید حواسش نیست!

لب می گزم تا خنده ی شرمگینم را بخورم و بعد تنم رو به سمتشان می کشم.

دستش را پشت سرم قرار می دهد و سرم را روی سینه اش هدایت می کند. آب دهانم را قورت می دهم و چشم می بندم.

قلبم با سرعت حیرت انگیزی می تپید. رزا لحظه ای سر بالا می آورد و با دیدن من خیلی عادی سر برمی گرداند و به کارتونش نگاه می کند.

دستش لابلای موهایم می چرخد و لب هایش را برای مدت طولانی روی موهایم قرار می دهد.

انگار تمام حس و اعصاب روی همان نقطه متمرکز بود که تک به تک نفس ها و حرکات انگشتان و لب هایش را می فهمیدم.

داشت بد عادتم می کرد. و هنوز حتی یک روز از محرمیتمان نگذشته بود!

-موهاتو کامل خشک می کردی. سرما نخوری خانوم...؟

جوابی نمی دهم. بی حس تر و لمس تر از آن بودم که حرفی بزنم. سرم را روی سینه اش رها کردم و دستم را روی سینه اش قرار دادم و عطر تنش را به ریه کشیدم.

دلم نمی خواست هیچ چیز مرا از این لحظه و آن جدا کند. آرامشش وصف نشدنی بود. چرا این همه مدت از ما دریغ شده بود؟

#پارت۶۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نمی دانم که چند دقیقه گذشته و چقدر نوازش شدم. حتی شمار بوسه هایی که روی سرم می کاشت از دستم در رفته بود.

صدای تیتراژ پایانی که می آید سر بلند می کنم و به رزایی که بی حرکت روی پای محمد به خواب رفته بود نگاه می کنم.

هنوز لپ هایش سرخ بود و ناگهان این سرخی فکرم را درگیر می کند تا بلافاصله دست روی پیشانی اش بگذارم. حدسم درست بود. تب کرده بود.

-چیه؟

نگران و دمغ دستم را زیر پیراهنش می برم و دستم را روی شکمش می کشم و حتی آن جا از صورتش هم داغ تر بود.

-تب داره محمد. بچه ام مریض شده انقدر بهونه گیر شده بود.

فورا تکیه اش را از پشت می گیرد و دستش را روی صورت رزا قرار می دهد.

-داغه بچه ام... بلند شو بپوش ببریمش دکتر...

نگران بودم اما در این چند سال یاد گرفته بودم که با هر سرفه و تبی نیازی به دکتر رفتن نیست.

اول اقدامات اولیه را انجام می دادم و اگر نتیجه نمی گرفتم بعد اول صبح او را پیش دکترش می بردم. چون این موقع شب هم پزشک اطفال جایی نبود.

-نمی خواد فعلا. بلندش کن بیارش رو تختش یه دارو بهت می گم بگیر بیار. اگر تا صبح خوب نشد می برمش پیش دکتر خودش. اون فقط صبحا هست.

در آغوشش بلندش می کند و همین حین که به سمت اتاق می رود با هول و ولا می پرسد:

-آخه تو از کجا می دونی چشه که چه دارویی بهش بدی عزیزم... بذار ببریمش دکتر خیالمون راحت تر بشه.

تمام حال خوشم زایل شده بود. پوست لبم را به دندان می گیرم و با غصه جوابش را می دهم:

-محمد من بچه مو میشناسم. شب یکم جاش سرد بشه سرما می خوره. دیشبم بارونی بود حتما یخ کرده. این دارویی که میگمو بگیر بخوره در جا مریضیش قطع میشه. از بچگیش همینو می خوره.

#پارت۶۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

روی تخت قرارش می دهد اما دلش نمی آید که او را از تنش جدا کند. حسش را می فهمیدم. با هر تب کردنش نصفه جانم شده بودم.

درست مثل همین حالا که نگرانی تمام جانم را در بند کشیده است.

-محمد جان به تنت نچسبونش تبش بالا می ره. پتو هم نینداز روش تا من برم آب بیارم پاشویه ش کنم توام برو دارو رو بگیر.

فورا رفتم و کاسه ی بزرگی از آب ولرم پر کردم و حوله ی کوچکی از محمد گرفتم. اسم دارو را به او گفتم و رفت تا تهیه کند.

همین که به طرف اتاق می رفتم صدای سرفه ی خشک رزا را شنیدم با غصه سر تکان دادم.

-جانم جانم... مامان.

به محض اینکه حوله را روی پیشانی اش قرار دادم چشم های تب دار و خواب آلودش را نیمه باز کرد و گفتم:

-هیچی نیست مامان. یکم تب داری باید دستمال بذارم روی سرت باشه عزیزم؟

-خوابم میاد... نکن ماما.

-چشم عزیزم... دخترمو ناز کنم بخوابه...

آرام حوله را روی دست و پاهایش هم می کشد و او هم نق نق می کند.

محمد سراسیمه برمی گردد و شربت را هم به خوردش می دهم و می خوابانمش.

تبش پایین آمده بود اما هنوز کمی گرم بود.

نفسم را با کلافگی بیرون می دهم. محمد با نگرانی پایین تختش نشسته بود و من حس می کردم که دست و پایم هنوز داشت می لرزید.

هر بار سر کوچک ترین مریضی و اتفاق همینطور می شدم.

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و چک می کنم تا ببینم تماسی از طرف مامان دارم یا نه. اما خبری نبود.

می دانستم که قطعا نگران است اما نمی خواهد زنگ بزند مبادا که مزاحمت تلقی شود.

دستم هنوزم می لرزد. با همان دست لرزان و اعصابی داغان شده روی مبل می نشینم و دست دیگرم را به پیشانی می گیرم.

شماره اش را می گیرم تا از نگرانی درش بیاورم. احتمالا یا دیر وقت می رفتیم و یا شب مجبور بودیم اینجا بمانیم.

به دو بوق نرسیده پاسخ داد و همان اول از صدایم فهمید که چیزی این وسط درست نیست و لنگ می زند.

#پارت۶۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پدر و مادر محمدو راهی کردیم. نهار خوردیم بعدش داشتیم با رزا کارتون نگاه می کردیم یهو دیدم خوابش برده. دست زدم تنش داغه داغ بود. یکم دارو دادیم پاشویه ش کردیم الان خوابه.

کمی سکوت می کند و بعد با نگرانی می گوید:

-بمیرم براش... خب می آوردیش خونه بهش برسم بچه مو...

-نگران نباش حواسم هست. الان خوابه یکم سرحال شه میایم.

معلوم بود که دلش قرار نداشت.

-حواست هست، اما لازمه یکی حواسش به تو باشه. خودتو نبازیا... می دونی که یه سرما بخوره بهش فوری تب می کنه و همون شبم خوب می شه. سوپ براش بار می ذارم یه ساعت دیگه با یه آژانس می فرستم. بیدار شد بهش بده.

لبخند خسته و غمگینی می زنم و زمزمه وار می گویم:

-نمی خواد مامان نگه دار میایم می خوره...

-نه تو این سرما بچه مو جابجا نکن هی از این خونه به اون خونه. بچه جاش عوض میشه اینجوری میشه دیگه. قطع کن فعلا کار دارم خداحافظ.

و تماس را بدون اینکه من حرفی بزنم قطع کرد.

تنها زمانی که مامان آرامش و خونسردی اش را از دست می داد وقت هایی بود که رزا مریض می شد.

من که همیشه از او بدتر بودم و او مجبور برای اینکه حال من بدتر نشود بروز ندهد.

اما حالا که رزا پیشش نبود و نمی دانست وخامت حالش تا چقدر است نگرانی اش را آشکارا بروز می داد.

پیام های نخوانده را چک می کنم و حال جواب دادن به تبریکات و شیطنت های مهشید را ندارم.

به اتاق رزا برمی گردم و کنار رزا دراز می کشم. محمد نبود و ندیدم که کجا رفته است.

تب رزا را چک می کنم و با خنک بودن پوستش آرام می شوم و ملافه نازک را تا روی سینه اش بالا می کشم.

چشم های خسته ام را می بندم و کم خوابی دیشب و خستگی امروز باعث می شود تا نفهمم کی به عالم خواب فرو رفتم!

.....

#پارت۶۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشم باز می کنم و اتاق در تاریکی مطلق غرق بود. تب رزا را چک می کنم که خدا را شکر دمای بدنش نرمال بود.

از جایم بلند می شوم و به دنبال محمد می گردم. صدای زمزمه ای از اتاقش می آمد. ناخودآگاه به آن سمت کشیده می شوم.

گوشم را به در می چسبانم و از کم و زیاد شدن تن صدایش متوجه می شوم که در حال نماز خواندن است.

آرام دستگیره در را پایین می دهم و داخل می شوم. در سجده بود و من با احتیاط دورش می زنم و روی تختش می نشینم.

مرتب بود. مشخص بود که استفاده نشده و نخوابیده است. تا چند دقیقه دیگر کامل هوا روشن می شد!

پاهایم را از روی زمین بلند می کنم و زانوهام را به سینه ام می چسبانم و دستانم را دورش گره می کنم.

سرم را روی زانویم قرار می دهم و به او خیره می شوم. به دستانی که روی زانوهایش گذاشته و من در دیشب و امشبی غرقم که بین آن دستان اسیر بودم.

سر روی سینه اش گذاشته بودم و عطر تنش چقدر دیوانه کننده بود! دلتنگ نفس عمیقی می گیرم و هیچ... لعنت به فاصله ها...! باید از نزدیک تر امتحان می کردم... به بهانه ای شاید؟

محمد در حال ستایش خدا بود و من در حال ستایش او...

او سلام نمازش را می دهد و من نمی دانم از چه بابت اما دلهره می گیرم. یک دلهره ی سراسر عاشقانه...

سر که بلند می کند و نگاهش در چشمانم قفل می شود از جاذبه ی نگاهش آب می شوم! احساساتی در من زنده می شوند که از یاد برده بودمشان!

-چرا بیدار شدی عزیزم؟ رزا خوبه؟

در حال جمع کردن سجاده سبز رنگش بود و من هر حرکتش را دنبال می کنم. تیشرت ساده اش خوب در تنش نشسته بود!

تسبیح دور دستش را دوست داشتم. به پوست برنزه اش می آمد. تمرکز کن شهرزاد!

-اوم... قبول باشه. آره خوبه خوابیده.

و کسی یقه ی بی صاحب شده ی من را می گیرد و از امشب و دیشب فراتر می برد و به آخرین شبی که سال ها پیش با او داشتم پرتابم می کند! آن شب پر مخاطره...

#پارت۶۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چرا من نترسیده بودم؟ چرا در آغوشش در اوج هیجان و تبی که داشتیم حتی یک لحظه تردید نکردم؟

چرا در این سال ها به این فکر نکردم که چه لحظات شیرینی با این مرد داشتم؟

چرا فقط به صبحی که او را نداشتم گره خورده بودم؟

-تو خواب بودی مامانت زنگ زد، منم برای اینکه نگران نشه جواب دادم. ببخشید اگر بدون اجازه به گوشیت دست زدم.

گفتم نگران رزاست بگم که حالش بهتره و خوابیده. مامانتم گفت سوپ درست کرده می خواد بفرسته منم دیدم شما خوابین خودم رفتم گرفتم.

پس چه می گفتند که مرد و زنی زیر یک سقف باشند نفر سوم شیطان است؟ پس این سوپ لعنتی چه می کند در این میانی که این همه شور و هیجانی در من قل می خورد؟

آه... یادم نبود! لعنت به من... نفرسوم شیطان است وقتی من و او به هم محرم نباشیم؟

بگویم طلاقم بدهد؟ خدای من... به سرم زده بود؟ چه مرگم بود؟ دیوانه شده بودم قطعا!

-ایرادی نداره...

نه... واقعا چه مرگم شده بود؟ ما فقط چند ساعت بود که محرم شده بودیم و هدف فقط آشنایی بود! مرور خاطرات چه کوفتی بود دیگر؟

تن گرگرفته ام را از روی تخت بلند می کنم و دستم را به خیسی پشت گردنم می کشم.

ابرو در هم می کشم و به احساسات شعله ی کشیده یِ سر از خاکستر بیرون کشیده ام، تشر می روم!

-من برم توام یه چند ساعت بخواب. رزا بهتره فکر نکنم نیازی باشه دکتر ببریمش!

با غیظ که نگفتم؟ چون او که تقصیری نداشت! من بلد نبودم... کمی وقت می خواستم تا به این شرایط عادت کنم. به کسی را کنارم داشتن... به عشقی که به سرگیجه ام انداخته بود!

-هی... شهرزاد؟ چیزی شده؟

یا شاید هم گیرنده های محمد قوی نبود! لعنت! من با پای خودم این ساعت از شب به اتاق او آمده بودم!

#پارت۶۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از این واضح تر چه چیزی می توانست باشد؟ چگونه باید سیگنال می دادم تا متوجهش شود؟

به سمتش بر می گردم و دستم را به پیشانی ام می گیرم.

-نمی دونم... نمی دونم واقعا!

مستاصل گفتم! جلو می آید. پاهایش را برابر پاهایم می بینم. سر بالا نمی برم و دستم را هم بر نمی دارم.

-شهرزاد؟ ببینمت عزیزم... نگام کن خانوم... چیزی شده عزیزدلم؟

بازویم را در دستش می گیرد تا دستم را از روی پیشانی ام پایین بکشد. و درست با همین لمس کوچک حس بهتری پیدا می کنم.

بی انصافی بود اما حس می کنم راهم درست بود! آفرین شهرزاد! آفرین، خودت را به موش مردگی بزن و با این روش ناجوانمردانه به او نزدیک شو!

-دلم... دلم آشوبه محمد...

نگاهش نگران می شود و کسی مرا قضاوت نکند. من تنها با دیدن حس چشمان این آدم زنده می شدم!

-بعد می خوای با این حال ول کنی بری؟ من فکرم پیشت می مونه خانومم...

خانومش بودم! من را می گفت! آه شهرزاد... از دست رفته ای!

چانه ام را میان دو انگشتش می گیرد و سرم را بالا می آورد. در عمق چشمان جستجوگرش خیره می شوم و تمام خودداری ام از دست می رود!

یک وقت هایی در زندگی ات هست که بدون اینکه به عواقب کارت فکر کنی، بدون اینکه دلت بخواهد فکر کنی، کاری را انجام می دهی.

به دل خواسته هایت می زنی و صرفا تجربه شان می کنی.

و در این لحظه من تصمیم گرفتم که به عنوان یک زن عاقل و بالغ که می داند از زندگی چه می خواهد، رفتار کنم.

از خودم و خواسته ام خجالت نکشم. می خواهم، پس بدستش می آوردم!

سرم را جلو بردم و درست روی لب هایش را بوسیدم!

یک بوسه ی سریع در حد یک لمس کوتاه!

عقب نکشیدم... خجالت؟ اصلا! اگر می خواستم به عواقبش فکر کنم که اصلا انجامش نمی دادم!

دستانم را بالا می برم و روی فضای بین شانه و گردنش قرار می دهم.

#پارت۶۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-شهرزاد؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشمانش ناباورانه به لب هایم دوخته شده بود و من نم نمک انگشتانم را روی پوستش به حرکت در می آورم.

-دلم برات تنگ شده بود. می خواستم بغلت کنم... می خواستم از نزدیک حست کنم. من روزهاست که به خاطر خودم زندگی نکردم. درست از روزی که رفتی. باید به خواهش دلم می رسیدم... باید بهش...

و به شگفت انگیز ترین و خارق العاده ترین شکل ممکن، رشته ی کلام از دستم می رود، وقتی لب هایش با تمام توانش روی لب هایم کوبیده می شود.

می بوسد و این بوسه برای هر دوی ما مزه ی دلتنگی داشت!

من می خواستم بدانم که اگر دوباره زنی باشم که توسط مردی پرستیده شود چه طعمی دارد و او گمانم بیش از اندازه دلتنگ بود که یک دستش را در گودی کمرم گذاشت و با دست دیگرش صورتم را زاویه داد تا با عمق بیشتری حس به جانم بریزد!

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و او انگار می ترسید که فاصله بگیرم که بلافاصله دستش پشت کمرم محکم شد تا تنم را بیشتر به تنش بچسباند.

نفس هایش تند شده بود و برای من؟ نفسی نمانده بود. لب هایم را کمی عقب می کشم و پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم.

چشمانش را با سستی نیمه باز می کند و نگاه برق افتاده و خمارش را به چشمان من می دوزد. با گردی انگشت شصتش گونه ام را نوازش می کند.

-محمد؟

انگشتش را به لبم می رساند و همانجا اسکانش می دهد.

-هیچی نگو... تو رو جون محمد خرابش نکن! اگر پشیمونی بهم نگو. من درست تو این لحظه زنده شدم می خوام تا روزی که زنده ام هزار بار زندگیش کنم! خرابش نکن برام؟

جمله ی آخرش آلوده به التماس بود. نگاهش به زیر افتاده و با همان لمس کوچک انگشتش لبم را نوازش می کند و با نگاهش ذره ذره ی راهی که می رفت و بر می گشت را دنبال می کند.

#پارت۶۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم برای هر دویمان می سوزد. سرنوشت با ما دو نفر چه بازی ها که نکرد!

من مفلسانه عاشق اویی که رفت ماندم و هرگز نتوانستم بعد او دوباره حسی که حتی کمی شبیه به آن حس باشد را پیدا کنم و او؟

عاشق زنی شده بود که روزی میان دستانش داشته و به راحتی پشت سرش گذاشته بود.

و دلی را می خواست به دست آورد که شکسته بود و لابلای شکستگی هایش را بی اعتمادی پر کرده بود تا دوباره دل شده بود!

این بوسه ی بی نظیر گواه آن باشد که من حق داشتم، وقتی می دیدم دلم ذره ای برای دیگری نمی لرزد ردشان می کردم.

گواه آن که زندگی اگر یک دم باشد، باید در کنار کسی باشی که دلت با او و بی او بی قرار باشد! دلی که مبتلا باشد!

دستانم را به شانه اش می رسانم یک دستم را به پشت گردنش می رسانم. میان موهای کوتاهش می گردانم و آرامش می کنم.

اجازه دهد حرف بزنم. از این لحظه و من نترسد. نترسیم!

-پشیمون نیستم! نمی شم.

چنان آهی کشید که انگار با همین ناله ی کوتاه یک وزنه ی هزار کیلویی را از روی سینه اش برداشته اند و حالا دیگر خیالش راحت است.

دمی نفس می گیرد و کمی سرش را می چرخاند.

-از اولین شبی که رزا رو برگردوندم پیشت، فهمیدم که بیشتر از اینکه دلم بخواد پدر رزا باشم دلم می خواد همسر تو باشم، آرزوی این لحظه رو داشتم. این اواخر خیلی ، خیلی بیشتر...

لحظه ای چشم می بندد و آه در گلوی می کشد و ادامه می دهد:

-از لحظه ای که به هم محرم شدیم جونم داشت بالا میومد که از یه حدی بیشتر بهت نزدیک نشم. نمی خواستم فکر کنی که به این خاطر پیشنهاد این محرمیت رو دادم. اینطوری نبوده، به خدا قسم نه... اما خدا می دونه که روزی تو زندگیم به یاد ندارم که تا این اندازه حس خوشحالی و پرواز بهم دست داده باشه.

#پارت۶۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بغض می کنم. دستانم را به دور گردنم می پیچم و محکم بغلش می کنم.

نفس هایم به تک و تا افتاده اند. داشتند زیر فشار بغض خفه می شدند. سینه ی لرزانم به تنش چسبیده و بغضم را حس می کند که لب می زند:

-جانم... جانم عزیزم... من هیچوقت دیگه تو زندگیم غیر از خودت هیچی ازت نمی خوام. فقط پیشم باشی. بعدش به هرچیزی که از تو بهم برسه و نرسه قانعم. هیچ وقت بیشترشو ازت نمی خوام. مطمئن باش. ترسیدی؟

آخ... دلم پر زد برای مظلومیتش... فکر نمی کند که اگر ترسیده بودم حالا از در این اتاق بیرون رفته بودم؟ نه اینکه به سمت خودش کشیده شوم؟

-نترسیدم محمد. حداقل نه از این لحظه...

-من... اما ترسیدم!

عقب می کشم و پرسشگونه نگاهش می کنم. سرش را کج می کند و گوشه ی پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.

انگار که دارد با دردی دست و پنجه نرم می کند و پلک هایش را محکم می بندد.

دستانش را دو طرف صورت قرار می دهد و بینی اش را به بینی ام می کشد.

-شهرزاد من از این لحظه می ترسم! قسم می خورم که اگر یه روزی تصمیم بگیری که با من نمی تونی...

پره های بینی اش باز بسته می شوند از شدت فشاری که به خودش می آورد. استخوان فکش می لرزید!

-اگر منو نخوای و همه چیز تموم شه، به خدا که یادآوری این لحظه و حسرتش به تنهایی می تونه برای همیشه نفسامو خاموش کنه!

یک قطره ی کوچک اشک از گوشه ی چشمم می چکد. این بار با پر شال و یا نوک انگشتش به پیشوازس نمی رود!

این بار با لب هایش مسیر را سد می کند! لرزی گذرا از تنم رد می شود.

-حالا بعد از این لحظه، بعد از عشقی که به سلول به سلول تنم ریختی، دیگه هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم. نمی تونم تصورش نکنم، نمی تونم دوباره نخوامش!

#پارت۶۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هردو در تبی می سوختیم که از یک بنیان به جانمان شبیخون زده بود. از بنیان بی بنیانان! از سوز تن سوخته ی عاشقان!

-منم نمی تونم... می دونم که نمی تونم. محمد من... غیر از تو هیچوقت نتونستم کسی رو بخوام! من عاشقت بودم وقتی تو منو گوشه ی ذهنتم نداشتی. حالا که اینطوری عاشقانه خرجم می کنی فکر می کنی چه حالی دارم؟ من فقط می ترسم... از آینده. از اینکه نتونیم از پس تفاوت هامون بربیایم. بعدش... بعدش من...

انگشتش روی لب هایم می رود تا دوباره مهر سکوت بزند.

و من ادامه ندادم که بدون او فنا می شوم.

یک نابود شده ی بیچاره، یک تکه سنگ نفرین شده، یک خدا زده ی بی نوا بیش نخواهم بود!

-هیش...

مردمک هایم می لرزند وقتی نگاه بین چشمانش می گردانم. دلهره داشتم.

من هم چون او از فکر اینکه دیگر تکرار این لحظه را نداشته باشیم می ترسیدم.

اصلا از ترس اینکه به قول او با هم نتوانیم و در پایان جدایی داشته باشیم و من هرگز دیگر طعم بوسه ی او را نچشم، این طور از خود بیخود شده بودم!

-آروم عزیزدلم... بسپرش به من... از یه جایی باید شروع کنی اعتماد کردن به منو. بذار به مبارکی این بوسه ارتباط بینمون اینطوری قوی تر شه. بهم اعتماد کن. من نمی ذارم که شکست بخوریم. از آینده نترس. آینده من و تو و رزاییم. هیچ چیزی راجع به ما سه نفر ترسناک نیست. ما کنار هم قشنگیم، حالمون خوبه. بهت قول می دم که درستش می کنم.

اینکه می گفتند دلم قرص شد چنین حالی بود؟ چون تا بوده من در پس همه ی مشکلات و سختی هایم مجبور بوده ام تا با زانوانی لرزان پیش بروم و خودم را به سرنوشت بسپارم.

غیر از مامان دلم به هیچ چیز و هیچ تصمیمی قرص نبوده و حالا؟

حس می کردم که محمدی هست که به من قول داده درستش می کند. که اگر نشد من کسی را دارم تا یقه اش را بگیرم. این بار من مقصرِ نشدن ها نباشم!

-اعتماد می کنم. می دونم که می تونی! همونطور که بهترین پدر برای رزا شدی و هنوزم تلاش می کنی. اما اگرم نتونستی... من قدر تلاشتو می دونم.

#پارت۶۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایش به لبخند آرامی کش می آید. با نگاهی که دنیا دنیا در آن شیفتگی ریخته بودند.

نوازشم می کند. موهایم را، ابروهایم را، گونه و لب هایم را...

این حالتش را می شناختم دیگر...

در واقع همین چند دقیقه پیش مقابلش نشسته، تماشایش کرده بود. در حال پرستش کردنم بود. به روش خودش...!

سرش را بالا می کشد و روی پیشانی ام را می بوسد. طولانی و عمیق...

و بعد با عمیق ترین و عاشقانه ترین لحنی که از او شنیده ام چنین در بندم می کند:

-به جاي سرو بلند ايستاده بر لب جوي

چرا نظر نكني يار سروبالا را؟

شمايلي كه در اوصاف حسن تركيبش
مجال نطق نماند زبان گويا را
كه گفت در رخ زيبا نظر خطا باشد؟
خطا بود كه نبينند روي زيبا را
به دوستي كه اگر زهر باشد از دستت
چنان به ذوق ارادت خورم كه حلوا را!

دست و پایم شل و نگاهم لرزید. جسم تپنده ی درون سینه ام یک دور ایست کامل را از سر گذراند و من کلمات را گم کردم.
این خبر بدی نبود مگر نه؟

این بار او جلو آمد و بزم دیگری با لب هایمان به راه انداخت و من فکر کردم که شاید خبر بد این باشد...

من کاملا از دست رفته بودم!

.....

-نمی دونم... من ندیدمشون واستا. ایناشن. مامانم پیش بابام خوابیده.

هنوز چشمانم باز نشده که صدای رزا را می شنوم و وقتی صدای قدم هایش را می شنوم مطمئن می شوم که خواب نیستم!

چنان از جا می جهم که گردنم تیر می کشد.

فورا از روی تخت بلند می شوم و رزا را که گوشی به دست مقابل در می بینم، فاتحه ی هر نوع «پنهان کاری» و «بین خودمان بماند و کسی نفهمد» را می خوانم!

#پارت۶۹۱
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

خدای من...! چه کسی پشت خط بود؟ با چشمان برق افتاده اش نگاهم می کند و من روح در تنم نمانده آنقدر که وحشت زده ام!

-مامانم بیدال شده... می خواین باهاش صوبت کنین؟

خدایا مهشید باشد... کاش مهشیده باشد! محمد نیم خیز روی تخت نشسته و حین اینکه با اخمی از روی گیجی نگاه بین ما می گرداند، در جایش می نشیند و من چشمانم را گرد می کنم تا به خودش بیاید.

رزا چند قدم بینمان را طی می کند و گوشی را به سمتم می گیرد.

از دستش می گیرم و به محض اینکه نام «حاج خانوم» را روی صفحه می بینم تقریبا چشمانم سیاهی می رود!

لبم را به زیر دندانم می کشم و گوشی را روی گوشم می گذارم و از اتاق بیرون می روم.

-جانم...؟

-سلام مادر... ببخشید بیدارتون کردم؟

خدا مرا بکشد. همین لحظه و همین جا! «بیدارمان» کرده! جمع می بندد!

-نه... نه خواب نبودم. راستش رزا مریض شده بود. دیشب تا دیر وقت بالای سرش بودیم. نمی دونم که بیهوش شدم.

آری... بالای سر رزا بوده ام و در آغوش محمد بیهوش شده بودم! خدای من!

حاج خانوم هم که اصلا نفهمید که رزا در خانه دوره افتاده به دنبال مادرش می گردد!

با لحنی که به خوبی می توانستم لبخند کشیده روی لب هایش را حس کنم می گوید:

-بلا دور باشه عزیز دلم. خوب کردین که موندین. محمدم یاد بگیره بچه فقط ناز و اطواراش نیست. مریضی داره، سختی داره.

دستم را به پیشانی ام می کشم و لبم را می گزم. ممنون بودم که کشش نداد و بحث را عوض کرد!

در واقع به جای من داشت دلیل تراشی می کرد تا من از اینجا ماندنم خجالت نکشم!

-بله...

-من زنگ زدم ازت بابت مهمون نوازیت تشکر کنم مادر. انشالله که عاقبت به خیر باشین. هم می خواستم بگم هوای

پسر منم داشته باش. غیر از شما کسی رو نداره. اما خدا رو شکر محمد خودش از پس خودش برمیاد!

#پارت۶۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وای... وای! کاش زمین دهان باز می کرد! گوشی را از دهانش دور کرده اما صدای خنده های ذوق زده اش مرا آب می کند!

-اوم... شما هم خیلی زحمت کشیدین. زود به زود به ما سر بزنید.

-چشم اما فکر کنم این بار نوبت شما باشه. خیلی زود انشالله می بینمتون. زن محسن فارغ شد. یه سر بیاین با محمد، دخترم.

زن محسن...! آن زنی که روزی با بی رحمی دست به کمر گرفت و همت کرده بود تا من و دخترم را کوچک کند و دل بشکاند.

که خب البته که به هدف شومش نرسید اما این هیچ از زشتی کار و نیت او کم نمی کند!

-چشم... ببینم چی می شه. اگر تونستم مرخصی بگیرم می رسم خدمتتون. اگر نشد شما به بزرگیتون ببخشین.

نه تنها من چشم دیدن او را نداشتم که مسلما در این اوضاعش و این روزهای طلایی اش او هم دوست نخواهد داشت تا مرا نزدیک خودش ببیند. حوصله ی خاله زنک بازی هایش را نداشتم!

-نشد دیگه. محمد بدون شما که نمیاد داداششم دلخور می شه. بیاید که محمدم بیاد. تنها نمونه.

اصرار می کرد و من قول دادم که نهایت تلاشم را بکنم. فقط اینکه من حاضر بودم با شیطان ملاقات کنم اما با آن زن نه!

به حدی از این زن دلچرکین بودم که باورم نمی شد روزی در زندگی ام انقدر از کسی منزجر باشم.

گوشی را روی میز می گذارم و به سمت اتاق می روم. صدای سرفه ی ریز رزا بین تند تند حرف زدن هایش می آید و من بی معطلی وارد می شوم.

-یعنی من نمی تونم پیش شما بخوابم؟

-نه دخترم. هرکسی باید تو اتاق خودش بخوابه!

روی تخت مقابل محمد نشسته بود و محمد حین اینکه موهایش را نوازش می کرد با حوصله پاسخش را می داد.

نگاهش به من که می افتد ثانیه ای در فکر می رود و بعد می گوید:

-ولی مامانم تو اتاق تو خوابید.

پوستم گزگز می کند. چون نگاهی که محمد رو به من می کند و نیشی که می چاکاند، تمام تنم را درگیر خودش می کند.

#پارت۶۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

در این آشفته بازاری که پیش آمده مرا یاد تک به تک لحظات پر عشقی که داشتیم می اندازد. تب تنم را دست کاری می کند!

محمد نیشگون لازم شده بود مگرنه؟

-چون مامانت اتاق نداره.

و نیش دندان نمای محمد اصلا مشخص نمی کند که تا چه اندازه خوشحال است که مامان دخترکم اتاق ندارد!

-خب بیادش اتاق من!

روی تخت می نشینم و چشمانم ریز می شود و با لب هایی کش آمده منتظر پاسخ محمد می مانم.

چون محمد سرخوش جایی در این بین گم شده و حالایی که رزا با این پیشنهاد کاملا تو پرش زده بود، دیگر نمی خندید!

-نمی شه... مامانت... من... نمی شه دخترم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داشت از این بیست سوالی خوشم می آمد. این بار من مخاطب این سوال های تمام نشدنی رزا که هیچ کدامشان توضیح درست درمانی نداشتند، نبودم!

یک طوری هم می گوید نمی شود که انگار قرار بود هرشب در این خانه بمانیم!

-نمی شه سه تایی روی یه تخت بخوابیم؟

اوه خدای من! دست محمد روی پهلویم می نشنید و مرا به تنش می چسباند.

باز روی شیطنت وارش گل کرده و با خنده چشم و ابرو برای من بالا می اندازد!

چشم ریز می کنم و در حدقه می چرخانم رو به رزا می کنم. قبل از اینکه محمد با سبک بالی و اشتیاق پیشنهاد رزا را روی هوا بزند می گویم:

-نمی شه عزیزم... قرار نیست شبا اینجا بمونیم. به بابا محمد سر می زنیم شبم برمی گردیم پیش ماپری. در این باره صحبت کردیم با هم. بلند شو آماده شو بریم برسونمت خونه باید برم سرکار مامانی. پاشو دخترم.

دستش روی پهلو و کمرم نوازش به راه انداخته و من دستم را روی دستش می گذارم تا پسش بزنم که روی سرشانه ام را آرام می بوسد.

-یه سوال دیگه بپلسم؟

#پارت۶۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

همه ی اندام های تنم با حسادت خبردار ایستاده بودند تا مغزم احساس متمرکز شده در آن نقطه ی داغ شده روی سرشانه ام را به باقی قسمت ها مخابره کند!

این مرد با یک بوسه ی ظریف می توانست تا این اندازه حواسم را پرت کند! این چنین قدرتی داشت، این چنین از دست رفته بودم من!

-ب...پرس عزیزم!

روی دستش را بیشگون ریزی می گیرم تا به خودش بیاید و فاصله بگیرد تا هردو به خودمان بیاییم.

محض رضای خدا... رزا مقابلمان نشسته بود!

-خب... هنوزم نمی تونم داداش داشته باشم؟

هر دو سر جایمان خشک می شویم!

من نگاه شوکه شده ام را به محمد می هم و به سختی نفس می کشم.

دخترم فهمیده بود که بین ما چیزی تغییر کرده است. خوب هم فهمیده بود!

-رزا؟ دختر بابا... بیا بغلم...

رزا را روی پایش می گذارد و رزا از فاصله ی نزدیک به هرسه مان نگاه می کند. به نزدیکی بینمان.

-دختر بابا داره بزرگ می شه. لازمه که یه وقتایی مثل بزرگا فکر کنه. می دونی چجوریه؟

رزا به نظر هیجان زده می آمد. لب هایش را زبان کشید با ذوق سرش را به نشانه ی منفی تکان داد:

-نه نمی دونم...

محکم روی پیشانی اش را می بوسد و من عشق می کنم وقتی رابطه ی نزدیک بینشان را می دیدم.

رزا کاملا شیدای پدرش بود. عاشق این بود که محمد او را بزرگ بداند و با او همانند یک بزرگسال رفتار کند. دلم از دیدن عشقی که بینشان جریان داشت به تاپ تاپ می افتاد.

-آها... حالا من به دخترم یاد می دم. یه وقتایی ما نباید به آینده فکر کنیم. به اینکه چی می شه. مثلا من به تو می گم شاید تو رو فردا ببرم سینما. تو اگه از الان فکر کنی که فردا چی میشه... مدام فکر کنی که میشه یا نه... تمام امروزتو تو نگرانی می گذرونی. این میشه استرس. در صورتی که تو می تونستی از امروزتم استفاده کنی و خوش باشی.

#پارت۶۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شمرده شمرده برایش توضیح و داد و رزا در فکر فرو می رود. بعد از چند لحظه که نگاه محمد را بی جواب نگذاشته لب می زند:

-یعنی فلدا می خوای منو ببلی سینما... شاید بلیم شاید نلیم ولی من هم املوز خوش باشم هم فلدا؟

لب هایم را به موقع در دهانم می کشم تا جلوی خنده ام را بگیرم! بیخودی نبود که... دخترم نوه ی تاجر موفق جهانگیر خان فرهمند بود!

محمد پلک زد و پشت سرش را خاراند. به نظر گیج شده می آمد. دست دخترکم را گرفتم و توجهش را به سوی خودم خواندم.

-یعنی این که شاید در آینده تو داداش داشته باشی شایدم نداشته باشی. اما این اتفاق اگر بخواد بیفته مال چند سال دیگه ست. تو از الان نباید بهش فکر کنی. می تونی زندگیتو بکنی تا ببینی چی پیش میاد.

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و بالاخره رضایت داد تا این بازجویی تمام شود.

تبش را چک می کنم و در مقابل اصرار محمد برای اینکه او را پیش پزشک ببریم می ایستم.

مطمئنم که نیازی نبود. حالش وخیم نبود و مامان به تنهایی می توانست با سوپ و جوشاندنی از او مراقبت کند.

او را به سمت اتاقش می فرستم تا لباس هایش را عوض کند. به محض اینکه از اتاق می رود محمد نزدیکم می شود.

یکی از دستانش را از پشت کمرم و یکی را از روی شکمم رد می کند و روی کتفم را می بوسد و در گوشم می گوید:

-صبح بخیر خانومم!

صبح به خیری که می گوید، از آن هایی است که یک زوج عاشق پس یه شب رمانتیک و پیش از شروع روزشان به هم می گفتند!

و قرار بود که یک رابطه ی معمولی بین ما باشد تا از اخلاقیات پنهان هم مطلع شویم.

نه اینکه من پیش از طلوع آفتاب از اتاق او سر در بیاورم. نه اینکه او را بی مهابا ببوسم و او بی مهابا دل ببرد.

#پارت۶۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نه اینکه گرم در آغوشم بگیرد و از من بخواهد فقط چند دقیقه در آغوشش بمانم تا خوب مرا ببوید و موهای ابریشمنم را نوازش کند و من از او مشتاق تر باشم!

قرار نبود در آن آغوش راحت ترین خواب عمرم را داشته باشم و صد البته قرار نبود رزا از روی رفتارهای ما این قدر سریع بفهمد که چیزی این بین عوض شده است!

-صبح بخیر حاج آقا!

بوسه اش را از روی کتفم تا گردنم می کشد و خدا به من رحم کند!

رحم کند که چشمان خمار شده ام را کامل باز کنم و بتوانم از مهلکه بگریزم!

خدایا... اگر آغوشش اعتیاد آورترین مخدر دنیا نبود پس دیگر نمی دانستم چطور این حجم از سستی من در مقابل فاصله گرفتن از او را توجیه کنم!

-نمیشه امروز نری سرکار؟

و این فقط من نبودم که برایم سخت بود انگار! من این مرد را به طرز دیوانه واری می خواستم و حق نداشتم که بخواهم؟

مستانه و بی مهابا مرا در این وادی کشاند و قصد رهایی نداشت!

-نه دیروزم نرفتم همین الانم دیرم شده. بعدم محمد قرار بود جلوی رزا رعایت کنیم.

باید می گفتم. هرچند سست و وا رفته! دستش را بالا می کشد و زیر چانه ام می زند و سرم را به سمت خودش برمی گرداند.

-خب من چکار کنم که تا نزدیکم می شی قول و قرارم که هیچی خودمو اسممم یادم میره؟

ریز می خندم و چشم غره ای به او می روم که نیشش کامل باز می شود.

دوباره سر جلو می آورد که با پشت دست ضربه ی آرامی در شکمش می زنم و تشر می زنم:

-محمد من جدی ام.

دستش را روی شکمش می گذارد و می گوید:

-آخ... نزن خانوم... خیله خب چشم دیگه. الان که رزا نیست!

چشم درشت می کنم! می خواهم حساب ببرد! فقط کاش می توانستم نیشم را هم ببندم!

-رزا نباشه! اتفاقات امروز صبح فقط یه فوران احساسات آنی بود. باید همین جا تمومش کنیم تا بعد که همه چیز مشخص بشه!

#پارت۶۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را جلو می آورد و بوسه ای روی گونه ام می زند.

-همین جا کجاست؟ اینجا مثلا؟

لب هایش نرم و نوازش گرم بودند. و انگار جدا از محمد اختیار دار بودند و راه خود را می رفتند.

لب هایش را جلوتر می کشد روی خط لبخندم را می بوسد و با صدای دو رگه و خماری روی پوستم لب می زند:

-یا اینجا؟

تنم سست می شود و محمد و نفس های داغش بی رحمانه پیشروی می کند:

-یا شایدم اینجا...

یک نفس مانده بود تا اوضاع از اینی که هست بغرنج تر شود و من نمی گذاشتم!

لب هایش به لب هایم نرسیده خم می شوم و روی بازویش را گاز محکمی از گوشت می گیرم و صدای خرناسی که از گلویش خارج می شود به قهقهه ام می اندازد.

گویی که نیش خورده باشد هیسی از گلو کشید و من به دو به سمت در اتاق می دوم.

-نیفتی خانوم جلوتو نگاه کن قربون خنده هات!

دلم سر می رود!

صدایش حین اینکه دردمند بود اما نگرانی و عشق و محبتش را هم به گوشم رساند و من دلم پروانه شد برایش و به سوی صاحبش پر زد و رفت!

قدم هایم خشک شد و مطمئن بودم که دست و پایم نفرین می کنند اگر به سمتش برنگردم!

راه رفته را برمی گردم و روی صورتش خم می شوم و سریعترین بوسه ی یکهویی دنیا را به نام خودم ثبت می کنم.

صورتش را به اسارت دستانم در آورده و همچون یک مادر مهربان و جدی خط و نشان می کشم:

-این آخریش بود! فهمیدی؟ آخری! در ضمن قربون منم نرو حتی حاج آقا! خوشم نمیاد!

این بار بدون التماس درون چشمان او و قلب بی قرار درون سینه ی خودم از اتاق خارج می شوم و محمد به حرف گوش نکن ترین ورژن خودش تبدیل شده بود که حین خروجم لب زد:

-آخ حاج آقا قربونت بره!

.....

#پارت۶۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

روزها از صیغه ی محرمیتی که بینمان خوانده شد می گذرد. به آن جشن دهمی که برای بچه یلدا گرفته شده بود نرفتم. هرچه محمد اصرار کرد همراهی اش نکردم.

مامان می گفت به خاطر خود یلدا نرو. می گفت روحیه زن موقع زایمان بی نهایت حساس است. به توجه نیاز دارد.

می گفت دوست دارد تمام توجهات را جلب کند و تو اگر بروی ممکن از هر کاهی کوه بسازد.

کوچکترین توجه و محبتی به من خار چشمش شود. و یلدا یک مادر است. باید روحیه خوبی داشته باشد تا به نوزادش رسیدگی کند.

می گفت به خاطر روحیه یلدا و سلامت فرزندش نرو!

من با تمام حرف هایش موافق بودم. ضمن اینکه خودم هم دلیل دیگری برای نرفتن داشتم.

محمد دیگر نمی توانست رفتارش را کنترل کند. این باعث می شد که خیلی زودتر از اینکه همه چیز را بینمان حل کنیم همه از موضوع خبردار شوند.

با توجه به حساسیت های محمد که همه ی خانواده و اقوامشان خوب از آن مطلع بودند، محال بود که لو نرویم و همه از محرمیت ما خبر دار نشوند.

وقتی پیشش بودم، در اتومبیلش، در پارک و سینما، در خانه اش، هرجا... مدام لمسم می کرد.

دستم را می گرفت. پشت دستم را می بوسید.

موهایم را نوازش می کرد. روی کتف و سرشانه ام بوس گاه مورد علاقه اش بود!

و هیچوقت دیگر تنها نشدیم. بوسه هایش از سرشانه ام فراتر نرفت.

همه چیز بینمان تقریبا آرام بود. دوباری بصورت جدی بحثمان شد. اما اجازه ی قهر نداد.

می گفت این باشد قرار ما که بعد از هر بحثی ابتدا آشتی کنیم و بعد در صلح و صفا مشکلاتمان را بررسی کنیم. گمانم می ترسید.

احساس ناامنی می کرد. فکر می کرد که دلخوری هایم ممکن است آن قدر بزرگ شوند که او دیگر از پسش برنیاید.

و دروغ چرا گاهی از حساسیت هایش بی نهایت حرصی می شدم اما سعی می کردم درک کنم.

به خاطر خودم به خاطر رزا...

او را هم درک می کردم.

#پارت۶۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دوست داشتنش این گونه بود. آسیبی به من نمی رساند علاقه ی بیش از حد او... اما عصبی ام می کرد.

اگر شب می شد و هنوز بیرون بودم بارها تماس می گرفت. کلافه ام می کرد.

هربار که پر شالم از روی شانه ام پایین می افتاد و می دید من اقدام به درست کردنش نمی کنم، خودش دست به کار می شد و این حرصم را در می آورد.

یا مثلا با شالم جلوی مانتوهای بازم را می پوشاند.

گاهی به خودم نهیب می زدم که سر این مسائل کوچک نباید اوقات خودم و او را تلخ کنم اما وقت هایی که حوصله اش را نداشتم حس در بند بودن می کردم.

مامان می گفت به خاطر این است که یک عمر کسی به من نگفته چه کنم و کجا بروم. به قولی آقا بالا سر نداشته ام.

می گفت به او جواب پس نده اما اگر قبولش کرده ای، اگر که در زندگی ات جایگاهی دارد، پس یاد بگیر که نظر او را هم در همه زوایای روزمره ات بپرسی.

به نظرش احترام بگذاری و احترام طلب کنی. می گفت یاد بگیر که زندگی منم منم ندارد. ما که می شوی باید بد و خوبش را در کنار هم بپذیری.

تو هم از او بپرس. از حالش، از روزی که سپری کرده و از چالش هایی که با آن روبرو بوده است. این حس نزدیکی بینتان

را بیشتر می کند. تو هم به اندازه ی او پیگیرش باش. همه چیز یک طرفه و فقط از جانب و محمد نباشد.

می گفت حتی خوب است که من هم گه گاهی در مورد ظاهر او نظر بدهم. مثلا بگویم که فلان لباس به او بیشتر می آید و فلان رنگ چهره اش را بشاش تر می کند. در مورد کوتاهی و بلندی مو ها و ریش هایش نظر بدهم.

می گفت و من همیشه ساعت ها به حرف هایش فکر می کردم. و همیشه به این نتیجه می رسیدم که درست می گوید.

خودم را تغییر نمی دادم اما با دل او هم راه می آمدم اگر او هم با دل من راه می آمد.

مهشید می گفت محمد غیرت های خرکی ندارد. هیچ وقت نشده که با اخم به لباس هایت نگاه کند. ادایش را در می آورد.

#پارت۷۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جلو می آمد و دستی به صورتم می کشید و با صدای کلفتی که سعی داشت شبیه محمد باشد می گفت:

-چقدر ماه شدی با این لباس دورت بگردم هرچی میپوشی بهت میاد.

و بعد حین گفتن این ها شالم را جلوی مانتوی باز شده ام می کشید. می خندیدم و دلقک می خواندمش. ولی به نکته ی خوبی اشاره می کرد.

محمد هرگز بدخلقی نمی کرد. هرگز با تلخی گوشزد نمی کرد. این بود که هیچوقت نمی توانستم بگویم ذله ام کرده است.

چون با روی خوش از من می خواست نمی توانستم نه بگویم. البته بیشتر وقت ها!

امروز روز عید بود و قرار بود که سال تحویل را خانه ی ما باشیم. همه دور هم.

من و محمد ورزا و مامان و مهشید. شب می خوابیدیم و صبح خیلی زود به اصفهان می رفتیم.

خانواده ی محمد از ما دعوت کرده بودند تا چند روز را در باغشان بگذرانیم.

محمد می گفت ویلای بزرگی دارند. هرکسی می تواند اتاق جدگانه داشته باشد و اقامت راحتی داشته باشیم.

می گفت از صبح به گشت و گذار می رویم و شب برمی گردیم.

مامان نمی خواست بیاید اما منیر خانوم قسم خورد که اگر با ما راهی نشود خودش سوار ماشین شود و به دنبالش بیاید.

حالا محمد چند دقیقه ای بود که بیرون بود من از قصد رفتنم را طول می دادم. می خواستم یخ بین او و مامان آب شود.

و جدا از آن شاید زنی در کوچه پس کوچه های دلم بود که هوس طنازی به سرش زده بود. می خواست معشوقش بی قرارش باشد.

با دیدن تغییر چهره اش نفس در سینه اش حبس شود.
عاشقانه و بی دل نگاهش کند. دلش در مشت یارش باشد!

موهایی که مابینش لایت های تیره درآورده بودم و سایه ی قشنگی بینشان افتاده بود برای منی که هیچوقت موهایم را رنگ نکرده بودم تغییر زیادی محسوب می شد.

#پارت۷۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تاپ روشن طلایی رنگ لمه پوشیده بودم که یقه اش با دو بند بلند دور گردنم بسته می شد و بندش از پشت آویزان می ماند. و یک شلوار مشکی راسته تا بالای مچ و در آخر هم یک پابند طلایی رنگ. رو فرشی های مشکی رنگ را هم به پا می کنم و با نفس عمیقی از اتاق بیرون می روم.

محمد پشت به من بود و تا زمانی که مقابلش نمی رفتم مرا نمی دید. اما تکیه اش را از صندلی گرفت!

قسم می خورم که حضورم را حس کرده بود. مامان لبخندی به ظاهرم زد و این به من قوت قلب می داد.

-سلام ببخشید اومدی حموم بودم نیومدم استقبالت!

فنجان چای در دستش بود و سرش را که بالا گرفت بی توجه به چیزی که داشتم می گفتم نگاهش را دور می گرداند.

روی موهایم که رسید مکث کرد و من بالا و پایین شدن سینه اش را دیدم. سنگین نفس کشید.

سر برآمدگی گونه هایش که تیز شد فهمیدم که به دلش نشسته. پشت هم پلک زد و با قورت دادن آب دهانش گفت:

-سلام... خ..وش اومدی...

هول زده دستش را جلو آورد و من دستم را درونش قرار دادم.

مهشید سر در گلوی مامان برد و کوسن مبل به داد مامان رسید و من لب هایم را کامل در دهانم کشیدم و خدا می داند که جان کندم تا زیر خنده نزنم!

سرفه ای کردم و با گونه هایی لرزان لب زدم:

-مرسی محمد. بشین راحت باش.

رزا دستش را روی لب هایش گذاشت و با ذوق بالا پرید و گفت:

-دیدی گفتم خیلی خوشجل شده؟

و شاید وقتی مادر یک دختر پنج ساله هستی نشود که روی سورپرایز کردن و دیدن واکنش اولیه ی طرفت برای ظاهر جدیدت حساب کنی.

به پهنای صورت می خندم و محمد دستی به گونه ی رزا می کشد و می گوید:

-آره بابایی خیلی قشنگ شده مامانت.

#پارت۷۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صورتش سرخ شده بود و من درکمال بدجنسی از شرایطی که او را در آن قرار داده بودم لذت می بردم.

محمد داشت جان می کند که دستان نوازشگرش را به سمتم روانه کند. در گوشم لب بزند و در خلوت خودمان مرا ستایش کند.

صورتش سرخ و دستانش بی قرار...

و وقتی که دست در جیب می برد و اسکناس درشتی از جیبش در می آورد و دور سرم می گرداند و زیر لب دعا زمزمه می کند و آن اسکناس را زیر پیش دستی می گذارد جایمان عوض می شود.

حالا من بودم که تا بناگوش سرخ شدم و بی قرارترینم!

-چرا اینجا گذاشتی پس...

پلک هایش با چنان نخوتی باز و بسته می شود که دنیا در نظرم محو می شود.

من می مانم و تصویر آن چشمان و نگاه خاصش... لبخند من افکنی می زند و رو به دخترمان لب می زند:

-صدقه گذاشتم کنار باباجان.

نگاهم بی اختیار روی مامان و مهشید چرخید که حیرت زده به این کار محمد نگاه می کردند.

ما مثل محمد و خانواده اش اهل صدقه کنار گذاشتن و نذری دادن نبودیم. یعنی هروقتی که پیش می آمد به مقدار وسعمان کمک می کردیم. چه مالی و چه غیر مالی...

اما این کارش، حرف ها داشت. نیتِ پشت حرکتش بود که قشنگ بود.

نوع ابراز احترام و احساسش مقابل دیگران بود که هر سه مان را حیرت زده کرده بود.

لبخندم پهن می شود و برای کم شدن حرارت سوزانی که در صورتم می گشت به آشپزخانه پناهنده می شوم.

وسایل سفره ی هفت سین را آماده می کنم. سفره را مثل هرسال روی زمین پهن می کنم.

محمد با رزا سرگرم بود و مامان داشت شام را مهیا می کرد. مهشید هم یا گوشی به دست بود و یا کمک به ما می رساند.

وقتی ده دقیقه به سال تحویل مانده صدایشان می کنم تا دور سفره بنشینند.

من و محمد و رزا یک طرف و مهشید و مامان مقابلمان.

#پارت۷۰۳
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

مهشید از سالی که مادرش را از دست داد دیگر نگذاشتیم تنها بماند.

هر مناسبتی که بود، عید بود یا شب یلدا، همیشه با خودمان بوده است. امسال وقتی فهمید که محمد را هم در کنارمان داریم می خواست که نیاید.

با خنده گفت که جمعتان بیش از حد خانوادگی شده و من در آن جایی ندارم!

مامان با نگاهی که تیزی اش گردن می زد نگاهش کرد و فقط گفت:

-دیگه نشنوم مهشید!

همین شد و دیگر بحثی راجع به این مسئله نداشتیم. ما خانواده ی او بودیم.

مهشید خواهر شده بود برای من و دختر دومی برای مامان. لازم بود خودش هم این را باور کند.

در صدر سفره آینه و قرآن و عکس پدرم قرار دارد. مامان یک شمع برمی دارد و به عادت هرساله اش مقابل قاب عکس قرا می دهد و روشن می کند.

و آن قدر چشم به آن شمع می دوزد تا خودش تمام شود و خاموش شود.

محمد نگاه های یک در میان مامان را روی قاب عکس می بیند و صورتش در هم می رود.

سال تحویل های ما همیشه و هر سال، جای یک نفر در صدر سفره خالی می ماند. یکی که عجیب نبودنش حس می شد.

-بابایی؟ اون آقا رو میشناسی؟ بابا محمد مامانمه. اما فرشته شد. مثه بابای عمو حمید.

-میشناسم بابا جون. خدا رحمتشون کنه.

مامان بدون اینکه اشک به دیده داشته باشد با وقار سر بالا می گیرد و محکم و با اعتماد به نفس می گوید:

-خدا خانواده ات رو حفظ کنه.

مادر من زنی نبود که دلسوزی و ترحم را از احدی بپذیرد. حتی از منی که دخترش بودم.

ابدا مقابل من گریه نمی کرد. از دوری و دلتنگی پدرم جگرش پاره بود اما با من هم درد و دل نمی کرد.

#پارت۷۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد سری به نشانه ی تشکر تکان می دهد و با اجازه ی زیر لب می گوید.

دست به سمت قرآن می برد و با بوسه ای روی جلد آن با احتیاط بازش می کند. مشغول خواندن می شود.

گه گاهی صدای سین و ذال های کشیده اش به گوشم می آمد و با شگفتی نگاهش می کردم.

با عشق به کلمه به کلمه اش چشم دوخته بود و آن ها را می خواند.

درست تا وقتی که صدای تیک تاک ساعت از تلویزیون در خانه طنین انداز نشد دست از خواندن نکشید.

دست هایش را بالا گرفت و با چشمان بسته با خدایش راز نیاز می کرد.

سال تحویل کنار او حال و هوایش خیلی خیلی فرق داشت.
دیدن آیین به جا آوردنش برایم بی نهایت جذاب بود.

صدای نی و نقاره که آمد و توپ آغاز سال نو ترکید چشم باز کرد و نگاهمان در هم تلاقی پیدا کرد.

لبخند زد و لب زد:

-«عیدت مبارک شهرزادم»

دلم ریخت برای مهر صدایش و این فقط یک لحظه طول کشید چون رزا جیغ هیجان زده ای سر داد و از جایش بلند شد.

دست دور گردن من و محمد انداخت و با خوشحالی فریاد می زد:

-عید شد... عید شد...!

خندیدم و گونه ی تپل و نرمش را بوسیدم.

-عیدت مبارک قشنگم.

از جایم بلند شدم و پشت سرم مامان منتظر ماندم تا روبوسی اش با مهشید تمام شود و بعد تنگ در آغوشش کشیدم.

سر و صورتش را بوسه باران کردم.

-عیدت مبارک ماپری جونم. خدا حفظت کنه برام.

آغوشش دورم سفت تر می شود اما با خنده غر می زند:

-بسه تفیم کردی. عید توام مبارک!

می خندم و از او فاصله می گیرم. در همان یک لحظه نگاهم به نگاه خیره و زوم شده ی محمد می افتد و این عجیب نبود.

این که به محض اینکه نگاهم را دید سرش را پایین انداخت و وانمود کرد که یک نگاه گذرا بوده برایم بسی عجیب بود.

#پارت۷۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را به سمت رزا چرخاند و با لحن شیرینی به سوال رزا مبنی بر اینکه به او عیدی می دهد یا نه اینگونه پاسخ داد:

-مگه میشه که برای نور چشمام عیدی نگرفته باشم؟ فقط باید کمی صبر کنه. باشه بابایی؟

چشمانش برق زد. محمد ثابت کرده بود که هدیه هایش برای رزا هیجان انگیز ترین هدیه ها هستند.

رزا را که با یک بسته جغجغه مستاصل مقابلم ایستاده بود هرگز فکر نمی کردم که روزی برسد که بتوانم به جد بگویم بهترین پدر دنیا برای رزای من است.

-کم ینی چقدر؟

@Vip Roman

چین کنار چشم هایش و لبخند پهن شده روی لب هایش می گفت که او هم قدر من برای بی طاقتی دخترمان ضعف می رود.

آبشار موهای ریخته شده روی شانه اش را می بوسد و می گوید:

-یعنی نیم ساعت دیگه.

مهشید را هم بوسیدم و به هم تبریک گفتیم. سفره را دور زدم و به محمد رسیدم. فکر می کنم که اگر تنها بودیم هرگز و هرگز برای کاری که می خواستم انجام دهم خجالت زده نمی شدم.

اما مقابل مامان مهشید، چون اولین بارم بود و سنگینی نگاهشان را کاملا حس می کردم سخت بود.

و رزا؟ باحالی که ساعات سه نفره ی زیادی کنار هم داشتیم، گمانم هرگز این صحنه را ندیده باشد. اما نمی توانستم جلوی دلم را بگیرم.

هرچند که موقت، هرچند که غیر قابل پیش بینی ترین زوج دنیا باشیم، اما چه بلایی بر سر «لحظه ها را دریاب» آمده بود؟

مقابلش زانو زدم و دستم را جلو کشیدم. بلافاصله دستم درون دستش قرار گرفت و سر جلو کشیدم. بوسه ای روی گونه اش زدم.

آرام و بدون هیچ عجله ای. پیش از اینکه عقب بکشم در حالی که می دانستم فقط خودش از این فاصله صدایم را می شنود پچ پچ گونه نجوا کردم.

-عیدت مبارک عزیزم.

مطمئنا اگر موقع پچ پچ کمی لب هایم را از لاله ی گوشش فاصله می دادم شاید نیازی نبود فشار دست محمد را تحمل کنم...

و شاید که قفل نفسی که پشت لب هایش ماند هم نمی شدم!

#پارت۷۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

عقب می کشم و به نگاه مات مانده و ستاره بارانش لبخند می زنم.

از جایم که بلند می شوم بدون اینکه به ابروی بالا رفته مهشید و مامانی که با لب های کشیده تماشایم می کردند توجه کنم می گویم:

-من برم میز شام رو بچینم.

به این صحنه ها عادت کنند. من کار بدی نکرده بودم چرا باید خجالت بکشم؟

محمد حالا همسرم بود شاید که برای همیشه همسرم می ماند. این یک بوسه ی معصومانه ی تبریک عید بود همین!

درد تیزی در پهلویم می پیچید و به تعقیب آن صدای جیغ شده ی آرام مهشید در گوشم می پیچید:

-ورپریده دم در آوردی واسه من؟ ما به جهنم به اون یوسف پاکدامن رحم می کردی که بعد رفتن تو چه واکنشی باید جلوی ما داشته باشه!

حالا که فکر می کردم همچین هم معصومانه نبود شاید! دلم برای محمد می گیرد اما از پس خنده ام برنمی آیم!

-نخند به خدا باید قیافشو می دیدی. کیلو کیلو آب رفت!

لب می گزم...

-بمیرم براش!

چشم غره ای می رود و لب می زند:

-نمی خواد بمیری براش یکم با دلش راه بیا بنده خدا با یه بوسه نره تو هپروت!

با فهمیدن منظورش صورت چین دادم و ضربه ای در شکمش زدم:

-گمشو! من با دلش راه میام اونطور که بدونم لازمه.

-آشپزی می کنی براش؟ شب میمونی خونه اش؟

چشم های درشت شده ام را به او می دوزم و با بهت لب می زنم:

-یعنی چی؟ به تو چه اصلا!

-به خدا که این دختر یه ذره بلد نیست شوهر داری کردنو. مردا رو از این دو نیاز، بی نیاز کن تا ببینی چطوری تو مشتت میان. سخت نیست والا! شکم... زیر شکم!

حیرت زده به انگشتانش که برای من شمارش می کند نگاه می کنم و سری به تاسف برایش تکان می دهم.

#پارت۷۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حین اینکه تلاش می کنم تا خنده ام را از حرف های بی شرمانه اش جمع کنم می گویم:

-خاک بر سرت! عین زنای عهد قارقارک میرزا فکر می کنی ادعاتم می شه یه زن امروزی هستی! مردی که می خواد واسه شکم و زیر شکم بیاد تو مشتم می خواد صد سال سیاه نیاد!

دهان کجی اش را نادیده می گیرم و او هم از آشپزخانه می رود. بشقاب های مهمان را از کابینت بالایی بر می دارم و مشغول آب کشی شان می شوم.

-کمک نمی خوای شهرزاد؟

برمیگردم و به محمدی که در چهار چوب آشپزخانه ایستاده نگاه می کنم. حرف های ما را که نشنیده بود؟

-نه عزیزم...

نگاهی به سوییچ درون دستش می کنم و ادامه می دهم:

-کمک نمی خوام کاری نمونده. جایی می ری؟

ناخودآگاه بود که اخم در هم کشیدم. نکند که نمی خواست برای شام همراهمان باشد؟

-برم هم عیدی رزا رو از ماشین بیارم هم یه تماسی با خونه بگیرم عید رو تبریک بگم.

خیالم راحت می شود. جلوتر می روم و مقابلش می ایستم.

-ای کاش وایمیستادی با هم زنگ بزنیم.

مامان از پشت محمد حین آمدن به این سمت گفت:

-شهرزاد با هم برید زنگ بزنید من میزو می چینم. همه چیز آماده کردی دیگه. زشته دیر میشه منتظر نمونن.

دستم را با حوله خشک کردم و دوشادوش محمد تا دم در رفتم. مانتو و شالم را تن زدم و بیرون رفتیم.

داخل ماشین نشستیم. تکیه اش را به در داد و دستش را روی فرمان گذاشت تا کامل رو به من باشد.

دست هایم را در هم پیچیدم و گفتم:

-چرا نگاه می کنی زنگ بزن دیگه.

یک لحظه... فقط یک لحظه از ترس قالب تهی کردم که مبادا حرف های شر و ور مهشید را شنیده باشد.

#پارت۷۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دهان که باز کرد هر کلمه اش را بلعیدم.

-من عیدو تبریک نگم؟

نفسم را فوت کردم. لبخند زدم و به تبعیت از خودش رو بهش نشستم و گفتم:

-تو که اولین نفر تبریک گفتی به من!

-و توام آخرین و بهترین تبریک رو برای من کنار گذاشته بودی.

مرد من... همینقدر کم توقع بود و مهشید از توقعات ناشتا ناشتای مردان حرف می زد!

-راستشو بگم، اونجوری که مامانتو بغل کردی هوس کردم. اما بعدش به این موضوع رسیدم که بهترین تبریکو من داشتم می دونی چرا؟

سرمو به نشانه ی پاسخ منفی تکان دادم و او ادامه داد:

-چون درست همون لحظه حس کردم رابطه مون، نزدیکی بینمون، قفل دستامون یه درجه محکم تر شد. چون شهرزاد زنی نیست که تا وقتی از مرد کنارش مطمئن نباشه جلوی کسی بهش ابراز محبت کنه. اینجوری ازش دل بیره. رابطه ی بینشونو جار بزنه. یه قدم جلوتر از منی که دلم می خواد همه ی دنیا خبردار شن از اینکه تو الان زن منی، وایسی و پیشی بگیری. نزدیکی بینمون رو به بقیه هم نشون بدی!

لحظه به لحظه با هر جمله اش همچون شمع سوزانی که هنوز روی سفره ی هفت سینمان داشت می سوخت، بیشتر و بیشتر آب می شدم.

من مردی را می خواستم که سطحی نگر نباشد. بدون توجه به اینکه از چه خانواده و پیشینه ای ست کنار خانواده ی من روی زمین بنشیند و عید را جشن بگیرد.

خط نگاهمان که ادامه دار می شود جلو می آید و دستانش را از هم باز می کند.

بدون فوت وقت در آغوشش جاگیر می شوم و او روی سرم را بوسه می زند.

-دعا کردم سال دیگه تو خونه ی خودمون سال رو شروع کنیم. فکر کنم من تنها کسی باشم که حتی از صبر کردن برای معشوقشم لذت می بره. من تازه تازه دارم خانوممو کشف می کنم.

#پارت۷۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفس عمیقی می گیرم و لبخند می زنم...

-مرسی که منو پیدا کردی. من خیلی وقت بود که گم شده بودم. حس می کنم هیچوقت تا الان زندگی نکرده بودم.

بگویم من هم همین حس را دارم؟ که در بدترین و بهترین روزهایم دل خیره سرم بهانه جو می شد؟

بغض گلویم را گرفته اما برای اینکه مود بینمان غمگین نشود به شوخی می گویم:

-مثلا اومدیم زنگ بزنیم به مامانت اینا. هرکسی ما رو ببینه فکر می کنه بهونه بوده که دوتایی خلوت کنیم و بپیچونیم!

با کف دست آرام روی فرمان ضربه می زند و می گوید:

-آخ گفتی! مثلا الان بردارم ببرمت بگم یه موضوع فورس ماژور پیش اومده مجبوریم چند ساعتی رو نباشیم!

شیطنت هم به مرد من می آمد. سر بالا می کنم. چونه ام را روی جلوی کتفش تکیه می دهم و با نگاهی برق افتاده می گویم:

-بعدش چی؟

دستش بالا می آید و درست روی چین لبخند افتاده کنار لبم را نوازش می کند.

و من یادم به روزهایی می افتد که در این فاصله از او می ایستادم و او دست مشت می کرد مبادا که دست از پا دراز کند و مقابل بزرگتر خودش شرمنده شود!

-بعدش می ریم یه جا ساعت ها من بشینم نگات کنم. تو برام حرف بزنی. اونقدر تو بغلم بمونی که خواب از راه برسه و بخواد چشمای نازتو با خودش ببره. تو با اون چشما نگام کنی و...

مکث می کند و من دلم به تاپ تاپ افتاده تا باقی قصه را بدانم. نفس بریده می گویم:

-بعدش... بعدش چی؟

طره ی موی افتاده کنار صورتم را پشت گوشم می برد و با صدای خوش آهنگی می گوید:

-بعدش من پناه می برم از شر شیطان به پری مستان...

چشم می بندم و لب هایم کش می آیند. عقب می کشم.

نگاهم را به خیابان خالی مان می دوزم و به این فکر می کنم که غیبت فورس ماژور چند ساعته با محمد نمی تواند خیلی ایده ی بدی هم باشد!

#پارت۷۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-زنگ بزن محمد!

خدا شاهد است که این را گفتم که توی دهان دل بی سر و صاحب خودم زده باشم!

تماس تصویری با خانواده اش برقرار می شود و هر دو تبریک می گوییم.

حاج خانوم از دیدنمان کنار هم ذوق زده اش به دیده می دواند و حاج جهانگیر سراغ رزا را از من می گیرد.

به آن ها قول می دهیم که خیلی زود به دیدنشان می رویم. محمد چندباری را برای دیدنشان به اصفهان رفته بود اما من خیلی سرم شلوغ بود و نتوانستم همراهی اش کنم.

دوبار هم رزا را به همراه خودش برده بود.

محمد گوشی را درون جیبش سر می دهد. خم می شود و از صندلی عقب ماشین جعبه ی صورتی رنگی که پاپیون شده بود را برمیدارد و مقابل من می گیرد.

-دست خودت باشه بهتره. اگر از خودت بگیره بیشتر ذوق می کنه بچه ام.

-مال شماست خانوم. ناقابله...

حقیقتا جا می خورم. یک نگاه به جعبه ی فانتزی درون دستش می کنم و یک نگاه به چشمان منتظر و مشتاق او می کنم. هیچ جوره فکر نمی کردم که مال من باشد!

ذوق و شوق ته دلم را مالش می دهد. جعبه را از دستش می گیرم و درش را باز می کنم.

به محض دیدن داخلش و عکس روی جعبه ی داخلش ابروهایم بالا می پرند!

-اینجوری نگام نکن! این درواقع یه عیدی برای خودمه. دیدم که عادت داری ساعت دستت باشه. این ساعت رو دستت میندازی به گوشیت وصل می کنی دیگه وقتی من تماس بگیرم مشخص میشه. اینجوری هم من نگران نمی شم هم تو... هم بازم من خوشحال میشم زودتر صداتو بشنوم.

مارک ساعت هوشمند سفید رنگی که خریده بود با مارک تلفن همراهم همخوانی نداشت و من حتی نمی دانستم که مشکلی خواهد داشت یا نه!

ذوق زده بود و نمی دانم چرا خنده ام گرفته بود.

#پارت۷۱۱

#غبار_الماس

@Vip Roman

#شادی‌موسوی

-دستت درد نکنه محمد. نمی دونم چی بگم. خیلی کادوی قشنگ پرکاربردیه...

-هیچی نگو عزیزم. فقط لطفا لطفا همیشه دستت باشه. مثل گوشیت تو کیفت نباشه هرچی زنگ می زنم جواب ندی دلم هزارتا راه بره!

پیاده می شود و چند ساک دستی هم از صندوق عقب برمیدارد و به طرف خانه می رویم. خنده ام گرفته بود. شبیه بابانوئل با کلی کادو آمده است!

برای مامان و حتی مهشید دو ساعت ظریف زنانه خریده بود.

مامان از دیدن هدیه اش شوکه شده بود و اصلا انتظارش را نداشت. اما بدون اینکه واکنش بدی نشان دهد در کمال ادب و خوش رویی تشکر کرد.

مهشید آنقدر ذوق زده بود که بی هیچ خجالتی جیغ جیغ می کرد. کاملا یخش مقابل محمد آب شد.

کلی تشکر کرد و محمد گفت که اگر برای شهرزاد خواهر است پس خواهر زن او محسوب می شود. مهشید از این لفظ هم کلی خوشش آمد!

برای رزا هم یک هلیکوپتر کنترل از راه دور خریده بود که تا ساعت ها خودش و رزا را در حیاط با آن سرگرم کرد.

تنظیمات اتصال تلفن همراه و ساعت هوشمندم را هم خودش روبراه کرد و بعد با وجود تعارف مامان که خواست شب را بماند، قصد رفتن کرد.

-خب الان بری که من دلم برات زیاد تنگ می شه.

دستانش را به اندازه ی همان زیادی که می گفت از هم باز کرده بود.

-الهی من قربون... اون چشات بشم... منم... دلم برات تنگ میشه دخترم.

مقابلش زانو زده بود و دستانش را گرفته بود و حین حرف زدن انگشتانش را می بوسید.

-حالا چطوری تا فردا برات صبر کنم عشگ من؟

-آخ من فدای اون حرف زدنت بشم که انقدر دلبری نکنی شما!

-آخه چکار کنم ماه منی!

خیلی جدی دستش را یک طرف صورت محمد گذاشته و با ژست بزرگانه در جدیت تمام ابراز محبت می کرد!

#پارت۷۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آن قدر عشوه می ریخت موقع حرف زدن که من به جای محمد دل ضعفه گرفته بودم.

محمد مدام می بوسیدش و از ذوق تنگ در آغوش می کشیدش. چند دقیقه ای ست که ایستاده ایم تا رزا خانوم مراسم خداحافظی را به جا بیاورد.

-برو مسواکتو بزن زود بخواب فردا می خوایم همه با هم بریم مسافرت. رفیق بابا باید حواسش باشه بابا خوابش نبره پشت فرمون باشه؟

خوشش می آمد که محمد کارهای مهم به او بسپارد یا برای چیزی روی او حساب کند. بی نهایت از مسئولیت گرفتن لذت می برد.

سرش را با جدیت تکان داد و پلکش را برای اطمینان روی هم نهاد. شب بخیر گفت و بدو بدو به طرف اتاقش رفت و محمد قد راست کرد و به سمت من برگشت.

-وقتی اینجوری دلبری می کنه دلم ضعف می ره براش... پای رفتنم سست میشه!

-همینجوریه خاله ریزه. یه روزایی که ماموریت یه روزه بهم می خورد می رفتم شهرای اطراف شب برنمی گشتم، زنگ که می زد اونقدر زبون می ریخت، اونقدر ادا و اطوار می اومد تا به غلط کردن میفتادم که چرا شبونه برنگشتم پیشش!

برای لحظه ای غرق در خاطراتی که از آن شب ها با او داشتم و تماس های طولانیمان تا وقتی به خواب برود شدم.

وقتی به خود آمدم که دیدم چهره ی محمد که در هم شده است. لبخند روی لب هایم خشکید.

تنها چند ثانیه طول می کشد تا به دلیل تعمق فکرش پی ببرم. حرفی نمی زنم. چند لحظه می ایستم تا او بپرسد اما به جای آن می گوید:

-تا دم در یه کوچولو قدم بزنیم؟

با سر تائید می کنم. شال و مانتویم را بر می دارم و با هم حیاط کوچک خانه را رد می کنیم و دم در که می رسیم برابرم می ایستد.

سر پایین انداخته و با سوییچ درون دستش بازی می کند.

-محمد؟ چیزی شده؟

#پارت۷۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش را بالا آورد و با نگاهی ریز شده گفت:

-نه... من ازت در مورد کارت سوال بپرسم ناراحت می شی؟

لب هایم جمع شد و با چهره ی بی خیالی شانه بالا انداختم.

-نه چرا باید ناراحت شم. مگه من از کار تو بپرسم تو ناراحت می شی؟ من چرا باید ناراحت شم؟

با انگشت شصتش گوشه ی لبش را می خاراند و بالاخره به زبان می آید.

-توی شرکتی که کار می کنی امنیت شغلی داری؟

سوالش خیلی کلی بود. دقیقا منظور پشت سوالش را نفهمیدم اما هرچه در ذهن دارم بی کم و کاست ردیف می کنم تا جمله بندی کنم.

-می تونم قاطع بگم که آره. من تنها بعد یکسال از شروع کارم توی اون شرکت به صورت رسمی استخدام شدم. حقوق و مزایایی که می گیرم با توجه به کاری که انجام می دم، عادلانه ست. پروژه ها بین طراحا تقسیم می شه و گروهمون جو سالمی داره. روابط تو شرکتمون کاملا حرفه ایه و ساعات کاری هم مناسبن. رئیسمم از هر نظر همیشه باهام راه اومده و منم براش کم نذاشتم. به هیچ چیزی نمی تونم فکر کنم که توی

کارم آزارم بده. فکر می کنم اینا کافی باشه تا بگم امنیت شغلی دارم.

لب هایش را داخل دهانش کشیده و روی نوک پا و پنجه مدام وزنش را جابجا می کند.

کاملا مشخص بود که چیزی می خواهد بگوید که با به زبان آوردن آن مشکل دارد.

-اون... ماموریتایی که می رفتی... اجباریه؟ یعنی اگر نری چی میشه؟

حالا کم کم داشتم به نتیجه می رسیدم. که سمت و سوی این پرسش ها به چه راهی خواهد رفت!

محمد انگار فوبیای این را داشت که هرچیزی در کار یا زندگی قرار است برای من آزار دهنده، خسته کننده، یا آسیب زننده باشد.

#پارت۷۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به این موضوع اشاره نمی کنم، خیلی عادی توضیح می دهم:

-اجباری نیست. اما چون مزایا داره تقریبا هیچکسی توی شرکت نیست که نخواد بره. هرکسی که بهش ماموریت بخوره با کله قبول می کنه. بسته به اینکه تو چه فیلدی پروژه بگیرن تقسیم میشه بینمون. هروقت که بهم خورده رفتم.

-که اینطور... معمولا چند روزه هستن؟ کجاها می رید؟

لحن پرسش هایش بازجویانه نبود. کنجکاوانه می پرسید و این بود که سوال هایش اذیتم نمی کرد!

-من چون نمی خواستم طولانی مدت از رزا دور باشم هیچوقت ماموریتای چند روزه و دور از تهران رو نگرفتم. معمولا جاهایی می رفتم که با خونه دو الی سه ساعت فاصله

داشتن. خارج شهر بودن، طرفای لواسون زیاد رفتم، چند باری کرج بودم، چندباری هم در کنار خانوم طاهری برای عقد قرارداد مسافرتای یه روزه رفتیم. چندباری کیش رفتیم با هم. شیراز و... ولی یه روزه برمی گشتیم.

نگاهش را به خیابان دوخت و چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید. به سمتم که برگشت دیگر آن نگرانی لحظات قبل را درون چشمانش ندیدم!

-اوهوم متوجهم. مرسی که در موردش باهام حرف زدی. من برم دیگه.

چرخید چند قدمی تا آن طرف برداشت که صدایش کردم:

-محمد؟

دو قدم رفته را برنگشت اما چرخید و منتظر شد:

-جانم؟

شالم را دورم شانه هام پیچیدم و خودم را بغل کردم. با لحن آرامی گفتم:

-هرچیزی که ذهنتو درگیر می کنه بهم بگو. درباره ش صحبت کنیم.

لبخند می زند و من دستم را روی قلبم مشت می کنم. قسم می خورم که لبخندش می توانست منه مرده را هم زنده کند!

این چنین تاثیری روی من داشت! قدمی عقب می روم و او در اتومبیلش را باز می کند و بین در می ایستد. همانجا مکث می کند و نگاهم می کند.

#پارت۷۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش برایم خاطره ی صدها سالی که در ذهنم با او زندگی کرده بودم را زنده می کند!

سال هایی که روح او و تن من از آن بی خبرند!

اما روح من؟ تک به تک لحظاتش را از بر است. رویا بافته و آن را زندگی کرده است!

هر بار که از خواب بیدارش کرده ام، با هم قدم زده ایم، جشن تولد گرفته ایم، مسافرت رفته ایم، هر بار که غذا پخته ایم و روی زمین کنار سفره ی کوچک گلداری با عشق نشسته ایم این گونه نگاهم می کرده است!

-شهرزاد؟

-جانم؟

از لای در عقب می کشد. در را محکم به هم می کوبد. چند قدم بلند برمی دارد و به طرفم می آید. همه ی این ها در کسری از ثانیه هاست!

تنش را به تنم می ساید و با هول کوچکی من اجبارا عقب می روم.

از درگاه که رد می شوم و کاملا در محوطه ی حیاط قرار می گیرم خم می شود و لب هایش را به گونه ام می چسباند.

دستم روی بازویش می نشیند. نفسم حبس می شود و او مجال نفس کشیدن نمی دهد!

اول... باز و بسته شدن لب هایش هنگام حرف زدن!

دوم... تب داغ نفس هایش...

و در آخر حرف هایش را درک کردم!

-محمد بدهکار عزیزکرده اش نمی مونه! هیچوقت! شبت بخیر دار و ندارم!

قدم هایش را بی معطلی به سمت اتومبیلش برداشت و این بار دیگر تا پشت فرمان ننشست و به راه نیفتاد نگاهم نکرد!

نوک دو انگشتش را به شقیقه اش چسباند و بعد به طرف من نشانه رفت و بعد دیگر اثری از او در خیابان نماند!

آثار بودنش همه در من و بر من مانده بود! یک تن طعنه زن به کوره ی آتش و یک سینه ی سنگین از نفس های حبس شده!

مهر داغ لب هایش و ارتعاش صدایش در حلزونی گوش های وامانده ی من!

#پارت۷۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این چه بلایی بود که به سر من آورد؟ خواست چه چیزی را به رخ بکشد؟ که اعتراف بگیرد؟

خیله خب! محمد من خوش حساب ترین محمد دنیاست. حساب بوسه ی معصومانه ام را با بوسه ی معصومانه ی دیگری صاف کرد. خوب است؟

خوب؟ نبود! این اعتراف داغ دلم را زیادتر کرد!
من دلم همسرم را می خواست!

بودنش را درست در همین لحظه که قلبم بی قرار و بیتاب خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد می خواهم!

محمد کجا رفت؟ من هنوز نظرش را درباره ی رنگ جدید موهایم نپرسیده بودم!

هنوز درباره ی کلاس زبانی که برای رزا دیده بودم صحبت نکرده بودم.

هنوز از خستگی های روزم برایش غرغر نکرده بودم.

من هنوز زنانگی نکرده بودم و همسرم را کنار نداشتم!

محمد و آن دستان ماهر و نواشگرش لابلای کمند موهایم کمند!

و من محمد و آن نگاه های شورانگیزش سوی خودم را برای سوی تاریکی های شبم نداشتم.

من درست در این لحظه مردم را می خواستم و این حس، آن قدر در من قوی بود، که بند بند وجودم را به خروش در آورده بود!

و یک سوال در من شورش به راه انداخته که من قرار بود چقدر عمر کنم؟ تا کی می خواستم بسنجم که می توانیم ما شویم یا نه؟

چه کسی می تواند صد در صد مطمئن باشد؟ چه کسی می تواند بگوید که مطمئن بوده تا آخرین نفسش با عشقش هم قسم خواهد بود و بعد تصمیم به همقدمی گرفته است؟

این شهرزاد به جامانده پشت دری که چند لحظه ی پیش محمدش را بدرقه کرد می گفت باید که تن داد. باید که قدم برداشت!

مگر نه که خدا گفته از تو حرکت و از من برکت؟ مگر نه که محمد می گفت خدا حواسش به ما هست؟

محمد که دروغ نمی گوید!

خدا که نارو نمی زند!

#پارت۷۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد هم محمد آن روزها نیست! آن روزهایی که من از پی او می دویدم اما باز هم، همپای قدم های بلند او نمی شدم.

ما حالا در کنار هم آسه آسه پرسه می زنیم. حالا محمد تا من و رزا را در کنار خودش نبیند قدم از قدم بر نمی دارد. ما قرار نبود باز وسط راه رها شویم.

من و دخترم حالا بابا محمد داشتیم. بابا محمدی که قرار نبود دستمان را رها کند.

قسم خورده بود! برای داشتنمان از همه چیزش گذشته بود. همه چیز و همه کس!

بدون هیچ قولی از جانب من حاضر بود دور از دیارش زندگی کند فقط نزدیک ما باشد. این محمد تکیه کردن داشت! این محمد حامی قابل اعتماد بود.

من می توانستم دوباره اعتماد کنم؟ می توانستم! همین حالا هم به او اعتماد داشتم. وگرنه هرگز او را مقابل بقیه نمی بوسیدم.

محمد راست می گفت. من او را به سبک خودم پذیرفته بودم!

من هم داشتم درمان می شدم؟ شاید معجزه آن قدرها که می گویند غریب الوقوع نیست!

شعله ی رقصان درون گورستان خاکستر شده ی دلم گواهش بود! تب تن یخ زده ام، چشمان منتظر به شوق دیدارش حجت این واقعه!

من محمد را می خواستم! می خواستم!

.....

-الو... جانم؟ بچه ها خوابن آروم حرف می زنم. تا بیست دقیقه دیگه اونجاییم. نمی دونم هرطور خودتون صلاح می دونین. باشه. خداحافظ.

چشم باز می کنم و نگاهم به صورت محمد می افتد. حین رانندگی نیم نگاهی به من می کند و می گوید:

-بیدارت کردم؟ ببخشید عزیزم. حاج خانوم بود جواب نمی دادم نگران می شد.

نگاه به جاده می کنم و می فهمم که خیلی نزدیکیم و همانطور که محمد گفت چند دقیقه بعد می رسیدیم.

خمیازه ای می کشم و دست هایم را می کشم و به عقب نگاه می کنم و در همان حین می گویم:

-نه خیلی خوابیدم... ببخشید تنها موندی.

#پارت۷۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اون که باید ببخشه ماییم! دو ساعته انقدر به جاده خیره شدیم و ماشینا رو شمردیم چشامون چپ شد!

صدایش پر حرص بود و چشمانش از پشت صندلی داشت لیزروار مغز محمد را سوراخ می کرد انقدر که حرص داشت.

با تعجب می گویم:

-وا من چکار تو داشتم عتیقه؟

-تو کار نداشتی. ما تا تکون می خوردیم مهندس می گفت رزا بابا تکون نخور مامان خسته ست بخوابه.

با شنیدن این حرف از زبان مهشید با آن حرص خوابیده در آن لحظه ای چشم هایم گرد می شوند و بعد واقعا نخندیدن سخت ترین کار دنیا می شود!

لبم را می گزم و ریز ریز می خندم. محمد ابدا ناراحت نمی شود و سرخوشانه بازویش را به در تکیه می دهد و پشت سرش را ماساژ می دهد.

رزا بی حال خرسش را بغل گرفته بود و در آغوش مامان لم داده بود. شنیدم که مامان هم به حرف مهشید خندید ولی چون پشت سرم بود، من زیاد به صورتش اشراف نداشتم.

برای عوض شدن حال و هوا رو به محمد گفتم:

-مثلا من کنار تو نشستم تو خوابت نره، نفهمیدم کی بیهوش شدم. دیشب خوابم نبرد خیلی بدخواب شده بودم.

لبخندی می زند و مدام بین من و جاده نگاه می چرخاند. با لحن آرام و پرمهری می گوید:

-خوب کردی خوابیدی الان که رسیدیم سرحال باشی.

آخرش هم یک نیشخند روی لب هایش سبز شد که از آن بوهای خوبی به مشامم نرسید.

رسیدیم چه اتفاق خاصی قرار بود بیفتد که نیاز بود من سرحال باشم؟

-حاج خانوم چی می گفتن؟

حدسم درست بود. هرچه بود مربوط به آن تماس بود. چون تا گفتم لب هایش بیشتر کش آمد.

-چیزی نگفت. می خواست ببینه کی می رسیم.

من که درست نفهمیدم. شانه ای بالا انداختم و دیگر کشش ندادم. سایبان را پایین دادم تا در آینه سر و صورتم را مرتب کنم.

#پارت۷۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رژ لبم کمی به هم ریخته شده بود. رژم را بیرون کشیدم و با توجه به تکان های ماشین آرام و با دقت روی لب هایم کشیدم.

هنوز کارم تمام نشده بود که ماشین کمی کج شد و به تعقیب آن صدای بوق ماشینی از کنارمان آمد.

ترسیده به محمد نگاه کردم که اخمو دستش را برای ماشینی که از کنارش داشت سبقت می گرفت تکان داد.

-شهرزاد ببین می تونی به کشتنمون بدی دم آخری! مهندس جلوتو بپا خواهشا!

نیشم از لحن حرصی مهشید کش می آید و وقتی سر می چرخانم و می بینم که سگرمه های محمد بیشتر در هم شده، تازه به منظور حرف مهشید پی می برم و نمی دانم چرا نیشم بیشتر شل می شود! محمد داشته من را می پاییده؟

جوابی به مهشید نمی دهد و معلوم نبود در طول این مدتی که خواب بودم چقدر به مهشید تذکر داده که انقدر به خونش تشنه است.

وقتی به مراقبت هایش فکر می کنم بیشتر و بیشتر دلم برایش ضعف می رود.

مثلا دلم می خواست من به جای او دست در موهای کوتاه پشت سرش ببرم و خستگی را از تنش به در کنم.

یا مثلا به این فکر می کنم که همچون زوج های نوگل دستم را درون دستش فرو ببرم و شک ندارم مهشید خوش را حین حرکت از ماشین به بیرون می اندازد.

و خدا شاهد است که برای جوان مرگ نشدن رفیقم بود که کوتاه آمدم!

-میوه پوست بکنم برات؟

-هیچی دیگه...!

چشم غره ای به طعنه ی مهشید می روم و منتظر به محمد نگاه می کنم که با ذوق واضحی می گوید:

-از دست شما خانوم؟ می تونم نه بگم؟

-بزن کنار بزن کنار!

چنان یهو همه منفجر شدیم که صدا به صدا نمی رسید.
مهشید با چنان عجزی این جمله را به زبان آورد انگار که هر آن احتمال داشت بالا بیاورد!

آرام و با درد گفت و بعد پیشانی اش را به پشت صندلی محمد می کوبید.

#پارت۷۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آنقدر خندیدم که اشک در چشم هایم جمع شد. چشم غره ای به خنده هایم رفت و برای ادا در آوردم.

پس از چند دقیقه مقابل باغشان می رسیم و محمد از پشت در بوق می زند و به دقیقه نکشیده که در توسط باغبانشان باز می شود.

از همین جا هم مشخص بود که چند نفری مقابل ویلا ایستاده و منتظرمان بودند.

دود غلیظی از اسپندی که در دستان منیر خانوم بود، در هوا بود و صورت هایشان را محو کرده بود. با استرس نگاهی به محمد می کنم. اما حواسش نیست.

ماشینش را پارک می کند و پیاده می شود. به اجبار پیاده می شوم و نیم نگاهی به طرف بقیه می کنم و بعد می چرخم تا رزا را از ماشین پیاده کنم.

به غیر از منیر خانوم و محدثه و جهانگیر خان دایی و زندایی و پسردایی محمد که در روز جشن عید به من معرفی شده بودند هم حضور داشتند.

دو نفر هم گوسفندی را آماده ی ذبح نگه داشته بودند. انتظار چنین استقبالی را نداشتم و این کمی معذبم می کرد.

بعلاوه اینکه من فکر نمی کردم که مهمان داشته باشند. برای خانواده دایی اش حضور من مامان و مهشید را چگونه می

خواستند توجیه کنند؟ قطعا می فهمیدند که چیزی بین ما هست!

پشت گردنم از عرق مرطوب شده و من دست رزا را می گیرم و هم شانه با مامان به سمتشان می رویم.

رزا قدم های مانده تا جهانگیر خان را طاقت نمی آورد و چنان به سمتش می دود که هر آن احتمال زمین خوردنش را می دادم.

حاجی خم شد و با خنده ی عمیقی در آغوشش کشید و بوسیدش.

بهمان خوش آمد گفتند و روبوسی کردیم. گوسفند را قربانی کردند و به داخل رفتیم.

محسن را کنار در ورودی می بینم که ایستاده تا به سمتش برویم و قدمی از قدم بر نمی دارد.

#پارت۷۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یوسف هم کنارش چسبیده بود و من مطمئن می شوم که یلدا هم در این ویلا حضور دارد ولی نخواسته که به پیشوازمان بیاید.

و همین حرکت کوتاه موضع او را برای تمام وقتی که اینجا خواهیم بود برایم مشخص کرد.

-خوش اومدید شهرزاد خانوم.

او سر پایین انداخته تا در چشمانم نگاه نکند اما من درست مقابلش می ایستم و با صدای محکم اما آرامی می گویم:

-ممنون آقا محسن. بابت قدم نو رسیده تون هم تبریک می گم.

سریالا آورد و لحظه ای مکث کرد. نمی دانم شاید انتظار نداشت که تبریک بگویم؟ درست بود که دیر شده و پسرش حالا چهار ماه را دارد اما من که تا به حال ندیده بودمشان باید تبریک می گفتم.

-خیلی ممنون. بفرمایید سرپا نایستید.

با روی خوش به داخل اشاره کرد. حس می کردم که اگر تحت تاثیر یلدا نباشد زیاد هم با دیگر افراد این خانواده فرقی ندارد و می تواند همانند آن ها خونگرم و مهربان باشد.

مامان و منیر خانوم از راه رسیدند و همه با هم به داخل رفتیم. محمد کنار پسر دایی اش هنوز بیرون کنار قصاب بودند. منیر خانوم نزدیکم شد و دوباره در آغوشم گرفت.

-خیلی خوش اومدی... وای مادر دلم انقدر برات تنگ شده بود که خدا می دونه. دور این دفعه خیلی به درازا کشید. قول دادی زود به زود بیای ببینمت!

دستش را به گرمی می فشارم.

-حق دارین. نشد واقعا. من خیلی سرم شلوغ شد. معذرت می خوام.

دستم را دور گردنش می اندازم و سفت می فشارمش.

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

هنوز از آغوشش عقب نکشیده بودم که صدای سلام بلند یلدا را از پشت سرم می شنوم.

می چرخم و نگاهش می کنم. یک لباس بلند لیمویی رنگ با شال سفید پوشیده بود. ظاهرش با دفعات قبل زمین تا اسمان تغییر کرده بود.

البته که حجابش کامل بود اما خبری از لباس های تیره و چادر نبود. خیلی رسمی و خشک ایستاده بود.

#پارت۷۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من هم از خدا خواسته مثل خودش با ژست فرمال و کاملا رسمی پاسخش را می دهم.

-بابت قدم نو رسیده تونم تبریک می گم. انشالله قدمش خیر باشه.

چند قدم بینمان را طی می کند و درست مقابلم می ایستد. دستش را روی بازویم قرار می دهد و من تلاش می کنم تا جاخوردگی واضحم را از این حرکتش نشان ندهم.

-ممنونم شهرزاد جان. انشالله خدا بهت نظر کنه، دوباره قسمت شما!

سر جایم خشک می شوم. همه ی اعضای بدنم به جز لب هایم که به پوزخندی مزین شده اند، بی حرکت می مانند.

مبهوت این زن بودم و من شهرزاد نبودم اگر نمی فهمیدم که این را به طعنه به من گفت!

جوری که انگار به چیزی اشاره کرده باشد که من هرگز نمی توانم داشته باشم. چقدر حقیر...!

فکر می کند که با این حرف ها می تواند دل مرا بسوزاند؟

البته که جانم برای رزا در می رود و بزرگترین شادی زندگی من است اما فرزند آوری افتخار بزرگی نیست! وقتی برای بچه داشتن حتی نیاز نیست انسان باشی! دو حیوان هم می توانند بچه داشته باشند! کجای این افتخار دارد؟

وقتی توانستی فرزندی تربیت کنی که مایه ی افتخار خود و جامعه اش باشد به خودت افتخار کن!

سرت را بالا بگیر و بگو او فرزندی ست که من به دنیا آورده ام! چطور این ها را باید به او حالی می کردم؟

البته گفتن این ها وظیفه ی من نبود و آنقدری برای من مهم نبود که به او توضیح بدهم.!

بگذار در جهالت خود بماند!

هیچ چیز در جوابش نمی گویم. تنم را فاصله می دهم تا دستش از روی بازویم بیفتد و بعد رو به محدثه می کنم:

-محدثه جان سرویس کجاست؟ می شه راهنماییم کنی؟

مردمک های دودوزنش حواسم را به منیر خانوم و مامان جلب می کند.

مامان با چهره ای بهت زده توام با خنده داشت یلدا را نگاه می کرد و منیر خانوم داشت رنگ به رنگ می شد.

-بیا عزیزم... بیا بریم اتاقتونو بهت نشون می دم. پری خانوم شمام تشریف بیارین.

#پارت۷۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دو اتاق کنار هم برایمان در نظر گرفته بودند. یکی برای من و رزا و دیگری برای مهشید و مامان.

دست و صورتم را شستم و سر و وضعم را مرتب کردم. بلیز و شلوار کرم و مشکی رنگ به تن داشتم. شال حریر کرمی رنگم را به سر می کنم.

یکم لیز بود و مدام از سرم می افتاد ولی حداقل سبک بود و از ساعت های طولانی آن را به سر داشتن خفه نمی شدم.

@Vip Roman

محمد هم به همین قانع باشد! به اتاق مامان و مهشید رفتم. مهشید ولو شده روی تخت به محض دیدنم به سمتم چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد.

-این دختره مشکلش با تو چیه؟

مقابل آینه می ایستم. کمی لاغر شده بود و کمر شلوارم شل ایستاده بود. از آینه به مهشید نیم نگاهی می کنم و شانه ای بالا می اندازم.

-مشکل اون به من مربوط نمی شه. من مشکلی باهاش ندارم.

مامان از سرویس بیرون آمده و به محض شنیدن حرفم متوجه می شود منظورم به یلداست. جلو می آید و میگوید:

-اصلا سر به سرش نذارین دخترا. ما اینجا مهمانیم. هرچی ام گفت توجه نکنید. مهشید مخصوصا با توام!

مهشید پا به هم چسباند و یک سلام نظامی رو به مامان داد. با هم از اتاق رفتیم و به بقیه پیوستیم.

جعبه ی کوچک کادویی را هم که گرفته بودم در دست داشتم. زندایی محمد، اعظم نام داشت و به نظر زن مهربانی می آمد.

هرگاه که نگاهش می کردم لبخند می زد. این باعث می شد که برای بودن کنارش معذب نباشم.

یلدا پسرش را درون کریر خوابانده بود. ابتدا نزدیک او شدم و نگاهش کردم. نوزاد تپل و شیرینی بود.

جعبه ی کادو که کنار پتویش قرار دادم و دوباره تبریک گفتم.

او هم تشکر کرد و بدون اینکه حتی جعبه را بردارد و داخلش را نگاه کند مشغول صحبت شد. من یک پلاک طلای وان یکاد از طرف خودم و مامان برایش خریده بودم. محمد هم قطعا خودش جداگانه کادویش را داده بود.

#پارت۷۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مردها و البته به علاوه ی رزا خانوم که یک لحظه هم دست باباجی اش را رها نمی کرد، همه در باغ بودند.

باغ ویلای زیبایی بود و فضای جالبی داشت. همه ی وسایل درشت خانه چوبی و به رنگ قهوه ای روشن بود و دکوراسیون رنگی روشن داشت.

کاملا با فضای خانه شان که سلطنتی و فاخرانه بود، متفاوت بود. حال خوبی داشت و از آمدن به اینجا خوشحال بودم.

-شهرزاد؟ مامان جان تو چرا انقدر لاغر شدی؟

حاج خانوم بود که با نگرانی رو به من پرسید. دلم برایش قنج زد.

آن قدری روی من توجه دارد که همین که ذره ای وزن کم کرده بودم به چشمش آمده بود.

-مامان راست می گن خیلی از بین رفتی عزیزم. یه دکتر می رفتی شاید بیماری داری!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از حرف یلدا خنده ام گرفت. شاید هم من اشتباه می کردم و حرف هایش را بد برداشت می کردم. نمی دانم.

اما هرچه که بود می دانم که آشنایی بد ما در دید من نسبت به او تاثیرگذار است. قبل از اینکه دهان باز کنم مهشید گفت:

-اوا... بیماری چی عزیزم؟ شهرزاد پیلاتس کار می کنه. این بدن یه ورزشکاره عزیزم.

من؟ به ارواحم خندیدم که پیلاتس حرفه ای کار می کنم. این را از کجا آورده بود؟

من زور می زدم هفته ای دوبار با رزا به شنا می رفتم! سعی می کنم خنده ی بهت زده ام را بخورم و مهشید انگار کوتاه بیا نبود.

-شمام زیاد بعد زایمان نتونستی جمع کنی خودتو به نظرم حتما برای سلامتیت یه ورزشو دنبال کن. سنی نداری که قربونت برم یکم به خودت برس!

لحظه ای چشمان گشاد شده ی یلدا را که می بینم به مامان نگاه می کنم و بعد...

فقط دعا می کنم... از ته دل... که صورت سرخ مامان به یک انفجار خنده مبدل نشود!

#پارت۷۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با بدبختی و عجز به مهشید نگاه می کنم و نفس های عمیق می کشم. فکر می کنم از حالت چهره ام وخامت اوضاع را گرفت که شانه ای بالا انداخت و با چشم به یلدا اشاره کرد.

انگار که بخواهد بگوید تقصیر خودش بود! و من حتی نیم نگاهی به طرف یلدا نمی کنم. نمی خواهم بدانم بعد از سخنرانی غرای مهشید چه حالی دارد!

-من که سر در نمیارم... اگه خودت می خواستی که لاغر شی که خدا رو شکر. سلامت باشی چاق و لاغرش فرق نمی کنه قربون شکلت. فقط به خودت برس مادر. بذار بنیه ات قوی باشه.

کلمه به کلمه اش مادرانه بود. لذت به تنم می ریخت.

-راست می گن مادر جون باید بنیه ات قوی باشه. فردا روزی دو شکم زاییدی بهت می گم. اون وقت میگی کاش به حرف کسی که تجربه شو داشته گوش می دادم.

الان من به چی قسم بخورم که او خیالش راحت شود که فهمیده ام او یک خانواده ی خوشبخت چهار نفره دارد؟

و چگونه به او بفهمانم که امتیاز این مرحله و مراحل بعدی را کامل به او واگذار کرده ام و تسلیمم؟

-بله حق با شماست عزیزم.

ای کاش که همین برایش کافی باشد! محدثه و فریبا خانوم با چای و شیرینی می رسند. دلم می خواست پیش محمد و رزا باشم.

-شهرزاد جان می تونم بپرسم که کارتون چیه؟

به اعظم خانوم نگاه می کنم. موهای شرابی رنگش با پوست سفیدش زیبایی اش رو چند برابر کرده بود. چهره ی بسیار ملیحی داشت.

-من تو یه شرکت طراحی داخلی مشغول هستم.

ابروهایش بالا پرید و با اشتیاق پرسید:

-یعنی خودتم طراحی؟ مثلا می تونید دکوراسیون داخلی خونه رو تغییر بدین؟ ببخشید که می پرسما... فقط محض کنجکاوی...

با متانت سر خم می کنم و توضیح می دهم:

-خواهش می کنم. بله من خودم طراحم اما بیشتر پروژه های تجاری و اداری رو انجام می دم. به تعداد انگشت شماری مسکونی رو طراحی کردم.

#پارت۷۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار که در ذوقش خورده باشد شانه هایش پایین می افتد و می گوید:

-اینکه خیلی بد شد. امیدوار بودم بتونم ازت کمک بگیرم خونه مون رو یه تغییر اساسی بدم. چرا خونه طراحی نمی کنی؟ دوست نداری؟

به لحن ناامیدش لبخند آرامی می زنم و با دست به مهشید اشاره می کنم و می گویم:

-این نیست که دوست نداشته باشم. اما خب تو طراحی فضای اداری احساس راحتی بیشتری دارم. معمولا کارفرما دستمون رو برای طراحی باز می ذارن. منم عاشق اینم که توی دنیای خودم غرق شم و طراحی کنم. ولی معمولا توی طراحی داخلی مسکونی کارفرماها ترجیح می دن تو کوچیکترین جزئیات خودشون نقش داشته باشن. واسه اینه که من دوست ندارم. اما خب مهشید کارش تو این حوضه حرف نداره. به تازگی طراحی خونه ی یکی از کارگردانای معروف و وسواسی سینما رو انجام داد. یکی از بهترین طرحای امسال شرکت بود. واقعا عالی بود.

و مهشید تکیه داده به صندلی فنجان چایش را با ملاحت مقابل دهانش گرفته و به هیچ عنوان تعارف ندارد. نه تائید کرد و نه رد کرد.

این یعنی خودش هم تعاریف من را قبول دارد و هرگز شکسته نفسی جزء خصایص او نبود! عاشق این روحیه اش بودم. با هیچکسی تعارف نداشت. حتی با خودش!

-چه خوب. پس تا هستیم حسابی ازت استفاده کنم...

خندان گفت و مهشید هم با لبخند پاسخش را داد.

-خوشحال میشم کمکتون کنم.

همان لحظه در باز شد و صدای یا الله حاجی پیش پیش آمد. دایی محمد در کنارش و محمد و محسن و پسردایی اشان هم پشت سرش بودند.

محمد تا نگاهش به من افتاد گوشه ی لبش بالا رفت و با چهره ای مشتاق داشت به سمتم می آمد.

یک آن ترس برم داشت. که مقابل دیگران چه رفتاری می خواهد داشته باشد؟

#پارت۷۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

داشت مستقیم به سمت من می آمد. مردان به سمت مبل سه نفره رفتند.

اعظم خانوم تا محمد را دید که به سمتم می آید خواست از جایش بلند شود تا او هم به مردان بپیوندد، اما محمد درست روی صندلی تقریبا ناراحت کنار من نشست.

-آقا محمد بفرما بالا... چرا اونجا... بده که...

بد بودن را به خاطر نا راحت بودن صندلی میزبان گفت که محمد قاطع می گوید:

-نه... اصلا... شما بفرمایین من راحتم.

طوری گفت که انگار نخواسته او را از روی مبل بلند کند اما نگاه های خیره و خندان همه، چیز دیگری می گفت.

سر پایین نینداختم. شرم؟ نداشتم! دلم بودنش را از نزدیک می خواست.

با پدر و مادر و خواهرش راحت بودم. ولی دروغ چرا وقتی خانواده دایی و محسن را اینجا دیدم در ذوقم خورد. کمی احساس غریبگی داشتم.

دوست داشتم که محمد کنارم باشد. می خواستم با در کنارش بودن ربط خودم را به این جمع به خودم یادآور شوم.

صدایش را از فاصله ی نزدیکی می شنوم.

-خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

خم شده بود و گردنش را هم به سمت من چرخانده بود.
آرنجش را روی ران هایش تکیه داده بود و دستانش را در هم قفل کرده بود.

بگویم که چیزی لازم ندارم، در واقع کسی رو لازم داشتم که حالا در کنارم است؟ که خودت که باشی من حال بهتری دارم؟ ای کاش از چشمانم بخواند که چقدر خوشحالم که کنارم نشستن را انتخاب کرده است.

تیشرت یقه دار طوسی رنگی پوشیده بود که بی نهایت در تنش زیبا نشسته بود. در پاسخ دادن تعلل کردم و صرفا داشتم نگاهش می کردم. ابروهایش از این تعلل من بالا پرید!

آرام پلک می زنم و با لحنی که خودم می دانم چقدر در او اثر می کند می گویم:

-تیشرت بیشتر از پیراهن بهت میاد.

#پارت۷۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لای لب هایش فاصله ای افتاد و با چشم هایی که بیشتر از لب هایش بار خنده را به دوش می کشید داشت نگاهم می کرد.

خوشش آمده بود و زبانش بند آمده بود. انگار که انتظار تعریفم را نداشته و حالا نمی داند چطور پاسخ دهد.

-در جوابم باید بگی ممنونم یا یه همچین چیزی آقا محمد...

-در جواب می گم برام مهم نیست که چی بهم میاد. برام مهمه و خوشحالم که تو چشم تو مقبول باشم.

دلم هری پایین ریخت. به حدی از جوابش خوشم آمد که نتوانم صورت راضی و خوشحالم را بی تفاوت نگه دارم. سرش را نزدیک تر کرد و من زنگ خطر به گوشم صدا کرد.

-فاصله رو رعایت کن حاجی جون. اونجوریم نگام نکن! این سری که تو پیش گرفتی ساعت اول همه چیز لو می ره به خدا! دور و ور من نچرخ. الان باید می رفتی پیش بقیه مردا بشینی نه از راه بیای ور دل من!

و خدا می داند که تا چه حد از در کنارم بودنش مانند بچه ها ذوق زده بودم. محمد هم موافق این ایده که از هم دور باشیم نبود که اخم تصنعی می کند و با لب های کج شده می گوید:

-دخترت که از ثانیه ی اولی که اومدیم اینجا منو یادش رفته. ببینش؟ وقتی حاجی رو می بینه دیگه اصلا بابا محمدی وجودت نداره. اینم از تو که میگی پیشت نشینم. من دارم کم کم حس می کنم که نباید می اومدیم اینجا!

بوی حسادت به مشامم می رسد. و این مرد سی و اندی سال سن دارد!

پیش از اینکه نیشم شل شود درد تیزی را در پهلویم حس می کنم و به سمت مهشید می چرخم که همان لحظه صدای آقا فریرز دایی محمد را می شنوم.

-جدا تبریک می گم! کارتون فوق العاده بود!

با نگاه مستقیمش روی من و مهشید حدس می زنم که مربوط به کارمان باشد. نا محسوس به مهشید نگاه می کنم که مهشید سریع نگاهم را می گیرد و می گوید:

-شما لطف دارین. البته طراحی اونجا کار یه تیم بود. ولی خب سرپرستی این پروژه بر عهده ی شهرزاد جان بود.

#پارت۷۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی مطمئن می شوم که درباره ی طراحی شرکت جهانگیر خان صحبت می کنند من هم اضافه می کنم.

-درسته. نتیجه ی کار یه تیم بود. لطف دارین شما.

این بار فرهاد حسن نظرش را با لبخندی ابراز می کند:

-واقعا بی نظیر بود. من نمی دونستم که کار شماست الان متوجه شدم. خصوصا فضای ورودی که فضای دعوت کننده و جذاب شده بود. انگار وارد یه محیط جدید شدم. با قبلش زمین تا آسمون فرق کرده بود.

نگاه های تحسین برانگیزشان حس غرور را زیر پوستم می چرخاند. اما ناخودآگاه از جانب یلدا داشتم انرژی منفی می گیرفتم.

داشت با محسن با چهره ی بسیار برافروخته ای پچ پچ می کرد. نمی دانم...

شاید من توهم می زدم و ربطی به من نداشت. اما دوست داشتم که هرچه زودتر موضوع بحث عوض شود.

یوسف جعبه ای را که من روی پتوی برادرش گذاشته بودم را برداشت و درش را باز کرد. پلاک از داخلش روی زمین افتاد و محسن بلافاصله خم شد تا برش دارد.

-این چیه بابا؟

محسن به یلدا نگاه می کند و او هم به من و مامان اشاره می کند.

-شهرزاد خانوم و مادرشون زحمت کشیدن.

-ناقابله.

به گفتن همین اکتفا می کنم و در مقابل تشکر محسن هم تنها لبخند می زنم و نگاه می گیرم.

مامان با اعظم خانوم گرم گرفته بود و داشتند صحبت می کردند. رزا داشت برای جهانگیر خان از کلاس ژیمناستیکی که ثبت نامش کرده بودم تعریف می کرد. مهشید سر در گوشم فرو می برد و آرام می گوید:

-من یکی دو ساعت دیگه می خوام برم بیرون. چیزی نمی خوای؟

نگاه باریک می کنم و خیره اش می مانم. با دیدن نگاه مشکوک من نیشش شل می شود.

-ها چیه؟ اجازه هست مامانی؟

حالا که به در لودگی می زند بیشتر نگرانش می شوم. انگار که واقعا داشت چیزی را از من پنهان می کرد.

#پارت۷۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-منم باهات بیام؟

نمی خواستم بروم. صرفا گفتم تا بدانم که جای به خصوصی می خواهد برود یا نه.

-نه... تو رو می خوام چیکار؟

براق می شوم و با صدای آرام اما لحن قاطعی می گویم:

-مهشید می دونی که اگه اسم اون نریمان عوضی را بیاری حلق آویزت می کنم دیگه؟

چشم هایش درشت می شوند و با لحن پر از بهتی می گوید:

-کی هست این بابایی که میگی؟ دلت خوشه ها... من چه کار اون دارم؟ اون عوضی رفت پشت سرشم نگاه نکرد. برم دیدن اون که چی بشه؟

خیالم راحت می شود. اما از طرفی هم نمی دانم که چه کار مهم دیگری می تواند داشته باشد که نیاز است تنهایی برود.

من و مهشید چیز پنهانی از هم نداشتیم. مهشید خواهر بود برایم. تا ابد نگرانش می شدم.

-برو مراقب خودت باش. اینجا هم مسیرش پرته. حتما با ماشین مطمئن برگرد.

-حواسم هست.

دیگر چیزی از او نپرسیدم چون نمی خواستم که در جمع بیشتر از این درگوشی صحبت کنیم. ولی قطعا شب همه چیز را از او پرسجو می کردم.

با رزا به اتاقمان رفتیم تا لباسش را با لباس راحت تری عوض کنم. در حال شانه کردن موهایش بودم که تقه ای به در

خورد. حاج خانوم داخل آمد و من آمدم از جایم بلند شوم که نگذاشت.

-راحت باش عزیزم. منم بشینم پیشت.

کنارم روی تخت نشست و با عشق خیره ی رزا شد.

-خوبی تو قربونت برم؟ باباجی رو دیدی ما رو یادت رفتا...

رزا با شیطنت خندید و من گفتم:

-نه مادر جونش... دخترم دوستتون داره حواسش نبود بیاد پیشتون.

خواستم که دلگیر نشود اما گویا رزا تصمیم دیگری داشت که مردد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-راستش حواسم بودا... ولی وسط حرف مهمی بودم باید برای باباجی تعریف می کردم. خودش گفت تا دیدمش تعلیفش کنم.

#پارت۷۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لپ هایش توسط منیر خانوم چلانده می شود و من می خندم.

همیشه حتی زمانی که فکر می کرد ممکن است کسی ناراحت شود یا مثلا من عصبانی شوم باز هم به دروغ متوسل نمی شد.

-آخه قربون تو برم که تعارف نداری!

موهایش را با کش دم اسبی می بندم و او با عجله بیرون می رود.

از نگاه منیر خانوم و اینکه اقدامی برای بلند شدن نمی کند حدس می زنم که برای گفتن حرفی پیشم آمده است.

-دختر قشنگم... خوبی مادر؟

کامل به سمتش برمی گردم و جلو می کشم تا دستش را درون دستم بگیرم. گرمای حضورش را حس کنم. لبخند می زنم.

-چرا خوب نباشم؟ شما رو که دیدم خوب ترم شدم.

چشمانش برق می زند. لحظه ای سر پایین می اندازد و بعد که نگاه بالا می کشد با لحن متاثر و بغض آلودی می گوید:

-بابام خدا بیامرز هروقت که به دیدنم میومد می گفت بابا جان زندگیت قشنگ هست؟ می گفتم بابا تا چی رو بگی قشنگ. می گفت زندگی بالا و پایین داره. یه وقتایی سربالایی و نفس گیر یه وقتاییم سراشیبیه و کافیه خودتو رها کنی تا سر بخوری و بگذره. زندگی باید قشنگ باشه تا بتونی تو دوتاش دووم بیاری. اگه قشنگ باشه هم تو سربالاییا نفس کم نمیاری هم تو سرازیریا دلت قرصه! حالا منم از تو می پرسم چون می دونم سختی و مشکلات هست. اگر زندگیت قشنگه بگو که دل منم قرص شه.

چقدر قشنگ گفته بابا میرزای محمد. من هم به تبع از منیر خانوم بغض می کنم.

-خدا پدرتونو بیامرزه. من خیلی چیزای خوبی از ایشون شنیدم. کاش می شد که از نزدیک باهاشون آشنا می شدم.

-خدا پدر عزیزتو رحمت کنه گل دخترم.

پلک می زنم و سری به نشانه ی تشکر تکان می دهم. نفس عمیقی می گیرم و چشمان نگرانش را منتظر نمی گذارم.

#پارت۷۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-زندگی قشنگه حاج خانوم. داریم با هم کنار میایم. یه وقتایی سخت میشه ولی هیچوقت نشد که درجا بزنم. عادت ندارم به خسته شدن. حاج خانوم من شاید سی ساله باشم ولی کوله بارم خیلی سنگین تر از سنمه. بلدم خط زندگی رو بخونم. من

به آسونی کوتاه نمیام. اگه قدم تو این راه گذاشتم تا زمانی که واقعا به مرز خفه شدن نرسم جا نمی زنم!

نگاهش مهربان بود. همچون مادری که به وجود دخترش افتخار می کند چراغانی بود.

و خوشحال بود و من غیر از اینکه خودم از ممکن بودن رابطه ام با محمد خوشحال می شدم، دلم می خواست این زن را سربلند کنم.

دلیل شادی اش باشم. هرکاری کنم تا این نگاه همینطور بی دقدقه باشد.

-محمد امین خیلی خوشحاله. هیچوقت انقدر آروم ندیده بودمش. خیلی سال گذشته از وقتی که میرزا رو از دست دادیم اما محمد نتونست اون اتفاقا رو پشت سر بذاره. تو و رزا حالشو خوب می کنین. وقتی شب می شد و محمد از در نمی اومد دلم کنده می شد از جاش. عادت داشتم به هر روز دیدنش. اما حالا عین خیالم نیست. دلم تنگ می شه برای بچه ام ها... اما نگران نیستم. آرومم.

حرف از محمد که می شود با این زن اشتراکات زیادی داشتم.

محمد... تنها درد زندگی من... حالا من جان می دادم تا دردی در زندگی نباشد.

محمد طوری بود که تشویش و آرامشش هردو مسری بود.

-محمد اصلا اون چیزی نیست که بقیه می بینن. روزای اولی که اومده بودم به حدی خشک رفتار می کرد که از اومدن پشیمون شده بودم. می خواستم بدون اینکه بهش بگم رزایی هست و زندگیشو به هم بزنم برگردم. بعدشم که همه چیز طوری پیش رفت که کلا سیر اتفاقا از دست من رفت. محمد امروز رو نمی شه با اون محمد مقایسه کرد. بی نهایت صبور و آرومه.

#پارت۷۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

لب هایش کش می آیند می گوید:

-همینه مادر. همین حالاشم ببینیش، تو محیطی غیر از خونه با یه من عسلم نمی شه خوردش. تو خونه رفتارش فرق داره.

با عشقی وصف نشدنی راجع به محمد حرف می زند. و من یادم به روزهایی می افتد که پا به پای من از محمد رو برمیگرداند. با این همه مادرانه های ذاتی اش پشت منه غریبه می ایستاد و جواب سربالا به جگر گوشه اش می داد.

-جنس محبتاش با اون یکی بچه هام زمین تا آسمون فرق داره خدا خودش شاهده. ازم دوره اما از همونجا پیگیر منه. وقت دکترمو زنگ می زنه یادم میندازه. روزی نیست زنگ نزنه حالمو نپرسه. من که به مرگ خودم توقعی ندارم اما هربارم بچه ام

میاد دست خالی نمیاد. شده یه روسری برای من و خواهرش بگیره سوغاتی میاره.

راست می گفت. همینقدر به فکر بود. نه من و نه مامان و مهشید به هیچ عنوان انتظار نداشتیم که برایمان عیدی بگیرد.

نه اینکه این کارهای ظریف از محمد برنیاید ولی خب غیر منتظره بود. همین کارهایش بود که به دل می نشست.

-خدا رو شکر که قبل رفتنت همه چیز جور دیگه شد. اگه می رفتی و ما هیچوقت تو و رزا رو نمی شناختیم. وای مادر اصلا نمی خوام فکرشو بکنم.

دلم از محبتش سر ریز شد. تا آمدم دهان باز کنم تقه ای به در خورد و محمد سر داخل آورد.

-بیام تو؟

و درست در همین لحظه قلبم جور دیگری تپیدن گرفت.

-تو که اومدی دیگه پرسیدنت چیه مادر؟

خندید و در را بست. جلو آمد و باز این بار هم به سمت من قدم بر می داشت. من لبه ی تخت بودم و مطمئنا جایی برای

نشستن او نبود اما با این حال وقتی برابرم ایستاد چاره ای جز عقب رفتن نداشتم.

نیم نگاهی به حاج خانومی که با ذوق و خنده داشت نگاهمان می کرد می کنم و لب می گزم.

روی تخت به سمت وسط تنم را می کشم و محمد دقیقا جفتم می نشیند.

#پارت۷۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این بس نبود؟ دستش را دور شانه ام انداخت و در پاسخ به منیر خانوم گفت:

-خب چشمام خشک شد به در شما نیومدین.

ذوقی که در نگاه منیر خانوم بود به من هم سرایت می کند.

آنقدر شفاف و زیبا بود که دلت می خواست فقط بشینی و تماشایش کنی. و من انقدر محو این ذوق زدگی می شدم که یادم رفت بابت این نزدیکی خجالت زده باشم.

-ما نیومدیم یا خانومت نیومد؟

محمد محجوبانه می خندد و من در این فاصله که کافی بود سر بگردانم و در یک وجبی صورتش لبخندش را ببوسم هوس های عجیبی به سرم می زند.

کاش فرصت می داد تا به این فکر کنم که اولین بار است که مقابل منیر خانوم در این حد نزدیکم نشسته و باید رعایت کنیم.

-هردوتون! دلمو صابون زدم هم تو این تعطیلات تا می تونم با شما وقت بگذرونم هم خانممو ببینم.

منیر خانوم غش غش خندید و با دست ضربه ای به پای محمد زد و با بینی چین افتاده گفت:

-بمیرم الهی کم دیدیش آخه!

سر می چرخاند و آرام پلک می زند. یک نگاه معمولی نه... نگاهی که ذره ذره ی پوستم را به آتش می کشد.

با نگاهش مرا و همه ی احساسات زنانه ام را می بلعد! روی هر عضو از صورتم جداگانه مکث می کند و با لحن پر حسرتی گفت:

-کم دیدم!

همچون شمعی آب شدم، همچون یک رویای شیرین درخشیدم. منه نابود شده تنها با شنیدن لحن صدایش قرار از کف دادم!

چنان دلتنگ و پرحسرت بود که انگار نه انگار حالا این من بودم که در حصار دستانش به اسارت در آمده بودم. و چه اسارت شیرینی!

-الهی من قربونتون بشم انقدر قشنگین شما!

#پارت۷۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حین اینکه نگاه می گرفت رو به منیر خانوم کرد و با لحن دلگرفته ای چاشنی اخم کمرنگی گفت:

-خدا نکنه مادر من!

فقط چند ثانیه با لبخند نگاهمان کرد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-هی دل دل می زدم از یکیتون بپرسم که اوضاع چطوره. می خواستم بدونم کی میاد روزی که خیالم راحت باشه که دیگه به امید خدا دست همو گرفتین. بعد گفتم نپرسم. خوش باشین برای من کافیه. حالا که اینجوری دیدمتون، دلم قرصه که خیلی دور نیست اون روز!

از جایش بلند شد و رو به محمد گفت:

-می دونی که زنداداشت سر و گوشش زیاد می جنبه. اگه می خوای کسی از محرمیت بینتون خبر دار نشه انقدر جفت خانومت نشین. می دونی که از من بپرسه من دروغ نمی گم؟

چشم هایم گرد و شد و سیخ در جایم نشستم. محمد اخم کرد و دست دور تنم محکم کرد.

-درسشو نگرفته هنوز؟ من باید برای کنار زنم نشستن صلاح و مصلحتشو از یلدا خانوم بپرسم؟

بر خلاف لحن محمد که بی نهایت کفری و کلافه بود منیر خانوم با حفظ لبخند و آرامش گفت:

-کسی نگفت واسه کنار زنت نشستن صلاح مصلحت بپرس. اصلا چسب بگیر بچسبونش به خودت! اما اینکه گفتین به کسی نگیم منوط به اینه که خودتم رعایت کنی مادر. نمی شه که شما جیک تو جیک باشین بیان از من و حاجی بپرسن ما دروغ بگیم. یعنی تو میگی تو این سن از ما پرسیدن ما بیایم پنهون کنیم؟

محمد نگاه باریک کرد و گردن عقب کشید.

-لا اله الا الله... آخه چه ربطی به کسی داره من نمی فهمم!

منیر خانوم شانه ای بالا انداخت و دست هایش را باز کرد و گفت:

-من فقط گفتم که بدونی، باقیشو صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

از اتاق بیرون رفت و من از دیدن قیافه ی تخس محمد خنده ام گرفته بود. با همان اخم به سمتم برگشت و نفسش را فوت کرد.

#پارت۷۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد؟ راست میگن حاج خانوم. باید رعایت کنیم دیگه. نمیشه که... تو همیشه یه طوری تو یه چهارچوب خاص رفتار کردی که الان همه با این نزدیک شدنات شک می کنن. بعدم اولین نفر می رن سراغ مادرت. واقعا نمی شه از کسی انتظار داشته باشیم به خاطر ما دروغ بگه. چیزی رو نگفتن با دروغ گفتن زمین تا آسمون فرقشه.

نگاهش تیره و کدر شده بود. برق اولیه را نداشت و این نفسم را تنگ می کرد.

-یعنی این همه گفتی گفتی که من نزدیکت نیام؟

جدی جدی اخم داشت و لحنش طلبکار بود. با بهت خنده ام گرفت.

-من اینو گفتم الان؟

جنس بی قراری هایش فرق داشت امروز. یک طور شیرینی مدام در پی این بود که به چشمم بیاید و در حوالی ام بماند.

با دلخوری خیره نگاهم کرد و بعد از چند لحظه پوفی کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده!

نفسم کش دار می شود. برای بیرون آمدن ناز می کند. خیال می کند اینگونه می توان زمان را در همین ثانیه کش داد تا دیرتر به پایان برسد.

و چقدر تشنه ام من... تشنه ی شنیدن از زبان محمد.

محمد را دوست دارم. محمدی که مدام احساساتش را ابراز کند دوست تر می دارم.

دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و دست او تا کمرم پایین می آید. سرم را روی شانه اش می گذارم و با حال خوبی نفس می کشم:

-بودنت خیلی خوبه محمد!

کف دستش را روی پهلویم می لغزاند و نوازش هایش هم امروز رنگ و بوی دیگری داشت.

مالکانه و نا آرام. همچون صدایش!

-من لحظه شماری کردم واسه این عید. قرار بود از صبح تا شب فقط برای خودم داشته باشمت. نمی خوام به خاطر حرفای خاله زنکی از دست بدم این روزا رو. یعنی به خاطر خوش آمد بقیه من باید ازت دور بمونم؟ نمی تونم. چرا درکم نمی کنی؟ من فقط می خوام از نزدیک... از فاصله خیلی نزدیک بهت وایسم و نگات کنم. همین!

#پارت۷۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

یک طوری گلایه می کرد که انگار این برای من آسان بود. یا من داشتم برایش شرط و شروط می گذاشتم.

نمی دانست که حتی وقتی کنارم نبود هم دائما در فکرش بودم؟ نگاهم را نمی دید که لحظه به لحظه تعقیبش می کرد؟

یک دستم را روی شانه اش قرار می دهم و چانه ام را پشت دستم تکیه می دهم. می خواستم رخ به رخش باشم. می خواستم حالش را عوض کنم. دلخوری هایش را بشویم. می خواستم محمد را آرام و سرخوش ببینم.

گردنم را به عقب خم کردم و فقط نگاهش کردم. دیدم نفسی که در سینه اش گیر کرد. دیدم عرقی که از کنار شقیقه اش راه گرفت.

-یه پیشنهاد دارم...

لعنت... قسم می خورم که تا این اندازه نمی خواستم صدایم نازدار و اغواگرانه باشد.

اما خمار شدن چشمان محمد می گفت که از ابتدا شروعم بی رحمانه بود. فشار دستش روی کمرم بیشتر شد.

-هرزمان حس کردی که دلت می خواد از نزدیک نگاهم کنی بهم پیام می دی. یه جا قرار می ذاریم. یه جایی که کسی نباشه. من باشم و تو... نزدیکت وایمیستم. مثل همین حالا. و تو... بغلم می کنی محمد؟

سیبک گلویش جابجا شد و نگاهش تا لب هایم پایین آمد و به سختی به چشمانم برگشت.

با صدایی که داشت از ته چاه در می آمد گفت:

-بغلت می کنم! محکم... نمی ذارم ازم دور وایسی!

خوشم آمد از این بازی که به راه افتاده و خوشش آمده بود که دل به دلم می داد!

-نمی ذاری! بعدش من بهت می گم به محض اینکه پیامتو دیدم قلبم از جاش کنده شد. بی قرار دیدنت شد محمد!

نگاهش خطرناک شد و هنوز فرصت نکرده بودم نگاهش را هضم کنم که دستش زیر ران پایم را گرفت و به عقب کشیده شدم.

حالا کاملا درون آغوشش بودم. کمرم به سینه اش چسبیده بود تا نفس های از ریتم افتاده اش نفس مرا هم بند آورد.

#پارت۷۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سر در گردنم فرو می کند و کف دست داغش روی شکمم دمای تنم را بالا می برد!

-منم میگم جونم دراومد انقدر از دور نگات کردم. میگم این همه ناز تو رفتارات برا جون به سر کردن منه؟ می گم با ما به از این باش خانومم.

سخت شد... بازی نفسگیری بود.

دستم را بالا و به پشت بردم و روی گردنش گذاشتم. چون سرش را در گردنم خم کرده بود دستم برای نوازش باز بود و این به نفع منِ زیاده خواه بود.

-منم می گم ناز کردم تا تو رو بی قرار کنم. دلم خواستت! می گم دیر صدام زدی محمد. دیر اومدی پی من و دل بی قرارم!

دستش از روی شکمم بالا آمد و بند چانه ام شد. صورتم را به سمت خودش برگرداند و من به آرامی و اغواگرانه نگاهم را بالا کشیدم.

-منم میگم خدا لعنتم کنه که دیر اومدم!

پلک بستم و لب هایش که جفت لب هایم چسبید بازی را باخت دادم. هم من هم او می دانستیم که دیر شده بود.

به اندازه ی پنج سالِ لعنت شده ی پر از تنهایی، دیر شده بود.

اما در این لحظه؟ یادم نمی آید هیچوقت از او جدا افتاده باشم.

می بوسد... سخت... نه مثل آن صبح دل انگیزی که مستانه و آرام می بوسید.

و من می چشم... طعم دلتنگی اش را که خود بیشتر آلوده اش بودم. با شور و شرر به جان فاصله هایمان افتاده مرد من!

دستم که پیراهنش را مشت کرد ترسید که بخواهم پسش بزنم، دستش دور کمرم نشست و تنم را محکم به خودش فشرد.

با یک دست مسیر بین پشت سر و گردنش را می رفتم و با دست دیگر سینه اش را نوازش می کردم.

که من هم به اندازه ی او دلتنگم و بی قرار... من هم به اندازه ی او این بوسه را می خواهم.

نیاز دارم تا از نزدیک حسش کنم و احساسات به قلیان افتاده ام را با او شریک شوم.

#پارت۷۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی رقص این بوسه، پر تب و تاب تر می شود لب از لبش جدا می کنم. ناله ی خفه ای از گلویش شنیدم گویی که زخم بر تنش زده باشم.

-شهرزاد؟

نامم را به اعتراض غرید! نفس نفس می زد و من هم دست کمی از او نداشتم.

لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و محمد بی طاقت انگشتش را زیر لبم کشید تا آزاد شود.

بعد بوسه ی محکم و سریعی روی لبم زد و با صدای دو رگه و بمی زمزمه کرد:

-چند دقیقه؟

من گیج بودم یا او زیادی گنگ بود؟ تنم به تب نشسته و تنش به کوره طعنه می زد. نگاهش از همیشه مصمم تر به جانم شرر می زند.

-چی؟

وای از نگاه به شعله کشیده ی او و وای از زنانه های برخواسته از تن من!

-هربار که صدات کنم تا بیای از نزدیک نگات کنم چند دقیقه بهم فرصت میدی؟

وای از دستان تصاحبگرش و وای از تن راضی به تاراج رفتن من!

لب های کشیده ام را غنچه می کنم و با ابرویی بالا رفته گردنم را به شانه ام نزدیک می کنم و لب می زنم:

-پنج دقیقه؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید. درست مقابل خودم وارد صفحه ی پیامم شد و شروع به تایپ کردن کرد:

-بد خرابتم خانوم... بد! می خوامت... بد!

روی فلش ارسال را که لمس کرد هنوز صدای پیامکش را از گوشی خودم نشنیده بودم که دوباره از نو پرستیدنم را از سر گرفت!

دوباره من و حال خراب محمد و حال خراب از خراب تر دل وامانده ی من!

بیش از حدی که باید در اتاق مانده بودیم. در باز بود و هر آن امکان داشت کسی داخل شود. هیچکس از رابطه ی بین ما خبر نداشت و همین حالا هم دیر کرده بودیم.

اما پنج دقیقه بیشتر به کجای دنیا برمی خورد؟

قول قول... فقط... پنج دقیقه!

.....

#پارت۷۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وارد اتاقم می شوم و با دیدن سایه ای توی تراس شوکه می شوم اما به محض نزدیک شدن مهشید را می شناسم.

هنوز دستم به دستگیره نرسیده که با شنیدن صدایش خشک می شوم.

-صدرا ما در این باره با هم حرف زدیم!

صدرا؟ من فقط یک صدرا می شناختم و می شود که صدرایی که پشت تلفن با او حرف می زد همان صدرا باشد؟

-فکر نمی کنم. مطمئنم. آدما نمی تونن به این زودی احساساتشون رو فراموش کنن... معلومه که نه! من حتی دیگه به اون کثافت فکرم نمی کنم. حرفم سر احساسات توئه! فکر می کنم تو همه چیز رو قاتی کردی. خودتو گم کردی! تو قبلا هم...

پیش از اینکه چیز بیشتری بشنوم فورا عقب کشیدم و از اتاق خارج شدم. قلبم تند می زد.

از خودم خجالت می کشیدم که گوش ایستاده و حرف هایش را گوش می دادم. اما حالا که شده بود!

و نمی توانستم به این فکر نکنم... آن کسی که پشت خط بود همان صدرا بختیاری بود؟

مهشید و صدرا؟ ناراحت نیستم اصلا! فقط نگرانم می کنند! هیچ کدامشان در شرایط ایده آلی برای شروع یک رابطه نداشتند!

و این یعنی شکست عاطفی برای هردویشان. یعنی رابطه ای بینشان بود؟ اگر بود چرا مهشید درباره اش با من صحبت نکرده بود؟ شاید حساس شده بودم.

دل نگرانشان می شوم اما می گذارم تا به وقتش مهشید درباره اش با من صحبت کند. شاید اصلا فقط یک تشابه اسمی بود.

به طرف سالن می روم. خانواده دایی محمد رفته بودند و فقط خانواده ی فرهمند بعلاوه ما در ویلا بودیم.

محسن و یلدا یک ساعت پیش به اتاقشان رفتند تا محیای خواب شوند. منیر خانوم و مامان در اتاق مامان مشغول صحبت و درد و دل بودند. جهانگیر خان هم به همراه رزا هم در سالن نشسته بودند و جهانگیر خان در تلاش بود تا به رزا شطرنج یاد بدهد.

#پارت۷۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نمی تونی اسبتو اونجوری حرکت بدی! جلوش پره نمی تونه حرکت کنه.

رزا نگاهی به اسبش می کند و بعد لب هایش را جمع می کند و مهره را تکان می دهد و می گوید:

-اسب من شیل خولده قوی شده... می تونه!

جهانگیر خان تابی به سبیلش داد و با چشمانی برق افتاده گفت:

-می خوای جرزنی کنی؟

رزا قیافه ی تخسی به خود گرفته چانه اش را جلو داد و گفت:

-جلزنی چیه؟

نزدیک رزا می نشینم و به کمک جهانگیر خان می شتابم.

قسم می خورم تا به این ساعت به ده ها سوال رزا پاسخ داده و تعجب می کردم چطور هنوز انرژی سر و کله زدن با او را دارد! رو به رزا می گویم:

-هر بازی قوانین خودشو داره. اینی که باباجون می گن درسته. هرکسی که قوانین بازی رو رعایت نکنه و بخواد با کلک ببره میشه جرزن.

سرش را تکان داد و من با نیم نگاهی به چشمان خسته ی جهانگیر خان گفتم:

-باباجون خسته ان. شما هم وقت خوابته. بریم دیگه.

رزا موافقت کرد و از جایش بلند شد. محدثه رو به من کرد وگفت:

-شهرزاد جان ملحفه های تمام اتاقا نو و تمیزن. خیالتون راحت باشه. اگرم چیزی لازم داشتین من اتاق روبروییتون هستم. بهم بگین.

-ممنونم عزیزم. حتما.

درست همین لحظه محمد از در بیرون وارد می شود و جهانگیر خان به محض دیدن محمد می گوید:

-محمد؟

-بله؟

-فردا اول صبح می تونی بری حلیم بگیری؟

-بله حتما...

رزا با خوشحالی از جا جهید و بوسه ای روی گونه ی جهانگیر خان کاشت و با ذوق گفت:

-تو بابای دنیامی باباجی!

با عشق به دستان رزا که دور گردن باباجی اش پیچیده بود و لبخند مردانه ی جهانگیر خان نگاه می کنم و فقط یک لحظه نگاهم روی محمد می چرخد که پقی زیر خنده می زنم.

#پارت۷۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دست به کمر بالای سر جهانگیر خان ایستاده بود و با اخم و قیافه ی تخسی به آن ها نگاه می کرد.

خنده ام را که دید به سمتم نگاه کرد و با لب هایی که انحنای برعکس گرفته بود گفت:

-من می خوام اول صبح از خوابم بزنم برم براش حلیم بگم، اون وقت باباجی بابای دنیاشه!

جهانگیر خان دستش را زیر پای رزا قلاب کرد و با یک حرکت بلندش کرد. حین رفتن گفت:

-حسود نباش پسر. یکم بزرگ شو!

با ژستی کاملا خنثی، رزا به بغل از کنار محمد رد شد و همانطور که به سمت در بیرون قدم بر می داشت به رزا گفت:

-بریم به گرگی سر بزنیم شب بخیر بگیم بعدش تو بری بخوابی باشه بابا؟

لبخندم هیچ جوره از روی لب هایم پاک نمی شد. محدثه چند دقیقه ای را کنارمان نشست و بعد شب بخیر گفت و رفت.

محمد کنارم نشسته بود. آرنجم را روی دسته ی کاناپه گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم و نگاهش کردم.

چشمانم با او اینجا بود و ذهنم جایی حوالی ساعات پیش. وقتی دو قدم می رفتم و آرام جیغ می زدم که «الان همه می فهمن» و او بازویم را گرفت و تخت سینه اش پرتاب شدم، در گوشم می گفت که مرا به خودش وعده داده است.

از بی حواسی اش استفاده کرده خود وعده داده شده به محمد را جمع و جورش کردم و از پیشش گریختم.

-فردا صبح می تونی بیدار شی باهم بریم جایی؟

هیچ نقطه ی تاریکی درون کلماتی که به زبان آورد نبود اما آن طور که او پچ پچ گونه و به طرز شرورانه ای بیانش کرد نیشم را باز می کند.

-کجا بریم؟

ابروهایش را بالا داد و با شیطنت لب زد:

-می فهمی!

#پارت۷۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هیجانی زائد الوصفی که زیر پوستم قل قل می زند از سن من نگذشته بود؟

چون من خیلی وقت بود که حتی انتظار این هیجانات و شور و شررها را دیگر نمی کشیدم!

لبم را می گزم و با چشمانی که شک ندارم مانند چشمان خودش برق می زدند نگاهش کردم.

-منو تو فقط؟

به طرز خجالت آوری دلم می خواست پاسخ یک بله ی بزرگ و محکم و قاطع باشد!

تنش را جلو کشید. نگاهش را یک دور با رخوت خاصی از بالا تا پایین تنم چرخاند و زمزمه کرد:

-منو تو فقط!

-میام!

از زور هیجان تقریبا داشتم نفس نفس می زدم! قطعا اگر انقدر پر ذوق و سریع جواب نمی دادم هم وقت کم نمی آمد برای جواب دادن! اما این را به قلب پرهیاهوی درون سینه ام حالی کنید!

لبخند زد و این روز ها لب ها و چشمانش در آشتی بودند.
وقتی لبش کشیده می شد چشم هایش هم باریک می شدند و گوشه ی آن جمع می شد.

آنقدر برایم دل انگیز بود که تا ساعت ها می توانستم به تماشایش بنشینم.

دستش را جلو می آورد و نوک انگشتانم را می گیرد. انگشتش را روی ناخن هایم می کشد و خیلی عادی با انگشتانم بازی می کند.

بازی اش را طاقت نیاوردم. انگشتانم را قفل انگشتانش کردم و بابتش آن لبخند مردانه و شیرین من عاشقش را پاداش گرفتم!

صدای در به تعقیب آن صدای رزا که به گوشم می آید هول زده از جا بلند می شوم.

نمایان شدن جثه ی جهانگیر خان همزمان شد با ایستادن محمد، در حالی که هنوز دستمان قفل هم بود.

#پارت۷۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از پهلو به هم چسبیده بودیم و من ناخودآگاه دستم را پشتمان کشیدم اما نتوانستم قفل انگشت هایمان باز کنم.

نگاه جهانگیر خان از نقطه ای که باید سایه ی دستمان باشد گرفته می شد و من مطمئنم که دیده بود!

نمی دانم چرا معذب شدم وقتی که به شهادت همین مرد به عقد محمد در آمده بودم.

بر عکس من اما محمد با لجبازی دستم را محکم تر می فشرد تا مبادا دست از دستش بکشم!

نگاهش می کنم و در صورت او دیگر خبری از شیطنت لحظات پیش نیست. کاملا جدی ایستاده و رو به رزا می گوید:

-رزا جان؟ وقته خوابه دخترم. بابا بزرگ رو بوس کن بریم.

جهانگیر خان پیش از اینکه رزا برای بوسیدنش صورت جلو بکشد گفت:

-باباجون! به من میگی باباجون. به حرف بابات گوش نده خب؟

اینطرف مردی سی و اندی ساله و آن طرف مردی شصت و اندی ساله ایستاده بود. این را محض اطمینان برای یاد آوری خودم می گویم. چون این جنگ خاموش بامزه بین این دو مرد با این سن و سال چیز معمولی نباید باشد قطعا!

از اینکه بابابزرگ خطاب شود خوشش نمی آمد؟ لبهایم را کیپ می کنم و داخل دهانم می کشم.

خدای من... برای چندمین بار پیش خودم اعتراف می کنم که محمد چه از لحاظ ظاهری و چه رفتاری با پدرش مو نمی زد! درست انگار نسخه ی سی سال جوانتر شده ی جهانگیر خان بود.

رزا به نشانه ی فهمیدن سر تکان می دهد و بوسه ی محکم و پر عشقی روی گونه ی بابا جونش می کارد و از بغلش پایین می آید. این بس نبود؟

هنگام قدم برداشتن به سمت محمد تنش را نیمه می چرخاند و دست تکان می دهد و کف دستانش را محکم روی لب هایش می فشارد و بوسه برایش می فرستد.

چشمانم چیزهایی را می دید که هرگز یک درصد تصورش را نمی کردم!

مثلا تصویر جهانگیرخان با آن ابهت مثال زدنی اش دست در جیب در حال پیچاندن سبیل هایش با لبخندی از رضایت محو بوسه فرستادن های دختر بچه ی پنج ساله ای باشد و از آن به اندازه ی تماشای زیباترین صحنه ی زندگی اش ذوق کند!

#پارت۷۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

به محض رسیدنش مقابلمان محمد در آغوشش کشید و جهانگیر خان با شب بخیری تنهایمان گذاشت.

و یکی به من بگوید لبخند پیروزی بخش و چشمان شرور این مرد رو به محمد را کجای دلم بگذارم؟

به سمت اتاق ها قدم برمی داریم و رزا از خستگی سر روی شانه ی محمد گذاشته و من پچ می زنم:

-محمد بچه رو بذار زمین همینجوریشم با توجهات زیاد بابات داره لوس میشه.

دستش دور رزا محکم شد و با اخم ریزی رو به من گفت:

-دختر منه!

طوری گفت انگار که داشتم این حق را از او می گرفتند و او لازم دیده بود که این حقیقت را به دیگران یادآوری کند.

ابرویی بالا انداختم و پرچم سفید صلح را بالا بردم. رزا را درون تخت دو نفره ی درون اتاق گذاشت و روی پیشانی اش را بوسید.

رزا انقدر خسته بود که همین حالا هم چشمانش را به زور نیمه باز کرد تا لبخند به روی پدرش بپاشد.

تخت را دور زد و برابرم ایستاد. دستانش را در هم گره کرد و من دست به سینه تماشایش کردم. نوک انگشتش را به چانه ام زد و بعد دستش را در جیب شلوار گرمکن سرمه ای رنگش برد.

نگاهم پی دستانش رفت و چرا زود پشیمان شده بود؟ چرا دست پس کشیده بود؟

-اینجا راحتی؟

سر بالا بردم و با پلک رو هم نهادن تائید کردم. بعد نگاه گرداندم و با اشتیاق خط به خط صورتش را دوره کردم.

هرجایی را نگاه می کردم جز چشمانش. می خواستم آن معشوقه ی طنازی باشم که حواسش به نظربازی های عاشق نیست!

-این مدتی رو که اینجا هستیم نهایت تلاشمو می کنم که بهتون خوش بگذره. دفعه پیش نتونستم مهمان نوازی کنم. از فردا می خوام شهرمو بهت نشون بدم. همه مون با هم می ریم اما فردا استثناءً تنهاییم.

در فاصله ی نیم قدمی از هم ایستاده بودیم و خبری از تب و تاب سر ظهر نبود اما یک نوع دلتنگی پیش از موعد به من عارض شده بود.

#پارت۷۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک جور بی قراری حس می کردم. حسی که می دانستم به شب سال تحویل بعد از رفتنش شبیه خواهد بود. وقتی که محمد رفته و من هنوز کلی ناگفتنی ها سر زبانم مانده بود

چشمانم دودوزن در چشمانش می گردد و او نفس عمیقی می گیرد و بعد نفسش را حبس می کند.

هیچوقت دچار این حس نشده بودم. این حجم از کششی که به او دارم برایم غریب است.

من شبیه این علاقه ی دیوانه وار را به رزایی داشتم که همیشه دم دستم بود!

عادت ندارم چیزی را به این اندازه بخواهم و مدام در پی این باشم که حد نگه دارم!

نیم نگاهی به رزا می کند و من هم به تبعِ او، نگاه می کنم. کاملا چشمانش را بسته و چه خوب که محمد حواسش بود مقابل رزا حد نگه دارد.

حداقل یکی از ما حواسش سر جایش بود!

نزدیکم شد و دستانش را دو طرفم قرار داد. نفس های گرمش را روی پوستم حس می کنم و بی اختیار تنم شل می شود.

عشق از در وارد شده و تشویش از پنجره فرار می کند.

-محمد؟

-جان محمد؟

دل دل می زنم:

-من...

چه می گفتم؟ که هربار از من دور شدنش قلبم را تکه پاره می کند؟ حتی اگر تمام روز را هم با هم بوده باشیم لحظه ای مثل الان رفتنش نفسم را بند می آورد.

بگویم که دوستش دارم؟ بگویم که من با تمام وجودم به تو دلبسته شده و اعتماد کرده ام؟ بگویم هرگز و هرگز دیگر دستم را رها نکن؟

اخم در هم می کشد...

-بگو دورت بگردم... بگو حرفتو نخور! چشمات چرا بی قرارن همه چیز محمد؟

دستان بی فایده ام را بالا می کشم و دور کمرش می پیچم.
همانند دخترک گمشده ای که بعد از پیدا شدن خودش را در سینه ی پدرش پنهان می کند تا او با دستانش دورش حصار بکشد، خودم را در آغوشش جمع می کنم.

#پارت۷۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من خواب این روزا رو هم نمی دیدم. همش می ترسم یه اتفاق بیفته و همه چیز خراب شه. من دیگه نمی تونم به نبودنت فکر کنم و این منو می ترسونه. مگه قرار نبود به جای احساس، منطق و عقلمونو قاضی کنیم تا قبل از درگیر کردن فرشته کوچولومون ببینیم از پس این زندگی برمیایم یا نه؟ چی شد که من کم آوردم؟ محمد؟ من... کم آوردم!

اعترافش آن قدر برایم ترسناک بود که جمله ی آخرم را که گفتم بند بند وجودم به ترس آغشته شد.

@Vip Roman

باعث شد تا بیشتر در آغوشش جمع شوم و سرم را به سینه اش بفشارم.

دستش را روی سرم گذاشت و به بیشتر تکیه دادن و چسبیدن به آغوشش دعوتم کرد. این دعوت را با کلامش قوت بخشید:

-زندگی من، همه دار و ندارم تو رزایین! می دونی این یعنی چی؟ یعنی من حاضر نیستم یک روز دیگه بدون شما زندگی کنم. بدون شما مرگ رو ترجیح می دم. می دونی چرا؟

دستش محکم تر دورم پیچید و انگار که اصلا منتظر جوابی از من نباشد خودش ادامه داد:

-یادت میاد یه بار بهم گفتی غیر از رزا هیچی برای از دست دادن نداری؟ بهم گفتی از کسی که چیزی برای از دست دادن نداره بترس؟ ترسیدم! اما از خودم، از بختم، از اینکه من کسی رو نداشتم که اینطوری برای از دست دادنش بترسم...! تو رزا رو داشتی و من هیچی... هیچی نداشتم! هیچ امید و انگیزه ای! حالا من خوشبختم... شما رو دارم و جونمو میدم تا برای همیشه داشته باشمتون! چون دیگه نمی تونم به بودن شبیه اون آدم سابق، یه مرد بی روحیه و بی انگیزه برگردم!

دستانش را دور سرم قاب کرد و سرم را عقب کشید. درون چشمانم زل زد و با همه ی احساسی که می توانست درون نگاه و کلامش بریزد مخاطب قرارم داد:

-منم می ترسم. ترسیدن خوبه. اما کنار هم قوی تریم. الانم هرکاری تو بخوای انجام می دم. تو فقط لب تر کن شهرزاد. به موت قسم که هرچیزی که بخوای نه نمیگم. تو فقط سکوت نکن. هیچی رو تو دلت نریز. هرمشکلی که هست راجع بهش حرف بزن. هر سختی باشه با هم از پسش برمیایم. مگه نه؟

#پارت۷۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چنان اراده ای از واو به واو کلامش ساتع می شود که اگر بخواهی هم نمی توانی نادیده اش بگیری و باورش نکنی!

این محمد تکیه شدن را از بر بود. دلگرمی دادن و آرام کردنت را...

لبخند روی لبم می نشیند. با تمام عشقی که در وجودم نسبت ب او حس می کنم نگاهش می کنم.

-تو باشی، من باشم، دخترمونم پیشمون باشه چرا نشه؟

کف دستانش را روی گودی کمرم می برد و پیشانی به پیشانی ام می چسباند. برای دقیقه ای هردو چشم می بندیم و فقط آرام و بی هیچ عجله ای این لحظه را نفس می کشیم.

سر که عقب کشید بوسه ی عمیقی روی پیشانی ام گذاشت و با گفتن «شبت به خیر باشه» به سمت در قدم برداشت.

دنبالش نرفتم. پاهایم را به زمین فشردم و دلم را در مشتم گرفتم. لحظه ای دستش روی دستگیره مکث کرد و نفس در سینه ام ماند.

خدایا... نمی خواستم برود! وقتی مکثش طولانی شد نفس بریده و عاشق لب زدم:

-محمد؟

-شبت بخیر!

این بار مکث نکرد و با تمام سرعت بیرون رفت. صدایش... مخاطب غیظ و غضبی که درون صدایش بود... من نبودم!

مخاطبش همان مشتی بود که برای پایین کشیدن دستگیره ی در تعلل می کرد. پاهایی که برای رفتن به اندازه ی یک کوه سنگین شده بودند.

احوالش... احوال عاشقی بود که پا در هوا بود! که برای خواستن و نداشتن در عذاب بود. احوالش احوالِ... زیبا و دردناکی بود! شبیه به احوال من بود!

.....

ساعت روی دستم روشن شده و نشان از تماس محمد دارد. رد تماس می زنم و با گوشی پیامی برایش می نویسم.

«کاری برام پیش اومده اومدم دیدن کسی. میام خونه درباره اش صحبت می کنیم. نگران نباش عزیزم.»

چون رد تماس زده و به تماس های احتمالی بعد از اینش هم پاسخ نخواهم داد گفتم نگران نباشد.

برای محکم کاری استیکر بوسه و قلبی هم ضمیمه اش می کنم تا بداند همه چیز عادی و نرمال است. هیچ نمی خواستم دل نگران شود و برای خود فکر و خیال کند.

#پارت۷۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

امروز یکی از زیباترین روزهای عمرم بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که با نوازش موهایم بیدارم کرد.

نیم ساعت بعد به کوه صفه رسیده بودیم. با یکی از دوستانش هماهنگ کرده بود تا آن ساعت برای ما تله کابین را راه بیندازد. درست میان آسمان و زمین بودیم، در آغوش هم دست در دست هم گره کرده، زیباترین طلوع آفتاب را به تماشا نشستیم.

دلمان خوش بود و لبخند لب هایمان را ترک نمی کرد. شکوه آن گوله ی عظیم الجثه ی براق که لحظه به لحظه به درخشش اضافه می شد در قبال شکوه احساسی که داشتیم ذره ای به چشم نمی آمد.

ساعتی را آن بالا ماندیم و بعد با هم حلیم گرفتیم و به خانه برگشتیم. به هیچکس نگفتیم که کجا بودیم.

محمد می گفت این راز کوچک من و تو باشد. هیجان انگیز تر است. این که مرا برای ساعتی دور از چشم همه برای خودش داشته باشد و کسی روحش هم خبردار نشود.

به همه گفت که خواسته حلیم بگیرد و به من پیشنهاد همراهی داده است و من پذیرفته ام!

تاکسی مقابل کافه ای که در آن قرار داشتم می ایستد. عکسی که در آغوش محمد لحظه ی بالا آمدن خورشید وقتی هنوز

هوا تاریک بود اما آن نارنجی خوش رنگ خورشید دلبری می کرد را می بندم و گوشی را درون کیفم سر می دهم.

کرایه را حساب کرده و پیاده می شوم. وقتی در کافه را باز می کنم با اولین نگاه روی میز دوم کنار شیشه می بینمش.

تا وقتی بالای سرش می ایستم متوجهم نمی شود. از جایش بلند می شود و بر خلاف انتظارم همیشگی ام از شخصیتش دستپاچه می گوید:

-سلام ببخشید... ندیدم بیای. مرسی که دعوتمو قبول کردی.

فورا صندلی را کمی برایم عقب می کشد و من حین نشستن می گویم:

-سلام. بشین. خوشحالم از دیدنت. دیر یا زود خودم باهات تماس می گرفتم. بدون دیدنت از این شهر نمی رفتم.

#پارت۷۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخند می زند. نگاهم را اطراف می گردانم. کافه ی کوچک و دنجی بود. ترکیب رنگ سبز و قهوه ای اش با آن گلدان های کوچکی و بزرگی که در اطراف به چشم می خورد حس خوبی را القا می کرد.

-منم خوشحالم. واقعا! از مهشید شنیدم که همه چیز بین تو و آقای فرهمند بهتر شده. هم برای تو و هم برای رزا خوشحالم.

تای ابرویم بالا رفته و فقط خیره نگاهش می کنم. او مردی نبود که در آخرین دیدارمان برایم دلیل و برهان ردیف می کرد که کنار هم بودنمان می تواند قشنگ باشد.

نگاهش رنگ و بوی دیگری داشت. همه ی این ها به علاوه ی این تماس و دعوت غیر منتظره یک مهر تائید پای افکارم می زد.

دخترک ریز نقشی سر میز می آید و سفارشمان را می گیرد. منتظر می مانم تا برود و خیلی عادی می گویم:

-می دونی صدرا... من هیچوقت فکرشو نمی کردم که بتونم گذشته و کینه هامو فراموش کنم و با محمد آشیونه مو بسازم. اما شد. زندگی سختیای خودشو داره اما قشنگیاش کم نیستن. کافیه چشممونو باز کنیم، اینطور نیست؟

لبخند می زند. دستی میان موهای بلندش می کشد و سرش را به سمت خیابان می چرخاند.

-چرا احساس می کنم که دو پهلو حرف می زنی؟ نمی دونم شاید هم چون من استرس دارم این طور فکر می کنم. امیدوار بودم که...

مکث می کند و من به صندلی چرم کرمی رنگ راحت، تکیه می دهم و با چهره ای فاتح نگاهش می کنم.

من کم هوش نبودم. و البته اتفاقی چیز هایی شنیده بودم که باعث شده بود حالا مطمئن باشم چرا مرا به این قرار دعوت کرده است.

-می خواستم قبل از اینک خودت متوجه بشی راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم. فکر می کنم اگر خودت بفهمی ممکنه اشتباه برداشت کنی. دوست ندارم که طرز فکرت راجع به من خراب بشه!

البته که اینطور نبود. چون وقتی که شنیدم نه نسبت به مهشید و نه به صدرا هیچ فکر سوئی در ذهنم نیامد. فقط و فقط نگرانی بود که به دلم چنگ می زد.

#پارت۷۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چرا برات مهمه که من چطوری برداشت می کنم؟

نگران بودم اما نمی خواستم او این را بداند. لازم بود توضیحات خودش را در حالی که فکر می کند باید مرا قانع کند بشنوم.

عادلانه نبود اما می خواستم در حالی که بیشترین تشویش را دارد و دستپاچه تر از همیشه هست، برایم حرف بزند. تمرکز جمله بندی های لوکس و از پیش تعیین شده را از او بگیرم.

-لعنت! تو می دونی درباره ی چی می خوام حرف بزنم!

با یک استیصال خاصی گفت و کاملا مضطرب به نظر می رسید. خنده های عصبی می کرد و مدام دستش را به گردن و موهایش می کشید.

دختری که پیش تر سفارشمان را گرفته بود با سینی قهوه نزدیکمان می شود و من بدون معطلی لاته ی خوش رنگم را مقابل خودم می کشم.

دستم را دور ماگ سرخ رنگ لاته می گیرم و با آرامش به او می گویم:

-صدرا من تو رو اینطوری نشناختم. تو با خودت و دنیای اطرافت بیش از این آشتی هستی. اینکه تو بخوای برای انتخابای زندگیت شرمنده باشی، یا حتی به نظر من یا هرکس دیگه ای احتیاج داشته باشی دور از شخصیت توئه! یا شاید من اشتباه شناختمت؟

بی آنکه اعتراف کنم همه چیز را می دانم، میدان را برای اعتراف او خالی کردم. من تشنه ی شنیدن بودم! باید چند و چونش را از خودش جویا می شدم تا آرام بگیرم!

-نمی دونم شهرزاد! من واقعا حالم خوب نیست! اما می دونم که باید راجع به احساساتم با تو صحبت کنم. چون می خوام بدونی که من هیچوقت نبوده که با تو روراست نبوده باشم. من خودمم نمی فهمیدم. نفهمیدم کی تا این اندازه درگیرش شدم. من واقعا... دوستش دارم.

تنم گرم می شود. لبخند می رفت تا روی لب هایم کشیده شود که ماگ را به دهانم نزدیک می کنم و فرصت می دهم تا حرف هایش را کامل بگوید.

دوستش داشت! این مرد فوق العاده مهشید مرا دوست داشت!

#پارت۷۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-از شبی که با من مهمونی اومد ازش خوشم اومد. اونقدر سریع با دوستام بر خورد که بیشتر از من طالب دیدن اون بودن. بعد از اونم خیلی از دورهمیا و گردشای گروهیمونو باهامون اومد اما هیچوقت روابطمون از دوستی فراتر نرفت. کم کم به هم نزدیک شدیم ولی از وقتی که شما رفتین تهران تماسامون بیشتر از قبل شد. یه دوستی معمولی اما خاص. هردومون تنهاییامون رو با هم پر کردیم. کم کم عطش دیدنش سراغ اومد. با تماس آروم نمی شدم. بی قرارتر می شدم. یه حس دلتنگی قشنگ اما درد آور.

انگار که از گفتن این ها مقابل من معذب باشد با خودش در کشمکش بود. دستش را به صورتش می کشد و شانه بالا می اندازد و می گوید:

-به خاطرش به هربهانه ای به تهران میومدم و شده یه نهار باهاش بخورم همونم غنیمت میشمردم و سرخوش برمی گشتم. فهمیدم... تو اولین باری که داشتم از تهران برمی گشتم به اصفهان، تو جاده، به خودم اومدم!

صدرا به تهران می آمده و منی که دوستش محسوب می شدم از آن بی خبر بودم!

داشتم می فهیدمش. زبانش را می فهمیدم. به یک زبان جهانی سخن می گفت. کلامش بوی عشق داشت. ترس و دلهره ی نگاهش کاملا برایم قابل فهم بود.

-همون موقع بودم که به خودم اومدم دیدم حالم از صبح خیلی بهتره. اون گیجی و بی قراری توی وجودم گم شده. گفتم داری چکار می کنی؟ اینجا چه کار می کنی؟ برگشتم اصفهان اما همه چیز فرق کرده بود. به خودش نگفتم. نتونستم. این دوستی ادامه پیدا کرد تا هفته ی پیش. بالاخره بهش گفتم!

با انگشت مسیری را لبه ی فنجانش می رفت و برمیگشت. انگار مسیر را گم کرده بود. درست مثل حالش...

یک دم چشمانش برق می زند و دم دیگر پر از بغض چشم می بندد.

-باور نمی کنه. میگه تو احساست قاتی پاتی شده. چون وقت زیادی با هم گذروندیم اینطوری احساس می کنی. میگه... میگه اگر یه مدت از هم دور باشیم از سرت می افته!

#پارت۷۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از مهشید انتظار این برخورد را داشتم. مهشید در روابطش هیچوقت سخت نمی گرفت.

تنها باری که جدی شده بود با نریمان بود و این نگرانم می کرد. چون هنوز آن مردک را فراموش نکرده صدرا را رد کرده یا دلیل دیگری دارد؟ صدرا از من چه می خواست؟

-چرا اینا رو داری به من میگی صدرا؟

گردن کج کرد و با غصه و کلافگی لب زد:

-چون همه چیز برمی گرده به تو. مهشید میگه تو همین چند ماه پیش خواستگار شهرزاد بودی. چطور می تونی انقدر سریع ادعا کنی که به من احساسی داری؟ بهم میگه که حتی... حتی اگر احساست واقعی باشه چون تو و صمیمی ترین دوستم با هم گذشته ای دارین این تو رو برای من ممنوع می کنه. بهم

گفت به کل از فکرش بیام بیرون! این یعنی یه نه قاطع! یعنی حتی نمی خواد بهم فرصت بده!

گذشته ای بین من و صدرا بوده که من از آن بی خبرم؟ سرجمع چند بار دوستانه بیرون رفته و صحبت کرده بودیم. چه گذشته ای؟

-واقعا از ته دلم برات ناراحتم صدرا. گذشته ای بین من و تو نبوده و به نظرم بهتره که اینو به مهشید توضیح بدی. اما نفهمیدم که برای چی خواستی منو ببینی. من چه کار می تونم بکنم؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تنش را جلو کشید و دستانش را در هم قلاب کرد. با جدیتی توام با خواهش گفت:

-من ازت خواستم بیای چون برام مهمی. نمی خوام فکر کنی که اون زمانی که از تو درخواست ازدواج کردم احساسی به مهشید داشتم. اما این با احساسی که اون موقع داشتم قابل مقایسه نیست. تو یه زن فوق العاده ای که من نمی تونستم برای داشتنت و وقت گذروندن باهات تلاش نکنم. یه زنی که احساسم نسبت بهش احترام و تحسین بود. اما با مهشید؟ نمی تونم عقب بکشم. نه اینکه نخوام! نمی تونم. چون دلیلش قانعم نمی کنه! اگر می گفت دوستت ندارم یا تفاهم نداریم قبول می کردم اما اینو نمی تونم! چون احساس من به تو اصلا قابل مقایسه با احساسم به مهشید نیست! و اون نمی خواد اینو بفهمه.

#پارت۷۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کاملا درکش می کردم. من با تمام وجودم باور دارم که احساسش به من با مهشید زمین تا آسمان فرق دارد. این را آن شب هم به او گفته بودم. که او هیچوقت عاشقم نبود. نگاهش می کنم. مصمم و پرمهر...

-یادت میاد آخرین باری که همین دیگه رو دیدیم چی بهت گفتم؟ همون شبی که ازم خواستگاری کردی؟بهت گفتم یه نفر یه جایی منتظره تا تو بری و معجزه ی دنیاش باشی! بهت گفتم نمی خوام سد راه تو و زنی که می دونم قادر به خوشبخت کردنش هستی باشم! گفتم یه روزی اونقدر عاشق میشی که چشمات غیر از اون چیزی رو نمی بینه. حالا می خوام ازت صادقانه بپرسم که اون زن صمیمی ترین دوست منه؟

مهشید خواهر منه؟ من درست فهمیدمت؟ تو از احساست مطمئنی؟

چشمانش نرم شد. خسته بود اما با جدیتی بی بدیل گفت:

-قسم می خورم که هرگز هیچ چیز زیباتر از خنده هاش پشت گوشی نشنیدم. هیچوقت چیزی به اندازه ی خوشحال بودن اون خوشحالم نکرده. که ندیدنش خود خود مرگه! زندگیم با اون قشنگ تره. بی اون بی معنا و نفرت انگیزه! من واقعاً، قطعاً، جداً و عمیقاً عاشقشم!

دیگر شک نداشتم!

-منم هرکاری که از دستم بربیاد براتون انجام می دم. باهاش صحبت می کنم اگر که بدونم اونم این احساس رو به تو داره نمی ذارم شانس یه زندگی فوق العاده با همدیگه رو از دست بدین!

نگاهش گرم می شود. اخم باز شده و حالت چهره اش به کل تغییر می کند.

-می دونی... ارتباط گرفتن با اون، خندیدن و زندگی کردن با مهشید خیلی راحته! اما پای تصمیمای واقعی که وسط میاد اونقدر یه دنده و لجبازه که باورم نمیشه همون دختر راحتیه که این مدت شناختمش! اونقدر سفته که هیچ امیدی ندارم!

راست می گفت! با مهشید خوش بودن خیل راحت بود. اما لجبازتر از آن بود که به کاری خلاف خواسته اش بتوانی اجبارش کنی!

#پارت۷۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این خصوصیتش را هم بسیار تحسین می کنم. اما نمی گذاشتم که شانس خوشبختی را از خودش و صدرا بگیرد.

-اگر احساستون دو طرفه باشه، بالاخره کوتاه میاد. الان می دونه که با من اینجایی؟

-نمی دونه! حتی فکر می کنم که از دستم عصبانی بشه که بهت گفتم. اولین دلیلی که برای رد کردن من آورد این بود که نمی خوام شهرزاد از دستم ناراحت شه. فکر کنه پشت سرش داشتم برای تور کردن کسی که اونو دوست داشت نقشه می کشیدم.

حیرت زده با کمی خشم می خندم...

-اون دیوونه ست! چطور ممکنه که همچین چیزی رو راجع به اون فکر کنم؟ اون خواهر منه! خانواده منه! دختره ی کله شق!

-کله شق ترین دختر دنیا!

طوری با مهر این را گفت انگار که داشت با زیباترین کلمات عاشقانه ستایشش می کرد!

ساعت روی دستم روشن و خاموش شد.

-بگم یه قهوه دیگه برات بیارن؟

پیام آمده را باز کردم:

«بعد روزی که با هم داشتیم انصاف نیست بیدار شم و ببینم نیستی! کجایی؟؟؟؟»

استیکر عصبانی ته جمله اش برایم بی نهایت با مزه بود. لبخند روی لب هایم پهن می شود و سر که بالا می برم نگاه خیره ی صدرا را شکار می کنم.

-شهرزاد تو راست می گفتی. شاید اگر تو اون روز این فکرو تو سرم نمیداختی که دنبال عشق باشم هرگز به اینجا نمی رسیدم. تو برام از قبلم با ارزش تر و محترم تری. مطمئن شم که از دستم ناراحت نیستی؟

این مرد فوق العاده بود. یک انسان ارزشمند و والا.

از دست دادنش برای مهشیدی که هرگز نتوانسته در زندگی اش به کسی غیر از من و مامان تکیه کند و لقب خانواده بدهد یک ضایعه ی بزرگ بود. من اجازه اش را نمی دادم.

-صدرا ما به هم قول دادیم که باهم دوست بمونیم. من یادم نرفته تو چی؟

-معلومه که نه!

#پارت۷۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-قبلا به چشم دوست نگات کردم الانم همونم. حتی اگه در آینده دامادمونم بشی بازم دوستم می مونی خب؟

خندید و چشمانش نور گرفت. سرش را پایین می اندازد و من خوب می دانم تصور اینکه روزی مهشید همسرش باشد و او داماد ما چقدر برایش شیرین است!

کافه را ترک کردم و گوشی را از کیفم در آوردم. بدون مکث شماره اش را گرفتم.

-گوشی یه لحظه!

از صداهای اطرافش که داشت کم و کمتر می شد متوجه شدم داشت از جمع دور می شد تا به جای خلوت تری برود!
منتظرش ماندم تا صدای کلافه اش به گوشم رسید!

-کجایی؟

ان قدر کلافه و کسالت بار گفت که نیشم بیشتر شل شد.

-سلام محمد خان. منم خوبم مرسی!

-شهرزاد!

تشر زد تا بگوید جدی جدی کلافه است! و من حالم خوب بود. حتی عتاب صدایش هم این حال خوش را زایل نمی کند.

-دارم میام خونه. اومده بودم دیدن یکی از دوستام.

دست برای تاکسی بلند می کنم و دربست می گیرم. تا آدرس را به راننده می گویم صدای گرفته و عصبانی تر محمد در گوشی می پیچد:

-می گفتی خودم می رسوندمت. یا خودت ماشینو می بردی! چرا بیدارم نکردی؟

-محمد جدی هستی الان؟ چرا باید بیدارت می کردم؟

درون تاکسی می نشینم و به راننده سلام می کنم و همزمان صدای کفری محمد در گوشم می نشیند.

-چرا؟ چرا؟ با تاکسی آخه؟

-بله چرا! بچه که نیستم! راه خونه رو هم بلدم. یه عمر خودم رفتم و اومدم. با تاکسی! هیچ اتفاقی ام نیفتاده.

بی فوت وقت غرید:

-خدایا! یه عمر رفتی من نبودم! الان هستم! تو خونه بیکار نشستم حداقل تو رو می رسوندم! راننده اش درست و حسابی هست؟ اگه گرمه بگو کولر روشن کنه کرایه شو بیشتر حساب کنه!

#پارت۷۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این محمد عادت به بیکاری نداشت! وقت هایی که از سرکار برمی گشت، وظیفه ی خدمت رسانی اش به من و رزا شروع می

شد. ما را به گردش ببرد. دوش حمام خانه مان که یکبار به طور اتفاقی گفته بودم چکه می کند درست کند. بخاری خانه را جمع آوری کند، لامپ سوخته ی حیاط را تعویض کند. راننده شخصی باشد. عصر یک روز آدینه یک وانت و تعمیرکار به خانه ی مادر دخترش ببرد تا چراغ تیر برق کوچه شان را درست کند!

محمد که سرکار نباشد بیش از اندازه در دست و پا و روی اعصاب می آمد!

صدایم را پایین می آورم و درون گوشی غر می زنم:

-آره خب من که عقلم نمی رسه گرممه، تو باید یادم بیاری و راهکار بدی! وای محمد خدا نکنه تو بیکار شی! به خدا نود

سالتم بشه می فرستمت سرکار. دور بازنشستگی رو یه خط قرمز بکش!

با حرص گفتم. سکوتش که طولانی شد فکر کردم که شاید قطع شده باشد.

-الو؟

-ببوسم اون دهنو که غرغرم که می کنه عین عسل شیرینه و به کامم نوش می شه!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بینی ام را بین دو انگشتم می گیرم و خنده ام را پشت دستم پنهان می کنم. نمی دانم چرا حس می کردم ممکنه تمام شهر ببیند و از لبخندم بخواند که تا چه اندازه ذوق کرده و دست دلم رو شود!

از اینکه به نوعی از بودنم در کنار تا نود سالگی گفته بودم چنین ذوق زده بود این مرد تا لحظات پیش عصبانی!

-محمد می خوام قطع کنم. تا نیم ساعت دیگه می بینمت!

-بذار تا برسی با هَ...

تماس را قطع می کنم و با همان حال خوش ریز ریز می خندم. اگر قطع نمی کردم می خواست تا لحظه ای که برسم پشت خط بماند!

شاید اگر چند دقیقه دیگر هم با او صحبت می کردم دیگر قادر نبودن آن دکمه ی قرمز رنگ را لمس کنم.

#پارت۷۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و من می خواستم با تمرکز بالا تا رسیدنم فکر کنم. باید حرف هایم را آماده می کردم. نمی خواستم دیدارم با صدرا را از محمد پنهان کنم.

احساسات محمد در رابطه با صدرا مثل روز برایم روشن بود. و می دانستم که از کوره در خواهد رفت.

اما نوع رفتار و واکنشش برایم خیلی مهم بود. یک جورایی حس می کردم این سخت ترین امتحان رابطه ی ما خواهد بود که اگر از آن سربلند بیرون بیاییم پیروز میدان خواهیم شد.

مهم ترین چیز این بود که قرار بود در خانه ی پدری محمد با این چالش مواجه شویم.

نوع واکنش و رفتار محمد می توانست تمام تردید هایم را از بین ببرد یا می توانست از هستی ساقطم کند. تبر به جانم بزند و از پیش هم متزلزل ترم کند!

همه چیز به امشب و رفتار محمد بر می گشت! همه چیز!

.....

«می خوام الان از فرصت پنج دقیقه ی امروزم استفاده کنم خانوم ایزدی!»

خدا به من رحم کند وسط تعریف های جهانگیر خان نیش چاک ندهم! آبرویم را به دستان باد نسپارم!

از لحظه ای که به خانه رسیدم بساط کباب بازی را در حیاط چیده بودند. همه در آلاچیق بزرگ وسط باغچه دور میز گرد نشسته بودند و من چاره ای جز پیوستن به آن ها نداشتم.

نهار را کنار هم خوردیم. مامان گفت که با خانوم صبوری برای شبش برنامه ریخته و ترکمان کرد.

مهشید هم نگفت کجا اما با یکی از دوستانش قرار داشت و خب کسی جز من نمی داند آن دوست چه کسی می تواند باشد!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

محسن و یلدا آخرین شبی بود که کنارمان بودند و قرار بود به خانواده ی یلدا در شیراز بپیوندند و باقی تعطیلات را کنار آن ها باشند.

و خب قبول دارم که بدجنسی بود اما از ته دل خوشحال بودم!

یخ یوسف هم بالاخره باز شده و با رزا مشغول بازی بودند. هر چند لحظه یکبار محمد پیشان می رفت و وقتی مطمئن می شد برمی گشت.

#پارت۷۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

جهانگیر خان داشت خاطره تعریف می کرد و همه گوش می دادیم من گه گاه برای لبخند می زدیم.

و محمد انتظار داشت که در حالی که همه دور هم جمع شده ایم من و او با هم غیبمان بزند تا آن قرار پنج دقیقه ای پنهانی را با هم داشته باشیم!

این مرد قصد آبرویمان را کرده بود!

-به خدا که چشمای داداشم چپ شد از بس نگات کرد. یه گوشه چشمم نگاش کنی جای دوری نمی ره!

محدثه سر در گوشم برده و آرام پچ پچ می کرد. لب هایم را به داخل دهانم کشیدم و با گرد شدن چشمانم خنده ام را فرو خوردم و به او هشدار دادم که تمامش کند!

-اونجوری نگاه نکن شهرزاد جون! من طرف داداشمم. دلش پوکید تا تو برسی بیست و هفت بار باغو دور زد. از وقتی ام اومدی نگاش نمی کنی! چیه انقدر سفتی تو... وا بده خواهر!

البته که خواهر همان برادر بود. استاد در مضیقه قرار دادنت در جمع!

چشم ریز می کنم و می خندم. حین اینکه به جهانگیر خان نگاه می کنم به محدثه می گویم:

-داداشت بلده حق خودشو بگیره بهت اطمینان میدم نیازی به وکیل نداره!

دستش را مقابل دهانش می گذارد و ریز ریز می خند.

-آخ قربون قد و بالاش بشه خواهر که حقشو می گیره!

نگاهم بی اختیار به سمت محمدی که کنار جهانگیر خان نشسته بود تغییر جهت می دهد. در یک کلام کلافگی بود که از نگاهش می ریخت!

با سر اشاره ی ریزی به سمت خانه می کند و باید شهرزاد باشی و دقایقی پیش پیام واضحش مبنی بر قرار پنهانی مان را دریافته باشی که معنی آن اشاره ریز را بفهمی!

در این حد اشاره اش میکرونی بود.

فقط در حد یک لحظه کوتاه چشم گرد می کنم تا بگویم الان وقتش نیست!

تمام عضلات صورتم از شدت فشاری که داشتم برای نخندیدن به خودم می آوردم داشت می لرزید.

#پارت۷۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفس های عمیق هم به کارم نمی آمد! نگاه دور می گردانم و مطمئن می شوم که کسی این ایما اشاره ها را ندیده باشد و خیالم راحت می شود.

وقتی از جایش بلند می شود می فهمم که شوخی ندارد! نمی خواهم بروم اما تمام جانم پر می زند و روی شانه اش می نشیند و همراهش می رود.

می رود و از من یک منِ بی روح و بی حواس و بی هوش باقی می ماند!

تندیس خالی ام را تا دقایقی در جمع نگه می دارم و دیگر تحمل نمی کنم.

عذرخواهی آرامی از جمع می کنم و بلند می شوم. نامحسوس نگاهی در باغ می چرخانم و وقتی رزا و یوسف را مشغول بازی بین درختان می بینم و محمد را جایی نمی بینم راهم را به داخل ویلا کج می کنم.

حدس می زنم درون اتاق خودش باشد اما من به طرف اتاق خودم می روم تا آنجا با او تماس بگیرم و بگویم که هرچه زودتر خودش را برساند و این قرار پر استرس را تمام کنیم.

در را که باز می کنم دستم به داخل کشیده می شود و به آنی پشتم به دیوار کنار در که می رسد هیجان زده لب می زم:

-محمد؟

در را با کف دستش می بندد و همان اندک نوری که از راهرو به اتاق بدون پنجره ی من می آمد را کور کرد.

سفیدی چشمانش شفاف و براق و سیاهی چشمانش درخشان تر از هرزمان دیگری...

-دیر اومدی!

نزدیکم ایستاده بود. هیچ نقطه از بدنم نبود که با او تماس داشته باشد. اما به شکل عجیبی هرم نفس هایش را روی سلول به سلول تنم حس می کردم و انگار به این شکل تمامم را در بر گرفته بود!

-برم؟

مقصر من نبودم که صدایم پر ناز و کشیده کلمات را ادا می کرد! میدان را مهیا دیده بود. ناز کند و او ناز بخرد!

#پارت۷۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانم نم نمک داشت به تاریکی عادت می کرد و دیدم که ابروهایش به هم نزدیک شدند.

-کجا بری؟

سرش را به سمت صورتم خم کرد... دستش بالا آمد و شالم را روی شانه هایم انداخت!

سرش که به مقصد گردن خم شد بی اختیار به سمت مخالف گردنم را خم کردم!

بحث ناز و این حرف ها نبود ها...

من ذاتا انسان مهمان نوازی بودم!

نفس های گمش را به بزم پوست گداخته و حساس گردنم آورد و من چه میزبانی بودم اگر اسکانش نمی دادم؟

-پیش... بقیه...!

لحظه ای مکث می کند و حس می کنم که پاسخم چیزی را در او تغییر داد.

بینی اش را که به پوست گردنم چسباند چنان دم عمیقی گرفت که انگار جان رفته از تنش را داشت باز پس می گرفت!

-سر ظهر کجا رفتی؟

منظورش از اینکه دیر آمدم حالا نبود! دیدارم با صدرا را می گفت.

من واقعا نیاز داشتم تمرکز کنم و جملاتی را که آماده شان کرده بودم به زبان بیاورم. فقط...

فقط باید فاصله می گرفت!

و من حالا این را نمی خواستم! نه حالا... نه وقتی تمام تنم می خواست این آغوش را.

-محمد...!

صرفا صدایش کردم و به سینه اش چنگ زدم. خواستم حواسش به من باشد.

زانوهایم از حالا بنای لرزیدن و ناتوانی گذاشته بودند! باید می دانست و احتمال سقوطم را به هیچ می رساند!

دستش پشت کمرم رفته و تنم را به خودش چسباند! در گوشم پچ زد:

-هوش از سرم می بری شهرزاد! عقلم از کارم می افته وقتی به این فکر می کنم که ممکن بود از دستت بدم! که تو رو ببازم!

#پارت۷۶۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دلم می لرزد. هرچه به عنوان اندام در من تعریف شده بنای لرزیدن گذاشته اند!

مثل صدای او...

که نت به نتش ترسش را القا می کرد.

از ته گلو کلمات را ادا می کرد و چنان محکم می گفت که لرزش صدایش را می پوشاند اما من خوب می شنیدم.

صورتش را مقابل صورتم می کشاند. پیشانی اش را به گونه ام می چسباند.

نفس هایش جایی حوالی پوست ترقوه ام پخش می شد.
دستانش نوازش وار بین پهلو و کمرم در گردش است.

و من احساس می کنم دقیقه های طولانی نیاز است تا برای هر نفس و هر حرکت نوازش گونه اش بمیرم و لذت ببرم!

این طور که همه تن زیر هجوم توجه و مهر او هستم خودم را گم می کنم. همه چیز فراموشم می شود!

-وقتی هستی خوبه! تو بغلمی خوب تر...! توی دستامی. من دستامو باز نمی کنم. نمی ذارم سر بخوری. از دستت نمی دم. اما هربار... هربار که ازت دورم بی دل می شم! ترسوترین مرد دنیا می شم. نگران می شم. دیوونه می شم!

دستان بی کار مانده ام را بالا می کشم. آرام و سر صبر صورتش را به سمت خودم می گیرم.

چشمانم را در همین تاریکی روی ذره ذره ی صورتش می گردانم.

گونه اش را نوازش می کنم و از برخورد ته ریش های تیزش به کف دستم حس خوبی می گیرم. لبخندم پهن می شود.

-می دونی محمد؟ خیلی قبل تر ها وقتی به سرم می زد، ساعت ها و روزها به این فکر می کردم که اون زمان هیچوقت شده بود تو تماس بگیری و قرار بذاری همدیگه رو ببنیم؟ شده بود که یه بار بی وقت و بی موقع دلت هوای منو بکنه و برای دیدنم اونقدر بی قرار شی که بیای سراغم؟ فکر می کردم که هیچوقت شد که روزها بهت زنگ نزنم و منتظر باشم تا تو تماس بگیری؟

سفت شدن عضلات صورتش زیر دستم و فشرده شدن کمرم میان دستانش می گفت که جواب این سوال ها را می داند!

#پارت۷۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تلخی کلامم دامن گیر گلوی او هم شده که به سختی تکان می خورد. می بینمش و بیشتر به مسری بودن بغض آدم ها ایمان می آورم.

سرم را در گردنش می برم و پیشانی ام را به رگ تپنده ی کنار گردنش می چسبانم. چشم هایم را می بندم و غرق در حسرت لب می زنم:

-یه زمانی فکر می کردم چون خیلی راحت به دستت اومدم راحت از دستت دادم!

دستانش که از کمرم بالا آمده و پشت کتفم می نشیند و فشار محکمی به تنم می آورد، می دانم که مردم را ترسانده ام!

دستانم را به پشت گردنش می رسانم و می گذارم تا در آغوشش حلم کند.

-اما چند وقتی هست به این فکر می کنم که شاید من بلد نبودم نگهت دارم. من شل گرفتم... من دستامو به قدر کافی

دورت محکم نکردم. یا شایدم دستام انقدر بزرگ نبودن که دور دنیامون بپیچن.

برعکس او من هیچ انقباضی در عضلاتم نیست. تسلیم و درمانده در آغوشش بی حکت مانده ام و اعتراف می کنم. به ضعف و نابلدی ام...

-اما به قدر اسمم، مطمئنم که تو بلدی، تو می تونی! می خوام این بار بسپرمش دست تو...! این بار تو دستاتو سفت دورمون بپیچ. نذار من و رزا دوباره بدون تو بودنو تجربه کنیم. من دیگه نمی خوام هیچ وقت دستام خالی بمونن. نمی خوام دخترم روزها و شب ها چشم به راه باشه. نمی خوام تمام داراییش از تو یه قاب عکس و تموم دارایی من یه مشت خاطره باشه که بشن خار جیگر!

دستم را درون موهای پشت سرش می گردانم و با بغض خفه ای می گویم:

-محمد من هیچوقت خواسته هامو بلند به زبون نیاوردم. از بچگی عادت داشتم که خواسته هامو تو خودم خفه کنم. مامانم به زحمت بار زندگیمونو می کشید. من و خواسته هام برای شونه های نحیفش بار اضافه بودیم. خواسته زیادی نداشتما... مثلا آرزو داشتم که یبار دست بابامو بگیرم و با اون از مدرسه برگردم.

#پارت۷۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

ته گلویم از به زبان آوردن این خاطره ها به سوزش افتاده است. انگار که غده های چرکی سر باز کرده باشند.

-تو کلاسمون یه نفر بود اونم اسمش شهرزاد بود. دوست نداشتم به من بگن شهرزاد همون که بابا نداره! یه مدت طولانی آرزو داشتم بگن شهرزاد همون که با باباش میره خونه!

پلک می زنم و نگاهم را به بالا می کشم. اشکی که روی گونه ام سر می خورد را با پشت انگشتانم می گیرم و تک خندی می زنم:

-یه بارم از این دوچرخه های دخترونه بودن، صورتی و خوشگل... از اینا که پشتش یه جا داشت و چرخاش موقع حرکت صدای بامزه داشت، از اونا دلم خواست. دختر

همسایه مون داشت. هیچوقت غرورم اجازه نداد ازش بخوام بهم بده سوار شم. اما انقدر نگاهش می کردم که مامانش به صدا دراومد. گفت: می خوای سوار شی؟ من نمی دونم چراها... اما اون لحظه به زبونم در اومد گفتم بابام اجازه نمی ده. دختره به مامانش گفت: داره دروغ می گه اصلا این بابا نداره!

برق چشمانش را می بینم و لب هایی را که با درد روی هم می فشارد. لحظه ای بعد گرمی لب هایش را روی چشمانم حس می کنم. ارام و طولانی می بوسد.

-اینا رو گفتم که بگم من بلدم خواسته هامو تو خودم خفه کنم. بلدم تو دهن دلم بزنم. اما با تو... تو تنها چیزی بودی که دیدمت و دل خواستت و من دلم نیومد تو رو توی دلم خفه کنم! برای اولین بار تو زندگیم چیزی را خواستم و برای داشتن

همه کار کردم. دیگه نمی خواستم مدیون دلم باشم. بعدا به این فکر کردم که اگر همون روز اولی که به خاطر من با اون پسره دست به یقه شده یکی بهم می گفت که راهتو بگیر برو چون ته قصه تو و این مرد جداییه من بازم ازت رد نمی شدم. من به خاطر وجود تو عاشق شدم. عاشقی کردم. به خاطر تو بود که خدا رزا رو برام فرستاد. رزا همه ی زندگی من شد. همه ی کمبودامو با اون جبران کردم.

این بار من سر بالا می کشم و بوسه ای روی رگ گردنش می زنم. همانجا که لحظاتی پیش میزبان پیشانی ام بود. در همان نقطه می مانم و لب می زنم:

-محمد تو نبودتم قشنگه چه برسه به بودنت!

#پارت۷۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با بوسه ای دیگری مهر تائید گفته هایم را روی رگ حیاتش می زنم و آه خفه ای از گلوی محمد می شنوم.

سر عقب می کشد تا صورت هایمان مقابل هم قرار بگیرند.

دستش را به گونه ام می رساند و من صورتم را به دستش تکیه می دهم و درون چشمان عجیب و غریبش نگاه می کنم.

-شهرزاد قصد جونمو کردی؟ دستتو بذار روی قلبم؟

این مردی دیگر صبری ندارد و خودش دستم را از گردنش پایین می کشد و روی قلبش سر می دهد. دیوانه وار می کوبید. آن قدر که نگرانش می شوم.

به راحتی کوبشش را زیر انگشتانم حس می کردم و وقتی با حیرت سر بالا می برم با لحنی عاصی می غرد:

-ببین چه بلایی به سر من می آری؟ این طوری توقع داری که من بتونم برات صبر کنم؟ نمی تونم! به والله که نمی تونم دیگه. می دونم بهت قول دادم تا هروقت که خواستی بهت وقت بدما... اما دیگه نیم تونم. مگه نمیگی این بار من دستمو دورتون بپیچم؟ مگه نمیگی این بار همه چیز به عهده ی من

باشه؟ من تصمیم بگیرم؟ من دارم می گم نمی تونم! دیگه توان دوری ازت رو ندارم! صبرم ته کشیده!

صدایش آنقدر غضب آلود بود، آنقدر بی طاقت و کفری که لرز به تنم می نشاند.

از شدت عشقی که از کلامش می گرفتم. عشقی که صبوری را دیگر طاقت نمی آورد.

عشقی که تمنای وصال داشت! از قلب تپنده ی که تائید گفته هایش بود. از نفس نفس زدن هایش...

-باشه!

-نمی تونم! باید قبول کنی... باید همه چیزو علنی کنیم. من دلم می خواد هر ثانیه و هر لحظه دلم قرص باشه. پیشم داشته باشمت. اینطوری قسطی و...

آنقدر عصبانی بود که اصلا نشنید چه گفتم. هنوز داشت پشت هم پشت هم غر می زد که چرا نمی تواند دوری مرا تاب بیاورد و من سر جلو می برم و لبم را روی لب هایش می گذارم!

#پارت۷۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستش از کنار گوشم سر می خورد و روی شانه ام را برای حفظ تعادل می گیرد.

نفسش حبس شده و چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شده اند.

لب هایم را از هم باز می کنم و آرام می بوسمش. به اندازه ی نفسی عقب می کشم و صورتش را با دستانم قاب می گیرم...

-گفتم باشه عزیزم! باشه! هرچی تو بگی!

پلک هایش را روی هم می فشارد و چنان دم عمیقی می گیرد که گویی بار هزاران کوه را از سینه اش برداشته اند!

نفس عمیقی که گرفت راه نفس مرا هم باز کرد حتی!

-هروقت که تو بگی من...

این بار اوست که نمی گذارد تا حرفم را تمام کنم! می بوسد و بوسه اش طعم پیروزی درد!

همچون پادشاهی که سرمست و ملول از فتوحاتش، مغرورانه سر بالا گرفته و غنیمت های جنگی اش را با خود می برد.

می بوسد همچون کسی که تمام عمر را در حسرت بوده و در واپسین لحظاتش به مراد دلش رسیده است.

می بوسد و لب هایم که به گزگز می افتند و نفس هایم به شماره...

دستم را دور صورتش سفت می کنم و لبم را از حبس لب هایم آزاد می کنم!

اعتراضش را با غرشی بیان می کند و من با خنده می گویم:

-فکر می کنم باید یاد بگیریم کمتر توی حرف هم بپریم!

با من موافق نیست که نمی خندد و سر که جلو می آورد من تن عقب می کشم. بازویم با کلید برق برخورد می کند و به یکباره مهتابی که روشن می شود نفسم غافلگیرانه در گلویم حبس می شود.

چشمانم از هجوم نور بسته می شوند و او تعلل نمی کند. سرم را در سینه اش پنهان می کند و من سر پایین می کشد و او در گوشم با صدایی آرام و بی قرار لب می زند:

-جانم...

دلم سر رفت... آنقدر با همین حرکت گرما به تنم سر ریز کرد که حس یک کوره ی گداخته را داشتم.

واکنش سریعش قلبم را به تپش های دیوانه وار تری از لحظات قبل وا می دارد.

#پارت۷۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اینکه در سریع ترین زمان ممکن خودش را رساند و مرا در کنج سینه اش از شر نور پنهانم کرد، دل دیوانه ام را دیوانه تر کرد.

سر بالا می برم و چشمانم را آرام باز می کنم. درون نگاه داغش را می کاوم.

محبت بود و محبت بود و محبت...

عشق بود و عشق بود و عشق...

اما او بود که انگار از نگاهم شاکی بود که گفت:

-اونجوری نگام می کنی اصلا تموم وجودمو می لرزونی خانوم! اون وقت شاید دیگه نتونم بذارم که بری! برای همیشه همین جا حبست کنم. کنج دیوار... راه پس و پیشت من باشم! دیگه یه ذره ام فاصله ازتو نخوام!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به محض اینکه به اینجا بودنمان اشاره کرد انگار هری دلم پایین ریخت.

بیشتر از یک ربع بود که اینجا بودیم و قطعا متوجه غیبتمان شده بودند. لب می گزم و سر پایین می اندازم.

-بد شد!

-چی؟ چی بد شد؟

صدایش چنان قلدرموابانه و عصبی بود که خنده ام گرفت. ریز خندیدم و گفتم:

-محمد به خدا که الان همه فهمیدن من و تو پیچوندیم. قرار شده بود پنج دقیقه باشه! این آخرین بارمون بود فهمیدی؟ وگرنه آبرومون میره به خدا!

تای ابرویش بالا رفت و با نگاهی تیره شده می گوید:

-بفهمن! مگه نگفتی قبوله؟ مگه تصمیمتو نگرفتی؟ بالاخره که چی؟ همه باید بفهمن دیگه! دو دقه دلم زنمو خواسته! چشمم به در خشک شد تا بیای! حالا که اومدی دو تا دم نفس عمیق تو بغل زنم حقم نیست؟

چشمانم درشت شده و از با بهت می خندم:

-یه جور زنم زنم می کنه انگار ده ساله زنشم!

-چه ده سال چه یه روز! زنم هستی یا نیستی؟

بچه شده بود! می خندم و چانه ام را جلو می دهم...

-هستم محمد خان، هستم!

#پارت۷۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-پس واسه من نرخ تعیین نکن! هربار به من یادآوری کنی که سهم محمد از زنش پنج دقیقه ناقابله، فقط حریصش کردی که بیشتر تو بغلش حبست کنه! هرکی هرچی می خواد بگه! شهرزاد مال منه، حق من از زندگیه!

لبم را زیر دندانم و نگاه ستاره بارانم را به زیر می کشم. دنیا دنیا ستاره در چشمانم فروغ گرفته بود.

-هرچی زودتر بگیم به همه بهتره!

چشم درشت می کنم و می گویم:

-بده محمد... بذار بعد تعطیلات، مگه هولیم؟

بی فوت وقت می توپد:

-آره اصلا هولم من!

صدایش را بالاتر می برد و با اخم هایی در هم و چهره ای که همانند پسر بچه ها تخس و بازیگوش به چشم می آمد می گوید:

-آقا جان من هولم... من... محمد... هولم برای داشتن زنشم! عجله دارم! بذار هرکی هرچی می خواد بگه! چه می دونن چی به سر من اومده تا امروز؟ چه می دونن چند صد بار جلوی خواسته هام وایسادم؟ چقدر جلوی خودمو گرفتم؟ چه فشاری تحمل کردم؟ چقدر شب بیداری کشیدم!

جلو می آید و دستانش را زیر گوشم قفل می کند و سرم را بالا می کشد.

نگاهش را بین چشمانم می گرداند و با تمام اشتیاق و تمنای وجودی اش با صدای آرامی لب می زند:

-چه می دونن محمد باشی و شهرزادو تو یه قدمیت داشته باشی و از دور نگاهش کنی یعنی چی؟

آتش بازی هاست در نگاهش... نگاهم می کند و آتش به دلم می اندازد.

همچون مسخ شده ها می گویم:

-شب بیداری کشیدی؟

سرش را تند تند تکان می دهد و با لحن خسته و دردآلود ولی همان قدر شیطنت آمیز می گوید:

-کشیدم! وقتی تو تختم تک و تنها، تمام خیالم بوی تو رو می ده و نگاهم تو خط فاصل بینمون می دوئه! خسته می شه از نفس می افته اما حتی پلکم نمی زنه! باز میره، همش میره... سو چشمامم میره اما خواب لعنتی نمیاد!

#پارت۷۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستش را به پشت سرم می رساند و سرم را به سینه اش می چسباند... می خواند و تپش های قلبش زیباترین آوای هستی ام می شود:

-شهره ی شهر عقل را همچون اسیر می بری

دوش نخفت چشم من، چشم تو بود و لشگری
هر نفس از تو در دلم شعله زبانه می کشد
جان من از خیال تو جرعه به جرعه می چشد

لب که فرو می بندد، نفسم را که به شماره می اندازد، جانم را که به یغما می برد، به خودم اعتراف می کنم که امروز از دیروز عاشق ترم.

حتی از صبحی که کنار او به طلوع خورشید نشستم و یقین داشتم بالاترین حد احساس را به او دارم.

حتی از دقایق پیش که با بوسه هایش سرمست بودم هم عاشق ترم. با محمد هر لحظه و هر ثانیه عاشق ترینم!

-محمد؟ امشب... امشب...

خدا می داند که من به چه هدفی اینجا آمده بودم و این مرد هوش و حواسم را به یغما برده بود.

نتوانستم به او بگویم موضوع قرارم با صدرا را و همین حالا هم برای بیرون رفتن دیر شده بود. اگر چه که دور شدن از او همچون جان کندن برایم سخت بود اما باید می رفتم.

سرم را بالا می گیرم و با لبم را با زبان تر می کنم و می گویم:

-لازمه که درباره ی یه چیزی با هم صحبت کنیم. امشب بعد از اینکه همه خوابیدن میام اتاقت...

من با تمام جدیت جملاتم را بیان کردم حیران آن برق شیطنت در چشمان و تیغ بالا رفته ابرویش مانده ام! دقیقا برای چه این گونه نگاهم می کرد؟

-گفتم حرفای مهمی دارم!

-اوهوم...

چند تار موی افتاده در صورتم را با حالت وسوسه انگیزی به پشت گوشم هدایت می کند و با نفس عمیق و نیشخندی لب می زند:

-حرف می زنیم...

اخم آلود می غرم:

-واقعا می گم!

#پارت ۷۷۰

#غبار_الماس

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#شادی‌موسوی

شانه اش را همچون آدمی که بی گناه و بی تقصیر است بالا می اندازد و با لبخند شیطانی اش تاکید می کند:

-باشه دیگه حرف می زنیم!

چشم ریز می کنم و بینی ام را چین می دهم. با پشت دست آرام روی شکمش می کوبم و حرص می زنم:

-من واقعا واقعا منظورم حرف زدنه محمد خان! میام اتاقت و فقط حرف می زنیم!

قبل از اینکه به خودش بیاید در اتاق را باز می کنم و بیرون می روم. پا به راهرو می گذارم و هنوز به قدم دوم نرسیده ام که دستم کشیده می شود و به تخت سینه اش باز می گردم.

-کجا در می ری؟ جایزه مو بده بعد برو!

نگاه براق می کنم و با لب هایی که تلاش می کنم تا جمعشان کنم می توپم:

-جایزه چی اون وقت؟ بذار برم همه فهمیدن نیستیم!

-جایزه وقت شناسیمو دیگه! سر و ته قرارمونو تو پنج دقه هم آوردم!

می گوید و خودش هم می خندد. چشمانش از شیطنت برق می زد و در دل من برای خنده هایش

چهارشنبه سوری برپاست!

سرم را بالا می کشم و بوسه ی سریعی روی لبش می کارم و هنوز سر عقب نکشیده ام که با برخورد چیزی به زمین و به دنبالش هین کشیده ی زنی به سرعت فاصله می گیرم!

-خدا مرگم بده! چکار می کنین شما؟ استغفرالله! توبه توبه!

در آن واحد نگاهم از شیشه شیر افتاده روی زمین تا صورت سرخ و خشمگین یلدا بالا می آید.

کف دستش را بالا و رو به ما گرفته و مثلا می خواست تا دیدش به ما را کور کند!

با صدای جیغش چنان برقی از تنم رد می شود که انگار قلبم درون سینه ام به هزار تیکه تبدیل می شود. نفسم از ترس می گیرد و به سرفه می افتم!

محمد فوری دستش را به پشتم می رساند و بین کتفم ضربه می زند.

-جانم... جان... این چه طرز اومدنه؟ چرا جیغ می زنی خانوم؟

-هاه! خوبه والا! ببخشید... نمی دونستم واسه اومدن تو راهرو باید در بزنم! خجالتم خوب چیزیه!

#پارت۷۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-خجالت چی؟ احترام خودتو نگه دار یلدا خانوم!

-چی شده؟ شهرزاد جان؟

محدثه به سمتمان می دود و سرفه های بی امان مرا که می بیند به داخل اتاقم هجوم می برد و با یک لیوان آب برمیگردد.

سریعا آب را سر می کشم و کمی آرام می گیرم. اشکم از کناره ی چشمم راه می گیرد و محمد با نوک انگشت اشکم را می گیرد.

-مح...

می خواستم بگویم که خوبم اما سرفه امانم نداد و دوباره نفسم را گرفت:

-جانم... حرف نزن قربونت برم! نفس عمیق بکش.... جان... آروم باش خب...!

-خوبه دیگه! محرم و نامحرمی ام یادشون رفته مردم! الله اکبر! ظاهرشون یه چیزه باطنشون یه چیز دیگه! بنده خدا حاجی که اعتماد کرده و دارین با آبروش بازی می کنین!

چشمان محمد که سرخ وسرخ تر می شود فاتحه ی صبرش را می خواند.

گه کاه سرفه می کنم و در همان حالا دست محمد را می فشارم تا آرام بگیرد.

-به ولله یه کلمه دیگه حرف بزنی نگاه نمی کنم که زنی یا همسر برادرمی دهنمو باز می کنم...

-چه خبره اینجا؟

یک آن با شنیدن صدای جهانگیر خان دنیا دور سرم می چرخد. افتضاح از این بالاتر نمی شد!

نمی دانم محمد چه در صورتم می بیند که فورا دست در کمرم می اندازد و مرا تا داخل اتاق می برد و روی تخت می نشاند.

صدای محدثه را می شنوم که داشت به جهانگیر خان توضیح می داد که چیزی نشده و آب در گلویم پریده است.

همان لحظه یلدا با توپ پری می غرد:

-محدثه جان شما که نبودی چرا بیخودی می گی چیزی نشده؟ حاج آقا روم سیاه! تو این خونه دیگه حرمتا از بین رفته انگار! نمی دونید تو چه وضعی دیدمشون تو راهرو! استغفرالله! روم سیاه!

بی نفس رو به محمد نگاه می کنم و محمد یک لحظه از روی عصبانیت پلک می بندد!

#پارت۷۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بعد که چشم باز می کند درون چشمانم زل می زند و فقط یک کلمه می پرسد:

-خوبی؟

دوبار سرم را بالا و پایین می کنم و محمد بوسه ای روی پیشانی ام می کارد و از اتاق بیرون می رود.

تو چه وضعیتی دیدی زن ناحسابی؟ مگه چکار داشتیم می کردیم؟

با لحنی کوبنده و عتاب آمیز داشت می گفت که صدای متحکم و جدی حاجی به گوشم می رسد:

-یلدا خانوم شما تشریف ببر اتاقت! محدثه بابا برو پیش زنداداشت ببین حالش بهتره؟ محمد تو بیا اتاق من!

تپش های قلبم را درون گلویم حس می کنم. عرق از تیره ی کمرم راه گرفته است.

همه چیز تمام شد. پرده کنار رفته و همه چیز برملا شده بود. لحظه ای سکوت می شود و بعد یلدا می گوید:

-م....من؟ یا...

چنان به تته پته افتاده بود که انگار داشت پس می افتاد. می خواست ببیند حاجی منظورش از زنداداش من بوده ام یا خودش!

حاجی با توپ پر و صدای تشر گونه ای تکرار کرد:

-مگه با شما نبودم؟ محدثه؟

-چشم چشم الان می رم!

محدثه داخل شد و هنوز دربسته نشده بود که صدای غیظ آلود یلدا را می شنوم:

-دیگه ما رو غریبه می دونید؟ عیب نداره. کار خیرتون مبارک باشه! فقط لطف کنید رعایت حال بچه ها...

محمد کلامش را می برد و با صدای عصبانی و توپ پری می غرد:

-ببین یلدا خانوم... خدا می دونه اگر به حرمت...

-بسه! بفرما عروس! محمد با من بیا!

دیگر صدایی نمی شنوم و با هزار غصه رو به محدثه نگاه می کنم و لب می زنم:

-آبروم رفت!

پارچ آب را درون لیوانم کج می کند و با لحن مهربانی می گوید:

-چرا آبروت بره قربونت برم؟ مگه گناه کردین؟ رسما زن و شوهرین.

#پارت۷۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که حاجی با محمد چکار دارد. محدثه ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-فقط مرگ من بگو چی دید یلدا انقده داغ کرد و داشت سکته می کرد؟ مثبت هیجده شده بودین؟

مشتی در بازویش می کوبم و جیغش به هوا می رود و قهقهه می زند. کنارم می شنید و دستانش را دور حلقه می کند و می گوید:

-به خدا اگه می دونستم انقدر حرفم پیشت برش داره زودتر پادرمیونی می کردم کار داداشم راه بیفته!

جیغی از حرص می کشم و دستش را پس می زنم که با خنده دستش را بیشتر دورم می کشد و خودم هم همراهش به خنده می افتم.

-البته لب و لوچه ی باد کرده ات ثابت می کنه داداشم نیازی به پادر میونی نداره! اینجا حق با تو بود!

نیشگونی از بازویش می گیرم و او انگار که خوشش بیاید از اینکه دست آویزی برای اذیت کردنم پیدا کرده مدام سر به سرم می گذارد.

و من لابلای شوخی هایش به این فکر می کنم که حالا چطور باید درون چشمان جهانگیر خان نگاه کنم و چه نیش و کنایه

هایی را قرار است از جانب یلدا نوش جان کنم! دوباره ماتم به سراغم می آید و با غصه سر روی شانه ی محدثه می گذارم و چشم می بندم!

.....

مهشید خیلی زود به خانه برگشت و مامان گفت که شب را خانه ی خانوم صبوری می ماند.

محدثه تنهایم گذاشت و من تصمیم گرفتم که دوش بگیرم تا کمی آرام شوم. زیر شرشر آب گرم ایستادم و ذهنم را خالی کردم. به هیچکس و هیچ چیز فکر نکردم. فقط احساس کردم. تمام احساساتم را به سطح پوستم فراخواندم.

من یک زن موفق یک همسر عاشق و یک مادر مهربان بودم و چیزی برای سرافکندگی نداشتم.

تصمیم گرفتم که تمام خود خوری هایم را به زباله دان مغزم فرستاده و خودم را جمع و جور کنم.

چه بر سر من آمده بود؟ من کسی نبودم که به طرز فکر آدم ها راجع به خودم اهمیتی بدهم. اگر از ته دل ایمان داشته باشم که راهم درست است پس نباید از خودم و خواسته هایم شرمنده باشم.

#پارت۷۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من و محمد رفتار شنیع یا منافی عفتی انجام نداده بودیم. من در آغوش مردی بودم که همسرم بود و روی لبش را آرام بوسیده بودم.

حتی اگر رزا و یوسف هم اتفاقی این صحنه را می دیدند قطعا ایرادی نداشت! طوری می گفت رعایت حال بچه ها را بکنید که به جد به خودم شک کردم!

بزرگ تر ها مقابل بچه هایشان هزاران رفتار نادرست انجام می دادند، دعوا می کردند، فحش و ناسزا می گفتند، غیبت می کردند، هنجارشکنی های ناشایست انجام می دادند اما صحبت از بوسه و ابراز محبت بین دو زوج که می شد می گفتند بچه نشسته، رعایت کنید!

اتفاقا به نظر من بچه ها باید ببینند. باید بوسه ی عاشقانه ی بین پدر و مادر یا زوج های اطرافشان را ببینند. منوط بر اینکه یک رفتار کاملا عاطفی باشد و رنگ و بوی جنسی نگیرد.

باید ابراز محبت های پاک، در آغوش کشیدن یکدیگر، رفتار صمیمانه والدینشان را ببینند و بشنوند تا یاد بگیرند. تا از همین سن برایشان جا بیفتد و آن ها در سن مناسب خودشان چنین رفتاری را برای جنس مخالف خود پیش بگیرند.

از طرفی هم این گونه رفتار ها صمیمت خانوادگی را بیشتر می کند و یک نوع آرامش خاطر روانی برای کودک فراهم می کند که فضای خانواده اش سرشار از محبت و آرامش است!

پس نمی فهمم و درک نمی کنم که ایراد این کار چیست! درک نمی کنم که یلدا از چه چیز انقدر عصبانی بود.

من کار بدی نکرده بودم. چیز پنهانی که بابت آن خجالت زده باشم از کسی نداشتم.

من فقط برای مصلحت و روحیه شاد دخترکم تصمیم گرفته بودم تا از همه چیز مطمئن نشده بودم رابطه ام با پدر دخترم را علنی نکنم. این به این معنی نبود که بابت این رابطه خجالت زده بودم!

لباس هایم را با وسواس بیشتری انتخاب می کنم. موهایم را با حوصله سشوار می کشم و با اعتماد به نفس هرچه تمام تر به جمع می پیوندم.

#پارت۷۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

منیر خانوم با نگرانی نگاهم می کرد و من با پلک روی هم نهادن و لبخند عمیقی خیالش را راحت کردم.

محمد گوشه ای با لپتاپش درگیر بود و باقی هم روی راحتی های مقابل تلویزیون نشسته و سریال تماشا می کردند.

ساعتی را کنار مهشید و محدثه نشستم و به شوخی و خنده گذراندیم. شام را هم خوردیم و من به پشت چشم نازک کردن های یلدا وقعی ننهادم! برایم مهم نبودم اصلا!

مهشید خیلی زود از جمعمان جدا شد و شب بخیر گفت. سعی می کرد تا جایی که ممکن است کمتر در جمع باشد و این اذیتم می کرد.

می فهمیدم که معذب است و خودش را متعلق به این جمع نمی داند. البته که دختر خوش انرژی و خوش رویی بود و همین هم باعث می شد که کسی احساس واقعی اش را نبیند اما من می فهمیدم.

رزا را خواباندم و اول به اتاق مهشید سر زدم تا اگر بیدار است با او راجع به همه چیز صحبت کنم. اما خواب بود و من هم آرام اتاقش را ترک کردم.

به طرف اتاق محمد قدم برداشتم و پیش از ورود دو تقه ی آرام به در کوبیدم. صدای «بفرمایید» آرامش را که شنیدم دستگیره را پایین کشیدم و با نگاه سرسری به راهرو، وارد اتاقش شدم.

در را بستم و وقتی به طرفش برگشتم لپتاپ روی پایش را روی میز قرار داد و از روی تختش بلند شد.

یک رکابی مشکی جذب تنش بود و گردن و بالای سینه و بازوهایش عریان بودند. دیدن او در این حالت، یک حس خاصی را به تنم تزریق می کند.

یک حس خودمانی و شیرین. نگاهم لحظه ای از گردن و شانه هایش تا روی بازوهایش سر می خورد و به این فکر می کنم که از سال ها پیش هیکلش کلی تغییر کرده است.

توپر و حجیم تر شده و من در یک صبح شیرین، پیش از اینکه رزا خانوم عیشم را طیش کند، چند ساعتی را مهمان این سینه ی ستبر بوده ام و این چنین که الان سخت به نظر می آید نبود. گرم بود و پذیرا... با آرامش تمام خوابیده بودم و بازوهایش همچون زرهی دورم پیچیده بودند.

-نمی شینی عزیزم؟

#پارت۷۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فقط یک نگاه...! یک نگاه قرار نبود که گیر کند و رفتن را از یاد ببرد!

-مزاحمت شدم؟

VIP ROMAN @Vip Roman

روی تختش نشستم و به لپتاپش اشاره کردم. کنارم می نشیند و بی هوا خم می شود و بوسه ای روی شانه ی راستم می زند.

-قبلا هم گفتم تو رحمت زندگی منی قربونت برم مزاحم چیه؟

لبخند زدم و به چشمانش خیره شدم. انقدر نگاهش گرم بود و آنقدر معنا داشت که تمام پوستم از از شدت احساساتی که به من هجوم آورد دون دون شد.

من ادامه ی این نگاه ها و حرف ها را می دانستم. محمد این روزها فرصت حرف زدن را از من می گرفت. مرد عمل شده بود!

نگاه می گیرم و دست هایم را در هم می پیچانم. بدون هیچ مقدمه چینی، با صدایی که ذره ای نمی لرزید و تردید در آن نبود لب زدم:

-من امروز با آقای بختیاری قرار داشتم!

یک لحظه آمدم به جای آقای بختیاری بگویم صدرا اما نمی دانم چه شد که نظرم عوض شد!

یک تصمیم آنی بود. شاید چون می دانستم باید با سیاست بیشتری با او رفتار کنم. می دانم که محمد، مردی که کم و زیاد

همسرم محسوب می شد، حساس بود. باید زیرکانه حرف هایم را بیان می کردم.

و چیزی که پیش آمد سکوت مطلق بود. حرفی نمی زند.
مشتش را روی زانویش قرار داده و با حیرت به من نگاه می کند.

می دانم که افکار منفی به سرعت نور در سرش حرکت می کنند.
سریع تر برای اینکه از این جهنم افکار منفی برهانمش می گویم:

-به من پیام داده بود از من خواست که ببینمش. از مهشید شنیده بود که اصفهانیم. تو تمام این مدتی که تهران بودم ازش خبری نداشتم. من و آقای بختیاری تو شرایط دوستانه ای از هم خداحافظی کردیم. من از ایشون هیچ بدی ندیدم. نه

اهداف و نه نظر سوئی... می دونستم که اگر در جریان بذارمت ممکنه که بیش از حد حساسیت نشون بدی. و من باید به این قرار می رفتم!

#پارت۷۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی نگاهش تیز و صورتش برافروخته می شود مکث می کنم. حدسم هم درست بود که با لحنی که به هیچ وجه با لحن لحظات پیشش هیچ سنخیتی ندارد می گوید:

-بیش از حد؟ بیش از حد؟ شهرزاد این یارو عین سگ عاشقته! اون وقت واکنش من به این آدم میشه بیش از حد؟ توقع داری چه عکس العملی نشون بدم مثلا؟

دلم نمی خواست مسیر بحثمان از راه اصلی منحرف شود، اما جدا شنیدن این حرف ها برایم سنگین بود. نمی توانستم پاسخ ندهم.

-آره بیش ازحد! من یه انسان بالغم و اونقدر قدرت تشخیص دارم که بدونم به کی میشه اعتماد کرد و به کی نه! وقتی می دونم آدم متشخص و محترمیه و در گذشته یه رابطه کاملا دوستانه با هم داشتیم و حالا از من خواسته به دیدنش برم، چرا نباید برم؟ ضمن اینکه اون عاشقم نبود! فقط به تشخیص اون من یه گزینه مناسب برای ازدواجش بودم!

اخم هایش در هم می پیچند و با چشمانی ستیزه جو می غرد:

-غلط کرد که تشخیص داد زن مردم می تونه گزینه مناسب ازدواجش باشه! چرا این لعنتی عین بختک افتاده رو زندگی من دست بردار نیست؟

با چشمانی گشاد شده از حیرت نگاهش می کنم!

-تو اصلا می دونی اون بنده خدا چکارم داشت که می گی عین بختک افتاده روی زندگی تو؟ چرا انقدر زود قضاوت می کنی محمد؟

نفسش را چنان با خشم به بیرون فوت می کند که انگار سالهاست نفس نکشیده است! با جهشی از روی تخت بلند می شود و روبرویم می ایستد.

-چه کار مهمی می تونه داشته باشه؟ اون لعنتی ناموس دزد دنبال بهانه ست تا دوباره باهات ارتباط بگیره! که دوباره ببینت و تلاش کنه که راضیت کنه! من اگر فردا گردن این نامرد عوضی رو نشکوندم از سگ کمترم! مرتیکه بی وجود!

رفته رفته صدایش بلندتر می شد و من کم کم داشتم استرس می گرفتم. واقعا عصبانی بود و چهره ی برافروخته اش ته دلم را بدجور خالی می کند!

#پارت۷۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مشتش را کف دست دیگرش می کوبد و در جایش با بی قراری تکان می خورد!

-صداتو بیار پایین محمد! یادت نره کجاییم و نیازی نیست که بقیه ی اعضای این خونه از مسئله ای که بین من و توئه خبردار بشن!

به من پشت می کند و چند قدم دور می شود. دستانش را روی کمد جک می کند. نفس های عمیق و خشمگینش کتفش را با سرعت بالا و پایین می کند. با لحن محکم و قاطعی می گویم:

-خیلی زشته که با این سن و سال این ادبیات کلامی رو استفاده کنی در صورتی که تو یه پدری! به خودت مسلط باش! تو اصلا نذاشتی من توضیح بدم که درباره ی چی با من صحبت کرد! فقط یک بند داری قضاوت می کنی و تهشم خودت قصاص می کنی و خودتم جلاد می شی! الان تو دادگاه عقلت نشستی یا احساساتت که تصمیم گرفتی هم گناهکاره هم گردنشو می خوی بشکونی؟ واقعا که!

به صورت ناگهانی به سمتم می چرخد و با حالت تهاجمی می غرد:

-واقعا که چی؟ چی رو می خوای توضیح بدی؟ لاس زدن اون کثافت تعریف کردن داره؟ نمی خوام بشنوم! نمی خوام!

وا رفته نگاهش می کنم! به هیچ عنوان شنیده هایم را باور ندارم!

چه تصویری از من در ذهنش دارد مردی که من می خواهم برای یک عمر کنارش بودن را انتخاب کنم؟ لاس زدن؟

یعنی من اگر بدانم مردی قصد لاس زدن با من را دارد من بدو بدو به دیدنش می روم؟

بدون اینکه خم به ابرو بیاورم می آیم و این مسئله را با همسرم در میان می گذارم؟ چه فکر می کرد؟ اصلا فکر می کرد؟

-تو... تو به چه جراتی این حرفو می زنی محمد؟ چطور به خودت اجازه دادی اصلا این کلمه زشت از دهنت بیرون بیاد؟

نگاهش که به صورتم می افتد نمی دانم چه حالی دارم که به آنی رنگ از رویش می پرد.

با پریشان حالی مقابلم زانو می زند و دستانم را از کنارم برمی دارد. برای بوسیدن مقابل صورتش می کشد و من دستانم را پس می کشم!

#پارت۷۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-من... زنتم! خودت گفتی! همین چند ساعت پیش! من انقدر کثافتم که بدونم یه مرد قصد لاس زدن باهام داره و باهاش قرار بذارم و بشینم حرفاشو گوش بدم؟ گوشات می شنون چیزایی رو که از دهنت بیرون میاد؟

لحنم ناخودآگاه سرد و یخ زده بود. چون نمی خواستم بغض کنم! نباید بغض می کردم و باید به او حالی می کردم که من و جایگاهم را در زندگی اش فراموش نکند!

-منظورم این نبود اصلا! فقط من همجنسای خودمو می شناسم! اون لعنتی عاشق...

-نیست! نیست چون عاشق مهشیده! و منم به اندازه ی خودم و سواد اجتماعیم هم جنسای تو رو می شناسم! صدرا رو میشناسم که یه مرد متشخص شریفه! محمد خودمو می شناسم که یه مرد مهربون و صبور و خانواده دوسته! که شوهر خاله ی خدا بیامرزم یه مرد خداشناس و خیر بود. بابا محمد من یه مرد عاشق و متعهد بود! همه بد نیستن همه رو به یه چشم نبین!

پلکش می پرد و با ابروهایی بالا رفته نگاه می کند.

-منظورت... چیه؟ عاشق... مهشیده؟

بریده بریده پرسیدنش نشان از میزان بهتش دارد و من سرزنشش نمی کنم. برای هرکسی می تواند غیر قابل باور باشد!

مردی که ماه ها پیش خواستگار من بود و حالا عاشقانه خواهان دوستی که از خواهر به من نزدیک تر بود شده است!

-بله! اونا تمام این مدت با هم ارتباط داشتن. اما فقط یه دوستیه ساده. این علاقه ای که به مهشید پیدا کرده از روی شناخته! قضیه اش با من زمین تا آسمون فرق داره. بی قراری های عاشقانه تو چشماش موج می زنه. علاقه شو به مهشید

اعتراف کرده و مهشید باورش نکرده. به خاطر اتفاقاتی که قبلا افتاده! خواست با هم قرار بذاریم تا بهم توضیح بده. از من خواست تا برای رسیدن به مهشید کمکش کنم. بهش قول دادم راجع بهش با مهشید صحبت کنم و اگر بدونم مهشیدم دلش با اونه هرکاری از دستم بر میاد برای با هم بودنشون انجام می دم!

#پارت۷۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بر خلافه انتظارم هیچ حرفی نمی زند. از مقابلم می چرخد و روی تخت می نشیند. نمی توانم حسش را از صورتش بخوانم. نگاهش را به زمین دوخته و صامت مانده بود.

نه خشم و نه بهت... نه حتی ناباوری و انکار...

-شاید تو نخوای قبول کنی اما من صدرا رو قبول دارم. اون واقعا یه انسان محترم و شریفه. هیچ آدمی رو مناسب تر از اون برای مهشید سراغ ندارم. دوست دارم این اتفاق بیفته تا خیالم از خواهرم برای یه عمر راحت باشه. صدرا اگر مطمئن نبود هیچوقت پا جلو نمی ذاشت. حالا که این کارو کرده من بهش اعتماد دارم و صدمو واسه این قضیه می ذارم محمد!

-این همه اعتماد از کجا میاد؟

@Vip Roman

لحنش گرفته و مغموم بود. و نمی دانم این به خاطر این بود که پشیمان بود یا اینکه کلا حرف هایم را باور نکرده و ناراحت بود. اما بدون توجه به لحن او من متحکم و قاطع پاسخ می دهم:

-از شناخت! از تجربه! من خیلی بیشتر از سنم تو این اجتماع بر خوردم. صدرا یکی از معدود مردایی بود که هیچوقت ازش نگاه کثیفی به خودم ندیدم. با حالی که از روز اول نیتش برای آشنایی باهام رو مشخص کرده بود، اما همیشه اونقدر آقا منشانه رفتار می کرد که ذره ای معذب نمی شدم! شرایط من رو هرطور که بودم پذیرفت. هیچوقت اینکه یه رابطه جدی قبلا داشتم یا اینکه یه دختر داشتم توی انتخابش تغییری ایجاد نکرد. وقتی ام بهش گفتم که عاشق توام و هرگز نمی تونم هیچ مردی رو جز تو انتخاب کنم با قشنگترین و منطقی ترین حالت ممکن پذیرفت و به انتخابم احترام گذاشت!
اونقدر تو موقعیت های متفاوت واکنشای عاقلانه و بالغانه از خودش بروز داده که من چشم بسته این آدمو تائید می کنم!

دستش را روی موهایش می کشد. کلافگی از رفتارش شره می کند.

بعد دستش را از موهایش روی صورتش سر می دهد و چند لحظه به همان صورت باقی می ماند.

#پارت۷۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد مهشید برای من بی نهایت عزیزه! اگر یک درصد شک داشتم به حرفایی که زد، به حسی که داره، اصلا به شخصیت

این آدم... هرگز به حرفاش گوشم نمی دادم چه برسه به اینکه بهش قول همراهی تو این راهو بدم.

نگاه تیره اش را به چشمانم می دوزد و با کرختی لب می زند:

-من مثل تو خوش بین نیستم! به قضاوت تو اعتماد دارم اما اگر این قضیه جدی شد تو شرکت می تونم پرسجو کنم.

لبم می رود تا به لبخندی باز شود که به موقع می بندمش. چنان با اخم و بی حوصله بیانش کرد که ذره ای به اینکه کوتاه آمده حتی شک هم نکنی!

این یعنی می خواهد در این راه همراهی ام کند و حتی به خاطر مهشید برود و از دیگران پیشینه ی صدرا را پرسجو کند. اما با این حال دلش با صدرا صاف نیست!

نگاهم را به زیر می کشم و کف دستانم را به شلوارم می کشم تا عرقش را خشک کنم. حالا دیگر استرسم کمتر شده بود.

-من پریشب اتفاقی وارد اتاقم شدم و مهشید تو تراس داشت با کسی صحبت می کرد. خواستم وارد شم که صدای صحبتش با صدرا رو شنیدم. تا بیام خودمو جمع و جور کنم و عقب برم شنیدم که داشت می گفت تو احساساتت قاتی شده و نمی دونی داری چی می گی! همون موقع شستم خبردار شد اما هیچی نگفتم. امروز به محض اینکه پیام صدرا رو گرفتم متوجه شدم که موضوع از چه قراره. به همین خاطر اصلا معطلش نکردم و به دیدنش رفتم! اگر هنوز فکر می کردم که این ادم به من

علاقه داره دیدنش نمی رفتم! به خاطر متعهد بودنمم نباشه به خاطر ارزشی که برای صدرا و احساساتش قائلم نمی رفتم. چون هیچ وقت نخواستم که برای یه احتمالی که هرگز بوجود نمیاد امیدوارش کنم!

حرفی نمی زند و من فکر می کنم که صحبت بینمان خوب پیش نرفت اما آنطور هیولاوار هم واکنش نشان نداد. طوری که نشود جمعش کرد.

#پارت۷۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

این چند ساعت همش اتفاق که با کارگرهای پدرش در حیاط خانه شان افتاده بود در نظرم می آمد.

فکر می کردم که اگر به او بگویم صبح به دیدن صدرا رفته ام و او شبیه آن روزش عربده های بلند سر بدهد چه می شود؟

از تصورش هم چهار ستون بدنم به لرز می افتاد. حالا به خود این نوید را می دهم که آن روز و ان اتفاق یک واکنش آنی و از سر ناامیدی بود. که هم مریض بود و هم تحت فشار و تنش چند روزه ای که بینمان وجود داشت، بود.

بازوهایم را روی ران های جفت شده ام گذاشته بودم و رو به جلو خم شده بودم. نگاهش نمی کردم و هردو انگار به این لحظاتی که آبستن سکوت بودند نیاز داشتیم تا حرف هایی که بینمان رد و بدل شد را حلاجی کنیم.

بعد به این نتیجه می رسم که اینجا ماندنم هیچ فایده ای ندارد. می توانستم در اتاقم دور از محمدی که وقتی یک پشه ی نر را در نزدیکی من می بیند و چهره عوض می کند به حرف هایش فکر کنم!

تکیه ام را از پاهایم می گیرم و نفسم را فوت می کنم. کف دستانم را روی تخت قرار می دهم و با لحن دلخوری لب می زنم:

-من برم یه موقع رزا بیدار می شه بهونه امو می گیره. شبت به خیر!

دروغ که حناق نمی شد! دختر من در اتاق جداگانه از من و کاملا مستقل می خوابید و هرگز بهانه ی مرا نمی گرفت!

اما من... هم دلخور بودم و هم نمی خواستم که به آن اعتراف کنم! نمی خواستم به آن اشاره کنم و می خواستم که محمد بداند و بفهمد که دلخورم! عجیب که نبودم ها؟

تا می خواهم بدنم را از تختش جدا کنم تنش را روی تخت دراز می کند و سرش را روی پای من قرار می دهد. شوکه شده به اویی نگاه می کنم که اصلا به روی خودش نمی آورد!

به پهلو می چرخد و اولین چیزی که حس می کنم نفس های داغ و پر حرارتش روی شکمم است.

حس قلقلکی زیر پوستم می چرخد و راست تر در جایم می نشینم! چشم هایش را بسته و جای سرش را روی پایم صاف می کند!

#پارت۷۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با دستش دست بیکار مانده ام را بالا می برد و اول مقابل لب هایش قرار می دهد. بوسه ای به کف دستم می زند و نفس عمیقی می گیرد.

بعد دستم را روی موهایش قرار می دهد و آرام حرکت می دهد و در راستای وسط سرش می کشد. گمانم مرد گنده ی من هوس نوازش به سرش زده بود!

و من زنی نبودم که به مردی که لحظاتی پیش با کلمات تند و تیزش روحم را خراشیده باج بدهم!

دستم را بی حرکت نگه می دارم و او لب به اعتراض می گشاید:

-دستتو لای موهام حرکت بده!

-شنیدی گفتم شب بخیر؟

-شنیدی گفتم می خوام موهامو نازکنی؟

خیلی خیلی زیاد پررو نبود؟

-شنیدم! اما خیلی چیزای دیگه هم شنیدم. مثلا توهین و تحقیر! چیزایی که حق من نبود!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-من غلط بکنم به تو توهین کنم یا تحقیرت کنم! اگر چیزی گفتم از روی عصبانیت بوده و قطعا بی منظور!

اخم در هم می کشم! یعنی چه که از روی عصبانیت بود و بی منظور؟

-تو عصبانیت یا تو آرامش! این هیچی رو عوض نمی کنه! اینکه من زن تو و مادر دخترتم رو عوض نمی کنه! اینکه واسه ی خودم شخصیتی دارم و تو این مدتی که با هم بودیم و من توقع دارم تو یه شناخت نسبی رو من داشته باشی و حالا ناامیدمم کردی رو هم عوض نمی کنه!

سرش را بیشتر به تنم نزدیک می کند. با حالتی که انگار پسر بچه ی کوچکی ست که از ترس عتاب مادرش خودش را در آغوش مادرش پنهان می کند و خود را برایش لوس می کند تا از قهرش در امان بماند صورتش را به بدنم می ساید.

-معذرت می خوام! دست خودم نبود!

هم حیرت کرده و هم خنده ام گرفته بودم! اما ساده نمی گرفتم.

شاید در دلم همین حالا هم همه چیز را فراموش کرده باشم و کدورتی در دلم باقی نمانده باشد. شاید همین حالا هم دلم

برای او و شیرین بودن هایش ضعف رفته باشد اما لازم بود که موضعم را حفظ کنم!

حتی اگر... اگر خیلی خیلی زیاد بامزه و شیرین شده باشد!

#پارت۷۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-یعنی چی دست خودم نبود؟ محمد من از تو انتظار نداشته باشم که تو عصبانیت خودتو کنترل کنی از کی انتظار داشته باشم پس؟

-از من! خود خود کله گنده ام!

و تمام تلاش من برای جدی ماندن به تک خندی که از گلویم فرا می کند ختم می شود. از حرص ضربه ای به بازویش می کوبم و می غرم:

-من جدی ام محمد! خود خود کله گنده اتم از روی پای من بردار می خوام برم!

-باشه ولی شنیدم خندیدی!

-از پرویت خندیدم!

بالاخره سر بالا می کند و چشم هایش را باز می کند. درون چشمانم با لبخند خیره می شود و لب می زند:

-بلد نیستم خودمو مدیریت کنم وقتی صحبت از تو میشه! قسم می خورم روی خودم کار کنم. معذرت می خوام!

و همین برای من کافی بود! این که شجاعت اینکه به ضعفش اعتراف کند را داشته باشد، برای رفتار توهین آمیزش عذر بخواهد و برای آینده قول رفتار بهتری را بدهد!

چه چیز بیشتری می خواستم؟

و او مردی بود که با تمام قلبم عاشقش بودم. با تمام باورم به او ایمان داشتم و با تمام وجودم به او اعتماد کرده بودم.

-خیله خب! عذر خواهیت پذیرفته شد!

-توام لطفا از این به بعد از قبل درباره‌ی همچین اتفاقایی با من هماهنگ شو و منو در جریان بذار!

نمی فهمید که این تماما به رفتار خودش برمی گشت؟ به نوع واکنشش مربوط می شد و لازم بود تا اعتماد مرا در این زمینه به خودش جلب کند تا من هم از قبل با او هماهنگ کنم؟

-اگر تو مطمئنم کنی که در این جور مواقع رفتار منطقی از خودت نشون میدی منم قول میدم که باهات در میون بذارم!

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-امروز همه از من قول می خوان!

ابرویی بالا می اندازم و با کنجکاوری می پرسم:

-کی دیگه ازت قول خواسته؟

#پارت۷۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مکثی می کند و انگار که با سوالم او را در فکر فرو بردم بی حرکت می ماند. بعد نفسش را فوت کرده لب می زند:

-حاجی!

همان موقعی که محمد و پدرش برای صحبت رفتند استرس داشتم و کنجکاو بودم اما بعد به این فکر کردم که اگر چیز خاصی بود هرگز بعدش انقدر طبیعی با هم رفتار نمی کردند.

مطمئن شدم که بحثی که موجب تکدر خاطر هر کدامشان شود بینشان رخ نداده است.

-چی می گفتن ایشون؟ می خواستم اتفاقا ازت بپرسم. اما فهمیدم که چیز خاصی نبوده. فقط خیلی بد شد که این اتفاق و برخورد با یلدا جلوی بابات پیش اومد.

به وضوح با اشاره ام به همسر برادرش اخم کرد و چهره در هم کشید.

-هیچی یه سری حرف پدر و پسری بود. و اینکه پرسید که بالاخره تصمیممونو گرفتیم یا نه... منم گفتم گرفتیم! به زودی به رزا همه چیزو می گیم و بعد مقدمات عروسی رو می چینیم. منم دست زن و بچه امو می گیرم و می برم روی چشمام ازشون مراقبت می کنم!

هر کلمه ای که پس از کلمه دیگر بیان می کرد بیشتر و بیشتر دلم قنج می رفت.

از رابطه ی پدر و پسری سالم و قشنگی که بینشان شکل گرفته بود و به ظاهر محمد داشت با آن کنار می آمد تا مقدمات عروسی و اسکان من و دخترش روی چشمانش!

حالا دستم را خود کامه درون موهایش به حرکت در می آورم. کف سرش را نوازش می کنم و صدایی شبیه به هوم غلیظی از ته گلویش در می آید.

وقتی چیزی در جوابش نمی گویم با لحن مرددی می پرسد:

-تصمیممونو گرفتیم مگه نه شهرزاد؟

از سکوتم چه چیزی برداشت کرده بود؟ که ترسیده ام؟ یا اینکه با او موافق نبودم؟

شاید صبح فکر می کردم که همه چیز به واکنش محمد به دیدارم با صدرا بستگی دارد، اما من در کمال صحت عقل و قلبم ساعاتی پیش در آغوش خودش بود که آمادگی ام برای شروع یک زندگی را در کنارش اعلام کرده بودم.

#پارت۷۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من یکبار حرف می زدم. یکبار قول می دادم. یکبار یاعلی می گفتم! بعدش تماما عمل بودم!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

من زنی آماده ی رزم در میدان نبرد زندگی بودم! با هرچیزی که زندگی به سمتم پرتاپ می کرد و سر راهم قرار می داد کنار می آمدم. هنوز مرا نشناخته بود؟

-گرفتیم! فقط لطفا دیگه هیچوقت مثل امشب منو نترسون! نذار فکر کنم که هرچی رشتیم پنبه شد! منوتو به هم قول دادیم که هرچیزی که میشه رو تو ارامش با هم حل کنیم. یه جاهایی من کوتاه بیام و یه جاهایی تو. باید قدمون به هم برسه محمد... باید!

دستم را از روی سرش پایین می کشد و اینبار پشت دستم را محراب بوسه هایش می کند!

@Vip Roman

-قول می دم عزیزم. معذرت می خوام که ترسوندمت!

و من به این فکر می کنم که قطعا در زندگی مشترکمان در آینده، حتی با وجود قول قطعی و محکم محمد، قرار است سوتفاهمات و دو راهی های زیادی مقابلمان قرار بگیرد که هرکداممان به جد از کوره در برویم و واکنشی را که نباید از خودمان نشان بدهیم.

اما اگر به هم فرصت توضیح می دادیم، منطقمان را قاضی کرده و خودکامگی را کنار می گذاشتیم می توانستیم به یک نقطه ی مشترک برسیم!

کمی او و کمی من بهم مایل می شدم و دو خط صاف را کمی جلوتر در این مسیر طولانی به هم می رساندیم! امید دارم که می توانیم!

.....

دستم را در چشمه ی زلال مقابلم فرو می برم و لب هایم به لبخند پهنی باز می شود.

این چند روز بیشتر درگیر مهمان های نوروزی بودیم. هرازگاهی می آمدند و ساعتی می نشستند و بعد می رفتند. محدثه می گفت که تقریبا همه کوچک تر آمده اند و از بعد از تعطیلات آن ها به دیدارشان می روند.

خدا را شکر که آن موقع من نبودم و می رفتم. هنوز با این طور دید و بازدیدهایشان اخت نگرفته بودم. خانواده ی شلوغی بودند.

-اینجا هوا عالیه!

#پارت۷۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهی به مهشیدی که با آن کوله ی بزرگش دور خود می چرخد و به مناظر اطراف نگاه می کند می اندازم. از کنار چشمه بلند می شوم و می گویم:

-امیدوارم سر ظهرم هوا همینطور خنک بمونه. برگردیم پیش بقیه؟

خودش را روی زمین پهن می کند و همزمان می گوید:

-می ریم حالا یه کم بشینیم اینجا! آخی... خدا جون!

از خدا خواسته تند تند سر تکان می دهم و تائیدش می کنم. محمد و رزا به همراه بقیه اعضای خانواده کمی دورتر و در قسمتی پایین تر از جایی که ما بودیم اطراق کرده بودند.

محمد یک چشمش به رزا بود و یک چشمش به منی که اینجا نشسته بودم. می فهمیدم که مدام می چرخد و حوالی من را می پاید.

-همه چیز بین تو و محمد خوبه؟

نفس عمیقی می گیرم و بدون اینکه چشمم را از محمد و پدرانه های قشنگش با رزا بگیرم لب می زنم:

-خوبه! در واقع همه چیز بهتر از اون چیزی که فکر می کردم داره پیش می ره. قرار شد امروز و فردا با رزا صحبت کنیم و بعد همه چیز رو علنی کنیم. محمد اصرار داره هرچی زودتر با هم زندگی کنیم و من هیچ دلیلی برای مخالفت باهاش ندارم.

-خدا رو شکر که همه چیز خوبه. خوشحالم برات رفیق!

بدون اینکه نگاهش کنم غم چسبیده ته آه بی صدایش را از چشمانش خواندم.

سر به سمتش می چرخانم و دستانم را پشت سرم تکیه می دهم.

-همه چیز خوب نیست. هیچوقت تو هیچ رابطه ای همه چیز نمی تونه خوب باشه. این غیر واقعیه! آدما به دنیا میان تا بجنگن. تو هر لحظه برای حال خوبت باید تلاش کنی. اون روزی که آدمی دست از تلاش برداره روز مرگشه! مثل این آب

زلالی که از دیدنش کیف می کنی و روحت تازه می شه اما همین آب اگر راکد بمونه می گنده! من و محمدم مشکلات خودمونو داریم. رابطه مون بالا و پایینای خودشو داره اما امید دارم که با درایت بتونیم از پسش بربیایم.

#پارت۷۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از وسط حرف هایم نوع نگاهش تغییر کرد. مردمک های چشمانش بی قرار شد!

من مهشید را مثل کف دستم می خواندم! نگاه گرفت و کوله اش را از کنارش برداشت و مقابل دستش کشید.

حین اینکه قمقمه اش را بیرون می کشید گفت:

-حق با توئه. من فردا صبح دارم برمی گردم تهران. از اونجا با اکیپ کوهنوردیمون که قبلا بهت گفته بودم قراره بریم کیش. می دونم که قراره کل تعطیلات رو با خانواده بگذرونی. پس بهت تعارف نمی زنم که بیای.

وا رفته نگاهش می کنم. می دانستم که بودنش میان خانواده ی محمد معذبش می کند. اینکه صبح ها می رفت و شب برمی گشت یا در اکثر بیرون رفتن هایمان یک طوری برنامه را کنسل می کرد تا مزاحم جمع خانوادگیمان نباشد را می فهمیدم.

اما اینکه وسط راه بگذارد و برود را به هیچ عنوان حدس نمی زدم!

قمقمه اش را سر می کشد. دور دهانش را پاک می کنم و من همچنان وا رفته نگاهش می کنم. بدون اینکه سر به طرفم برگرداند غر می زند:

-اونجوری نگام نکنا... من اینطوری راحت ترم. تا اینجاشم به خاطر تو و دعوت شوهرت و احترامی که براش قائلم قبول کردم. اما مدل من نیست... این جور تعطیلات گذروندن.

اخم در هم می کشم...

-ببخشید اگه بهت خوش نگذشته!

-خوش گذشت. اما حس می کنم اینطوری درست تره. من صنمی با این خانواده ندارم. تا همین جا هم نهایت مهمون نوازی رو به جا آوردن. آدم باید خودش چشم و رو داشته باشه!

اگر از بیرون به این قضیه نگاه می کردی آری... صنمی نبود. اما صنم آدم ها وقتی بود که برای هم خرج می کردند.

من آدم های زیادی در زندگی ام نداشتم که بتوانم روی بودنشان حساب کنم. اما من و مهشید در این سال ها حقانیتمان برای هم ثابت شده بود.

مهشید با همه ی اخلاق های بدش کرور کرور معرفت داشت! و بی بدیل این معرفت را خرجم می کرد. این صنم ما را با هم نشان می داد. نه رابطه ی خونی نداشته مان!

#پارت۷۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-تو خواهر منی!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-هستم! واسه همینم تنهات نذاشتم. اومدم که همه بدونن من هستم. سرجهازی عروس خانومم. ولی باید برم به بچه ها قول دادم خودمو می رسونم.

زبانم را روی لب های خشک شده ام می کشم.

-این بچه هایی که میگی باهاشون می ری رو من می شناسم؟

محتاطانه پرسیدم. با اکیپ کوهنوردی که نام برد هرگز بیرون نرفته بودم اما می خواستم بدانم صدرا هم جزئی از آن هاست یا نه! خیلی عادی سر تکان می دهد و می گوید:

-نه!

هرکاری می کردم درباره ی صدرا زبان باز نمی کرد. حالا که داشت می رفت و من نمی توانستم مقابلش بایستم باید این فرصت را غنیمت میشماردم و بحث صدرا را وسط می کشیدم.

-دیروز صدرا رو دیدم.

با تعجب نگاهم کرد. چند لحظه بدون هیچ حرفی خیره ام ماند و بعد پوزخندی روی لبش نشست و تنها لب زد:

-می دونستم!

طلبکارانه پرسیدم:

-چی رو می دونستی؟

ابرویی بالا می اندازد و با لحن غریبه ای می گوید:

-اینکه رفتارای مشکوکت باید یه دلیلی داشته باشه! این نگاهای معنی دارت. این موس موس کردنات دور و بر من...

چشم باریک می کنم و زهردار نگاهشم می کنم.

-اونطوری منو نگاه نکن شهرزاد خانوم. چیزی باشه که ارزش گفتن داشته باشه اول به تو می گم! پس مطمئن باش موضوع مهمی نبوده که نگفتم!

باورش نمی کنم. دز حماقت هایش که بالا می زد همه چیز بینمان همین اندازه پیچیده و مشکل می شد.

-موضوع مهمی نیست؟ یارو مثه سگ عاشقته! اونم نه هرکسی... داریم راجع به صدرا حرف می زنیم! تو چند ماهه که باهاش در ارتباطی. بارها به خاطر تو پا شده تا تهران اومده صرفا برای اینکه ببینتت. چطور می گی مهم نیست؟

هرلحظه چشمانش گردتر می شود. نمی دانست که با صدرا درباره ی چه صحبت کرده ام و از کدام اتفاقاتی که بینشان بود خبر داشتم.

#پارت۷۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار که انتظارش را نداشت که صدرا تا این اندازه موضوع را برایم باز کرده باشد!

چهره اش در هم می شود و نگاه می گیرد و به منظره ی مقابلش خیره می شود. طوری که انگار مسئله ی مهمی نیست با بی تفاوتی لب می زند:

-هیچوقت نگفت که به خاطر من میاد! همیشه چون کار داشت و تهران بود ازم می خواست که یه قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم و منم قبول می کردم همین! ما دوتا دوست معمولی بودیم. در ضمن من با خیلیا مثل صدرا در ارتباطم! اگر هرکدومشون بخوان فاز صدرا رو بردارن که نمی شه! این رابطه یه دوستی معمولی بود اما صدرا خرابش کرد! همه چیو قاتی کرد با هم!

این حجم از بی منطق بودنش برایم قابل درک نیست! با چشمانی گرد شده از تعجب می پرسم:

-تو با همه ی دوستای معمولیت صبح تا شب تلفنی حرف می زنی؟ به هم گزارش روزمره می دین؟ برای دیدن هم بی قرار می شین؟ برای حال هم نگران می شین؟ برای گذروندن وقت کنار همدیگه له له می زنین؟ چرا خودتو می زنی به خریت؟

این بار که به سمتم می چرخد دیگر نگاهش بی تفاوت نیست. نگاه خشمگین و عصبی را به چشمانم می دوزد و به چند نفری که داشتند نزدیکمان می شدند اشاره می زند.

که حواسم به تن صدایم باشد و از کی تا بحال مهشید از افراد غریبه ای که هیچ صنمی ندارند ابا دارد؟

-این به خاطر اینه که به هم عادت کردیم. به خودشم گفتم. زیاد شدن ارتباطمون و طولانی شدنش باعث شده که این احساس رو داشته باشه. رابطه مونو کم کنیم یادش می ره همه چیز!

و چرا با گفتن جمله ی آخر صدایش از حجمی که در گلویش بود لرزید وقتی خودش هم با به زبان آوردن این ادعا درد می کشد؟

-داریم در مورد صدرا حرف می زنیم! نه هرکس دیگه ای... صدرا یه مرد عاقل و بالغه که تو تمام مدتی که باهاش آشنا شدیم تونست ثابت کنه مردیه که می شه به حرفش اعتماد کرد. یه آدم محترم و قابل اعتماد. چیزی که اطراف منو تو کم بوده... سرتو بکن زیر برف و لجبازی کن، ولی این واقعیتو عوض نمی کنه!

#پارت۷۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

از جایم بلند شدم تا به طرف بقیه بر گردیم که با شنیدن حرفش خشک می شوم...

-اگر انقدر خوب بود خودت چرا قبولش نکردی؟ اگرم خوب نبود چرا به من پیشکشش می کنی؟

انگار سرب داغ در گوش هایم ریختند! شوکه شده به سمتش برمی گردم تا مطمئن باشم که این حرف ها از دهان مهشید بیرون آمد! اشتباه نبود!

رنگ رخت بسته از چهره اش تائیدش می کرد. تک خندی می زنم و نگاهم را سرگردان به اطراف می دوزم...

وقتی چشمانم روی نگاه لرزانش متمرکز می شود تنها یه جمله را لب می زنم و می روم.

-خلایق هرچه لایق!

پلک هایش را با درد روی هم می فشارد و من دیگر نمی ایستم. راه برگشت را پیش می گیرم و صدایش را از پشت سرم می شنوم:

-شهرزاد وایسـ..

-بریم پیش بقیه دیگه خیلی وقته که اومدیم!

هیچ توضیحی نمی خواستم! فکر می کنم به قدر کافی لحن کوبنده و قدم هایم مصمم بود که بدون هیچ حرفی به دنبالم آمد.

مامان به کمک منیر خانوم بساط صبحانه را چیده بودند. کنار رزا می نشینم و او گلایه می کند که چرا او را با خودم به چشمه نبردم.

چون وقتی آمدیم هنوز خواب بود نبردمش. محمد روی موهایش را می بوسد می گوید که بعد از اینکه صبحانه اش را کامل خورد خودش او را می برد.

با جهانگیر خان شطرنج بازی می کنم، محمد با رزا به چشمه می رود. مامان و منیر خانوم هم همین اطراف قدم می زنند و مهشید هم کنار محدثه نشسته بود.

محدثه پرشور چیزی را در گوشی داشت نشانش می داد اما او با بی حالی واضحی پاسخ می داد. از او دلخور بودم اما می دانستم همین حالا هم بابت چیزی که گفت پشیمان است. همیشه همینطور بود.

من تکلیفم با صدرا از ابتدا مشخص بود. ما عاشق هم نبودیم. من رابطه ی پر از ایراد و اشکال را با محمد به یک رابطه ی آرام اما بدون عشق با صدرا ترجیح می دهم.

#پارت۷۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مهشید هنوز هم شور جوانی به سر داشت. تصمیماتش را هیجان زده می گرفت و بعد پشیمان می شد. این بار هم از روی حسادت و یا کله شقی اش داشت تصمیمی می گرفت که مطمئنم بعدها پشیمان می شد.

من اینجا بودم که مطمئن شوم نگذارم این اتفاق بیفتد. حالا هم لازم بود که با قهر و کم محلی او را بترسانم و او را از موضعش پایین بکشم.

-شهرزاد؟ لباس آوردی واسه رزا؟ لباساش خیس شد... باد میاد سرما نخوره دوباره!

از جایم بلند می شوم تا به سراغ ساکی که به همراه آورده بودم بروم. همان حین لب می زنم:

-کی سرما خورد که میگی دوباره؟ اووه چند ماه پیش بود.

سویشرت و شلواری بیرون می کشم و به طرفشان می روم. رزا موهایش که نیمی از کش بیرون آمده بود را پشت گوشش هدایت می کند و با چشمان برق افتاده اش می گوید:

-همو وختی که شب خونه بابا محمد موندیمو می گه. با هم رفتیم حم...

-بابایی؟ بیا دستاتو بشورم خاکی شد بیا... بدو بابایی!

یخ زده ام. با وحشت به محمد خیره مانده ام که با اطمینان پلک رو هم می گذارد و من جرات می کنم و به جهانگیر خان نگاه می کنم.

داشت از داخل فلاکس برای خود چای می ریخت و هیچ تغییری در حالت خنثای چهره اش به وجود نیامده بود! نشنیده بود؟ جمله ی نصفه مانده ی رزا را نشنید مگرنه؟

رزا که به طرفم آمد با تنی کرخت شده دستش را می گیرم و مقابل خودم می نشانمش. از استرسی که کشیده دستانم لمس شده بود.

-منو تو با هم کلی حرف داریم رزا خانوم!

از دست خودم بیشتر از او عصبانی بودم. اما لازم بود که یک چیز هایی را به عنوان حریم خانواده به او یاد بدهم.

-من کاله بدی کردم؟

دلم با شنیدن صدای مردد و کمی ترسیده اش نرم می شود. کار بدی کرده بود اما از قصد نبود. مقصر من بودم که زودتر برایش توضیح نداده بودم.

-نه... اما لازمه که یه جلسه خانوادگی داشته باشیم. من و شما و بابا محمد.

#پارت۷۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جسله چیه؟

لپش را می کشم و با عشق نگاهش می کنم.

-جلسه. جلسه یعنی قراره سه تایی بشینیم و با هم درباره ی یه مسئله صحبت کنیم.

لبخند عمیقش چال روی گونه اش را نمایش می دهد و سرش را با ذوق تکان می دهد. تا دست به سمت لباسش می روم محمد با لحن هشدار آمیزی صدایم می زند:

-شهرزاد! وایسا...

بدو بدو به سمت وسایل می رود و پتوی را از داخل کاور در می آورد و به طرفمان می آید.

-بچه رو می خوای تو این هوا لخت کنی؟ صبر کن عزیز من... عه!

لحنش عصبانی بود و قسم می خورم که این هیچ ربطی به آب و هوا نداشت! از همین حالا هم روی پوشش رزا حساس بود.

هروقت دامن کوتاه به رزا می پوشاندم مدام دستش بند دامنش بود که پایین تر بکشدش! چشم غره ام را می بیند و کار خودش را می کند.

پتو را دورش می گیرد و من لباسش را عوض می کنم. دستی به موهایش می کشم و از نو برایش می بندم.

-بابا محمد؟

محمد حین اینکه پتو را تا می زند پاسخش را می دهد:

-جان بابا؟

-الان می تونیم با هم جلسه شیم؟

کارش تمام شده و کنار من می نشنید. با نگاهش می پرسد که منظور رزا از جلسه چیست و من اشاره می کنم که بعدا توضیح می دهم. رو به رزا می گویم:

-شب با هم صحبت می کنیم دخترم.

نهار را هم کنار هم می خوریم و ساعت چهار به ویلا برمی گردیم. کمی استراحت می کنیم و با محمد قرار می گذاریم که

شب با رزا سه نفری بیرون برویم و راجع به همه چیز با هم صحبت کنیم.

دوش می گیرم و مشغول آماده شدن می شوم. با حوصله آرایش می کنم و لباس مناسبی بر می دارم.

#پارت۷۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تقه ای به در می خورد و مهشید داخل می شود. بدون اینکه نگاهش کنم تعارفش می زنم تا بنشیند.

-ازم دلخوری!

بودم و این را خودش می دانست. انکارش هم فایده ای نداشت.

-هستم. اما مهم نیست ولش کن.

-مهمه...

-نیست وقتی خط فکریمون یکی نیست. من یه حرف دیگه دارم می زنم تو اصلا داری تو باقالیا سیر می کنی انگار. وقتی حرف همو نمی فهمیم بهتره که ادامه اش ندیم.

مقابلش دست به کمر و با ژست طلبکارانه ایستاده بودم.
لحظه با استیصال نگاهم می کند. بعد دستم را می گیرد و کنار خودش روی تخت می کشاند.

-من حرف تو رو می فهمم. قبول حرف اشتباهی زدم، به خدا خیلی عصبانی بودم، نفهمیدم. اصلا تو می دونی چی تو دل من می گذره؟ چه می دونی من تو چه حالی ام؟

دلم نرم می شود. تنم را به سویش می کشم و دستش را می گیرم.

-تو گفتی و من نفهمیدم؟ باهام حرف بزن! بهم بگو بذار بدونم و بعد نظرمو بگم. خودت می دونی چقدر برام عزیزی...

خوشبختیت آرزومه. من چیزی رو که بدونم درسته بهت می گم و بعدم تصمیم آخر با خودته. از چی عصبانی هستی تو؟ من طرف توام!

سرش را پایین می اندازد و بعد که دوباره بالا می آورد، برق اشک را در چشمانش می بینم.

-من زود وابسته می شم شهرزاد و این ایراد منه و خودم از هرکسی بهتر می دونم. اما صدرا از منم بدتره ظاهرا! ما دوتا رو با هم دید اما چرا اول سراغ تو اومد اگر می گه که احساسش به من قوی تره؟ چرا باید باورش کنم؟ اگر بازم اجازه بدم بهم نزدیک بشه و قصه ام با نریمان تکرار شد چی؟ حداقلش الان به عنوان عشق روش حساب نمی کنم و ازش انتظاری ندارم. من تحمل ندارم که دوباره روی یه آدم پوشالی حساب باز کنم و بعد که طرف دوراشو زد قالم بذاره و بره!

آنقدر بغض داشت و آن قدر تلاش می کرد که جلوی بغضش را بگیرد که به نفس نفس افتاده بود!

#پارت۷۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-حق با توئه عزیز دلم. اما خواهش می کنم که تک بعدی به قضیه نگاه نکن. من وقتی وارد شرکت محمد شدم ناخودگاه سر و صدای بیشتری داشتم. مدیر پروژه بودم. حرف پشتم بیشتر بود. بیشتر از تو توی چشم همه بودم. مجبور بودم با همه سر و کله بزنم. مسلما با من زودتر و بیشتر از تو اخت شدن. صدرا هم دیر تو رو شناخت. اما وقتی که شروع به شناختت کرد هر لحظه بیشتر جذبت شد. حتی همینم یه دلیل بزرگه برای اینکه به احساسش اهمیت بدی. خواستن من یه تصمیم هیجانی

برای اون بود اما خواستن تو؟ از روی شناخت بود. درونت رو دیده و عاشقت شده. همین برات کافی نیست تا بهش اعتماد کنی؟

فکر می کنم که توانسته ام به درونش راه پیدا کنم. چشمانش پر از امید به لب هایم خیره و شده و هرجمله ای که به زبان می آورم با تمام وجودش گوش می کند.

-و لطفا اصلا نریمان رو با صدرا مقایسه نکن!

صورتش را با دستانش پنهان می کند و می گوید:

-چرا نکنم؟ هردو زبون بازن! هردوتاشونم پرو و زیاده خواهن!

-نکن چون در حق خودت ظلم کردی. تو با نریمان تو یه رابطه نبودی. یه نخی به سمتت انداخته بود و وقتی تو نخو گرفتی اون سمت خودشو رها کرد. هر روز دورتر می شد و هر روز تو مجبوری بودی دوبرابر دیروزت قدم برداری تا بهش برسی! اما مطمئنم با صدرا اینطور نیست! اون عاشق زاری که من دیدم با شنیدن جواب منفی تو داشت نابود می شد. زبون بازه قبول دارم اما حداقلش اینه که قابل اعتماده.

-نمی دونم شهرزاد. فقط می دونم که من به خودم قول داده بودم که بعد از نریمان دیگه وارد رابطه ی جدی نشم. این مرتیکه ی رو اعصاب از کجا پیداش شد یهو؟

می خندم. روی اعصابش بود چون نمی توانست او را از فکرش بیرون کند. چون نه گفتن به صدرا به اندازه ی جان کندن سخت بود.

تجربه اش را داشتم من!

#پارت۷۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با یادآوری حرفی که صبح گفت دست روی شانه اش می گذارم و می گویم:

-یه بار دیگه ام بهت گفته بودم. صدرا عاشق من نبود. خودشم اینو می دونست و اصلا به همین خاطرم بود که قانع شد ما به درد هم نمی خوریم. صدرا هم مثل منو تو آدم تنهاییه. خانواده اش سالهاست که پیشش نیستن و اونم دنبال محبت می گرده. دوست داره خانواده خودشو تشکیل بده. من می گم به این زودی بهش جواب نده. بذار دنبالت بدوئه حالا حالاها. اما ناامیدش نکن. بذار اونقدری دور و برت باشه تا دونه دونه تردیدای ذهنیتو از بین ببره.

به محض تموم شدن حرف هایم می چرخد و دست دور گردنم می اندازد و سفت می فشارد.

-غلط کردم اونجوری گفتم. حرصم گرفته بود وگرنه خودم می دونم که تو بدمو نمی خوای. خر شدم یه لحظه... ببخشید.

دستم را دور کمرش می اندازم و محکم می فشارم اما با لحن طلبکاری غر می زنم:

-ولم کن یه ساعت موهامو سشوار کشیدم. بعدم می شناسمت خودم. خر که میشی نگاه نمی کنی طرف مقابلت کیه فقط جفتک میندازی!

می خندد و دستش را که پس می کشد من بلند می شوم تا مانتویم را تن بزنم. به سمت کمدم می رود و شال خال خالی سفید و مشکی بیرون می کشد.

-این شال بیشتر بهت میاد اینو بپوش.

شال انتخابی اش را می گیرم و سر می کنم. چهره ام بشاش تر شده بود. از درون آینه لبخندی می زنم و پیش از اینکه با او خداحافظی کنم می گویم:

-حتما برنامه سفرتو برام بفرست. شماره پروازت و شماره یکی از دوستایی که همراهته هم همینطور. اگر یه وقت گوشی جواب ندادی دستم به یه جا بند باشه. شبم تا برنگشتم نخواب. با هم وسایلتو جمع می کنیم. صبحم خودم می رسونمت ترمینال. باشه؟

چند لحظه ای همانطور خیره ام می ماند و بعد با قدم بلندی به سمتم هجوم آورده و به سختی مرا در آغوشش می کشد.

به دنبال رزا و محمد از اتاق خارج می شوم و منیر خانوم اعلام می کند که در ماشین منتظرم هستند.

#پارت۷۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پیش تر رزا را آماده کرده و پیش محمد فرستاده بودم. سوار می شوم و محمد به طرف رستورانی که به قول خودش دنج ترین رستوران شهرشان است به راه می افتد.

وقتی می رسیم بابت حسن انتخابش تحسینش می کنم.
رستوران از دو قسمت تشکیل شده بود.

یک سالن با بنایی قدیمی و کلاسیک داخل و یک حیاط خیلی بزرگ که باید از داخل سالن رد می شدی تا به آن برسی.

حیاطش آن قدر سرسبز و قشنگ بود که روح را نوازش می داد.
فاصله ی تخت هایی که گذاشته بودند با هم آنقدر زیاد بود که هر خانواده می توانست فضای کاملا خصوصی خود را داشته باشد.

@Vip Roman

آخرین تختی را که نزدیک یک آب نمای بزرگ بود انتخاب کردیم و نشستیم. تحت تاثیر انرژی مثبت سیال در هوا، همانطور که چشمانم با شگفتی به اطراف می چرخد می گویم:

-اینجا خیلی قشنگه! ای کاش با بقیه می اومدیم.

وقتی جوابی از محمد نمی گیرم نگاهش می کنم و درجا قلبم بزرگ می شود. یا شاید سینه ام تنگ می شود.

نمی دانم فقط می دانم که اتفاق درونم رخ می دهد که انفعالاتش را درون سینه ی پرمخاطره ام حس می کنم.

فوج فوج علاقه در چشمانش موج می زد! گوشه ی چشمانش به چشم خندی چین خورده بود و لب هایش انحنای زیبایی به یک طرف برداشته بودند.

وقتی شهرزادش را حیران ژست من عاشقش می بیند با صدای آرام و آهنگینی لب می زند:

-بازم میایم خانوم. این بار بقیه رو هم میاریم. قربون ذوقت برم من.

دلم تاپ تاپ می کند و تنم یخ می بندد. سرمایی که به بدنم رسوخ کرده از فاصله ی یک قدمی بینمان ناشی می شد. نزدیک تر می خواستمش!

سردم بود و دستم بی اذن خودم به قسمت خالی کنارم اشاره می زند:

-بیا اینجا بشین. چرا دور نشستی؟

خودش را روی فرش سر می دهد و کنارم می نشنید و بلافاصله دست دور گردنم می اندازد. در آغوشش فرو می روم.

#پارت۷۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرما و دلتنگی از تنم رخت بستند. حرارت نفس هایش را درست حوالی گوشم حس می کردم و دلم می خواست تا ابد در همین حال بمانیم.

رزا با انگشتی که در دهانش فرو برده نگاهمان می کند.

نیم نگاهی به محمد می کنم و وقتی او را هم متوجه رزا می بینم فکر می کنم که شاید حالا زمان خوبی برای صحبت کردن باشد.

بعدا هم می توانستم با دل خوش و خیالی آرام درون آغوشش لم بدهم و فارغ از همه ی دنیا به دل خواسته هایم رسیدگی کنم.

-دستتو از دهنت دربیار دخترم.

فوری دستش را پایین می کشد و بازویش را روی ران پایم می گذارد و کف دستش را به چانه اش می چسباند.

تختی که رویش نشسته بودیم حداقل هشت نفر ظرفیت داشت اما ما طوری به هم چسبیده بودیم که نهایتا جای یک نفر و نیم را اشغال کرده بودیم. من که اعتراضی نداشتم.

تنم را بیشتر درون آغوش محمد فرو می برم و رو به دخترکم می گویم:

-امشب قرار بود منو تو و بابا محمد راجع به یه مسئله ی مهم صحبت کنیم. ازت می خوام که حواستو خوب جمع کنی و هرچی که تو ذهنت می گذره رو به زبون بیاری. باشه دخترم؟

سرش را به طرف گردنش کج می کند و با چشمانی که حالا کنجکاو شده اند نگاهم می کند و پاسخ می دهد:

-باشه.

محمد فشار مختصری به شانه ام وارد می کند و من دوست دارم که این حرکتش را پای قوت قلبم بگذارم.

-من و بابا محمد می خوایم یه تصمیم مهم درباره ی زندگیمون بگیریم که به هر سه نفرمون مربوط می شه. به آینده مون. نظر تو خیلی برامون مهمه. می خوام که بدون اینکه بترسی نظر واقعیتو بهمون بگی. باشه قشنگم؟

رزا سرش را به تائید تکان می دهد و من از گوشه ی چشم متوجه نزدیک شدن گارسون می شوم. اما محمد با دست اشاره می کند که جلوتر نیاید و من ممنونش بودم. چون نمی خواستم که بین حرف هایم مکثی ایجاد شود. همین حالا هم استرس گرفته بودم.

#پارت۷۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-راستش... ما می خوایم دوباره... اوم...

به معنای واقعی کلمه درمانده بودم. چطور باید بیانش می کردم؟ دوباره قرار است ازدواج کنیم؟ قرار است یک خانواده باشیم؟ محمد به کمکم می آید و می گوید:

-یادت میاد که من بهت یه قولی داده بودم؟ یه چیزی که بین منوتو یه راز بود؟

ابروهایم بالا می پرند و نگاهم را بین چشمان شیطنت بار محمد و چشمان درشت شده ی رزا که در حال یاد آوری چیزی بودند می گردد.

-بابا؟ بابایی؟

چنان با تعجب و هیجان زده نامش را خواند که انگار زیباترین خبر عالم را به او داده اند.

با تعجب نگاهشان می کنم تا قصه ی این راز بین آن ها را از چشمانشان بخوانم اما پدر و دختر بیش از اندازه در نگاه درخشان هم غرق بودند.

محمد هم که از واکنش رزا هیجان زده شده بود، با لحن پر ذوق می گوید:

-بهت گفتم دل مامانتو به دست میارم. به قولم عمل کردم. مامانت راضی شد که دوباره خانومم شه. قراره عروسم بشه و یه خانواده سه نفره ی خوشحال باشیم. دوست داری دخترم؟ تو موافقی؟

به آنی از جایش می جهد و خودش را بین منو محمد می اندازد. یک دستش دور گردن من و دست دیگرش دور گردن محمد می پیچد و از ته دل می خندد.

-خیلی دوست دالم... خیلی! دیگه هیشوقته هیشوقت جدا نمونیم. با هم زندگی کنیم. تو یه خونه باشیم. همیشه ی همیشه!

دستم را دورش می پیچم و از ته دلم آمین می گویم دعایش را!

-قربونت برم من. خوشحالی مامانی؟

عقب می کشد و صورتم را با دستان کوچکش قاب می گیرد. با چشمانی که برق خورشید را بی اعتبار می کند نگاهم می کند و من جانم برایش در می رود.

-خوشالم. می خوام که همیشه با هم باشیم. نمی خوام دلم برای هیشکسی تنگ بشه.

#پارت۸۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانش را پایین می کشم و غرق بوسه اش می کنم. رو به محمد می گوید:

-بابایی؟ تو که دیگه مسافرت نمیری مگه نه؟ مثل قبلا که هنوز از مسافرت نیومده بودی و من منتظلت شدم. ها؟

دلم مچاله می شود و نگاه غم زده ی محمد را که می بینم بیشتر می شکنم.

-نه قربونت برم. بهت گفتم که حتی اگر مامانت قبول نکنه دوباره با هم یه خانواده بشیمم من هرگز دیگه تنهاتون نمی ذارم. حالا که دیگه قرار تو یه خونه زندگی کنیم. اگر تو موافق باشی به زودی این کارو می کنیم. موافقی نور چشمم؟

-خیلی مبافقم. زیاد!

خودش را بین ما دو نفر جا می دهد و مدام با ذوق و شوق نگاهمان می کند.

و من نمی دانم چه مرگم شده که بغضی همچون خار گلویم را می ازارد. کم گذاشته بودیم.

دخترک معصوم من نباید از حق طبیعی که خیلی ها به محض دنیا آمدنشان از آن برخوردارند محروم می بود. این ها از سبک سری های من و عدم مسئولیت پذیری پدرش ناشی می شد!

چقدر خطا داشتیم. چقدر کج و بد رفته بودیم.

حتی دیدن ذوقش برای همچین مسئله ی ساده ای برایم دردناک است. این نشان می داد که چقدر حسرت در دلش انباشته بوده است.

محمد با انگشت ضربه ای به شانه ام می زند. به سمتش که می چرخم با چشم و ابرو اشاره می کند که چیزی شده؟

دستی به صورتم می کشم و سری به نشانه ی نفی تکان می دهم و بعد دست رزا را می گیرم.

-خب جلسه امشبمون یه دلیل دیگه هم داشت. حواست با منه رزا خانوم؟

خوشش آمده بود که برای موضوع بعدی با شور بیشتری منتظرم می ماند.

-هر مسئله ای که بین ما اتفاق می افته، می خواد یه حرف باشه یا یه رفتار باشه، به هیچ عنوان نباید جایی درباره اش حرف بزنی.

#پارت۸۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با یاد آوری افتضاحی که امروز ممکن بود پیش بیاید نفس حبس می شود و ادامه می دهم:

-مثلا همین حرفای امروزمون یا هر اتفاقی که بعدا قراره توی خونمون پیش بیاد. به هیچکس نباید چیزی بگی دخترم. اتفاقا و حرفای تو خونه مون باید تو حریم خونه مون بمونه. اصلا نباید خارج بشه می فهمی؟

پشت هم پلک می زند و پس از چند ثانیه سکوتی که عمیقا در فکر فرو رفته است می گوید:

-حلیم چیه؟

از همه ی حرف هایم همین یک کلمه ای که معنی اش را نفهمید برداشت کرد؟

-حریم یعنی من و تو و بابا محمد. یعنی فقط باید خودمون بدونیم. باشه؟

-فمیدم. اگه کسی پرسید چی؟ دروخ بگم؟

کمی اخم می کنم و با لحن آرام اما قاطعی می گویم:

-نه... معلومه که نه عزیزم. هیچوقت دروغ نگو. فقط بگو نمی دونم.

شانه ای بالا می اندازد و گردنش را به طرفم می چرخاند.

-خب اینم دروخه دیگه. وقتی می دونم باید بگم نمیدونم.

خودم هم خنده ام گرفته بود. محمد تک خندی می زند و با عشق لپ رزا را می بوسد و می گوید:

-می تونی سکوت کنی. یا هم که بگی از مامانم بپرسید.

سرش را تکان می دهد و انگار با این یکی بهتر کنار آمده که تنها یک کلمه لب می زند:

-چشم.

-قربون چشمات.

خوشحال از اینکه صحبت هایمان به نتایج مثبتی انجامید عقب می کشم و تکیه می دهم. شام را در کنار هم می خوریم و وقتی که در راه برگشت در اتومبیل نشسته ایم رزا با لبخندی پر رضایتی می گوید:

-املوز لوز زندگیم بود. کاش همیشه با هم جلسه شیم. خیلی خوش گذشت.

من و محمد با یک نگاه به هم پر صدا قهقهه می زنیم و قربان زبان شیرینش می رویم.

#پارت۸۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاهم را از برق چشمانش می گیرم و به جمع می دوزم. استرس نداشتم اما یک بی قراری عجیبی در دلم حس می کردم. اما محمد برعکس من آرام و ریلکس نشسته بود.

-خب بگین دیگه مادر... قلبمون اومد تو دهنمون به خدا!

محمد تکیه اش را از پشت مبل می گیرد و گلویی صاف می کند. رو به پدرش نگاه می کند و او با پلک روی هم نهادن قوت قلب می دهد.

که باعث می شود شک کنم به اینکه او از موضوع صحبتمان با خبر است.

-من و شهرزاد و رزا تصمیم گرفتیم که تو این ماه یه روزی که مناسب باشه قرار عقد بذاریم و بعدش زندگی مشترکمونو با امید به خدا و دعای شما شروع کنیم!

صدای جیغ و دست هیجان زده ی محدثه که بلند می شود منیر خانوم و مامان و رزا هم همراهی اش می کنند.

محدثه به طرف محمد می دود و در آغوشش می گیرد و من در آغوش منیر خانوم فرو می روم. گونه ام را می بوسد و در گوشم می گوید:

-الهی خوشبخت بشین مادر... قربونتون برم من! چه کار خوبی کردین. اصلا چرا باید صبر کنین دیگه وقتی انقدر قشنگین با هم؟

لحن هم ذوق داشت و هم بغض. فشاری به کمرش می دهم و عقب می کشم. به عمق چشمانش خیره می شوم و لب می زنم:

-ممنونم مادر جون!

می بوسمش و به مامان نگاه می کنم که نه اخم دارد و نه می خندد. نمی دانم چه در فکرش می گذرد و این کمی دل نگرانم می کند. امشب راجع به افکارم با او صحبت می کنم.

یک چیزهایی در مغزم چرخ می خورد که لازم است اول با مامان راجع بهشان صحبت کنم و اگر موافق بود بعد به محمد می گویم.

وقتی التهابات و هیجانات اولیه می خوابد دوباره سر جای خود می نشینیم و جهانگیر خان رو به محمد می پرسد:

-خودتون تاریخ خاصی مد نظرتونه؟

محمد نگاهی به من می کند و من شانه ای بالا می اندازم. راجع به این که دقیقا چه روز باشد صحبت نکرده بودیم.

حتی اینکه چطور انجامش بدهیم. جشن داشته باشیم یا نه... با حضور چه کسانی و کجا برگزارش کنیم!

#پارت۸۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نه حاجی. هرچقدر که وقت لازم باشه برای آمادگی خانوما زمان کنار بذاریم بعدش هرچی زودتر باشه بهتر.

کاملا جدی گفت و همین جدیتش هم انقدر بامزه بود که همه خنده شان گرفت.

-محمد امین؟ تو که اینقدر صبر کردی حالا که من می خوام آرزوهایی که یه عمر داشتمو برات انجام بدم عجله نکن!

با تعجب به حاج خانوم نگاه می کنم. مگر چه آرزوهایی داشت؟

خواستم بپرسم که برنامه ی خاصی مد نظرشان است یا نه که محمد پیش دستی کرد و گفت:

-نمی تونم حاج خانوم! حالا که بعد این همه مدت راضیش کردم هرچی زودتر تموم شه تا پشیمون نشده!

با حیرت می خندم و نیشگون ریزی از بازویش می گیرم. این چه حرفی بود که مقابل همه می زد؟ چرا باید پشیمان شوم؟

-محمد؟

-جان محمد؟ بد می گم؟ اخلاق من که معلوم نمی کنه. یه وقت باز خدا می زنه پس کله ام به خبطی می کنم باز باید شیش ماه دیگه بدوام! از قدیم گفتن نقدو بچسب تا سرت کلاه نره!

همه ی حرفش به کنار و جان محمد گفتنش در جمع جور دیگری برایم تازگی دارد! کی به اینجا رسیدیم؟

به این نقطه ای که ابراز محبت های محمد به من انقدر عادی باشد که در حرف های عادیمان رخنه کند؟

چقدر دویدیم و چقدر نرسیدیم تا که بالاخره تمام شد؟

فقط نگاهش می کنم و قادر به این که جوابش را بدهم نبودم. محدثه به داد سکوت جمع می رسد:

-داداش ببخشیدا خودت می دونی که من همیشه طرف توام ولی این یکی رو استثناءً با مامانم. می دونی چند ساله منتظریم دومادیتو ببینیم؟ حالا که وقتش شده لطفا خودتو بکش کنار ما خانوما درباره ش تصمیم بگیریم. تو این مدتم پسر خوبی باشد شهرزاد جون پشیمون نشه!

نمی دانم چرا همه یک صدا از پشیمانی من می گفتند! چرا باید پشیمان شوم؟ بیچاره محمد من!

#پارت۸۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چه چیز پشیمان شدنی راجع به مرد مهربان من وجود داشت؟ خنده ام گرفته بود و از این همه کم لطفی نسبت به او دلم می سوزد، اما بیشتر از این نمی توانستم منتظر بمانم و درباره ی برنامه هایشان نپرسم.

-ببخشید که می پرسم. شما برنامه ی خاصی مد نظرتونه؟ یعنی... من شخصا فکر نمی کنم که نیاز باشه خیلی شلوغش کنیم. یه روز که همه شرایطمون مناسب باشه یه شام بریم

بیرون و شروع زندگیمونو در کنار هم جشن بگیریم. نیازی به شلوغ بازی...

وقتی هر لحظه رنگ هایشان پریده تر و چشم هایشان درشت تر می شود حرف در دهانم می ماسد!

محدثه رسما طوری نگاهم می کرد که انگار داشتم به او ناسزا می گفتم! مردد لب می زنم:

-ببخشید! موافق نیستین؟

همچون ماهی دهانش باز و بسته می شود و با همان نگاه ناباور می گوید:

-تو ببخشید عزیزدلم اما معلومه که نه! می دونی چند ساله منتظر این لحظه ایم؟ می دونی چقدر آرزو داریم؟ یه شام بیرون رفتن؟ شوخی می کنی؟

بله... حس می کردم حتی اگر به او توهین مستقیم هم می کردم که انقدر آزرده خاطر نمی شد!

اما خب فکر می کردم این چیزی باشد که همه با آن موافق باشند. در سکوت و سادگی زندگیمان را شروع کنیم!

-خب شما برنامه ی دیگه ای دارین؟ من آخه نمی خوام و دوست ندارم که زیاد شلوغش کنم. فکر نمی کنین از من و محمد گذشته؟ یعنی خب... ما یه بچه داریم!

منیر خانوم رو به من می کند و با چشمانی ترسیده لب می زند:

-دخترم نگو اینطوری. چرا از شما گذشته باشه؟ مگه چند سالتونه؟ هردوتون اولین باریه که می خواین ازدواج کنین. خیلیا بخت چندمشونه و با این حال بازم هربار جشن می گیرن و آدم دعوت می گیرن! همین چند وقت پیش پسر خانوم طباطبایی یکی از آشناهامون، برای بار دوم ازدواج کرد همه رو هم وعده گرفت. چه جشنی ام گرفت! از اولی بهتر!

#پارت۸۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حقیقتا به اینجای قضیه فکر نکرده بودم. نه اینکه برایم مهم باشد که کسی بگوید با یک بچه جشن و بزن و بکوب راه انداخته اند.

اما فکر می کردم که لزومی به شلوغ کاری نباشد. نگاهم را با فکری درگیر شده بینشان می گردانم.

منیر خانوم رو به مامان که در سکوت چایش را می نوشید می پرسد:

-پری خانوم شما چی می گی؟ نظرت چیه؟ شما همیشه دلت نمی خواسته شهرزادو تو لباس عروس ببینی؟

لباس عروس! لباس... عروس! نمی دانم! خودم هم به آن فکر نکرده ام!

انگار سال ها از زمانی که رویای آن لباس سپید و رویایی را داشتم گذشته است!

خیلی وقت بود که رویاهای من رنگ و بوی مادرانه به خود گرفته بودند. خبری از این جور رویاهای دخترانه نبود.

به محمد نگاه می کنم و چیزی در چشمانش بود که مرا خنده می انداخت. با برق درخشانی در چشمانش نگاهم می کرد و پشت هم پلک می زد.

حالتش طوری بود انگار که یک گوشه در سکوت نشسته بود که دیگران مرا قانع کنند و او کاملا با آن ها موافق است!

-من با هرچیزی که خودشون راحت باشن موافقم. به نظرم این تصمیم محمد و شهرزاده! اونا باید راجع بهش تصمیم بگیرن!

محدثه طوری که انگار بادش خالی شده باشد رو به مامان می گوید:

-پری جون؟ من همه ی امیدم به تو بود که آخه! تو رو خدا تنهامون نذار! تو اگه تو تیم ما نباشی جداً کارمون سخت می شه!

از نوع گفتنش به خنده می افتم. مامان با لبخند کوچکی نگاهش می کند و هیچ نمی گوید.

هنوز پری خانوم را نشناخته است! پری خانوم خنثی ترین آدم این جمع است. هرگز تا از او نظری نپرسی کلا دهان باز نمی

کند وقتی ام که به زوری پایش را وسط بکشی با یک «تصمیم این بر عهده ی من نیست» خودش را کنار می کشد!

بزرگترین و قاطع ترین دموکرات زندگی من!

-محدثه جان مگه من گفتم مخالفم که داری تیم علیه من جمع می کنی؟

#پارت۸۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به خنده می افتد و من حین اینکه نگاهم را بین او و مادرش می چرخانم می گویم:

-من فقط شوکه شدم. راستش اصلا راجع بهش فکر نکرده بودم. اگر شما انقدر اصرار دارین من حرفی ندارم. فقط بهم بگین که منظورتون دقیقا از جشن چیه؟ چقدر بزرگ... چه برنامه هایی دارین.

با شیطنت جلو می آید و خودش را کنارم جا می دهد. دستم را می گیرد و با لبخند پهنی توضیح می دهد:

-یعنی یه جشن تمام عیار! یعنی یه عالمه مهمون قراره دعوت کنیم. فامیل و دوست و آشنا! با لباس عروس و لباس داماد.

یه لباس خوشگل هم برای رزا! یه کیک گنده سفارش بدیم و منو تو با هم بریم آرایشگاه. ظهر داداشم بیاد دنبالت و فیلمبردار تک تک لحظاتو ثبت کنه! بریم سالن و تا خود شب جشن بگیریم و برقصیم! اینجور عروسی مد نظرمونه!

با ابروهایِ بالا رفته و متعجب نگاهش می کنم. یک عروسی بزرگ! با همه ی جزئیاتش... بدم می آید؟ معلوم بود که نه! اما غیر منتظره بود؟ خیلی خیلی زیاد!

جهانگیر خان با لحنی نرم رو به محدثه می کند:

-محدثه تحت فشار نذار زندداشتو. هرچی خودشون دوست داشته باشن.

-داداش که حرفی نمی زنه... حرفی ام نداره که بزنه. این مسئله به ماها مربوط می شه. فقط می مونه شهرزاد جون!

-آره دیگه داداش چی بگه! آخه عروس که شهرزاده دامادم محدثه!

محمد با چنان حرصی این را گفت که نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم.

با نگاه به او می گویم که زشته مقابل پدرش رعایت کند و او تنها با نگاه چپی به محدثه به عقب تکیه می دهد.

-معذبشون نکن باباجان! من برم بخوابم. شب همگی به خیر!

همه پاسخ جهانگیر خان را می دهیم و او می رود. محدثه با استیصال نگاهم می کند و یه آن که نگاهش به رزایی که به تن محمد لم داده بود می افتد درخششی در چشمانش پدیدار می شود.

#پارت۸۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تنش را جلو می کشد و دست رزا را گرفته و او را به بغل می گیرد.

-عروسک؟ تو یه چیزی بگو... دوست نداری مامان عروس بشه؟ توام ساقدوشش بشی؟ لباس عروس بپوشی گل بپاشی روی سرشون؟

رزا خمیازه ای می کشد و حین اینکه موهایش را پشت گوشش می دهد می گوید:

-منم از این لباس پف پفی پرنسسیا می پوشم؟

محدثه تند تند سرش را تکان می دهد و با ذوق مضاعفی می گوید:

-آره از همونا. موهاتم خودم خوشگل درست می کنم.
خوشگلترین ساقدوش دنیا میشی! ها؟ چی میگی؟

رزا چینی به بینی اش می دهد و از بغل محدثه بلند می شود.
دامن لباسش را بالا می گیرد و چرخی می زند و می گوید:

-ساخدوش چیه؟ منم می خوام علوس بشم!

به اداهای شیرینش نگاه می کنم و می خندم. محدثه با خنده و امیدوارانه توضیح می دهد:

-ساقدوش یعنی لباس خوشگل بپوشی و کنار عروس وایسی. براش گل بپاشی... باهاش برقصی... نقل بپاشی...

رزا کمی فکر می کند و بعد نوچ کشیده ای می کند و می گوید:

-نچ... من می خوام علوس باشم. مامان ساخدوش بشه!

همه به خنده می افتیم و منیر خانوم می گوید:

-آخه قربون تو برم من. تو هنوز کوچولویی... اول مامان عروس بشه بعد بزرگ شدی نوبت توام می شه!

صدای نوچی از کنارم می شنوم و با خنده می چرخم. نگاهم که به اخم های محمد می افتد بیشتر خنده ام می گیرد. محدثه رو به رزا می کند و می گوید:

-در ضمن تو هنوز دومادشو پیدا نکردی که وروجک!

-کی میگه پیدا نکردم؟ دوماد دالم خودم.

محمد کفری شده تنش را جلو می کشد و دستانش را روی ران هایش تکیه می دهد و با لحن تندی می گوید:

-بابایی؟ این حرفا واسه شما زشته! ادامه نده لطفا! محدثه سر به سر بچه نذار!

رزا اخم در هم کشیده و با چنان غضبی به محمد نگاه می کند که انگار بدترین حرف ممکن را به او گفته است.

#پارت۸۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستش را به کمر می زند و مقابل محمد می ایستد و می گوید:

-چرا زشت باشه؟ بالاخره منم باید علوس شم دیگه. دومادم دارم. اسمش امیل لضاست. بهم قول داده باهام ازدباج کنه! از توام خوشتیپ تره!

چشمان محمد از این گردتر نمی شد! با بهت و عصبانیت می گوید:

-غلط کرده که بهت قول ازدواج داده!

رو به من با لحن جدی می پرسد:

-کدوم پدر سوخته ای رو می گه؟ این امیر رضایی که می گه رو چرا من ندیدم؟

عصبانیتش را باور ندارم. هم خنده ام گرفته بود و هم نمی خواستم محمد را بیشتر از این عصبی کنم. با لب هایی جمع شده می گویم:

-پسر همسایه مون دیگه. اون روزم با مامانش رفتیم سینما. چند وقت پیشم تولدش بود رزا رو فرستادیم گفتم قبل اومدن به خونه رفتم براش کادو گرفتم! یادت نیست؟

چشم ریز می کند و چند ثانیه ای در سکوت خیره ام می ماند و به قطع دارد فکر می کند. بعد با اخم هایی در هم می غرد:

-و تو اصلا به فکرت نرسید بهم بگی این دوستی که مدام رزا رو پیشش می فرستیم پسره؟

چشم درشت می کنم و با حیرت نگاهش می کنم. اول اینکه مدام رزا را نمی فرستادم!

غیر از زمانی که تولد امیر رضا بود هر گز تنهایی نرفته بود و آن هم آنقدری روی این خانواده شناخت داشتم که مطمئن باشم اتفاقی برای دخترم نمی افتد که با خیال راحت فرستادمش.

دستم را روی زانویش می گذارم و می گویم:

-محمد؟ چته الان؟ خب پسر باشه! چرا باید فرقی داشته باشه؟ دوتا بچه ان که فقط با هم دوستن همین!

پیش از اینکه محمد چیزی بگوید رزا جلو می آید و با چهره ای حق به جانب رو به محمد می گوید:

-فقط دوست نیستیم... قلاله در آینده با هم ازدباج کنیم. مشید می گه اونایی که فقط دوستن با هم ازدباج نمی کنن!

لبم را می گزم و دستم بی اختیار بند بازوی محمد می شود تا آرامش کنم. از پیشانی تا گردنش سرخ سرخ شده بود!

#پارت۸۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

داشتم منفجر می شدم از وضعیت کمیکی که در آن گیر افتاده بودیم. به بقیه نگاه می کنم و می بینم که وضعیت من از آن ها خیلی بهتر است!

خنده ی هرکدامشان شبیه گلوله ی اماده ی شلیک پشت لب های محکم شده شان حبس شده بود.

-دیگه هیچوقت این دوستتو نمی بینی!

محمد بود که با چشمانی باریک و لحن عصبانی توپید! رزا لب می لرزاند و با خشم نفس نفس می زند!

اوضاع داشت بیخ پیدا می کرد و من نمی دانستم که در این وضعیت بخندم یا گریه کنم!

-می بینمش! ما همدیگه لو دوست دالیم! چلا نبینمش!

این را که با بغض گفت اشکش در آمد و پشت دستش را محکم روی چشمانش کشید تا مقابل محمد کم نیاورد.

این صحنه دلم را آتش زد اما پیش از اینکه من واکنشی نشان بدهم، محمد دستش را کشید و او

را روی پایش نشاند! محکم به خودش چسباندش و گفت:

-قربون چشمات بشم گریه نکن! برای چی بغض می کنی دورت بگردم من؟

رزا در تلاش سختی بود تا گریه نکند و همین هم بیشتر جگرم را می سوزاند. لب هایش می لرزید و سینه ی کوچکش تند تند بالا و پایین می شد. با لحن حرصی و عصبانی گفت:

-تو می خوای ما لو از هم جدا کنی!

طاقت نمی آورم و دستش را می گیرم و بوسه ای روی آن می نشانم. با اخم تشری به محمد می روم و رو به رزا می گویم:

-کسی شما رو جدا نمی کنه دختر قشنگم. بابا میگه این حرفا برای شما زوده! دیگه از این حرفا نزنید با هم. بابا چون دوستت داره نگرانه که دوستت بچه ی خوبی هست یا نه. وقتی ام برگشتیم خونه امیر رضا رو دعوت می کنیم با بابا محمد اشنا بشه خودش ببینه که پسر خوبیه. باشه؟

با آن چشمان مشکی و درشتش تند تند پلک می زند و نگاهم می کند تا ببیند از ته دل می گویم یا فقط می خواهم آرامش کنم.

رو به محمد نگاه می کنم با چشم اشاره می کنم که حرفم را تائید کند.

#پارت ۸۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد با لب هایی که روی هم محکم شده حرصی نگاهم می کند و می گوید:

-من ازش خوشم...

ضربه ای به پهلویش می زنم و تا حرفش را قطع کند.

-خیله خب! باید ببینمش! مطمئنم از من خوشتیپ تر نیست!

رزا با چشمان نرم شده ای نگاهش می کند و انگار در تلاش است تا توافق کند.

-خیله خب... اندازه هم خوش تیپین!

محمد هم سر تکان می دهد و به نظر می رسد که قائله رو به خاتمه باشد!

دستان محمد را می بینم که دور دخترش محکم شده و ناباورانه فکر می کنم که مسخره بود که از این سن نگران جدا شدن از دخترش باشد!

نمی توانستم تصمیم بگیرم دخترم بچگانه تر رفتار می کند یا پدرش!

-حالا الان چی شد؟ بالاخره جشن داریم یا نه؟

محمد کلافه و شکار به محدثه نگاه می کند و من دلم برای لحن ناامید محدثه ریش می شود. می خندم و می گویم:

-من مخالفتی ندارم عزیزم. اگر محمدم موافق باشه هرطور که نظر جمع باشه جشن بگیریم.

-عاشقتم!

می گوید و به سمتم تقریبا حمله ور می شود. دست دور گردنم می اندازد و با تمام توانش می فشارد و گونه ام را می بوسد.

من درک می کردم که محمد پسر ارشد این خانواده بود و سال های سال، پیش از زمانی که من بیایم، اعضای این خانواده برای پسرشان آرزوها داشته اند.

نمی توانستم با خودخواهی این را از بین ببرم و خودرای تصمیم بگیرم.

شاید برای خودم هم بد نباشد. درست است که الان هیچ حسی به اینکه قرار است عروس یک جشن تمام عیار باشم، نداشته باشم، اما وقتی در موقعیتش قرار می گرفتم می فهمیدم که شاید یکی از حسرت های خاک خورده و سر به مهر دلم جوانم بوده است.

مهم تر اینکه محمد با سکوتش در برابر موضع خانواده اش کامل مشخص کرده بود که مایل است این جشن را داشته باشد.

#پارت۸۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وگرنه قطعا مخالفت می کرد. این باعث می شود تا بیشتر دلم بخواهد این کار را انجام دهم. در اصل ماجرا که فرقی نمی کرد.

ما قرار بود که زندگی مشترکمان را شروع کنیم. قرار بود خیلی خوشبخت باشیم.

دخترمان در یک خانواده ی شاد و صمیمی بزرگ شود. حسرت های مادرش را به ارث نبرد.

شاد و پر امید در یک خانواده ی پر جمعیت زندگی کند و هرگز حس تلخ تنهایی و بی کسی را نداشته باشد! قرار بود خیلی خوشبخت شود!

.....

-مامان بیداری؟

سرم را لای در برده و آرام صدایش کردم. به سمت تخت قلت زد و گفت:

-بیا تو بیدارم.

آرام در را می بندم و کنارش روی تخت می نشینم. چراغ خواب کنار تخت را روشن می کنم و دستش را در دستم می گیرم.

-چیزی شده؟

زبانی روی لب هایم خشک شده ام می کشم و می گویم:

-من یه تصمیمی می خوام بگیرم اما این بستگی داره به این که شما قبول کنی یا نه. هنوز به هیچکس نگفتم چون این تصمیم من و توئه مامان.

کنجکاو نگاهم می کند. بعد تنش را بالا می کشد و به پشتی تخت تکیه می دهد.

-گوشم با توئه بگو مامان جان.

من از تصمیمم مطمئن بودم. می دانستم که کار درست این است. فقط باید مامان را هم قانع می کردم که با من همراه شود.

دل یک دله می کنم و بدون اینکه در چشمانش نگاه کنم می گویم:

-اوضاع از شیش ماه پیش تا الان خیلی فرق کرده. احساسات من عوض شدن. اعتمادم به محمد بیشتر شده. زندگی داره روی خوششو به دخترم نشون می ده. حالا احساس آرامش بیشتری دارم.

مکثی می کنم و هرچه صداقت دارم در صدایم می ریزم:

-من آدمای زیادی تو زندگیم نداشتم. تو و رزا و مهشید تموم دنیای من بودین. اما حالا احساس می کنم که خانواده ام پر جمعیت تر شده و من... دوست دارم عزیزامو کنار هم داشته باشم!

#پارت۸۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به صورتش خیره می شوم تا تاثیر حرف هایم را ببینم.
ابروهایش بالا پریده اند و این از بهتش نشات می گیرد.

عصبانیت یا دلخوری در چهره اش نبود و این جسارت ادامه به من می دهد.

-روزهاست به این فکر می کنم که مگه چندسال قراره زندگی کنم. اصلا از کجا معلوم که فردا زنده باشم. و کی بهتر از من می دونه که باید تو لحظه زندگی کرد؟ من همه ی این سال ها یه قدم برداشتم اما به صد قدم بعدیم داشتم فکر می کردم. مدام می گفتم بعدش چی میشه؟

لبخند تلخی روی لب هایم می کشم و اعتراف می کنم:

-اما حالا می بینم که اشتباه می کردم. گاردمو نسبت به هرکسی غیر از شما سه نفر بالا می گرفتم که مبادا بتونن تو من نفوذ کنن. مبادا شکست بخورم. مبادا دوباره اعتمادمو بشکنن. اما همین ترسا منو به یه آدم منزوی تبدیل کرده بود. یه زن موفق و در اوج اما تنها بودم.

تنم را به سمتش خم می کنم و صورتم را مقابل صورتش می کشم و با همه احساسم لب می زنم:

-مامان من خوشحالم که از پیله در اومدم. پروانه شدن درد داره اما قشنگتره. حالا خوشحال ترم. برای همین فکر می کنم که باید یه تصمیمی بگیریم. اگه... شما موافق باشین خونه رو بفروشیم بیایم اصفهان خونه بگیریم.

می توانم بگویم که وا رفته است. مردمک هایش در حدقه می لرزند و من استرس می گیرم.

آب دهانم را قورت می دهم و با لحن قانع کننده ای ادامه می دهم:

-ما تو تهران غیر از خاله که اونم ماهی یکبارم شاید با هم رفت و آمد داشته باشیم کسی رو نداریم. محمد با وجود اینکه تمام خانواده اش اینجا بودن، بدون اینکه حتی من ازش بخوام و بی خبر از من، تمام زار و زندگیشو جمع کرد آورد تهران. نه

خودش و نه خانوادش خم به ابرو نیاوردن. من اگر نتونم این کارو در حقش بکنم نمی تونم با وجدانم کنار بیام.

وقتی این چند روز به چشم می دیدم که چقدر رابطه ی پدر پسری جهانگیر خان با محمد عوض شده و بهبود پیدا کرده بود دلم راضی نمی شد که از هم جدا بمانند.

#پارت۸۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آن ها بعد سال ها بالاخره با هم کنار آمده بودند داشتند بدون کینه با هم حرف می زدند. و حس می کردم که من داشتم این را از آن ها می گرفتم.

شانس یه رابطه خوب که با کنار هم بودن می تواند قوی تر هم شود. هم حسرت های محمد محو شوند و هم جهانگیر خان نسبت به خودش احساس بهتری پیدا کند.

حس کند که جبران کردن ها و تغییر رویه اش نتیجه داده است. دارد خانواده اش را از نو به دست می آورد.

-اینم در نظر نگیریم حتی، الان ما اینجا کس و کار دار تریم تا تو تهران. می تونیم اینجا یه خانواده باشیم. وقت غم وشادی کنار هم باشیم. رزا تو یه خانواده پر جمعیت بزرگ بشه. هر سال تولدامونو جشن بگیریم. عیدا رو با هم بگذرونیم. دیگه هیچوقت احساس تنهایی نداشته باشیم. ها؟ نظرت چیه مامان؟

بالاخره از من نگاه می گیرد. سرش را پایین می اندازد و برای لحظات پراسترس و طولانی نگاهش را به جای نا معلومی می دوزد.

این سکوتش را دوست ندارم. کاش حرف بزند بدانم چه در سرش می گذرد.

-مامان؟ بهم بگو نظرت چیه! خیلی برام مهمه که تو چی فکر می کنی!

بالاخره سر بالا می آورد و من نگرانی درون چشمانش را می بینم. با لحن سردرگمی می گوید:

-من... نمی دونم باید چی بگم شهرزاد. اگر تصمیمتو گرفتی من جلوتو نمی گیرم. یکم صبر کن. شما نهایت تا یک ماه دیگه عروسی کنین برین سر خونه زندگیتون. فکر می کنم منم خونه ی خودمون باشم بهتره. اون خونه... همه چیزیه که از بابات برام مونده. نمی تونم ازش دست بکشم! نمی تونم شهرزاد!

مات و مبهوت عقب می کشم. با چشمان ناباوری نگاهش می کنم.

@Vip Roman

یعنی چه که نمی تواند دست بکشد؟ او تهران بماند و من دست رزا را بگیرم و با او به اصفهان نقل مکان کنم؟ مرا چه فرض کرده بود؟

لازم باشد به خاطر او تا آخر عمر ازدواج نمی کنم مبادا که از او جدا شوم. من آدمی بودم که مادرم را در این سن که به مراقبت و حمایت من نیاز دارد رها کنم؟

#پارت۸۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اصلا... اصلا حرفشو نزن مامان! قرار نیست همه کسمو ول کنم برم که یه خانواده دیگه یه جای دیگه تشکیل بدم. یا با هم می ریم یا اصلا عنوانش نمی کنم! فکر اینکه از هم جدا

بشیم رو از سرت بیرون کن. یا با هم می ریم یا هیچ کدوم نمیریم. به من باشه میگم اصلا خونه نگیری با ما زندگی کنی. اما می دونم که دوست داری خونه ی خودتو داشته باشی. پس اصرار نمی کنم. اما مطمئن باش نمی ذارم بیشتر از چند پلاک ازم دور باشی!

اصلا شاید باید از اول اصرار می کردم که پیش ما زندگی کند تا حداقل راضی شود نزدیکم باشد.

اما متاسفانه می دانم که شخصیت مستقلی دارد و هرگز حاضر نمی شود که فضای خصوصی خودش را از دست بدهد و سربار کسی باشد!

-شهرزاد؟ اینجوری نباش! من تو رو مستقل تر از این حرفا بار آوردم که بخوای تا آخر عمرت به مامانت آویزون باشی.

اخم در هم می کشم و سر بالا می گیرم. کسی داشت حرف از مستقل شدن می زد که خودش به یک خانه ی خالی، به یک چهار دیواری دخیل بسته بود!

-استقلال من با کنار مادرم بودن زیر سوال نمی ره! من نمی خوام و نمی تونم که ندیدنت رو دووم بیارم. من به آدمای زندگیم وابسته ام. به آدما...! نه به اشیا... نه به یه خونه که خیلی وقته دیگه بوی صاحبش رو نمی ده... مامان... بابا تو قلبمون زنده ست. چرا فکر می کنی که بودن یا نبودن توی اون خونه چیزی رو عوض می کنه یا احساست رو تغییر می ده؟

چشمانش تیره می شوند و نفس تندی می گیرد. انگار که انتظار این حرف را از من نداشت و من به هیچ عنوان نمی خواستم که دلش را بشکنم. ولی باید واقعیت ها را به رویش می آوردم.

بر و بر مرا نگاه می کند و هیچ نمی گوید. سرم را به شانه ام نزدیک می کنم و با استیصال می گویم:

-مامان خواهش می کنم اونطوری نگام نکن! من فقط می خوام که ما به آدمایی که پیشمون هستن بیشتر از خاطرات اهمیت بدی. ما می تونیم اینجا خوشحال تر و خوشبخت تر باشیم.

#پارت۸۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group @Vip Roman

داشتم در نگاهش استیصال و ترس می دیدم و این از درون مرا خرد می کرد.

-اصلا اگر دوست نداری خونه رو نمی فروشیم. اینجا یه خونه اجاره می کنیم. هرطور که تو راحت باشی. بعدم هروقت که خواستی می تونیم بریم به خونه سر بزنیم، به بابا هم سر بزنیم. هوم؟

کف دستانش را به صورتش می کشد و من می دانم که چقدر سر درگم است.

مامان در مقابل حرف منطقی کوتاه می امد. هیچوقت گارد الکی نداشت. می دانم که توانسته ام به او نفوذ کنم. اما قلبا هنوز راضی نشده است.

-مامان لطفا بهش فکر کن. از هر نظر که فکر کنی این تغییر برامون بهتره.

-پس کارت چی می شه؟

داشت ابعاد دیگر این تصمیم را بررسی می کرد. این یعنی جای امیدواری هست!

-کار همه جا پیدا میشه مامان. من قرار نیست که منفعل باشم. نمی تونم تو خونه بشینم اصلا. خودم دنبالش می گردم به خانوم طاهری هم می سپرم. حتی می تونم از محمد هم کمک بگیرم. اون مخالفتی با کار کردنم نداره اگر محیطش مورد تائید باشه مطمئنم که کمکم می کنه.

شانه هایش را جمع می کند وسرش را به چپ و راست حرکت می دهد و می گوید:

-نمی دونم چی بگم شهرزاد. با حرفت مخالف نیستما، حق با توئه. در مقابل محمد و خانواده اش نباید بی تفاوت باشیم. اما قبول کن که برای منی که یه عمر توی اون خونه زندگی کردم، عاشقی کردم سخته جدا شم. از گوشه گوشه ی اون خونه خاطره دارم. بابات رو همه جای خونه می بینم. تو و رزا هم

توی همون خونه به دنیا اومدین! حرفت منطقیه اما قبولش برام سخته. بذار فکر کنم...

نم اشک به چشمم می نشیند. برای من هم سخت بود. کاملا درکش می کردم و برای غصه ی خوابیده در کلامش می خواستم جان بدهم!

#پارت۸۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

راست می گفت که خاطرات زیادی داشتیم. خوب و بد... اما جایگاه ابدی خاطرات در ذهن و قلب ما بودند.

نه یک خانه و یک خیابان... نه حتی در یک کافه و رستوران.
این ذهن ما بود که خاطرات را به وضوح بار اول بارها و بارها مرور می کرد.

و این قلب ما بود که هربار تمام احساساتی که در آن لحظات داشتی را برایت زنده می کند.

-می دونم چی میگی قربونت برم. اما زندگی در جریانه... باید ببینی چیزی رو که داری فدا می کنی در مقابل چی می گیری. اون موقع ست که می بینی ارزششو داره...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش می چکد و سر ضرب پاکش می کند. بعد دستش را جلو می آورد و سرم را به سینه اش می چسباند.

-دختر عاقل من. بهت افتخار می کنم می دونی مگه نه؟

روی سینه اش را می بوسم و عطر تنش را می بویم. مرا سخت به آغوشش می فشارد و من با تمام احساسم لب می زنم:

-منم به داشتنت می بالم. دوست دارم مثل تو یه مادر خوب و فوق العاده برای رزا باشم. می خوام اونم وقتی بزرگ شد همینقدر که من به داشتنت افتخار می کنم اونم افتخار کنه!

دستش را روی سرم می گذارد و بیشتر به سینه اش می فشارد. بوسه های پشت همش رو هم موهایم اشک را در می آورد.

-دختر قشنگم... دختر من!

دخترش بودم... وقتی مرا به سختی و در تنهایی به دنیا آورد دخترش بودم. وقتی جای پدرم را هم برایم پر کرد و قهرمان زندگی ام شد دخترش بودم.

تمام جوانی اش را به پایم ریخت و همیشه در کنارم بود. حتی وقتی اشتباه کردم و لغزیدم هم دخترش بودم!

پا به پای من آمد و نگذاشت که به ته دره سردرگمی ها سقوط کنم. نگذاشت زانو بزنم، تسلیم شوم.

دخترش بودم وقتی سینه سپر کرد و گفت در دهان هرکسی که نامربوط بگوید می زند. دخترش بودم وقتی گفت تو فقط تصمیمت را بگیر، فارغ از اینکه تصمیمت چیست بدان که من در کنارت هستم.

#پارت۸۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و من لحظه ای در زندگی ام را به یاد نمی آورم که ترسیده باشم و از ترس بر خود لرزیده باشم.

اینکه می دانستم مادری دارم که برایش مهم نیست که چقدر خطا بروم، مهم نیست که بهترین نباشم، مهم نیست اگر بارها شکست بخورم.

چون من دخترش هستم! مهم نیست چه اتفاقی می افتد، من تا همیشه دخترش می مانم!

.....

«قول بده که اگر نخواست بمونی تنهاش بذاری؟»

پیام را برای صدرا ارسال می کنم و منتظر جوابش می مانم.

چشم به بالای صفحه ی چت که "در حال نوشتن پیام" را نوشته، می دوزم. چند ثانیه بعد پیامش می رسد.

«در مورد من چی فکر می کنی شهرزاد؟ معلومه که اگه نخواد مزاحمش نمی شم»

لبم را زیر دندانم می فشارم. ناراحتش کرده بودم؟ پیام دیگری برایش می نویسم:

«معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم. اما یه حس بدی دارم حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم. تو ببخش»

کلافه هر اطلاعاتی که راجع به سفر مهشید دارم می نویسم و برایش ارسال می کنم. بعد در پیام دیگری می نویسم:

«امیدوارم همه چیز اون جوری که دوست داری پیش بره. برات آرزوی موفقیت دارم.»

«این کمکتو هیچوقت فراموش نمی کنم شهرزاد. جبران می کنم برات»

امیدوارم که پشیمان نشوم. می دانم که دعوایی با مهشید در پیش خواهم داشت. اما صدرا مطمئن بود که این برای رابطه شان بهتر است.

می گفت مطمئن بود که می تواند قانعش کند و حتی اگر مهشید نخواهد یک لحظه ی دیگر مزاحم سفرش نخواهد شد.

من هم به همین دل خوش کرده بودم. که یا از دیدنش خوشحال می شود و یا اگر راضی نبود به او می گوید و صدرا هم تنهایش می گذارد. چون مطمئن بودم که مهشید آدمی نیست که در رودربایستی بماند.

گوشی را به شارژر متصل می کنم و از اتاق بیرون می روم. سر و صدای رزا در تمام ویلا طنین انداز شده بود.

#پارت۸۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

داشت با هیجان جیغ می زد و می خندید. لبخند پهنی روی لب هایم کشیده می شود. صدای خنده هایش هرچه انرژی منفی بود از وجودم محو می کرد.

محمد داشت با قدم های بلندی دنبالش می کرد و رزا با تمام توانش می دوید.

به سمت جهانگیر خان رفت و همانطور که به عقب نگاه می کرد روی پاهای او ضربه می زند و می گوید:

-باباجی تومک... الان می لسه (می رسه) بهم منو می خوله!

جهانگیر خان در آغوشش بلندش می کند و دستانش را دورش می گیرد و می گوید:

-کی می خواد دختر بابا رو بخوره؟ کی جراتشو داره؟

محمد سر از نفس افتاده روی صندلی کناریشان می نشنید و با خنده می گوید:

-فعلا که تو داشتی منو می خوردی وروجک! ببین جای گازتو...

یقه ی تیشرتش را کنار می دهد و جای گاز رزا را روی شانه اش نشان می دهد.

با چشمان گرد شده ای نزدیک می شوم و با تعجب رو به رزا می کنم:

-رزا؟ این چه کاریه مامان جان؟ خیلی کار بدی کردی... اصلا ازت توقع نداشتم!

تکیه اش را از سینه ی جهانگیر خان می گیرد و دست به کمر می زند.

-به من توجل (توجه) نمی کنه! خودش دفت باهام بازی می کنه اما همش سلش(سرش) تو لپتاپه یا داله با گوشیش حلف (حرف) می زنه. خسته شدم خب!

کنار محمد می نشینم و حین اینکه سرم را جلو می کشم و با انگشت یقه اش را کنار می دهم تا از نزدیک تر جای گازش را ببینم، می گویم:

-هرچی! گاز گرفتن بده! دلیلش هرچی می خواد باشه. از بابا محمد عذر خواهی کن!

محمد آرام می گوید:

-چیزی نشده آروم گاز گرفت داشت شوخی می کرد...

-نمی شه محمد... اگر یه موقع تو مهد این کارو با یکی از هم کلاسیاش انجام بده چی؟ باید بدونه کارش اشتباه بوده!

رزا را نگاه می کنم که لب برچیده و جهانگیر خان با عشق موهایش را نوازش می کرد.

#پارت۸۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

وقتی دید از لاکش بیرون نمی آید رو به من با لحن با مزه ای تشر می زند:

-هروقت رفتین خونه خودتون بچه رو تربیت کنین. اینجا جلوی من برای بچه باید و نباید تعیین نکنین!

رو به رزا سر خم می کند و می گوید:

-دختر بابا؟ چی می خواستی از بابا محمدت؟ بگو خودم برات انجام بدم!

-می خواستم بازی کنیم فقد (فقط)...

پیش از اینکه جهانگیر خان جوابش را بدهد محمد جلو می رود و دست زیر بغل رزا می برد و او را در آغوشش بلند می کند. گونه اش را محکم می بوسد و می گوید:

-اوف... قربون اون لبات که ور میچینی جونم در میره نور چشمام... من در خدمت دخترم. چی می خوای بابایی؟

-من حوصله ام سل لفته خب...

-اگه تا نیم ساعت دیگه صبر کنی یه سورپرایز خوب برای تو و مامانی دارم. می تونی تا اون موقع وایسی؟

با تعجب نگاهش می کنم که با لبخند روشن و شیطنت آمیزی نگاهم می کند.

با سر تکان دادن می پرسم که «چه شده؟» با ابرو بالا انداختن می گوید که قرار نیست لو بدهد.

می خندم و وقتی نگاه می گیرم نگاه پر معنای جهانگیر خان را می بینم. آرامش در نگاهش موج می زد و من به خوبی این را می فهمیدم.

لبخند محوی هم روی لب هایش بود و با تاخیر نگاه گرفت و روزنامه ی کنار دستش را برداشت و مشغول خواندن شد.

یک سینی چای آماده می کنم و به مامان و منیر خانوم در آلاچیق می پیوندم.

دو روز دیگر تعطیلات تمام می شد و باید برمی گشتیم. دلم می خواست زمان بیشتری را با خانواده ی محمد باشم چون حقیقتا دلم برای تک تکشان تنگ می شد.

چهل دقیقه از زمانی که در آلاچیق نشسته بودیم گذشته بود که محمد در حالی که دست رزا را گرفته بود و با دست دیگرش گوشی را دم گوشش نگه داشته بود از ویلا بیرون زد.

#پارت۸۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کنجکاو از جایم بلند شدم و چند قدمی به سمتشان رفتم. اما اشاره کرد که همانجا بایستم و بعد به در بیرون اشاره زد.

حدس می زدم که کسی دم در بود و نمی خواست من با این وضع نزدیک شوم. همانجا می ایستم و منتظرش می مانم.

صدای جیغ رزا لحظه ای دلم را از جایش می کند و چند قدم شتاب زده برمی دارم اما وقتی پشت بندش صدای خنده هایش را می شنوم نفس راحتی می کشم.

دستم را روی قلب پر تپشم می گذارم و منتظر می مانم. رزا داخل حیاط می شود و با خنده نگاهم می کند و بعد محمد به همراه یک دوچرخه کوچک وارد می شود.

دوباره می رود و این بار با یک دوچرخه بزرگتر صورتی رنگ می آید و بار دیگر می رود و این بار با یک دوچرخه مشکی رنگ داخل می شود.

در حیاط را می بندد و من با قدم های بلندی نزدیکش می شوم.

نگاهم را بین او که دست به جیب با آن گرم کن مشکی و کتانی سفید عجیب دلبری می کرد و دوچرخه هایی که کنار هم ردیف شده بودند می اندازم.

دوچرخه بزرگ صورتی رنگ یک چیزی مابین دوچرخه ی بزرگانه و بچگانه بود. سایز بزرگ اما با تزئینات بچگانه. ریسه و سوتک های رنگی رنگی به جای جای آن آویزان بود.

مقابلش که می ایستم نگاهش می کنم. با حیرت با شوق...

-گفتی وقتی بچه بودی دلت دوچرخه می خواسته... شبیه چیزی که تو آرزوهات داشتی هست؟

سینه ام از حجم نفس هایی که در آن محبوس شده بود می لرزید!

لحظه ای مقابل دیدگانم تار می شود و قسم می خورم که در همان یک لحظه ترس برم می دارد.

یک قدم فاصله ی بینمان را به سرعت طی می کنم و با تمام توانم دستانم را دور گردنش قفل می کنم!

چون محمد را ندیدن، محمد را نداشتن از سیاه ترین کابوس های دنیا هم برایم ترسناک تر است!

دستانش دور کمرم می پیچد و محکم به خودش می فشارد. دنیا دنیا حرف دارم و زبانم غیر از اسمش همه چیز را فراموش کرده است!

-محمد... محمد...

#پارت۸۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-جان محمد؟ بغض کردی؟ ببینمت؟ من خواستم خوشحالت کنم قربونت برم! ناراحت شدی؟

تنش را عقب می کشد و صورتم را با دستانش بالا می کشد. با شیفتگی نگاهش می کنم.

با دستانم روی سینه اش را نوازش می کنم و می گویم:

-من نمی دونم چی بگم محمد... خیلی دوستت دارم خب؟

دستش از صورتم پایین می افتد و مستقیم روی قلبش می رود.

انگار که این لحظه از تصور و تحمل قلبش بیشتر بود و خواست با لمس به قلبش دلگرمی دهد!

انقدر حرکتش ناب و ناگهانی بود که تمام احساساتش را مثل آینه نشان می داد.

سرش را به شانه اش نزدیک کرد و با لبخند عمیقی لب زد:

-خب!

دستش را پشت گردنم برد و سرم را به سینه اش، چسباند و گفت:

-منم دوستت دارم همه کسم... برای خوشحالیت همه کاری می کنم. گریه نکن دلم می گیره... حتی از خوشحالی ام گریه نکن!

سرم را عقب می کشم و اشک هایم را پاک می کنم و با خنده لب می زنم:

-خب!

می خندد و لبخند محمد قشنگ ترین چیز در مورد اوست.
هیچ چیزش به اندازه ی این لبخند که در تمام صورتش نمود پیدا می کند مرا شیفته ی خودش نمی کند!

متوجه حضور رزا می شوم که یک پایش را پشت آن پایش گذاشته و به چپ و راست تاب می خورد.

با چشمان براق و لبخند شیطنت آمیزی نگاه می کند و وقتی متوجه نگاهم می شود ریز ریز می خندد و رو به محمد می گوید:

-می خوای مامانمو بوس کنی؟

دستم را به صورتم می کشم و به همراه محمد به شیطنت هایش می خندیم. می خواهم عقب بکشم که دستش را دور کمرم محکم می کند و مانع می شود. رو به رزا با لبخند و ابروهایی بالا رفته می گوید:

-بوسشم می کنم. مامانت عشقمه... چرا بوسش نکنم؟

در کمال تعجبم را قدمی نزدیک می شود و دستم را در دستانش می گیرد.

#پارت۸۲۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رو به محمد با سری بالا گرفته می گوید:

-اولش عشگ خودمه!

دستش را به گرمی می فشارم و محمد با لحن پر خنده ای می گوید:

-نکنه باید از شما اجازه بگیرم زنمو بوس کنم؟

با حالت فاخرانه ای سر بالا می گیرد و چانه اش را جلو می دهد و می گوید:

-می تونی بوسش کنی من اجازه می دم.

شلیک خنده ام به هوا می رود و محمد روی زانو می نشنید. حین اینکه می خندد رزا را به سمت خودش می کشد.

-آخ من فدای دست و دل بازیش برم که مامانشو باهام شریک می شه! دورت بگردم که انقدر دست و دل بازی شما...!

زیر "لب خدا نکنه" ای می گویم که می شنود و سرش را به سمتم می چرخاند. عشق و محبت تنها فرکانسی بود که از چشمانش می توان گرفت.

امواجش تمام تنم را در برگرفته بود و داشت از تمام جانم سرریز می کرد!

محمد از جایش بلند می شود و رزا به سمت دوچرخه اش می دود.

صورتش را نزدیک می آورد. تنم گرم می شود و هیجان این نزدیکی به نقطه نقطه ی بدنم سرایت می کند.

چشم هایش بسته می شوند و چشمان من هم...

دستش را به بازویم می رساند و آرام آرام رو به پایین سر می دهد. پنجه اش را در پنجه قفل می کند و می فشارد.

نفسش تنگ شده و نفس من هم...

لب هایش را خیلی آرام و طولانی به گونه ام می چسباند. می بوسد و دسته دسته پروانه را در دلم به پرواز در می آورد.

عقب می کشد و چشم باز می کنم. دنیایم در چشمانش خلاصه می شد وقتی طوری نگاهم می کرد که انگار من زیباترین مخلوق هستم که به عمرش دیده است!

این طور که با حیرت و عشق نگاهم می کرد به واقع تنم می لرزید!

-نمیری حاضر شی بریم دوچرخه سواری؟

طوری گفت انگار که داشت التماس می کرد که بروم!

می خندم و قدمی دور می شوم. دست های قفل شده مان در هوا می ماند و قصد جدا شدن ندارند!

#پارت۸۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-برم؟

به دستم اشاره می کنم که محکم گرفته بود و ول نمی کرد.

-نرو!

بینی اش را چین می دهد و با شیطنت نگاهم می کند. بلند می خندم و فاصله را تمام می کنم و گونه اش را محکم می بوسم و عقب می کشم.

دستش از دستم رها می شود و من تمام طنازی و کرشمه ای که در وجود زنانه ام پیدا می شود به کار می گیرم و پیش از اینکه ترکش کنم، در گوشش زمزمه می کنم:

-من بدهکار کسی نمی مونم آقای فرهمند! می دونی که!

با قدم هایی که به دو شباهت دارند ترکش می کنم و به داخل می روم و مدام یک شعر در سرم چرخ می خورد.

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

.....

از کارمند بانک تشکر کردم و بیرون اومدم. تقریبا آخرین کارهای اداری اش انجام شد و توانستم خانه را از رهن بانک درآورم.

دو هفته بعد از اینکه از اصفهان بازگشتیم مامان گفت که حاضر است خانه را بفروشیم و به اصفهان نقل مکان کنیم.

هنوز هیچ کس جز ما دو نفر خبر ندارد. اما امشب می خواستم همه چیز را به محمد بگویم. رزا را هم به مامان سپرده بودم و خیالم راحت بود.

بعد از روزهای کاری شلوغی که بعد از تعطیلات من و محمد داشتیم امشب می توانست یه تغییر روحیه بی نظیر باشد. من می خواستم که اینطور باشد.

با وجود ذوقی که هم خودمان و هم خانواده محمد برای عروسی داشتند، حتی نتوانستیم به تدارکات عروسی برسیم.

زیپ کیفم را باز می کنم تا از بودن کلید خانه ی محمد در کیفم مطمئن شوم. سر راه خرید می کنم و دست پر به خانه اش می روم.

محمد هیچ اعلاعی از برنامه هایی که برای امشب داشتم نداشت. می دانستم که این روزها زودتر از نه شب به خانه نمی آید. یعنی از حالا چهار ساعت زمان داشتم.

وارد که می شوم، بر خلاف انتظارم اصلا شلوغ نبود. خانه از تمیزی برق نمی زد اما مرتب بود.

خرید ها را در آشپزخانه می گذارم و لباس هایم را با لباس راحت تری تعویض می کنم.

#پارت۸۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

اول به اوضاع خانه رسیدگی می کنم و بعد به سراغ شام می روم.
چون لازانیا را از هر غذای دیگری بهتر درست می کردم
تصمیمم برای شام امشب شده بود.

می خواستم نهایت هنرم را برای سوپرایز کردن محمد به کار
ببرم. دوست داشتم شب خاطره انگیزی شود.

کارم که تمام می شود سریع دوش می گیرم و حوله پیچ که از حمام بیرون می آیم با دیدن محمد تکیه زده به در اتاق، قلبم از ترس می ایستد.

-محمد؟ قلبم وایساد!

تکان نمی خورد و حرفی هم نمی زند! خستگی از سر و رویش می بارید اما برق چشمانش غیر قابل انکار بود. انحنای گوشه ی لب هایش دلم را به هوس می اندازد و بی قرارم می کند.

بدون اینکه هول کنم و به سر و وضعم نگاهی بیندازم حوله ام را کمی بالا می کشم تا بالا تنه ام را بیشتر بپوشانم.

خدا رو شکر تا روی زانویم می رسید و از پایین وضع بهتری داشت.

نمی خواستم غیر عادی رفتار کنم و مقابلش معذب باشم. نامحسوس نفس عمیقی می کشم و همینطور که به سمت آینه می روم و می گویم:

-تا تو لباساتو عوض کنی من میز شامو می چینم. فقط چند لحظه لباسامو بپوشم بعد بیا.

بالاخره تکیه اش را از چهارچوب در می گیرد و جلو می آید. درست پشت سرم می ایستد. از داخل آینه نگاهش می کنم.

هنوز دستش درون جیب شلوارش بود. سرش را در گردنم خم می کند و بوسه ی ریزی در فضای بین شانه و گردنم می زند.

پوستم به خاطر سایش ریش هایش قلقلک می شود و شانه هایم را جمع می کنم. ریز می خندم...

-نکن ریشات قلقلکم می ده!

نفسش را با یک «هوی» پر قدرت بیرون می دهد طوری که انگار ثانیه های طولانی نفسش را حبس کرده بود!

-کی اومدی ستاره؟ چرا خبر ندادی زودتر بیام؟

ستاره لقبی بود که چند شب پیش وقتی بی خوابی به سرمان زده بود و تماس تصویری گرفته بودیم به من داد!

#پارت۸۲۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می گفت دارم به آسمان نگاه می کنم و درخشش ستارگان او را به یاد چشمانم می اندازد. وقتی از عشق برایم می گوید و چشمانم برق می زند.

مرا تک ستاره ی آسمان شب های تیره اش خواند و من در دهه ی سوم زندگی ام همچون دختر نوجوانی تا خود صبح رویا بافتم و عشق برداشتم.

با فاصله چند سانتی از تنم ایستاده بود و دست هایش هنوز مصر بودند در جیبش بمانند! به سمتش می چرخم و لبخند می زنم.

-می خواستم سورپرایزت کنم اما تو سورپرایزم کردی!

سرم را جلو می برم و بوسه ی کوچکی روی همان قسمتی که از ابتدای ورود دلم را قلقلک داده بود، می زنم و صورتم را مقابل صورتش نگه می دارم.

با لحن اغواگرانه و دعوت کننده ای لب می زنم:

-اما شبمون تازه شروع شده. امشب شب خاصیه عشقم! خسته ای؟

گوشه ی چشمانش از شیطنت رفتارم چین می خورد. نگاهش را روی صورتم می چرخاند و لب هایش را به داخل دهانش می کشد.

دلم می خواست همین حالا و در همین لحظه افکارش را بخوانم و حاضر بودم هرچه که بود بهایش را بپردازم!

-نیستم!

-خوبه!

دستم را بالا می برم و روی سینه اش قرار می دهم. آرام آرام از زیر کتش تا روی شانه هایش حرکت می دهم و کمی به عقب می رانمش.

بعد نیم چرخی دورش می زنم و کتش را از تنش در می آورم. چرخشم به دورش را کامل می کنم و دوباره مقابلش قرار می گیرم.

آرام آرام دکمه های پیراهنش را باز می کنم و یکی درمیان نگاهم را به چشمان مشتاقش می دوزم.

کمی... در حدی که فقط خودم بفهمم انگشت هایم می لرزیدند و این یعنی من از او مشتاق تر بودم.

به اینکه برایش زن باشه و زنانگی خرجش کنم. چقدر زیباست رویاها را زندگی کردن... رویایی که صدها بار در سرم رج زدم و دوره شان کردم!

-شهرزاد؟

آخرین دکمه را هم باز می کنم و به چشمان شیفته اش نگاه می کنم.

#پارت۸۲۶
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-جانم؟

-رحم کن خب؟

می خندم و دستانم را از تنش دور می کنم و به نشانه ی تسلیم بالا می گیرم.

-فقط خواستم کمک کنم جناب!

سرش را در گردنم خم می کند و پیشانی اش را روی شانه ام تکیه می دهد. دستانش با تاخیر روی پهلویم می نشنید و آرام در چنگش می فشارد.

-هیچی... هیچی توی دنیا از این لحظه برام مقدس تر نیست. تو باشی... اینقدر نزدیک که نیازی نباشه دست دراز کنم تا تو بغلم باشی، روحنوازی کنی و منو از معجزه ی وجودت سیراب کنی. چی می تونه از این قشنگ تر باشه؟

نت به نت صدایش همچون شکوفه های بهاری رقصان در هوا در دل یک زمستان سرد، معجزه وار در دلم می نشنید.

لبخندی به وسعت تمام شادی های دنیا روی لبم کشیده می شود و با حال خوبی لب می زنم:

-هستم... اما هنوز تا عروسی و تکرار این لحظه، هر روز و هر شب، کلی راه مونده. به نظر من که عادت نکن محمد خان!

می خواستم از سنگینی جوی که بینمان بود کم کنم. اما او همچین خیالی نداشت. سرش را عقب می کشد با صدای بم و تو گلویی لب می زند:

-عادت نمی کنم... نه الان و نه وقتی هزاران بار این لحظه تکرار شده باشه! هر ثانیه ای که بیشتر دارمت، بیشتر می خوامت. هیچی تکراری نیست... هیچی!

بعد خم می شود و گونه ام را طولانی می بوسد. عقب می رود و به طرف حمام می رود و تا صدای بسته شدن در همانطور ثابت در جایم می مانم.

آب دهانم را قورت می دهم و با دست صورتم را باد می زنم.
هر کلمه ای را که این گونه پر شور و طنازانه به لب می آورد، یک قسمت دیگر از من را از آن خود می کند.

یک سرزمین جدیدی از دلم را که فکر هم نمی کردم وجود دارد، فتح می کند!

یک بعد جدید از روحم را نوازش می کند که تا به این لحظه وجودش را حس نمی کردم!

#پارت۸۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هر روز با محمد من خودم را از نو کشف می کردم. راست می گفت که هرگز هیچ چیز تکراری نخواهد شد!

سرسری موهایم را سشوار می کشم. پیراهن صورتی روشنی که با خود آورده بودم را از کیفم بیرون می کشم و تن می کنم.

بالا تنه ام را تنها با دو بند نگه داشته بود و یقه ی نسبتا بازی داشت. تا کمر چسبان و از آن جا تا روی زانو کلوش می شد.

موهایم را باز می گذارم. فقط موهای کنار گوش هایم را جمع می کنم و پشت سرم با گیره ی کوچکی ثابت می کنم.

یک رژ لب صورتی کمرنگ و کمی عطر هم می زنم و روفرشی های سفیدم را به پا می کنم.

لبخندم به عمق یک اقیانوس بود و به همین خاطر زیباتر از هر زمان دیگری به نظر می رسیدم.

با انرژی و بدون ذره ای خستگی به آشپرخانه می روم و میز را آماده می کنم. صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنوم اما به سمتش برنمی گردم.

دستانش که روی پهلویم می نشیند سر به سمتش می چرخانم.

-بشین که غذا از دهن افتاد...

مشغول برش زدن می شوم و او بوسه ی محکم و صدا داری روی سرم می کارد.

-خسته شدی عزیز من... می ذاشتی می اومدم خونه با هم یه چیزی حاضر می کردیم.

آخرین برش را هم به لازانیا داخل دیس می زنم و بعد به طرف کانتر اپن می برمش.

-خسته نبودم. بعدم گفتم که می خواستم سورپرایز باشه. بشین.

کنار هم روی دو صندلی کنار کانتر می نشینیم. محمد با اشتها می خورد و از طعم غذا تعریف می کند.

بیشتر از اینکه از غذایم لذت ببرم، داشتم از تماشای او لذت می بردم. بدون اینکه حواسم باشد، قاشق را رها کرده و دست زیر چانه ام زده بودم و به غذا خوردن و تند تند حرف زدنش گوش می دادم.

-چرا نمی خوری پس؟ خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه...

-سیر شدم عزیزم. نمی خورم دیگه تو بخور.

پر صدا می خندد و در همان حین می گوید:

-یه جوری گفتی انگار داری سهم خودتم می بخشی که کن بخورم. منو اینجوری نبینا غذام انقدر نیست. اما الان حس می کنم یه گاو گرسنه تو شکممه که باید سیرش کنم!

#پارت۸۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخند می زنم و از ته دل لب می زنم:

-نوش جونت!

از خنده اش یک لبخند محو باقی می ماند. مشغول جمع کردن ظرف ها می شوم که دستم را می گیرد.

-من جمع می کنم عزیزم تو یه چایی بریز بریم بشینیم یکم خانوممو ببینم دلم واشه.

سرم را به نشانه موافقت تکان می دهم.

-گفته بودی باید درباره ی یه مسئله ی مهم صحبت کنیم... چیز بدی که نیست انشالله؟

-بد که نیست... نه اصلا... ولی خب تا ببینیم.

کنجکاوی از سر و رویش می بارد اما دیگر چیزی نمی گوید. چای را هم در سکوت می نوشیم و من خودم را برای حرف هایم آماده می کنم.

نگاهش می کنم... عمیق و دقیق.

این مردی که حالا در کنار دخترش نقطه ی عطفی برای زندگی اش شده بود، در گذشته ای که حالا به نظر می رسید یک قرن گذشته، دستانش را رها کرده و تنهایش گذاشته بود.

خطا کرده بود و هیچوقت به دنبال جبران خطایش نبوده است! اما حالا؟ چقدر شبیه آن مرد بی وفای ایام قدیم است؟

من هم اشتباه زیاد داشته ام. باید از همان ابتدا، پیش از اینکه دخترم متوجه نبود پدرش بشود با آن چشمان معصوم و روشنش به من درس زندگی بدهد، به یاد این می افتادم که او پدری دارد.

VIP exchange group @Vip Roman

که هر دویشان حق دارند از وجود هم مطلع باشند و من باید تلاشم را می کردم.

شاید با کمی جستجو می توانستم او را پیدا کنم. شاید هم نه... ولی خب باید حداقل تلاشم را که می‌کردم!

شاید بار قسمت اعظمی از این ماجرا هم روی شانه های من باشد و حالا من نمی خواهم که از زیر آن شانه خالی کنم.

قبول کرده ام... من هم مقصرم، فقط آن قدر زخمی بودم، آن قدر درد داشتم که دیگر نمی توانستم حواسم را از آن ها پرت کنم. تمام ابعاد زندگی ام را عفونت این زخم ها گرفته بود. به

جای اینکه در پی درمان باشم، احساسات را می کشتم به این بهانه که درد را حس نکنم! اشتباه بود!

#پارت۸۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می خواستم خودم روی پاهایم بایستم و زندگی خودم و دخترم را مدیریت کنم تا بیشتر از همه به خودم ثابت کنم که به کسی احتیاج ندارم! غافل از اینکه من چیزی برای ثابت کردن نداشتم. من، من بودم با همه ی خطاهایم، همه ی نقصان و کاستی هایم. من باید من را می پذیرفتم و قبول می کردم که انسان تنها آفریده نشده به علتی... چون خدا می دانست که بنده ی ظریفش گاهی چقدر به یک شانه ی برای تکیه نیاز دارد و من کتمان می کردم.

اشتباه بود!

و حالا که خوب فکر می کنم آن روزها، در آن ته تهای وجودم، یک شعله ی روشن از انتقام سو سو می زد.

صادقانه و بی تعارف، من می خواستم که با نگه داشتن معجزه ی کوچکم برای خودم از مردی که ترکم کرده بود، انتقام بگیرم! رزای من... فرشته ی زیبای من... برای خودم می خواستمش و می خواستم با گرفتن او از محمد تقاص پس بگیرم!

غافل از اینکه دود این شعله اول از همه دیدگان خودم و دخترم را می سوزاند. خودم و ترس ها و کین خواهی ام را به صلاح و مصلحت دخترم ترجیح دادم؟

اشتباه تر از اشتباه بود!

و حالا زمانش رسیده بود که جبران کنم. برای هر سه نفرمان!

-می خوام درباره ی یه موضوع مهم باهات حرف بزنم و می خوام که بذاری حرفامو کامل بزنم بعد نظرتو بهم بگی خب؟

فنجان خالی اش را روی میز می گذارد و تنش را به سمتم می چرخاند. یک دستش را روی پشتی مبل قرار می دهد و کف دستش را به سرش تکیه می دهد. طوری ژست گرفته بود تا بگوید تماما توجهش به من است.

-من در خدمتم ستاره... قول که تا حرفاتو نگفتی چیزی نگم. ذاتا دوست دارم تا خود صبحم فقط تو حرف بزنی و من صداتو گوش بدم!

لبخندی به رویش می زنم. کف دستانم را در هم فرو می برم و دم عمیقی می گیرم.

-محمد این حرفایی که می خوام بهت بگم اصلا برام راحت نیست. اما باید گفته بشن. من... دیر تونستم خودمو پیدا کنم... خودمو ببخشم. یه قسمتی از وجودم همیشه خودمو مقصر می دید و تو ناخودآگاهم داشتم خودمو مجازات می کردم. با زندگی نکردن، با نخندیدن، با کار زیاد. روحم بیمار شده بود. رزا تمام خوشی من از این دنیا بود.

#پارت۸۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش غمگین می شود و من این را نمی خواهم. قرار نبود که دردها را دوره کنم. می خواستم نوری را که می بینم به او هم نشان دهم!

-تو... می خواستی که بهم نشون بدی می تونیم دوباره از نو امتحان کنیم. که شادی و خوشبختی حق ماست، منم می دونستم که حقمونه اما با ممانعت از اتفاق افتادنشون، خودمو مجازات می کردم. گذشت... حالا از هر زمان دیگه ای مطمئن ترم. امیدوارترم به آینده مون.

من هم بازویم را روی پشتی مبل قرار می دهم و دستم را روی دستش می گذارم. می خواستم خودم آرام شوم یا او را آرام کنم نمی دانم...

-می دونم دیگه هرچی که بشه تنها نیستم. قرار نیست پشتمو خالی کنم. که من اگرم سنگرمو رها کنم و تو دل دشمنم برم، باز تو هستی کنارم و من به خودم گفتم دیگه مهم نیست هرچی که می خواد به سمتم پرت شه، دیگه نمی ترسم!

با مهربانی نگاهم می کند و دستش را از زیر دستم بیرون می کشد و پنجه اش را قفل پنجه ام می کند.

فشاری می دهد تا دلگرمم کند به ادامه و من به واقع انرژی مثبتش را حس می کردم.

-می خوام بدونی که چقدر برام مهمی. می خوام بدونی که جدا از اینکه قلبم تماما متعلق به توئه، تو صاحب تمام و کمال اعتمادمم هستی! می خوام بدونی که من تو تمام عمرم فقط به دو نفر اعتماد دارم که یکیش توپی یکیش مادرم! این شاید برای هرکس دیگه ای چیز مهمی نباشه، اما برای منی که به کل از همه بریده بودم و حاضر نبودم کسی رو به محدوده ی خودم راه بدم یه موفقیته!

سرش را جلو می کشد و با حرص خاصی پشت دستم را محکم و طولانی می بوسد.

قول داد که حرف نزند اما ساکت نمی توانست بماند. با بوسه هایش وقفه می انداخت. دلم را به شور وا می داشت. دست و دلم را می لرزاند!

چشمانم پر می شوند و لبخندم کشیده تر...

#پارت۸۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می دونم و مطمئنم که پشیمونم نمی‌کنی محمد. من قرار نیست یه روز دو دستی تو سرم بکوبم که چرا اعتماد کردم، چرا در قلبمو دوباره باز کردم. اینا رو گفتم که بدونی چقدر برام ارزشمندی و تصمیمی که گرفتم برای چی بوده. تمام اینایی که گفتم تو گرفتن تصمیمم دخیل بودن!

حالا چشمانش کنجکاو به من دوخته شده و منتظرانه به دهانم نگاه می کند. نفس عمیقی از این همه تند حرف زدن می کشم و ادامه می دهم:

-با مامان صحبت کردم. با پولی که از فروش خونه به دست میاریم یه خونه نقلی همون دور و اطراف خودتون می گیریم. مامان اونجا می مونه و ما هم... خب هر تصمیمی که تو داری رو عملی می کنیم. می تونیم با هم بگردیم و یه خونه ی خوشگل بگیریم و زندگیمونو اونجا شروع کنیم!

حالا تنها بهت بود که از نگاهش می خواندم. شوق و یا ناراحتی نه... فقط انگار غیر منتظره ترین خبر را شنیده است. بیشتر توضیح می دهم:

-من فکر می کنم این برای همه مون بهتره. اونجا که باشیم می تونیم بیشتر با خانواده ات وقت بگذرونیم. دیگه لازم نیست هربار موقع خداحافظی مامانت اونقدر اشک بریزه. یا رزا گردن حاجی رو سفت بچسبه و بغض کنه. دیگه می تونیم آخر هفته ها رو ما هم پیششون باشیم. تو به کارت نزدیک تری و به بابات برای اداره ی شرکت فشار نمیاد.

نمی خواستم فکر کند که من این تصمیم را تحت فشار خانواده اش گرفته ام. یا مثلا آن ها این پیشنهاد را داده اند.

چون چند بار شنیده بودم که منیر خانوم می گفت محمد مدام به ما تذکر می دهد که شهرزاد را تحت فشار نگذارید. تنم را

جلو می کشم و یک دستم را یک طرف صورتش می گذارم و با لحن اغواکننده و دعوت کننده ای ادامه می دهم:

-درسته که خودشون چیزی نگفتن اما هربار که زنگ می زنم می شنوم که حاج خانوم میگه حاجی تا دیر وقت شرکته. درست نیست تو این سن که نیاز بیشتری به استراحت دارن ما به عنوان بچه هاشون تنهاشون بذاریم. اصلا خودمونم اونجا کس و کار دار تریم. می تونیم کمک حالشون باشیم. اصلا اونا کمک حال ما باشن.

#پارت۸۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

لحظه ای مکث می کنم تا تاثیر گفته هایم را در چهره اش ببینم. اما تنها فشار دستش بود که روی دستم بیشتر شده بود.

-محمد من فکرامو کردم و دیدم هیچ دلیلی نداره که از هم دور باشیم. می تونیم زندگیمونو اونجا شروع کنیم و کنار هم خیلی خوشبخت تر باشیم. دوست دارم رزا طعم داشتن یه خانواده ی پرجمعیت رو بچشه. بچگی شادتری داشته باشه. روحیه اش همیشه به اندازه اون چند روز تعطیلات شاد و پر انرژی باشه!

با نگاه منتظری در چشمانش زل زده ام و منتظرم تا حرفی بزند اما همچنان با همان بهت خیره ام مانده و سکوتش را حفظ کرده است.

یعنی مخالف بود؟ یعنی ممکن بود که هنوز از پدرش دلخور باشد و دلش بخواهد تا فاصله اش را با خانواده اش حفظ کند؟

-محمد؟ چرا چیزی نمیگی عزیزم؟ این یه پیشنهاده من مجبورت نمی کنم. دوست دارم در موردش با هم حرف بزنیم و ابعاد این تصمیم رو بررسی کنیم. تو اگر فکر می ک..

تنم به تخت سینه اش چسبیده و نفسم از فشاری که به سینه ام می آمد داشت بند می آمد.

-محمد؟

-من فکر می کردم که تا عمر دارم هر نفسمو وقف تو و رزا می کنم و نمی ذارم خم به ابروتون بیاد و اون وقت می تونم هم خودم یه نفس راحت بکشم هم تموم نبودنامو جبران کنم. اما اشتباه می کردم! من... تا عمر دارم بدوام و بدوام... بازم نمی تونم به تو و خوبیات برسم. دارم فکر می کنم چه کار کردم که خدا منو لایق تو دید؟

سرش را عقب می کشد و مردمک هایش با بی قراری در چشمانم جستجو می کنند.

-اینجوری نگو! این چه حرفیه آخه!

-کارت چی می شه؟ اینطوری کارتو از دست می دی!

دلم گرم می شود. اولین دغدغه اش کار من بود. این مرا دلگرم می کرد که محمد رسما کار و استقلال مرا پذیرفته بود.

حتی برای از دست دادن کارم نگران شده است. دلگرمم می کند که چون با آن کنار آمده هرگز قرار نیست سر این مسئله مشکلی داشته باشیم.

#پارت۸۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-این پروژه ای که دستمه تا دو هفته دیگه نهایتا تحویل می دم. من رزومه ی پرباری دارم. به نظرت تو شهرتون برای یه طراح جوون اما خوش آتیه کار پیدا می شه؟

با لحن شوخی گفتم تا جو بینمان را ملایم تر کنم. هیچ دلم نمی خواست بینمان حرف از دِین و جبران باشد.

قرار نبود چرتکه بیندازیم که کی چکار کرده و کفه ی ترازو به چه سمتی مایل است!

لب هایش را به پیشانی ام می چسباند و عمیق می بوسد.

-اوف... تو جون بخواه! مگه می تونن به خانوم من کار ندن! خرجش یه تلفنه...! اصلا خودت شرکت بزن خودت خانوم خودت باش! تو دنیا رو بخوای من برات میارم تو مشتت!

چپ چپ نگاهش می کنم و بالاخره لبخند به لبش می آید و برق چشمانش پدیدار می شوند.

-مثل اون مامان باباها شدی که تو منطقه شون مدرسه خوب نبود بخاطر بچه اشون مدرسه تاسیس کردن! فکر کن یه درصد من با پارتی بازی برم سرکار! شوخیشم قشنگ نیست حاج آقا!

گوشه ی لبش را با نوک ناخنش می خاراند و طوری که انگار بخواهد خرابکاری اش را درست کند با لحن بامزه ای می گوید:

-فقط یه پیشنهاد بود که می تونی در خفا بهش فکر کنی و خوب فکر کنی و بازم فکر کنی. چون خانوم من لیاقتش بیشتر از این حرفاست! وقتی من می تونم آسایش برای زن و بچه ام فراهم کنم چرا نکنم؟

چشم ریز می کنم و غر می زنم:

-باز رفتیم رو اون بحث تکراری؟ من دوست دارم خودم برای جایی که هستم تلاش کرده باشم. ره صد ساله رو یه شبه رفتن

کار من نیست جناب! رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود! اینجوریاست!

-واسه همینم بهت افتخار می کنم من خانومم. یه سری فکرا تو سرم هست که بعدا سر فرصت بهت می گم تو بگو ببینم مامانت چی گفت؟ واقعا راضی شد که بیاد اصفهان؟

با شیفتگی نگاهش می کنم. با تمام وجودش نگران من و شرایط اجتماعی و خانوادگی ام بود. این برایم خیلی ارزشمند بود.

#پارت۸۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-باهاش صحبت کردم. اولش براش سخت بود و می گفت خودش اینجا می مونه و من می تونم با تو بیام اصفهان. اما خب من به هیچ وجه نمی تونم از مامان جدا بشم. نمی تونم تنهاش بذارم. یه جوری راضیش کردم. تو بگو منظورت از اینکه فکرایی داری چیه؟ کنجکاوم کردی!

چند ثانیه با چشمانی خندان و لب هایی که به شکل جذابی طرح یک لبخند ملایم داشتند نگاهم می کند.

انگشتش را از کنار ابرویم تا پایین چانه ام نوازش وار می کشد و بعد مسیر دستش را به سمت موهایم تغییر می دهد.

-هیچوقت ازت نپرسیدم اما این اواخر بهش فکر کردم...

نوک انگشتش به پشت گردنم می رسد و لرزی گذرا از تنم می گذرد. آب دهانم را قورت می دهم و به اویی نگاه می کنم که مسیر نگاهش به موهای من می رسید.

-هیچ وقت به این فکر کردی که ادامه تحصیل بدی؟ تو رشته ی خودت... یا اصلا هر رشته ای که دوست داری. اون موقع خب شرایط ایجاب کرد که بعد از گرفتن مدرک کارشناسیت زود وارد بازار کار بشی. الان... من هستم... مادرم... مادرت. رزا بزرگ شده دیگه. می تونیم با کمک هم یکم از بار زندگی روی این شونه های ظریفت کم کنیم. یکم مسئولیتات کمتر شه. بیشتر به خودت فکر کنی. به اینکه دوست داری چطور وقتت رو برای خودت هم صرف کنی. گفتم بهت بگم شاید دوست داشتی!

ادامه ی تحصیل؟ وقت صرف کردن فقط و فقط برای خودم؟ بدون اینکه به رزا و مسئولیت هایم فکر کنم و آن ها را الویت قرار بدهم؟

هیچ وقت حتی فرصت اینکه به آن فکر کنم را نداشتم چه رسد به انجام دادنش!

دوست داشتم؟ نمی دانم... بدم نمی آمد...

احتیاج به این داشتم که ساعت ها بنشینم و به این ایده فکر کنم. نکات مثبت و منفی اش را بسنجم و در کفه ی ترازو قرار بدهم.

حتی الان هم می خواستم به آن فکر کنم فقط کاش این مرد دست از نوازش گردنم بر می داشت!

#پارت۸۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نمی...دونم... بهش... فکر می کنم!

-خوبه!

دسته ای از موهایم جدا کرده و آرام با انگشتانش روی آن سرسره بازی می کرد. کمی سرش را خم کرد و بعد از عمیق بوییدنش بوسه ای روی موهایم زد.

سرش را بلند می کند و نگاهش را با حال متفاوت تری در صورتم می گرداند.

-من نمی تونم بگم که این پیشنهاد چقدر برام ارزشمنده. اما باید راجع بهش بیشتر فکر کنیم. چه اینجا بمونیم و چه بریم اصفهان هیچوقت یادم نمی ره که چه روح بزرگی داری و حاضر بودی چه فداکاری بزرگی برای من و خانواده ام انجام بدی!

این را محمد می گفت! مردی که خودش پیش از من این فداکاری را انجام داده است! بدون این که به من بگوید و یا حتی یکبار به رویم بزند، تمام زندگی اش را رها کرده و به شهر من آمده بود!

-دوستت دارم شهرزاد قصه... ممنونم به خاطر شهرزاد بودنت!

حرف هایش مرا به خلسه می برد اگر دستانش حواسم را پرت نمی کردند!

نوک انگشتش را از روی گردنم سر می دهد و به ترقوه ام می رساند. نگاهش مسیر دستانش را دنبال می کند و من خشکم زده بود انگار!

دستانش، نگاهش، توجهش از جنس همیشگی نبود، اما چیزی فراتر بود!

یک نوع ولع در چشمانش بود! یک نیروی قوی که عضله ی تپنده درون سینه ام را به تکاپو انداخته بود!

لب هایم را به داخل دهانم می کشم و تلاش می کنم تا علائم حیاتی ام را به حالت نرمال برگردانم!

در حال دویدن نبودم و راه نفسم هم باز بود! این تقلای بی مورد در نفس نفس زدنم را نمی فهمم!

می خواستم بگویم من هم دوستت دارم و من هم به خاطر محمد بودنت ممنونم اما نمی دانم چرا می ترسیدم حرف بزنم!

می ترسیدم چون یک حس خاصی به این لحظه داشتم و می خواستم که زمان درست در همین لحظه یخ بزند. نه قبل تر و نه بعدترش! نمی خواستم بدانم پنج دقیقه ی دیگر چه خواهد شد.

#پارت۸۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می ترسیدم حرف بزنم و لرز صدایم آنِ این لحظه را بشکند.

احساس کودکی را داشتم که قدم های اولش را برداشته و لذت راه رفتن را چشیده بود اما تعادلش برهم خورده و زمین خورده بود. با ناامیدی گریسته و حالا، هم آن هیجان قدم برداشتن را می خواهد، هم از افتادن می ترسد!

-برم... برم یه زنگ به مامان بزنم ببینم... رزا بهونه نگیره یه وقت!

سرش را نزدیک می آورد و با دستانش موهایم را به پشت کمرم هدایت می کند. لب هایش که به شانه ی عریانم می رسد نفس در سینه ام حبس می شود.

ناخود آگاه دستم بالا می آید و بازویش را به چنگ می گیرد.

-رزا؟ واقعا؟ این بار نه عشقم! نمی تونی شهرزاد! گذشت اون روزایی که همه چیز بین من و تو به رزا ختم می شد! هیچ وقت اجازه نداشتم بهت نزدیک بشم، باهات حرف بزنم، ببینمت حتی! مگر اینکه مسئله مربوط به رزا بود! هیچ می دونی چی به من گذشت؟

مکث نکند... حرف بزند...!

مکث نکند تا لب هایش به جان تن از نفس افتاده ی من نیفتد!

وای از بوسه هایش... مرده را زنده می کند وای به حال زنی شیفته و عاشق که روزهاست خواب این بوسه ها را دیده است!

دم عمیقی را که از پوست گردنم می گیرد حتی من را هم به هوس می اندازد. می بوسد و من ترس هایم را پس می زنم. میل به بیشتر و بیشتر خواستن در هر نفسم ریشه می زند.

-رزا دلتنگه؟ بهونه می گیره؟ یه شب دلتنگ بمونه! آسمون داره رو سرمون خراب می شه؟ به اندازه ی یه شب، به قدر یه خواهش دل یه مرد حسرت کشیده صبر کنه!

لب هایم تکان می خورد و آوایی از آن خارج نمی شود! موهایم را از دورم جمع می کند و به پشت سرم می فرستد و من احساس می کنم که تمام وجودم، تمام احساس و منطقم، همه در دسترس و پیشگاه اوست. تا هدایتش کند و من هیچ اعتراضی نداشتم!

-دیوونم می کنی شهرزاد... عطر تنت هوش از سرم می بره... این لطافت پوستت دلمو به هوس میندازه... دلم می خواد تا خود صبح فقط پرستشت کنم!

#پارت۸۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

بند لباسم را پس می زند و من ناخودآگاه دست بالا می برم و مچ دستش را می گیرم. نگاهش را به چشمان ترسیده ام می دوزد و لبخند می زند.

گمانم فهمیده بود که نمی خواستم پسش بزنم و با تمام وجودم دلم برای نزدیکش بودن له له می زند.

فهمیده بود که واکنش هایم از روی نابلدی بود و از استرسی که لب هایم را خشک کرده و توان هر حرکتی را از من گرفته بود!

-آروم... فقط می خوام ببوسم هوم؟

ببوسد؟ خوب بود... بوسه هایش را دوست داشتم!

صورتش را نزدیک تر می آورد و نوک بینی اش را به گونه ام می چسباند و آرام خط های فرضی می کشد. پیشانی اش را به گیجگاهم می چسباند و پچ پچ وار در گوشم لب می زند.

-از من نترس... هیچوقت از من نترس! محمد بعد از خدا شهرزادشو می پرسته... راه داشته باشه بجای هوا شهرزادشو نفس می کشه، شهرزاد یه آخ بگه محمد می میره... شهرزاد اینو می دونه مگه نه؟

بوسه های ریز به لاله ی گوشم می زند و دلم می لرزد. دستم از بازویش کنده می شود و به استقبال صورتش می رود!

آرام آرام تا پشت گردنش می برم و او دستش را به کمرم می رساند. کف دستش که به گودی کمرم می رسد بی اختیار صاف تر می نشینم.

فشار دستش تنم را به سمت خودش هدایت می کند و روی پایش می نشینم.

این نزدیکی... وقتی تمام تنم در اغوش او بود جور دیگری احساساتم را مشتعل می کرد.

هر ذره ی بدنم که با بدنش در تماس و تب و تاب بود! داشتم نفس نفس می زدم و تنم در کوره ی آتش بود اما او انگار داشت بدیهی ترین صحنه ی زندگی اش را رقم می زد، آرام و صبور بود!

دست هایم بی حرکت روی شانه هایش بود. سرش را بالا می کشد و نوک بینی مان که به هم برخورد می کند لبش را میلی متری بالا می کشد و پوست لبم را لمس می کند اما نمی بوسد.

#پارت۸۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-لمس دستاتو دوست دارم عزیزم... منو محروم نکن... نوازشم کن... دریغ نکن!

داشتم قدم هایم را با ترس اما رو به جلو برمی داشتم. دستانم را گرفته و هدایتم می کرد و من به او اعتماد داشتم. با سبک بالی به او تکیه می کنم و اجازه می دهم تا او همراهی ام کند!

دستانم را نوازش وار روی تنش می کشم و او حالا با سنگینی بیشتر نفس می کشد. لحظه ای پلک هایش را می بندد و بعد که چشم باز می کند آتش هوس را درون چشمانش شعله ور تر از هر زمان دیگری می بینم!

لب هایم را ولع به داخل دهانش می کشد و من همچون اسیری که دل به محبسش داده لذت می برم. بوسه هایش به اندازه ی حال لحظات پیشش آرام و صبورانه نبود!

فشاری که به پشت سرم وارد می کند مرا به خود می آورد تا همراهی اش کنم. می بوسم و او حریصانه تر لب هایم را به تاراج می برد!

دستانش به پایین سر می خورند و به پهلویم می رسد. نوازش هایش هم کم کم رنگ یک خشونت شیرین را می گرفتند انگار...

خشونتی که رنج آور نبود اما بوی دلتنگی می داد و من به خواهشش پاسخ داده، یقه ی لباسش را به چنگ می گیرم و بدون اینکه به زبان بیاورم فریاد می زنم:

«من هم... من هم دلتنگم مرد من...! مرا ببوس، انگار که فردایی نیست...! مرا ببوس انگار که هیچ وقت جدا نبوده ایم...! ببوس طوری که تا ابد رد لب هایت را از تنم بگیرم.

و نوازشم کن... طوری که تمام تنم رنگ دستانت را به خود بگیرد. نوازش کن و رد مالکیت دستانت را روی تنی که بی تاب این نزدیکی است، به جا بگذار...!

و من تو را عاشقانه به بزم تنم دعوتت می کنم... به شرطی که عاشقانه هایت از جنس همین عشقی باشد که به جان لب هایم می ریزی! از تنی نشات بگیرد که مرا این چنین تنگ به حصار خویش در آورده... به شرطی که تا ابد پایدار باشد. تا ابدیت ماندگار بماند!»

#پارت۸۳۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایش را دمی عقب می کشد و با صدایی بم و لرزان از خواهش تمنا نوای امید و عشق سر می دهد:

-هیچوقت دیگه قرار نیست از هم جدا شیم. من تا ابد زنجیرتم... می دونی مگه نه؟

می دانستم... قرار نبود صبح در تختش تنها بیدار شوم و پنج سال لعنت شده ی دیگر از او دور بیفتم. قرار نبود چیزی ما را از هم جدا کند!

می دانستم... که صدایم، اگر چه از حنجره بیرون نیامد، اما فریاد دلم به گوش جانش رسیده است. می داند زخم کجاست، درد از چه بابت است!

تسلی می دهد، مرهم می گذارد!

دست روی بزرگترین ترسم می گذارد و به اشاره ای محوش می کنم.

می خواستم که سرم را به تائید تکان دهم که با بی قراری سر جلو کشید و لب هایم را بست.

بوسید و او هم می دانست که چطور به جان ترس هایم افتاده و شاهانه به پیکر تردید هایم تبر می زند که نیازی به پاسخ از جانب من ندید!

بوسید و من تن به تب افتاده ام را به دستان تصاحب گرش سپردم و او؟

فاخرانه همه چیز را تغییر داد.

ملوکانه تقدیر را عوض کرد.

او با صلابت تاریخ بینمان را از نو نوشت!

.....

-چه زود بیداری شدی... جایی می خوای بری؟

به طرف مامان می چرخم و لبخند می زنم. با دو قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود و من آنقدر در فکر بودم که نزدیک شدنش را متوجه نشدم.

-صبح بخیر. آره جایی باید برم منتظر بودم بیدار شی اینو بهت بدم و برم.

فنجان چایم را روی میز می گذارم و کادویی که برایش گرفته بودم را از روی صندلی برمی دارم و به طرفش می گیرم.

به محض اینکه از کادو را از دستم می گیرد دستانم را دور حلقه می کنم و از اعماق جانم نفس می کشم و عطرش را به ریه می کشم.

-روزت مبارک بهترین مادر دنیا... خدا رو شکر که دارمت! خدا رو شکر که هستی...!

#پارت۸۴۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شوکه شده اما بالاخره دستانش روی کمرم می نشیند و مرا سفت به خود می فشارد.

برای لحظاتی همانطور می مانیم و می دانم که گلوی او هم درگیر همان بغضی ست که نفس مرا بند آورده است.

ماپری برای من و دخترم فقط مادری نکرده بود. او همه کسمان بود. قوت قلبم بود. حامی روزهای بی پناهی و تنهایی ام بود!

-مرسی مامان جانم... خدا رو شکر که منم دارمت.

نگاهش می کنم و لبخند پر عشقی به رویش می پاشم. به ساک کادویی درون دستش اشاره می کنم و کف دستانم را به هم می کوبم.

-خیله خب... بازش کن ببینم خوش میاد؟ اصلا اندازته یا نه! خیلی دوست دارم تو تنت ببینمش.

با ذوق و خنده مانتوی مجلسی مشکی رنگی که برایش خریده بودم را از ساک بیرون می کشد. چشمانش برق می زند و به گمانم که خوشش آمده باشد. تن می زند و مقابل اینه می ایستد.

با همین شلوار آبی خانگی که به تن داشت و موهای ژولیده ای که با عجله پشت سرش پیجانده بود برای من زیباترین زنی بود که به عمرم دیده ام!

حس می کنم مانتو را برای تن او دوخته اند! هنوز هیچ نمی گوید و فقط خودش را در آینه برانداز می کند.

-خیلی بهت میاد. مبارکت باشه. فیت تنت شد.
از درون آینه نگاهم می کند.

-خیلی قشنگه... دستت درد نکنه چرا خودتو تو خرج انداختی؟ اونم تو این وضعیت که هنوز کار پیدا نکردی؟

بیست روزی بود که خانه و کاشانه مان را در تهران جا گذاشته و به اصفهان نقل مکان کرده بودیم. یک خانه ی دو خوابه ی جمع و جور خریده بودیم و در آن ساکن شدیم.

محمد و خانواده اش در لحظه به لحظه ی این چند وقت حضور پررنگی داشتند. چه وقتی به دنبال خانه بودیم و چه

وقتی می خواستیم اسباب کشی کنیم. حضور گرم یک خانواده در کنارمان قشنگ ترین اتفاق این روزهایمان بود.

#پارت۸۴۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

بعد از اینکه کاملا جاگیر شدیم، حالا چند روزی بود که برای مصاحبه به شرکت هایی که خانوم طاهری معرفی کرده بود سر می زدم اما نتیجه ای حاصل نشده بود.

ردم نمی کردند اما می گفتند که منتظر تماسشان باشم. و من نمی توانستم منتظر بمانم. زندگی برای من همیشه روی دور تندش بود. باید خودم را به سرعت به چرخ روزگار می رساندم.

اندک پولی از فروش خانه برایمان مانده بود و من تا پیدا شدن کار با همان مقدار خانه را اداره می کردم. اما امروز آنقدر برایم خاص بود که نمی توانستم از خرید مانتویی که چشمش را گرفته بود چشم پوشی کنم!

-تو نمی خواد نگران باشی قربونت برم. من حواسم به همه چیز هست. من دیگه برم دیرم می شه. کاری نداری؟

گونه اش را می بوسم و به طرف مانتو و شالم روی چوب لباسی دم در می روم.

-نه کاری ندارم مراقب خودت باش. بازم دستت درد نکنه.

-هستم!

به قرار مصاحبه ام می رسم و با ناامیدی از آنجا بیرون می روم. همان جوابی را به من می دادند که شرکت های قبلی داده بودند. که منتظر تماسشان بمانم.

در راه محدثه پیام می دهد تا قرار دوساعت دیگرمان را یاد آوری کند. با مامان و منیر خانوم و محدثه قرار بود برای پرو لباسم به مزون استاد طراحی لباس محدثه برویم.

همه چیز برنامه ریزی شده بود و درست سه هفته ی دیگر قرار بود که مراسم عروسی را برگزار کنیم.

همه ی فامیل ها و آشنایان درجه یک را دعوت کرده بودند. مراسم را به جای یک سالن بزرگ و مجلل در خانه ی پدری محمد می گرفتیم و من دوست داشتم که در کنار تحقق آرزوهای دیگران اعتدال را هم رعایت کنم. از آن ها خواستم شلوغش نکنند.

به دنبال مامان و رزا رفتم و به همراه آن ها به مزون رفتم. کادوی روز مادر منیر خانوم را دادم و او مثل همیشه با قربان صدقه رفتن و بوسیدن سر و صورتم تشکر کرد.

#پارت۸۴۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لباس عروسم را می پوشم تا برای آخرین بار قبل از آماده شدن نهایی پروش کرده باشم. یک لباس شیری رنگ بلند و ساده بود. خبری از دامن های پف دار و بزرگ نبود. تا ران پایم چسبان و بعد از آن ماهی می شد. بالا تنه ی لباس با سنگ های ظریفی کار شده بود و دامن کاملا ساده بود. بالاتنه ی لباس دو بنده بود و یقه ی نسبتا بازی داشت.

برای روی لباس هم یک کت شیری رنگ نیم تنه دوخته بودم تا از شر شنل های دست و پا گیر راحت باشم.

-قربونت برم مادر... خیلی قشنگ شدی.

منیر خانوم بود که با حض فراوانی این را گفت و اسکناسی دور سرم گرداند و دست آخرم به دختری که کنار ایستاده بود سپرد.

-مامان؟ خیلی گشن شدی شبیه پلنسس قصه هایی... منم می تونم لباستو بپوشم؟ لفن؟

با چنان حیرت و شوقی گفت و نگاهم می کرد که انگار دارد به یکی از عجیب ترین صحنه های عمرش نگاه می کند. منیر خانوم به طرفش می رود و با هم روی صندلی می نشینند.

-این لباس اندازه قد تو نیست که مادر به فدای قدت.

بعد رو به هلما خانوم می کند و می گوید:

-خانوم واحدی اون چیزی که سفارش کرده بودم حاضره؟

-بله بله... خوب شد یادم انداختین. حاضر و آماده ست. صحرا میاریش لطفا؟

صحرا می رود و با یک کاور کوچک در دست برمی گردد. کاور را که باز می کند جیغ های هیجان زده ی رزا بلند می شود. لباس عروس کوچک و پف داری که بر خلاف لباس من خیلی پر طمطراق بود برایش دوخته بودند.

دخترکم درست برعکس من عاشق این گونه اغراق ها بود.
لباس را به کمک منیر خانوم تن می کند و با ذوق بالا و پایین می پرد.

-خانوم واحدی لباس رزا از لباس من خوشگل تر شده قبول نیستا...

رزا نی نگاهی به من می کند و بعد با غرور خودش را در آینه می نگرد. حین اینکه مقابل آینه های قدی خودش را نگاه می کند، دامن بزرگ لباسش را با دست بالا می گیرد و ناز و غمزه می ریزد.

#پارت۸۴۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اونطوری شده که می خواستی؟

با لبخند به طرف ماپری برمیگردم. بعد مقابل آینه نیم چرخی می زنم و به دقت همه جای لباس را نگاه می کنم و هیچ ایرادی در آن نمی بینم.

دلم با دیدن خودم در این لباس قلقلک می شد. دوست داشتم که خودم را از چشمان محمد تصور کنم. محمد با دیدنم در این لباس چه واکنشی نشان می داد؟

لبخندش اولین تصویری ست که پشت پلک هایم نقش می بندد. برق چشمانش که نور شب های تاریک و کابوس های بی انتهایم شد...

-خیلی دوستش دارم... ممنونم هلما جون... همه چیزش واقعا عالی شده همونطور که توی طراحی اولیه نشون دادین. دستتون درد نکنه واقعا خیلی زحمت کشیدین.

موقرانه سرش را تکان می دهد و لبخند می زند.

-مبارکت باشه عزیزدلم کاری نکردم. سپید بخت بشی خوشگل خانوم.

-اوهوم...

رو به محدثه ای می کنم که مصنوعی سرفه می زند. هلما خانوم دستش را پشت کتف محدثه قرار می دهد و می خندد.

-کار دستشم که خواهرشوهرت انجام داد. واقعا هم بی نقص انجام داد. دست شما هم درد نکنه محدثه جان!

می خندم و دست دراز می کنم و دستش را به گرمی می فشارم.

-مرسی قربونت برم... جبران کنم!

می خندد و خم می شود و گونه ام را می بوسد.

-تشکر نمی خوادا ولی آدمو نادیده می گیرین جریحه دار می شم. در ضمن شما جبران شده ای. تو لبخند لبای داداشمی. چی از این با ارزش تر؟

ماتم می برد. چه تعریف زیبایی... من لبخند لب های محمد بودم؟ دلم می خواست باشم! آن لبخندی که همه وجودم گیرش بود را می گفت؟

پلک می زنم و نفس های عمیق می کشم. در این روز شاد بغض چرا؟

فقط بی نهایت دلتنگش می شوم. سه روز بود که ندیده بودمش. به تهران رفته و کارش بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد طول کشیده بود.

#پارت۸۴۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کارهایی را که قرار بود خودش در دفتر تهران انجام بدهد را باید به کس دیگری می سپرد. این انتقال مسئولیت برایش دردسر

ساز شد. یکی از مدیران ارشد شرکت را به آن جا فرستاده بود تا جای خودش باشد اما گاهی لازم بود که خودش برود.

در راه برگشت به خانه، اسمش روی گوشی می افتد و من بی تعلل اضافه گوشی را کنار گوشم می گذارم.

-سلام عزیزدلم خسته نباشی...

سکوت کامل در جریان بود و من فکر می کنم تماس برقرار نشده که صدایش می زنم:

-الو محمد؟ هستی؟

-هستم... هستم خانوم! انقدر قشنگ تلفنتو جواب میدی دست و پای آدم شل میشه. داشتم هضم می کردم.

می خندم و در ذهنم تصورش می کنم. این طور وقت ها دستش را روی سینه اش می گذاشت و با صدای گرم و دوست داشتنی اش می گفت:

«رحم کن شهرزاد خانوم... رحم کن!»

نیم نگاهی به مامان که مشغول پاسخ دادن به کنجکاوی های رزا بود می کنم. بعد به راننده و دوباره سر به سمت پنجره می چرخانم.

ناخودآگاه بود چون انگار که حس می کردم صدای رسای محمد باید به گوش همه ی شهر رسیده باشد. وگرنه اگر که آرام بود چطور موج هیی از صدایش را حس کردم که بند بند تنم را لرزاند؟

چشم می بندم و همه تن گوش و سراسر دلتنگی زمزمه می کنم:

-کی برمی گردی؟

گرم و پرشور جوابم را می دهد:

-همین الان کارم تموم شد راه افتادم دارم میام. امشب شام بریم بیرون؟ همه با هم... با مجیدی هماهنگ کنم یه جا رزرو کنه جشن بگیریم؟

گرچه ترجیح می دادم ساعت ها فقط مرا در آغوشش بگیرد و من سر روی سینه ی فراخ و امنش تکیه دهم و آرامش گمشده ام را پیدا کنم اما جمع خانوادگی هم صفای خودش را داشت و من به آن نه نمی گفتم!

#پارت۸۴۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-باشه من برنامه ای ندارم موافقم. فقط جشن برای چی؟

-برسیم اونجا میگم. خودت خوبی؟ رزا خوبه؟ لباست آماده شد؟ برام تعریف کن!

درست به همین خاطر بود که نبودش تا این اندازه حس می شد. انقدر که خواب شب هایم را مختل کند. انقدر که دلیل کسالت این روزهایم شود.

چون با هر مشغله ای که دارد از من و رزا غافل نمی شود. برنامه ی روزمان را می پرسد و سر وقت تماس می گیرد تا مطمئن شود همه چیز بر وفق مرادمان انجام شده یا نه.

و از حالمان؟ تا مطمئن نشود که خوبیم و هیچ مشکلی نداریم خیالش راحت نمی شود!

لبخند می زنم و با صدای آرامی که امیدوارم به گوش کس دیگری نرسد می گویم:

-خوبم عزیزم. تو خوب باشی، زودتر برگردی، خوبترم می شم. لباسمم آماده ست خودشون فردا میارن دم خونه تحویل می دن.

باز هم با تاخیر پاسخ می دهد. و وقتی دوباره صدایش به گوشم می رسد حتی پرمهرتر از لحظات پیشش است.

-دارم میام خانوم. مبارکت باشه. عکس گرفتی؟ اگه گرفتی برام بفرست ببینم.

عکس نگرفتم اما می گرفتم هم نمی فرستادم. بذار غافلگیر شی هیجان انگیز تره. الانم زود قطع کن دوست ندارم پشت فرمون حواست پرت شه. می بینمت.

-حواسم هست نگران نباش می بینمت عزیزم.

می بینمش... امشب! به خانه می رویم و کمی استراحت می کنیم. با حوصله آماده می شوم و آرایش بی نقصی روی صورتم می نشانم.

قشنگ ترین لباسم را تن می کنم و رزا را به بهترین نحو آماده می کنم.

مامان مانتویی را که برایش خریده بودم می پوشد و محمد تماس می گیرد که پایین منتظر است هروقت آماده شدیم برویم. مامان می گوید که من زودتر بروم تا او کفش های رزا را می پوشد.

#پارت۸۴۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

به گمانم فهمیده بود که چقدر دلم بی قرار دیدنش بود. و شاید رحمش آمده و می خواست حتی شده برای دقایق کوتاهی تنها بمانیم.

از ساختمان که بیرون می زنم تکیه زده به اوتومبیلش می بینمش. دسته گل زیبایی در دستش بود و من با قدم های بلندی به سمتم می دوم. خیلی کوتاه اما محکم در آغوشش می کشم.

-قربونت برم... تو خیابونیم خانوم!

لحنش آرام و دوست داشتنی بود. به هیچ عنوان توبیخ گرانه نبود. دوست نداشت که در خیابان بیش از اندازه به او نزدیک

شوم و من گاهی این مدل حساسیت هایش را از یاد می بردم و گاهی هم کاری از دستم برنمی آمد.

دلم بی تابانه ساز خودش را می زد.

با هرچه که مهر در وجودم نسبت داشتم لب می زنم:

-اومدی!

می گفت در خیابانیم و رعایت کنم اما با کف دستی که پشت کمرش نشسته بود فشاری به تنم می آورد و به گمانم دلتنگی برطرف می کرد مرد من!

آرام روی سینه اش را می بوسم و او خیلی سریع از روی شال کنار سرم را بوسه می زند و عقب می کشد.

-قرار بود مگه نیام خوشگل خانوم؟ ببینمت؟

دم عمیقی از عطر حضورش می گیرم و سرم را بالا می برم. او با حض و شیفتگی نگاه دلتنگش را در صورتم می گرداند و آن لبخند شیرینش را روی لب هایش می نشاند. از دیدنش دل از کفم می رود.

-من برای دیدنت اما تو به قصد جون من اومدی می دونم! من چکار کنم تو انقدر قشنگ نباشی؟

نیشم که خب دست خودم نبود اما می توانستم چشم غره ای هرچند بی رمق برایش بروم دیگر... نمی توانستم؟

-کمتر زبون بریز محمد خان! کارات ردیف شد؟ دیگه لازم نیست بری مگه نه؟

امیدوار بودم که پاسخش یک بله ی بزرگ و قاطع باشد. چون نبودش شور زندگی را از من می گیرد و من این منِ کسل و سستم را نمی شناسم.

#پارت۸۴۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

عادت به این همه وابستگی و منفعل بودن ندارم. نمی خواستم نبودش در کنارم و حال بد ناشی شده از آن، مثل یک دهان کجی بزرگ به زن مستقل و مغرور درونم باشد!

هنوز فرصت نکرده بود جواب بدهد که رزا با سر و صدا به سمت محمد می دود.

-بابایی... اومدی!

محمد دسته گلی که در دستش بود را به من می سپرد و فورا قامت خم می کند تا رزا را در آغوشش بلند کند.

لبخندی به عجله ی هردویشان برای این آغوش می زنم و تماشا می کنم که چطور محمد بوسه های محکمی روی موهای دخترکم می زند و طوری که انگار نفسش را گم کرده بوده و حالا پیدا شده نفس های عمیق می گیرد.

-اومدم نور چشمم. دلم برات یه ذره شده بود!

-منم دلم تنگ شد... دیگه نلو لطفا...

می خندد و نگاهش را بین من و رزا می گرداند.

-با مامانت گروه کر تشکیل دادین؟ چشم نمی رم دیگه.

-سلام رسیدن بخیر...

رزا را روی زمین قرار می دهد رو به مامان دست به سینه تعظیم کوتاهی می کند.

-سلام عرض شد بانو. ممنون.

درست بود که دیگر آن تنش پیشین بینشان جریان نداشت اما هنوز هم با هم محتاطانه رفتار می کردند.

مامان سری به نشانه ی تشکر تکان می دهد و محمد در عقب ماشین را باز می کند و کمک می کند تا هر دویشان سوار شوند.

بعد می چرخد و دسته گلی که روی کاپوت قرار داده بودم را بر می‌دارد و به طرفم می گیرد.

-دیر شد اما تقدیم به شما خانوم من...

از دستش می گیرم و عمیق می بویمشان. بوی گل و نم و چمن در بینی ام می پیچد.

-خیلی قشنگن...

-نه به قشنگی تو دلبر محمد!

آنقدر زیبا و ناب بیانش کرد که فقط توانستم قدردان و عاشقانه نگاهش کنم.

#پارت۸۴۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

چرخید و در اتومبیل را برایم باز کرد. از کنارش گذشتم و سریعترین بوسه ی تاریخ عاشقان را تقدیمش می کنم. درست روی استخوان زیر گونه اش را می بوسم و بعد سوار می شوم.

لحظه ای طول می کشد تا در را ببندد و بعد که سوار می شود نگاهم می کند.

چهره اش حالت بامزه ای به خود گرفته است. انگار هم شاکی ست و هم راضی!

من با شیطنت می خندم و شانه ای بالا می اندازم. به نشانه ی اینکه دلتنگم و دست خودم نیست.

تو هم می توانی هرچقدر دلت خواست نگاهم کنی من از بوسه ام پشیمان نیستم!

نگاه تهدید آمیزی می کند و من آرام و بی صدا بوسه ی دیگری برایش می فرستم که سری به تاسف تکان می دهد و مردانه و قشنگ می خندد.

چشمانش براق و پر از شور زندگی بود و من بدون پلک زدن به تماشایش می نشینم و نمی توانم تصمیم بگیرم مقصد نگاهم لب هایش فریبنده اش باشند یا چشمان گیرایش!

هنوز خانواده ی محمد نیامده بودند که ما می رسیم. گویا اشتباهی در نام ثبت شده در لیست بود. محمد رفت و مقابل زنی که مسئولش بود ایستاد و شروع به توضیح دادن کرد.

وقتی کمی بیشتر از حد معمول طول کشید رزا را به مامان سپردم و به طرفشان رفتم. به محض شنیدن صدای زن گوش هایم تیز می شود.

-من یه تماس بگیرم با همکارم براتون اوکیش می کنم. با مادر و خواهرتون تشریف آوردین؟

هنوز هیچ کدامشان متوجه من نشده بودند. لبخند معنا دار و نگاه براق و گویای زن را به خوبی داشتم می دیدم و ماری به دور گلویم پیچید.

-خیر...

نگذاشتم که حرف محمد تمام شود و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-با همسر و دخترش اومده. اگر کنجکاویتون تموم شده میز ما رو حاضر کنید مادرم پاش درد می کنه نمی تونه سرپا بایسته.

#پارت۸۴۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

ابروهایش بالا پریدند و برخلاف تصورم اصلا نه معذب شد و نه به روی خودش آورد. رو به محمد کرد و گفت:

-شما بفرمایید سر میزتون سفارش بدین من حلش می کنم جناب.

طوری که نادیده ام گرفت و همچنان مستانه و با عشوه با محمد صحبت کرد خشم را تا گلویم بالا آورد.

تا خواستم چیز دیگری در جوابش بگویم تا کمی حرصم را خالی کنم محمد دستم را کشید و رو به آن زن گفت:

-ممنون فعلا نمی خوایم سفارش بدیم.

با اکراه همراهی اش می کنم و برمی گردم به آن زن نگاه می کنم که با نیشخند حرص دراری داشت نگاهمان می کرد.

چرا من خرخره اش را نجویدم؟ با نگاهم آتش به سمتش پرتاب می کنم که حس می کنم شانه های محمد می لرزند و وقتی به طرفش برمی‌گردم از بهت و خشم قدم هایم خشک می شوند.

-محمد؟ چیش خنده دار بود الان؟ به چی داری می خندی؟

سرفه ی تصنعی می زند تا خنده اش را بپوشاند و این مرد مرا چه فرض کرده؟ مدام لب هایش را جمع می کند و بعد با لحن شیطنت آمیزی می گوید:

-نمی خندم عزیزم... بریم بشینیم مامان خسته میشه.

چشم غره ای می روم و انگشت اشاره ام را در صورتش می گیرم و می غرم:

-دیدم خنده اتو! بگو به چی می خندیدی؟

کنترل از دستش می رود و خنده اش را رها می کند و بعد انگشتم را در مشتش می گیرد و پایین می آورد.

-هیچی فقط من دورت بگردم خب؟

دیوانه... یک دیوانه ی به تمام معنا! اگر نرمال بود که وقتی می بیند دود از کله ام بلند شده و سینه ام از حرص می سوزد ذوق زده نمی شد که!

-واقعا که!

دستم را می کشد و به طرف مامان و رزا می رویم. خیلی زود خانواده اش هم سر می رسند و در کنار هم شام می خوریم.

#پارت ۸۵۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محدثه کادوی روز مادر را به منیر خانوم می دهد و رو به محمد می گوید:

-داداشم؟ دست خالی نیومدی که ایشالا؟ به خدا من جای شهرزاد جون به دل می گیرم.

محمد چشم غره ای به محدثه می رود و بعد رو به من و مامان و منیر خانوم نگاهی می کند و با لحن شرمنده ای می گوید:

-ببخشید که نتونستم چیزی تهیه کنم. انقدر سرم شلوغ بود که فرصت نشد برم خرید. به محض اینکه کارم تموم شد راه افتادم اومدم. اما کادوی هر سه تون پیش من محفوظه.

مامان و منیر خانوم هر دو می گویند که تنش سلامت باشد و نیازی نیست. من هم لبخند گرمی به رویش می پاشم تا بداند به هیچ عنوان ناراحت نیستم.

پس از چند ثانیه رزا با محمد نگاهی رد و بدل می کنند و بعد دخترکم با لبخند شیطنت آمیزی از کیف کوچکی که به همراه داشت یک جعبه ی خیلی کوچک بیرون می کشد.

قلبم از دیدن کادوی درون دستش درون سینه ام به تکاپو می افتد. هم ذوق زده ام و هم برای ژست شیرینش ضعف می روم.

-این بلای توئه مامانی... لوزت مبالک باشه.

از شدت احساساتی که درون رگ و پی ام جاری می شود بغضم می گیرد و اشک به چشمانم نم می زند. فوری خم می شوم و در آغوشش می کشم.

-مرسی مامانی... دورت بگردم من آخه! کادو می خواستم چکار... تو خودت برای من کادویی نفسم!

کادویش را باز می کنم و با دیدن یک جاسوییچی کوچک که یک عروسک تک شاخ بامزه به آن آویزان بود با ذوق می خندم.

مقابل چشمانم می گیرمش و تکانش می دهم و او با افتخار سر بالا می گیرد و می گوید:

-با ماپلی لفتم ولی با پول خودم خلیدم... شیش روز پولامو جمع کلدم!

آنقدر می بوسمش تا صدایش در بیاید. چنان برایم ارزشمند بود که حس می کنم ارزنده ترین کادوهای دنیا هم با این جاسوییچی کوچک برابری نمی کنند.

تک شاخ عروسک مورد علاقه اش بود و من خوب می دانم که دخترکم خواسته بهترین از نگاهش خودش را برایم هدیه بگیرد!

#پارت۸۵۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حلقه ی جاسوییچی را در انگشتم فرو می کنم و تمام مدت در دستم می گیرمش. مشغول خوش و بش بودیم که تلفن محمد زنگ خورد. از جا برخاست و رو به جمع گفت:

-الان برمی گردم!

رفت و ده دقیقه هم گذشت اما خبری نشد. تا اینکه گوشی درون کیفم به صدا در آمد و در کمال تعجبم نام محمد روی صفحه نقش بسته بود.

به محض اینکه گوشی را کنار گوشم قرار می دهم صدایش را می شنوم:

-بیا بیرون شهرزاد!

می گوید و قطع می کند. نگرانی به دلم چنگ می زند. فورا از جایم بلند می شوم و حرکات شتاب زده ام همه را نگران می کند و می پرسند که چیزی شده است یا نه.

-محمد زنگ زد فقط گفت بیا نمی دونم چی شده... الان برمی گردم.

به سختی با آن کفش های پاشنه بلند و میخی تند تند قدم برمی دارم و محمد را ایستاده در پیاده رو می بینم. مشعل هایی

که کنار درب ورودی رستوران قرار داده بودند فضا را کاملا روشن کرده بود.

هیچ استرس و ناراحتی روی صورتش ندیدم و این باعث شد تا نفس عمیقی بگیرم و دستم را روی سینه ام بگذارم.

-محمد نصفه عمرم کردی... گفتم چیزی شده اونجوری با عجله گفتی بیا بیرون.

هیچ نمی گوید فقط دستش را به سمتم دراز می کند و من دو قدم مانده بینمان را برمی دارم و دستش را می گیرم. نزدیکش می ایستم و به چشمانش نگاه می کنم.

-چیزی شده چرا گفتی بیام بیرون؟

جوابم را از چشمانش نگرفتم و منتظر به لب هایش چشم دوختم.

-خواستم ببینم خانوم من که با یه جاسوییچی کوچیکم ذوق می کنه چرا از شوهرش انتظار نداره که براش یه کادو بگیره؟ حتی یه جاسوییچی!

متعجب می شوم و هیچ نمی دانم که قصدش از پرسیدن این سوال چیست. اما چیزی را که در اعماق وجودم حس می کردم را به او خواهم گفت.

#پارت۸۵۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخندی می زنم و با حالت اغواگرانه ای به لب هایش نگاه می کنم و آرام زمزمه می کنم:

-کادوی من از تو خودت بودی که خودتو به من رسوندی. شاید اگر امروز نمی اومدی ناراحت می شدم. اما حالا که هستی هیچی از این بیشتر نمی خوام. کادوی دخترمم اصلا کوچیک نیست. اون به زعم خودش بهترین کادو رو برای من گرفته. تو بگو چرا صدام کردی بیرون؟

نگاهش به هیچ وجه عادی نبود. لبخند یک وری و جذابش هم... انگشتانش هم که مشغول نوازش انگشتان دستم بودند...!

همه و همه یک جور خاصی ستایشگرانه بودند.

-تبریکم بهت نگم؟ واسه اینکه مادر دخترم شدی؟ واسه اینکه با تمام اشتباهام منو بخشیدی و قبول کردی خانومم باشی ازت تو این روز خاص تشکر نکنم؟ برای این صدات کردم عزیز دل محمد! برای اینکه بگم قدرتو می دونم. روزت مبارک شهرزاد قصه ی من!

دستم را روی سینه ام مشت می کنم و بی تابانه نگاهش می کنم. لبم را می گزم تا از لرزش ناشی از بغض درون گلویم ممانعت کنم!

دستش را درون جیب شلوارش می برد و چیزی را بیرون می کشد. بعد کف دستش را به طرفم می گیرد و می بینم که یک سوییچ و دزدگیر مشکی در دستش بود.

-امیدوارم که ازم ناراحت نشده باشی که تو خریدش ازت سلیقه نگرفتم. در واقع معیار انتخابم بیشتر رو این بود که امنیت خوبی داشته باشه. و خب رنگشم حس کردم سفید رنگ همه پسند تر و ساده تریه. توام بیشتر طرفدار سادگی هستی.

با بهت نگاهش می کنم و او دکمه ی دزدگیر را می فشارد و چراغ های ماشینی که درست کنارمان آن طرف جدول پارک شده بود روشن و خاموش می شود.

بعد دزدگیر را با نوک انگشتانش رو به من نگه می دارد و من آن قدر شوکه ان که نمی توانم دستانم را تکان دهم.

مدام نگاهم را بین محمد و اتومبیل کنارمان می گردانم، دهانم را باز بسته می کنم اما قادر به انجام واکنشی نیستم.

#پارت۸۵۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-لطفا یه چیزی بگو... خوشت اومده ازش؟ اگه دوستش نداری می تونم عوضش کنم. از نمایشگاه دوستم برداشتم. هوم؟

-نه...

آنقدر شل و وارفته گفتم که مطمئن نیستم شنیده باشد. زبان روی لب هایم خشکم می کشم و می گویم:

-نه اما... محمد واقعا احتیاجی نبود. این خیلی زیاده. یعنی چطور بگم... می تونستی یه شال یا یه کیف برام بخری...! ماشین؟ خیلی...

نمی دانم خیلی چه بود ولی خیلی بود. اصلا تصور نمی کردم که همچین کادویی از محمد بگیرم. نه خوشم آمده و نه بدم آمده بود. نمی دانم... فقط احساس راحتی نداشتم.

-خیلی چی؟ فرق این با شال و کیف چیه؟ بعدم اونا رو داشتی خواستم یه چیزی بگیرم که نداشته باشی و به دردت بخوره.

ابروهایم بالا می پرند. خنده ام گرفته و کمی ناعادلانه است اما به طور مسخره ای اصطلاح «مرفه بی درد» در سرم جولان می دهد.

-چه فرقی؟ اوم... نمی دونم... مثلا اینکه با پول این ماشین می تونی سه هزارتا کیف برام بخری؟

دست هایش را در جیبش فرو می برد و با گونه های لرزانی که حس می کردم میل به کشیدگی و پیوستن به یک خنده دارد لبش را می گزد.

-سه هزار تا کیف لازمت می شد؟

با چشم های درشت شده و لحنی که انگار چیز خیلی واضح و بدیهی را دارد دوباره تکرار می کند می گویم:

-معلومه که نه!

-منم همین فکرو می کردم. پس به جای سه هزارتا کیفی که لازمت نمی شه و به دردت نمی خوره یه چیزی گرفتم که لازمت بشه.

حرف مرا نمی فهمد یا نمی خواهد بفهمد؟ محمد بلد بود که چطور چیزی را که خودش می خواهد به کادوپیچ ترین و لوکس ترین حالت ممکن به تو تحمیل کند.

و حالا داشت طوری کادویش را معمولی و عادی نشان می داد که من حس می کردم من دارم زیادی مته به خشخاش می گذارم!

#پارت۸۵۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد...

دستم را می گیرد و به آن طرف جدول می کشد. در سمت راننده را باز می کند و می گوید:

-گواهینامه داری درسته؟

لای در می ایستم و نگاهش می کنم.

-محمد من حس خوبی ندارم... یعنی دارما... واقعا ممنونم که برام یه کادوی فکر شده گرفتی. این خیلی برام ارزشمنده که به فکرم بودی اما این خیلی...

باز هم می مانم. چطور باید می گفتم که از گرفتن این کادو معذبم؟ که نمی خواهم فردا روزی کسی بگوید هنوز از راه نرسیده یک ماشین گران قیمت از فرهمندها گرفته است؟

چطور بگویم که نمی خواهم طوری به نظر برسد که انگار من به این خاطر داشتم با محمد ازدواج می کردم؟ به خاطر پول و مسائل مالی...

آخر کسی از دل من که خبر نداشت. که من دل به محمد خالی داده بودم. که حتی اگر هیچ کدام از داشته های امروزش را هم نداشت برای من فرقی نمی کرد.

می دانم که تفاوت سطح مالی دو خانواده از لحظه ای که من به عنوان مادر رزا معرفی شدم به چشم آمده و ممکن است بعضی ها فکر کنند به این دلیل به محمد نزدیک شده ام و او با این کادوی زود هنگام وقتی هنوز ازدواج هم نکرده ایم، مهر تائید به آن بزنند.

انگار که اصلا نشنیده باشد چه گفته ام دوباره می پرسد:

-گواهینامه داری درسته؟

-دارم!

چانه جلو می دهد و به صندلی اشاره می زند:

-بشین پس!

پشت فرمان جاگیر می شوم و خودش هم از آن طرف سوار می شود. همانطور مضطرب نگاهش می کنم و او با کلافگی پوفی می کشد و دستم را می گیرد.

-به هیچی... هیچی غیر از خودم و خودت و رزا فکر نکن! به اینکه دیگران ممکنه چه فکری کنن. خیلی رو کی تعیین می کنه؟ کی غیر از خودمون حقشو داره؟

#پارت۸۵۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چشمانش را بدون ذره ای حرکت به چشمانم دوخته و با همان قاطعیت ادامه می دهد:

-من از وقتی دست چپ و راستمو شناختم از صبح تا شب دارم کار می کنم و زحمت می کشم تو اون شرکت. اونقدری دارم که دستم تو جیب خودم باشه و اینکه من پولمو چجوری خرج می کنم به هیچکسی ربط نداره جز منو تو!

تمام حرف هایش را با حالت جدی و قاطعی گفت. و همین قاطعیت کمک کرد تا حرف هایش را بهتر بفهمم.

اینکه از روی احساسات تصمیم نگرفته باشد و همه ی جوانب را سنجیده باشد خیال مرا هم راحت می کند.

-تو زن منی. شریک زندگی من. ما قراره با هم زندگیمونو بسازیم. از لحظه ای که زنم شدی تو همه چیزم شریک شدی. پس چرا من باید با ماشین برم این ور و اونور بعد تو پای پیاده باشی؟ منو انقدر نمی بینی که برات این کار کوچیک رو انجام بدم؟

همین بود! این طرز فکر مردی بود که من انتخابش کرده بودم. من همسرش و شریکش بودم!

-خودت می دونی مادرت پا درد داره. باید هربار کلی بمونه تا ماشین گیرتون بیاد؟ من انقدری غیرت ندارم نذارم مادرم سر کوچه بمونه؟ یا رزا هر روز کلاس داره. باید مهد بره.... کلاس استخرش... هربار می خوای با تاکسی ببریش؟ من انقدری نیستم که وسایل آسایش خانواده مو فراهم کنم؟

لبخندم پهن می شود. مادرم را مادر خودش خواند. آن هم در شرایطی که حرف هایش از روی یک کلافگی و عصبانیت آنی بود. بدون هیچ فکری...

دستش را رها می کنم و هر دو دستم را دور گردنش می برم. به سختی بغلش می کنم و در گوشش می گویم:

-همه ی اینا رو می دونم. افکار و عقایدی که پشت این کادو هست از خود کادو برام عزیزتره. ممنون که به فکرمون هستی. دوستت دارم محمد. خیلی... خیلی زیاد. ممنونم بابت همه چیز! ممنونم شریک!

عقب می کشد و صورتم را با دستانش قاب می کند.

-بخاطر اینکه به فکرتونم از من تشکر نکن. مراقبت از شما از نفس کشیدن برای من واجب تره. قبلا هم گفتم من بیشتر بهش نیاز دارم تا شما.

#پارت۸۵۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرم را کمی می چرخانم و بوسه ای به کف دستش می زنم. او هم با بوسه ای روی پیشانی ام عقب می کشد.

-حالا اگه لطف کنی ماشینو روشن کنی یه دور بریم دور تو این بلوار بزنیم من مطمئن بشم ازش خوشت اومده بعدش بریم پیش بقیه منتظرن.

-بقیه خبر دارن؟

نیشخند می زند و می گوید:

-اوهوم همه خبر دارن. اون جاسوییچی هم برای همین خریداری شده. همینی که سه هزار برابر این ماشین براش ذوق کردی...

بی اختیار از لحن حسود و بامزه اش به خنده می افتم.

-خیلی ام خوشحالم... فقط کاش یه معمولی ترشو می خریدی... لازم نبود از همین اول همچین چیزی بخری.

-ایمنیش برام مهم تر از هرچیزی بود. مبارکت باشه خانوم.

امنیت من را چند تکه آهن و فولاد تضمین نمی کردند. امنیت من در سایه ی او و توجهات و مهربانی هایش بود که تامین می شد.

او باشد... همینقدر ناب محبت کند، همینقدر زیبا بخندد و بخنداند، آن وقت من در امن ترین جای جهان بودم!

«صبحت بخیر ستاره... می شنوی؟ صدای تیک تاک سریع ساعتو می گم... این بار داره به نفع منو تو می دوئه. چون من با خدا معامله کردم... خیلی زود میام سراغت. منتظرم نذار. دوستت دارم. برای دیدنت لحظه شماری می کنم.»

گوشی را به قلبم می چسبانم و ریز ریز می خندم. همچون نوجوان عاشقی که از پسر مورد علاقه اش نامه ی عاشقانه دریافت کرده باشد.

احساساتم همین قدر ناب و خالص بودند. به هیچ عنوان نمی توانم جلوی این سیل را بگیرم. با هر حرکت و هر ابراز علاقه

اش همینطور پر از حس می شوم و تا آسمان هفتم پرواز می کنم.

تنم را روی تخت کش می آورم و همان لحظه در باز می شود و مهشید داخل می شود.

-بیداری؟ صبح بخیر عروس خانوم... اگه زحمتی نیست دیگه جمع کن خودتو باید بریم آرایشگاه... متاسفانه سپردنت به من!

#پارت۸۵۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به پهلو می چرخم و با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش می کنم. با آن بلیز شلوار کیتی و رو فرشی های عروسکی اش لبه ی پنجره نشسته بود و داشت چایش را می نوشید.

سرش را تکان می دهد و بینی اش را چین می دهد:

-خیر باشه... نگا نگا می کنی؟

-خوشگلی نگات می کنم دیگه...

پشت چشمی نازک می کند و نگاهش را به بیرون می دوزد. هنوز که هنوز است از دستم عصبانی بود. و البته به سبک خاص خودش هم قهر بود.

از اینکه مسافرتش را به صدرا لو داده بودم از دستم شکار بود. تمام مدتی که کیش بودند را با هم گذرانده بودند و با توجه به گزارش صدرا لحظات قشنگی با هم داشته اند اما به گفته ی مهشید این چیزی از زشتی کار من کم نمی کرد.

می گفت مهم نیست که به او خوش گذشته است، من به عنوان دوست مهشید زمانی که باید طرف مهشید می ایستاده ام کنار صدرا بودن را ترجیح داده بودم.

من هم بحث نکردم. بالاخره روزی که کنار صدرا می ایستاد درک می کرد که من از ابتدا کنار هردویشان ایستاده بودم.

بودنشان با هم و خوشبخت بودنشان را ترجیح داده بودم. یک روزی می فهمید و من صبوری را از بر بودم. هیچ عجله ای نداشتم. این تلخی هایش را سر حوصله تحمل می کردم. تلخی هایش هم شیرین بودند.

روزی که فهمید می خواهیم به اصفهان اسباب کشی کنیم همانجا مقابل خودم به گریه افتاد. دو نفری تا خود صبح حرف زدیم و به او قول دادم که تنهایش نمی گذارم.

هرچه اصرار کردم با من به تهران نیامد. و من درک کردم که او نمی توانست به راحتی من کارش را رها کند. تنها منبع درآمدش بود. و حالا تنهاتر از همیشه بود و این بی نهایت نگرانم می کرد.

-پاشو دوش بگیر خواب از سرت بپره تا یک ساعت دیگه باید خودمونو برسونیم آرایشگاه. منیر خانوم تاکید کرد سر ساعت بریم که از اون ور بتونه سر ساعت تحویلت بده.

تنم را از تخت می کنم و به سمت حمام می روم.

#پارت۸۵۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-مگه بسته ی سفارشی ام که تحویلم بده؟

دهانش را کج می کند و ادای با مزه ای از خودش در می آورد که به خنده ام می اندازد.

-نمک نریز بجنب...

-رزا بیدار شده؟

-نه هنوز خاله گفت خودش بیدار شه سرحال تره. الان زوده.

سری تکان می دهم و وارد حمام می شوم. لباس هایم را از تن در می آورم و زیر دوش می روم و تنم را به آرامش آب می سپارم.

بودن مهشید خوب بود. دلم را قرص می کرد. پریشب خودش را به اینجا رساند و در هر کاری که می توانست کمک کرد. خانه ای که برای زندگی انتخاب کرده بودیم را از نو چید.

تمام دکوراسیونی که بقیه حول حولی فقط چیده بودند تا خانه شکل خانه به خود بگیرد را تا دم دمای صبح به زیباترین شکل ممکن تغییر داد.

برای اطمینان به آرایشگاه سر زده بود و خواسته بود که کاتالوگ عروس ها را نشانش بدهند و اهمیتی به اینکه قرار داد از پیش بسته شده و بیعانه هم پرداخت شده، نداد.

می گفت من خواهر عروسم اگر نپسندم جای دیگری را انتخاب می کند. همینقدر خودسر و همینقدر شیرین بود خواهرکم!

صبحانه ی مفصلی می خوریم و به آرایشگاه می رویم. تمام مدت زیر دست آرایشگر در گوشمان وزوز کرد. آن قدر که از اتاق مخصوص عروس بیرونش کردند. آرایشگر رسما اعلام کرد که یا جای او در اتاق است یا مهشید!

لباسم را به کمکش می پوشم و بعد زیر دست شخص دیگری موهایم را بالای سرم جمع می کنم.

یک گل سر خیلی کوچک پشت سرم می زند و تور بلند را پشت سرم فیکس می کند. بلندی اش درست تا لبه ی دنباله ی کوتاه لباسم روی زمین می رسید. یک تور ساده که لب های خامه دوزی شده بود و بی نهایت شکیلش کرده بود. و افتادنش روی پارچه ی ساده ی لباسم زیبایی خاصی به آن بخشیده بود.

#پارت۸۵۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

مقابل آینه می ایستم و دستی به لباسم می کشم. همه چیز در عین سادگی، زیبا و رویایی به نظر می رسید.

از اتاق که بیرون می روم مهشید لباس پوشیده و آرایش کرده مقابلم بود. لباس صدفی رنگش زیبا در تنش نشسته بود. همانطور که جلو می آید ابرو بالا می دهد و می گوید:

-ببخشید خواهر من اون تو بود ندیدینش؟

با لحن شیطنت آمیز گفت و من دستانش را در دستم می گیرم و احساساتی را که او نمی خواست بروز دهد نشانش می دهم.

-خیلی قشنگ شدی... مرسی که خواهرمی... بودنت همه چیزو قشنگ تر می کنه.

آرام در آغوشم می کشد و بعد که عقب می کشد شروع به باد زدن صورتش با دست هایش می کند.

-کوفت اون یاروئه شی... چه هلوییم مخ کرده. بخدا زیادشی...

می دانم که از ته دل نمی گوید اما طاقت اینکه کسی اینگونه راجع به محمد اینطور بگوید هم نداشتم. چشم درشت می کنم و تشر می زنم:

-درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه؟

با حرکت دست بی خیالی اش به تشرم را نشان می دهد و با لحن بی قیدی می گوید:

-رزا اینجا نیستا، به من درس ادب نده! خوشم نمیاد ازش...!

محمد همان کسی بود که پیش از نقل مکان کردنمان به اصفهان "بهترین شوهر خواهر دنیا" می خواندش!

و هرچه می گفتم که این تصمیم را تنهایی گرفتم و محمد روحش هم از این تصمیم خبر نداشت، در مغزش اثر نمی کرد که نمی کرد!

-کاش بزرگ شی!

به بالا تنه اش اشاره می کند و با لحن وقیحانه ای می گوید:

-بزرگتر از این؟

چشم درشت می کنم و البته که تلاش می کنم تا در نقش خواهر بزرگتر فرو رفته و تشرش بزنم اما جز یک شلیک خنده و یک ضربه ی پشت دست چیز دیگری از دستم برنیامد!

-خیلی بی تربیتی!

#پارت ۸۶۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دهان کجی می کند و به سمت آینه می چرخد و سر و وضعش را چک می کند. با گوشی چند عکس سلفی با هم می گیریم. عکس هایی که مطمئنم خاطره انگیز خواهند شد.

به سراغ کمدی که از ابتدا در اختیارم گذاشته بودند می روم و گوشی را بیرون می کشم.

ساعت هوشمندم روی مچم بود تا اگر محمد تماس گرفت متوجه شوم.

اما او بعد از آن پیام دل آب کن سر صبحش، هیچ پیام دیگری برایم نفرستاد. حتی تماس هم نگرفت.

درست بود که دلتنگ می شدم اما احساس می کردم هر لحظه دریای احساساتم طوفانی تر از لحظات قبل است. پر شورترم... مشتاق ترم!

و این هم به نوعی برایم خوشایند بود.

ساعت را داخل کیفم می گذارم و با گوشی با محمد تماس می گیرم. هرچه زنگ می خورد پاسخ نمی دهد.

شانه ای بالا می دهم و تصمیم می گیرم که منتظرش بمانم. هنوز ده دقیقه به ساعتی که قرار بود اینجا باشد مانده بود. مهشید از پشت سر صدایم می کند و به سمتش می چرخم.

-محمد کی میاد دنبالت؟ صدرا دم دره... بهش بگم چقدر باید منتظر بمونه؟

ابرو بالا می اندازم و با قاطعیت می گویم:

-اصلا نمی خواد! چرا منتظر بمونید؟ محمد تا بره فیلمبردار رو بیاره اینجا طول می کشه. شما برید الکی منتظر نمونید.

بازویم را می گیرد و فشار دلگرم کننده ای می دهد.

-نه نمی شه... تنهات نمی ذارم! اصلا بَده... فردا نمی گن نتونست همراهش وایسه تا محمد بیاد؟ یا خود محمد بعدا نمی گه خواهرت پات نایستاد؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم... و با لحن بی حوصله ای غر می زنم:

-هیچکسی هیچی نمیگه... خاله خان باجی بازی درنیار. برو بچه مردمو معطل نذار!

چشمانش مردد در صورتم می چرخد تا ببیند از حرفی که می زنم مطمئنم یا تعارف می کند.

#پارت۸۶۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نفسش را فوت می کند و به یکباره برق شیطانی در چشمانش روشن می شود. دست به کمر نزدیکم می شود:

-میگم پایه ای با صدرا بریم تو خونه منتظرش بمونی؟ بیاد اینجا ببینه نیستی یکم اوضاع پلیسی شه؟ بخدا خیلی به یاد موندنی میشه... ها؟ جان من نه نگو!

لب هایم را چین می دهم و چشم غره ای نثارش می کنم:

-یکم بزرگ شو...

تا می خواهد همان جواب دقایق پیش را تکرار کند جیغ می زنم و به سمت در هولش می دهم. می خندد و من می دانم او هیچ وقت عوض بشو نیست!

مهشید می رود و من یک ساعت دیگر هم منتظر محمد می مانم. هرچه تماس می گیرم جواب نمی دهد و دیگر داشتم نگران می شدم.

با گوشی محدثه هم تماس گرفتم باز هم جوابی نگرفتم. نگرانی ام بیشتر شد. ساعت پنج بود و ما این ساعت باید در باغی که برای عکاسی رزرو کرده بودیم باشیم. به شماره خانه هم زنگ می زنم و باز کسی برنمی دارد.

گوشی مامان را که می گیرم آخرین بوق هایش را می خورد که بالاخره با صدای تقریبا بلندی پاسخ می دهد:

-جانم؟

-مامان؟ وای خدا رو شکر جواب دادی داشتم نصفه عمر می شدم. چرا هیچ کدوم گوشی جواب نمیدین؟

صدای همهمه و آهنگ می آمد و از کمتر شدن صدای فضای دورش معلوم بود که دارد به جای خلوت تری می رود.

-چی شده شهرزاد؟ اینجا شلوغه احتمالا نشنیدن زنگ زدی. کجایین شما کی میاین؟

وقتی ته جمله اش افعالش را جمع می بندد خون در رگ هایم از حرکت باز می ایستد. یعنی محمد خانه نبود؟ اگر راه افتاده که باید خیلی وقت پیش رسیده باشد!

-شهرزاد؟ هستی؟

دستم که روی قلبم رفته بود را مشت می کنم.

-آ...آره... میایم. خبری نیست اونجا؟

#پارت۸۶۲
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

لحظه ای گوشی را از دهانش دور می کند و با شخص دیگری صحبت می کند.

-شهرزاده... الان میام... باشه می گم بهش.

بعد دوباره مرا مخاطب قرار می دهد:

-حاج خانوم میگن زودتر بیاین کارتون تموم شد. کاری نداری مامان جان؟ برم به مهمونا برسم.

مات لب می زنم:

-نه...

-می بوسمت... زودتر بیاین.

تماس قطع می شود و یک ساعت دیگر در جایم می نشینم و تمام پرسنل آرایشگاه دورم را می گیرند.

نمی دانم چهره ام چگونه است که فورا برایم آب قند درست می کنند و به خوردم می دهند. برای بار هزارم با محمد تماس می گیرم و باز هم جوابی نمی گیرم. باید چکار می کردم؟

نمی دانستم که کجاست. فقط می دانم که صبح قرار بود ماشین را به گلفروشی بسپرد. از باقی برنامه هایش خبر نداشتم.

حتی نمی دانستم کسی پیشش بود یا تنها کارهایش را انجام داده است. شاید محسن خبری داشته باشد.

پیش از اینکه تصمیم بگیرم با محسن تماس بگیرم، گوشی در دستم می لرزد و اسم جهانگیر خان را روی گوشی می بینم تنم لرز می گیرد.

لب هایم خشک شده بودند و دست هایم بی جان... به هر زحمتی بود گوشی را کنار گوشم قرار می دهم.

-الو... باباجان؟ کجایین پس شما؟ چرا محمد گوشیشو جواب نمی ده...

زبانم قفل کرده بود انگار... چه باید می گفتم؟ هیچ کس از محمد خبر نداشت؟ محمد من کجا بود که همه فکر می کردن کنار من است؟

-حا...جی؟

به محض شنیدن صدایم انگار که از حرکت ایستاد. چون دیگر صدای نفس هایش را هم نمی شنیدم.

#پارت۸۶۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

هیچ نمی پرسد و من هم نمی دانم چه باید بگویم. فقط می دانم که او هم حال مرا دارد.

دنیا از چرخیدن ایستاده...

خم می شوم و پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.

-محمد... نیومده دنبالم هنوز... هرچی با گوشیش تماس میگیرم جواب نمی ده... محمد کجاست بابا؟

بی اختیار بود که "بابا" صدایش کردم. بغض گلویم صدایم را خش انداخته بود. با تمام نگرانی هایم می دانستم که هرچه باشد جهانگیر خان حلش می کند.

او بزرگمان بود... پشت و پناهمان بود. خودش گفته بود هیچوقت دیگر تنهایتان نمی گذارم. هر مشکلی داشتیم روی او حساب کنیم. محمد را پیدا می کرد و به من می رساند. مطمئن بودم.

-شهرزاد؟ باباجان گوش بده ببین چی می گم. نگران نباش اصلا! دلت قرص باشه. من چندتا تماس بگیرم بهت زنگ می زنم باشه بابا جان؟

لبم را می گزم و با هول و ولا لب می زنم:

-شما آخرین بار کی باهاش صحبت کردین؟ کی دیدینش اصلا؟ می دونین کجاها قرار بود بره؟

ذهنم خالی بود و هیچ تصوری از اتفاقی که ممکن بود افتاده باشد نداشتم. حتی همین حالا هم نمی توانستم درست درک کنم که چه اتفاقی افتاده است.

تلاش می کردم تا سوال های منطقی بپرسم تا بتوانم برای نبود محمد یک توجیه منطقی پیدا کنم.

جهانگیر خان خیلی سریع تر از من خودش را پیدا کرد. با اطمینان می گوید:

-دخترم... دخترم... آروم باش. مرد گنده گم نمیشه که بابا. الان یه تماس می گیرم پیداش می کنم. اگر تا وقتی دوباره بهت زنگ

بزنم پیداش شد بهم خبر بده. احتمالا گوشیش شارژ تموم کرده باشه خاموش شده که جواب نمی ده. همونجا بمون. بهت زنگ می زنم.

گوشی را بین دستم می فشارم و حرصم را خالی می کنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد.

#پارت۸۶۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد پشیمان نشده!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مردی که برای رسیدن این روز ثانیه شماری کرده و همین امروز صبح با چند جمله ی کوتاه تمام شوقش را به من هم منتقل می کند از این ازدواج پشیمان نشده است!

و وقتی من به این فکر می کنم که اگر پشیمان نشده چه دلیل دیگری می توانم برای نبودش بتراشم هزار بار در خودم آرزو می کنم ای کاش پشیمان شده باشد.

اتفاق بدی نیفتاده باشد و او دچار تردید شده باشد. سالم باشد و تا هروقت که می خواهد از من دوری کند و در تردید دست و پا بزند.

فقط باشد... صحیح و سالم!

زمان به کندی می گذرد و هیچ خبری نه از محمد و نه از حاجی نمی شود. ساعت نزدیک به هفت که می شود از سرایداری خبر می رسد که کسی به دنبالم آمده است.

نمی دانم چطور از صندلی کنده می شوم و به در نرسیده مهشید پرده را پس می زند و با رنگ و رویی پریده مقابلم ظاهر می شود.

یک قدم پس می روم و او به سرعت دستانش را قفل بازوهایم می کند.

-چرا زودتر زنگ نزدی به من؟ تا الان اینجا چکار می کنی تو؟ چرا یه خبر نمی دی لعنتی؟

رد اشک روی صورتش دلم را می لرزاند. به خاطر تنهایی من این اینجا اشک ریخته یا اتفاقی افتاده است؟

-چی میگی؟ محمد کو؟ چرا تو اومدی دنبالم؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می گوید:

-نمی دونم... حاجی زنگ زد خونه سربسته توضیح داد و به من گفت بیایم دنبالت یه مشکلی پیش اومده. گفت خودشوم دیرتر می رسن. محمد کجاست؟ اصلا ندیدیش تو؟

داشتم دیوانه می شدم... خواب بودم؟ خدای من... از من می پرسد محمد کجاست؟ می چرخم و با قدم های بلندی به طرف وسایلم می روم.

سریع کتم را تنم می کنم و صبر نمی کنم تا کلاه تزئینی حجاب را روی سرم فیکس کنند. شال سبکی که به همراه داشتم را سر می کنم و به سمت بیرون می دوم.

#پارت۸۶۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-چکار می کنی؟ چرا جواب نمی دی شهرزاد؟ خوبی؟

بدو بدو به سمت در می روم و با بغض نفیر می کشم:

-هیچی نپرس مهشید! هیچی... راه بیفت فقط!

صدرا را در حال قدم رو رفتن کنار ماشینش می بینم و بدون اینکه سلام بدهم به طرف درب اتومبیل می روم و می گویم:

-می شه سریعتر راه بیفتی؟

لحظه ای با دیدنم سرجایش مات مانده بود و من خوب ترکیب بهت و غم را از صورتش می خوانم و دلم بیشتر به شور می افتد.

هزاران سناریو در سرم می چرخد. نکند که اتفاق افتاده و نمی خواستند به من بگویند؟ دستانم به طرز نفرت انگیزی می لرزیدند.

با پایم کف ماشین ضرب می گیرم و تا برسیم هزار بار می میرم و زنده می شوم.

خدایا... خودت به خیر کن! محمد من خوب بود مگر نه؟ دارم می میرم... می میرم چون می دانم که محال بود که محمد حالش خوب باشد و خودش را به من نرساند!

دلم گواهی بد می دهد... به قطع اتفاق بدی افتاده است! اگر دنیا هم کن فیکون می شد محمد امروز را از دست نمی داد! نمی داد!

به محض اینکه مقابل خانه حاجی ترمز می کند خودم را از ماشین بیرون می اندازم.

-شهرزاد؟ وایسا... وایسا دختر!

بدون اینکه از سرعت قدم هایم بکاهم جوابش را می دهم:

-صبر نمی کنم... نمی تونم صبر کنم چرا نمی فهمی؟ محمد نیست... نیومده دنبالم. این عادیه؟

از در که می گذرم نگاه متعجب کسانی که ایستاده بودند را روی خودم حس می کنم و اهمیتی نمی دهم.

بدون توجه به نگاه های پر حرف و سنگینشان طول حیاط را می روم و مهشید کنارم قدم به قدم می آید.

-شهرزاد صبر می کردی می پرسیدم بری تو یا نه... بده تنها بری تو... همه مهمونا جمعن! آبرو ریزی می شه... صبر کن دختر...!

پشت هم و تند تند اما با صدای پچ پچ گونه ای می گوید و من خونم بیش تر به جوش می آید.

#پارت۸۶۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آبرو یعنی چه؟ محمد من نبود! فاجعه و بلا بزرگتر از این چه می توانست باشد؟ لحظه ای می ایستم و با حرص و بغض می غرم:

-محمد نیومد دنبالم! نمیاد هم! غیر از این هیچی مهم نیست. تو رو خدا ساکت شو مهشید!

-شهرزاد؟ شهرزاد؟

منیر خانوم طوری پریشان حال به سمتم می دود که من نفسم می رود. محدثه زیر بازویش را گرفته بود و او با تمام سرعتی که در توانش بود به طرفم می آید.

-دخترم؟ محمد امینم کو؟ ها مادر؟ می خواستی با محمد بیای... با محمد اومدی؟ آره؟ مهمونام اومدن... عاقد هنوز منتظره... کجا موندین پس؟

اشک در چشمانم حلقه زده و نگاه ناباورم را به محدثه می دوزم که اشک می ریزد و با استیصال نگاهم می کند.

همه شان چشم به دهان من دوخته اند! من!

حاج خانوم، محدثه، عمه هایش و تمام آشنایان و اقوامی که برای امشب دعوت بودند.

همه دورم جمع شده بودند و منتظر بودند که من... من خبری از محمد به آن ها بدهم!

من به چه امیدی تا اینجا بال بال زدم؟

-حاجی... حاجی کجاست؟

این را که می گویم حاج خانوم بر و بر نگاهم می کند و محدثه آرام لب می زند:

-با چند نفر دیگه بیست دقیقه پیش رفتن دنبال داداش!

این را که می گوید حاج خانوم از حال می رود. رفته اند دنبال محمد؟ محمدی که قرار بود به دنبال من بیاید. منی که با پای خودم تا اینجا آمده ام. چرا نمی فهمم چه اتفاقی در حال وقوع است؟

در پس پرده ای ضخیم از اشک نگاه می گردانم. حاج خانوم ضعف کرده و مامان مدام شانه هایش را ماساژ می دهد و محدثه با دست بادش می زند.

مهشید با استرس داشت به صدرا چیزی را توضیح می داد و بقیه همه دسته دسته دورمان ایستاده بودند و تماشاگر این حالمان بودند!

#پارت۸۶۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

و من؟ نمی دانم که چه حالی دارم... انگار که در عمیق ترین گودال یک اقیانوس گیر افتاده بودم و هر لحظه بیشتر غرق می شدم.

هر ثانیه بیشتر و بیشتر فرو می رفتم و دست و پا نمی زدم. دورم تاریک و تاریک تر می شود و من خودخواسته از نور رو برمی گردانم!

فشاری طاقت فرسا، از هر طرف تحت فشار بودم و می دانستم که کافیست به اندازه ی چند لحظه ی دیگر از سطح

آب دور شوم تا سلول به سلول تنم از سنگینی این فشار از هم بپاشد.

یک فروپاشی سریع و بدون درد!

چشم می بندم... تنم را به دست این جریان سپرده و مهیای این نابودی با شکوه می شوم.

داشت تمام می شد... نفس های رو به زوالم... داشتم حسش می کردم... رام و تسلیم آخرین نفس عمیقم را می کشم که برقی همچون صاعقه از تنم عبور می کند.

موج صدایش از گوش هایم عبور کرده و تنم را وادار تقلا می کند! موجی که با تنم غریبه نبود! پیش تر هم نجاتم داده بود.

پیش تر هم معجزه اش را حس کرده بودم و مرا به زندگی برگردانده بود.

-مامانی؟

.....

-خب شاید پشیمون شده باشه! چه می دونم دیده تفاوتا زیاده خواسته از همین اول جلوی یه فاجعه رو بگیره!

محسن همانطور که داشت قدم رو می رفت و مدام با حاجی تماس می گرفت رو به یلدا غرید:

-یلدا کافیه!

یلدا حین اینکه غذا در دهان یوسف می گذاشت رو به محسن و محدثه می کند و با لحنی که انگار نیتش تماما خیر خواهانه است می گوید:

-چی گفتم مگه؟ داداش عاقله... هیچوقت کاری نمی کنه که بعدا پشیمون شه. یه چیزی شده که ما خبر نداریم دیگه... ولی خب بهتر دونسته که مراسمو به هم بزنه. من که می گم ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه ست.

محدثه اشکش را پاک می کند و از جایش بلند می شود. بیشتر از این نمی توانست سکوت کند.

#پارت۸۶۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با اخم هایی در هم و صورتی گرفته از انزجار می توپد:

-داداش محمدم جونش به جون شهرزاد و رزا بسته ست. مطمئنم یه چیزی شده. یه توضیح منطقی هست. اما تا وقتی مشخص شه که قضیه چی بوده بهت پیشنهاد می دم که نظر ندی. چون اگه داداشم بشنوه این بار دیگه کوتاه نمیاد! این بار واقعا برات بد میشه یلدا جون!

اینکه تمام اموال و ثروت فرهمند ها به نام محمد است هیچ وقت راز مگو نبوده است.

از خیلی سال پیش حتی وقتی که محمد و جهانگیر خان غیر از سلام و احترام خشک و خالی چیزی بینشان نبود هم می دانست که محمد کسی است که می تواند از پس اداره ی این خانواده بربیاید.

همه چیز را به نام او کرد و محسن و یلدا خوب می دانند که تا یک جایی می توانند پا روی دم محمد بگذارند.

درست است که کسی به رو نمی آورد اما همه شان این را می دانستند.

حالا با اشاره ی مستقیم محدثه به این موضوع یلدا سرخ می شود و با نگاه بهت زده ای به محسن خیره می شود.

وقتی محسن در واکنش به حرف های خواهرش حرفی نمی زند یلدا نگاه زهرداری به محدثه می کند و نیش می زند:

-فعلا که داداشت پیداش نیست!

محسن سرخ شده نفس نفس زنان از در بیرون می زند.
آبرویشان پیش همه رفته بود. نمی داند پدرش توانسته محمد را پیدا کند یا نه.

حالا هم که تلفن محمد خاموش شده بود و شماره ی پدرش هم از دسترس خارج شده بود. آن قدر نگران بود چیزی تا دیوانگی اش نمانده بود. ذره ای برایش مهم نیست که یلدا چه می گوید و محدثه چه پاسخ می دهد.

محدثه نگاه متاسفی روانه ی یلدا می کند و راه اتاق محمد را پیش می گیرد تا سری به شهرزاد بزند.

@Vip Roman

منیر خانوم حالش بد شده بود و دکتر بالای سرش آورده بودند و با آرامبخش خوابیده بود.

رزا متوجه شرایط بود و مدام سراغ محمد را می گرفت. مهشید و پری خانوم به اصرار شهرزاد او را به خانه ی خودشان برده بودند.

#پارت۸۶۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

تمام میهمان هایشان رفته بودند و غیر از در و دیوار و میز های تزئین شده و گل های تازه و شادابی که گوشه گوشه ی خانه پیدا می شد اثری از شادی و سور نبود!

عروس مراسم پشت در اتاق تکیه کرده و ساعت هاست که همان جا نشسته است. هنوز لباسش را در نیاورده و حتی از جایش تکان نخورده بود.

با همان آرایش صورت و موهایش... بدون اینکه یک قطره اشک بریزد. کمرش را به در تکیه داده بود و زانوهایش را در آغوش کشیده بود.

نمی داند چقدر گذشته است. به او گفته بودند که منتظر تماس محمد بماند! گوشی در دستش بود و هرچند لحظه یکبار چکش می کرد.

تمام حرف هایشان را می شنود و خم به ابرو نمی آورد. مهم نبود یلدا چه می گوید و چه فکری دارد.

لحظه ای باورش نسبت به محمد ترک هم برنمی دارد. محمد می آمد و خودش جواب یلداها را می داد. محدثه پشت در می ایستد و تقه ی آرامی به در می زند.

-شهرزاد؟ بیداری عزیزم؟

چانه اش را از روی زانویش برمیدارد و گوش تیز می کند.

-چیزی لازم داری؟ بیام تو؟

دوباره چانه اش را روی زانویش قرار می دهد و گوشی را بالا می آورد. به ساعت روی گوشی نگاه می کند. ساعت پنج دقیقه به یازده بود و محمد هنوز نیامده است. چه چیز دیگری اهمیت دارد؟

-خواستی تنها باشی منم احترام گذاشتم اما بدون هرچیزی بخوای من هستم. داداشم بیاد ببینه حواسمون به عروسش نبوده و تنهاش گذاشتیم همه مونو از دم تیغ رد می کنه ها!

#پارت۸۷۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

انگار کسی به شیشه ی دلش سنگ زد. اصلا محمدی بود که بیاید و حساب پس بگیرد؟ چه می شد اگر دیگر هرگز او را نبیند؟

-من می رم تو اتاقم اما هرچی لازم داشتی کافیه یه تک زنگ بزنی بیام باشه؟ یکم استراحت کن هر خبری بشه میام بهت می گم.

چه خبری؟ چه خبری باید می شد؟ خبر نمی خواست... محمد را می خواست. خود خودش را حضورش را... منتظرش بود؟ تا الان؟

محدثه با غصه رو برمی گرداند و به اتاقش می رود. او انگار که به خودش آمده باشد نگاهی به دور و برش می کند.

در اتاق محمد بود واقعا؟ چرا پس دیگر آن حس خوبی که همیشه از اتاقش می گرفت را نداشت؟

اتاق همان اتاق بود. همان تختی که روی آن نشسته بود و محمد از دیدارش با صدرا آتش گرفته و دور خودش می چرخید و آرام نمی گرفت، هنوز در اتاق بود.

آن پنجره ی مقابلش که محمد افسار گسیخته بازش کرده و فریاد زده بود که او را می خواهد!

همان کمدی که وقتی برای برداشتن کوله پشتی رزا آمده بود محمد گیرش انداخته بود و او با تیز ترین کلماتی که از زبانش برمی آمد نبودن های محمد را به رویش زده بود!

همه اش با محمد بوده است.

بلند می شود و دور خود می چرخد. اتاق همان اتاق بود با همان وسایل همیشگی...

اما او انگار در ناشناخته ترین و غریب ترین نقطه ی جهان ایستاده است. انگار گمشده بود. می چرخد و نگاهش در آینه به خودش می افتد.

تابحال منتظر چه مانده بود؟

نفس نفس می زند. دستی به لباسش می کشد. به لطافت پارچه اش... تور پشت سرش را بلند می کند و مقابل چشمانش می گیرد.

انگار تکه ای از وجودش را کنده باشند کم کم تنش عرق می کند. به درد می نشنید.

با تمام توانش تور را می کشد و از سرش جدا می کند. میان مشتش می گیرد و با نفس های به شماره افتاده پارچه را از هم می درد.

#پارت۸۷۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

آن قدر می کشد تا تمام انگشت هایش به درد می نشیند. پارچه را مقابل دهانش می گیرد و بلند ترین فریاد خفه ی عمرش را می کشد!

از عمق جانش فریاد می زند اما غیر از یک صدای بم و خفه چیزی شنیده نمی شود. انقدر فریاد خفه می کشد و به تارهای صوتی و حنجره اش فشار می آورد که طعم خون را در دهانش حس می کند.

اشک های خشک شده و بهت زده اش پس از ساعت ها روان می شوند و همچون کسی که تمام دنیایش را از دست رفته می بیند زار می زند.

زار می زند و محمد را از دست نمی داد.

مویه می کند و محمد را به خدا هم پس نمی دهد!

ضجه می زند اما قسم می خورد که فقط برای همین لحظه باشد.

همین ثانیه که تمام تنش از نداشتن محمد یخ زده و روحش میل به فرار از تنش دارد.

محمد را پیدا می کرد. محمدش خوب باشد. او خوب باشد دیگر مهم نیست که چرا روز تبلور عشقشان را از دست داده است.

چرا او را به عزای این عشق نشانده است. فقط محمد خوب باشد! فقط خوب باشد!

.....

-آخه کجا می خوای بری قربونت برم؟ اونم این وقت شب؟

موهای خیسم را با کش جمع می کنم و پشت سرم می بندم. مانتو و شالی که محدثه برایم آورده را تن می کنم و کشوها را دانه دانه باز و بسته می کنم و به دنبال سوییچ ماشینم می گردم.

ماشین در پارکینگ اینجا بود سوییچش هم باید همین جا باشد.

-شهرزاد جان؟

سوییچ را که پیدا می کنم نفسم را با خاطری جمع فوت می کنم. گوشی ام را از شارژ می کشم و درون جیبم فور می کنم.

راه خروج را که پیش می گیرم محدثه مقابلم سبز می شود.

-عزیزم کجا می خوای بری؟ بگو تو... اصلا بگم داداش محسن ببرت.

-لازم نیست خودم می رم. میری کنار لطفا؟

بازوهایم را در دستانش می گیرد و صورتش را مقابل صورتم می کشد. آن قدر ذهنم آشفته بود که نمی توانستم از صورتش چیزی بخوانم اما گمانم نگران بود و اصلا لازم نبود نگران باشد.

#پارت۸۷۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-محدثه میشه بری کنار؟ من خوبم... باید برم بعدا صحبت می کنیم.

-نمی رم... نمی رم چون هرکی ندونه من می دونم که داداشم چقدر منتظر این روز بود. خواهش می کنم نرو... به خدا هیچ چیز اونجوری که به نظر می رسه نیست. من مطمئنم نیست...

ابروهایم بالا می پرند. سرم را کج می کنم و با نگاهی گنگ خیره اش می مانم.

فشار دستانش بدون اینکه متوجه باشد هی بیشتر می شد. می فهمیدم که ترس مضطربش کرده است.

-چجوریه؟

منظورم را نفهمیده و پرسش گونه نگاهم می کند. دستم را روی دستش می گذارم و از روی بازویم پسش می زنم.

-همه چیز چجوریه؟

چشمانش پر می شوند. سینه اش از هوا پر و خالی می شد و تلاش می کرد تا غرور خودش و محمد، هردو را حفظ کند. سر بالا می گیرد و هرچند با بغض اما با اطمینان می گوید:

-از داداشم دست نکش! بذار بیاد بهت توضیح بده. فقط همینو ازت می خوام!

انگار تمام احساساتم گوله شده و در گوشه ای از دلم جمع شده بود. گوله ی سفت و بزرگی که دردناک بود و گویا که محدثه با تمام توانش داشت آن قسمت از دلم را فشار می داد.

دندان روی هم می سایم و برای لحظه ای پلک می بندم و نفس عمیقی می گیرم.

هیچ حالم خوب نیست. حس می کنم که مورد اصابت هزاران گلوله بوده ام انقدر که در نقطه نقطه تنم درد دارم.

حس می کنم که روحم از بلندترین کوه دنیا سقوط کرده و متلاشی شده است.

حس می کنم هزار سال عمر کرده و هزار سال است که نخوابیده ام! خسته ام...
خسته و دل نگران!

به تلنگری بندم اما نمی توانم از اشک های معصومانه ی محدثه بگذرم!

#پارت۸۷۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دستانم را بالا می برم و صورتش را قاب می کنم. پیشانی اش را محکم می بوسم و تا چند ثانیه لب هایم را همانجا نگه می دارم.

سر عقب می کشم و با مصمم ترین نگاهی که از خودم سراغ دارم به چشمانش خیره می شوم.

-من نه الان، نه هیچوقتِ دیگه قرار نیست از محمد دست بکشم! حتی فکر اینکه یه لحظه به محمد شک کنم، یا باورمو نسبت بهش از دست داده باشمو از سرت بیرون کن!

کف دستم را آرام روی سینه ام می کوبم.

-من... هرکسی نیستم! من شهرزاد محمدم...! مبادا... مبادا یه لحظه فکر کنی که من ازش دست می کشم! مبادا فکر کنی که محمد از من و دخترش دست کشیده! همونقدر که من و محمد به این عشق باور داریم، بهش باور داشته باش!

نور به چشمانش برگشته و ناباور نگاهم می کند. گوله اشک درشتی از چشمانش می غلتد و من با لحنی که تلاش می کنم چیزی از دل نگرانی هایم را در آن منعکس نشده باشد اطمینان می دهم.

-از ما... از این عشق انتظارتو بالا ببر محدثه! اونقدر بالا ببر که وقتی می بینی این ساعت از شب لباس عروسمو از تنم کندم، بند کتونیامو سفت کردمو ساز رفتنو کوک... فقط فقط برای پیدا کردن محمدمه! نه رفتن... نه گذشتن!

نیم قدم از او دور می شوم. سرم را به عقب خم می کنم و لحظه ای نگاهم را رو به بالا می دوزم. آن بالایی را هم مخاطب قرار می دهم. در این لحظه شاهدش می گیرم. با غرور و قدرت لب می زنم:

-این امتحان منه؟ بعد از همه دو دلی ها و تردیدام به محمد وقتی خودش تک به تک ترسامو از بین برد و من با اطمینان قلبی دستشو گرفتم قرار بوده که اینجوری امتحان شم؟ بهت قول می دم... همه مونو... اول از همه خودمو سربلند می کنم!

و حتی لحظه ای هم به دلم بد راه نمی دهم! محمد من حالش خوب بود. دستم را روی قلبم می گذارم و کوبش پشت سر هم و قدرتمندش را حس می کنم. محمد خوب بود. قلبم این را می گفت!

محدثه دستانش را دور گردنم می پیچد و خودش را رها می کند. تمام احساساتش را به اشک هایش روی شانه هایم رها می کند.

#پارت۸۷۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

سنگین تر از لحظات پیشم بودم! قول داده و باید سر قولم می ماندم! دیگر نمی توانستم صبر کنم. وقتی برای سوزاندن نداشتم.

دستانش را پس می زنم و از اتاق بیرون می روم. پله ها را طی می کنم و مقابل در ورودی که می رسم در باز می شود و پاهایم درجا می ایستند.

جهانگیر خان خسته و گرفته داخل می شود و محسن به دنبالش می آید. چشم هایم از انتظار می سوزند و در که بسته می شود کوهی از غم روی سینه ام می نشیند.

نگاهم را به سمت جهانگیر خان برمیگردانم. حالا با فاصله ی چند قدم مقابلم ایستاده بود و من نمی توانستم از صورتش هیچ چیز بخوانم.

انگار بیشتر از نگرانی غصه روی دلش بود. انگار که گرد پیری روی چهره اش نشسته بود. حتی می توانستم قسم بخورم قامتش خمیده بود.

سنگینی باری که روی دوشش بود نفس من را هم می گیرد!

-بابا اومدی؟ خبری از داداشم شد؟ پیداش کردی؟

محدثه رنگ پریده و نفس بریده سوالی را پرسید که من جرات پرسیدنش را نداشتم!

جهانگیر خان لحظه ای نگاهش را به محدثه می دوزد و دوباره به من خیره می شود.

چرا جواب نمی داد؟ محمد خوب بود دیگر؟ خوب بود وگرنه حاجی با خیال راحت اینجا مقابلمان نایستاده بود.

-خوبه!

چشمانم سیاهی می روند و پلک هایم را می بندم. یک دستم روی قلبم می رود و دست دیگرم صندلی کنارم را چنگ می زند تا نقش بر زمین نشوم! زیر لب از ته دل می گویم:

-خدایا شکرت!

محدثه و محسن هم مدام شکر می گویند و چشم که باز می کنم محدثه را در آغوش محسن می بینم. از ته دل خوشحالند و من حالا بهتر می توانم درک کنم که چیزی این وسط درست نیست.

اگر محمد خوب بود این چه حالی بود که جهانگیر خان داشت؟ چرا مثل آن ها از ته دل نمی خندید؟

#پارت۸۷۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محدثه؟ مادرت خوابه؟

-بله بابا. داداشم کجاست چرا با خودتون نیاوردینش؟

-میاد... چند روزی طول می کشه. شهرزاد می تونم تو کتابخونه باهات صحبت کنم؟

حالا خبری از آن خنده ها و زمزمه های شکر نیست. سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده و من کوبش قلبم را در گلویم حس می کنم.

جان می کنم و سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم.

محدثه و محسن می خواهند لب به سوال بازکنند که حاجی مهلت نمی دهد. رو به من می کند و با نگاه به من می فهماند که منتظرم است و راه کتابخانه را پیش می گیرد.

به اندازه ی یک نفس عمیق تعلل می کنم و بعد با قدم های بلندی به دنبالش می روم.

وارد کتابخانه که می شوم و چشمم به جهانگیر خان می افتد پاهایم از حرکت می ایستند. دیگر همان خودداری لحظات پیشش را هم نداشت.

کامل از هم پاشیده بود. دکمه ی یقه اش را باز کرده و کتش را روی صندلی انداخته بود. سرش را در دستش گرفته و پاهایش را عصبی تکان می داد.

ترس حفره ای در دلم خالی می کند. دهانم خشک شده و به زور می نالم:

-حاجی؟ یه چیزی بگین تو رو خدا... محمد کجاست؟ این چه حالیه؟

لحظه ای سر بالا می آورد و چشمان سرخ و پر شده اش را که می بینم خودم را می بازم.

-به خاطر من شده! تقصیر منه... تقصیر منه!

همچون شیشه ای که هزاران ترک برداشته و معطل کوچکترین تلنگری است تا فرو بریزد به نظر می رسد. مردی که همیشه چیزی جز صلابت و غرور از او ندیده ام!

در یک کلام متزلزل و شکننده تر از هر زمان دیگری بود و این به حد مرگ نگرانم می کند. فورا به سمت بطری های روی میز می روم و یک بطری آب معدنی برایش باز می کنم و به دستش می دهم.

-بخورید لطفا. این چه حالیه؟ مگه نمی گین حالش خوبه؟ من دارم پس میفتم. تو رو خدا بگین چه اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه مگه نه؟

#پارت۸۷۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کنارش می نشینم و او سر به سمتم می چرخاند. لب هایش را محکم روی هم می فشارد و بعد لحظه ی دیگر لب به حرف باز می کند:

-خوبه، خوبه... محمد... بازداشت شده!

بطری از دستم می افتد و بهت زده عقب می کشم. معنای حرفش را خوب می فهمم اما درک نمی کنم. چطور ممکن بود؟ اصلا برای چه؟

-برای چی آخه؟ چی شده؟

-بازداشت شده و همش به خاطر منه... اون اوائل اگر یادت باشه ما قرار بود یه شراکتی رو با صفایی شروع کنیم تو جشن سالگرد تاسیس شرکت هم عنوانش کردیم. بعد از اینکه وصلت بین محمد دخترشون به هم خورد این شراکتم به هم خورد. اما با اتفاقاتی که پیش اومد و نبودنای محمد نشد که به صورت قانونی فسخش کنیم. حالا اون صفایی بی شرف حکم عدم اجرای تعهدات گرفته و طلب غرامت کرده.

دست هایش حین تعریف می لرزد و من هنوز نفهمیده ام که چه اتفاق افتاده است. حاجی چرا خودش را مقصر می داند و چرا باید به خاطر همچین چیزی محمد را بازداشت کنند.

از جایم بلند می شوم و با بی قراری دور خودم می چرخم! انگار مغزم خالی بود. فقط به خاطر اینکه یک نامزدی به هم خورده دست به چنین کار مضحکی زده است؟

-آخه چطور ممکنه به خاطر همچین چیزی؟ من نمی فهمم واقعا... اونم دقیقا امروز؟ چطور بوده که دادگاهی برگزار نشده حکم دادن؟ چطور محمد، حتی شما خبردار نشدین و کار به اینجا کشیده شده؟

دستانش را مدام به سرش می کشد و رگ های ورم کرده ی پیشانی اش خبر از التهاب درونش می دهد.

هرچه من با سستی می لرزیدم او تنش را آن قدر منقبض کرده بود که صورتش کبود شده بود.

-احضاریه فرستادن شرکت... چندبار! اما نمی دونم چطور شده که ما حتی از یکیشم خبر نداریم. وکیلمون گفت پیگیری می کنه ببینیم کی پای رسید تحویل احضاریه رو امضا کرده. حرف یه قرون و دو قرون نیست. اونقدری بوده که بتونه این حکمو بگیره!

#پارت۸۷۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

رسما وا رفته ام! حس می کنم درون یک کابوس بی انتها گیر افتاده ام!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با بغض نگاهش می کنم و او دستش را جلو می آورد و روی مشت گره کرده ی من می گذارد و اطمینان می دهد:

- موضوع رو حل می کنیم! نمی ذارم پسرم اونجا بمونه! فقط این بی شرف از قصد گذاشته امروز پِیشو گرفته که تا شنبه نتونیم بریم دادگاه وثیقه بذاریم. صبح با وکیل دنبال کارشو می گیریم اما فکر نکنم تا شنبه بتونیم آزادش کنیم!

شقیقه ام تیر می کشد. با دست پیشانی ام را می گیرم و خودم را روی صندلی می اندازم. بغض گلویم را گرفته و نمی توانم درست فکر کنم. از پس حلاجی این اتفاقات بر نمی آیم!

-خب چرا محمد زودتر خبر نداده؟ خب یه زنگ می زد ما که داشتیم پس می افتادیم.

این را که می گویم دوباره به هم می ریزد. به پشت صندلی تکیه می دهد و سرش را به عقب خم می کند. با دست روی سینه اش را ماساژ می دهد و بی قرار نفس نفس می زند.

-چی رو نمی خواین بگین حاجی؟ چیزی هست درسته؟

به جهنم که بغض صدایم را می لرزاند. به جهنم که اشک در چشمانم حلقه زده و بیش از هر زمانی آسیب پذیر به نظر می رسم.

من فقط می خواستم بدانم چه چیزی باعث شده که من در مهم ترین روز زندگی ام این طور بشکنم. این حق من بود!

-یه بنده خدایی واسطه شد بچه‌مو دیدم. تهدیدش کرده بودن. گفته بودن اگر تا قبل از ساعت ده به کسی خبر بده... اخباری که دستشون بوده رو تو فضای مجازی پخش می کنن.
دردشون به هم زدن این عروسی بوده. همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بوده. به محض اینکه ساعت از ده گذشت محمد ازشون خواسته تا با خانواده ش تماس بگیرن و به من خبر داد!

انگار که وسط یک فیلم جنایی و اکشن بودم! به هیچ عنوان شنیده هایم برایم قابل هضم نیستند. با نفسی بریده و چشمانی وق زده می پرسم:

-یعنی چی این؟ چه اخباری؟ با چی تهدیدش کردن؟

#پارت۸۷۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سرش پایین می افتد و انگار که در خود عزاداری دارد به طرفین تکان تکان می خورد و چشم می بندد.

-تقصیر منه! با یه سری عکس از من و اون خانومی که بهت گفتم یه مدت موقت همسرم بود! دارن تهدیدش می کنن. هنوزم! می خوان که از خودش دفاع نکنه. اما من نمی ذارم!

نفسم بند می رود! دنیا روی سرم آوار می شود. فقط یک لحظه به حال محمد فکر می کنم.

زمانی به خاطر این خطای پدرش هرچه رشته ی خانوادگی داشته بریده و به شهر دیگری رفته بود. حتی حاضر نشده بود که به خاطر مادرش به خانه برگردد و پدرش را ببخشد.

سال های سال از او کینه به دل گرفته و تازه تازه داشت دلش را با پدرش صاف می کرد.

بعد حالا زمین می چرخد و می چرخد تا دقیقا در همچین روزی به خاطر حقیقتی که سال ها او و پدرش را از هم دور کرد مجبور به سکوت و تسلیم شد!

کسی که یک لحظه هم نتوانست این موضوع را هضم کند و از همه برید و کند حالا مجبور شد که خودش روی این حقیقت سرپوش بگذارد!

نمی توانم تصور کنم که چقدر حالش بد می تواند باشد! نمی توانم تصور کنم که در آن دیداری که حاجی می گوید او چه گفته و حاجی چه ها که نشنیده است!

-محمد...

با غصه نگاهم می کند و سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد.

-من تا ابد شرمنده ی تو محمدم... به خاطر من شد! معذرت می خوام دخترم! اما قسم می خورم که درستش می کنم.

به حدی در هم شکسته و مغموم بود که درد خودم یادم می رود. از جایم که مقابلش بودم، بلند می شوم و دوباره کنارش می نشینم.

دستم را روی دستش می گذارم و با چشمانی لبالب اشک نگاهش می کنم.

-اصلا این حرفو نزنید. معذرت خواهی برای چی؟ اتفاق که گذشته؟ شما و کل خانواده تون به اندازهی کافی به خاطر اون اتفاق جزا و مکافات کشیدین! اینکه یه آدم روانی تا این اندازه پست فطرته که این برنامه ها رو می چینه تا تو همچین روزی بهتون ضربه بزنه مقصرش شما نیستین.

#پارت۸۷۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-تبعات اون اشتباه قرار نیست منو ول کنه. سال ها پیش با چنگ و دندون خانوادمو سرپا نگه داشتم حالا این بار یقه محمدو گرفته! اگر منیر بفهمه...

سکوت می کند و ادامه نمی دهد. دستش زیر دستم به وضوح می لرزید. حالش خوب نبود و من فورا اشک هایم را پاک می کنم. با تمام دردی که در دلم داشتم لبخند می زنم.

-محمد حالش خوبه و به زودی برمی گرده. همین تا ابد برای من و شما جای شکر داره! اصلا نمی خوام و نمی تونم که به چیز دیگه ای فکر کنم. چی می تونه از سلامتی همه مون مهم تر باشه؟ قوی باشین. محمد برمی‌گرده و حق اون کفتارو کف دستش می ذاره. این روزا می گذره و روسیاهیش می مونه به آدمایی که ذره ای انسانیت نداشتن!

از جا بلند می شوم و برای لحظاتی در اتاق قدم رو می روم. باید فکر کنم... باید این شرایط را درست مدیریت می کردم. سر جایم می ایستم و رو به جهانگیر خان می کنم.

-لازم نیست کسی از جزئیات این اتفاقات با خبر شه. مطمئنا کسایی هستن که قصد دارن به شما و محمد ضرر برسونن. کسایی که به زودی معلوم میشه کی بودن و نیتشون چی بوده. تا اون موقع، تا وقتی که محمد برگرده و این شرایط رو مدیریت کنه من و شما باید جاشو پر کنیم. صفایی مشخصا از به هم خوردن نامزدی محمد با دخترش کینه کرده و این برنامه رو چیده. این تمام اون چیزیه که بقیه باید بدونن. اصلا به حاج خانوم و بچه ها نیازی نیست چیزی بگین!

@Vip Roman

نگاهش که می کنم کمی جا می خورم. در پس غم چشمانش برقی نهفته است. حتی سایه ای از امید را بر روی چهره اش می بینم.

از جایش بلند می شود و چند قدم بینمان را طی می کند. مقابلم می ایستد و یک دستش را روی بازویم قرار می دهد.

-بار اولی که تو این اتاق با هم صحبت کردیمو یادته؟

#پارت۸۸۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چطور می شد که یادم نباشد؟ هنوز جای زخمش گوشه ای از روحم مانده بود. سکوت می کنم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم.

-همون روز من مطمئن شدم که اگر محمد بتونه خودشو بهت ثابت کنه خوشبخت ترین میشه. می دونستم و تو هیچوقت دست از متعجب کردن من برنداشتی دختر! هربار بیشتر از بار قبل!

سر پایین می اندازم و دست هایم را در هم گره می کنم. اینکه اعتراف کند انتخاب درستی برای محمد بوده ام حس رضایت به دلم می اندازد اما این باعث نمی شود تا سایه ی سنگین غم لحظه ای از دلم پاک شود.

اسم محمد که می آید حجمی در گلویم پر می شود. نبودنش همچون خاری در قلبم زندگی را برایم تلخ و دشوار می کند.

-نه تنها خیالم از پاره ی تنم راحته که حس می کنم حتی اگر همین حالام سرمو بذارم زمین خیالم از این خانواده هم راحته. محمد همراهشو پیدا کرده. شما بعد من بهتر از من از پس اداره ی این خانواده برمیاین.

فوری سر بالا می کنم و با اخم می گویم:

-اینطور نگین بابا. ایشالا سایه تون همیشه بالای سرمون باشه.

خم می شود و روی موهایم را می بوسد. بعد خیلی سریع می چرخد و به طرف صندلی اش می رود.

-برو استراحت کن باباجان روز سختی داشتی. قول بهت می دم همه چیزو درست کنم. شنبه اول وقت محمدو از اونجا در میارم و تحویلت می دم!

با لحن شوخی می گوید اما حتی شوخی اش آلوده به تلخی و بغض بود.

نگاهش را از پنجره به حیاط می دوزد و من می توانم حدس بزنم که چقدر برایش سخت بود که این ها را با من در میان بگذارد.

که چقدر غرورش مقابل من و محمد خرد شده و چقدر سخت است که خود را مقصر بداند و کاری از دستش برنیاید جز پشیمانی و حسرت!

شب بخیری می گویم و از اتاق بیرون می روم و تنهایش می گذارم. تنم هنوز کوفته بود. سنگینی اتفاقاتی را که امروز از سر گذراندم روی سینه ام بود.

#پارت۸۸۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اما ته تهش... در عمیق ترین و راستین ترین جای دلم خوشحال بودم. محمد من حالش خوب بود. بر می‌گشت و این همه ی چیزی بود که برایم مهم بود.

احساس می کردم که خدا یک شانس دیگر به من داده و من لحظه ای نمی خواهم که به از دست داده هایمان فکر کنم.

محمد می آمد و من تا آن زمان باید خودم را جمع و جور می کردم. خوب می دانم که مردَم چطور شکسته و چطور با چیزهایی که از سر گذرانده از هم پاشیده است.

باید خودم را آماده می کردم. من مرهمش می شدم. من حال خوبش می شدم.

محدثه چه می گفت؟ که من لبخند لب های برادرش بودم؟

قلبم بی تاب می کوبد. محمدم بر می گشت و من لبخند دوباره ی لب هایش می شدم!

.....

تقه ای به در می خورد و او با خشمی که تمام تنش را منقبض کرده بود، بی صبرانه از پشت میز بیرون می آید و بلند می غرد:

-بیا تو!

فدایی داخل می شود و نگاهی به جمع سه نفره ی مقابلش می کند. جهانگیر خان و وکیل شرکت روی صندلی نشسته بودند و محمد با چهره ای برافروخته چند قدمی اش ایستاده بود.

-حرف بزن فدایی! برو سر اصل مطلب!

فدایی نگاهی به رگ تپنده ی گردنش می کند و آب دهانش را با صدا قورت می دهد.

-آقا دوربینای شرکتو چک کردیم. تمام تاریخایی که گفتین رو خصوصا بررسی کردیم. هر بار خودش تحویل گرفته و امضا

کرده. حتی توی اون روزا انگار که از قبل اطلاع داشته باشه مدام تو سالن گشت می زده و منتظر مامور تحویل بوده!

مشت گره می کند و لب هایش را با حرص روی هم می فشارد. تنش از فرط خشم می لرزید و خدا رحم کرد که حالا مقابلش نبود!

فدایی تمام حالات او را زیر نظر داشت و خوب می دانست که حالش به هیچ وجه عادی نیست.

#پارت۸۸۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با ترس فلش مموری درون دستش را به طرف محمد می گیرد و ادامه می دهد:

-تو این فلش تیکه های فیلم رو کات کردم می تونید خودتون چک کنید!

محمد بدون اینکه دست به سمتش دراز کند می چرخد و هردو دستش را محکم روی میز می کوبد!

سرش را بین دو کتفش خم می کندو برافروخته و خشمگین نفس نفس می زند. خون در صورتش جمع شده و رگ های

صورتش از شدت فشار عصبی که متحمل بود ورم کرده بودند.

-کثافت... کثافت خائن! گیرت میارم عوضی! بالاخره که گیرت میارم پست فطرت!

زیر لب می غرد و صورتش از فشاری که به دندان هایش وارد می کرد به لرز افتاده بود. جهانگیر خان با نگرانی زیر نظرش گرفته و اجازه می دهد تا محمد در سکوت او خودش را پیدا کند.

می داند که یک سر ماجرا به خودش وصل بود و شاید دلداری او به محمد بیشتر باعث خشمگین تر شدنش شود!

آقای حیدری وکیل شرکت از جایش بلند می شود و فلش را از دست فدایی می گیرد. رو به حاجی می کند و می گوید:

-این پیش من باشه لازم میشه! اطلاعات این سماواتی رو هم که می فرمایید برام بفرستین تا پرونده سازی کنم. گم و گورم شده باشه از دست قانون که نمی تونه فرار کنه. به آدرسای ثبت شده ش اظهاریه می فرستن و چاره ای نداره جز اینکه بالاخره با پای خودش بیاد!

می چرخد و رو به محمد می کند و با لحن متقاعد کننده ای نزدیکش می شود.

-من می تونستم از پیامایی که برای شما فرستادن، تو پیش برد پرونده به نفع خودمون استفاده کنم! این می تونست کلا شرایط پرونده رو عوض کنه! این اجازه رو به من بدین!

تقریبا داشت التماس می کرد. از لحظه ای که محمد موضوع باجگیری صفایی را گفته بود حیدری اصرار می کرد که این موضوع را در پرونده قید کند اما محمد یک کلام و قاطع رد می کرد!

#پارت۸۸۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

جهانگیر خان عصبی و خسته تسبیح می گرداند و می گوید:

-اصلا نمی تونی که استفاده کنی پیامایی که فرستاده رو پاک کرده!

حیدری با امید بیشتری برای قانع کردنشان ادامه می دهد:

-اسکرین شاتش که موجوده حاجی! اسناد و ادله اثبات دعوی، می تونه به صورت داده پیام باشه! درهیچ محکمه یا اداره دولتی نمی‌تونن که براساس قواعد ادله موجود، ارزش اثباتی این داده را صرفاً به دلیل شکل و قالبش رد کنن! حتی اگر چیزی رو هم اثبات نکنه، می تونه تو علم قاضی تاثیر به سزایی داشته باشه و همین زمینه ای برای بررسی و کنکاش های بیشتر و به

دست آوردن ادله دیگه ای جهت اثبات مدعا باشه! به هیچ عنوان ارزشش رو دست کم نگیرین جناب فرهمند!

محمد چشم هایش را عصبی روی هم می فشارد و به سمت حیدری می چرخد. چند قدم به سمتش می رود و نگاه مصمم و به خون افتاده اش را در چشمان حیدری می کوبد.

-من... روز عروسیمو به خاطر این مسئله از دست دادم! همسرم با لباس عروس تمام روز چشم به راه من موند چون نخواستم این عکسا به دست کسی برسه!

صورت بر افروخته اش را نزدیک صورت حیدری می برد و روی سرش سایه می اندازد.

با ابروهایی در هم تنیده و چشمانی که آتش به سمتش پرتاب می کند نگاهش می کند. با صدایی که رفته رفته بلندتر می شود می غرد:

-من پنج روز تو اون دخمه دندون روی جیگرم گذاشتم، خون جیگرمو قورت دادم تا این موضوع درز پیدا نکنه! حالیت هست یا نه؟

نه آخرش را نفیر کشید و تا حیدری خواست زبان باز کند دستش را با حرص بالا آورد و مقابل صورتش گرفت و اجازه ی حرف زدن نداد!

-نرسه به گوشم جایی از این باجگیری استفاده کردی حیدری! منو می بینی؟ پنج روزه چشم رو هم نذاشتم... زن و بچمو ندیدم اما لازم باشه بازم برمی گردم تو اون هلفدونی اما از این مدرک استفاده نمی کنم!

#پارت۸۸۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-اینو همین جا چالش می کنی و پرونده رو جور دیگه ای پیش می بری! اگه نمی تونی همین حالا برو تا من کسیو پیدا کنم که به جای حرف زدن، عمل کردن بلد باشه!

حیدری متاسف و پریشان دستش را در جیب شلوارش می برد و سری تکان می دهد. محمد کاملا برایش روشن کرد که حتی به قیمت باخت پرونده حاضر به استفاده از این موضوع نیست!

-امر امر شماست جناب فرهمند. همین الانشم دستمون پره. فقط می تونستیم خیلی قوی تر ظاهر شیم. اما هر طور که شما مایل باشین!

به طرف میز می رود و پرونده وبرگه های مربوط به پرونده را جمع آوری می کند و داخل کیفش فرو می برد. قامت راست می کند و دست به سمت حاجی می برد و می گوید:

-من تا اینجا به قولم عمل کردم. آقا زاده رو خلاص کردیم، از اینجا به بعدشم حل می کنم فقط کمی زمان می خوام و همکاری از شما. اگر امری نیست من فعلا مرخص شدم از حضورتون!

حاجی بلند می شود و حیدری را بدرقه می کند. محمد روی صندلی می نشنید و سرش را در دستش می گیرد.

شقیقه هایش تیر می کشیدند و احساس می کرد چیزی به منفجر شدنش نمانده است. حاجی جلو می رود و دست روی شانه هایش می گذارد.

-درستش می کنیم بلند شو برو خونه منتظرن! نمی دونن که امروز قرار بود آزاد شی. شهرزاد و رزا خونه خودت منتظرن.
شهرزاد حاضر نشد نه خونه ی ما بمونه نه خونه مادرش.
گفت محمد بیاد می دونه من تو خونه خودمون منتظرشم. برو دلش قرار بگیره شب بیاید طرف ما منم حاج خانومو از نگرانی در میارم تا بیاین.

بغض در گلویش نشسته بود. محمد سر بالا می برد و نیم نگاهی به پدرش می کند. رو به پنجره ایستاده بود و نیم رخش در دیدش بود.

شکسته تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید. فروغ چشمانش کم شده و کمرش خمیده بود. از نا افتاده و خسته جلوه می کرد. دیگر اثری از آن مردی که تماما صلابت و غرور بود پیدا نبود!

#پارت۸۸۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

محمد با دست شقیقه هایش را ماساژ می دهد و پاهایش را عصبی تکان تکان می دهد. نه اینکه این کار دردش را تسکین بدهد یا حالش را خوب کند فقط آن قدر بی قرار بود که نمی دانست باید چه کند.

از جا بلند می شود و کتش را از روی میز چنگ می زند. از پدرش عصبانی بود نبود! این مردِ از تک و تا افتاده همه چیزش را باخته بود!

آن منم منم هایی که مقابل محمد داشت، آن غرور اهورایی که هرکسی را وادار به اطاعت بی قید و شرط می کرد و محمد از آن متنفر بود با خاک یکسان شده بود.

متنفر بود چون همین غرور و خودبرتر بینی اش باعث شده بود که روز به روز شکاف بینشان عمیق تر شود! مردی که از جوانی تا این سنی که رسیده قله های موفقیت را طی کرده و این هر روز بیشتر از قبل غرورش را تغذیه کرده است.

یک مرد شکسته و مجازات کشیده می دید که تحمل بیشتر از اینش را نداشت! و محمد به هیچ احدی اجازه نمی داد که بیش از این خودش و خانواده اش را تحت فشار بگذارد.

همانطور که به حیدری گفت خون جگرش را قورت می دهد اما نمی گذاشت کسی بداند چه در دلش می گذرد.

عکس های آن زن به همراه به پدرش یک دم از مقابل چشمانش کنار نمی رود و مجبور بود تا آخر عمر این تصویر را در ذهن بیمارش پس بزند و تحملش کند! حساب این بی صفتی را از صفایی نامرد پس می گرفت، نه از پدرش!

-من دارم می رم خونه شما نمیاین؟

-اشتباه کردم...

حس می کند گوش هایش اشتباه شنیده اند! با اخم پشت سر پدرش می ایستد و منتظر می ماند.

-اون زن به قصد اخاذی نزدیکم شده بود. فقط یکبار ب...

-حاجی!

با صدایی وحشت زده میان حرفش پرید! چه بر سر پدرش آمده بود؟ هیچ می فهمید چه می گوید؟ محمد پسرش بود! صحبت از رابطه اش با زن دیگری پیش او از هر چیزی در این دنیا نفرت انگیز تر بود!

#پارت۸۸۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

گوش هایش داغ می شوند و تمام تنش را سفت می کند.

-من نپرسیدم و نمی خوام که بدونم!

حاجی به سمتش می چرخد و محمد با حیرت به اشک جمع شده در چشمانش خیره می ماند!

-اما من می خوام بدونی که یه بار خطا رفتم و سال هاست که دارم تاوانشو می دم! می خوام بدونی که این به این معنی نبود که خانوادمو دوست نداشتم. یا مادرت برام قابل احترام نبود! هیچ وقت فرصت نشد که بگم چقدر پشیمونم حتی نشد که اعتراف کنم که اشتباه کردم!

دستی به سبیل هایش می کشد و چشمانش را رو به بالا می چرخاند تا بر بغضش غلبه کند. سخت بود اما باید می گفت:

-من همه ی عمرم برای راحتی شما، برای خانواده مون سخت کار کردم تا بتونم زندگی که لیاقت شماست رو براتون فراهم کنم. شماها خون منید، جون منید، رگ و ریشه ی منید! خطا کردم و سال هاست تاوانشو با از دست دادن تو و نگاه شکسته مادرت پس دادم! این بزرگترین مجازات منه! برام مهم نیست که بقیه چه فکری می کنن!

دم عمیقی می گیرد و آرام تر و تسلیم تر از هر زمان دیگری ادامه می دهد:

-بعد از اتفاقات این چند روز، وقتی گذشته نحس من روی خوشبختی پسرم سایه انداخت، دیگه هیچی برام مهم نیست. می تونی به حیدری بگی از اون مدارک استفاده کنه. می تونم آدرس خانواده ی اون زنیکه رو که بعد این همه سال باز بوی کباب زیر دماغش خورده رو هم بدم تا پیداش کنید و بیاد شهادت بده توی این اخاذی دست داشته!

سرش را بالا می گیرد و مصمم و استوار مقابل پسرش می ایستد. کف دستش را روی شانه ی محمد می گذارد و می گوید:

-هیچی تو این دنیا از شما برام با ارزش تر نیست! می دونم که باورم نداری اما اینطوره! شما دارایی من تو این دنیایید. آتیش بیفته به این دنیا و آدماش اگه بخواد خم به ابروی تو و زن و بچه ات بیاد به خاطر من! دست زن و بچه اتو بگیر و یه مدت برید سفر. تا برگردید من این مسئله رو حل می کنم.

#پارت۸۸۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

ساعت ها بود که نخوابیده و فشار و استرس عصبی وحشتناکی را متحمل بوده است.

دلتنگی برای شهرزاد و رزا و دل نگرانی های بی پایان این چند روزی که اندازه ی چند سال برایش گذشت بیچاره اش کرده بود.

دلش می خواست فقط خود را به خانواده اش برساند و تا زمانی که آرامش به تنش برنگشته ترکشان نکند! اما این مرد مقابلش؟ پدرش بود. قهرمان و اسطوره اش بود. نمی توانست در این حال رهایش کند!

-حاجی...

جهانگیر خان میان حرفش می پرد و با لحن کینه جو و نادمی می غرد:

-از اون زنیکه هرزه گرفته تا نریمان و صفایی رو جلوی پات میندازم! به غلط کردن بیفتن... بیچاره شون می کنم. بلایی به سرشون بیارم تا عمر دارن بشن عبرت! توی اشکی که از چشم زنت چکید خفه شون میکنم!

خدا می داند که وقت گفتن این حرف ها چه دردی می کشد. پدر باشی و تاب اینکه خار در پای فرزندت برود را نداشته باشی، بعد طناب خطاها و اشتباهاتت از گذشته بیاید و دور گردن فرزندت بپیچد! شرمنده و سرشکسته بود!

محمد تمامش را حس می کرد و دیگر از این جنگی که میان خودش و پدرش بود خسته بود.

اگر پدرش هم حسی که او به رزا دارد را به خودش دارد، حتی نمی خواهد یک لحظه جای او باشد!

دوری از رزا برایش خود مرگ به نظر می آمد در صورتی که بدون دیدن پدر و مادرش هم تواسنته بود به زندگی اش ادامه بدهد. همین که می دانست سالم و سلامت هستند برایش کافی بود!

دستش را روی بازوی پدرش قرار می دهد و با لحنی گرم و صدایی خش افتاده از خستگی می گوید:

-هرچی می خواد بشه، بشه! ما یه خانواده ایم و قرار نیست هیچوقت پشت همو ول کنیم. اینو شما یادمون دادین مگه نه؟ منم خطا کم نداشتم. اما تونستیم همشو پشت سر بذاریم. اینم می گذره مهم اینه که همدیگه رو داریم. نباید بذاریم اونا به هدفشون برسن! دشمن شاد نشیم بابا!

#پارت۸۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

جهانگیر خان به حدی دل نازک شده بود که خودش هم نمی دانست چرا دم به دقیقه حجمی گلویش را می فشارد.

اما بابا شنیدن از زبان محمد بعد از این همه سال؟

حلاوتش گوارای وجودش شده و بر جانش می نشنید! این بار بغضش از خوشحالی بود!

دست پشت گردن پسرش می برد و سرش را خم می کند و بوسه ای روی شقیقه اش می زند. بعد خیلی سریع جدا شده و دوباره به طرف پنجره می چرخد. محمد دیگر ماندن را جایز نمی داند.

پدرش به زمان برای پیدا کردن خودش احتیاج داشت و او به خانواده ی سه نفره اش برای تجدید قوا!

ماشینش را روشن می کند و نمی داند که راه را چطور طی می کند. روی زمین می راند یا در هوا پرواز می کند.

فقط وقتی به خود می آید که خودش را مقابل در خانه اش می بیند. هیچ سر و صدایی از خانه نمی آمد و هنوز ساعت به ده صبح هم نرسیده بود.

ترسید که خواب باشند و آرام در را با کلید باز کرد و داخل شد. نگاه گرداند و هوای خانه را عمیق نفس کشید. خانه در

سکوت کامل بود و او بی طاقت راهش را به سمت اتاقشان کج می کند.

در را باز می کند و با تخت خالی مواجه می شود. به اتاق رزا هم سر می زند و همین وضعیت تکرار می شود.

صدای ضعیفی از آشپزخانه توجهش را جلب می کند. فورا به آن سمت قدم برمی دارد و متوجه روشن بودن ماشین لباسشویی می شود. پس خانه بوده اند و احتمالا برای خرید کوتاهی بیرون رفته اند.

VIP exchange group @Vip Roman

دستش به سمت گوشی اش می رود تا با شهرزاد تماس بگیرد و بگوید که خودش را هرچه زودتر به او برسانند اما منصرف می شود.

نمی دانست که شهرزاد چگونه با او برخورد می کند. استرس این موضوع در تمام این پنج روز تنش را سرد می کرد.

ترجیح می دهد که رو در رو با او روبرو شود و واکنشش را ببیند. حاجی می گفت که خودش خواسته اینجا در خانه ی خودشان منتظرش باشد پس آن قدر هم اوضاع وخیم نبود نه؟

#پارت۸۸۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

چند دقیقه روی مبل می نشنید و انتظار برایش شبیه جان کندن می شود. بلند می شود تا پیش از آمدنشان دوش بگیرد و لباس هایش را عوض کند.

زیر آب گرم که قرار می گیرد تازه می فهمد که چقدر خسته و بی رمق است. آب همانند شفا خستگی هایش را به در می برد اما نمی تواند بیش از این بماند.

برای دیدن شهرزاد و رزا آن قدر بی طاقت است که بعید می داند بتواند بیشتر از این منتظرشان بماند.

لباس هایش را می پوشد و هنوز تیشرتش را از سرش رد نکرده که صدای بسته شدن در را می شنود و پشت بند آن صدای نق نق رزا نفسش را از دلتنگی بند می آورد.

-دُفتم که نوموخوام تاب بازی کنم... دُفتم که نلیم...

پاهایش به زمین چسبیده بودند. دستش روی قلبش می رود و همه تن گوش می شود. علیرغم عطشی که برای دیدنشان داشت اما این لحظه برایش آنقدر مقدس بود که نمی توانست آن این لحظه را بشکند و از بین ببرد!

-چرا خب؟ دختر من انقدر بداخلاق نبودا... چرا اینطوری می کنی قربونت برم؟

صدای شهرزاد را که می شنود پاهایش جان دوباره می گیرند.

صدایش از هر وقت دیگری خسته تر و بی روح تر بود اما در تلاش بود که با رزا مهربان و با حوصله تا کند و محمد خوب این صدا و لحن را می شناخت! غم پس صدایش گوشش را به درد می نشاند.

-من هیچ جا نوموخوام بلم. من فقد موخوام با بابا محمدم بلم...

-من می فهمم دلت براش تنگ شده. منم دلم تنگ شده براش اما می دونی چیه؟ من می خوام قوی باشم تا وقتی برگشت به من افتخار کنه!

رزا لحظه ای سکوت می کند و محمد نمی داند چرا دل دل می کند برای خودش را نشان دادن و پیششان رفتن!

احساسات از هر طرف احاطه اش کرده و بغضی به عظمت یک کوه در گلویش نشسته بود. فقط شنیدن صدایشان آن قدر دل نشین و آرامش بخش بود که لحظاتی وقت می خواست تا خودش را جمع کند. چقدر دل تنگ بود!

#پارت۸۹۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-ینی وختی بیادش به من ایفتیخال نمی کنه؟

-مگه می شه نکنه؟ تازه من براش تعریف می کنم که چقدر تو این چند روز قوی بودی و برای برگشتنش دعا کردی و اون وقت بیشترم بهت افتخار می کنه. حتی من مطمئنم صدای دعاتو شنیده. فقط می گم اگر بیاد ببینه رزا خانومش تو نبودش غصه خورده اونم ناراحت میشه. ما که نمی خوایم بابامحمدو ناراحت کنیم. هوم؟ می خوایم؟

پاهای لرزانش را رو به جلو برمی دارد و از درگاه در می گذرد.

-نوچ... نمی خوایم... ولی من خیلی دلم بلاش تنگ شده مامان!

انگار کسی سینه اش را شکافته و قلبش را در مشتش فشرده باشد، احساس درد و خفگی می کند!

-منم قربونت برم... منم دلم براش تنگ شده!

صدای بغض دار شهرزاد را یک ثانیه پیش از اینکه تصویرشان مقابلش پدیدار شود می شنود!

شهرزاد مقابل رزا زانو زده و دستانش را دور او پیچانده بود. سرش را در گردن دخترکشان فرو برده و چشم هایش را بسته بود اما حاضر بود قسم بخورد که پرده ای ضخیم از اشک چشمانش را پوشانده بود!

-منم دلم براتون تنگ شده بود نور چشمیام!

رزا تکان شدیدی می خورد و تن از تن شهرزاد جدا می کند. به سمت محمد می چرخد و چند لحظه ی کوتاه طول می کشد تا به خودش بیاید و با تمام سرعت به طرف محمد بدود!

-بابایی... اومدی!

دو قدم مانده را محمد به سمتش می دود و رزا نرسیده بود خودش را به سمتش پرت می کند و روی هوا رزا را در آغوش می کشد و سر در گردنش فرو می برد.

عطر تنش را می بوید و سر و صورتش را بوسه باران می کند.

-دورت بگرده بابا! اومدم همه چیزم... اومدم عمر بابا!

دور خوش می چرخد و او را به خود می فشارد.

-بابایی ملدم بلات تا بیای...

خدا نکنه همه کسم... من مردم برات!

رزا سفت گردن محمد را چسبیده بود و محمد چشم که باز می کند شهرزاد را همانطور زانو زده و مبهوت سرجای خود می بیند.

#پارت۸۹۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک لحظه ی دیگر نمی توانست دوری اش را تاب بیاورد. با قدم های بلندی به سمتش می رود و درست مقابلش مثل خودش زانو می زند و با دست آزادش او را به سینه اش می چسباند!

-ببخشید... عزیزم.. معذرت می خوام عمرم معذرت می خوام!

خیلی فکر کرد که دیدارشان چگونه خواهد بود. که شهرزاد برای اینکه روز عروسی شان تنها مانده او را خواهد بخشید یا نه! اولین چیزی که به او خواهد گفت چیست؟

فکر می کرد که اصلا نگاهش می کند؟ سلامش را پاسخ می دهد؟ چه واکنشی نشان می دهد؟

اما حالا که در اغوشش بود فقط به این فکر می کرد که چقدر او را کم داشت و چقدر غصه دار است که شهرزاد در قشنگ ترین روز زندگیشان تنها مانده و خدا می داند که چه حالی داشته و چه ها که از سر نگذرانده است!

تصور می کند که ساعت ها بی خبری از او چقدر می تواند دلش را شکسته باشد!

چقدر زخم نگاه ها و زبان ها آزارش داده اند؟ هر ثانیه ای را که چشم به راهش مانده و او نیامده چطور بر او گذشته است؟

چه کسی دنبالش رفته و او را به خانه آورده؟ عروسش چقدر زیبا و نفس گیر شده بوده و منتظر بوده تا محمد بیاید و او را بستاید اما نیامده؟

او را با تمام توانش به خود می فشارد و نفس های عمیق می کشد. آن قدر عمیق که انگار تا به حال می دانسته نفس یعنی چه؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شهرزاد دستانش را بالا می برد و صورت محمد را قاب می کند. شرشر اشک هایش می بارد و نگاهش مبهوت و شوکه در صورتش گردش می کند.

-شهرزاد؟ یه حرفی بزن عزیزم... از من ناراحتی؟ من واقعا معذرت...

شهرزاد اجازه ی حرف زدن به او نمی دهد.دستش را دور گردن محمد می اندازد و سرش را در گردنش فرو می برد.

عمیق می بوسد و روی رگ گردنش را می بوسد. می تپد... زنده تر از هر زمان دیگری... می تپد و شهرزاد چقدر دعا کرده بود که این رگ از تپش نایستد!

#پارت۸۹۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

پتو را روی رزا می کشم و بالش را به جای پای محمد زیر سرش می گذارم. محمد خم می شود و موهایی که روی بالشش پخش بود را می بوسد. با یک دلتنگی مفرط و عیانی نگاهش می کند.

دخترکم به اندازه ی پنج روز نه... به اندازه ی پنج سال انگار حرف در دلش داشت!

از هر اتفاق ریز و درشت گرفته تا تک به تک کارتون هایی که دیده و خط به خط داستان هایی که برایش خوانده ام را برای بابا محمدش تعریف کرد.

سالم و سلامت باشد و حالش خوب باشد، او را نخواست هم نخواست!

حالا برگشته و پرمهر ترین آغوش دنیا را نثارش کرده است! چه چیز بیشتری می تواند بخواهد؟

-محمد هیچی نگو! بذار فقط بغلت باشیم... خیلی دلم تنگه... خیلی! فقط بغلم کن!

چشم های محمد هم تر می شود و هر دویشان را سخت در آغوشش می فشارد و به نوبت روی موها و صورتشان را می بوسد.

-من اینجام تموم شد... تموم شد!

آن قدر در آغوششان می گرفت که روحشان در هم گره بخورد. عطر تنشان به مجرای تنفسی اش بچسبد و هرگز جدا نشود.

آن قدر می بوسیدشان تا جان از لب هایش برود. جبران می کرد...

هر دقیقه از این پنج روزی که نبود را جبران می کرد!

.....

-نبرمش تو تختش؟ اینجا اذیت نشه؟

پچ پچ گونه گفت و سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. به چشمانش زل زدم و با لبخندی که بی اجازه روی لب هایم پهن شده بود نگاهش می کنم.

لحظات از پس هم می گذرند و من میلی به حرف زدن نداشتم! قامت راست می کند و بی معطلی دستش را بالا می آورد و سنجاق موهایم می کند.

آرام موهایم را به پشت گوشم هدایت کرده و انگار که در حال انجام آرامش بخش ترین کار دنیاست، با چشمان خمارش حرکات دستش را دنبال می کند.

#پارت۸۹۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-نگاه می کنی؟ نکن، نگاه کردن کار منه! من باید تا ابد بشینم و تماشات کنم... تو فقط حرف بزن برام! سکوت که می کنی دلم می گیره... شنیدن صدات دنیامو روشن می کنه ستاره!

آخ از ستاره گفتن هایش! فرکانس صدایش چنان خوش به گوشم می آید که انگار تا به این لحظه هرچه آوا و صدا به خانه راه داده مهمان ناخوانده و ناخواسته بوده است!

اما نمی دانم چرا زبانم قفل کرده بود. می خواهم که بگویم چقدر دنیایم بدون او خالی بوده و چقدر تصور نبودش ریشه ام را سوزانده است.

می خواهم بگویم نه رفتنش را آن موقع باور داشتم و نه حالا بودنش را! که من در ناباوری و اوهام دست و پا هم نمی زنم چون تا گلو غرقم!

تمام حرف هایم همچون رشته هایی دراز و بی پایان در هم تنیده و تبدیل به یک گوله ای شده که سر رشته اش ناپیدا بود.

به زور صدایم را پیدا می کنم و حواسم را به چهار میخ می کشم تا لب بزنم:

-تکونش بدی بیدار میشه. از صبح زود بیدار شده بذار یه چرت بزنه شب می ریم خونه بابات اینا سرحال باشه.

نگرانی در چشمانش پدیدار می شود و خودم هم می دانم چطور گنگ و گم شده کلمات را ادا کردم اما تا می خواهد حرفی بزند

گوشی اش زنگ می خورد و او از ترس اینکه رزا بیدار شود فورا تماسش را پاسخ می دهد.

-جانم... سلام مادر...

دیگر نمی ایستم و راهم را به سمت اتاق کج می کنم. در را می بندم! می بندم و بعد انگار که آناً از کارم پشیمان می شوم با غصه به در نگاه می کنم! محمدم اینجا بود!

جایی نمی رفت... قرار هم نبود برود! چرا نمی توانستم به خاطر همین شکر گزار باشم و به چیز دیگری فکر نکنم؟

دلم چه مرگش بود؟ غصه برای چه؟ باید خودم را پیدا می کردم! باید مغز به خواب رفته ام را بیدار می کردم تا افسار دلم را بکشد!

هنوز صدای حرف زدنش را می شنوم. با محبت و حوصله داشت مادرش را آرام می کرد و من حتی همین حالا هم پشمان از ترکش و دلتنگ دیدنش می شوم.

#پارت۸۹۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بی قرار از این سردرگمی به حمام پناه می برم. زیر دوش که قرار می گیرم گویی که چشمانم یک راه فرار برای خالی شدن پیدا کرده باشند، لابلای شرشر آب عقده گشایی می کنند.

دل که سبک می کنم حوله ی تن پوش سفیدم را تن می کنم و حوله ی کوچکی هم دور موهایم می پیچم. چشمانم را در آینه چک می کنم و مطمئن می شوم که اثری از باریدنشان در آن ها نباشد!

به محض بیرون رفتن محمد را تکیه زده به تاج تخت منتظر می بینم. هول شده لبخند سرسری می زنم و نگاه می گیرم. به سمت کمد می روم و مشغول انتخاب کردن لباس می شوم.

صدای تکان خوردنش روی تخت ضربان قلبم را بالا می برد. کشو را می بندم و به محض اینکه قامت راست می کنم.

تنش را پشت تنم حس می کنم. پلک هایم را محکم روی هم می فشارم و با خودم تکرار می کنم که: «آرام باش... محمدم بود... آرام! عادی رفتار کن!»

می خواهم به طرفش بچرخم اما دستانش را از زیر دستانم رد می کند و روی شکمم گره می کند. سرش را بین گردنم فرو می برد و روی ترقوه ام را بوسه می زند.

یک در میان می بوسد و دم عمیق می گیرد. انگار لحظاتی را صرف هضم این لحظه می کرد و دوباره از نو می بوسید.

و من در این فاصله کوتاه هم با نفسی بند آمده انتظار بعدی را می کشم. او با حوصله می بوسد و بوسه هایش مسیری تا لاله ی گوشم را طی می کند.

در سرم هزاران حرف و درد و مرض با هم در کلنجار بودند اما برخورد لب هایش با تنم معجزه وار انقباض عضلاتم را کم می کند. سرم را خالی و دلم را آرام می کند.

و من عاجزانه می خواستم تا صداهای سرم ساکت شوند!
پوست گردنم زیر بوسه هایش زنده می شود و آتش می گیرد و من جریان زندگی را در رگ هایم حس می کنم!

-ازم ناراحتی! به روم نمیاری چون از دیدنم خوشحالی...

مکث می کند و من خودم را لعنت می کنم که چقدر حق با اوست! کف دستش را روی تنم بالا می کشد و از یقه ی حوله داخل می برد.

#پارت۸۹۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با دستش نوازش وار روی سیب آدمم را لمس می کند.

-بغض داری. دلت گرفته. یه عالمه حرف تو نگات داری... اما انتخابت سکوته! می ترسونی منو زندگیم... می ترسونیم!

ذره ذره ی تنم را همچون موم در مشتش دارد و من به قدر نفس های بعدی ام مطمئنم که همین حالا هم کنترل همه چیز از دستم خرج شده است!

محمد می ترسد و من در تمام این چند روز با هیولای زشت وحشت در نبرد بودم. حق نداشتم بترسم و حق نداشتم که کوتاه بیایم.

من تکیه گاه دخترم بودم! قرار بود هروقت که می ترسد به چشمان من نگاه کند و قدرتش را از من بگیرد! چطور می توانستم تسلیم شوم؟

-ازم فرار می کنی، اما تو بغلم که می گیرمت شل می شی تو دستام... این چه جنگیه با خودت و من راه انداختی؟

با او؟ نوچ... نه! جنگ من درونا و با خودم بود! با ترس ها و خود درگیری هایم. من بی نفس و خسته تمام مدت مشغول سرکوب احساسات و عواطفم بودم. و حالا خسته ترینم!

چشمانم پر و پرتر می شوند. دستش را از روی گلویم بالا می کشد و چانه ام را در دست می گیرد. سرم را آرام به طرف خودش می چرخاند و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.

هرم نفس هایش که به لب هایم می رسد نگاهم جز لب هایش هدفی ندارد. لب هایش درست مقابل لب هایم بود و دلم بوسیدنش را طلب داشت اما چیزی جلویم را گرفته بود!

با انگشت شستش گوشه ی لبم را نوازش می کند. انگار می خواست بگوید حواسم به لب هایت هست اما نمی بوسم! نمی بوسم تا دل به دریا نزده ای!

و چطور می توانستم؟ همین چند روز پیش بود با لباسی که قرار بود لباس عروسی ام باشد دل به دریا زدم و تن سپردم به جریانش. من یکبار تا دم مرگ غرق شده بودم و آثار خفگی هنوز روی گلویم بود! چطور دوباره دل به دریا می زدم؟

بغض دار و کلافه سرم می چرخانم و تنم را از حصار دستانش بیرون می کشم. مانعم نمی شود تا وقتی که یک قدم از او دور شوم و مچم اسیر دستش شود!

#پارت۸۹۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

هم لمسش را می خواستم و هم نمی خواستم... نزدیکی اش را هم... بوسه هایش را هم... من داشتم زیر تردید ها و سردرگمی هایم دفن می شدم!

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم. نفس نفس زنان می چرخم و به سمتش هجوم می برم.

لب هایم را با تمام توان روی لب هایش می کوبم و او شوکه شده تنش نیم قدمی به عقب پس می رود اما بوسه مان قطع نمی شود.

دستانم را قاب صورتش می کنم و عمیق می بوسمش. لب از لبش جدا می کنم و با نگاهی لرزان نگاهش می کنم و می نالم:

-حرف نزنیم!

این بار به نیت درمان نزدیک می شوم و می بوسم! من گره ی دلم را باز می کنم و او گره ی حوله ی تنم را...

من بغض قورت می دهم و او نفس های به تب و تاب افتاده مرا...

من از دلتنگی می لرزم، از غربت دلم می ترسم، از فغان سینه ام می خروشم و او... همه اش را به جان می خرد و سر حوصله نازم را می کشد و تنم را می ستاید!

حجم خالی دلم را پر می کند و حجم پر گلویم را خالی...!

تنم را از زمین می گَنَد و نیاز داشتم تا او با صلابتش، سر صبر و حوصله، به من حس بی وزنی و سبک بالی بدهد.

خسته بودم از بار سنگین روی دوشم، قلبم، نفس هایم! دمی آرام و بی پروا نفس بزنم! چشمانم را می بندم و خودم را به عاشقانه هایش می سپارم!

آغوشش را به رویم باز می کند و حصار تنگی به دورم می پیچد. تب و تابمان فروکش کرده و حالا من از عشقش پر بودم.

سر به سینه اش می چسبانم و ریتم آهنگین قلبش را گوش می کنم. هر کوبش پس از کوبش دیگر می تپد و من هربار با شگفتی منتظر کوبش بعدی اش می مانم.

شنیدنش آنقدر حالم را بهتر می کند که انگار با هر بار تپیدنش خون در رگ های من جریان می گیرد!

-خوابیدی خانوم؟

#پارت۸۹۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به جای اینکه جوابش را بدهم دستم را از روی پهلویش آرام تا روی سینه اش می برم و با انگشتم یک مسیر فرضی را دنبال می کنم.

ثانیه های طولانی می گذرند و او منتظر جوابم بود و من از پس انداز یک دندگی هایم خرجش می کنم!

-لج می کنی! میگم تشنه ی شنیدنتم، دلم بی قرار صداته، دارم له له می زنم که صدای نازدارتو بشنوم و تو می خوای اینطوری زجر کشم کنی!

زجرکشش کنم؟ من؟ کاش می دانست که چطور غصه ی هر ثانیه ای که دور از من با افکار کشنده اش دست به گریبان بوده را خورده ام! آن قدر که غصه های خودم یادم می رفتند!

سر به سمتش می چرخانم و تنم را کمی از تنش فاصله می دهم. نگاهش می کنم عمیق و پر گله...

-بهت گفتم... فقط می خوام توی بغلت باشم. می خوام حست کنم محمد. نبودنت...

به آنی بغض گلویم را می فشارد. نه هر بغضی... از آن هایی که چشمانت در یک ثانیه پر می شود و لب هایت می لرزد.

از آن هایی که به طور رقت انگیزی می لرزی و کنترل تمام حالتت را از دست می دهی...

محمد به آنی آشفته می شود و تکیه تنش را از تاج تخت می گیرد. دستانش را فورا قاب صورتم می کند و با نگرانی لب ها و صورت و چشمانم را می بوسد و بین بوسه هایش آرامم می کند:

-بمیره محمد که شهرزادش بغض نکنه! بمیرم من... نکن اینطوری دورت بگردم!

تنم را بالا می کشم و پشت به او لباس خوابم را با حوصله و طمانینه تنم می کنم. از این فرصت استفاده می کنم تا نفس هایم را آرام و بغضم را کنترل کنم.

به سمتش می چرخم و مثل خودش به تاج تخت تکیه می دهم. بازویش را در آغوش می کشم و سر روی شانه اش می گذارم.

-حرف می زنم فقط نگو بمیرم! وقتی میگی چهار ستون تنم می لرزه! منو می بینی؟

به خود شکننده و نازک دلم اشاره داشتم! به منی که هیچی غیر از رزا و مادرم در حال روحی ام تاثیری نداشت و حالا پنج روز است که تمام فکر و ذکرم مربوط به او بوده است!

#پارت۸۹۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-محمد من از نبود تو به این حال افتادم! اما با همین حالمم آرزو کردم که حالت خوب باشه، سالم و سلامت باشی حتی اگر دلت وسط راه جا زده باشه! حتی اگر دیگه قرار نیست داشته باشمت. حتی...

تنش را عقب می کشد و سر که به سمتش می چرخانم نگاه دلخور و کمی عصبی اش را می بینم و سکوت می کنم. اما او با لحنی دلخور از جنس نگاهش می گوید:

-نگو! ادامه نده! چطور می تونی این حرفو بزنی بی انصاف؟ من پدرم در اومد تا دل تو رو به راه بیارم چطور فکر کردی که جا زدم؟

شانه ای بالا می اندازم و با نوک انگشت خیسی کنار چشمم را می گیرم.

-نکردم... فکر نکردم. ذاتا همینم زمینم زد! فکر اینکه چه دلیلی می تونسته جلودار تو باشه برای نرسیدن به من داغونم کرد! فکر نکردم اما محمد من آرزو کردم... آرزو کردم که منو نخواسته باشی! آرزو کردم!

به جهنم که صدایم می لرزد! چه اهمیتی داشت اگر ضعیف نشان می دادم؟ مگر خودش نمی دانست بزرگترین نقطه ضعف من است؟

نگاهش غمگین اما پر برق است. دستش را یک طرف صورتم می گذارد و با لحنی پر مهر و محبت لب می زند:

-از همش برام بگو... هرچی که بهت گذشته رو می خوام بدونم. گریه کن... بغضتو خالی کن. همشو گوش می دم! بابت هرکدومش خودمو لعنت می کنم، بعدش ازت معذرت خواهی می کنم و از همین الانم بهت قول میدم که جبرانش می کنم باشه؟ فقط تو خودت نریز مریض نشی همه کسم! حرف بزن!

لحظه ای با درد چشمانش را می بندد و با کینه لب به هم می فشارد:

-باورم نمیشه به خاطر او کثافتا عروسیمونو از دست دادیم. باورم نمیشه! این همه دوییدیم، این همه منتظرش بودیم که دقیقا همین روز همه چیز خراب شه! انصاف نبود... قربون حکمت خدا اما این واقعا عادلانه نبود! تمام این شبا داشتم به این فکر می کردم که شاید این جزای من بود.

#پارت۸۹۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

کلافه آه خفه ای در گلو می کشد و با درد می نالد:

-حتی اگرم جزا بود چرا شما هم به پای من باید می سوختین؟ هیچیش با عقلم نمی خونه. از خدا هم گله دارم!

محمد بعد از اتفاقی که برای میرزا افتاده بود به صورت ناخودآگاه عادت کرده بود که خودش را مقصر همه چیز بداند.

انگار که اگر احساس گناه کند و بار آن اتفاق را به دوش بکشد، راضی تر است. فکر می کند این گونه توانسته دین خود را ادا کند و بعد می تواند سهمش از آرامش بردارد!

اما هیچ وقت، در هیچ مرحله ای از زندگی اش، نشده بود که به قضا و قدر شک کند. و من خوب می دانم که هرچه شکش بیشتر شود همانقدر آرامش فکری و قرار دلش هم دود می شود.

همه اش هم به خاطر این بود که تحمل نداشت که ناراحتی و غصه ی من و رزا را ببیند. اشکم می چکد اما می خندم.

-اما برعکس تو من فکر می کنم که خدا خواست این اتفاق بیفته تا من بفهمم نبودت چه درد بزرگیه! خواست بدونم ارزشت برام چقدره. محمد من انقدر از نبودت ترسیدم که فرصت نکردم برای به هم خوردن عروسیمون غصه بخورم! باورت میشه؟

دستی که روی شکمش گذاشته و مشتش کرده بود را آرام بالا می کشم و بوسه ای روی انگشتانش می گذارم تا مشتش باز شود.

بعد کف دستش را هم می بوسم و با محبت نگاهش می کنم.

-اصلا برام مهم نیست... تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردی! یه لحظه هایی بود که به این فکر می کردم که شاید من عادی نیستم، شاید دل مرده ام، شاید پیر شدم که مثل هر زن جوون دیگه ای از به هم خوردن عروسیم غصه نمی خورم. فقط... اونقدر تو سر من بزرگ بودی، که غیر از تو، بودنت، داشتنت هیچی نمی خواستم! این بارم خدا به نفع تو قدم برداشت، اینو مطمئنم من!

دلم می لرزد وقتی نگاه به نگاهش دوخته و به تماشای چشمان پر عشقش می نشینم.

#پارت۹۰۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قسم می خورم که گرمایی در چشمانش بود که قادر بود تا یک عمر مرا گرم از عشقش نگه دارد. لبخندش... لبخندش پایان من بود!

آب می شدم در وجود خودم... احساساتی فرای توانم را به من القا می کرد!

به این فکر می کنم که از وقتی آمده مدام به این فکر می کند که حال ما چطور بوده و تلاش می کند تا با هر کلام و هر حرکت نبودن هایش را جبران کند.

اما من هنوز خودخواهانه به او چسبیده و دل تنگی هایم را برطرف می کنم. هیچ از او پرسیدم که چه از سر گذرانده است؟ چه به او گذشته؟

محمد همین بود. کنارش که بودی وادارت می کرد که به خودت بها دهی و مسائل مربوط به خودش را کم اهمیت جلوه می داد!

پیشانی ام را گرم و طولانی می بوسد و من با احتیاط لب می زنم:

-اون روز چه اتفاقی افتاد محمد؟ یعنی... نمی دونم دلت می خواد ازش صحبت کنی یا نه اما من دوست دارم بشنومت!

نفس عمیقی می گیرد و دستش را از پشت رد می کند. مرا در آغوشش می کشد و من سر روی سینه اش می گذارم. آرام و بی تنش نفس می کشد اما من خوب انقباض تنش را حس می کردم.

-صبح که از خونه بابا اینا زدم بیرون یه چند جا کار داشتم طرفای ساعت سه بود که برگشتم خونه که لباس عوض کنم

بیام دنبال تو. دم در وکیل صفایی با مامور منتظرم بودن. بهم گفتن حکم دارن و قبل از اینکه من بخوام با کسی تماس بگیرم وکیل صفایی گفت که می خواد باهام تنها صحبت کنه!

رفته رفته صدایش گرفته تر و خشن تر می شد و من می دانم که چقدر برایش سخت بود که از این موضوع برایم بگوید!

انگشتانش را لابلای موهایم می کشد و آرام تاز به تار موهایم را نوازش می کند.

-یه سری مدارک نشونم داد و تاکید کرد که اگر با کسی تماس بگیرم از اون مدارک علیه شرکت استفاده می کنه و منم مجبور شدم که گوشیمو خاموش کنم. صفایی رو اونجا دیدم.

#پارت۹۰۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دندان به هم می ساید و با خشم می غرد:

-با وقاحت تمام تو چشمم زل زد گفت تاوان قال گذاشتن دختر صفایی رو با قال گذاشتن عروست پس می دی! همین! بعدشم که با حاجی تماس گرفتم و همه چیزو بهش گفتم.

تعریف می کند که چطور نریمان تمام مدت تک به تک اتفاقاتی که در شرکت و در زندگی مان می افتاده را کف دست صفایی می گذاشته است.

با اطمینان می گوید که حتم دارد انگیزه اش از این کار پول است و صفایی او را به مبلغ چشم گیری خریده است. که تمام احضاریه ها را می گرفته و گم گور می کرده و حالا هم خودش را نیست کرده اثری از او پیدا نیست.

زمانی که تعریف می کند فکش از فشار می لرزد اما ژست خونسردش را حفظ می کند و می گوید که پیدایش می کند!

دستش روی سرم محکم می شود و متوجه می شوم که تنش را سفت می کند.

-شهرزاد تو خودت می دونی که برام چی هستی! می دونی که با یه اشاره ات جونمو کف دستت می ذارم اما قسم می خورم که چاره ای نداشتم جز اون انتخابی که کردم. یعنی من یه سری تعهد به آدمای دیگه زندگیم، به خانواده ام دارم که نمی تونستم اون لحظه نادیده شون بگیرم و به تو یا هرکس دیگه ای خبر بدم. به تار موت قسم که نمی تونستم. بابتش خودمو مقصر می دونم، خودمو لعنت می کنم که تنهات گذاشتم اما چاره ای نداشتم. باورم می کنی؟ منو می بخشی؟

دلم برایش می سوزد. آتش می گیرد. نمی خواست که غرور پدرش را پیش من خرد کند. بگوید که دلیل تهدید و هدف گرفتن آبرویشان، گذشته پدرش بوده است.

نمی داند که من با تمام وجودم به او افتخار می کنم. افتخار می کنم که توانست بر خلاف خواسته ی درونی اش، بر خلاف

کینه ای که از پدرش درباره ی گذشته اش داشت، صلاح خانواده را در نظر بگیرد و پا روی دلش بگذارد.

من خوب می دانم که چقدر برایش سخت بوده و روحش چقدر بابت این تصمیم آسیب دیده است اما لب به شکایت باز نمی کند.

#پارت۹۰۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

فقط مظلومانه گناه را به گردن می گیرد و بابتش شرمنده است!

تن از تاج تخت جدا می کنم و دستانم را دور گردنش می پیچم. با تمام توانم او را به خودم می فشارم و روی گردنش را بوسه می زنم.

-دلم برات تنگ شده بود محمد. اونقدر که نمی تونی تصورشو بکنی. انتخابت هرچی که بوده من بابتش عصبانی نیستم. بهت ایمان دارم و می دونم که کار درست این بوده. من فقط پرم از نبودنت. پرم از جای خالیت. ترسیدم... خیلی... روحم تو تنم بی قراری می کرد وقتی ازت خبری نداشتم. می خواستم بمیرم و بدون تو نباشم!

سر عقب می کشم و با دست صورتش را ناز می کنم. نگاه دلتنگم را در جای جای صورتش می گردانم و نم نمک به باور حضورش می رسم.

-محمد من فقط ترسیده ام، همین! نگاهت که می کنم همزمان هم می خوام تو بغلت گم شم و هم ترس ریه هامو به تقلا میندازه که اگر این آخرین بار باشه چی؟ من بدون تو نمی تونم. تنهام نذار... همین که بدونم هرجا باشی پیش من برمی گردی برای من کافیه باشه؟ من عذرخواهی و جبران نمی خوام. به جون رزا که دین و دنیامه و جونشو قسم نمی خورم، نمی خوام. فقط پیشم باش!

بی طاقت سر جلو می کشد و لب هایم را با بوسه ای گرم مهر می کند و من با دلتنگی همراهی اش می کنم. با دستش روی کمرم را نوازش می کند و من سهم آرامش دنیا و آخرتم را از همین آغوش تنگ عاشقانه بر می دارم.

سر عقب می کشد و لب هایش به یک لبخند بی نهایت جذاب و مردانه باز می شود. طاقت نمی آورم و لبخندش را می بوسم!

-اینطوری میگی من برات بمیرم؟ کی می تونه دیگه منو از تو جدا کنه؟ کی جراتشو داره؟ جیگر شیر می خواد به ولله. منو از نفسم جدا نکنن! من بدون نفسم دیگه زنده نمی مونم!

سر روی شانه اش تکیه می دهم و با بغض و عشق زمزمه می کنم:

-خدا نکنه!

#پارت۹۰۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نیشش شل شده و من سایه اش را می بینم. بیشتر سر در گردنش فرو می برم و بگذار هرچه می خواهد فکر کند.

من دیگر بدون او نمی توانستم و برایم مهم نبود که چقدر شکننده و نیازمند به نظر می رسم. بداند که دیگر تحمل دوری ندارم و شوخی هم ندارم!

-آخه قربونت برم یه جوری از گردنم آویزونی هرکی ندونه می گه پنج روز نه، پنج سال ازت دور بودم!

سر عقب می کشم و صورتش را با دست به طرف خودم نگه می دارم. با جدیت اما بغضی آشکار نگاهم را در چشمانش می کوبم.

-از تقویم بپرسی میگه فقط پنج روز نبودی اما تو بیا از دلم بپرس! دلم می گه خیلی گذشته، خیلی نبودی محمد، خیلی زیاد!

لبخند از لب هایش پر می کشد و یک غمی توام با مهر در نگاهش می نشنید. سر کج می کند و زل زل نگاهم می کند.

لب هایم را با زبان خیس می کنم و بغضم را با آب دهانم قورت می دهم.

-اون پنج سالی ام که میگی رو من تجربه کردم! کوله بار تجربه های جدایی روی شونه امه! پنج سال حسرت کشیدم و پنج روز از دوریت سوختم و خاکستر شدم! من فولاد آب دیده ام! فعل جدایی از معشوق رو من صرف کردم! من روی هرچی عاشق سختی کشیده رو سفید کردم. من امتحانامو پس دادم! از من دیگه بیشترشو انتظار نداشته باشین. من فقط می خوام تو بغلت باشم و دیگه ازت جدا نشم!

دستش را یک طرف صورتم می گذارد و من چشم می بندم و دل به نوازش هایش خوش می کنم.

تنم را به سینه اش می چسباند و با جدیت اطمینان بخشی در گوشم زمزمه می کند:

-تنهات نمی ذارم دیگه! هیچکس دیگه نمی تونه جدامون کنه! تو نفس منی خانوم... شیشه ی عمر منی! همه دارایی منی!

قطره اشکم این بار از فرط شوق می چکد و بوسه ای روی سینه اش می زنم و او دستانش را دورم محکم تر می کند. همان لحظه ای تقه ای به در می خورد و هر دو در جا می پریم.

#پارت۹۰۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یک نگاه به هم می کنیم و هر دو می دانیم که چه کسی پشت در بود. محمد بلافاصله رهایم می کند تا سر و وضعش را مرتب کند.

من ربدوشامبرم را از کشو بیرون می کشم و تنم می کنم. همه ی این ها در بیست ثانیه طول می کشد اما همین هم برای شخص کم تحمل پشت در زیادی بود که با بی قراری تقه ی دیگری به در می زند و می گوید:

-می تونم بیام تو؟ کال واجبی دالم!

می خندم و رو به محمد می کنم و اشاره می زنم تا در را باز کند و خودم روی تخت می نشینم.

در باز می شود و با موهایی ژولیده و صورتی پف کرده داخل می شود. یک راست به سمت من می آید و به آغوشم می چسبد.

نگران و آشفته موهایش را نوازش می کنم و می بوسمش.

-چیزی شده قربونت برم؟

-نشده...!

می چرخد و محمد را که در یک قدمی اش پشت سرش می بیند می رود و دستانش را برای در آغوش کشیدنش بلند می کند.

محمد بلافاصله خم می شود و او را در آغوش می کشد و کنار من روی تخت می نشنید.

رزا بوسه ای روی گونه ی پدرش می کارد و بعد خیلی ساکت به تن محمد تکیه می دهد.

خوب می دانم چشم و دلش ترسیده و دخترکم هم مانند خودم ترس از ترک شدن را به دوش می کشد. دستش را می گیرم و با لحنی پرمهر می پرسم:

-رزا؟ چیزی شده؟ کار واجبت چی بود مامان جان؟

با چشمانی گرد شده پلک می زند و بعد لب هایش را غنچه طور به طرفی می کشد و من این ژست را زمانی از او می بینم که افکار شیطانی در سر می پروراند. اما خیلی عادی و معمولی لب می زند:

-قلال شد بابا محمد برگشت هردوتامون با هم سفت بگلش کنیم!

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم که بعد از این حرفش بیشتر در آغوش محمد جمع می شود و محمد با شانه هایی

لرزان از خنده او را سفت می فشارد و پشت هم روی سرش را بوسه می زند.

#پارت۹۰۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

قرارمان بود... درست! اما حقیقتا انتظارش را نداشتم که درست در لحظه ای ک تک به تک سلول های تنم درگیر محمد است بیاید و سهم بغلش را بخواهد.

چشم ریز می کنم و با بینی چین افتاده در چشمان خندان محمد خیره می شوم و لب می زنم:

-بفرما... اینم اون کسی که می گفتی دل شیر می خواد. معرفی می کنم، دخترت رزا فرهمند!

سرش به عقب پرتاب می شود و از ته دل قهقهه می زند و من دلم روشن است!

به اینکه آغوشش به اندازه ی من و دخترم فراخ باشد، به قهقهه هایی که به جای حسرت و گریه قرار است ستون های خانه مان را به لرز در بیاورد.

من به این خانواده ی سه نفره و کوچک پشتم گرم بود! من به روزهای خوشی که قرار بود با آن ها زندگیشان کنم دلم روشن ترین بود!

.....

-محمد چرا اینجوری می کنی آخه؟ مگه دنبالمون کردن؟ یه وقت مامانت اینا ناراحت می شن!

-نمیشن! اگه خانواده منن که من می گم ناراحت نمیشن! میشه انقدر استرس بیخودی به خودت وارد نکنی؟ فقط تا نیم ساعت دیگه خودتو و رزا آماده باشین من برم تا جایی و برمی گردم دنبالتون!

اتفاقی که در شرف وقوع بود را باور نمی کردم. به حدی شوکه بودم که نمی دانستم که چه واکنشی باید داشته باشم. من با محمد چشم بسته قدم در هر راه نامعلوم و ناشناخته ای می گذاشتم این که ورای همه ی رویاهایم بود که دیگر هیچ!

-محمد...

نامطئن نامش را خاندم اما با لبخندی کشیده... او مطمئن جوابم را داد با لبخندی کشیده تر:

-عمر محمد...؟

خم می شود و گونه ام را محکم می بوسد و بعد خیلی راحت می رود! آن چنان که ذره ای به تصمیمی که گرفته بود شک نداشت!

این ریلکس بودنش برای منی که سال ها این گونه راحت زیستن را فراموش کرده بودم دل نشین بود.

#پارت۹۰۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

من دختری بودم آزاد و رها، در بند هیچ احدی غیر از خودم و دلم نبودم. در لحظه زندگی می کردم و مدیون دلم نمی ماندم.

وقتی ورق در زندگی ام برگشت، وقتی سرنوشت آن روی سختش را نشانم داد، وقتی یک شبه وارد دنیای آدم های ماشینی شدم، هر روز و هر ساعت زنجیر جدیدی خود خواسته به پاهایم وصل کردم.

زنجیرهایی که هرکدام برای زمین گیر کردن روحیه آزاد هر انسانی کافی ست. بند افکار پوسیده جامعه، بند مادر مجرد با شناسنامه ای سفید، بند تعهد به خانواده، بند نجابت، حجب و حیا، بند حسرت و بی اعتمادی...

من با این همه زنجیری که به پاهایم بود دیگر زمین گیر نبودم، رسما دفن شده بودم!

درست از روزی که دیدمش تقلاهایم شروع شد. من سر از تاریکی بیرون کشیدم. حالا تازه تازه داشتم قدم برمی داشتم. آهسته و محتاط! برایم هیجان انگیز بود و با وجود محمد دیگر نمی ترسیدم!

درست یک ساعت و نیم دیگر جایی بودیم که هیچ کس انتظارش را نداشت. کنار محمد روی دو صندلی ساده مقابل یک سفره عقد ساده نشسته بودیم و با هیجان اما ناباورانه به هم نگاه می کردیم.

رزا بین جهانگیر خان و منیر خانوم نشسته بود و مادرم کنار مهشیدی که صبح زود با بلیتی که محمد برایش تهیه دیده بود از راه هوایی خودش را رسانده بود.

محسن و یلدا بدون دو پسرشان گوشه ای ایستاده بودند و تلاش می کردند تا خوش رو باشند. هربار نگاهم به سمت یلدا می افتاد با لبخند ریز و مصلحتی پاسخ نگاهم را می داد و من راضی بودم.

یلدا قرار نبود که به یکباره تبدیل به خواهری که نداشتم شود. همین که با لبخند از کنار هم رد شویم و با هم برخورد نداشته باشیم منتهای آرزوی من بود.

محدثه بدو بدو داشت ظرف های عسل را برایمان حاضر می کرد و مدام غر می زد که آخر هم عقدمان آن طوری شد که من خواسته بودم.

یک جشن ساده با حضور خانواده گرم و صمیمی مثل حالا!

#پارت۹۰۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یکی از دوستان محمد برای فیلمبرداری آمده بود و لحظه لحظه ی این عقد را ثبت می کرد. با یک دوربین ساده بدون هیچ تشریفاتی!

دسته گل ریز و ظریفی که گل های صورتی و سفید لطیفی داشت و با مروارید به زیبایی قاب گرفته شده بود در دست داشتم که دم به دم نگاهم را به سمت خودش می کشید.

و یک تل ظریف هم درست با همین ترکیب گل و مروارید هم روی موهایم که رها دورم ریخته بودم درست شده بود.

یک پاپیون بزرگ سرخ هم پشت ماشین محمد چسبانده شده بود و این تمام چیزی بود که محمد طی نیم ساعتی که بیرون رفت، توانسته بود تدارک ببیند!

عاقد وارد می شود و همه به احترامش از جا برمی خیزند.
محدثه و مهشید بالای سرم پارچه می گیرند و رزا در حالی که یک چهارپایه زیر پایش قرار داده بودند می خواهد بالای سرمان قند بساید.

دور تا دورمان توسط آدم های زندگیمان احاطه شده بودیم و من به مامان نگاه می کنم که چشم به یک صندلی خالی دوخته است.

حدس اینکه چه کسی را روی آن تصور می کند سخت نبود! و شاید هیچوقت در زندگی ام به خوبی الان نیم توانستم او را درک کنم.

این که چرا سال ها خودش را گم کرده بود. مرا و مسئولیت هایش را لابه لای سردرگمی هایش از یاد برده بود.

من فقط چند ساعت محمد را نداشتم و نمی دانستم که هرگز به من برمی گردد یا نه و در همان چند ساعت هم زندگی داشت برایم تمام می شد. رزا را از یاد بردم. زندگی برایک غیر ممکن می نمود.

مامان هرگز نتوانست با نبود بابا کنار بیاید. او را در هر لحظه اش شریک کرد. در هر غم و شادی اش.

به محمد نگاه می کنم و شاید منطقی نباشد اما حسی در قلبم داشتم که می گفت من محمد را از دعاهای پدرم داشتم. تمام کودکی و نجوانی ام به عشقی که مامان به بابایی که نبود غبطه خوردم و همیشه در رویاهایم به دنبال محمد گمگشته ی خودم بودم.

#پارت۹۰۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به دنبال آن مرد کاملی که مامان همیشه از او برایم حرف می زد.

عاقد برای بار سوم می پرسد و من نگاهم را به مرد زندگی ام می دوزم. شب چشمانش چراغانی بود. زل و خیره به چشمانش نگاه می کنم و او لبخند می زند و بمبی از شادی و شعف در قلبم می ترکد.

هیچ چیز کم نبود. همه چیز داشتیم... همه چیز درست سر جای خودش بود. احساساتمان، رضایت قلبیمان، عشقمان، خانواده و نزدیکانمان، اعتماد و لبخند های از ته دلمان!

همه چیز بود و این وصال داشت در درست ترین زمان ممکن اتفاق می افتاد.

-مثل اینکه عروس خانوم به وقت بیشتری برای فکر کردن احتیاج دارن؟

عاقد با شوخی این را گفت و صدای خنده های ریز محدثه و مهشید را از پشت سر می شنوم. به هرکسی که اینجا بود کاملا ثابت شده بود که من و محمد چقدر بی صبرانه انتظار این لحظه را کشیده ایم و هیچ شکی در دلمان نیست.

فقط من نیاز داشتم تا به چشمانش زل بزنم و راهی که آمده بودیم را در سرم دوره کنم.

از اولین باری که مقابل نمایشگاه مرا از دست آن ولگرد نجات داده بود و احساسی را در من شعله ور کرده بود که هرگز و تا همین لحظه هم خاموش نشده بود، تا وقتی که در آغوشم کشید و من آب شدن یخ های دور قلبم را به نظاره نشستم.

و محمد... می گفت که صورتم جذبش کرده و سیرتم عاشقش کرده بود. من در یک نگاه و او در طول زمان شیفته هم شده بودیم و به این نقطه رسیده بودیم.

تا می خواهم زبان باز کنم و بله را بگویم صدای رزا را از پشت سرم می شنوم:

-علوس خانوم لفته(رفته) گل بکاله(بکاره) بعدم بچینه، گلابم بگیله (بگیره)... اوم... دیگه چی بود مشیت(مهشید)؟

اتاق از خنده ها منفجر می شود. دلم می خواست همین لحظه از جایم بلند شوم و گونه های اناری اش را با بوسه و گاز بچلانم.

#پارت۹۰۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-دورت بگردم هیچی نموند. همه شو فشرده و ام پی تری تحویل دادی. دستت درد نکنه.

مهشید بود که با خنده گفت و رزا که انگار از خنده ها و سر کیف آمده بود و خم شد و سرش را از فضای خالی بین من و محمد بیرون آورد و با خوشحالی گفت:

-الان می تونی بگی بله علوسی شین.

دلم ضعف می رود و هوس چلاندنش به دلم افتاده و خودم را کنترل می کنم. محمد اما به جای من حسابی گونه اش را مورد

مرحمت قرار داد و من با قلبی سرشار از عشق به این مرد و معجزه ی زندگی ام با صدای مطمئنی لب زدم:

-با اطمینانی که تو قلبم نسبت به این عشق دارم بله!

محمد هم بله اش را می گوید و میان سیل بوسه ها و آغوش های گرم غرق می شویم. نهار را در یک رستوران کنار هم می گذرانیم.

به فاصله چند ساعت با محمد راهی سفری دو نفره بودیم که قرار بود ماه عسلمان باشد. این را جهانگیرخان پیشنهاد داده بود و محمد استقبال کرد و عقد و عروسی که طی دو ساعت برنامه ریزی شود باید هم چنین ماه عسلی داشته باشد!

رزا را پشت سر گذاشتیم و من خیالم راحت بود که دخترکم را در دستان مهربانی به امانت گذاشته ام.

ساعت دو نیمه شب به ویلای خانوادگی شان رسیدیم. یک ویلای چوبی کوچک و دوبلکس که توسط درختان احاطه شده بود.

تاریک بود اما همین حالا هم عاشق نمایی که از تراس طبقه ی دوم داشتم شدم. در تراس را می بندم و هنوز نچرخیده ام که در آغوش محمد فرو می روم. دستانش را روی پهلویم به هم گره می کند و شقیقه ام را می بوسد.

-خانومم شدی... مُهر جوهر پای مِهر قلبم زدن. دیگه هیچکس نمی تونه تو رو ازم بگیره!

نیم چرخی می زنم و روی سیب آدمش را می بوسم و با لبخند زمزمه می کنم:

-من زن سختی ام... غر زیاد می زنم، اخلاقای خاص زیاد دارم، بهم بگی بالای چشت ابروئه تا مدت ها تو دلم می مونه، کینه ایم. محمد من اونقدرام که فکر می کنی شیک نیستم. اونقدر پشیمونت کنم که مو تو سرت نذارم!

#پارت۹۱۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

سینه اش از خنده ی آرام و مردانه اش می لرزد. سرم را به عقب خم می کنم و او بلافاصله یک دستش را از دور کمر بالا می آورد و مشغول نوازش صورتم می شود.

-قراره غر بزنی؟ من قراره فقط صداتو گوش کنم قول میدم ازم بپرسی یه کلمه اشم یادم نباشه. اصلا خانوم من عصبانی که باشه خوردنی تره!

غلو می کرد اما چه کسی می توانست منکر این شود محمدی که این گونه قهار و کارکشته زبان بریزد دل می لرزاند؟

موهایم را با دستش آرام پس می زند و سرش را در گردنم خم می کند. بوسه ی آرامی روی لاله ی گوشم می زند و ادامه می دهد:

-می گی دل نازکی؟ تا یه چی گفتم تو دلت بمونه؟ قهر کنی؟ بی صبرانه منتظرشم... من برای آشتی با تو هربار پیش قدمم، برای هربارش برنامه های قشنگی دارم!

لب هایش را به پوست گردنم می چسباند و نبض در آن نقطه بی رحمانه رخ نشان می دهد.

-من برای هر قهر و آشتی، هرصبحی که قرار ازت جدا شم و هرشبی که دوباره ببینمت آرزو داشتم! هرباری که قراره به

حد مرگ عصبانیم کنی و هرباری که به حد مرگ عاشق ترم کنی!

بافت نرم گردنم که توسط لب هایش به بوسه دل ضعفه آوری میهمان می شود حساب نفس هایم از دستم خارج می شود.

-من برای هرباری که می بوسمت و تو دستام شل میشی، هرباری که نفساتو تو این فاصله می بلعم، حسرت کشیدم. من برای همیشه داشتنت برای دوباره بودنت هر روز و هر ثانیه دعا کردم!

مشتم را باز می کنم و لباسش را رها می کنم. دست هایم را بی پروا به گردنش می رسانم و موهایش را به چنگ می گیرم.

سرش را به سمت خودم هدایت می کنم و با تمام عشقی که در وجودم به قلیان انداخته بود می بوسمش.

دست روی گودی کمرم قرار می دهم و تنم را بالا می کشد.
روی نوک انگشتانم می ایستم و او تن را می چرخاند و به عقب هدایتم می کند.

در تاریکی و روشنی اتاق که فقط یک تخت و یک اتاقک حمام و کمد داشت و تنها روشنی آن یک لامپ ضعیف وسط سقفه

کله قندی شکل بود برق چشمانش را از هر زمان دیگری روشن تر می بینم.

#پارت۹۱۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایم را از میان لب هایی که به غایت داشت به تارج می بردبیرون می کشم و نفس می زنم:

-دیگه از حسرتا حرف نزن منو تو به قد یه عمر وقت داریم عشق خرج هم کنیم... دوستت دارم محمد. دوستت دارم و اینو هر روز بهت نشون می دم که چقدر نفسم بند نفساته!

ناله ای از ته گلویش برمی خیزد که لبخند به لبم می آوردو ناله ای که انگار اوج استیصال و عشق و خواستنش را می خواست به رخ بکشد!

دستش را زیر لباسم می بارد و تیغه ی کمر و پهلو هایم را با انگشتانش رد می گذارد.

-دیوونه ام می کنی شهرزاد... هربار می گم این تهشه... دیگه بیشتر از این نیست، تو...

این بار هم اجازه نمی دهم حرفش را تمام کند. ته این راه هرچه که بود، من باشم، محمد باشد، عشق میانمان حکم کند، دیگر هیچ چیز مهم نبود.

این حرف ها از زبان محمد، آن هم در روزی که به قول خودش مهر رسمیت پای مهرمان خورده بود اگرچه رویایی و اغراق آمیز به گوش برسد اما...

من آن زنی بودم که تنم در دستان داغش در حال نوازش بود و جای جای تنم زیر مهر لب هایش در حال ستایش...

من آن زنی بودم که برای همه ی عمرم به او بله گفته بودم و او دیگر منتظر نمی ماند. سهمش را از دنیا ستانده بود!

مالکانه، بی صبرانه، شوریده وار به جان حسرت هایش افتاده و عقده از دل باز می کرد. عشق را با هر نفسش می دمید و خواستن را با هر بوسه ی حریصانه اش فریاد می زد.

.....

دستانم را از پشت سر دور گردنش حلقه می کنم و بوسه ی ریزی روی گلویش می کارم.

تکان نمی خورد اما حبس شدن نفسش می گوید که عمیقا در فکر فرو رفته بود و انتظار آمدنم را نداشته است. لب هایم را به گوشش می چسبانم با صدایی که در حد زمزمه آرام بود لب می زنم:

-چرا نخوابیدی؟

دستم را از روی سینه اش پایین می کشد و مرا به نشستن روی پایش دعوت می کند. یک دست دور گردنش می اندازم و روی پایش می نشینم.

#پارت۹۱۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-تو چرا بیدار شدی؟

طنازی خرجش می کنم و با چانه ای که جلو داده ام لب هایم را جمع می کنم و ناز می ریزم:

-حاج آقامون نبود دیگه صفا نداشت.

گوشه ی لبش که به لبخند جذابی بالا می رود، چشمانش که از ذوق شیطنتم باریک می شود ریز می خندم و او بی معطلی خم می شود و روی گونه ام را عمیق و طولانی می بوسد.

نوک انگشتم را به رگ گردنش می رسانم و از بالا تا پایین می کشم و برمی گردم. با نگاه مسیر را دنبال می کنم.

-به چی فکر می کردی انقدر عمیق غرق بودی؟

وقتی سکوتش طولانی می شود نگاه بالا می کشم تا علتش را بدانم. حالت صورتش طوری بود انگار که با همین سوال کوچک دوباره در چاله ی همان افکار هولش داده باشم غرق شد. اما انکار کرد:

-چیز خاصی نبود. فقط خوابم نمی اومد هی قلت می زدم ترسیدم تو رو هم بی خواب کنم گفتم بیام یکم هوا بخورم.

دلم می خواست که زبان باز می رد و حرف می زد. این سکوتش را دوست نداشتم.

-وقتی نبودی، از یکی از شرکتایی که درخواست داده بودم بهم زنگ زدن. گفتن از هفته ی آینده می تونم کارمو اونجا شروع کنم.

توجهش جلب می شود. شاید بتوانم او را از آن گرداب لعنتی بیرون بکشم. هان؟

-تبریک می گم. کدوم شرکت؟ اسمشو بگو بگم بچه ها برن تحقیق ببینن چه جور جاییه. اگر می خوای جایی شروع به کار کنی یه جای مطئن باشه مه مثل شرکت قبلی بتونی با خیال

راحت چند سال کار کنی. آدم اگر جایی که کار می کنه رو دوست نداشته باشه کار براش خسته کننده میشه.

لبخند روی لب هایم کشیده می شود. کم کم به خنده ی آرامی تبدیل می شود. محمد وارانه واکنش نشان داد. اصلا اگر طور دیگری جواب می داد به محمد بودنش شک می کردم.

-به چی می خندی ستاره؟

با لذت می پرسد و نگاهم خیره اش را هم از روی لب هایم برنمی دارد. انگار که هر ثانیه از خنده ام او را دارد می بلعد و دلیلش هم کنجکاوش کرده است.

#پارت۹۱۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-مرسی بخاطر تبریکت عزیزدلم اما من قبول نکردم!

ابرویی بالا می اندازد و تعجب از نگاهش می ریزد. اما من ساده شانه بالا می اندازم و خیلی ریلکس لب می زنم:

-یه آقایی بهم پیشنهاد ادامه تحصیل داد. بهش فکر کردم دیدم بدم نمیاد. تصمیم گرفتم انجامش بدم.

چشمانش برق می زند. لب هایش را به شقیقه ام می چسباند و عمیق می بوسد و بعد همانجا لب می زند:

-کاری خوبی کردی. هرکاری که دوست داری و بهت احساس رضایت بیشتری می ده انجام بده. هرکاری که فکر می کنی طراوت و شادابیتو، این روحیه آزاد و جنگنده ات رو حفظ می کنه. هر کمکی هم از من بربیاد بهم بگو. هر تصمیمی گرفتی رو حمایت من حساب کن.

نفس عمیقی می کشم. آن هایی ریه هایت از حجم هوایی که به داخل دمیده ای سنگین می شود و سینه ات تکان می خورد. از آن هایی که وقتی بازدمش را بیرون می دهی دهانت طعم لذت زندگی به خود گرفته است.

روی سینه اش را می بوسم. و سرم را به همانجا تکیه می دهم.

-حساب می کنم!

و این را از اعماق وجودم گفتم. دقیقه ها می گذرد و سکوت بینمان به درازا می کشد.

سکوتی که دنیا دنیا حرف در آن بود. محمد زخم در دلش داشت. من نشانی زخم هایش را از بر بودم. چطور می توانستم چشم بگیرم و پا به این راه نگذارم؟

-اون موقع ها که تازه فهمیده بودم حامله ام، وقتی فکر می کردم که تو بالاخره برمیگردی، دنبالم می گردی، وقتی فکر می کردم که حتما یه مشکلی برات پیش اومده که اون طور هراسون ترکم کردی...

باید زخم کهنه ام را نشانش می دادم. باید میدید که من چطور از پسش بر آمده بودم. که او هم می توانست. توقع نداشت به یکباره این بحث را باز کنم. منم نداشتم. فقط دیگر نمی توانستم منتظر بمانم تا شاید خودش زبان باز کند.

دیگر هیچ اثری از آن آرامش لحظات قبل در نگاهش نبود. می توانم بگویم وا رفته بود. سرم را روی شانه اش می گذارم و پیشانی ام را به گردنش می چسبانم.

#پارت۹۱۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می خواستم از نزدیک حسش کنم. هم شهامت ادامه داشته باشم هم او مطمئن باشد که من با فکر به گذشته مان قرار نیست دلخوری ها و دردهایمان را دوره کنم.

-اینکه یه آدم دیگه تو وجودم بود خیلی فوق العاده بود و برای منی که از بچگیم تنهایی کشیدم، درد تلخ ترک شدنو توی دلم داشتم، فکر اینکه یه کسی رو تو دنیا داشته باشم که هرگز قرار نیست ترکم کنه مثل یه معجزه بود برام. معجزه ای که بخوام با تمام قدرت بهش چنگ بزنم. اما...

اشک در چشمانم در جمع می شود و من پشت هم پلک می زنم تا مانع ریزششان شوم اما از پس شرمی که به تنم افتاده بر نمی آیم.

تنم را در آغوشش جمع می کنم و سر پایین می اندازم تا نگاهش نکنم. با انگشت هایش میان موهایم گردش می کند و آرامش حضورش را اگر چه خودش در این لحظه پرتشویش باشد اما به جان من می ریزد.

سخت بود. نشان دادن یکی از چرک ترین زخم های روحم به او بی نهایت سخت بود. خجالت می کشیدم اما باید می گفتم.

-یه دلیلم یا شاید بزرگترینش این بود که من نمی تونستم آخرین پل ارتباطیم با تو رو از بین ببرم! تو منو داشتی و نخواستی، فکر می کردم شاید اگه بدونی یه دختر داریم، اون وقت بتونم برای همیشه پیش خودم نگهت دارم. اون وقت شاید منو بخوای.

گردش دستانش میان موهایم متوقف می شود و از نفس تندی که به یکباره گرفت مشخص بود که چقدر شوکه شده است.

-خیلی رقت انگیزه می دونم، خیلی بی شرمانه ست که یه مادر به بچه ش به عنوان یه دست آویز نگاه کنه می دونم. همه ی اینا رو می دونم و خودمم به حد مرگ ازش خجالت زده بودم و هستم. جرات نمی کردم حتی تو خلوتم به خودم اعترافش کنم. نمی خواستم تا این اندازه آدم پستی باشم! ولی قسم می خورم اولین باری که صدای قلبشو شنیدم دیگه همچین چیزی نبود. دیگه دلیلم فقط خودش بود.

سرش را کج کرده و با حالتی میان عذاب وجدان و محبت و پشیمانی نگاهم می کند.

#پارت۹۱۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لبخند پرمهری روی لب هایم می کشم و دستم را از پشت سر در موهایش فرو می برم و نوازشش می کنم.

-اینا رو نگفتم که حال خوب این لحظه مونو خراب کنم. می خوام اینو بگم که رزا بزرگترین افتخار من تو زندگیمه. من تو زندگی فردی و اجتماعیم تقریبا زن موفقی بودم و موفقیتای

قابل قبولی داشتم. اما هیچ کدومش به اندازه ی رزا برام غرور آمیز نیست. نگاهش که می کنم برای هر قدمی که برداشتم تا تهش به اون برسم به خودم افتخار می کنم. از اون حال رقت انگیز به اینجا رسیدم. اینجایی که همه چیز قشنگه.

چشمان ترسیده و نگاه رمیده اش مرا به یاد دخترکم می اندازد. او هم درست وقتی ناراحت و ناامید بود همینقدر گمشده به نظر می رسید. با لحن صبورانه و پر عطوفتی ادامه می دهم:

-دارم جای زخممو بهت نشون می دم که ببینی منم این زخمو دارم. زخما درمان می شن التیام پیدا می کنن اما هیچوقت جاشون از بین نمی ره. این زخم برای من یادآور یه جنگ سخته که ازش پیروز و سربلند بیرون اومدم. حالا وقتی بهش نگاه می کنم دیگه ازش شرمنده نیستم. توام نباش. هر قدم اشتباه، هر تصمیم و رفتار اشتباهی که ازت سر زده، اگر امروز

ازش پشیمونی، شرمنده ای از کاری کردی خودتو ببخش. تو مستحق این بخششی!

می خواستم دست از سرزنش خود بردارد. با خودش آشتی باشد. با محمد من مهربانانه، آن طور که لیاقتش بود تا کند!

-روحتو آزاد بذار. بال پروازو ازش نگیر. بذار دلت سبک شه. چون روحت که آزاد باشه، از کینه و خشم و قهر نسبت به خودت یا هرکسی خالی باشه، اون وقت همه چیز قشنگتره. از لبخند آدما لبخند به لبت میاد، با شاد کردن آدما خودتم اون شادیو حس می کنی. از پرواز پرنده ها از جیغ سرخوشانه یه بچه، از دیدن شکوفه روی درختا، از حس اولین قطره بارون کف دستت، از نفس کشیدنت، از زندگی لذت می بری. وقتی حالت خوب باشه، حال آدمای اطرافتم خوب می کنی.

#پارت۹۱۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صورتش را با دستانم قاب می کنم و با همه ی احساسام درون چشمانش خیره می شوم.

-من به کسی که کنارم دارم افتخار می کنم. به آدمی که برای یه عمر انتخابش کردم ایمان دارم. توام بهش افتخار کن. دوستش داشته باش!

سر جلو می برم و بوسه ی آرامی روی لب هایش می زنم و بغض چشمانش به چشمانم نه، به لب هایم سرایت می کند که به لرزش می افتند.

-می خوام از این سفر که برگشتیم خونه، سبک برگردیم. همه ی بارمونو اینجا خالی کنیم. دلمونو سبک کنیم. از کینه، از غصه، از همه ی شکستا و ناکامی هامون. از ترسا و همه ی نقطه های تاریکی که تو گذشته مون بوده. ازت می خوام که خودتو ببخشی. این کارو برای خودت می کنی؟

به نفس نفس افتاده بود. مردمک چشمانش به لغزش افتاده بودند. طوری که انگار هیچ انتظار شنیدن این حرفها را نداشته است.

و من اگر دلیل در خود رفتن های گاه به گاه مردی که ادعا می کردم صاحب قلبم است را ندانم که برای لای جرز دیوار خوب بودم!

صورتش سرخ شده بود و مدام لب هایش را روی هم محکم می کرد و پیش از اینکه من ترغیبش کنم برای گفتن، سرم را به گردنش چسباند و با دستش محکم سرم را همانجا نگه داشت.

-من تو رو نداشتم چقدر می تونستم زنده باشم؟ چی شد که خدا منو دید؟ تو کدوم لحظه، تو کدوم آهی که کشیدم، با خودش گفت چقدر این محمد تنهاست، این بنده ام بد بریده و معجزه لازمه و شما رو فرستاد برام؟ من اگه بخشیده نمی شدم، اگه خدا منو لایق نمی دید و این اتفاقا رو برام نمی چید چطور به اون پوچی ادامه می دادم؟

دستم را دور گردنش سفت می پیچم و گلوی بغض دارش را می بوسم. مرد من همانطور که قول داده بود هر لحظه و هر ثانیه برای خوشحالی من و رزا هرکاری از دستش برآمد کرده بود اما از درون چقدر خراب بود. چقدر شکسته و بغض دار بود!

#پارت۹۱۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-تو لحظه ای لایق شدی که برای دخترم پدر شدی. تو مثل همه باباها از ثانیه اولی که متوجه وجود بچه میشن بابا نشدی، بعد چندسال وقتی اصلا انتظارشو نداشتی یهو به خودت اومدی دیدی حق انتخاب داری. که پدر یه دختر چهار ساله شی یا برای همیشه راهتو بکشی بری. تو انتخاب کردی ما رو. تو خواستی... تو انتخاب کردی که ما با هم یه خانواده

بشیم. بعد این همه تنهایی تو رو مثل یه پناه کنارمون داشته باشیم. ما حق هم بودیم محمد! حقی که خودمون از خودمون دریغ کردیم.

روی کمرم را نوازش می کند و من سر پایین می کشم و روی سینه اش را با انگشتانم رد می زنم. به سمت قلبم می روم و همان حوالی را برای اسکانشان انتخاب می کنم.

-حتی یه لحظه هم اینجوری که تو میگی بهش نگاه نکردم!

سرم را به عقب خم می کنم تا نگاهش کنم. منظورش را نفهمیدم و او نگاهش به دور دست ها بود. به سیاهی بیکرانی که مقابلش بود.

-من به چشم یه انتخاب بهش نگاه نکردم. من یه دختر داشتم. اون دختر من بود و بس. حتی فکر اینکه اونو از زندگیم خط بزنم به ذهنمم خطور نکرد. فقط به این فکر کردم که یه دختر از گوشت و خون و قلبم دارم که کلی از روزهای زندگیشو کنارش نبودم. که دنیا دنیا خاطره از دست دادم. حس یه مال باخته رو داشتم. انگار که سال ها داشته ازم دزدی می شده و خودم خبر نداشتم. حس کسی رو که رو دست خورده... من از خودم، از سرنوشتم بد بازی خوردم! عصبانی بودم، بیشتر از همه از خودم!

لبخند روی لب هایم پهن می شود. یک لبخند واقعی پر از اطمینان. اطمینانی و ایمانی که من ذره ذره به او پیدا کرده بودم. راست می گفت. طوری که او این حقیقت را پذیرفت انگار که تمام این سال ها به انتظارمان نشسته بوده است!

خوب به خاطر دارم که پیش از اینکه در مورد رزا بداند تا چه اندازه کابوس واکنش و عکس العمل هایش را داشتم. که به من انگ خیانت بزند، انگ اخاذی، دروغگویی.

#پارت۹۱۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

یا می ترسیدم که از من شکایت کند و مرا به جنگ حضانت رزا بکشاند. چقدر اشتباه فکر می کردم. چقدر بد قضاوتش کرده بودم. چقدر خودم را با اما و اگرها زجر داده بودم!

-من فکر می کردم که طول بکشه که بپذیری. هزاران فکر دیگه هم داشتم اما در خوش بینانه ترین حالتش فکر می کردم که اگرم بپذیری، خیلی سخت تو نقش پدری جا بیفتی. اعتراف می کنم که تو از همون ثانیه اول طوری رفتار کردی که انگار که از بچگی برای این نقشت تو زندگی تمرین کردی.

نفس عمیقی می کشد و شانه ای بالا می اندازد. صورتش را به سمتم می چرخاند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-پدر رزا بودن برای من یه موهبت بود. یه شانس دوباره. حس می کردم خدا برام هدیه فرستاده همینقدر قشنگ. اما این چیزی از ترسناک بودنش کم نمی کرد. من قرار بود یه پدر باشم. یه پدر واسه یه دختر باهوش و جسور که قراره قسمتی از مسئولیتش روی دوشم باشه. قراره کوچیکترین حرف و رفتار من بزرگترین و پایدارترین تاثیرات رو تو زندگی اون داشته باشه.

پذیرفتن نقش پدری در عین زیباییش بی نهایت برام ترسناک بود!

اهمیت این نقش را از همان ابتدا درک کرده بود و این برای بزرگترین دلخوشی بود. اینکه احساسات رزا برایش در الویت بود و مدام در تلاش بود که اگر بهترین پدر دنیا نه، حداقل بهترین خودش باشد.

-و تو در کمال شجاعت پذیرفتیش و به نحو احسنت انجامش دادی آقای محمد خان!

گوشه ی چشمش از طرز صدا کردنم جمع می شود و سر جلو می کشد. پیشانی ام را عمیق می بوسد و با صدای بم و مهربان و بی نظیرش لب می زند:

-محمد فدای آقای محمد گفتنات!

لحنش به سبکی آب بود! خبری از آن تنش و بغض لعنتی نبود. حتی اگر یک آجر از آوار روی قلبش برداشته باشم برایم کافی بود!

#پارت۹۱۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

موهایی که در صورتم آمده را با حوصله به پشت گوشم هدایت می کند و با همان مهر زمزم می کند:

-بهت قول می دم همه ی وجودمو بذارم برای خوشبختیمون. من قدر خانومیاتو می دونم. می دونم خیلی برای این خانواده سه نفره ای که تشکیل دادیم فداکاری کردی. همه شو جبران می کنم. از حالا به بعد، تا آخر عمرمون همه ی دردات تو جون من، خستگیات مال من، همه سختیا پای من. تو فقط باشو خانومی کن. بخند. مثل امشب از قشنگیای زندگی برام بگو.

سفت و محکم در آغوشش می گیرم. سر در گردنش فرو می برم عطرش را به ریه می کشم.

می بوسم و نفس عمیق می گیرم و او از حالا به فکر جبران افتاده بود. بوسه هایم را با بوسه های مشتاقانه تری پاسخ می داد!

و البته که همچین قراری را با او نمی پذیرفتم! کجای مرام نامه ی عشق نوشته بودند که هرچه هست و نیست را دودوتا چهارتا کن و گوشه ای یادداشت کن؟

کجایش گفته اند فداکاری کن و در انتظار جبران بمان؟ کجایش ذکر شده که وسط راه دست معشوقت را رها کن و همه ی بار زندگی را روی دوش او بگذار؟

نمی پذیرفتم و به آن عمل هم نمی کردم! اما این را به او نمی گویم. بگذار مرد من خیالش راحت باشد که راه برای عرض اندامش باز است. کمی خودی نشان دهد. غرورش را سیر کند. سر بالا بگیرد و سینه فراخ کند که او هم مسئولیت و تعهد می داند.

البته که می داند اما تنهایش نمی گذاشتم. من زنی نبودم که میدان خالی کنم.

زنی نمی شدم که کنارش بودن را، دست به دست هم قدم برداشتن را به فانتزی های کودکانه بفروشم. به زنی بدل نمی شدم که در آغوش مردش روی دستانش بلند شده، منتظر بمانم تا او قدم بردارد.

من کنارش، شانه به شانه اش می ایستادم. نفس می برید، نفسش می شدم، زخم برمی داشت، مرهمش می شدم، زانو می زد عصایش می شدم!

من در حاشیه نمی ماندم، من رفیق نیمه راه نمی شدم، من مکمل مردم می شدم. همتایش، همراهش می شدم!

.....

#پارت۹۲۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

دو سال بعد...

پایم را روی گاز می فشارم و سریع تر و بی مهابا تر از هر روز دیگری می رانم. دستم را روی بوق می فشارم و می نالم:

-برو... برو تو رو خدا!

گوشی درون کیفم زنگ می خورد اما وقت پاسخ دادن ندارم. ساعت روی دستم تماس محمد را نشان می دهد و بلافاصله خاموش می شود. شارژش تمام شده بود.

باید هرچه سریع تر خودم را می رساندم. بالاخره بعد یک ربع لایی کشیدن و گاز و ترمز با پنج دقیقه تاخیر می رسم و دعا می کنم که دیر نکرده باشم.

فورا کیفم را از روی صندلی چنگ می زنم و از اتومبیلم خارج می شوم و بین راه دزدگیرش را می زنم. پله ها را دوتا یکی بالا می روم و وقتی به سالن اجتماعات می رسم به نفس نفس افتاده ام.

چشم می گردانم و محمد را که در ردیف دوم می بینم فورا به همان سمت می روم. به آن ردیف که می رسم چشم در چشمش می شوم. کنارش می نشینم و او بلافاصله دستم را در دستش می گیرد.

-وای خیلی دیر شد. بگو که از دستش ندادم!

-سلام. از دست ندادی...! چرا نفس نفس می زنی؟

-سکته کردم تا اینجا برسم. فکر کردم خیلی دیر شده. اگه نمی رسیدم هیچوقت خودمو نمی بخشیدم. رزا فهمید من نیومدم هنوز؟

-نه عزیزم از همون موقع که رسوندمش دیگه ندیدمش. پیش بقیه گروهه.

زیر لب خدا را شکر می کنم و همان لحظه پرده بزرگ و سرخ رنگ روی سن کنار می رود. بلافاصله صدای جیغ و دست بلند می شود و من با دیدن صورت سرخ شده ی دخترم از جا می جهم و بی وقفه تشویقش می کنم.

-محمد رزاست... ببین بچه مو... آخ قربونت برم من... ببینش؟ می بینی؟

دستم را می کشد و حین اینکه می خندد اشاره ای به دور و برمان می کند و طوری که صدایش به گوشم برسد می گوید:

-می بینم عزیزم... بشین همه دارن نگات می کنن.

#پارت۹۲۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با همه ی ذوق و حسی که داشت از روزنه های پوستم فوران می کردم می گویم:

-همه که دخترشون سرپرست گروه سرود نیست!

دوباره روی صندلی می نشینم و دستم را روی قلبم قرار می دهم. نگاهش به من بود و من با سر تکان دادن تمام اطمینانم به دخترکم را درون چشمانم می ریزم و نگاهش می کنم و پلک می زنم.

گروهشان شروع به خواندن سرودی که تمام این یک ماه رزا داشت برایش تمرین می کرد می کنند و من دلم ضعف می رود.

بی اختیار شروع می کنم سرود را زیر لب زمزمه کردن و با تمام وجودم دعا می کنم تا دخترکم از پسش بربیاید.

آن قدر برای این اجرا تمرین کرده بود و برایش مهم بود بی نقص اجرایش کند که ناخودآگاه من هم استرس گرفته بودم.

به قسمتی که قرار بود تک خوانی کند می رسد و من نفس در سینه ام حبس می شود.

می خواند و به محض اینکه آن قسمت را رد می کند محمد مشت روی پایش می کوبد و با صدای پچ پچ گونه و هیجان زده ای می گوید:

-اینه... دختر باباشه!

نفس عمیقی می کشم و با خیال راحت به پشت صندلی تکیه می دهم. چشم غره ای نثار محمد می کند و نیشگونی از بازویش می گیرم که از روی کت ضخیمش چیز زیادی دستگیرم نمی شود.

-دخترمون با استعداده باباش مگه نه؟

نیش می چاکاند و چشمک ریزی می زند که ضربان قلبم را همچون چرخ و فلک بالا و پایین می کند. بینی ام را چین می دهم تا نیش از هم بازمانده ام رویش را زیاد نکند.

با تمام شدن اجرایشان با ذوق تشویقشان می کنم و آن ها با تعظیم با مزه ای با آن قامت های بامزه تر و ریزه میزه شان سن را ترک می کنند.

ده دقیقه ی بعد وقتی مراسم تمام می شود، کنار پله های گوشه ی سالن منتظر رزا می مانیم.

تقریبا جزو آخرین نفرهایی بود که رسید.

#پارت۹۲۲
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

با یکی از دوستانش دست به دست هم داشتند می آمدند و من بلافاصله در آغوشش می کشم و با ذوق می گویم:

-خیلی عالی بودی قربونت برم... واقعا لذت بردم. به بهترین شکل ممکن اجراش کردی!

محمد حرکتی نمی کند و دست به جیب با لبخند به رزا خیره مانده است. رزا هم لبخند می زند و نگاهش را معذب بین من و دوستش می گرداند و می گوید:

-مرسی مامان. این دوستم اسمش ماهلین. ماهلین این خانوم مامانمه.

و بعد با چشم و ابرو اشاره می کند که دوستش را دریابم. دلم برای این رفتار های کودکانه اش که می خواست اداهای بزرگونه از خود دربیاورد ضعف می رود.

دل به دلش می دهم. لبخند می زنم و دستم را به سمت دوستش دراز می کنم و با او خوش و بش می کنم. به محض رفتن دوستش می گوید:

-مامان داشتی آبرومو می بردی!

لپش را می کشم و صدای جیغش را در می آورم.

-وروجکا چه می دونن آبرو چیه؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غر می زند و محمد در مسیر خروجمان از مدرسه به او می گوید که چقدر از تماشایش لذت برده و من به این فکر می کنم که رفتارهایش چقدر داشت شبیه به محمد می شد.

در تمام این مدتی که من سرم به درس هایم گرم بود او و رزا بیش از قبل با هم وقت می گذراندند و روحیاتشان خیلی به هم شبیه تر شده بود.

-شهرزاد؟ ماشینتو بذار اینجا بچه ها رو می فرستم بیان ببرنش با من بیاید.

قرار بود از اینجا به رستوران برویم تا موفقیت رزا را جشن بگیریم. بعد او به شرکت می رفت و من و رزا به خانه می رفتیم. اما من برنامه ی دیگری در سر داشتم.

سر جایم می ایستم و نگاهم را بینشان می گردانم و سوییچ را دور انگشتم می چرخانم.

-شما برید من جایی کار دارم خودمو می رسونم.

اخم هایش به نشانه ی تعجب و نگرانی در هم می رود. نزدیک می شود و صورتش را مقابل صورتم پایین می کشد و آرام طوری که رزا نشنود زمزمه می کند:

-چیزی شده؟ اتفاق افتاده؟

#پارت۹۲۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

نگاه در صورتش می گردانم و به نگرانی های همیشگی اش لبخند می زنم. لبه کتش را بین انگشتانم می گیرم.

دستم را بالا و پایین می کنم و با چشمانم حرکت دستم را دنبال می کنم و بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ می دهم:

-جشن اولین اجرای موفق رزا باشه برای امشب. رستوران نریم. من الان باید برم جایی رفرنسی که بهمون معرفی کردن و تهیه کنم ولی زود کارم تموم میشه. میرم خونه شام می پزم کیکم تو بگیر. خونه خودمون جشن بگیریم باشه؟

نگرانی از چشمانش رخت می بندد. نگاهش نرم می شود. داغ می شود. مرا هم در خودش می کشاند و ذوب می کند. دست در جیبش می برد و می گوید:

-بگیریم. زود میام خونه کمکت می کنم عزیزدلم.

کف دستم را نوازش وارانه از روی سینه اش رد می کنم و به یقه ی پیراهنش می رسانم و حین اینکه در تنش میزانش می کنم

نوک انگشتم را هم شیطنت آمیز و طنازانه به گردنش می کشم.

-کمک لازم نیست ولی زود بیا منتظرم نذار...

پوستش سرخ و سینه اش سریع تر تکان می خورد. دم سنگینی فوت می کند و لب می زند:

-لعنت! جلسه دارم منو این طوری بی حواس نفرست شرکت!

گوشه ی لبم را زیر دندانم می کشم و ریز می خندم. تا زبان باز می کنم تا بیشتر زنجیرش کنم رزا از کنارمان سر می کشد و با لحن کسل شده ای می گوید:

-ببخشید بین جیک جیکتون می پرم اما خواستم بگم منم هستما اینجا... وایسادم منتظر شما. به نظر میاد منو یادتون رفته آخه.

محمد نگاه باریک می کند و من با کشیدن لپش می خندم. این تنها مسئله ای بود که پدر و دختر روی آن به مشکل می خوردند. محمد حساس بود.

دلش نمی خواست وقتی با او صحبت می کنم یا در حال وقت گذراندن با هم هستیم هیچ چیز مزاحممان شود. خلوت با من را مثل قانون در رابطه مان جا انداخته بود.

وقت هایی مثل حالا که به قول مامان که رزا هم به تقلید از او می گفت در حال جیک جیک هستیم، کسی یا چیزی مانع می شد کفرش در می آمد.

#پارت۹۲۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

به قول خودش می گفت حق در این دنیا گرفتنی است. من حقش بودم و او مثل هرچیز درگیری در این زندگی برای وقت

گذراندن با من برنامه می ریخت و هیچ وقت در این باره پا پس نمی کشید و با کسی شوخی نداشت.

رزا را می بوسم و با یک نگاه گرم و عاشقانه از هر دویشان خداحافظی می کنم. از معدود دفعاتی بود که مجبور شدم به محمد دروغ بگویم و این اصلا حس قشنگی نبود.

اینکه چیزی را از او پنهان کنم تمام وجودم را بی قرار می کرد. عادت کرده بودیم که کوچکترین مسئله ی مهم یا بی اهمیت را در زندگی با هم در میان بگذاریم.

مقابل ساختمانی که مقصدم بود ترمز می کنم و با استرس پیاده می شوم. خیلی زود با یک پاکت در دستم برمی گردم و روی صندلی خود را رها می کنم.

آب دهانم را قورت می دهم و آرزو می کردم تا در این لحظه کسی را کنارم داشتم. کاش حداقل مهشید کنارم بود.

بعد از ازدواجش برای ماه عسل و آشنا شدن بیشتر با خانواده ی صدرا که ساکن تورنتو بودند، به آن جا رفته بود و دو هفته بود که او را نداشتم و بی نهایت دلتنگش بودم.

مسافرتشان یک ماهه بود و بعد برمی گشت و در خانه ای یک خیابان پایین تر از خودمان زندگی می کرد. من برای اینکه قرار

است او را برای همیشه کنارم داشته باشم از فرط شادی در کالبد خود جا نمی گرفتم!

فرمان را در دستم می فشارم و مضطرب به پاکتی که روی داشبورد انداخته بودم زل می زنم.

ترس که نداشت هان؟ اصلا چرا باید ترسیده باشم؟ من یک بار به تنهایی این بار را به دوش کشیدم و نمردم! یکبار به خوبی از پسش برآمده بودم. حالا خیلی فرق می کرد. شرایط قابل مقایسه با بار قبل نبود.

همه چیز بهتر شده بود و من کلی آدم کنارم داشتم که حمایتم کنند.

مامان، مهشید، خانواده ی محمد و از هم مهم تر خود محمد را داشتم!

صدای تک بوق پیامک می آید و گوشی را از جیبم بیرون می کشم. پیام فرزانه را از روی صفحه می خوانم.

#پارت۹۲۵
#غبار_الماس
#شادی‌موسوی

-جواب آزمایشتو گرفتی؟ من اینجا منتظرم حتما بهم خبر بده!

لبخندی به هول بودنش می زنم. نفس عمیقی می گیرم و تمام شجاعتم را جمع می کنم. دست دراز می کنم و پاکت را باز می کنم و برگه را بیرون می کشم.

به محض دیدن عددی که مقابلش نوشته اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شود. مثبت بود!

شک فرزانه بی دلیل نبود. من حالا داشتم درونم یک فرشته ی کوچک حمل می کردم؟ دوباره قرار بود مادر شوم؟ بچه ای که پدرش محمد باشد و خواهرش رزایم! خدای من...!

این بار هم غیر منتظره بود و شوکه کننده. این بار هم به اندازه ی بار قبل مبهوت بودم. انتظار حضورش را نداشتم.

دستم را روی شکمم می کشم و بی مهابا اشک می ریزم. ذره ذره ی وجودم از شادی این خبر در تقلا بود. قلبم از خوشی لبریز بود. انتظارش را نداشتم اما چه خبر غیر منتظره زیبایی!

فرزانه انگار که طاقت نیاورده دوباره تماس می گیرد. با بغض می خندم و گوشی را کنار گوشم قرار می دهم.

-کشتی خودتو... صبر کن خب!

لحظه ای سکوت می شود و بعد جیغ هیجان زده اش گوشم را می خراشد.

-وای بخدا مثبته... مثبته، داری گریه می کنی از ذوق!

فرزانه پزشک زنان بود. چندماه پیش وقتی از طرف یکی آشناهایم به او معرفی شدم تا مطبش را طراحی کنم با او آشنا شدم.

روابطمان عمیق تر شد و امروز که با هم بودیم از بی اشتهاییم گفتم و از حالت جدیدی که دچارش بودم. به محض اینکه دکمه ی شلوار جینم را می بستم انگار گلوله ای در دلم سفت مثل سنگ می شد و آزارم می داد.

وقتی بیشتر پرسید و من جواب دادم گفت که مطمئن است که باردارم در صورتی که من قویا رد کردم.

نگذاشت بیی چک بگیرم و مجبورم کرد تا به آزمایشگاه بروم و آزمایش بدهم. هنوز خیلی زود بود و می خواست که با آزمایش خون که قطعی تر است جواب بگیرد.

-آره مثبته... باورم نمیشه!

-وای خیلی خوشحالم شهرزاد! اصلا قیافه ات داد می زد حامله ای چطوری نفهمیدم من!

-شورش نکن دیگه... قیافه ام عوض نشده!

#پارت۹۲۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-بخدا عوض شدی... یجوری شدی... من می فهمم. خانومای باردار صورتشون برق میفته توام اونجوری شدی.

-به دیونه بازی هایش می خندم اما صورتم را بالا می کشم تا در آینه به خودم نگاه کنم و بعد از اینکه حرفش را باور کرده ام بیشتر خنده ام می گیرد.

-من مژدگونی می خواما... من بهت گفتم حامله ای. به محمد گفتی؟

ذوق زیر پوستم سرازیر می شود و مو بر تنم راست می شود.

-نه بابا... چند دقیقه ست که جوابو گرفتم.

-به نظرت چه واکنشی داره؟ خوشحال میشه؟

به فکر فرو می روم. محمد طوری پدری می کرد و احساس خرج رزا می کرد انگار که عمری تجربه دارد. طوری که انگار با این احساسات زاده شده است. اما احساسش به یک بچه ی دیگر

را نمی توانستم حدس بزنم. هرزمان کسی حرف بچه دار شدنمان را وسط می کشید محمد با قاطعیت می گفت که الان وقتش نیست.

هیچوقت توضیح اضافه تر نمی داد. عکس های نوزادی و بچگی رزا را با ولع نگاه می کرد و طوری با رزا وقت می گذراند که انگار قرار است زمان را از او بدزدند.

اما در

مورد بچه دار شدن هیچ وقت حرف نزده بودیم و هیچ رفتاری نشان نداده بود که بدانم خودش هم مایل است یا نه.

-مگه میشه خوشحال نشه. امشب بهش می گم.

-با ریز جزئیات برام تعریف می کنی فهمیدی؟

با خنده به فرزانه قول می دهم و تماس را به زور روی جیغ جیغ هایش قطع می کنم. کمی خرید می کنم و به خانه می روم.

رزا مشغول تمرین پیانو با معلمش بود. آن قدر به موسیقی علاقمند شده بود که تمام وقتش را به تمرین می گذراند. محمد از علاقه اش استقبال می کرد و برای ادامه تشویقش می کرد.

او هم خیلی جدی کلاس هایش را ادامه می داد.

مامان هم کمی آن طرف تر مشغول خواندن کتابش بود و به محض آمدنم گفت که با خانوم صبوری و دوستانش به یک شب نشینی دعوت شده است.

و من برایش بی نهایت خوشحال بودم. با یک اکیپ از دوستان هم سنش آشنا شده بود که هر بار دوره در خانه ی یکیشان می افتاد و با هم وقت می گذراندند.

#پارت۹۲۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شام را بار می گذارم و سالاد هم آماده می کنم. میز را می چینم و به حمام می روم. معلم رزا هم می رود و به رزا می گویم که برای امشب لباس زیبایی بپوشد تا جشن سه نفره و این شب زیبا را با عکس به یادماندنی کنیم.

تاپ یقه شل اسپرتی که تا زیر سینه بود و روی شکم با دو بند نازک به پشت وصل میشد را با یک دامن جذب تا زیر زانو می پوشم و از ترکیب رنگی سفید و سیاهش در تنم لذت می برم.

عطرم را به نبض گردن و مچم می پاشم و موهای سشوار کشیده ام را دورم می ریزم. خط چشم و رژ لب سرخم تنهای آرایشی ست که روی صورتم می کارم و با رضایت از ظاهرم به دنبال رزا می روم.

در می زنم و با بفرماییدش داخل می شوم. سرکی می کشم و با لبخند با اویی که داشت لباسش را عوض می کرد می گویم:

-موهای دخترمو ببافم؟

سری به تائید تکان می دهد و من با برداشتن برسش روی صندلی مقابل آینه می نشانمش و مشغول شانه زدن موهایش می شوم.

-مامان؟

-جانم؟

-من مثل تو هستم؟

دلیلش را از این پرسش ناگهانی نمی دانم اما با لبخند می گویم:

-تو شبیه خودتی مامان جان. همین که خودتی قشنگه. منحصربه فرد و خاص.

موهایش را دو دسته می کنم تا خرگوشی ببافم.

-می خوام بزرگ شم مثل تو باشم.

لحظه ای دستم روی موهایش خشک می شود. از آینه نگاهش می کنم و وقتی صورتش را غرق در فکر و در حال کلنجار با خودش می بینم به کارم ادامه می دهم و می پرسم:

-من خوشحالم که منو انقدری قبول داری که دوست داری شبیهم باشی اما آدما حتما نباید شبیه کسی باشن. حتما لازم نیست یه الگو داشته باشی تا موفق بشی. مقایسه خودت با بقیه اصلا قشنگ نیست. تو باید همیشه تلاشت این باشه که بهترینِ خودت باشی. یه انسان شاد که اهداف منحصر به فرد خودشو تو زندگی دنبال می کنه. تلاش می کنه و به جایی که حقشه می رسه. جاشو تو این جامعه، تو این دنیا پیدا می کنه.

به خودش ایمان داره و به خودش ثابت می کنه که به هرچیزی که آرزوشه می رسه. چون لیاقتشو داره.

#پارت۹۲۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

کش را به پایین مویش می زنم و روی تخت مقابلش می نشینم. سر بلند می کند و با حالت گرفته ای می گوید:

-من اصلا دلم نمی خواد مهندس بشم.

به حرف و نگرانی کودکانه اش لبخند مهربانی می زنم و دستم را دراز می کنم و دستش را می کشم تا کنارم بنشیند.

-دلت نخواد. نشو. مگه کسی گفت مهندس شو؟

تنش را منقبض می کند و با حالت غمگینی می گوید:

-یوسف میگه من یه روزی یه مهندس میشم. موفق میشم اما تو نمی تونی. چون یه دختری. اما من اصلا دلم نمی خواد. وقتی اینو بهش می گم میگه چون نمی تونی بشی اینجوری میگی.

اخم در هم می کشم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. اینکه یوسف از این سن با چنین افکار مخربی دست و پنجه نرم می کند، سرش با این عقایدی که، من پسرم و جنس برترم پر شده و این را به رزا هم منتقل می کند مرا عصبانی نمی کند فقط حس تاسفم را برانگیخته می کند.

سخت نبود حدس اینکه چه کسی سرش را با این افکار مسموم پر می کند! رزا دختر من بود و این وظیفه ی من بود که او را برای چنین افکاری آماده کنم.

یوسف و امثال یوسف در این جامعه کم نبودند. منِ مادر نمی توانستم یقه ی تک تکشان را بگیرم اما می توانستم دخترم را برای همچین رفتارهایی آماده کنم.

-رزا به من گوش می دی؟ به من اعتماد داری؟

سرش را با بغض تکان می دهد و من با روی گشاده و آرامش بخشی اطمینان خاطر می دهم.

-تو دختری... تو رزایی... بعدا زن میشی، مادر میشی، خیلی نقش ها توی زندگی می گیری. اما مهم تر از همه ش اینه که تو یه انسان آزادی. یه انسان آزاد که به هرچیزی که دلش می خواد می تونه برسه. هرچیزی که می خواد می تونه بشه. اگر اینو خودت باور داشته باشی هیچکس این باورو نمی تونه ازت بگیره. مهم اینه که تو راه رسیدن به هدفت آزارت به کسی نرسه همین. آدمایی مثل یوسف خیلی زیادن. اونا می خوان با ضعیف نشون دادن تو خودشونو قوی تر نشون بدن. وگرنه خودشون قوی نیستن و این اذیتشون می کنه.

#پارت۹۲۹

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

مردمک هایش بین چشمانم گردش می کند و تردید کم کم از نگاهش کم می شود.

-من و بابا محمد هرچیزی که بشه عاشقتیم و بهت افتخار می کنیم. اما تو باید وقتی بزرگ میشی تبدیل به چیزی بشی که باعث افتخار خودت بشی این خیلی مهمه. خودتو دوست داشته باش و به فکر دیگران اهمیت نده. قلب کوچولوت از اینکه تو بهش توجه نکنی بذاری یوسف ناراحتت کنه ازت دلخور میشه. آدما نباید با قلبشون قهر کنن. اون وقت دیگه هیچوقت خوشحال نمیشن و همیشه یه آدم غمگین باقی می مونن!

دستش روی قلبش می رود و با لبخند پهنی لب می زند:

-من خیلی خودمو دوست دارم! قلبمو خیلی دوست دارم.

دست به سینه کمرم را راست می کنم غرور آمیز نگاهش می کنم.

-دیگه چی رو راجع به خودت دوست داری؟

چشمانش برق می زند. این سوالی بود که بارها و بارها از او پرسیده بودم و جوابش را می دانستم اما هیچ وقت لذت شنیدنش کم نمی شد. لبخند روی لب هایش پهن می شود و دیگر خبری از آن خمودگی اش نیست.

-موهامو دوست دارم. صورتمو دوست دارم من یه خانوم زیبام. انگشتامو که بلدم باهاشون بنویسم پیانو بزنم دوست دارم...

نور به قلبم می تابد وقتی او را پر از اعتماد به نفس و خود باوری می بینم. این عشقی که به خودش دارد دلم را آرام می کند.

دوست دارم دخترکم ارزش خودش را بداند. خودش را دوست داشته باشد و با خودش و موجودیتش آشتی باشد. لپش را می کشم و حین اینکه از جایم بلند می شوم می گویم:

-منم اون زبون خوشگل و شیرینتو دوست دارم که انقدر دل منو می بره. اون مغز خوشگلتو دوست دارم که فکرای قشنگ قشنگ داره.

دستی روی شکمم حلقه می شود و بلافاصله بوسه ی گرمی روی گونه ام می نشنید.

-منم بازی؟ بگم چی دوست دارم؟ عاشق اینم که دوتا خانوم خوشگل و زیبا تو خونه دارم که با دیدنشون کل خستگیم در میره!

نیم چرخی در آغوشش می زنم و او دستش را به گودی کمرم می رساند.

#پارت۹۳۰

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

روی گونه اش را می بوسم و در همان فاصله نزدیک از صورتش لب می زنم:

-خسته نباشی عزیزدلم.

دستش روی کمرم محکم می شود و با لبخند تماشایم می کند. نگاهش چراغانی و صورتش غرق آرامش بود. رزا از جایش بلند می شود و با خسته نباشیدی در آغوشش می رود. خم می شود و روی سرش را می بوسد.

-مادر و دختر خوشتیپ کردن. منم برم لباسامو عوض کنم بیام جشنمونو شروع کنیم.

به اتاقمان می رود و صدای شرشر آب می گوید که مشغول دوش گرفتن است. برایش لباس حاضر می کنم و به آشپزخانه می روم.

خیلی روزهای سختی را از سر گذراندیم. محمد بعد از رفتن نریمان دیگر به هیچکس آن قدری اعتماد نکرد که به اندازه ی او مسئولیت بر عهده اش بگذارد. همین باعث می شد تا بیش از پیش سرش شلوغ باشد.

پدرش هم به اصرار محمد ساعات کاری اش را نسبت به قبل کمتر کرده بود و محسن هیچ وقت نمی توانست از پس کارهایی که محمد می کند بربیاید.

البته مدتی ست که سرش خلوت تر شده بود و کارهایش روی روال افتاده بود.

بعد از به نتیجه رسیدن دادگاهش با صفایی آرامش خاطر بیشتری هم پیدا کرده بود. با مدارکی که در دست داشت خیلی زود توانسته بود خودش را تبرعه و صفایی را متهم به کلاه برداری کند و حتی اعاده ی حیثیت کند.

ذاتا برای صفایی مهم هم نبود. او فقط می خواست با به هم زدن روز عروسی مان انتقامش را بگیرد.

محمد هم در نهایت با توافق مخفیانه با صفایی به این نتیجه رسیده بودند که او عکس ها را پخش نکند و محمد هم از شکایتش صرفه نظر کند.

محمد به هیچ عنوان دلش نمی خواست در این سن سر آبروی پدرش و آرامش خانواده اش ریسک کند.

نریمان به دلیل دزدی و جعل امضا و اسناد با تخفیف دادگاه به شش ماه حبس محکوم شد.

صفایی به قولش برای حمایت نریمان حداقل وفا کرده بود و برایش وکیل مجربی گرفته بود. اما این مجازات هم نمی توانست آسیبی که به روحیه و اعتماد محمد زده بود را جبران کند.

#پارت۹۳۱

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

حسادت های نریمان از زمان دانشگاه به محمد و بعد هم خیانت به او به ازای پول ضربه ی مهلکی به او زده بود.

و من صد سال هم که می گذشت نمی توانستم پیش بینی کنم که با نریمان به اینجا برسیم. خدا رحم کرد که شرش را از سر مهشید کم کرده بود و مهشید بیشتر در منجلابش گرفتار نمانده بود.

میز را می چینم و غذا را که می کشم او سر می رسد.

-شهرزاد خانوم چه کرده... شرمنده کردی بانو...!

می خندم و حین اینکه صندلی را برای رزا عقب می کشم می گویم:

-به پای دستپخت شما نمی رسه که!

لبخند غرور آمیزی می زند و می نشنید. یک وقت هایی که تا دیر وقت کلاس دارم با رزا دو نفری آشپزی می کردند.

محمد به هر بهانه ای دلش می خواست تا با رزا وقت بگذراند. رزا عاشق این بود که با او غذا درست کند.

هرچقدر که غذا بد طعم تر و سوخته تر و بی قواره تر بود خوشی شان تکمیل تر و کیفشان کوک تر بود.

تا ساعت ها به غذای غیر قابل خوردنی که به زور از گلو پایین می رفت می خندیدیم و تا مدت ها دست مایه خنده اش می کردیم.

-کلاست خوب بود رزا؟

-خوب بود!

جمله اش را کشیده و با بینی چین خورده گفت. طوری خوب بودش را گفت که دقیقا عکس آن را معنی می داد. محمد می خندد و حین اینکه غذایش قورت می دهد می گوید:

-غرغر نداشتیما!

-سپیده جون خیلی سختگیره. ازشم می ترسم...

-خانوم فضیلت یه خانوم متشخص و منضبط و تواناست که توی کارش با جدیت رفتار می کنه. بهتره قدر همچین معلمی رو بدونی و سعی کنی از ایشون یاد بگیری!

با جدیت گفت و محمد من بلد بود تا به وقتش یک پدر جدی و با دیسیپلین باشد تا دخترکمان را لوس بار نیاورد.

محمد میز را جمع می کند و من چای و قهوه آماده می کنم. رزا کیکش را با یک شمع فشفشه ای به سالن می برد و با سر و صدای من و محمد فوتش می کند.

عکس می گیریم و ساعتی را کنار هم به تعریف های رزا از اتفاقات پشت صحنه اجرایش گوش می دهیم.

#پارت۹۳۲

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

در آغوش محمد لم داده بودم و به سینه اش تکیه داده بودم. یک دستش را از پهلویم رد کرده و به شکمم رسانده بود که به دلیل کوتاهی لباسم تماما با پوستم در تماس بود.

و من درگیر یک حس متفاوت بودم. انگشتانش نوازشگونه یک خط مشخص را در رفت و برگشت بودند و من پر از آرامش و امنیت می شدم.

محمد کنارم بود. داشتم برای بار دوم مادر می شدم و این بار وقتی به آینده فکر می کردم، ذره ای استرس نداشتم.

قرار بود روزهای قشنگی را تجربه کنیم. خانواده مان بزرگتر می شد. خوشی هایمان سایه گستر در لحظه به لحظه مان نمود بیشتری پیدا می کرد.

می خواستم زبان باز کنم و حضور کوچولوی خانواده کوچکمان را به آن ها بگویم اما نمی دانم چرا حس می کردم وقتش نشده است. انگار که چیزی جلویم را می گرفت.

مدام نگاه می گرفتم و حس آدمی را داشتم که در حال پنهان کاری ست.

رزا که خسته خمیازه می کشد و با بوسیدن هردویمان شب بخیری می گوید، من حس می کنم که زمان درستش را از دست

داده ام. اصلا چطور باید این خبر را به آن ها می گفتم؟ چطور شروع می کردم؟

از جا بلند می شوم تا ریخت و پاش هایمان را جمع کنم. محمد لپتاپش را مقابلش می گذارد و عینکش را به چشمش می زند تا به کارهایش رسیدگی کند و من به اتاق می روم و لباسم را عوض می کنم.

حس سنگینی داشتم. اینکه راز به این بزرگی در دلم داشتم و نمی دانستم چطور آن را به عزیزترین هایم بگویم یک بی قراری خاصی به تنم وارد می کرد.

مشغول پاک کردن آرایشم بودم که محمد سر از لای داخل می کشد و می گوید:

-چایی ریختم تو تراس منتظرتم.

تراسی که می گفت یک فضای دو متر در دومتر جمع و جوری بود که یک کاناپه ی حصیری دونفره ی کوچک و میز عسلی جمع و جوری درش قرار داده بودیم.

این مکان میعادگاه خلوت های دو نفره آخر شب های من و محمد بود. همان خلوت هایی که تبدیل به روتینمان شده بود و محمد بی نهایت روی آن حساس بود.

#پارت۹۳۳

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

می گفت این زمان را فقط و فقط برای من باش. به هیچ عنوان گوشی همراهش نمی آورد و به من هم اجازه نمی داد ببرم.

رزا هم می دانست که پدرش روی این قرارهای شبانه مان حساس است و مدام تیکه و طعنه می انداخت و سر به سر پدرش می گذاشت.

پتوی نازکی دورم می کشم و به تراس می روم. نگاهش را از منظره ی روبرویش می گیرد و دستش را باز می کند. بی معطلی در آغوشش فرو می روم.

هوا سرد شده بود و تفاوت دمای داخل خانه با اینجا لرزی به تنم می اندازد.

-هوا سرد شده!

تنم را بیشتر به خودش می فشارد و بوسه ای روی سرم می کارد. چایی ام را به دستم می دهد و با لحن پرمهر و حتی دلتنگی لب می زند:

-گرمت می کنم خوشگل من.

شک نداشتم! روی سینه اش را می بوسم و پتو را روی او هم می کشم. محمد امن ترین و گرم ترین نقطه ی جهانم بود!

-فردا صبح کلاس نداری. رزا رو برسونیم مدرسه اش قبل شرکت رفتن من بریم صبحونه بخوریم؟ خودم دوباره می رسونمت خونه راحت بخواب.

بغض گلویم را می گیرد. چشمانم پر می شود و به عشق بی حدم به این مرد فکر می کنم. برای هر ثانیه از با هم بودنمان ذوق دارد و برای یک ساعت بیشترش جز می زند.

تمامش را برای من و رزا گذاشته بود. هر ثانیه ای از روز را که شرکت نبود و کار نداشت بلااستثنا برای بودن با من و دخترمان برنامه ریزی می کرد. همان مدیر فوق العاده موفقی که در شرکت بود در زندگی شخصیمان هم بود.

-الان خواستی خواب زیاد این چند روزو به روم بزنی؟

به شوخی گفتم. لازم بود که سریه سرش بگذارم تا حال خودم را عوض کنم. حالا دلیل این حال و هوای ابری ام را می دانستم. اینکه با کوچکترین حرفی بغضم می گرفت و گریه می کردم را فهمیده بودم.

تکانی می خورد و چانه ام را روی سینه اش می گذارم و از پایین به بالا نگاهش می کنم. لبخند شیرینی روی لب هایش نشسته است.

#پارت۹۳۴

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

-می دونی که عاشق اینم که تو خواب نگات کنم خانوم.

محمد بی ریا محبت می کرد. اهل اغراق نبود. حرف دلش را روی زبانش می آورد.

به گمانم قصد داشت یک پرنسس بی مصرف که بزرگترین دغدغه اش چروک نشدن پوستش است از من بسازد.

سر بالا می کشم و بوسه ریزی روی چانه اش می زنم. خواب و گرمای تنش، تنم را سست و چشمانم را خمار کرده بود.

-می دونم... شمار دفعاتی که مچ چشم چرونیاتو گرفتم از دستم در رفته.

دستش دور کمرم محکم می شود و سرش در گردنم فرو می رود.

-دعوتت به صبحانه ی فردا رو قبول می کنم آقای فرهمند.

بوسه هایش نفسم را به شماره می اندازد و دستم را روی سینه اش مشت می کند. تا بی نهایت می خواستمش! من این مرد را با تمام وجودم، تمام احساس و عشقم، تمام هست و نیستم می خواستم.

-نفسی شهرزاد... نفسی به خدا!

تمام پوستم دون دون شده و قلبم بی قرار به تقلا می افتد. دستم را به گردنش می رسانم و نوازشش می کنم.

کم بود... بیشتر می خواستم حسش کنم!

حضورش را نزدیک تر می خواستم. من برای گفتن حرفم شجاعت می خواستم. شجاعتی که از حس حضورش نشات می گرفت.

-محمد؟ منو ببوس!

گوشه ی لبش از درخواست صریحم به لبخند جذابی بالا می رود و بی معطلی به بزم لب هایم می آید.

بوسه مان را به آرامی آغاز می کند و این برای آتشی که در درون من انداخته بود خیلی کم بود. خیلی کوچک بود!

گرسنه به جان لب هایش می افتم. این بوسه را نمی خواهم، طلب دارم، طلب می کنم!

آنقدر داغ و پر هیجان می بوسمش که به آنی حرارت تنش بالا می رود. تنم را روی پاهایش می کشد و من روی ران هایش می نشینم و دستم را درون موهایش چنگ می کنم.

دستش روی تیغه ی کمرو پهلوهایم گردش میکند و این برایش کافی نیست. وقتی مطمئن می شوم که به قدر من آتش گرفته و شعله کشیده است سرم را عقب می کشم.

#پارت۹۳۵

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

لب هایم را از بین لب هایش به سختی بیرون می کشم. غرش درمانده ای از گلویش برمی خیزد.

-خرابش نکن!

نگاه خمار و داغش روی لب هایی که از اسارتش جدا کرده بودم، مانده بود! سرم را کج می کنم و زبانی روی لب هایم می کشم.

-می خوام حرف بزنیم...

اخم در هم می کشد. مسخ شده هومی می گوید و سر جلو می کشد و به جان لب هایم می افتد.

دستم را به گردنش می رسانم و از پشت یقه اش به شانه اش می رسم و نوازشش می کنم. صدای پر لذتی از گلویش خارج می شود و من خوب می دانم که به قدر کافی دیوانه اش کرده ام و سرم را عقب می کشم و تشرش را به جان می خرم:

-عقب نکش لعنتی!

-می خوام حرف بزنم، مهمه!

رگ شیطنتم باد کرده بود قبول... اما هیچ زمان دیگری را بهتر از حالا سراغ نداشتم که به او بگویم فرزندی در راه داریم. اما گویا آقا نظری دیگری دارد!

دستش را پشت سرم می گذارد تا صورتم را به طرف خود هدایت کند و می غرد:

-بعدا!

لب هایش را به لبم می چسباند و درست پیش از اینکه بوسه اش را شروع کند تند و بی نفس لب میزنم:

-من حامل...

لبم بین لب هایش قفل شده که سرش را عقب می کشد و با چشمانی که به قدر توپ تنیس گرد و درشت شده اند نگاهم می کند.

نگاهم را در صورتش می گردانم و خدا لعنتم کند اگر با دیدنش در این حال به خنده بیفتم! شهرزاد یکم خانوم باش. حتی منصف باش! کمی فقط کمی جدی باش!

-گف.... من... چیزی گفتی؟

لب هایم را غنچه می کنم تا نیشم را کنترل کنم. دستانم را روی شانه هایش می گذارم و نوازش وار تا گردنش می روم و بر می گردم.

-گفتم!

نفسش حبس شده و منتظر است ادامه دهم. نمی دانم چرا برایم سخت بود که به زبان بیاورم. شاید چون نمی دانستم که خوشحال می شود یا نه.

#پارت۹۳۶

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

شاید چون هیچ وقت فرصت نشده بود که درباره اش حرف بزنیم. آب دهانم را قورت می دهم و لب را از بین دندانم آزاد می کنم و آرام می گویم:

-فکر کنم داریم چهار نفر می شیم. دوباره داری بابا می شی.

پلک می زند و دیگر هیچ خبری از آن حرارت درون چشمانش نیست. فقط بهت بود و حیرت!

سرش را گیج و حیران به شانه اش نزدیک می کند و با صدای دورگه و بمی می پرسد:

-فکر کنی یا مطمئنی؟ محض رضای خدا درست حرف بزن نصفه جونم کردی!

تک خندی به بی صبری اش می زنم.

-مطمئنم. حامله ام. ظهر جواب آزمایشو گرفتم!

دهان باز می کند و دهانش بسته می شود. نگاهش تا روی شکمم پایین می آید و دوباره بالا می آید. بی نفس و حیرت زده.

لبش به لبخندی که باز می شود فرصت نمی کنم تا لبخندش را ثبت کنم! در آغوشش فرو رفته تا حد شکستن استخوان هایم فشرده می شوم!

-قربونت برم من... شهرزاد؟ خدایا... باورم نمی شه... خدایا شکرت! خدایا شکرت...!

عقب می کشد و نفس نفس زنان نگاهم می کند و لب می زند:

-بلند شو!

تنم را عقب می کشم و او از جایش بلند می شود. در فضای کوچک مقابلم دور خودش می چرخد و من با بغض و لبریز از شوق به دیوانگی هایش می خندم.

تا قبل از اینکه او بداند هم خوشحال بودم اما حالا حال دیگری داشتم. از واکنش های او من هم سر وجد آمده بودم. انگار که او قدر و ارزش واقعی این خبر را بهتر از من درک کرده بود.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دوباره مقابلم می ایستد و دستم را می کشد و من هم بلند می شوم. دستانش دورم می پیچد و لب می زند:

-دوستت دارم عشقم... مرسی نفسم... خیلی خوشحالم. خیلی... چکار کنیم الان؟ تو خوبی؟ خوشحالی؟

شوخی می کرد؟ من روی ابرها بودم! این از تمام وجناتم پیدا نبود؟

#پارت۹۳۷

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

صورتش را با دستانم قاب می کنم و پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم. با صدایی که از بغض و هیجان می لرزد می گویم:

-معلومه که خوشحالم! هیچوقت از این خوشحال تر نبودم. خیلی خوبم. خیلی!

نگاه خیسش را به چشمانم می دوزد و طوری که انگار دارد فرزندش را ناز می دهد و به او قول مراقبت می دهد دل از من بی دل می برد:

-نمی ذارم اذیت شی... این بار من هر لحظه شو کنارتم. تو فقط بچه مونو تو وجودت پرورش می دی. قسم می خورم باقیش با من! نمی ذارم از درست عقب بمونی. حتی بعد این

سه ترم باقیمونده سرکارم خواستی برو. هرکاری دوست داری بکن. نمی ذارم از زندگیت از اهدافت عقب بمونی. قول می دم. به شرفم قسم می خورم.

جا می خورم و با نفسی حبس شده نگاهش می کنم. به این چیزهایی که می گوید حتی فکر هم نکرده بودم. به این که بچه ی دیگری در این برحه از زندگی ام چه معنایی خواهد داشت.

اما باور داشتم که از پسش بر می آمدیم! حتی درصدی نگران این نیستم که از زندگی ام عقب بمانم. همه چیز در زمان مناسبش اتفاق می افتاد اگر به اندازه ی کافی می خواستیم!

دستانم را دور گردنش سفت می کنم و صورتم را در گردنش فرو می کنم و سخت به خودم می فشارم.

-زندگی من شمایین! برای هیچی عجله نداریم. هرچیزی که باشه با هم انجامش می دیم. با هم از پس همه چیز برمیایم. می دونم که می تونیم!

جملات خودش را تکرار کردم. جملاتی که بارها و بارها در گوشم خوانده بود. دستش روی شکمم می رود و پشت هم گونه و چشم و پیشانی و همه جای صورتم را می بوسد.

-تو واقعی ترین شهرزاد دنیایی که انگار از دل قصه ها در اومدی! با این چشمای وحشی و نگاه مهربونت دلمو بردی، با

حرفات چشممو به زندگی باز کردی، با رفتارت انسانیت و تعهدو بهم یاد دادی و با حضورت منو خوشبخت ترین مرد دنیا کردی. دوستت دارم... تو بزرگترین خواسته ام بودی که به با ارزش ترین داشته ام تبدیل شدی. قدرتو می دونم عشق من... قدرتو می دونم زندگیم!

#پارت۹۳۸

#غبار_الماس

#شادی‌موسوی

با زیبا ترین کلماتی که به جان گوشم نشسته است قلبم را می لرزاند. قطره اشکی که از چشمم می چکد پاک ترین و زلال ترین قطره اشکیست که روی گونه ام بدرقه شده است. از احساس پاکی که به این مرد داشتم سرچشمه می گرفت!

این مرد تمام من را با احساسات پاکش درگیر می کرد. مرا آتش می زد و از دل آتش سربر می آورد و دنیایم را گلستان می کرد.

یک روز، وقتی وجودم آلوده به کینه و ناامیدی بود، خیال می کردم که هرگز دیگر من و او ما نمی شویم.

گفته بودم که باید معجزه می شد،باد می شد و باران می شد، که چله ی زمستان بهار می شد تا شاید دل من هم تکانی می خورد!

اشتباه بود...

به هیچ کدامش نیازی نبود!

برای این معجزه، زلال چشمانش را می خواستم. عشق بی ریایش، تب داغ نگاهش را می خواستم!

برای دلدادگی، سر سپردگی اش می خواستم. من برای تن دادن به این عشق تنها حضورش را می خواستم!

منِ حسرت زده آغوش تنگش را می خواستم، منِ جامانده از مسیر، شانه اش را برای همراهی می خواستم!

من درست کنار گوشم وقتی حرارت نفس هایش جانم را به اتش می کشد و نت به نت صدایش سلول به سلول تنم را درگیر می کند، زمزمه ی عشقش را می خواستم.

من، با تمام وجودم، با همه ی احساس و همه ی باورم، همه ی او را می خواستم تا عاشقش باشم.

دل زنده کنم،
خاک از روی احساسم بتکانم،
عاشقی کنم!

من...

-دوستت دارم محمد... دوستت دارم عزیزترینم!

.....

پایان 1401/10/10

ساعت 01:27 نیمه شب...

زمزمه های در گوشی...

این حکایتم به پایان رسید. با همراهی صمیمانه و پر مهر شما! داستان شهرزاد یه شب خیلی معمولی توی خواب به من الهام شد و درست یادم نیست ساعت چند بود که از خواب پریدم اما درست یادمه که نوشتن ایده اش تا ساعت پنج و نیم صبح طول کشید و بعد دوباره به خواب رفتم.

انقدر این ایده و داستان منو تو خودش غرق کرده بود که به هیچ عنوان نمیتونستم ننویسمش. لحظه به لحظه اش از جلوی چشمام رد می شد.

دیشب که آخرین سطرش رو می نوشتم هم همون حال رو دوباره تجربه کردم. از ثانیه ای که شهرزاد تو شرکت محمد پیداش شد تا اولین دیدار محمد و رزا...

از صحنه ای که محمد فهمید یه دختر داره تا وقتی مقابل دخترش زانو زد و اشک ریخت. اون دیدار شبانه ی بین محمد و پری خانوم که یکی از به یادموندنی ترینا شد تا عاشقانه هاشون...

همه چیز از جلوی چشمام رد شد و بی مهابا اشک ریختم. یه حس عمیق دلتنگی مفرط توام با رضایت قلبی از به ثمر رسیدن این حکایت داشتم.

خود داستان خط به خطش طوری پیش رفت که دلم خواست اما این که چقدر تو نوع روایتش موفق بودم رو نمی دونم. قطعا که پر از ایراده و من به نقص و ضعف خودم واقفم و هرگز خودم رو یه نویسنده نمی دونم. بارها گفتم که راوی شخصیت های داستانام هستم و این بار هم مستثنی نبود.

اما خواهش می کنم که هر کمی و کاستی بود مثل همیشه به بزرگی و مهربونی خودتون ببخشید و حلال کنید.

اما می خوام بدونید که من نهایت تلاشم رو کردم که از دل بنویسم تا به دلتون بنشینه و وقت و نگاه شما عزیزان رو تلف نکرده باشم.

با مریضی دست به گریبان بودم و شما رو یادم نمی رفت، تو حال روحی بد بودم و تو مشکلات زندگی غرق اما نگاه منتظرتون جلوی چشمام بود، یه شبایی از درد کمر و سوزش چشمام درد کتف به خودم پیچیدم اما از نوشتن براتون دست نکشیدم. همیشه و در همه حال کنارم بودین و من سعی کردم نسبت بهتون با وجدان کاری و قلبیم تو کیفیت و کمیت پارت ها و زمان بارگذاریش جبران کنم. حالا اینکه چقدر موفق بودم یا نبودم رو نمی دونم.

روز اولی که داستان رو بهتون معرفی کردم گفتم که منه مادر خیلی حرف های ناگفته تو دلم دارم که دوست دارم تو چهارچوب غبار الماس بگمش. گفتم... امروز خیلی خیلی از اون زمان سبک ترم. دوست دارم این داستان رو به پسرم، بزرگترین امید و شادی و آرزوم تو زندگیم تقدیم کنم.

مرسی که تا این جا و این لحظه من رو همراهی کردین.
حضورتون، حمایتتون، محبتتاتون برای من بی قیمته. بابت همه چیز ازتون ممنونم و بهتون مدیونم.

کوچیک همه ی شما شادی♡

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman


برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
Touch The photo to join our Channel
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman